

برای دوستی به چنل ما عکس و لیس کنید

TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL

# VIP ROMAN

Drama | Comedic | Romance!

Exchange group

<https://t.me/VipRoman>





آقای پینوشه

آزیتا خیری

@Vip Roman

## پینوشه دیکتاتور شیلی

گربه‌های محل دوستش داشتند!

از خرده‌های نان سفره گرفته تا تکه‌های خردشده  
بیسکوئیتی که ته کیف خیاطی‌اش بیات می‌شد تا  
استخوان‌های مانده ناهار، هر چه که بود، سهم گربه‌ها  
یادش نمی‌رفت

کارآموز بود اما دستش برای اهالی گذر لاله "آمد" داشت.  
چادر که برش می‌زد، خرابی و کوتاهی و بلندی توی کارش  
نبود

عاشق خیاطی بود

عاشق قرچ‌قرچ قیچی روی اریب و کج‌راه پارچه،  
عاشق باغچه پر از گل حیاط‌شان انتهای کوچه لاله،  
عاشق شهناز و عرفان و...

این آخری اسم ممنوعه بود  
اسمش را که می‌آورد عرفان قیامت می‌کرد و... دروغ چرا؟!  
گاهی دستش هم هرز و سنگین جایی از تن او را کبود می‌کرد

اما بعد از واویلاي آن بعد از ظهر داغ مرداد، انگار  
عصب‌های دست عرفان هم از کار افتاد

یک چشمش خون شد و یک چشمش اشک و کیفش  
سنگین شد از آگهی‌های سیاه و سفیدی که درست بالای  
آن، بزرگ و پررنگ عکس او را چاپ کرده بودند

اهالی لاله عادت کردند به دیدن عکس‌های او که زیر داغی  
آفتاب تابستان و خیزی باران پاییز رنگ می‌باخت

اما کسی- جوابی برای سوال عرفان نداشت؛ مرد جوانی که  
بعدها وقتی به گربه‌ها غذا می‌داد، با آه و گریه دم می‌گرفت:  
تو کجایی آیدا؟!!

آیدا رفته بود!

با صورتی که از سنگینی دست عرفان کبود شده بود، رفته  
بود!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#به\_زودی

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_یک

باد می وزید و همراه با خود دسته ای از برگ های پوسیده چنارهای پیاده رو را به سوی می کشید. اول صبح بود، اما حال و هوای کوچه با آن آسمان ابری به غروب های تنگ جمعه شبیه بود.

پرایدی با سرعتی آرام وارد کوچه شد و پشت بند او کسی روی آگهی کهنه ای که به تنه تیر برق چسبانده بودند، با قلم مو، شلخته و بی حوصله چسب مالید و بعد از کیفی که به همراه داشت کاغذی را بیرون آورد. آن را به تیر برق چسباند و بعد بی اینکه از آن فاصله بگیرد به تصویر آیدا چشم دوخت.

آگهی سیاه و سفید بود. چاپ آگهی‌های رنگی گران درمی‌آمد، اما تصویر خندان آیدا در همان آگهی بی‌رنگ هم مثل همهٔ این مدت یک وزنهٔ ده‌تنی را روی قلبش می‌نشاند. آسمان با رعد و برقی بی‌وقت شکافته شد و او سلانه‌سلانه از تیر برق فاصله گرفت و لحظاتی بعد اولین قطره‌های باران روی تصویر آیدا نشست؛ آیدا کلهر، بیست ساله که در تاریخ پنجم اردیبهشت‌ماه گذشته از منزل خارج شده و دیگر به خانه بازنگشته بود.

کوچه خلوت بود و کم‌کم چاله‌های نه‌چندان گود آسفالت از آب باران پر می‌شد. کلاغی از سر دیوار منزل شهناز خانم پرید و در همان حال که از نظر محو می‌شد قارقار کوتاهی سر داد.

کمی بعد سایهٔ قدِ بلندِ مردی در چالهٔ آب کنار چنار پیر کوچه افتاد. مرد بی‌توجه به بارانی که روی سرش می‌بارید، با ساکی در دست به سوی انتهای کوچه می‌رفت. ساک برزنتی نه‌چندان تازه‌ای در دست داشت و موها و سرشانه‌های کت کرم‌رنگش از باران خیس شده بود.

از کنار تیر برق که می‌گذشت لحظه‌ای به آگهی مفقودی آیدا که حالا کاملاً خیس شده بود نگاه انداخت. مکث



نکرد. نگاهش را از عکس دخترک گرفت و به درهای دو لنگه آخرین خانه بن بست چشم دوخت. در همان حال دستش را به هوای پیدا کردن کلید در جیب کتش برد، اما بعد به تلخی لبخند زد و دو سه قدم که جلوتر رفت زنگ منزل را فشرد.

کمی بعد صدای قدم‌های تندی که به در نزدیک می‌شد لبخند گرم‌تری را روی لبانش نشان داد. در باز شد و مادر با آن دامن گل‌درشت و ژاکت تیره‌ای که روی بلوز کاموایی‌اش پوشیده بود، عمیق و پر از دل‌تنگی نگاهش کرد. باران دلیل خوبی برای نبوسیدن پسرش نبود!

از پله کوتاهی که حد فاصل کوچه و کف حیاط بود بالا رفت، دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد و هم‌نوا با برق آسمان به هق‌هق افتاد

طاهر زودتر از او خود را جمع و جور کرد. قدم به حیاط گذاشت، در را بست و در حالی که دستش را دور شانه مادر حلقه می‌کرد، متبسم و شاد گفت: بریم خونه، خیس شدی.

#آقای\_پینوشه



#آزیتا\_خیری

#پارت\_دو

و با این حرف به خانه نگاه کرد.

یک عمارت پنجاه و چند ساله قدیمی که زیر خیزی- باران پاییز، طبله‌ها و نم دیوارهایش بیشتر از قبل خود را به رخ می‌کشیدند.

کف حیاط مخلوطی بود بین سیمان و خاک و باغچه‌ها عاری از یک بوته خشک.

دوچرخه‌ای آن سوتر به دیوار آجری تکیه داده و گوشه حیاط پر بود از گالن‌های قدیمی و پیت‌های حلبی و هزار وصله ناجور دیگر، اما میان آنهمه شلوغی پرآید زرشکی مدلِ هفتاد و سه اصل کره جایی کنار دیوار توی چشم می‌زد. رنگ بدنه آن زیر آفتاب داغ تابستان و باران و برف زمستان پوشیدگی پیدا کرده و سقفش حسابی بی‌رنگ شده بود. رد چسب‌هایی که یک وقتی با آن زه‌های سیاه را روی درهایش محکم کرده بودند، هنوز به چشم می‌خورد و آینه بغل سمت راننده با آن ترک بزرگی که رویش بود، حالا حسابی خیس شده بود.

طاهر پا روی اولین پله ایوان گذاشت و با نگاه به گوشه حیاط پرسید: باطریش از کار افتاده؟

زیننده دمپایی‌های جلوبسته پلاستیکی‌اش را از پا درآورد و با نگاهی گذرا به جایی که او اشاره کرده بود، جواب داد: خیلی وقته کسی پشت فرمونش ننشسته.

توضیح دیگری نداد و در حال را باز کرد و یک‌باره عطر آبگوشت از خانه بیرون ریخت؛ آن قدر گرم و قوی که لبخند را به لب‌های طاهر بازگرداند.

او پشت سر مادر قدم به خانه گذاشت و به عقب چرخید. می‌خواست در را ببندد، اما بی‌اراده نگاهش بالا رفت و دوخته شد به کمیل؛ پسر—شهنازخانم که حالا بی‌توجه به باران لب بام ایستاده بود. کاپشن یشمی به تن داشت و کیف سیاهش را روی دوش انداخته بود. طاهر نفس عمیقی کشید و از در دور شد، اما کمیل هنوز با دقت و بدون شرم و پرده‌پوشی به حیاط خانه همسایه نگاه می‌کرد. ناله ضعیف گربه‌ای باعث شد چشم از حیاط شلخته منزل رستمی بگیرد و از لب بام دور شود. به سوی اتاقی که کنار پشت بام با ایرانیت ساخته شده بود رفت. پرده ورودی را کنار زد و به هفت هشت گربه‌ای که توی

کارتن‌ها یا روی پتویی کهنه و پرزداده، کف بام لش کرده بودند نگاه انداخت. جلوتر نرفت. حوصله نداشت. همان جا کنار دیوار نشست و روی سر گریه‌ای که خود را به شلوار جین او می‌مالید دست کشید. بعد با کرحتی کیفش را باز کرد. یکی از آن آگهی‌ها را بیرون آورد و به عکس آیدا خیره شد؛ خواهرش!

در حالی که باز هم گریهٔ سرمازده را نوازش می‌کرد زمزمه کرد: مامان دق کرد... نمی‌خوای برگردی؟

صدای بلند و ممتد زنگ خانهٔ همسایه را شنید، اما برایش مهم نبود. هنوز با همهٔ غمی که داشت به تصویر خواهرش نگاه می‌کرد، اما در خانهٔ کناری، طاهر زیر باران با قدم‌هایی تند به سوی در حیاط می‌رفت. زینده سفره را روی فرش پهن کرد و بعد بی‌اینکه عجله‌ای در چیدن ظروف داشته باشد، به سوی پنجره رفت. همان وقت طاهر در را گشود و او از کنار شانهٔ پسر- بلندقامتش سوده را دید؛ با چمدانی در دست، بارانی بلندی بر تن و موهای روشن و مجعد که از پس شال پشمی روی شانه‌هایش رها شده بود.

زیبنده لبخند زد؛ عمیق و طولانی و بعد دست‌هایش را رو  
به آسمان گرفت و خیره به آسمان ابری و گرفته نجوا کرد:  
گرم تو شکر خدا!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سه

طاهر در حال را گشود و با لحنی سرمازده گفت: بیا تو  
آبجی... یهو چه هوایی شد.

و با این حرف چمدان او را بلند کرد و روی کفپوش  
پلاستیکی جلوی در گذاشت. سوده در را پشت سرش  
بست. دستکش‌هایش را که در می‌آورد به گوشه و کنار  
خانه نگاه کرد. چیزی عوض نشده بود؛ نه آن تابلوی  
قدیمی از پدرش که روزهای بچگی سبیل‌های چخماقی‌اش  
دلیل خنده او و برادرش بود و نه کاسه بشقاب لب‌پر مامان  
که در دکوری گچی دیوار جا خوش کرده بود؛ از سال‌ها  
پیش؛ از وقتی او به یادش می‌آمد. کادوی یکی از همسایه‌های

قدیمی بود وقت تولد بابونه! شاید تنها وسلیه دندان گیر این خانه.

نگاهش را از کاسه بشقاب مرغی گرفت و به سوی مادرش چرخید. زینده میان لبخند و گریه گفت: خوش اومدی سوده جان.

او نفس بلندی کشید و بوی غذا مشامش را پر کرد. دگمه‌های بارانی‌اش را که باز می‌کرد پرسید: بابونه کجاست؟

زینده سینی را از روی میز برداشت و به طرف سفره رفت. کاسه‌ها را که میان سفره گل‌گلی می‌چید جواب داد: سر کاره. دیر می‌آد. شما ناهارتونو بخورید.

سبدهای کوچک سبزی خوردن را هم کنار نان‌های تکه‌تکه شده سنگ گذاشت و بعد ملاقه را در قابلمه چرخاند.

ظاهر زودتر از سوده کنار سفره نشست. به گل‌های آفتابگردان سفره خیره شد و در همان حال با صدای گرفته و غمگین گفت: این مدت اذیت شدی، ببخش.

زیبنده نگاهش کرد. لبخندش از بغض سنگین بود. کاسه آبگوشت را مقابل او گذاشت و با لحنی دستپاچه جواب داد: چه حرفا می‌زنی!

قدرت اشکش از او بیشتر بود. گونه‌اش که خیس شد با چانه‌ای لرزان غرزد: بیا دیگه... خوشت می‌آد اشک آدمو درمی‌آری؟

طاهر حرفی نزد. دست‌هایش را به تن گرم کاسه گرفت و به مادرش که سعی داشت با گوشه آستین چشم‌هایش را پاک کند نگاه دوخت.

سوده با شلوار جین و تاپ بافت کنارشان نشست. تاپش بافت درشتی داشت و سینه‌بند سیاهش از میان ژوته‌های آن قابل رویت بود.

زیبنده با دیدن لباس او اشاره تندی به طاهر کرد، اما سوده بی‌توجه به اخم مادر تکه‌ای نان در دهانش گذاشت و گفت: ای بابا... تو که هنوزم رو این سر و سینه زپرتی ما گیری!

طاهر خود را به نشنیدن زد، اما زیبنده وقتی کاسه را مقابل سوده می‌گذاشت غرزد: تو خونه‌ای که مرد عزب هست وقاحت داره این جوری... لاله‌الله!



#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_چهار

سوده توجه‌ای نکرد. فکرش شلوغ‌تر از آن بود که بخواهد به برجستگی سینه‌هایش در آن سوتین مشکی فکر کند. قاشقی از غذا را در دهانش گذاشت و طعم آشنای آن یک‌باره هلهش داد به سال‌های دور.

نتوانست خوددار باشد. خیره به رنگ و لعاب غذا زمزمه کرد: جای بابا خالی!

کسی— حرفی نزد؛ نه زیبنده و نه طاهر. آن لحظه تنها صدای باران بود که روی شیروانی کهنهٔ بام می‌خورد و سکوت آن ناهار سه نفره را می‌شکست.

جایی دورتر از خانه، خیلی دورتر از بن‌بست لاله، زیر طاق یک مغازه، بابونه ایستاده بود و با کلافگی به خیابان شلوغ و آن باران بی‌وقت نگاه می‌کرد.

صاحب مغازه سرش را از میان در بیرون آورد و گفت: می‌خواهی بیا تو دخترجون. هوا سرده.



او لبخند زد؛ نه چندان محکم و جواب داد: ممنونم حاجی.  
یه کم دیگه بند نیاد می رم خونه.

پیرمرد به طرف پیشخوان که می رفت گفت: این جوری که  
کاسبی نمی کنن دخترجون.

بابونه حرف او را نشنید. به آب گرفتگی خیابان نگاه می کرد  
و در همان حال گوش هایش از بوق راننده های بی اعصاب  
پر بود.

تصمیمش را یک باره گرفت. گونی ای را که کنار پاهایش بود  
برداشت. آن را به سختی روی دوشش انداخت و وقتی از  
زیر طاق مغازه ها عبور می کرد از کتاب فروشی پیرمرد دور  
شد.

قدم هایش تند بود و پاچه های شلوار جین آبی اش از آبی که  
در پیاده رو جاری بود خیس شده بود. نگاهش به روبه رو  
بود و از موهای لختش که روی پیشانی ریخته بود آب  
می چکید. پایش را لب جوی آب گذاشت. می خواست به  
آن سوی جوی برود و آن قدر عجله داشت که نفهمید یکی  
از آدمک هایش از درز گونی ای که به دوش داشت بیرون  
افتاد و روی آبی که در جوی به راه افتاده بود شناور شد.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_یک

باد می وزید و همراه با خود دسته‌ای از برگ‌های پوسیده چنارهای پیاده‌رو را به سویی می کشید. اول صبح بود، اما حال و هوای کوچه با آن آسمان ابری به غروب‌های تنگ جمعه شبیه بود.

پرایدی با سرعتی آرام وارد کوچه شد و پشت‌بند او کسی روی آگهی کهنه‌ای که به تنه تیر برق چسبانده بودند، با قلم‌مو، شلخته و بی‌حوصله چسب مالید و بعد از کیفی که به همراه داشت کاغذی را بیرون آورد. آن را به تیر برق چسباند و بعد بی‌اینکه از آن فاصله بگیرد به تصویر آیدا چشم دوخت.

آگهی سیاه و سفید بود. چاپ آگهی‌های رنگی گران درمی آمد، اما تصویر خندان آیدا در همان آگهی بی‌رنگ هم مثل همه این مدت یک وزنه ده‌تنی را روی قلبش می‌نشانده. آسمان با رعد و برقی بی‌وقت شکافته شد و او سلانه‌سلانه از تیر برق فاصله گرفت و لحظاتی بعد اولین قطره‌های

باران روی تصویر آیدا نشست؛ آیدا کلهر، بیست ساله که در تاریخ پنجم اردیبهشت ماه گذشته از منزل خارج شده و دیگر به خانه بازنگشته بود.

کوچه خلوت بود و کم کم چاله‌های نه‌چندان گود آسفالت از آب باران پر می‌شد. کلاغی از سر دیوار منزل شهناز خانم پرید و در همان حال که از نظر محو می‌شد قارقار کوتاهی سرداد.

کمی بعد سایه قد بلند مردی در چاله آب کنار چنار پیر کوچه افتاد. مرد بی‌توجه به بارانی که روی سرش می‌بارید، با ساکی در دست به سوی انتهای کوچه می‌رفت. ساک برزنتی نه‌چندان تازه‌ای در دست داشت و موها و سرشانه‌های کت کرم‌رنگش از باران خیس شده بود.

از کنار تیر برق که می‌گذشت لحظه‌ای به آگهی مفقودی آیدا که حالا کاملاً خیس شده بود نگاه انداخت. مکث نکرد. نگاهش را از عکس دخترک گرفت و به درهای دو لنگه آخرین خانه بن‌بست چشم دوخت. در همان حال دستش را به هوای پیدا کردن کلید در جیب کتش برد، اما بعد به تلخی لبخند زد و دو سه قدم که جلوتر رفت زنگ منزل را فشرد.

کمی بعد صدای قدم‌های تندی که به در نزدیک می‌شد لبخند گرم‌تری را روی لبانش نشانده. در باز شد و مادر با آن دامن گل‌درشت و ژاکت تیره‌ای که روی بلوز کاموایی‌اش پوشیده بود، عمیق و پر از دل‌تنگی نگاهش کرد. باران دلیل خوبی برای نبوسیدن پسرش نبود!

از پله کوتاهی که حد فاصل کوچه و کف حیاط بود بالا رفت، دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد و هم‌نوا با برق آسمان به هق‌هق افتاد

طاهر زودتر از او خود را جمع و جور کرد. قدم به حیاط گذاشت، در را بست و در حالی که دستش را دور شانه مادر حلقه می‌کرد، متبسم و شاد گفت: بریم خونه، خیس شدی.

و با این حرف به خانه نگاه کرد.

یک عمارت پنجاه و چند ساله قدیمی که زیر خیزی- باران پاییز، طبله‌ها و نم دیوارهایش بیشتر از قبل خود را به رخ می‌کشیدند.

کف حیاط مخلوطی بود بین سیمان و خاک و باغچه‌ها عاری از یک بوته خشک.

دو چرخه‌ای آن سوتر به دیوار آجری تکیه داده و گوشه حیاط پر بود از گالن‌های قدیمی و پیت‌های حلبی و هزار وصله ناجور دیگر، اما میان آنهمه شلوغی پراید زرشکی مدلی هفتاد و سه اصل کره جایی کنار دیوار توی چشم می‌زد. رنگ بدنه آن زیر آفتاب داغ تابستان و باران و برف زمستان پوشیدگی پیدا کرده و سقفش حسابی بی‌رنگ شده بود. رد چسب‌هایی که یک وقتی با آن زه‌های سیاه را روی درهایش محکم کرده بودند، هنوز به چشم می‌خورد و آینه بغل سمت راننده با آن ترک بزرگی که رویش بود، حالا حسابی خیس شده بود.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_دو

ظاهر پا روی اولین پله ایوان گذاشت و با نگاه به گوشه حیاط پرسید: باطریش از کار افتاده؟

زینده دمپایی‌های جلوبسته پلاستیکی‌اش را از پا درآورد و با نگاهی گذرا به جایی که او اشاره کرده بود، جواب داد: نه هنوز به قارقاری می‌کنه!

توضیح دیگری نداد و در حال را باز کرد و یک‌باره عطر آبگوشت از خانه بیرون ریخت؛ آن قدر گرم و قوی که لبخند را به لب‌های طاهر بازگرداند.

او پشت سر مادر قدم به خانه گذاشت و به عقب چرخید. می‌خواست در را ببندد، اما بی‌اراده نگاهش بالا رفت و دوخته شد به کمیل؛ پسر—شهنازخانم که حالا بی‌توجه به باران لب بام ایستاده بود. کاپشن یشمی به تن داشت و کیف سیاهش را روی دوش انداخته بود. طاهر نفس عمیقی کشید و از در دور شد، اما کمیل هنوز با دقت و بدون شرم و پرده‌پوشی به حیاط خانه همسایه نگاه می‌کرد. ناله ضعیف گربه‌ای باعث شد چشم از حیاط شلخته منزل رستمی بگیرد و از لب بام دور شود. به سوی اتاقی که کنار پشت بام با ایرانیت ساخته شده بود رفت. پرده ورودی را کنار زد و به هفت هشت گربه‌ای که توی کارتن‌ها یا روی پتویی کهنه و پرزداده، کف بام لش کرده بودند نگاه انداخت. جلوتر نرفت. حوصله نداشت.



همان جا کنار دیوار نشست و روی سر گربه‌ای که خود را به شلوار جین او می‌مالید دست کشید. بعد با کرختی کیفش را باز کرد. یکی از آن آگهی‌ها را بیرون آورد و به عکس آیدا خیره شد؛ خواهرش!

در حالی که باز هم گربهٔ سرمازده را نوازش می‌کرد زمزمه کرد: مامان دق کرد... نمی‌خوای برگردی؟

صدای بلند و ممتد زنگ خانهٔ همسایه را شنید، اما برایش مهم نبود. هنوز با همهٔ غمی که داشت به تصویر خواهرش نگاه می‌کرد، اما در خانهٔ کناری، طاهر زیر باران با قدم‌هایی تند به سوی در حیات می‌رفت. زیبنده سفره را روی فرش پهن کرد و بعد بی‌اینکه عجله‌ای در چیدن ظروف داشته باشد، به سوی پنجره رفت. همان وقت طاهر در را گشود و او از کنار شانهٔ پسر- بلندقامتش سوده را دید؛ با چمدانی در دست، بارانی بلندی بر تن و موهای روشن و مجعد که از پس شال پشمی روی شانه‌هایش رها شده بود.

زیبنده لبخند زد؛ عمیق و طولانی و بعد دست‌هایش را رو به آسمان گرفت و خیره به آسمان ابری و گرفته نجوا کرد: گرم تو شکر خدا!

طاهر در حال را گشود و با لحنی سرمازده گفت: بیا تو آبی... یهو چه هوایی شد.

و با این حرف چمدان او را بلند کرد و روی کفپوش پلاستیکی جلوی در گذاشت. سوده در را پشت سرش بست. دستکش هایش را که در می آورد به گوشه و کنار خانه نگاه کرد. چیزی عوض نشده بود؛ نه آن تابلوی قدیمی از پدرش که روزهای بچگی سبیل های چخماقی اش دلیل خنده او و برادرش بود و نه کاسه بشقاب لب پر مامان که در دکوری گچی دیوار جا خوش کرده بود؛ از سال ها پیش؛ از وقتی او به یادش می آمد. کادوی یکی از همسایه های قدیمی بود وقت تولد بابونه! شاید تنها وسیله دندان گیر این خانه.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سه

نگاهش را از کاسه بشقاب مرغی گرفت و به سوی مادرش چرخید. زینده میان لبخند و گریه گفت: خوش اومدی سوده جان.

او نفس بلندی کشید و بوی غذا مشامش را پر کرد. دگمه‌های بارانی‌اش را که باز می‌کرد پرسید: بابونه کجاست؟

زینده سینی را از روی میز برداشت و به طرف سفره رفت. کاسه‌ها را که میان سفره گل‌گلی می‌چید جواب داد: سر کاره. دیر می‌آد. شما ناهارتونو بخورید.

سبدهای کوچک سبزی خوردن را هم کنار نان‌های تکه‌تکه شده سنگ گذاشت و بعد ملاقه را در قابلمه چرخاند.

ظاهر زودتر از سوده کنار سفره نشست. به گل‌های آفتابگردان سفره خیره شد و در همان حال با صدایی گرفته و غمگین گفت: این مدت اذیت شدی، ببخش.

زینده نگاهش کرد. لبخندش از بغض سنگین بود. کاسه آبگوشت را مقابل او گذاشت و با لحنی دستپاچه جواب داد: چه حرف می‌زنی!

قدرت اشکش از او بیشتر بود. گونه‌اش که خیس شد با چانه‌ای لرزان غرزد: بیا دیگه... خوش می‌آد اشک آدمو درمی‌آری؟

طاهر حرفی نزد. دست‌هایش را به تن گرم کاسه گرفت و به مادرش که سعی داشت با گوشه‌آستین چشم‌هایش را پاک کند نگاه دوخت.

سوده با شلوار جین و تاپ بافت کنارشان نشست. تاپش بافت درشتی داشت و سینه‌بند سیاهش از میان ژوته‌های آن قابل رویت بود.

زیبنده با دیدن لباس او اشاره‌تندی به طاهر کرد، اما سوده بی‌توجه به اخم مادر تکه‌ای نان در دهانش گذاشت و گفت: ای بابا... تو که هنوزم رو این سر و سینه‌زپرتی ما گیری!

طاهر خود را به نشنیدن زد، اما زیبنده وقتی کاسه را مقابل سوده می‌گذاشت غرزد: تو خونه‌ای که مرد عزب هست وقاحت داره این جوری... لاله‌الله!

سوده توجه‌ای نکرد. فکرش شلوغ‌تر از آن بود که بخواهد به برجستگی سینه‌هایش در آن سوتین مشکی فکر کند.

قاشقی از غذا را در دهانش گذاشت و طعم آشنای آن یک باره هلهش داد به سال‌های دور.

نتوانست خوددار باشد. خیره به رنگ و لعاب غذا زمزمه کرد: جای بابا خالی!

کسی— حرفی نزد؛ نه زینده و نه طاهر. آن لحظه تنها صدای باران بود که روی شیروانی کهنه بام می‌خورد و سکوت آن ناهار سه نفره را می‌شکست.

جایی دورتر از خانه، خیلی دورتر از بن بست لاله، زیر طاق یک مغازه، بابونه ایستاده بود و با کلافگی به خیابان شلوغ و آن باران بی‌وقت نگاه می‌کرد.

صاحب مغازه سرش را از میان در بیرون آورد و گفت: می‌خواهی بیا تو دخترجون. هوا سرده.

او لبخند زد؛ نه‌چندان محکم و جواب داد: ممنونم حاجی. یه کم دیگه بند نیاد می‌رم خونه.

پیرمرد به طرف پیش‌خوان که می‌رفت گفت: این جوری که کاسبی نمی‌کنن دخترجون.

بابونه حرف او را نشنید. به آب گرفتگی خیابان نگاه می کرد و در همان حال گوش هایش از بوق راننده های بی اعصاب پر بود.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_چهار

تصمیمش را یک باره گرفت. گونی ای را که کنار پاهایش بود برداشت. آن را به سختی روی دوشش انداخت و وقتی از زیر طاق مغازه ها عبور می کرد از کتاب فروشی پیرمرد دور شد.

قدم هایش تند بود و پاچه های شلوار جینش از آبی که در پیاده روی جاری بود خیس شده بود. نگاهش به روبه روی بود و از موهای لختش که روی پیشانی ریخته بود آب می چکید. پایش را لب جوی آب گذاشت. می خواست به آن سوی جوی برود و آن قدر عجله داشت که نفهمید یکی از آدمک هایش از درز گونی ای که به دوش داشت بیرون افتاد و روی آبی که در جوی به راه افتاده بود شناور شد.



دخترکی به دنبالش دست مادر را رها کرد و به سوی جوی آب دوید، اما به آدمک چوبی بابونه نرسید. آدمک جایی میان آت آشغال و لجن جوی از نگاه دخترک دور شد.

باران بند آمده اما رطوبت و سرمایش را به جا گذاشته بود. طاهر روی ایوان ایستاده و به شلختگی حیاط و باغچه‌ها نگاه می‌کرد. صدای شره باران هنوز از ناودان‌های زنگ‌زده به گوش می‌رسید و روی شیروانی کهنه بام رگه‌هایی از آب جاری بود.

کت کرم‌رنگش را روی شانه جلو کشید و دمپایی‌هایش را پوشید. از پله‌ها پایین رفت و راه پشتی ساختمان را پیش گرفت. چاله‌های حیاط به دریاچه‌ای از آب و گل بدل شده و او با وسواس سعی داشت کف دمپایی‌هایش به گل آغشته نشود. درست پشت ساختمان سرش را بلند کرد و به شیشه‌های لک‌گرفته گلخانه نگاه انداخت. ترک و شکستگی شیشه‌ها در جاهایی توی ذوق می‌زد و از همین فاصله هم می‌شد سرما و غم حاکم بر آن فضای بیست متری را حس کرد.

از خیلی سال پیش اینجا خلوتگاهش بود. جایی برای درس خواندن، سکوت کردن و فکر کردن.

مقابل در ایستاد و به شکستگی بزرگ شیشه نگاه کرد. ناله ضعیفی از چند بچه گربه را می شنید. دستش را با احتیاط از شکستگی به داخل برد و در را از آن سو باز کرد.

اسمش گلخانه بود، اما جز چندان گلدان بزرگ و سفالی خشکیده هیچ نشانی از گل آنجا نبود.

قدم به داخل گذاشت و وقتی آهسته پیش می رفت دست هایش را پشت کمر در هم قلاب کرد. نگاهش به خاک خشکیده گلدان بزرگی افتاد که یک زمانی خرزهره مادرش را در خود جای داده بود. آقا جان خرزهره دوست نداشت. معتقد بود برگ ها و گل های صورتی آن گلدان بزرگ مسمومند و او همه این سال ها با خود فکر می کرد خشکیدن یک باره آن گلدان یحتمل کار پدرش بود.

به سوی قفسه های فلزی راه کج کرد و این بار وقتی در امتداد قفسه ها پیش می رفت دستش را روی سطح خاک آلود یکی از طبقات می کشید.

لحظه ای همان جا ایستاد و چشم بست و صدای خرت خرت اره کردن چوب در ذهنش پخش شد. چشم باز کرد و محمدعلی را گوشه دیوار دید؛ با روکش برزنتی

قدیمی که به عادت همیشه روی پاهایش می انداخت و میز کاری که رویش پر بود از ابزار و چوب و سوهان.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_پنج

جلو رفت و محمدعلی به نگاهش لبخند زد.

او پلک زد و وقتی دوباره نگاه می کرد، محمدعلی رفته و از او فقط یک میز مانده بود با روکش برزنتی و سیاه و چند تکه چوب و یک مُغار.

مغار را برداشت و نوک تیز آن را روی انگشتش کشید و بی توجه به سوزی که از خراش آن در جانش پخش می شد زمزمه کرد: چقدر جات پشت این میز خالیه!

گربه ای همان حوالی ناله ای کرد و او چشم از میز و وسایل کهنه روی آن گرفت. به عقب چرخید و کمی جلوتر پای یکی از قفسه ها بی اراده خم شد. آدمک چوبی کهنه ای را که روی زمین افتاده بود برداشت و وقتی قد صاف می کرد، به

جای خالی چشم‌های آدمک خیره بود. آدمک را در جیب کتش گذاشت و با قدم‌های بلندی از گلخانه خارج شد.

زیبنده با چادری که زیر بغل گرفته بود روی ایوان آمد. طاهر کنار پراید ایستاد و دستگیره را کشید. قفل بود، اما زیبنده وقتی کفش می‌پوشید ریموت زد و طاهر به سوی او برگشت. زیبنده ساک بزرگ و سیاهش را با خود از پله‌ها پایین آورد و گفت: من جلسه دارم. شب دیر برمی‌گردم.

وسط حیاط به سوی ایوان چرخید و رو به سوده ادامه داد: یکم غذا تو یخچال هست. همونو گرم کن بخورین.

به سوی ماشین رفت و در را باز کرد. وسایلش را روی صندلی پشت گذاشت و کمی بعد با آن شکم بزرگ و هیکل درشت به سختی پشت فرمان جا گرفت. در را که می‌بست گفت: در حیاطو وا کن.

طاهر بی‌حرف به سوی درهای حیاط راه افتاد و کمی بعد زیبنده با پرایدی که اگزش صدای نامیزانی داشت دنده عقب از حیاط خارج شد. طاهر از در فاصله گرفت و با دست‌هایی در جیب به حیاط و نم و شلختگی‌اش خیره شد، اما بعد سیاهی چشمش به حرکت درآمد و از نمای

کهنه ساختمان بالا رفت و دوخته شد به پنجره چوبی‌ای که در شیروانی پشت بام جا خوش کرده بود.

تکان سایه‌ای را درست پشت پنجره حس کرد و بعد سیاهی گذرایی را دید که از شیشه‌های کدر دور می‌شد.

صدای سوده او را به خود آورد: درحیات رو ببند!

لحن خواهرش تند بود و باعث شد او رد نگاهش را بگیرد. کمیل با دو نان بربری درست مقابل درهای باز حیات آنها ایستاده و بی‌تعارف نگاه‌شان می‌کرد.

طاهر با سستی یکی از درها را روی لولا جلو کشید و بعد وقتی پایه آن را در گودال کوچکش می‌انداخت، پرسید: خوبی آقا کمیل؟ خانوم‌والده خوبن؟

نگاه کمیل برعکس او اصلاً دوستانه نبود. جوابش را نداد و با خشم و نفرت از او دور شد.

طاهر کمی از میان در خم شد و به قدم‌های تند او نگاه انداخت. شانه‌ای بالا انداخت و در را بست.

سوده روی ایوان دمپایی‌هایش را درآورد و وقتی قدم توی خانه می‌گذاشت در موبایلش لوندی کرد: حالا بهت می‌گم کی می‌آم!

مردی آن سوی سیم بی حوصله جواب داد: ادا تنگ رو  
درنیار. نه به من می آد نه به تو!

سوده بلند و پر از غمزه خندید و مرد با لحنی پر از هوس  
در گوش او زمزمه کرد: جون!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_شش

زیبنده دنده را عوض کرد و در موبایلش با صدای محکمی  
گفت: دارم می آم خانوم نورانی. نزدیکم.

زن با لحنی نگران و عصبی جواب داد: ملت این جا منتظرن  
خانوم رستمی. کجا موندی پس؟

-دور نیستم. ده دقیقه دیگه می رسم.

زیبنده با این حرف خدا حافظی کرد و به ساعتش نگاه  
انداخت. خیلی شانس می آورد ده دقیقه دیگر از ترافیک  
تقاطع می گذشت، اما تا رسیدن به الهیه راه زیادی مانده  
بود.



در آن شلوغی و ترافیک آزاردهنده به دختری که کنار خیابان سازی زد نگاه کرد. هم سن و سال بابونه او بود؛ دختر زیبایش که حالا جایی در پیاده روی خیس گونی اش را روی زمین پهن کرده و آدمک هایش را روی آن چیده بود. دختر بچه ای وقتی با مادرش از مقابل بساط او می گذشت هیجان زده گفت: نی نی... نی نی!

مادر دست او را محکم تر کشید و غرزد: بریم... اینا نی نی نیستن.

بابونه روی کنده درختی نزدیک بساطش نشست و دست های یخ کرده اش را مقابل دهانش گرفت و ها کرد. هودی اش هنوز نم داشت و از جایگاه همیشگی اش در خیابان انقلاب خیلی دور شده بود.

نومیدانه به عابران نگاه کرد. آدم های این اطراف بعید بود برای خرید آدمک های چوبی او پولی خرج کنند. کوله اش را روی پاهایش گذاشت و به آدمک چوبی ای که از زیپ کوله آویزان بود نگاه کرد.

اخم و لبخندش در هم آمیخته بود. وقت نوازش کله صاف آدمک زمزمه کرد: عوضی!

پسر جوانی پرسید: این آدمکه چند؟

بابونه به آدمکی که او اشاره کرده بود نگاه کرد. لبخندش عمیق تر شد. خم شد و آن را برداشت. در حالیکه با خیرگی نگاهش می کرد جواب داد: این آقامشتباس. همسایه مون بود... خدا رحمتش کنه.

پسرجوان متعجب صدا زد: خانوم!

بابونه آدمک را به سوی او گرفت و جواب داد: هر چی گرم ته!

و نگاهش با آقامشتبا کشیده شد به سوی دست های آن مرد جوان!

مرد چند اسکناس از کیف پولش درآورد و آن را به دست بابونه داد و با نگاه به کیف او پرسید: اونم فروشیه؟ بابونه به آدمکی که از زیپ کیفش آویزان بود نگاه کرد. از لبخندش غم می چکید. جواب داد: نه.

-اینم اسم داره؟

بابونه اسکناس ها را در جیب شلوارش گذاشت و به سردی جواب داد: توقف بی جا مانع از کسبه آقا!

مرد به خنده افتاد و از او دور شد.

بابونه دوباره روی کنده درخت نشست. روی سر آدمکش دست کشید و زمزمه کرد: تو رو آخر از همه می فروشم... به یه عوضی عین خودت... آقای پینوشه!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_هفت

زیبنده میکروفون را کمی از دهانش دور کرد. جرعه‌ای آب نوشید و بعد با صدایی که سعی می کرد سوزاننده و محزون به نظر بیاید در میکروفون گفت: برای شفای مریضای اسلام و مسلمین، الهی امن یجیب المضطر...

در همان حال که دعا می خواند، میان جمعیت چشم می چرخاند. دختر جوانی از چند تازه وارد پذیرایی می کرد و چند زن در آشپزخانه خدمت می کردند. بوی حلوا، عدس پلو و آش رشته در فضا آکنده بود و اشتهايش را تحریک می کرد.

چشم از شمع که میان لاله شاه عباسی می سوخت گرفت و گفت: برای حاجت قلبی بانی مجلس، عاقبت به خیری

جوونا، برای فرج آقا امام زمان همه با هم یا الله و یا الله و یا الله...

و این بار چشمش به زنی افتاد که قابلمه‌های غذا را در ساک دستی جمع و جوری جا می‌داد.

ادامه داد: آمرزش رفتگان جمع، اللخصوص پدر بانی مجلس رحم الله یقرا فاتحه مع الصلوات!

میکروفون را پایین آورد و جرعه دیگری آب جوش نوشید و نگاهش روی ساعت خاتم کاری شده دیوار نشست. نزدیک ده شب بود. جمع کم کم دچار همه‌های زنانه می‌شد و همه برای خوردن برکت سفره جلو می‌آمدند.

سیم میکروفونش را که جمع کرد، نه‌چندان بلند صدا زد: معصومه خانوم!

زن میان‌سالی از کنار سفره نگاهش کرد و او بی‌ملاحظه ادامه داد: بگو نعناع داغ سیرداغ آشو زیاد کن. پسر-م دوست داره.

معصومه سری تکان داد و به دختر جوانی اشاره‌ای کرد و بعد وقتی روی زانو کنار زینده می‌نشست، با لحنی شاک

گفت: ما ساعت پنج وعده گرفته بودیم خانوم رستمی. اما شما کی اومدی؟ نزدیک هشت...

زینده آمپلی فایر کوچکش را توی ساک گذاشت و میان حرف او رفت: شلوغ نکن خانوم نورانی... من گفته بودم حدودای هفت می‌رسم... خودت که می‌دونی از اون سر شهر می‌آم.

خانم نورانی با کلافگی لبخند زد. از ادامه این بحث راضی نبود. نفسی- کشید و جواب داد: ما دیگه به صدای شما عادت کردیم، وگرنه تو کل تهرون بگردی دعاخون زیاده.

زینده زیپ کیف را کشید و معنادار لخند زد. گفت: آره، اما میون ماه من تا ماه گردون تفاوت از زمین تا آسمونه! شما مجلس منو با اونا قیاس نکن قربونت برم!

این را گفت و نگاهش با زنی که ساک‌های پارچه‌ای قابلمه را به سوی در می‌برد کشیده شد. به سختی از روی زمین بلند شد و گفت: نذرت قبول خانوم نورانی. الهی به حق برکت این سفره هر چی از خدا خواستی مرغ آمین بگه آمین!

- آمین!

این را خانم نورانی گفت و او را از کنار سفره تا جلوی در خروج بدرقه کرد.

رفت و آمد زیاد بود و صدای برخورد قاشق و چنگال و همه‌ها و صحبت فضا را پر کرده بود. خانم نورانی روی ایوان ایستاد و با تردید پرسید: چشمت روشن خانوم رستمی. پسر ت به سلامتی برگشته؟

زیبنده به خنده افتاد و جواب داد: یه جوری می‌گید برگشته هر کی ندونه گمون می‌کنه بچه‌م کجا بوده!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت هشت

پلک زد و با اطمینان ادامه داد: آره؛ برگشته!

خانم نورانی ابروی بالا انداخت و با وقت‌شناسی پرسید: جالا کجا بود این یه سالو؟

-رفته بود زاهدان... می‌دونی که؛ طاهر من معلمه. اونجا تو هنرستان نجاری یاد می‌داد.



خانم نورانی لبخند زد و گفت: خدا برات نگهش داره... باید بگم یه روزی بیاد خونه ما... مرضیه خیلی وقته میخواد گوشه اتاقش کتابخونه بزنه...

زیبنده به میان حرف او رفت: نه خانوم نورانی... طاهرم وسایل هنری میسازه... مجسمه، ظرف، میزهای اعیونی... از این چیزا.

-حالا باهاش حرف بزن، من دیگه دست غریبه رو نگیرم بیارم خونه. خدا خیرت بده.

زیبنده لبخند زد و سر تکان داد. لکولک کنان ساکهای غذا را تا جلوی در برد و کمی بعد در حیاط را پشت سرش بست. دیر کرده بود و باید زودتر برمیگشت.

ساکها را پشت ماشین گذاشت و وقتی روی صندلی جلو مینشست، موبایل را کنار گوشش برد. استارت زد و گفت: الو... بابونه... کجایی مادر؟

او گونی سنگین را روی دوشش بالا کشید و با خستگی جواب داد: نزدیک خونه... تو کجایی؟

-منم دارم می آم... می گم... بابونه جان، مادر... طاهر و سوده اومدن. خونه تنها نیستیم. حواست باشه با سوده مخصوصا یکه به دو نکنی ها!

بابونه جایی وسط پیاده رو ایستاد و ناباورانه و نومیدانه به روبه رو خیره شد. همه انرژی اش انگار یک جا ته کشیده و رمقی برایش نمانده بود.

-الو... بابونه، شنیدی چی گفتم؟

-آره... خدا حافظ.

تماس را قطع کرد و بی هدف به سوی ایستگاه اتوبوس رفت. روی نیمکت نشست و گونی سنگین را کنار پاهایش گذاشت و به شلوغی خیابان چشم دوخت.

کاش جایی را داشت؛ یک جای امن غیر از آن خانه ای که امشب تا سحر صدای چک چک آب مانده باران از ناودان هایش خواب را به چشمانش حرام می کرد و البته غیر از آن، غرغر سوده هم بود و غریبگی طاهر و قربان صدقه رفتن های مادرش که همه می دانستند اولاد پسرش را به هر چه دختر بود ترجیح می داد.

خستگی و سرما در تنش ماند. با حالی نزار از روی نیمکت بلند شد و باز هم گونی را روی دوشش گرفت. وقتی از ایستگاه دور می‌شد نه سنگینی بار آن آدمک‌ها که انگار وزن همه زمین را روی دوشش گذاشته بودند.

خود را به حاشیه دیوار خانه‌ای کشید و زیر لب زمزمه کرد: اگه آدم بودی، الآن جای اینکه تو خیابونا پلاس باشم، داشتم تو آشپزخونه آپارتمان استانبولی درست می‌کردم!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_نه

از حرفش خنده‌اش گرفت. لب‌هایش بیشتر از هم باز شد و یک‌باره مثل دیوانه‌ها به خنده افتاد؛ بلند و بی‌خیال می‌خندید و نگاه متعجب مردی که با عجله از مقابلش می‌گذشت برایش اهمیت نداشت.

آدمکِ آویزان از زیپ کوله‌اش را توی مشتش گرفت و با آن خنده‌ی احمقانه زمزمه کرد: چقدرم که تو دوست داشتی این غذا رو!

از خم دیواری گذشت و یکی دو گام جلوتر مقابل تیر برق ایستاد و به تصویر آیدا روی آن آگهی باران خورده نگاه کرد. اما بعد اخم آلود سر تکان داد و وقتی از تیر برق دور می شد دوباره واگویه کرد: اون بالا مالاها سگ شون گم می شه صد تومن دویست تومن مشتلق می دن. واسه این بدبخت اما هیچی!

از روی جوی پر از آب و لجن به آن سو پرید و دوباره غر زد: یکی نیست بره به داداش نفهمش بگه آخه اوسگول بی مایه که فطیره! همین جوری که نمی آن دست آبجیتو بذارن کف دستت!

سرش را بالا گرفت و با کمیل چشم در چشم شد. غرغرو واگویه میان لب هایش ماند. بی اراده ابرویش بالا پرید و وقتی دوباره جهد می کرد به راهش ادامه بدهد، شیطنت کرد: آگهی خشک و خالی فایده نداره! باید سر کیسه رو شل کنی!

کمیل خوددار نبود. بی توجه به نگاه بقال و بزاز محل بند کیف او را کشید و وقتی او بهت زده و عصبی به طرفش کشیده می شد، کمیل در نگاهش پرسید: جون ممد آقا، اگه ازش خبر داری بگو!

بابونه کیفش را با خشم عقب کشید و با دست آزادش بی‌ملاحظه روی سینه او کوبید و به تندی جواب داد: ده بار اینو خودت پرسیدی، چند بارم به مأمور و پلیس و کوفت و زهرمار جواب دادم؛ هم من هم خانواده بدبختم! بابا! ما از آجی تو خبر نداریم!

-داری دروغ می‌گی! همه‌تون دروغ می‌گید!

بابونه نفس بلندی کشید. به سختی سعی می‌کرد جلوی خشمش را بگیرد. با لحنی تأسف بار جواب داد: دروغ چرا؟! با این دیوونه‌بازیای تو، منم اگه جای آیدا بودم یه لحظه تو اون خونه نمی‌موندم! فقط دعا می‌کنم هر جا که هست برعکس خونه باباش خوش باشه!

می‌توانست خشم و دیوانگی را در عمق نگاه او ببیند، اما برایش مهم نبود.

مهم نبود که بی‌توجه به نگرانی‌های چند ماهه این برادر افسرده‌حال رفتار تند او را با خواهرش یادآوری کرد و از او دور شد.

قدم توی کوچه گذاشت و گونی را روی دوشش بالاتر کشید. نگاهش به بن‌بست و آن درهای دولنگه‌ای بود که پوسیدگی و رنگ کدرشان از این فاصله بعید هم توی ذوق

می‌زد. پاهایش برای رفتن سست بودند. بی‌اراده مقابل در باریک یک خانه جنوبی ایستاد و هنوز نگاهش دوخته به خانه پدری‌اش بود.

خانه‌ای که البته از مدت‌ها پیش دیگر پدر نداشت! با خستگی دستش را به در خانه تکیه داد و نفسی تازه کرد، اما باز شدن در خانه تعادلش را به هم زد. در آستانه افتادن بود که مرد جوانی یک‌باره دستش را گرفت و او بی‌اراده و ناشیانه و دور از هر ناز دخترانه‌ای جیغ زد. خود را به تندی عقب کشید و مثل گربه‌ای که در آستانه حمله باشد، در چشم‌های بهت‌زده مرد غرید: چته؟ واستا عقب! بی‌ناموس!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_ده

بی‌ناموسش را آهسته گفت، اما مرد شنید. ابرویی بالا انداخت و معنادار جواب داد: ببخشید در نزده درو وا کردم!



بابونه خود را جمع و جور کرد. کیف و کوله‌اش را روی دوش جابه‌جا کرد و وقتی دوباره به راه می‌افتاد، نق زد: بدم می‌آد آقا نعمت خونه‌شو به غریبه اجاره می‌ده!

مرد قدم توی کوچه گذاشت و در حالی که در خانه اش را قفل می‌کرد، به بابونه و قدم‌های سنگینش نگاه کرد. بعد سیاهی چشمش کم‌کم از او گذشت و به در و دیوار آجری خانه ته بن‌بست دوخته شد. از این فاصله و در نبود دار و درختی در آن خانه به راحتی می‌توانست پنجره زیر شیروانی آن خانه را ببیند؛ تاریک بود؛ تاریک و سوت و کور.

می‌خواست چشم از آن خانه بگیرد، اما یک‌باره با دیدن سایه‌ای که از پشت پنجره کنار رفت، گوشه چشمش چین خورد.

ظاهر از پنجره دور شد و روی صندلی چوبی گوشه اتاقک زیر شیروانی نشست. چشم چرخاند و در نور اندکی که از موبایلش در اتاق تابیده بود به چرخ خیاطی و چند تکه پارچه‌ای که روی فرش لاکی‌رنگ اتاق افتاده بود نگاه انداخت.

لبخند زد؛ عمیق و طولانی و عطر خوش گل مریم در مشامش پیچید.

می خواست حرفی بزند، اما صدای بسته شدن در حیات  
پشیمانیش کرد. از روی صندلی بلند شد و دوباره مقابل  
پنجره ایستاد.

بابونه دسته کلیدش را در جیب هودی اش گذاشت و از  
همان جا نگاهش کرد؛ عمیق و طولانی و سرد... خیلی سرد!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت یازده

.....  
مقابل پالادیوم قیامت بود. هر طرف که چشم می چرخاند  
تعداد زیادی نوجوان و حتی جوان را می دید که با اصرار و  
به سختی سعی داشتند وارد شوند.

سروش به اطراف نگاه کرد. طبقات بالا و پایین غلغله بود  
و سرو صدا به غایت زیاد. او به سختی توانست فضای  
خالی پیدا کند. روی زانو نشست و دوربینش را تنظیم کرد.  
یک بار، دو بار، پنج بار از این زاویه عکس گرفت و بعد  
وقتی آن بازیگر معروف میان محافظانش قدم به شعبه  
تازه تأسیس یکی از برندهای ایتالیایی می گذاشت، سروش با

عجله شروع به دویدن کرد. شانس آورد که درست از لحظه ورود او توانست عکس بگیرد. زنگ موبایلش را از ویزویز آن در جیبش متوجه شد. موبایل را بین سر و گردنش نگه داشت و در حالی که دنبال زاویه مناسب می گشت، جواب داد: بگو بهروز!

او با عجله پرسید: تونستی عکس بگیری؟ امشب باید صفحه رو ببندی.

-گرفتم، اما شلوغ.

بهروز با مسخرگی خندید: اگه شلوغ نبود که نمی خواستم تو بری. چند تا عکس واضح می خوام. اکی؟

سروش بی حوصله لب زد: اکی!

و تماس را قطع کرد.

این بار در حاشیه قاب دوربینش دختری را گرفته بود که مقوایی را بالای سر برده و روی آن نوشته بود: با من ازدواج کن!

او با تأسف جهت دوربینش را تغییر داد. عکاسی پاپاراتزی به اندازه کافی آزاردهنده بود و دیدن چنین صحنه هایی به تنفرش از شغلی که داشت می افزود.

از داخل فروشگاه صدای کف و جیغ و هورا می‌آمد. او به سختی سعی داشت از میان آن جمعیت خود را به داخل بکشد. برای آخرین بار دوربینش را روی دختری زوم کرد که با چشم‌هایی اشک‌آلود فریاد می‌زد: منو نگاه کن... می‌میرم برات!

سروش نفس حبسش را بیرون داد و از جمعیتی که مقابل ورودی فروشگاه مثل موج به عقب و جلو کشیده می‌شد فاصله گرفت. کنار نرده‌ها ایستاد و به عکس‌هایی که گرفته بود نگاه انداخت. بد نبودند؛ البته اگر بهروز دست از آرمان‌گرایی برمی‌داشت و با توجه به جمعیت غیر قابل باور امشب به این عکس‌های شلوغ رضایت می‌داد!

از پله‌ها که پایین می‌رفت، هنوز می‌توانست گریه‌های احمقانه چند دختر را بشنود و صدای التماس‌آلود دختر دیگری را که فریاد می‌زد: همه چیزمو به پات می‌ریزم... همه چیزم!

او از مال خارج شد و میان شلوغی خیابان چشم چرخاند. خسته بود؛ اما نمی‌توانست ناپرهیزی کند. مجبور بود به شلوغی مترو تن بدهد. دوربین را توی کوله‌اش گذاشت و از کنار پیاده‌رو راه افتاد.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_دوازده

صدای موتور پراید مثل قارقار یک کلاغ بیمار کوچه را پر کرده بود. این توصیفی بود که بیوک روی ماشین شان گذاشته بود.

طول کوچه را که آرام طی می کرد، همزمان به مراد هم نگاه می کرد؛ پسر- نفیسه خانم که در آن هوای سرد جلوی در خانه شان نشسته بود و فکر می کرد.

زیبنده مقابل خانه شان ترمز کرد و بوق زد. مراد نگاهش می کرد؛ نومید و نیمه جان.

از روی سکوی سیمانی بلند شد و زیرشلواری راه راهش را تا زیر سینه بالا کشید. زیبنده اخم کرد، اما مراد بی اینکه معنای نگاه پر از کراحت او را روی برجستگی اندام مردانه اش ببیند، جلو رفت و با دهانی که رد پوشیدگی دندان هایش توی ذوق می زد، سوال کرد: طاهر برگشته؟

زینده چشم از او گرفت و دوباره بوق زد. سیگاری گیراند و پک محکمی به آن زد. درهای حیاط باز شدند و نگاه مراد به سوی خانه آنها کشیده شد.

طاهر کنار لنگه باز در ایستاد و رو به او لبخند زد.

مراد اما بی حال فقط نگاهش کرد. لبخند، ترس، اخم، غم... هیچ نشانه‌ای در صورتش نبود.

زینده وارد حیاط شد و طاهر وقتی لنگه در را روی لولا به جلو می کشید با لبخند پرسید: چطوری مراد؟ از مورچه‌ها ت چه خبر؟

منتظر جوابش نبود. در را بست و مراد وقتی دوباره روی سکو می نشست، زیر لب واگویه کرد: دولمو که تو خواب گاز گرفتن، نفت ریختن تو لونه شون!

نگاهش دوخته به قدم‌های تندی بود که به سوی خانه یک طبقه آقانعمت می رفت.

سروش کلید را در قفل چرخاند و از همان جا نگاهش کرد. ابرویش بالا پرید. قدم به خانه گذاشت و در را پشت سرش بست.



همه جا تاریک بود و بوی مانده فاضلاب به وضوح توی بینی اش می زد. دستش را روی سطح سیمانی دیوار کشید و چراغ دهلیز روشن شد. همان وقت سوسکی درست جلوی چشمانش توی چاه فاضلاب دهلیز دوید.

او پوزخند زد. کفش هایش را درست روی چاهک از پا درآورد و در حالی که قدم به خانه چهل متری اجاره‌ای اش می گذاشت زمزمه کرد: بعضیا رو بغل کردی خدا!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سیزده

در ورودی را باز کرد و با خشم بیشتری غرزد: عین اون حیف نونی که به خاطرش زعفرونی رو قرق کرده بودن.

کوله اش را روی تختی که گوشه هال بود انداخت و خودش همان جا نشست. جوراب هایش را که از پا درمی آورد دوباره واگویه کرد: با سیکس پک و یه جفت چشم رنگی شده بت دخترا.

جوراب‌هایش را در هم گلوله کرد و بی‌هدف به سوی پنجره انداخت و بعد وقتی به شیشه‌های لک‌گرفته زل می‌زد دوباره و بلندتر گفت: سروش نیستم اگه سال بعد همین موقع شاسی سوار نباشم!

همان‌جا که نشسته بود دراز کشید و بی‌حوصله کوله‌اش را کنار زد. ساعدش را زیر سرش گذاشت و چشم‌هایش را بست.

زیننده چادرش را به رخت‌آویز زد و رو به سوده پرسید: بابون کجاست؟

او شانه بالا انداخت و در همان حال که در موبایلش چرخ می‌زد جواب داد: تو اتاقه.

و بعد با مسخرگی ادامه داد: ما رو تحویل نمی‌گیره دوشیزه خانم!

زیننده دگمه‌های مانتویش را باز کرد و گفت: سر به سرش نذار.

او چشم از پیامی که همین حالا به گوشی‌اش رسیده بود گرفت و مردد پرسید: هنوز بابت اون پسر ناراحته؟

زینده نگاه گذرایی به طاهر انداخت و بدون جواب به نشانه مثبت سر تکان داد.

سوده ابروی کشید و زمزمه کرد: عقل تو سرش نیست. خونواده پسر که به ما نمی خوردن. اونا کجا، ما کجا؟

طاهر در حالی که با رادیو ده موج قدیمی روی طاقچه ور می رفت نگاه گذرایی به او انداخت. صدایی از رادیو بیرون نمی آمد جز وزوزی خفه. آن را خاموش کرد و سر جای قبلی اش گذاشت؛ کنار عکس پدرشان، محمدعلی!

روی خاک قاب عکس دست کشید و با غم لبخند زد. بابونه دراز کشیده بود؛ آن هم روی تختی که یک وقتی مال بیوک بود.

دست هایش را زیر سرش گذاشته و در نور کمی که در فضا بود به شیشه ها نگاه می کرد. پرده کنار بود؛ همان که از وقتی به یاد داشت به چوب پرده این اتاق آویزان بود.

قدیم ترها که برادرانش کم سن و سال بودند، گاهی میان کشتی و دعوا، پرشان به پرده هم گیر می کرد و مثل لب و لوجه آویزان ننه کلثوم که بعد از سخته چانه اش کج شده بود، از آویزها می شد.

چقدر ذهنش شلوغ بود. گرسنه هم بود. از صبح جز چند بیسکوئیت چیزی نخورده بود، اما حالا هم با وجود خانه‌ای که یک‌باره شلوغ شده بود میلی به غذا نداشت. پلک زد.

حس می‌کرد درست ندیده، اما اشتباه نمی‌کرد.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_چهارده

کمیل پسر- شهنازخانم لب بام خانه‌شان ایستاده و صاف به خانه آنها نگاه می‌کرد. او با خشم بلند شد. جلورفت و خیره در نگاه خیره‌سر پسر- همسایه پرده را کشید و آن‌قدر تند و عصبی که باز هم لبه پرده مثل لب و لوجه آویزان ننه‌کلثوم از آویز جدا شد.

به سوی تخت برگشت و لب آن نشست.

نگاهش به موبایل بود، اما میلی برای چک کردن آن نداشت. جز چند کانال انگیزشی و چند کانال شعر و پادکست، چیزی در موبایلش نداشت.

موبایل را با انگشت عقب زد. می‌خواست دراز بکشد، اما ورود مادر مهلت نداد.

زیننده با لبخند نگاهش می‌کرد. با چشم و ابرو به هال اشاره کرد و با صدای آهسته گفت: دیدی گفتم دوباره همه زیر یه سقف جمع می‌شیم!

بابونه با تأسف سر تکان داد. خسته بود و حرفی نزد، اما مادر رهایش نکرد.

جلوتر که می‌آمد با لحن امیدوارش ادامه داد: دلم روشنه، بیوک هم میاد... امروز و فرداست که برگرده!

بی‌خبر از پسر-شهنازخانم، دوباره پرده را عقب کشید و وقتی از اتاق خارج می‌شد حرفش را تمام کرد: بیا برات عدس پلو کشیدم.

بابونه با نگاه دنبالش کرد و بعد به پنجره نگاه انداخت. کمیل جسور و بی‌اعتنا هنوز به خانه آنها زل زده بود.

کسی-انگار در کابینت‌ها را باز و بسته می‌کرد و بعد صدای پچ‌پچ آمد.

او بی‌میل و خواب‌آلود میان چشمانش را باز کرد. باریکه نور صبح‌دم از میان پرده‌ها توی چشمانش پخش شد.

پشت به نور غلت زد و متکا را روی سرش گذاشت، اما صدای لولای خشک دری که آهسته باز می‌شد، مثل پتکی روی مغزش می‌کوفت.

عصبی شد و متکا را کنار زد. به شمیم که پرده‌ها را کنار می‌زد نگاه انداخت و با خشم پرسید: تو اتاق خواب من چی کار داری؟

او بی‌اینکه به عقب برگردد با لوندی جواب داد: یه جوری حرف نزن که انگار هفت‌پشت غریبه‌ایم! - غریبه‌ایم!

این را متین با صدای بلندی گفت و جایی پشت در اتاق کبرا با نگرانی به بهیّه نگاه کرد. بهیّه به سردی لبخند زد و انگشت اشاره‌اش را روی لب و دهانش گذاشت؛ یعنی هیس!

شمیم بی‌خبر از شوری که در دل دوزدن افتاده بود، پرده را رها کرد. شلوار جین به تن داشت و برجستگی سینه‌هایش از یقه باز تاپ سیاهش توی چشم می‌زد.



به سوی تخت آمد و بی ملاحظه پتورا از روی او کشید، اما با دیدن اندام نیمه عریان و شورت سفیدی که او به تن داشت اخم ریزی کرد.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_پانزده

متین عصبی شد و پتورا را رها کرد. بی توجه به حضور او با همان تن نیمه عریان از روی تخت بلند شد. می خواست به سوی در خروج برود، اما شمیم در حالی که پتورا تا می کرد، به طعنه گفت: شاید دیگه زن و شوهر نباشیم، اما تا قیامت تو پسرعموی منی!

متین رو به در ایستاد. تا دیوانگی راهی نداشت. مشتش را به دیوار کوبید و با همان هیبت به عقب چرخید. به اندامش اشاره کرد و به تلخی پرسید: عمو می دونه دخترش تو خلوت من وول می زنه؟

او ابرو بالا انداخت و با خونسردی جواب داد: این خلوتی که ازش حرف می زنی تا یه سال پیش شمال من بود.

متین با تمسخر تلخند زد و در اتاق را باز کرد. می‌خواست جواب تندی به او بدهد اما با دیدن مادرش، بهیّه و زن‌عمویش کبرا، آن‌هم وسط هال خانه‌اش می‌خکوب شد. کبرا زود نگاهش را از او گرفت و بهیّه در حالی که زیر لب غر می‌زد، به سوی میز رفت.

متین در دستشویی را باز کرد و با صدایی بلند گفت: تو خونه خودمم آرامش ندارم.

شمیم از اتاق خواب بیرون آمد. نگاهش دلمرده و بی‌رنگ بود. بهیّه نفسی کشید و وقتی به تابلویی دستمال می‌کشید زمزمه کرد: یه سال پیش چقدر بهت گفتم لگد به بخت نزن. این روزا رو می‌دیدم که گفتم بشین رو بخت!

شمیم جلوتر رفت و نومیدانه و با صدایی آرام سوال کرد: زن‌عمو، این روزا با کسیه؟

بهیّه دستمال را روی کانتر انداخت و بلا تکلیف سر تکان داد.

کبرا نگاهی به دستشویی انداخت و با صدایی نه‌چندان بلند گفت: تو فکر کردی دخترای چشم‌دریده می‌ذارن یکی عین متین واسه خودش ول بچرخه؟

به طرف آشپزخانه راه افتاد و در حالی که هر دو دستش را در هوا تکان می داد بلندتر غرزد: خاک تو سر نادونت!

متین از دستشویی بیرون آمد و شمیم همان طور که کنار میز ناهارخوری ایستاده بود محزون و دلمرده نگاهش کرد. رد آب روی شورت سفید متین لک انداخته بود، اما انگار دیدن این صحنه آن هم از سوی همسر- سابقش اهمیتی نداشت. بی توجه به آن سه زن قدم به اتاق خودش گذاشت و مقابل آینه ایستاد.

کبرا از آشپزخانه صدا زد: شمیم!

تا گریه دختر بینوا چیزی نمانده بود. به مادرش نگاه کرد و او در حالی که به سینی صبحانه اشاره می کرد اخم آلود و آهسته غرزد: بیا واسه ش صبونه بیرگشنه نره سرکار.

شمیم به جلو کشیده شد. جانی در تنش نمانده بود. کبرا اخم آلود سینی را به دستش داد و او به نان و کره و مربای هویج نگاه کرد.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

## #پارت\_شانزده

وقتی از آشپزخانه دور می شد زمزمه کرد: متین مربای هویج دوست نداره.

این صبحانه سلیقه مادرش بود؛ درست مثل رشته ای که در آن تحصیل کرده، تکه های ریز و درشت جهیزیه اش و خیلی چیزهای دیگر.

در اتاق متین را به آرامی هل داد و متین همان وقت کیفش را برداشت. به او و تلاشش برای دلبری و نازی پوزخند زد و در سکوت از کنارش گذشت.

شمیم روی پاشنه پا به عقب چرخید و نومیدانه به دور شدن او نگاه کرد.

توانش تمام شد. با سینی که در دستش سنگین شده بود لب تخت نشست و چند لحظه بعد صدای کوبیده شدن در هال را شنید.

اشک بدون تقلا راه به صورتش باز کرد.

کبرا میان درگاه ایستاد و با تأسف به او چشم دوخت. یک سال پیش، دخترش میان همین اتاق پا به زمین کوبیده و گفته بود: فقط طلاق!

صدای نفس بلندش در سکوت محزون اتاق خوابی که دیگر متعلق به دخترش نبود، پیچید.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_هفده

زیبنده سفره را پهن کرده و با لبخندی که گوشه لبش نشسته بود، تکه تکه محتویات سفره را می چید. ظرف پنیر و مربا را کنار نان های داغ گذاشت و بعد صاف ایستاد. با وسواس به سفره نگاه انداخت و این بار ظرف کره را هم بین آنها جا داد. نفسش آرام و بلند بود. به سوی آشپزخانه که می رفت، با صدای بلندی گفت: بابونم... بیا دختر... ناشتا نری بیرونا.

بابونه با کوله ای روی دوش از انتهای راهرویی که بین اتاق ها قرار داشت گذشت و وسط هال، وقتی ساعتش را می بست به سفره نگاه انداخت. نتوانست جلوی پوزخندش را بگیرد و در همان حال نگاهش به سوده افتاد. دو خواهر لحظه ای به هم نگاه کردند و بعد سوده بود که

نگاهش را از او گرفت. نفسش سنگین و طولانی بود. موهای لایت شده‌اش را زیر شالی که با لاقیدی سر کرده بود، هل داد و بدون حرف به سوی در راه افتاد.

زیبنده با سینی سنگین از چای از آشپزخانه بیرون آمد و وقتی آن دورا در آستانه خروج از خانه دید، با حیرت و غم صدا زد: سوده... بابون... سفره انداختم... کجا می‌رید؟

کسی- حرفی نزد. بابونه در را پشت سرش رها کرد و زیبنده با ناامیدی به او که روی ایوان کتانی‌هایش را به پا می‌کرد چشم دوخت. طاهر از اتاق بیرون آمده بود. نگاهی به پنجره‌های پر از لک ایوان انداخت و بعد به سوی مادرش رفت. زیبنده بغض کرده بود. طاهر سینی را از او گرفت و زیبنده نالید: نه انگار که خونواده‌ایم.... تیکه‌تیکه‌مون کردن!

طاهر سینی را روی زمین گذاشت. استکانی را مقابل مادرش گذاشت و با لبخند جواب داد: خونواده استخون همو نگه می‌داره زیبی خانوم... غم چیو می‌خوری؟

و با این حرف جرعه‌ای از چایش را داغ نوشید. این بار وقتی لقمه‌ای درست می‌کرد، نه‌چندان بلند ادامه داد: یه سری لباس هست... زحمت می‌کشی برام بشوری؟



نگاه زیبنده با تردید بالا آمد و طاهر بلا تکلیف لقمه‌اش را جوید. حرفش را ادامه نداد. خم شد و تکه‌ای نان با ظرفی پنیر و گردو توی سینی گذاشت و با استکانی چای از کنار سفره بلند شد. هیچ کدام حرفی نزدند. زیبنده فقط او را که آهسته به سوی آشپزخانه می‌رفت، با نگاهی خیره دنبال می‌کرد.

سوده بدون خدا حافظی در حیاط را بست و در کوچه‌ای که از باران شب پیش خیس شده بود، پا تند کرد. همان وقت بابونه در کنج گلخانه به دنبال گونی‌اش می‌گشت. آنها را سر جای قبلی‌شان پیدا کرد و با عجله از گلخانه خارج شد. دیرش شده بود. با این فکر یک باره به خنده افتاد و زیر لب خودش را شماتت کرد: با مدیرعامل جلسه داری آخه بدبخت!

و بعد وقتی از کنار پراید زرشکی اصل کره می‌گذشت، تندتر و بلندتر غرزد: آخرش باید دعا کنی خوراک مأمورای سد معبر نشی!

این را گفت و در حیاط را باز کرد و یک باره نفسش رفت.

نم هوا و سرمای که در جانش دویده بود، با بوی سیگاری که ناگهانی در مشامش می پیچید، در هم آمیخت. نگاهش دودو می زد و قدرت تفکرش را از دست داده بود.

مرد دستش را از روی زنگ پایین آورد و با خنده ای سرخوش گفت: احوال آجی! چطور یایی دُخی؟

بابونه پلک زد. قلبش تند می کوبید، اما به هر زحمتی بود خود را جمع و جور کرد و زیر لب نجوا کرد: خوبم!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_هجده

و با این حرف از مقابل در کنار رفت. بیوک با ساکی در دست قدم به خانه گذاشت و با اخمی ساختگی پرسید: همین؟ بعدِ انْقَذه داش بزرگه رو دیدی؟ فقط خوبی؟

بابونه نومیدانه نگاهش می کرد. بلا تکلیف بود. بیوک به گونه ریش دارش اشاره و لپش را باد کرد. بابونه لحظه ای پلک زد و سعی کرد آرام باشد. لب هایش را تو کشید و بیوک غر زد: بجنب دُخی! یخ کردم!

بابونه جلورفت. دستش روی بند کوله مشت شده بود. روی پنجه پا بلند شد و به گونه زبر برادرش نگاه کرد. وقتی لب‌هایش را آهسته جلومی‌برد، کسی-توی سرش شور گرفته بود: نه جاهاز می‌خواد نه خرج می‌ذاره رو دستمون... بله رو بگه و بره...!

بوسیدش و بعد یک گام عقب آمد. عقب‌تر و دیگر مکث نکرد. چشم از بیوک گرفت و به سوی در حیات دوید و وقتی توی کوچه از خانه ته بن بست دور می‌شد فکر کرد برادرش چه پیر شده بود!

طاهر سینی را روی زمین گذاشت و لبخند زد. به دخترک که پیراهن تازه‌اش را پوشیده بود نگاه انداخت و او با شعف دور خودش چرخ می‌زد. پرسید: چطور شدم؟ طاهر سر تکان داد و لب زد: مثل ماه!

در اتاق زیر شیروانی بودند. موهای دخترک روی شانه‌هایش رها بود. لبخندش آهسته‌آهسته از صورتش پر زد و غمگین و قهر زمزمه کرد: منو اینجا، تو این یه گله جا ول کردی کجا رفتی؟ بی‌معرفت!

طاهر به سویش رفت. نگاهش روی اجزای صورت او می‌دوید. دست دراز کرد و موهای پریشانش را از صورتش

کنار زد. تعارف را کنار گذاشت. همان جا، گونه داغ او را بوسید و کنار گوشش نجوا کرد: قهر نکن آیدا... قهر تو منو می کشه!

چانه او را در مشتش گرفت و در نگاه غمگین او لب زد: آیدای من... تو را به خدا عشقت را فریاد کن تا باور کنم. پیش از آنکه من از وحشت این سکوت دیوانه شوم، عشق را فریاد کن... (مثل خون در رگ های من، احمد شاملو)

چانه آیدای لرزید. دست هایش را دور شانه های او حلقه کرد و وقتی سرش را در گودی گردن او پنهان می کرد، با دلی تنگ جواب داد: ماه هاست اینجام... دور از مادرم که صدای گریه هاشو هر روز از پشت این دیوارا شنیدم... دور از همه آدما... فقط به خاطر تو... طاهر...!

از آن فاصله اندک نگاهش کرد و پرسید: این اگه عشق نیست، پس چیه؟

-آیدای من!

-ازم چی می خوای؟ هر چی بخوای، نه نمی گم!

انگشت طاهر روی صورت او به گردش درآمد و روی گردنش چرخید. تن دخترک مورمور شد. طاهر بدون اینکه از چشمان درشت او نگاه بگیرد، زمزمه کرد: می‌خوام مال من بشی... همین امشب!

گونه‌های آیدا رنگ گرفت. دوباره سرش را به سینه او چسباند و جواب داد: کمیل منو می‌کشد.

-مال من که بشی، بعدش مجبوره کوتاه بیاد.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_نوزده

-طاهرا!

-جون طاهرا!

-حال مامانم چگونه؟

این را آیدا با بغض گفت و طاهر وقتی موهای او را نوازش می‌کرد جواب داد: مامانم خوب می‌شه... مال من که

بشی، دستتو می گیرم و می ریم از اینجا بیرون... اون وقت دیگه کسی نمی تونه ما رو از هم جدا کنه.

نگاه آیدا در آن اتاق نمود به گردش درآمد و لب زد: از اینجا بدم می آد. اگه به خاطر تو نبود، یه ساعت تحملش نمی کردم.

-آیدا... از امروز باید دست به کار بشی!

طاهر با این حرف دستش را روی شکم او کشید و دخترک خجالت زده در خود مچاله شد. طاهر اما رهايش نکرد. او را بیشتر به خودش چسباند و کنار گوشش نجوا کرد: پیرهن عروسی تو بزرگ تر بدوز... می خوام وقتی عروسم می شی شیکمت و پر کرده باشم!

آیدا شرمگینانه زمزمه کرد: آبروم می ره!

طاهر بوسیدش؛ با ولع و طولانی و بعد وقتی بی میل از او فاصله می گرفت لب زد: عاشقتم چشم بادومی من!

این را گفت و به سوی سبدي گوشهٔ اتاق رفت. چند دست لباس چرک در آن بود. پیراهن نخی گلدار را کنار زد و با دیدن شورت و سوتین کوچک آیدا، وقتی سوتینش را بو می کرد، خیره در نگاه خجالت زدهٔ او زمزمه کرد: سائز تو باید



عوض کنم آیدا... با این سینه‌ها نمی‌تونی به پسر-م شیر بدی.

آیدا خنده‌اش گرفت و لوندی کرد: اوه... چه خودخواه. حالا کی پسر خواست؟!

طاهر با لباس‌های چرکی که در بغلش بود، به سوی او رفت. دستش را دور کمر او حلقه کرد و وقتی توی صورتش نفس می‌زد، جواب داد: فقط پسر- می‌خوام آیدا. تو این جامعه گه گرفته دختر در دسره... اونم اگه مثل مامانش خوشگل باشه که بیچاره می‌شم.

-طاهر!

این صدای زبیده بود که از آشپزخانه به گوش می‌رسید. طاهر به کف اتاق نگاه کرد و با اخم زمزمه کرد: لعنت! -طاهر!

این را آیدا گفت و او بی‌ملاحظه روی لب‌های دخترک زبان کشید. وقتی در اتاق را بالا می‌کشید، جواب داد: شب گرم بپوش، می‌برمت بیرون.

چشم‌های دخترک برق زد و با ناباوری پرسید: جون آیدا! -آیدا جون منه.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_بیست

این را طاهر گفت و وقتی پا روی نردبان می گذاشت برای دخترک بوسه‌ای انداخت.

لحظه‌ای بعد در را بست و از نردبان پایین رفت. زبیده همان‌جا منتظرش بود. با نگرانی نگاهی به در آشپزخانه انداخت و با صدای آهسته‌ای گفت: بیوک اومده... حواست باشه.

طاهر آشکارا اخم کرد. لباس‌ها را به دست مادرش داد و وقتی به سوی در خروج می‌رفت، آرام، اما اخم‌آلود گفت: لباسای زیرشو با صابون بشور، مریض نشه یه وقت!

زبیده به شورت و سوتین دختر شهناز نگاه کرد. ست نبودند. سوتینش سفید بود و شورتش نخ‌گل‌دار و در این مدت آن‌قدر او شسته بودشان که رنگ‌شان رفته بود.

نفس عمیقش را فوت کرد و لباس‌ها را میان لباس‌هایی که باید در حمام می‌شست، پنهان کرد.

طاهر قدم به هال گذاشت و بیوک از مقابل عکس محمدعلی نگاهش کرد. ابرویی بالا انداخت و موشکافانه گفت: احوال داش کوچیکه! بهت خوش گذشته انگار. همچین یه نمه آب زیر پوستت رفته.

طاهر با پوزخندی تلخ حاضر جوابی کرد: اما تو داغونی! موهات چرا ریخته؟

بیوک به خنده افتاد و تأسف بار واگویه کرد: دِکی! فقط مونده بود تو واس ما دست بگیری بچه!

قدمی جلو آمد، اما زینده با سبدي پر از لباس چرک، بی حوصله و خسته گفت: نیومده شروع نکنین. من یکی حال جر و معجر ندارم.

بیوک شاخ و شانه کشید که: به دردونه حسن کبابیت بگو کوتاه بیاد. از نگاه شازده من رفته بودم عروسی پی نی ناش ناش! نه انگار که پشت میله ها بودم، اونم واسه...

طاهر میان حرفش رفت: خطا کردی توونشم دادی. منتش واسه...

صدای زینده بلند شد: بسه! با هر دوتونم...

سبد را کناری انداخت و جلوتر آمد و وقتی نگاه خیره‌اش بین آنها می‌چرخید، به تندی ادامه داد: به اسم جلاله قسم بخواهید شروع کنین، می‌رم... از این خراب‌مونده می‌رم. دیگه نه جون دعوا دارم نه حال آژان‌کشی و یقه‌گیری!

دو برادر با نفسی بلند و نگاهی تند از هم فاصله گرفتند. نگاه بیوک از پنجره به کمیل افتاد که روی پشت بام در حالی که گربه‌ای را توی آغوش داشت، با دقت نگاهشان می‌کرد. او پرده را با حرص کشید و از پنجره دور شد. زبینه غرغریکنان به سوی سبدش رفت و وقتی راه حمام را در پیش می‌گرفت، تند و بلند و عصبی زمزمه می‌کرد: اللهم صبراً!

دمپایی‌های حمام را پوشید و سبد را با خشم جلوی لگن مسی- انداخت. نور لامپ شصت‌وات توان روشن کردن فضای چرک و کدر آنجا را نداشت.

زبینه روی صندلی‌ای که یک‌زمانی رنگش سفید بود، نشست و بی‌هدف و خسته به کاشی‌های کرم‌رنگ دیوار زل زد. درزه‌ایشان زرد شده و دیدن چرکی که میان جرزهایشان جا خوش کرده بود، عادتش شده بود.

شیر آب را باز کرد و جوراب بلند و سیاهی را که به شیر  
آب گره زده بود، پایین انداخت. مشتی پودر شوینده توی  
لگن ریخت و بعد وقتی شورت و سینه‌بند دختر شهناز را  
توی آب چنگ می‌زد، با خشمی نهفته و صدای عصبی به  
خودش نهیب زد: همه چی داره خوب پیش می‌ره زیبنده!  
آروم باش! خونواده‌ت دور هم جمع شدن... مگه همینو  
نمی‌خواستی؟!

البته که می‌خواست، اما نه این طوری!

---

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_بیست\_و\_یک

سوده روی صندلی نشسته بود و به دستانش کرم می‌زد.  
موبایل را بین گوش و گردنش گرفته بود و در حالی که به  
رژلب‌های فیک زن دستفروش نگاه می‌کرد، توی موبایل  
کرم ریخت: میوه‌ای شو گرفتم. موزی!

و بعد به خنده افتاد. مرد پشت خط هوس‌آلود و کش‌دار  
زمزمه کرد: جون!

زنی که کنار سوده نشسته بود، نیم‌نگاهی به او انداخت و سوده بُراق شد و با اشاره لب و دهان پرسید: ها؟ چیه؟ زن خود را جمع‌وجور کرد و چشم از او گرفت. سوده دوباره لبخند را به لبش نشان داد و پرسید: کمرشو داری جلوی من دووم بیاری؟

مرد با وقت‌شناسی پرسید: تو جونشو داری پا به پای من بیای؟

این بار سوده بود که زمزمه کرد: جون! به ایستگاه رسیده بود. از روی صندلی که بلند می‌شد، پرسید: کی می‌ری خونه؟

-قرارمون دوازدهه دیگه. دیر نکنی جوجو! سوده با عشوهِ خندید و جواب داد: امروز دو تا مشتری دارم. کارشونو راه می‌ندازم و می‌آم.

-می‌بینمت عروسک!

خدا حافظی کردند و سوده از قطار پیاده شد. نگاهی به ساعتش انداخت و پا تند کرد.

..... بابونه به پیاده‌روی خیس خیابان نگاه کرد و نق زد: گندت بزنی. هر روز یه بامبولی داریم خلاصه!



مرد جوانی که آن سوتر بساط کرده بود، با خنده گفت:  
دیروز نیومدی!

او در همان حال که گونی اش را باز می کرد، جواب داد:  
اومدم، اما تا ناموس بارون می بارید. مگه می شد کار کرد؟  
مرد جوان کتابی را به دست مشتری داد و گفت: گفتم سر  
شب برمی گردی. بارون افتاده بود... پنجاه درصد تخفیفه  
خانوم.

زن ابرو در هم کشید و پرسید: اُفِسته؟  
مرد فروشنده لحظه ای نگاهش کرد و بعد با اخم کتاب را  
از دستش کشید و به تندی جواب داد: برو خانوم، تو  
کتابخون نیستی!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_بیست\_و\_دو @Vip Roman

بابونه عروسک هایش را که می چید، با خنده ای تلخ گفت:  
اُفِست می آری پنجاه درصد آف می زنی روش که کتابفروشی  
رو بی ناموس کنی؟

مرد کتاب را با وسواس سر جایش گذاشت و جواب داد:  
رقابته عزیزم، رقابت!

-این بی ناموسیه!

مرد به خنده افتاد و بابونه مجسمه دیگری را بین بقیه مجسمه هایش گذاشت.

مرد پرسید: اسم این خانوم قزی چیه؟

-کدوم؟

-اونکه چارقده سرشه.

بابونه به مجسمه ای بین آدمک های چوبی نگاه کرد و لبخند زد؛ محزون و تلخ و بعد وقتی آدمک را برمی داشت زمزمه کرد: یلدا!

-دوستته؟

-بود!

مرد جوان متعجب به بابونه نگاه کرد و او وقتی آدمک را سر جایش می گذاشت، نجوا کرد: تو کلاس رویه نیمکت می نشستیم. باباش فهمید دوست پسر داره زورکی شوهرش داد.

مرد تلخند زد و پرسید: خوشبخت شد؟

-تو پونزده سالگی، با فقر آهن و کلسیم سر زار رفت!

مرد روی کنده درختی نشست و این بار واقعا خندید.  
نتوانست جلوی تلخی زبانش را بگیرد. گفت: هر چی  
بدبخت و بینوا بوده انگار به تور تو خورده!

بابونه نشنید. آدمک‌هایش را روی گونی مرتب می‌کرد و در  
همان حال ذهنش به عقب کشیده شده بود؛ به روزهای  
خوش دبیرستان، سر کلاس فیزیک، وقتی آقای ایزدفر روی  
تخته فرمول‌های درس مغناطیس را می‌نوشت و یلدا با  
شیطنت زمزمه می‌کرد: چه پری، چه دمی، عجب پایی!

آقای ایزدفر همان وقت با قدم‌هایی بلند و نگاهی پراز اخم  
قدم به کلاس گذاشت.

سی و سه دختر نوجوان و البته بازیگوش به احترامش  
ایستادند و او وقتی به سوی میز می‌رفت می‌توانست  
خنده‌های زیر لبی و نگاه‌های شیطنت‌بارشان را ببیند.

کیفش را روی میز انداخت؛ محکم و بی‌ملاحظه و بعد به  
طرف پنجره رفت و پرده را با یک حرکت عقب زد. هوای  
ابری به نگاهش دهان‌کجی می‌کرد.

دیدن شمیم، ابتدای صبح، در خانه‌اش، یادآور همه روزهای تلخی بود که در یک سال گذشته از سر گذرانده بود؛ آن‌هم وقتی به سختی سعی داشت با کمک مشاور خاطره نکبت آن روزها را به پس ذهنش براند.

دخترها هنوز ایستاده بودند و او انگار یادش رفته بود در کلاس حضور دارد. یکی از دخترها با حالتی نمایشی-گلویش را صاف کرد و متین چشم از حیات خالی دبیرستان گرفت.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_بیست\_و\_سه

به سوی دخترها برگشت و بی‌اینکه اجازه نشستن بدهد، به نیمکت ردیف آخر کنار پنجره نگاه دوخت.

بابونه رستمی یک‌زمانی آنجا می‌نشست؛ کنار یلدا!

و او همه آن وقت‌هایی که درس می‌داد و روی تخته چیزی می‌نوشت، زیر نگاه‌های بازیگوش آن دختر مرتب خودش را چک می‌کرد؛ دگمه‌های پیراهنش را، خط اتوی شلوارش را، حتی زیپ شلوارش را که این آخری همیشه نگرانش می‌کرد.

کوتاه گفت: بشینید.

و با این حرف موهایش را عقب کشید.

در آن هوای خنک پیراهن سفید به تن کرده بود. تذکر مدیر دبیرستان هم برای تغییر پوشش در او کارگر نبود.

به درک که به گفته خانم مدیر دخترها با دیدن عضلات بازوهایش در آن پیراهن‌های جذب توجه‌شان به درس کم می‌شد.

بهترین مدرس فیزیک این منطقه بود و خودش می‌دانست برای دانش‌آموزان پیش‌دانشگاهی منطقه، چه دختر و چه پسر، معلمی بهتر از او وجود ندارد.

کتاب را ورق زد و بعد خیره به دختری که آخر کلاس به نگاه پر از اخم او چشمک زده بود، با لحنی غریبه و پر از اخم گفت: بیا پای تابلو!

لبخند از لب دختر پرید و با نگرانی پرسید: با من بودید آقا؟

او دوباره موهای حالت‌دارش را کنار زد و بدون ملاحظه جواب داد: بله. تمرین‌های درس چهارم رو حل می‌کنیم... باید بدونم درست‌م به اندازه چشمک زدنت خوبه یا نه؟!

با حرف او صدای خنده کلاس به هوا رفت.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_بیست\_و\_چهار

گوشی بین گردن و گوشش بود و همزمان روی ناخن مشتری کار می کرد. لوند خندید و گفت: دل نازک شدی مرد!

مرد بی حوصله شد و جواب داد: امروزمو بخاطر تو سبک کردم. کجا موندی پس؟  
-تو که جامو بلدی.

این را سوده گفت و از روی صندلی بلند شد. دنبال قلم ژل می گشت. به سوی میز رفت و کیفش را که زیر و رو می کرد، با صدای آرام تر ادامه داد: واسه دوزار پول سیاه از صبح رو ناخن های قارچی ملت گردنم خمه. کجا رو دارم برم؟!  
عصبی شده بود و این را مرد به سادگی متوجه شد.  
خمیازه ای کشید و گفت: امروز چقدر کاسبی؟



-منظورت چیه؟

-امروز چند تا مشتری داری؟ همه رو رد کن، بیا پیشم. خودم همه رو باهات حساب می‌کنم.

نگاه سوده بالا آمد و در آینه به خودش دوخته شد. با تردید پرسید: جدی گفتی؟

-آره. فقط زود بیا!

لبخند سوده جان‌دارتر از قبل بود. قلم را توی کیفش انداخت و جواب داد: سیم‌ثانیه رسیدم!

تماس را قطع کرد و وقتی بی‌توجه به مشتری به سوی رخت‌کن می‌رفت، با صدای بلندی گفت: مهناز، من می‌رم.

مهناز، صاحب سالن در حال فیروز کردن ابروی یک مشتری با حیرت به او نگاه انداخت. نتوانست خوددار باشد. از روی صندلی بلند شد و با گام‌هایی بلند به دنبال او رفت. در را بست و با عصبانیت گفت: باز کجا می‌ری؟ مگه مردم مسخره‌توان؟ دست مشتری زیر ژله! مگه می‌تونی...

سوده شالش را روی سر انداخت و کیفش را برداشت: گفتم که! کار پیش اومده. باید زودتر برم.

این را گفت و از کنار مهناز گذشت. مهناز به تندی گفت: سوده! هر جا سرت گرمه، به خودت مربوطه. اما فکر کردی اگه از اینجا بیرون رفت کنی چی می‌شه؟

سوده به در رسیده بود. لحظه‌ای مکث کرد و بعد با لبخند نرم‌تری به سوی او چرخید. نمی‌توانست یک‌باره همه پل‌های پشت سرش را خراب کند. دو سه قدم رفته را برگشت. بوسه‌هولکی‌ای به گونه چرب مهناز نشانده و گفت: قربونت مهنازی... جون تو کارم گیره. عصر— برمی‌گردم جبران می‌کنم. خوبه؟

منتظر جواب مهناز نماند. درواقع مهناز حرفی هم نداشت؛ جز آن نگاه خیره‌آخم‌آلود که البته مثل اتمام حجت بود.

سوده از رخت‌کن خارج شد و بدون نگاه به مشتری‌ای که روی صندلی منتظر او بود، از سالن خارج شد. موبایلش می‌لرزید. دگمه‌آسانسور را زد و با نگاه به نام بهادر، نفسش تنگ شد. مردد بین رد تماس و پذیرش آن، عاقبت روی آی‌کون سبز انگشت کشید و به سردی گفت: بگو!

#آقای پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_بیست\_و\_پنج

اما به جای بهادر، آوا بود که با صدای کودگانه و خندانش  
جواب داد: سلام سوده جون!

اخمی که میان دو ابروی سوده جا خوش کرده بود یک باره  
پرزد. قدم توی کابین گذاشت و با مهربانی جواب داد:  
سلام عشق سوده. عمر من... کجایی نازم؟  
-با بابا بها اومدیم بیرون. ترانه جونم...

صدای آوا یک باره قطع شد و سوده با حیرت محکم تر  
گوشی را به گوشش چسباند. بهادر گوشی را از آوا گرفته  
بود و صدایش در پس زمینه موبایل به گوش می رسید: مگه  
نگفتی فوضولی موقوف خرس کوچولو؟!  
سوده با خشم گفت: چی کارش داری؟

بهادر این بار او را مخاطب قرار داد و با خونسردی جواب  
داد: دختر خوب باس یاد بگیره تو کار بزرگ ترا دخالت...  
چی آوا؟

صدای آوا آمد؛ گریان و پر از بغض: دیگه فوضولی  
نمی کنم.

- آ باریکلا دختر خوب.

- با اون زنیکه می‌ری بیرون چرا آوا رو می‌بری؟

صدای بهادر یک باره بلند شد: اولاً زنیکه خودتی و مادر و خواهرت. دوماً کجا بذارمش توله سگ تو؟ عین دم چسبیده به ما!

- بهادر! جلوی بچه این جوری حرف نزن. یه کم تحمل کن، مراعات کن، می‌آم می‌برمش.

بهادر نفسی کشید و گفت: این وعده‌ها به کارم نمی‌آد. اگه تا وقت عروسم با ترانه اومدی دنبال آوا که فبها، اگه نه که...

سوده با وحشت میان حرفش رفت: جلوی بچه ببند دهندو. من که الانم می‌خوام بیارمش پیش خودم.

او پوزخند زد: دِ نه دِ! من دخترمو نمی‌فرستم تو اون خراب‌مونده که بیوک بره طاهر بیادا! پرورشگاه شرف داره به سگ‌دونی بابات!

صدای گریه‌های آوا می‌آمد و سوده توی آسانسور بی‌اینکه بداند با خشم ریشه‌های ناخنش را می‌کند.

بغض چسبیده بود بیخ گلویش و رهایش نمی کرد. آب دهانش را به سختی بلعید و کوتاه و ناآرام گفت: تو رو به هر چی می پرستی اذیتش نکن. می آم دنبالش.

-دست بجنبون. وگرنه چی...؟

-چقدر شلوغه!

سوده بهت زده گوش سپرد و زنی که تازه سوار ماشین شده بود، بی خبر از بحث بین بهادر و سوده، با نگاه به آوا گفت: باز که این افتاده به زرزر... چی کارش کردی؟

سوده دهان باز کرد تا درشتی نثار نامزد شوهر سابقش کند، اما بهادر تماس را قطع کرد و او گوشه کابین خالی در خود مجاله شد. فکر آوا، گریه های او، ترس هایش و غربتش در خانه مردی که پدرش بود، لحظه ای رهایش نمی کرد. موبایلش دوباره به صدا درآمد و او با نگاه به نام مخاطب به حق هق افتاد. تماسش را جواب نداد، فقط زیر لب با خشم و غم لب زد: دارم می آم مرتیکه جاکش...

دستی زیر پلک سیاهش کشید و در آینه به چهره درمانده اش نگاه کرد. وقتی از کابین خارج می شد واگویه می کرد: گه به شرف نداشته تون که از مردی فقط دم و دستگاه شو دارین!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_بیست\_و\_شش

کنار خیابان ایستاد و بلا تکلیف به دو سوی آن نگاه کرد. ذهنش کار نمی کرد. فکرش هنوز پیش آوا بود و گریه های معصومه مانده اش و وحشتی که در خانه مردی به نام پدر تحمل می کرد.

زنگ تفریح خورده بود و او برای رفتن عجله داشت. در اتاق مربی امورتربیتی بود؛ به رسم همیشه. کیفش را که مرتب می کرد پوزخند زد. این فاصله ای را که به اصرار خانم مدیر بین او و معلمان زن ایجاد شده بود درک نمی کرد. در کیفش را بست و به عقب چرخید و یک باره با دیدن خانم مدیر که صورتش را با چادر کیپ گرفته بود تعجب کرد. ابروی بالا انداخت و کوتاه گفت: اگه امری نیست...

خانم اسماعیلی دستش را تکانی داد و میان حرفش رفت: عرضی هست آقای ایزدفر!



متین در سکوت نگاهش کرد. حدس حرف‌های این زن میان سال کار سختی نبود. با این همه هر دو دستش را روی کیفش در هم قلاب کرد و منتظر به او چشم دوخت.

صدای خنده و حرافی و حتی فحش‌های دخترهای دبیرستانی از راهرو و حیاط به گوش می‌رسید.

خانم اسماعیلی نفسی کشید و در حالی که سعی می‌کرد با این مرد جوان و البته خوش‌پوش چشم‌درچشم نشود، گفت: دبیرستان ما یکی از دبیرستان‌های خوب منطقه‌ست. هم تو درس و هم تو رفتار و الگوهای انضباطی!

دختری در راهرو فریاد زد: عاظمی... کجا موندی نکبت؟ رفتی بشاشی یا رفتی بدی این همه وقت؟!

متین نتوانست لبخندش را پنهان کند و خانم اسماعیلی اخم‌آلود در اتاق را تا جایی که امکان داشت بست؛ البته نه کاملاً!

قدمی جلوتر آمد و این بار با صراحت بیشتری ادامه داد: پوشش شما در شأن دبیرستان دخترانه نیست آقای ایزدفر. اولیاء ناراحتن... مدام در جلسات به من تذکر می‌دن که شما دارید چشم و گوش دخترای مدرسه رو باز می‌کنید.

ابروی متین بالا بود؛ نشانی از تعجب و حتی خشمی که در نگاهش نشسته بود.

منتظر ادامه حرف خانم اسماعیلی بود، اما او سکوت کرد؛ یک باره و طولانی!

متین چانه‌اش را بالا کشید و با نگاه به خودش بی‌تعارف و رک پرسید: جایی از بدنم بی‌رویه؟

گونه‌های خانم اسماعیلی رنگ گرفت و اخم آلود جواب داد: این چه حرفیه آقا...

-جدی پرسیدم. کت اسپرت، شلوار جین، پیراهن... کجای استایلم مشکل داره سرکار خانوم؟

نگاه خانم اسماعیلی در اندام او به گردش درآمد. توضیح عضلات برجسته او کار ساده‌ای نبود. با تأسف سر تکان داد و بدون اینکه توان نگاه کردن به او را داشته باشد، زمزمه کرد: پیراهنتون خیلی جذبه آقا... اینجوری...

-دخترای دبیرستان تحریک می‌شن؟

این را متین با لاقیدی پرسید و وقتی کیفش را برمی‌داشت با همان خونسردی ادامه داد: شایدم خانومای معلم! همکاراتون!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_بیست\_و\_هفت

خانم اسماعیلی این بار مستقیم به او نگاه دوخت و با جدیت جواب داد: ما می‌خواهیم مشکل حل بشه آقای ایزدفر. شما اگه یه کم تو پوشش‌تون تغییر ایجاد کنید...

متین میان حرفش رفت؛ بی‌حوصله و بی‌حالت: من مشکلی ندارم که بخوام حلش کنم خانوم. اگه مسئله از جانب شما این قدر بزرگ و بغرنجه، می‌تونیم همکاری رو ادامه ندیم.

-نه... منکه اینو نگفتم...

متین به سوی در قدمی برداشت و خانم اسماعیلی ناچار شد از مقابل راه او کنار برود. متین جلوی در نگاهی به او انداخت و به طعنه گفت: دانش‌آموزی که فکرش پیش درس باشه تو لباس و اندام من کاوش نمی‌کنه. اما دانش‌آموز حواس‌پرت و سر به هوا به بقال سر همین خیابونم نخ می‌ده! من برای کار تو مدرسه شما اصرار ندارم.

اگه مایل به ادامه همکاری نبودید با پیامک بهم اطلاع بدید.

ساعتش را دوباره چک کرد و این بار بدون نگاه به مدیر کوتاه و سرد گفت: روز خوش سرکار خانوم.

خانم اسماعیلی با کلافگی به خروج او از اتاق نگاه کرد و بعد گره دستش روی چادری که هنوز کیپ گرفته بود شل شد.

متین با گام‌هایی بلند به سوی در خروج می‌رفت. زنگ کلاس خورده بود و دخترها برای ورود عجله داشتند. دختری وقت عبور از کنار او گفت: جووون!

دیگری خجالت‌زده پچ‌پچ کرد: زشته دیوونه!

دختر دیگری با خنده گفت: یکی نخ منو بگیره! نخ شلووارم در رفته!

صدای خنده دخترها بلند شد. آن میان خانم تقوی، ناظم مدرسه با لحنی تند تشر— زد: بجنین... برید سر کلاس... نوروزی... داری چه غلطی می‌کنی؟ بجنب دختر.

متین از ساختمان مدرسه خارج شد و البته که هنوز می‌توانست شیطنت دخترها را بشنود و نگاه‌های

وقیحانه‌شان را ببیند. از پله‌های مدور جلوی ساختمان که پایین می‌رفت به تریبون مدرسه نگاه انداخت.

بابونه را پشت این تریبون زیاد دیده بود؛ آن سال‌ها، سر صف صبح‌گاه، وقتی زنگ اول با آنها فیزیک داشت.

بابونه قاری قرآن بود. صدای خوبی داشت و او خیلی وقت‌ها قبل از ورود به کلاس، صدایش را شنیده بود که روی میز ضرب می‌گرفت و می‌خواند: خدایا کویرم... کویرم.. بگو ابر بباره می‌خوام جون بگیرم...!

پرده‌برزنتی جلوی مدرسه را کنار زد و کمی بعد در ماشین را باز کرد و هم‌زمان چند برگه کاغذ، تاشده یا پاره و نامرتب کف ماشین و روی آسفالت کوچه افتاد.

متین به تلخی پوزخند زد. بی‌توجه به کاغذهایی که روی زمین افتاده بود، یکی دو کاغذ را از روی صندلی‌اش کنار زد و پشت فرمان نشست. حرکت کرد و کمی بعد وقتی پشت چراغ‌قرمز توقف کرد، چشمش به کاغذی افتاد که پشت برف‌پاک‌کن ماشین گیر کرده بود.

#آقای\_پینوشه

## #آزیتا\_خیری

## #پارت\_بیست\_و\_هشت

برف پاک کن را روشن کرد و دستش را از پنجره بیرون برد.  
 کاغذ را از لب شیشه جلو برداشت و مادامی که در ترافیک  
 بود، به نوشته های آن نگاه کرد: مثل کولر ماشینت می تونی  
 خنکم کنی؟! اگه اکی بودی، جلسه بعد اون پیرهن آبی تو  
 بپوش! بوس بوس!

متین کاغذ را در مشتش مچاله کرد و به دختر دست فروش  
 سر تقاطع چشم دوخت. انگار سال به سال اوضاع عوض  
 می شد. این نسل نه تعارف داشت نه هراس و نه تردید! راه  
 که می افتاد به جسارتی می اندیشید که او و هم نسلانش  
 همیشه از آن برحذر شده بودند.

بابونه اسکناس ها را شمرد و در جیب کوله اش گذاشت.  
 مرد جوان کتاب فروشی که به رسم همیشه کنارش بساط  
 کرده بود، با لبخند گفت: امروز اوضاع بهتره انگار!  
 بابونه سری تکان داد. آدمکی را میان بساطش جابه جا کرد  
 و جواب داد: بد نیست... شکر خدا.



مرد با نگاه عابری را دنبال کرد و بعد با تردید دوباره به بابونه نگاه کرد. حرفی سرزبان‌ش بود. لحظه‌ای مکث کرد و بعد یک‌باره پرسید: یه کافه تو این خیابونه. شب...

بابونه همان‌طور که کنار آدمک‌هایش زانو زده بود نگاهش کرد و مرد جوان با لبخندی دستپاچه پرسید: می‌گم اگه بخوای شب قبل از اینکه بریم خونه، یه قهوه بزنیم. ها؟ بابونه لبخند زد. لبخندش اما به خنده بدل شد و پرسید: حالا فکر کن قهوه هم زدیم. ته‌اش چی می‌شه؟

لبخند مرد نگران بود. نه‌چندان محکم جواب داد: هر چی تو بخوای همون می‌شه!

-الآن داری باهام لاس می‌زنی؟

لبخند مرد دندان‌نما شد و جواب داد: تو که هنوز قبول نکردی.

-قبول کنم بعدش باهام لاس می‌زنی؟

مرد به چشم‌های عسلی بابونه نگاه کرد. برخلاف لبخندی که روی صورت او بود، اما نگاهش شاد به نظر نمی‌رسید. زمزمه کرد: من گه بخورم!

بابونه آدمکی را برداشت و وقتی بساطش را دور می‌زد، با صراحت جواب داد: آفرین! بی‌ناموسی بهت نمی‌آد.

روی لبهٔ جدول نشست و به عابرابی که بی‌خیال از مقابل‌شان می‌گذشتند نگاه دوخت. کمی بعد صدا زد: بابک!

مرد جوان نگاهش کرد. لبخندش پر از شیطننت بود. جواب داد: الآن بگم جونم، می‌زنی دهنم پر خون می‌شه؛ نه؟ او پوزخند زد: نگي برات بهتره خب... دنبال خونه‌م! جایو سراغ داری؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_بیست\_و\_نه

-خونه واسه چی؟

بابونه نگاهش کرد و او خندید: آها! بیشتر از کوپنم حرف نزنم!

-راضی‌ام ازت!

این را بابونه گفت و بابک متفکرانه گفت: واسه اجاره خونه باید پول داشته باشی. داری؟  
-نه!

-پانسیون می‌ری؟

بابونه مردد نگاهش کرد و بابک ادامه داد: خونه مشترک هم می‌تونی بگیری... اما به هر حال باید یه پولی تو دست و بالت باشه دیگه.

آن سوی خیابان متین از پشت شیشه‌های دودی ماشین نگاه‌شان می‌کرد. بابک که دستش را دراز کرد و سیبی را به دست او داد، متین لب‌هایش را تو کشید. بین رفتن و ماندن معلق مانده بود. پایش روی پدال گاز رفت، اما با دیدن ماشین شهرداری که کمی جلوتر توقف کرد بی‌اراده چشم‌هایش باریک شد.

بابونه بی‌خبر از آنچه در اطرافش جریان داشت، پرسید: این پانسیون که می‌گی... پول زیادی می‌خواد؟  
بابک به نیمی از سیب که در دستش بود گازی زد و جواب داد: نه مثل یه خونه کامل، اما...

نگاهش دوید سوی مرد قدبلندی که از آن سر پیاده‌رو به سوی آنها می‌آمد. بی‌اراده سیب را توی جوی آب انداخت و وقتی به سوی کتاب‌هایش هجوم می‌برد فریاد زد: مأمورا اومدن... بدو بابونه... مأمورا...!

متین حالا بهت‌زده و نگران نگاه‌شان می‌کرد. دخترک دست و پاچلفتی نمی‌توانست سر و ته گونی‌اش را به‌هم آورد. بدون فکر از ماشین پیاده شد و بی‌توجه به بوق راننده‌ها و شلوغی خیابان به سوی بابونه دوید. دخترک دست و پایش را گم کرده بود. متین بازوی او را گرفت و بابونه وقتی دنبال راهی برای فرار می‌گشت، منگ و مات به او نگاه کرد. هیچ‌کدام حرفی نزدند. بابک از سویی دویده و جوراب‌فروشی که جلوتر از آنها بساط کرده بود، حالا داشت به مأمور شهرداری التماس می‌کرد.

متین او را به سوی ماشین کشید. در جلو را برایش باز کرد و لحظه‌ای بعد با عجله ماشین را دور زد. پا را روی پدال گاز فشرد و کمی بعد زیر صدای کرکننده بوق ماشین‌ها از چراغ قرمز گذشت.

بابونه وحشت زده به عقب چرخید و به پیاده رویی که یک باره شلوغ شده بود نگاه کرد. قلبش تند می کوبید. انگار یک باره به خودش آمد.

این بار به نیم رخ متین نگاه کرد و او وقتی سرعتش را کنترل می کرد غرزد: دنبال کار و پولی یا اومدی از پسرای خیابون سیب بگیری؟

و با این حرف به نیمه سبی که در دست او مانده بود اشاره کرد.

بابونه منگ بود. رد نگاه او را دنبال کرد و بعد بی ملاحظه سیب را توی خیابان انداخت. سعی کرد چند بار عمیق نفس بکشد. پلک زد و با حالی عصبی اما لحنی آهسته گفت: نگه دار... لطفا!

متین بی توجه به او از تقاطع دیگری گذشت و بابونه این بار با اخم پرسید: منو تعقیب می کنی؟

متین شانه بالا انداخت: تو مشکلی داری؟

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

## #پارت\_سی

بابونه به تلخی طعنه زد: زنت دلخور نشه یه وقت؟!  
 -تو غصه اونو نخور.  
 -نگه دار!

این را بابونه با صدای بلندی گفت و متین اخم آلود جواب داد: صداتو بیار پایین... دفعه آخری بود که داد زدیا.  
 -نگه دار.

او ماشین را کنار خیابان متوقف کرد و بابونه وقتی سر و ته بساطش را جمع می کرد، به تندى گفت: دور و برم نباش شازده پسر! بدم می آد یکی تو نخم باشه!

متین به در ماشین تکیه داد و وقتی به حرکات او چشم دوخته بود، طعنه زد: آره خب! منم باشم بدونم یکی مدام تو نخمه، اون سيب و کوفت و زهرمار از گلوم پایین نمی ره! بابونه در ماشین را باز کرد و خیره در نگاه او به تلخی جواب داد: زن گرفتی بشین سر زندگیت. چی کار به من داری؟  
 متین آدمک کوله او را کشید و او به ناچار دوباره نگاهش کرد. متین با تخیی جواب داد: تا چارتا مجازه!



-خفه شو!

-اینو هنوز داری؟

متین به آدمکی که از کیف بابونه آویزان بود اشاره کرد و بابونه قبل از پیاده شدن جواب داد: نگهش داشتم یادم بمونه عین پینوشه دیکتاتور و عوضی بودی!

این را گفت و در ماشین را پشت سرش به هم کوبید.

متین به او که با عجله از ماشین دور می شد نگاه می کرد و در همان حال دستش زیر چانه اش بود. لبخند نم نمک روی لبش نشست و نجوا کرد: حواسم بهت هست دختره سرتق. دوست پسر- و خواستگار و کراش و هیچ کوفتی نداریم. تهش یا مال منی یا...

استارت زد و وقتی آرام حرکت می کرد زمزمه کرد: مال منی! از کنار بابونه که می گذشت، او اخم کرده و خیره به روبه رو نگاه می کرد. متین خنده اش گرفت و وقتی سرعت می گرفت به نام شمیم روی موبایلش نگاه کرد.

لبخندش یک باره پر زد.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سی\_و\_یک

در را که پشت سرش می بست، با حالی یخ زده گفت: یهو چه سرد شد. یخ زدم!

مرد با دست‌هایی در جیب شلوار آهسته به درگاه اتاق نزدیک شد. به چهارچوب تکیه داد و به او که شالش را باز می کرد نگاه انداخت و با شیطننت گفت: خودم گرم می کنم!

سوده به خنده افتاد. دگمه‌های پالتویش را باز کرد و به سوی او چرخید. جواب داد: کارت سخته امروز. من به این آسونیا گرم نمی شم عمو!

مرد اخم کرد. تکیه‌اش را از روی چهارچوب برداشت و وقتی دوباره به اتاق برمی گشت غر زد: می دونی بدم می آد!

سوده به دنبالش رفت و ناز کرد: عادت کردم خب. می دونی چند سالم بود اولین بار که دیدمت؟!

مرد مقابل پنجره ایستاد و گوشه پرده را کنار زد. زمزمه کرد: از همون وقتا تخس بودی.

سوده خندید. دستش را با لوندی دور بازوی او حلقه کرد و وقتی گونه‌اش را به صورت زیر او می کشید آرام نجوا کرد: دارم یخ می کنم ستار... حواست هست؟

ستار پرده را رها کرد. کامل به سوی او چرخید و حالا یک دستش دور کمر او بود. نگاهش روی تکتک اجزای صورت او کاوید و لحظه‌ای بعد جواب داد: وانو پر کردم. بشین تو آب تا پیام.

سوده لبخند زد و ستار از او دور شد. او که در را بست، لبخند سوده هم پر زد. در اتاق خواب آن آپارتمان شصت متری جمع و جور چشم چرخاند. اینجا خانه عشق بود؛ اسمی که ستار روی آن گذاشته بود. هرچند خودش چنین حسی به این فضا نداشت.

در اتاق که قدم می زد، با کرختی پیراهن بافتش را درآورد و مقابل آینه ایستاد. سینه بندش سیاه بود و درست کنار بند آن روی شانه چپش رد آن بخیه قدیمی هنوز او را به یاد نکبت خانه بهادر می انداخت.

لب تخت نشست و این بار شلوار جینش را هم درآورد و آن را با لاقیدی کناری انداخت و بعد وقتی به سوی حمام می رفت با خشم به خنده افتاد. قدم توی حمام گذاشت و

به وان و گل برگ های سرخی که روی آب شناور بودند نگاه انداخت. عصبی بود. به سوی استند حوله ها رفت و موبایلش را همان جا گذاشت. قدمی عقب آمد و دقیق تر نگاه کرد. راضی نشد. موبایل را یک طبقه پایین تر آورد و سعی کرد پشت حوله سفیدی محصورش کند.

از استند که فاصله می گرفت نفس عمیقش را در فضای بخار گرفته حمام رها کرد.

ستار با دو جام و سیگاری کنج لب قدم به حمام گذاشت. حالا لباس به تن نداشت؛ هیچ لباسی!

سوده چشم از او گرفت و آرام خودش را پایین کشید. عادت نمی کرد!

به این لحظات نکبت بار عادت نمی کرد.

زیر آب چشمانش را باز کرد و ستار را دید که جام را روی صورت او خالی می کرد. لبخندش زیر آب ترسناک جلوه می کرد.

سوده خود را بالا کشید و ستار با عشق زمزمه کرد: جووون!

و با این حرف جام نیمه پر را به لب او نزدیک کرد. سوده  
جرعه‌ای نوشید و پرسید: تا کی اینجایی؟  
-تا هر وقت که تو گرمت بشه!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سی\_و\_دو

این را ستار گفت و دستش را دور شانهٔ عریان او حلقه کرد.  
سوده محکم چشم بست، اما ستار رهایش نکرد. او را به  
خودش چسباند و پکی به سیگارش زد. دود آن را بیرون داد  
و در فضای خفهٔ حمام نجوا کرد: می‌دونم ازم بدت می‌آد.  
این جایی چون...  
-این حرفا...

-هیس... هیچی نگوا!

ستار با این حرف به چشمان غمگین او نگاه کرد و لبخند  
زد. باز هم از سیگارش کامی گرفت و در نگاه محزون او  
دودش را ها کرد. گفت: پدر و مادر نکبت تو رو سوزوندن.  
حقت اون مرتیکهٔ لاشی نبود. چقدر به ممدعلی گفتم

نکن، بهادر وصله تن دختر تو نیست، اما... خودشوزد به کری!

سوده خود را عقب کشید. اخم کرده بود. می خواست بلند شود و در همان حال با دلخوری گفت: الآن چه وقت این حرفا...

ستار دستش را دور باسن او حلقه کرد و او را توی بغلش نشاند. از سر و سینه سوده آب می چکید. ستار سیگارش را لب وان خاموش کرد و با همان دست مشتی آب روی تن سوده ریخت. بعد وقتی دستش را روی پوست ملتهب او می کشید گفت: من از ممد علی سنم بیشتره، اما به جاش از بهادر بیشتر بلدم!

خندید. این بار مشتی آب روی صورت او ریخت و ادامه داد: تو تشنه ای سوده... اینو من خوب می فهمم!

ابروی سوده بالا رفت و وقتی دست او را از روی سینه اش عقب می زد، بدون ملاحظه جواب داد: نه سنت برام مهمه، نه حرفه ای بودن...  
-اینجایی چون خوب خرجت می کنم.



نگاه سوده در نگاه او قفل شد. موهای خیسش را از روی شانه کنار زد و بی حالت و سرد جواب داد: پس اگه می‌خوای بمونم چیزی رو که می‌خوام بهم بده.

-تو قانون منو می‌دونی دخترجون... هر چی بخوای برات می‌خرم، هر سفری بخوای می‌برمت، اما نه پول دستت می‌دم نه طلا!

سوده اخم کرد. می‌خواست خود را از آغوش او بیرون بکشد، اما ستار محکم‌تر نگهش داشت و در حال نوازش گردنش ادامه داد: مگه لنگ اجاره کردن خونه نیستی؟ هر جای تهرون که بخوای برات خونه می‌خرم، البته به نام خودم... خرج خودت و دخترتم با من، اما... پول دستت نمی‌دم که تا دوزار پس انداز کردی بزنی زیر کاسه کوزه‌مون و بعدش واسه یه قرار و یه خلوت دونفره تو سواره باشی و من پیاده!

سوده پلک زد. اشک تا پشت سیاهی چشمش آمده و بغض بیخ گلویش را چسبیده بود. زمزمه کرد: می‌دونی بهادر این جوری آوا رو دستم نمی‌ده.  
-این دیگه مشکل توئه عزیزم.

اشک سوده روی گونه‌اش چکید و میان قطره‌های آبی که روی پوستش بود گم شد. لب زد: ازت بدم می‌آد!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سی\_و\_سه

ستار باز هم لبخند زد. سرش را جلو برد و لب‌هایش را روی پوست خیس سینه‌های او کشید. کمی بعد وقتی می‌بوسیدشان زمزمه کرد: اولین بار خونه ما بودی پریود شدی، یادته؟

وقتی لب‌های ستار روی تن او می‌لغزید، سوده به استند حوله‌ها نگاه کرد. همه تنش از خشم و نفرت منقبض شده بود.

شعله بخاری را زیاد کرد و سینه‌بند سفید آیدا را روی آن پشت و رو کرد. شورت گل‌گلی‌اش تقریباً خشک شده بود. آن را برداشت و مقابل دماغش گرفت. بوی نم و داغی آن، تنش را گرم کرد. در همان حال نگاهش بالا رفت و چسبید

به کمیل که با گربه‌ای در بغل لب بام خانه‌شان به اتاق او  
زل زده بود.

طاهر شورت را در مشتش جمع کرد و وقتی به سوی  
پنجره می‌رفت، آن را در جیبش گذاشت. پرده را کشید و به  
عقب چرخید. موبایلش زنگ می‌خورد. آن را از جیب  
دیگرش بیرون آورد و وقتی لب تخت می‌نشست به نام  
رخشان چشم دوخت. افکارش به هم ریخت. موبایل را  
پایین آورد، اما چشمش از نام رخشان کنده نمی‌شد.

با تردید و نومیدی زمزمه کرد: آ... الو...!  
صدای رخشان مهربان و آرام بود؛ مثل همیشه: الو...  
طاهر جان... سلام.

صدایش واضح و رسا بود، اما طاهر کمی گوشی را از  
گوشش دور کرد و جواب داد: الو... آ... صدا نمی‌آد!  
انگشتش روی دگمه قرمز رفت، اما قبل از اینکه قطعش  
کند، رخشان با آرامشی که در صدایش نهفته بود، گفت:  
قرارمون این نبود طاهر جان... رفتی منو فراموش کردی؟  
طاهر آب دهانش را بلعید و کوتاه لب زد: نه!  
-نمی‌آی بهم سر بزنی؟

-می آم!

-کی؟

-هر وقت...

-نه... امروز بیا... دلم برات تنگ شده.

طاهر دستش را از جیبش درآورد و شورت آیدا را دوباره بو کشید. در همان حال زمزمه کرد: امروز نمی تونم... شب می خوام آیدا رو ببرم بیرون.

رخشان با عجله جواب داد: باشه... فردا بیا. من وسایلی رو که گفתי خریدم. بیا که شروع کنیم.

-می آم.

-طاهر اون پلیور سبزه که...

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سی\_و\_چهار

بیوک با این حرف یک باره در اتاق را باز کرد و ادامه داد:  
پلیورم...

نگاهش روی تن طاهر نشست و او تماس را قطع کرد. بیوک چشم از پلیور سبزش که به تن برادرش بود گرفت و با خنده‌ای حیرت‌زده پرسید: شورت کیه دستت؟

طاهر اخم کرد. دستش را پایین آورد و وقتی دوباره آن را در جیبش می‌گذاشت، به تندی تشر زد: تو اون خراب‌شده‌ای که تو بودی یادت ندادن قبل از اومدن در بزنی؟

بیوک خندید: اون خراب‌شده در نداشت، میله بود، قفل بود، زندون بود خب!

-افتخار می‌کنی انگار؟

خنده بیوک جایش را به پوزخندی تلخ داد و وقتی از در اتاق فاصله می‌گرفت دستوری و پر از اخم گفت: پلیور منو درآر. کلی کار دارم.

و با این حرف موبایل را به گوشش چسبانده. از مقابل آشپزخانه که رد می‌شد، به سایه‌ای از مادرش نگاه انداخت و بعد با صدای آهسته توی گوشی گفت: جونم آقا... هستم در خدمت تون!

در را که پشت سرش بست، بی‌اراده نفس بلندی کشید. بوی غذا خانه را پر کرده بود. جلوتر رفت و کیفش را روی

میز انداخت و با صدای بلندی، بی حوصله و خسته غرزد:  
من غذا نخوام باید کیو ببینم؟

شمیم با تانی و مکث میان در اتاق ایستاد. رژ لب در  
دستش بود. با حوصله آن را پایین کشید و لب‌های  
عنابی‌رنگش را به هم مالید. بی توجه به حرف متین سوال  
کرد: رنگش بهم می‌آد؟

متین ملامت‌بار نگاهش کرد و شمیم وقتی به اتاق  
برمی‌گشت، ادامه داد: بابا از دبی آورده. رنگش اما خیلی  
جیغه... متین... یه کم دیگه غذا رو می‌کشم!

متین میان درگاه اتاق ایستاد و به او که با تاپ و دامنی  
سفید مقابل آینه نشسته بود و آرایش می‌کرد نگاه دوخت.  
عصبی شده بود و شمیم این را در نگاه کوتاهی که از آینه  
به او انداخت متوجه شد. گوشه لبش را پاک کرد و وقتی  
از روی صندلی بلند می‌شد، گفت: سخت می‌گیری متین.  
چیزی نشده که...

صدای متین بالا رفت: آره خب! چی شده مگه؟ غیر از  
اینکه تو با لجبازی ازم طلاق گرفتی و یه سال زیر اون  
مرتیکه بی‌ناموس خوابیدی؛ چیزی نشده که!



او از کنار پنجره نگاهش کرد و اخم آلود گفت: خیلی بی ادبی!

-بیا برو خونه تون دخترعمو. هر چی بین ما بوده همون یه سال پیش به اصرار خودت تموم شد.

این را متین گفت و بازوی او را محکم کشید.

شمیم به سختی دستش را عقب کشید و با نگاهی خشمگین پرسید: من برم که بری اون دختره بی پدر و مادرو بیاری سر خونه زندگی من؟

-تو جهیزیه تم از اینجا بردی! کدوم خونه زندگی؟ خواب دیدی خیره!

شمیم صاف مقابل او ایستاد و تخی-کرد: اصلا نمی رم! ببینم کی می خواد منو بیرون کنه!

نگاه متین در نگاه تند او می دوید. سرش را محکم تکان داد و وقتی از او فاصله می گرفت جواب داد: به خواب ببینی شب تو این خونه پ پشت باشم...

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

## #پارت\_سی\_و\_پنج

قدم دیگری عقب رفت: که بعدش همه جا رو پر کنی که  
متین تا صبح رو کار بود!

-بی شعور!

-بی شعور تویی که گمون کردی منو با این اداهای مسخره  
دوباره می کشونی محضر، پای خطبه!

متین با این حرف به عقب چرخید و شمیم وقتی به دنبال  
او پا تند می کرد با درماندگی صدا زد: متین... نرو به لحظه!  
صدای کوبیده شدن در آپارتمان بغضش را آب کرد.  
همان جا وسط هال روی پارکت نشست و وقتی به گریه  
می افتاد به تلخی فریاد زد: گه بهت متین،... گه به من که  
گه زدم به زندگیم!

متین پشت فرمان نشست. شقیقه هایش نبض گرفته  
بودند. گرسنه و بیشتر از آن خسته بود، اما حالا در خانه  
خودش هم جایی برای ماندن نداشت. استارت زد و راه  
افتاد و ندید که شمیم از پشت پنجره با نگاهی گریان  
بدرقه اش می کرد.

وارد خیابان شد. سرعتش زیاد بود. موبایل را به گوشش چسباند و کمی بعد دیوانه‌وار و عصبی گفت: الو... مامان به زن عموزنگ بزن بره دختر دیوونه‌شو از خونه من بکشه بیرون... من اعصاب ندارما، می‌زنم یه طوریش می‌کنم. بعدا نگی نگفتم!

بهیّه کوتاه نفس کشید و بعد وقتی لیوان آب را از مهدیس می‌گرفت، جواب داد: لج نکن بچه. برگرد سر خونه‌زندگیت!

صدای متین بلند و خشمگین بود: بفهم چی می‌گی مامان! بفهم! الانم یا بی‌سر و صدا از خونه من می‌آریش بیرون یا... -یا چی؟ جواب عموتو چی می‌خوای بدی؟ تو انگار یادت رفته دست ما زیر سنگ عموته!

متین محکم روی ترمز کوبید و صدای کشیده شدن لاستیک‌ها تا آن سوی خط و به گوش بهیّه رسید. به سختی سعی می‌کرد آرام باشد. گفت: اصلا بیا پیش ما... متین جان، بیا پسر. من و مهدیسم هنوز ناهار نخوردیم.

متین با حالی خراب پوزخند زد. آب دهانش را بلعید و وقتی با سرعتی آرام دوباره به راه می‌افتاد، زمزمه کرد: به عمو بگو پشت گوششم دید، دوباره دخترشو تو بغل من می‌بینه!

تماس را قطع کرد و وقتی دوباره و بی اراده سرعت می گرفت،  
با حالی خراب در ماشین صدا زد: خدا... خدایا هستی؟  
درد معده کم کم در جانش می پیچید؛ هم به خاطر گرسنگی و  
هم به دلیل اعصاب افتضاحی که داشت.

بی میل و بی حوصله مقابل یک رستوران توقف کرد.  
کمربندش را که باز می کرد به تابلوی رستوران نگاه انداخت  
و بعد متفکرانه پلک زد. پشیمان شد. کمربندش را دوباره  
بست و حرکت کرد.

بابونه به درختی در پیاده رو تکیه داده بود و وقتی به لقمه  
نان و پنیرش گاز می زد، با نگرانی اطراف را می پائید. بابک  
می گفت امروز مبلمان شهری بود!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سی\_و\_شش

احتمالا مدیری، وزیری، از شهر بازدید داشت و برای همین  
مأموران شهرداری برای جمع کردن دست فروشان ریخته  
بودند توی شهر!

پیرمردی کنار بساط او مکث کرد و او در همان حال که لقمه‌اش را می‌جوید پرسید: کدومو می‌خوای حاجی؟

پیرمرد خم شد و یکی از مجسمه‌ها را برداشت. دقیق نگاهش کرد و پرسید: اینا رو کی ساخته؟

بابونه گاز دیگری به لقمه‌اش زد و پرسید: می‌خوای بخری یا اصول دین پرسی؟

پیرمرد شماتت‌بار نگاهش کرد و او بی‌حوصله ادامه داد: کار خودمه!

پیرمرد قدمی جلو رفت. نگاهش با دقت به آدمک دوخته شده بود. گفت: سنت اون قدری نیست که بتونی مُغار رو با این ظرافت رو این لبه‌ها بکشی!

و با این حرف آدمک را مقابل بابونه گرفت. ابروی دخترک بالا پریده بود. خواست حرفی بزند، اما پیرمرد خم شد و آدمک را سر جایش گذاشت. آدمک دیگری برداشت و وقتی باز هم دقیق نگاهش می‌کرد، گفت: این کار خودته. از این زاویه‌های خراب معلومه.

-شما اوستاکاری حاجی؟

پیرمرد این بار روی زانو کنار بساط او نشست و وقتی نگاهش روی آدمک‌ها می‌چرخید زمزمه کرد: فروشنده بودم. یه وقتی یه اوستایی بود برام از این آدمک‌ها می‌آورد. به بابونه نگاه کرد و گفت: شاید بشناسیش.. اوس ممدعلی! بابونه خیره در نگاه او لقمه‌اش را فرو داد. اشتهايش يك باره کور شد. کیسه‌فریزر دور لقمه را گره زد و زمزمه کرد: نمی‌شناسمش!

پیرمرد نفسی کشید و آدمکی را که در دست داشت نشان داد و پرسید: چنده؟

بابونه حرفی نزد. نام محمدعلی در ذهنش پژواک یافته بود. پیرمرد خم شد و چند اسکناس زیر پای آدمک دیگری گذاشت و قد صاف کرد. وقتی دور می‌شد، بابونه نه‌چندان بلند گفت: اسمش افروز خانومه...

صدایش پایین‌تر آمد: اجاقش کور بود، اصغر آقا سرش هوو آورد!

-بابونه!

دخترک بهت‌زده به سوی خیابان چرخید و متین با اشاره سر و چشم به ماشینش اشاره کرد. اخم آمد و میان دو



ابروی بابونه نشست. از لب جوی گذشت و به تندی تشر زد: بازم که اینجایی؟ چرا نمی‌ری رد کارت؟  
متین بی‌توجه به لحن او به بساطش اشاره کرد و گفت:  
جمع کن بریم!  
-کجا؟

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت سی و هفت

متین دستش را روی معده دردناکش فشار داد و جواب داد: بریم یه چی بخوریم.  
بابونه با تأسف و لحنی گزنده جواب داد: غلط کردی فکر کردی من با مرد زن دار رل می‌زنم!

و با این حرف به سوی بساطش برگشت. متین حرف‌های آخر او را نشنید. تهوع به جانش چنگ زده و رهایش نمی‌کرد. سرش را روی فرمان گذاشت و دستش را بیشتر روی معده‌اش فشار داد. بابونه وقت مرتب کردن آدمک‌هایش از زیر چشم به او نگاه انداخت. متین

بی حرکت کنار خیابان، توی ماشین سر روی فرمان گذاشته و تکان نمی خورد.

او اسکناس های پیرمرد را توی جیب جینش گذاشت و دوباره به متین نگاه انداخت. لپ هایش را از هوا پر کرد و بعد وقتی دو سر گونی اش را به هم گره می زد، با خشم غر زد: ای روزگار بی ناموس!

گونی و کوله اش را با هم برداشت و از روی جوی پرید. وسایلش را پشت ماشین روی صندلی گذاشت و در راننده را باز کرد. متین با دردمندی نگاهش کرد و بابونه به صندلی کناری اشاره کرد. گفت: تو که حال نداری! بشین کنار!

متین به سختی خود را روی صندلی کنار کشید و صندلی را تا جای امکان خواباند. بابونه پشت فرمان نشست و وقتی نگاهش روی دنده اتومات و سیستم ماشین می کاوید غر زد: شبیه پراید کره ای ما نیست این بی ناموس!

متین با صدای ناله مانند جواب داد: بزن رو دی، راهنما بزن، پاتو از رو ترمز بردار.

بابونه با یک دنیا تردید و حتی ترس حرکت کرد. نگاهش هر لحظه از آینه به پشت سر بود و اطراف را می کاوید. در همان حال که آهسته سرعت می گرفت، پرسید: این

بی ناموس بیمه ست ایشالله؟ نزنم دهن مهن ماشین تو صاف کنم؟

متین با چشمان بسته زمزمه کرد: گفته بودم این جوری حرف نزن! یادت رفته؟

او به خنده افتاد و جواب داد: گذشت اون روزا که تو می گفتی و منم می گفتم چشم! الانم اگه دارم می برم ت درمونگاه واسه اینه که یه وقتی نمک گیرت شدم! نون و نمک خوردیم با هم؛ یادته؟

متین از میان پلک های نیمه باز نگاهش کرد و لب زد: آشپزیت افتضاح بود.

بابونه شانه بالا انداخت و درحالی که چشم از خیابان بر نمی داشت، به تلخی جواب داد: ایشالله که شمیم خانوم راضیت کرده!

متین نفسی کشید و وقتی به آسمان دود گرفته شهر نگاه می دوخت زمزمه کرد: ما جدا شدیم بابون!

بابونه نگاهش کرد؛ سنگین و حتی طولانی. اگر راننده ای بوق زنان از کنارش نمی گذشت، محال بود آن نگاه خیره اش را جمع و جور کند.

آب دهانش را بلعید و وقتی به سختی سعی داشت خونسرد به نظر برسد، طعنه زد: قدیما توهمی نبودی پینوشه جان! متین سینه‌اش را فشار داد و با حالی دردمند تکرار کرد: می‌گم جدا شدیم! توهم چیه؟!

-باشه؛ اصلاً به خطبه‌ای هم خوندین، اما به درصد فکر کن عمو! بذاره تو تک پیری، هرز پیری! متین به سوی او چرخید و خیره به نیم‌رخ او جواب داد: می‌خوام با تو پیرم!

او با تلخندی زمزمه کرد: نه من راضیم! نه عمو! بابونه با این حرف نگاه‌گذاری به او انداخت و با لبخندی محزون ادامه داد: هفتاد و پنج درصدش حله! می‌مونه بیست‌پنج درصد که... کفایت سبکه آقای پینوشه!

متین لبخند زد؛ با درد لبخند زد و وقتی دوباره به آسمان خیره می‌شد نجوا کرد: باشه؛ می‌بینیم.

بابونه به تابلوی بیمارستان نگاه انداخت و وقتی سرعتش را کم می‌کرد با نگرانی پرسید: این بی‌ناموس رو چطوری متوقف کنم؟

حرفش متین را به خنده انداخت. بی اینکه جوابش را بدهد  
نگاهش کرد و در همان حال چشم‌هایش را بست.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سی\_و\_هشت

سینه‌اش می‌سوخت!

دگمه اول مانتویش را باز کرد و دستش را زیر تاپش برد.  
وقتی جای کبودی دندان‌های ستار را ماساژ می‌داد، زیر لب  
غرید: مرتیکه وحشی!

زنی کاپ سوتین اسفنجی را مقابلش گرفت و با صدای  
بلندی گفت: بین چه خوبه. شصت و پنج رو می‌کنه  
هشتاد و پنج... همه‌رنگشم هست. بدم؟

سوده اخم‌آلود جواب داد: من دنبال اینم یه جور اینا رو  
جمع‌وجور کنم، بعد تو می‌خوای اسفنجی بدی دستم؟  
و با این حرف به فیلمی که لود می‌شد نگاه انداخت.

ستار آنلاین بود؛ احتمالا الآن روی صندلی تراس نشسته و سیگار می کشید و سرمست از یک سکس هیجانی و به قول خودش، توپ، به برج میلاد چشم دوخته بود.

فیلم لود شد و موبایل ستار روی میز تراس نگاهش را به سوی خود کشید. خاکستر سیگار را تکاند و با خستگی موبایلش را برداشت. دیدن نام «سوسو» لبخند به لبش آورد، اما لحظه‌ای بعد با دیدن فیلمی که پلی شده بود، گوشه چشمانش چین خورد.

سوده به تیک دومی که فیلمش خورده بود، نگاه می کرد و بی اینکه بداند محکم پایش را تکان می داد. صدای آدامس خوردن زن چاقی که کنارش نشسته بود، عصبی اش کرده بود. اخم آلود نگاهش کرد و غرزد: می شه انقدر کنار گوش من ترق توروک نکنی؟

زن خندید و وقتی صاف نگاهش می کرد، با آدامسش بادکنک درست کرد. سوده تأسف بار سر تکان داد و با قلبی که تند می کوبید گوشی را کنار گوشش برد. ستار بی حرف اضافه، مدعی و حتی عصبی پرسید: این چیه فرستادی؟ تو از لحظه‌های با هم بودن مون فیلم گرفتی؟



سوده با نگرانی طره‌مویی را که کنار گوشش بود تاب داد و با ناشی‌گری لوندی کرد: بده خواستم لحظه‌های قشنگ‌مونو موندگار کنم؟

-تو غلط کردی دختره نادون! این چه مزخرفیه برام فرستادی؟ گوشی آوردی تو حموم که چی بشه؟

سوده لوندی را کنار گذاشت. حالا خودش بود؛ خودِ درمانده، نگران و عصبی‌اش!

جواب داد: این یه رابطه دوطرفه‌ست و تو تنهایی نمی‌تونی به جای جفت‌مون تصمیم بگیری. من دوست داشتم هر لحظه اون صحنه‌ها رو ببین...

-حرف مفت می‌زنی چرا؟ می‌دونی اگه این فیلم وایرال بشه چی به روز من می‌آد؟

سوده لبخند زد. نفسی کشید و با آرامش بیشتری پرسید: چی می‌شه؟

ابروی ستار بالا پرید و به جای جواب، با لحنی پر از تردید پرسید: هدفت چیه سوده؟ انگار بدت نمی‌آد این اتفاق بیفته!

نگاه سوده به سینه‌بند بنفشی— بود که زن جوانی آن را می‌کاوید. پرسید: چنده؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سی\_و\_نه

سوده چشم از خریدار و فروشنده گرفت و کمی روی صندلی جابه‌جا شد؛ به این امید که از زن چاقی که آدامس می‌جوید فاصله بگیرد، اما زن آرام خودش را به سوی او کشید و برای زن حمله‌ای جا باز کرد.

سوده با لحنی که سعی می‌کرد آرام باشد، جواب داد: من که دنبال دردسر نیستم عزیزم. فقط می‌خوام...

-چی؟ چی می‌خوای؟ پول؟ فکر کردی با احمق طرفی؟

سوده نفسش را بیرون داد و بی‌تعارف جواب داد: پول می‌خوام! می‌خوام خونه رهن کنم آوا رو بیارم پیش خودم. و بعد با عجله ادامه داد: پول مفت هم نه‌ها! در مقابلش دارم عین یه زن خیابونی بهت سرویس می‌دم!

ستار پوزخند زد و زمزمه کرد: پس پول می‌خوای! ازم فیلم گرفتی که مثلا منو تو منگنه بذاری!  
-نه این طور نی...

-بعیده بخوای فیلم رو پخش کنی چون خودتم تو این فیلم مسخره هستی. اما مثلا داری سعی می‌کنی با کبری و بهیّه منو تحت فشار بذاری؛ آره؟!

سوده پلک زد و آرام صدا زد: ستار! یه لحظه فرصت بده! ستار خندید؛ با حالی عصبی و بعد جواب داد: طبق خواسته خودت که اصرار داشتی حتما محرمیت بینمون خونده بشه، این محرمیت تو دفترخونه ثبت شده. پس حتی اگه این فیلم تو مجازی هم وایرال بشه باکی نیست. بابت بهیّه و کبری هم نگران نیستم، چون عمری جرأت ندارن ازم توضیح بخوان! می‌مونه خودت...

سوده بی‌اراده محکم لبش را زیر دندانش گرفت. خراب کرده بود. ستار آدمی نبود که از این باج‌ها به کسی بدهد و او چه احمق بود که دیر این را متوجه شد.

ستار ادامه داد: امشب می‌آم کوچه لاله. شنیدم بیوک هم برگشته؛ آره؟

صدای سوده لرزید: منو تهدید نکن!

او با صدای بلند خندید و جواب داد: تهدید نیست عزیزم.  
تو شرعا و قانونا زن منی. اینو که نمی‌تونی انکار کنی.  
-ستار!

سوده او را با حالی نگران صدا زد و ستار بی‌اینکه جوابش را بدهد، تماس را قطع کرد. زن بینوا با اضطراب پوست لبش را می‌جوید. صدای ترکیدن آدامس زن کناری دیوانه‌اش کرد. با خشم به سوی او چرخید و همه عصیانیتش را بر سر او خالی کرد: لنگه دمپایی تو بیراون‌ور بترکون زنیکه بی‌شرف!

زن به جای هر حرفی، فقط خندید. سوده موبایل را در کیفش انداخت و با نگرانی در مترو چشم چرخاند. بیوک از ستار متنفر بود؛ زینده هم! کافی بود می‌فهمیدند او صیغه ستار شده تا بساطش را از خانه بیرون می‌انداختند.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_چهل

به ایستگاه رسیده بود. عصبی از حماقتی که مرتکب شده بود، بلند شد و کیفش را در بغل گرفت. باید با ستار حرف می‌زد. از قطار پیاده شد و لبش را برای هزارمین بار زیر دندان کشید. بابونه هم از ستار بیزار بود. همه خانواده‌اش دلیلی برای تنفرشان از این مرد داشتند و او درست با همین مرد منفورِ خانواده محرم شده بود.

پای پله‌های قطار دستش را در کیفش چرخاند به این امید که موبایلش را بیرون بیاورد، اما موبایلش را پیدا نکرد. این بار بی‌حوصله شد و دقیق‌تر کیفش را گشت، ولی وحشت کرد وقتی موبایلش را نیافت. دقیق‌تر و تندتر کیفش را گشت، اما گوشی نبود.

وحشت‌زده و بی‌اراده به سوی قطار چرخید. درهای آن بسته می‌شد. نگاه سوده به زنی افتاد که با خنده کنار پنجره نشسته و آدامس می‌ترکاند.

سوده جیغ زد: دزد!

و با این حرف به دنبال قطار دوید، اما قطار راه افتاده بود و فریادهای وحشت‌زده او در ایستگاه شلوغ مترو به جایی نرسید.

صورتش را سه تیغ کرده و کمی هم عطر زده بود. زینده دست هایش را که خشک می کرد در آستانه آشپزخانه ایستاد و با لبخندی معنادار پرسید: اوقور به خیر... کجا به سلامتی؟

بیوک کف هر دو دستش را زیر چانه اش کشید به این امید که سوزش ژیلت را روی پوستش کم تر کند. در همان حال با شیطننت جواب داد: به ما نمی آد بریم صفا؟

زینده جوابی نداد، اما نگاهش به او پر از تردید و سوال بود. بیوک به سوی میز که می رفت، پرسید: سوئیچو کجا گذاشتی؟

-برا چی می خوای؟

بیوک عصبی شد و وقتی کنار تلویزیون به دنبال سوئیچ می گشت جواب داد: سوالایی می پرسیا خانوم دعایی! ماشینو می خوام! خط یازده که نمی تونم برم.

-ماشین اوضاعش روبه راه نیست. کلاچش رو باس بدم درست کنن.



بیوک این بار دست از گشتن برداشت و وقتی صاف به مادرش نگاه می کرد گفت: سوئیچو بده، خودم سر راه می دم یه نگاهی بهش می ندازن.

زیبنده بلا تکلیف و بی حوصله نگاهش کرد و بعد وقتی به سوی کیفش می رفت، گفت: باکش پره. نری الکی تو خیابونا ول بچرخیا.

بیوک دستش را در هوا تکانی داد و زیبنده بی میل سوئیچ را به سوی او پرت کرد. بیوک دسته کلید را در هوا گرفت و به سوی در راه افتاد. طاهر با کتابی در دست، قدم زنان از اتاق بیرون آمد و رو به او که از در بیرون می رفت، گفت: ماشینو زودتر بیار. شب کار دارم!

زیبنده مردد نگاهش کرد و طاهر وقتی دوباره به اتاقش برمی گشت به نگاه نگران او لبخند زد. در اتاق را پشت سرش رها کرد، لب تخت نشست و خیره به صفحات کتاب زمزمه کرد:

از دوست به یادگار دردی دارم  
کان درد به صدهزار درمان ندهم

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_چهل\_و\_یک

نفس بلندی کشید. کتاب را بست و پیراهن طوسی اش را بالا کشید. رد بخیه قطوری که درست روی پهلویش نشسته بود، افکارش را به هم ریخت. سرش را بلند کرد و زینده از میان در اتاق ناشیانه لبخند زد.

طاهر پیراهنش را پایین کشید. عصبی شده بود و زینده این را خوب می فهمید. جلورفت و مشتش را مقابل او باز کرد. طاهر به دو قرصی که کف دست او بود نگاه کرد و بعد سیاهی چشمش بالا آمد. زینده زمزمه کرد: ناهارشو زودتر می کشم، قبل از اینکه بقیه برگردن برو پیشش.

طاهر پلک زد و قرص های آبی و صورتی را بدون آب بلعید.

متین روی تخت کمی جابه جا شد تا او را بهتر ببیند. بابونه لبخند زد و گفت: سوسول شدیا. قدیما انقدر زودکله پا نمی شدی!

او با دستی که سرنگ سرم را در خود داشت، دست بابونه را گرفت و اخم و تقلای بابونه را برای پس کشیدن دستش بی جواب گذاشت. زمزمه کرد: قدیما پشتم به تو گرم بود! نگاه بابونه در نگاه محزون او نشسته بود. نفسی- کشید و جواب داد: همه چی تموم شده آقامعلم. دیگه نه تو مجردی و نه...

-من مجردم! انگار یادت رفته!

بابونه اخم کرد و بی فکر جواب داد: آره، اما دیگه پسر- که نیستی!

و بعد یک باره و با نگاهی وقزده دستش را جلوی دهانش گرفت. متین به خنده افتاد و با شیطنت پرسید: الان مشکل اینه که باکره نیستم؟!

بابونه اخم آلود نجوا کرد: زهرمار!

می خواست از روی صندلی بلند شود، اما فشار دست متین پشیمانیش کرد. او سرخوش از دیدن اخم های خجالت زده این دختر حاضر جواب دوباره شیطنت کرد: برم ترمیم کنم قبوله؟

-متین!

این را بابونه با خشم گفت و خنده متین به لبخندی نرم تغییر کرد. بی اراده به انگشتان او فشاری داد و لب زد: عمر متین!

بابونه پلک زد. یک باره یاد روزهایی افتاده بود که بعد از ترک این مرد بر روح و روانش گذشته بود.

این بار تعارف را کنار گذاشت. دستش را عقب کشید و بی ملاحظه گفت: نمی تونی بری دوراتو بزنی و هر وقت خواستی برگردی!

متین حالا آن لبخند را هم در صورتش نداشت. ناباورانه زمزمه کرد: بابونه!

-بابونه مرد، تموم شد!

از روی صندلی بلند شد و وقتی در آن فضای کوچک با خشم قدم می زد ادامه داد: من دیدمت! شب دوما دیت دیدمت که رفتی آرایشگاه، چیتان پیتان کردی، دیدمت که پاپیون زده بودی، بهتم اصلا نمی اومد... اما دیدمت که واسه اون دخترعموی بی شعورت چه تیپی زده بودی. حالا که طلاقش دادی، اونم سر چی، حق نداری برگردی و دوباره گه بزنی به روح و روان داغون من!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_چهل\_و\_دو

متین ناباور از خشمی که در وجود این دختر بالاخره سر باز کرده بود، دهان باز کرد حرفی بزند، اما بابونه دستش را بالا آورد و او را به سکوت واداشت. گفت: اگه الآن اینجا نشستم توهم نزن آقامعلم. دیدم حالنداری، رنگت پریده، ناخوشی آوردمت جون بگیری! وگرنه که دیگه دور و برم نبینمت!

و با این حرف پرده را کنار زد و به تندی صدا زد: پرستار، این سِرْم مریض ما تموم شد.

متین پلک زد و با دست آزادش دو گوشهٔ چشمانش را مالید. کمی بعد پرستار سوزن را از بازوی او بیرون کشید و او روی تخت نشست. سرگیجه داشت. پاهایش را از تخت آویزان کرد و دستی به موهایش کشید. درد معده‌اش آرام شده، اما به جای آن سرش دنگ‌دنگ می‌کوبید.

بابونه موبایلش را کنار گوشش برد و با پا کفش متین را که کنار سطل زباله افتاده بود، پای تخت کشید. در همان حال جواب داد: بگو بابک!

متین از تخت پایین آمد و وقتی دگمه آستینش را می بست، به بابونه نگاه کرد.

بابک توی گوشی جواب داد: برات یه جا گیر آوردم. دو سه تا دخترن، دنبال هم خونه می گردن اجاره رو نصف کن.

-جای به درد بخوری هست یا نه؟

-خودم که ندیدم، اما بنگاهیه می گفت امنه.

بابونه گوشه ناخنش را زیر دندان کشید و با تردید پرسید: اجارهش چقدره؟ پول پیش می خواد؟

-اجارهش پایینه، اما پول رهنش...

بابک به اینجا که رسید مکث کرد و بابونه با اخم زمزمه کرد: بی ناموس!

-با من بودی؟

-نه بابا! بین... بابی... بازم بگرد جون بابون! خونه درب و داغونم بود مهم نی، فقط اجاره و رهنش پایین باشه.



بابونه با این حرف روی پاشنه پا به عقب چرخید، اما با متین سینه به سینه شد و ناخواسته اخم کرد.

صحبت را کوتاه کرد و بعد وقتی موبایل را در جیب جینش می انداخت پرسید: روبه راهی؟ سرگیجه مرگیجه نداری؟

متین بدون جواب به سوال او مقابل آینه ایستاد و وقتی یقه پیراهنش را مرتب می کرد پرسید: دنبال خونه می گردی؟  
-بریم!

جواب دخترک میخکوبش کرد. به او که از فضای محصور بین پرده ها خارج شده بود، نگاه انداخت و نفس بلندش را ها کرد.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_چهل\_و\_سه

بابونه پای صندوق بود. هزینه تزریقات را حساب کرد و متین باز هم با تأسف و شماتت بار نگاهش کرد. بابونه از کانتر فاصله گرفت و رو به او با لبخندی بی حس و حال گفت: رنگ و رخت برگشت شکر خدا!

او جوابش را نداد و کمی بعد کنار هم در کابین آسانسور بودند. بابونه رو به آینه چرخید و با لاقیدی موهایش را مرتب کرد. متین اما کوتاه نیامد. دوباره سوال کرد: مگه تو خونه مشکلی هست؟ چرا دنبال خونه می‌گردی؟

بابونه چشم از آینه گرفت و خندید. به عقب چرخید و جواب داد: چه دردی من هنوزم عین روزای مدرسه سوال که می‌پرسی می‌ترسم ازت؟

-خوبه می‌ترسی! این جوری خودتو جمع‌وجور می‌کنی و درست جوابمو می‌دی!

بابونه صاف نگاهش کرد و با جدی‌ترین حالتی که داشت جواب داد: می‌خوام از لاله برم، چون خونه‌مون زیادی شلوغ شده!

متین اخم کرد: یعنی چی؟

او شانه بالا انداخت: سوده برگشته، بیوک هم برگشته... طاهر هم...

حرفش را ناتمام رها کرد و با تأسف سر تکان داد. متین با ناباوری زمزمه کرد: با خواهر و برادرات مشکل داری؟

او جوابش را نداد و سرش را به آقای پینوشه‌ای که از زیپ کوله‌اش آویزان بود گرم کرد.

متین پوزخند زد و معنادار گفت: آها! یعنی نباید بیشتر بپرسم!

نگاه بابونه بالا آمد و متین در فضای خلوت آسانسور دقیق، طولانی و پر از حسرت نگاهش کرد.

این دختر را دوست داشت؛ بیشتر از عمر تدریسش در کلاسی که ردیف آخرش همیشه با پچ‌پچ‌ها و شیطنت‌های این دختر چشم‌عسلی ناآرام و شلوغ بود.

بابونه را از سال‌های دانش‌جویی‌اش دوست داشت؛ از روزهایی که دخترک چادر مادرش را سفت می‌چسبید و همراه او به خانه‌شان می‌آمد و بعد در گوشه‌وکنار آن خانه درندشت، وقتی سعی می‌کرد خیلی از مادرش دور نشود برای خودش ول می‌چرخید.

جسارت خرج کرد و دستش را جلو برد. بابونه وحشیانه خود را عقب کشید، اما متین دستش را پس نکشید. دسته‌ای از موهای او را از صورتش کنار زد و با لحنی ملایم و صدایی محزون گفت: بزرگ شدی بابونه! بزرگ و... خیلی زیبا!

او به تلخی خندید و وقتی قدمی به سوی در برمی داشت جواب داد: و البته عاقل! دیگه خر نیستم آقامعلم! خر نمی شم متین!

نماند تا نگاه شماتت بار متین را ببیند. پا تند کرد و کمی بعد بی اینکه به متین و ماشین دنده اتوماتش نگاه بیندازد، از حاشیه پیاده رو راه افتاد.

متین خارج از ساختمان درمانگاه ایستاد و به دور شدن او نگاه کرد. بابونه رستمی هنوز همان شاگرد تخیسی بود که برگه های امتحانی اش همیشه پر از جواب های بی ربطی بود که محض پر شدن و سیاه شدن ورقه می نوشت! به خیال خامش هنوز هم می توانست با جواب های پرت و پلا نمره اش را بگیرد و قبول شود.

ریموت زد و پشت فرمان نشست و کمی بعد وقتی آهسته از کنار بابونه می گذشت نگاهش کرد. بابونه اما سرش را پایین انداخته بود و در هر گام بی ملاحظه قوطی رانی خالی پیاده رو را شوت می کرد.

متین سرعت گرفت و این بار از آینه نگاهش کرد.

دلش برای این دختر رفته بود، اما به قول بابونه او دیگر پسر نبود؛ پر بود از تجربیاتی که تلخی و زهرشان تا ابد

کامش را زهر می کرد؛ تجربیاتی به سنگینی مهر طلاق که در شناسنامه اش خورده بود.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_چهل\_و\_چهار

.....  
دفتر دکتر شلوغ بود و رفت آمد بسیار.

او قدم توی دفتر گذاشت و به آیند و روند منشی، حسابدار و آبدارچی نگاه کرد. بعد چشمش افتاد به زنی که از روی مبل بلند می شد. زن چادرش را جلو کشید و وقتی به سوی اتاق دکتر می رفت، پوشه آبی رنگش را زیر بغلش زد. در همان حال دست پیرمردی را که همراهش بود، گرفت و رو به دخترک منشی گفت: ما وقت داشتیم خانوم.

مهلت حرف به منشی— نداد. میان درگاه اتاق ایستاد و با صدایی که یک باره نالان و غمگین شده بود، گفت: دستم به دامن آقای دکتر!

پیرمرد را به دنبال خود کشید و بعد در را محکم بست؛ بی اینکه قصد و غرضی داشته باشد.

بیوک با کلافگی نفسش را فوت کرد و بی هدف به سوی پنجره رفت. از آن بالا نگاهی به خیابان انداخت و همان وقت موتورسواری مقابل چشمان او موبایل دختر جوانی را از دستش قاپید.

بیوک با خشم مشتش را به کف دست دیگرش کوبید و زیر لب با عصبانیت غرید: حرومزاده!

صدای بحث مرد جوانی با منشی—دفتر تمرکزش را به هم می زد، اما او آن لحظه با دقت به فریاد و فغان دخترک مال باخته نگاه می کرد.

چند نفری جمع شدند و یکی دو نفر هم به دنبال موتورسوار دویدند.

-باید ببینم دکترو... همین امروز!

-وقت شون پره. تا نیم ساعت دیگه هم باید برن دادگاه.

مرد جوان شاکی شد و با عصبانیت گفت: انگار حالیت نیست. می گم باید ببینمش.

بیوک چشم از شلوغی خیابان گرفت و دختر به تندی جواب داد: این چه طرز صحبتیه؟



مرد با ابروهای پرگه و لحنی ناخوشایند پرسید: چطوری  
حرف بزنم خوست می‌آد؟

و بعد با پوزخند ادامه داد: با این آرایش معلومه چی کارهای!  
-چی کاره‌س؟

این را بیوک با خشم پرسید و مرد جوان با نگاه به او جواب  
داد: برو آقا... به تو مربوط نیست.

بیوک یقه او را چسبید و غرید: مربوطه بی‌پدر! فکر کردی  
سیب‌زمینی‌ام جلوی من هر چی لایق خودته به دختر مردم  
بگی؟

-نکنه با تو آره؟!

دست بیوک بلند شد و دختر منشی- جیغ زد و آبدارچی به  
سوی آنها دوید.

چند ثانیه بعد دکتر مرعشی از اتاقش خارج شد و با صدایی  
بلند پرسید: اینجا چه خبره؟

بیوک شاخ و شانه کشید: گردن تو می‌شکنم!  
و مرد جوان به تندی جواب داد: برو بابا مرتیکه اوسگول!

بیوک را آبدارچی به عقب می کشید و بازوهای مرد جوان در حصار دستان حسابداری بود. دکتر به منشی نگاه کرد و او با چشمانی که از ترس خیس شده بود گفت: ایشون لایحه شونو آوردن شما امضا کنید.

مرعشی— دستش را به طرف جوان گرفت و با لحنی طلبکارانه گفت: خب!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت چهل و پنج

جوان پوشه را از روی زمین برداشت و مرعشی وقتی آن را باز می کرد بیوک را مخاطب قرار داد: تو دفترم منتظر باش. او یقه پلیورش را مرتب کرد و وقتی هنوز با چشم و ابرو برای جوان خط و نشان می کشید به سوی اتاق دکتر راه افتاد. زن بازوی مرد را گرفته بود و آهسته از اتاق خارج می شد. بیوک عصبی بود. به سوی میز رفت و ترازوی مجسمه عدالت را تکان داد. ترازو مثل آونگ تکانی خورد و باز هم نامیزان ایستاد.

او پوزخند زد و همان وقت مرعشی در اتاق را بست. بیوک نگاهش کرد و مرعشی در حالی که به سوی میزش می‌رفت با لحنی ملامت‌بار گفت: هنوز که کله‌ت باد داره!

-آقا حرف مفت زد به خانوم منشی!

-جواب حرف مفتش یقه‌گیری نبود. بشین!

بیوک روی صندلی نشست و دکتر پرسید: کی اومدی بیرون؟

-دیروز آقا!

مرعشی- کاغذی را امضا کرد و در پوشه‌ای گذاشت. نفس بلندی کشید و بالاخره نگاهش کرد. این بار با خیرگی و مکث طولانی، آرام‌تر از قبل گفت: من ساعت ها با تو حرف زدم، اما تا اومدی بیرون همه رو یادت رفت؟

بیوک سر به زیر انداخت و نادم و شرمگین جواب داد: اسم خودم و ننه‌بابام شاید یادم بره، اما حرف و خواست شما آویزه گوشمه آقا.

-پس از همین امروز یاد بگیر رو خودت کار کنی. این شهر پر از کثافته. اگه قرار باشه سر هر اتفاقی یقه ملت رو بگیری که بازم می‌فرستت تو!

-چشم آقا. کظم غیظ می کنم!

مرعشی لبخند عمیق تری زد و کاغذی را به طرف او گرفت.  
گفت: امضا و مهر شده. می ری تحویل می گیر تا بهت بگم  
بعدش چی کار کنی.

بیوک از روی مبل بلند شد. کاغذ را که می گرفت با تردید  
پرسید: پوله آقا؟

-نه، طلاست! اسم و آدرس نوشتی، هماهنگ هم شده.  
می ری تحویل می گیری و می آری دفتر. حدودا دو کیلو  
طلاست، حواست باشه بهشون!  
-چشم آقا.

بیوک کاغذ را در جیبش گذاشت و به سوی در راه افتاد،  
اما چند قدم جلوتر دکتر صدا زد: بیوک!  
-جونم آقا!

او روی پاشنه پا به عقب چرخید و دکتر مرعشی — وقتی  
صاف و مستقیم نگاهش می کرد، گفت: ساکی که می ری  
تحویل بگیری حاصل تلاش چند تا آدم خیره! زرگری های  
تهران طلا دادن چون نوسان قیمت طلا بالاست. پول  
می گرفتیم ضرر می کردیم. اما...

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_چهل\_و\_شش

دکتر به این جا که رسید مکث کرد و بیوک منتظر به او نگاه می کرد. مرعشی- لب هایش را تو کشید و ادامه داد: اون ساک پول آزادی دو تا آدمه که زیر تیغ اعدامن. حواست باشه بیوک!

او لبخند زد و جواب داد: رو چشم آقا.

مرعشی- سر تکان داد و به در اشاره کرد. چند لحظه بعد وقتی در اتاق بسته شد، او نفس بلندش را بیرون داد و موبایلش را از روی میز برداشت. بین تردید و یقین دست و پا می زد. روی اسمی کلیک کرد و کوتاه و دستوری گفت: همین الان اومد بیرون. گمش نکنی!

تماس را قطع کرد و به نوری که از میان پرده های پرده کرکه به اتاق تابیده بود چشم دوخت.

روی تخت نشسته بود و گالری دوربینش را چک می کرد. اخم کرده بود. دیدن لبخندهای بازیگری که دخترها

دوره‌اش کرده بودند مثل همیشه عصبی‌اش می‌کرد. از روی تخت بلند شد و لب‌تاپ را روشن کرد. تا بالا آمدن ویندوز به سایر عکس‌ها نگاه انداخت. حالا پوزخندی هم گوشه لبش بود. چشم از آن همه ادا و تظاهر گرفت و کمی بعد وقتی بقیه عکس‌ها را برای سرویس فرهنگی می‌فرستاد، در موبایلش گفت: همه شون ادیت شدن، اما اگه لازم بود دوباره سانسور بشن بهم خبر بده.

همکارش تشکر کرد و او موبایل را روی میز گذاشت. از گالری خارج شد. می‌خواست لب‌تاپ را ببندد، اما پشیمان شد. با کرختی فایلی را باز کرد و به عکس‌هایی که در این فایل جمع کرده بود زل زد. مراد با چوب و چرخی کهنه وسط کوچه ایستاده بود. پیژامه راه‌راهش را اینجا هم به تن داشت. موهایش را از ته تراشیده بودند و آب دهانش تا روی چانه کش آمده بود.

سروش برای هزارمین بار رد نگاه او را در عکس دنبال کرد. پسرک بیمار به خانه ته بن بست زل زده بود و ترس... هر بار این عکس را می‌دید، آن ترس لانه کرده در نگاه مراد می‌خکوبش می‌کرد.



لب تاپ را بست و به سوی پنجره رفت. پشت پرده نشست و به عادت همیشه به کوچه زل زد. این تفریح اوقات فراغتش بود. همین جا، روی این صندلی پلاستیکی سفید می نشست و با دوربینش از کوچه و آدم هایش عکس می گرفت.

وانتی سبزی فروش وسط کوچه ایستاده بود و زن ها دوره اش کرده بودند. چند پسر بچه از مدرسه باز می گشتند و مراد هم بود.

حالا یک شلوار جین آبی رنگ به تن داشت. دو نان بربری در دستش گرفته بود و بی ملاحظه به یکی از آنها گاز می زد. سروش دقیق تر نگاهش کرد. مراد پشت در خانه شان ایستاد و در زد و بعد نگاهش چرخید سوی خانه انتهای بن بست.

سروش نگاه او را دنبال کرد. پنجره زیر شیروانی منزل رستمی مقابل نگاهش بود. گوشه چشم او چین خورد و حس کرد حرکت کسی. را پشت شیشه های لک گرفته دید. با عجله لنز دوربینش را روی همان قاب زوم کرد.

#آقای پینوشه

## #آزیتا\_خیری

## #پارت\_چهل\_و\_هفت

آزیر آمبولانسی که وارد کوچه شد، افکارش را به هم ریخت. زن‌های همسایه بهت‌زده از سر راه آمبولانس کنار رفتند و ماشین امداد مقابل منزل کلهر توقف کرد.

سروش بدون مکث عکس می‌گرفت؛ از زن‌ها که به پچ‌پچ افتاده بودند، از مأموران سپیدپوشی که از آمبولانس خارج می‌شدند، و از مراد که حالا نگاهی بین خانه رستمی و کلهر در گردش بود.

چند لحظه بعد تخت سفید آمبولانس از خانه کلهر خارج شد؛ آن‌هم وقتی شهنازخانم روی آن دراز کشیده بود.

زنی با نگرانی پرسید: چی شده؟

و با این حرف به سوی ماشین رفت. کمیل بغض کرده بود. در خانه‌شان را بست و وقتی به دنبال برانکارد پا تند می‌کرد، با ناله جواب داد: قرص خورده!

زن محکم روی دهانش کوبید، اما کمیل قبل از سوار شدن به آمبولانس با خشم و کینه به خانه رستمی نگاه انداخت.

طاهر، آیدا را محکم کنار زد و پشت پنجره ایستاد. آیدا جیغ زد و نالید: مامانمه!

و با این حرف به سوی دری که کف اتاق بود دوید. طاهر از پشت بغلش کرد و وقتی سعی داشت او را آرام کند، گفت: آیدا... آیدای من الآن وقتش نیست.

دست‌های آیدا را محکم گرفته بود و او هنوز وحشیانه تقلا می‌کرد خود را از حصار دستان طاهر برهاند.

با صورتی خیس به او زل زد و نالید: مامانمه... غم من پیرش کرد... داره می‌میره!

توانش تمام شد. همان‌جا در آغوش طاهر رها شد و او روی زمین نشاندش. موهای پریشان او را کنار زد و وقتی صورتش را قاب می‌گرفت گفت: حالش خوب می‌شه آیدا... اینو بهت قول می‌دم.

-می‌خوام برم ببینمش.

-الآن که نمی‌شه. آیدا... منو ببین... بعد از این همه وقت اگه الآن از خونه بری بیرون، مادرت... اون نمی‌بخشدت.

چانه دخترک جمع شد. سرش را به سینه طاهر تکیه داد و صدای گریه‌اش در آغوش او خفه شد. طاهر موهایش را

نوازش می کرد و در همان حال گوشش به صداهای کوچه بود.

آزیر آمبولانس دور و دورتر می شد.

او دستش را زیر پاهای آیدا برد و بغلش کرد. آیدا حالا آهسته هق می زد. طاهر او را روی تخت خواباند و بعد خودش کنار او دراز کشید. یک دستش را زیر سر او گذاشت. آیدا انگار از غم خسته بود. پشت به طاهر غلت زد، اما طاهر رهایش نکرد. دست آزادش روی تن او به لغزش درآمد. روی برجستگی سینه هایش مکث کرد. کوچک بودند و او دلش می رفت فشارشان بدهد. آیدا مخالفتی نکرد و او جسورتر شد. دستش آهسته پایین تر رفت. وقتی دستش را از زیر دامن او روی ران هایش می کشید، قلبش تند می کوبید. آیدا باز هم جلویش را نگرفت. انگار بی حس شده بود. دست طاهر حالا در تن او می لولید و او بلند نفس می کشید.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

## #پارت\_چهل\_و\_هشت

زیبنده کنار اجاق ایستاده بود و غذایش را هم می‌زد، اما فکرش آنجا نبود. شنیدن صدای آمبولانس ترساننده بودش. سرش را بلند کرد و به سقف نگاه انداخت. حالا دیگر از صدای قدم‌های تندی که همین چند لحظه پیش شنیده بود خبری نبود. زیر لب نجوا کرد: یا غیاث من لا غیاث له...!

می‌خواست به سوی یخچال برود اما در اتاق زیرشیروانی که باز شد، نگاه او دوباره بالا رفت.

طاهر پا روی نردبان گذاشت. پشتش به مادرش بود و حرف نمی‌زد. زیبنده با نگرانی پرسید: خوبی؟

او جوابش را نداد. فقط وقتی به سوی در می‌رفت، زیبنده به لکهٔ نجسی که روی شلوار او رد انداخته بود نگاه کرد.

طاهر با قدم‌هایی تند از آشپزخانه خارج شد و زیبنده همان‌جا روی صندلی نشست. نگاهش حالا دوخته به حیاط بی‌برگ و بارشان بود. کمی بعد صدای دوش حمام در گوش‌هایش پیچید. او کلافه شد. دست‌هایش را به هم مالید و از روی صندلی بلند شد. کمی بعد مقابل آینه

ایستاده بود و گره روسری اش را محکم می کرد. چادرش را که سر کرد، هنوز صدای دوش حمام می آمد.

با حرص پوست لب هایش را می کند!

شلوار و تی شرت سفید به تن داشت. این رنگ به صورت ظریف و استخوانی اش می آمد و خودش این را می دانست. البته که عماد هم عاشق این رنگ بود!

انگار سندرم پای بی قرار داشت که روی مبل آن طور نا آرام نشسته بود.

صدای هم زدن شربت می آمد. کبرا از آشپزخانه خارج شد و به طرف او رفت. مقابلش که ایستاد هنوز با شدت شربت زعفران را هم می زد.

مهدیس پشت میز ناهارخوری نشسته بود. چشم از صفحه روشن لب تاپ گرفت و با لبخند پرسید: زن عمو مگه شن ریختی توش؟

او با کلافگی سر تکان داد و لیوان را مقابل شمیم گرفت. او با خشم نگاهش کرد و کبرا با درماندگی گفت: رنگ به روت نیست دختر. یه چیکه بخور آرومت می کنه. گلابم ریختم.



او این بار به تندی لیوان را کنار زد و از روی مبل بلند شد.  
دو سه قدم رفت و دوباره برگشت و بعد به راهپله مدوری  
که گوشه هال بود چشم دوخت.  
بهیه به آهستگی پایین می آمد.

شمیم وقتی خیره نگاهش می کرد، پرسید: شما می دونستی  
متین هنوز با اون دختره درب و داغون رابطه داره؛  
می دونستی و منو فرستادی سراغش!

و با این حرف موبایلش را مقابل چشم همه شان بالا آورد.  
مهدیس نگاه پر از سوالی به آن تصویر انداخت و بعد با  
خونسردی روی صفحه لمسی لب تاپ انگشت کشید. کبرا  
با ناباوری در موبایل دخترش چشم چرخاند. بابونه بود که  
کنار تخت متین در اورژانس ایستاده و متین دستش را  
گرفته بود.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_چهل\_و\_نه

بهیّه از آخرین پله هم پایین آمد و به جای جواب، سوال کرد: عکسو کی گرفته؟

او با خشم جواب داد: الآن این مهمه؟

بهیّه به سوی آشپزخانه که می‌رفت جواب داد: معلومه که مهمه!

قوری را از روی چای‌ساز برداشت. برای خودش استکانی چای ریخت و با لحنی پر از تمسخر ادامه داد: هنوز با اون پسره رابطه داری بعد توقع داری متین قبولت کنه!

صدای شمیم بالا رفت: متین منو نمی‌خواد. منم دوسش ندارم. چرا اینو نمی‌فهمید؟

-آروم‌تر دختر!

این را کبرا گفت، اما شمیم بی‌توجه به به حرف او به سوی کانتر رفت. خشمگین بود. خواست حرفی بزند، اما بهیّه با خونسردی گفت: به نفعت قبولت کنه!

مکث کرد و بعد وقتی در حال چشم می‌چرخاند ادامه داد: به نفع همه‌مونه، حتی خودش!

مهدیس لب‌تاپ را بست و به آن سه زن چشم دوخت. این بحث‌های فرسایش خسته‌اش کرده بود. شمیم اما

دیوانه‌وار و عاصی فریاد زد: یه سال تموم تو خونهٔ پسرِتون نادیده گرفته شدم، چون همه‌تون می‌دونید منو نمی‌خواست. حالام که به سختی ازش جدا شدم، ولم نمی‌کنید؟ تا کی قراره نقش زن پشیمون و دل‌سوخته رو بازی کنم؟ فکر می‌کنید متین احمقه، نمی‌فهمه دارم دروغ می‌گم؟

بهیّه به سوی مبل آمد. به نظر آرام بود. نشست و در حالی که غنچهٔ ریزی را که روی چای بود آهسته بازی می‌داد، جواب داد: اگه نمی‌خوای منم دیگه اصرار نمی‌کنم. به کبرا نگاه انداخت و حق به جانب ادامه داد: دخترت به بدبختی تو خونهٔ عماد عادت کرده! -شمیم جان!

-شمیم مرد! من برمی‌گردم پیش عماد!

این را شمیم گفت و مانتواش را از روی مبل چنگ زد. قدمی به سوی در برداشت، اما بهیّه با وقت‌شناسی پرسید: کرایهٔ اینجا تا ته تهرون، سمت خونهٔ عمادینا با اسنپ چنده؟

دختر جوان با خشم به زن عمویش نگاه کرد و او با پوزخندی ادامه داد: ازش حامله شدی اما سقط کردی. اونم کجا؟ تو زیرزمین‌های عبدالآباد! چرا؟ چون آقای عاشق پیشه نداشت خرج سزارین تو و شیرخشک و پوشک بچه شو بده. تو خونه اون بی‌بته رفتی شدی منشی! البته اسمش منشی-گری بود. خبرشو دارم که هم چای می‌ریختی واسه رئیس‌ت هم دفترو تی می‌کشیدی! چون با درآمد اسنپ نمی‌شد عین خونه بابات رنگ به رنگ بپوشی و جاده به جاده بگردی!

-زن عمو!

-زن عمو و زهرمار! می‌ری رگ خواب شو پیدا می‌کنی و...

شمیم با خشم میان حرفش رفت: شما انگار پسر-تو نمی‌شناسی. شما بابام نشناختی! قرار بود بعد از عروسی ما اموال متینو به نامش سند بزنه، اما نزد. همه مدت که خونه متین بودم بابا یه دونه از اسناد رو هم به نامش برنگردوند. حالا که به قول متین شدم دستمال چرک، فکر کردید بابا می‌آد و میراث متین رو بهش پس می‌ده؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_پنجاه

بهیّه چایش را نوشید و زمزمه کرد: این دیگه هنر توئه!  
 شمیم محکم پلک زد و وقتی روی کاناپه رها می شد زمزمه  
 کرد: از همه تون متنفرم!

کسی— جوابش را نداد. کبرا با درماندگی کنار او به مبل یله  
 داد و شمیم وقتی به گریه می افتاد نالید: زندگی من،  
 آرزوهای من قربونی میراث کثیف عمو جمشید شده...  
 حتی متین هم یه قربونیه.

به مهدیس نگاه انداخت و با آن چشم های اشک آلود  
 گفت: تو هم عین مایی. یه بدبخت فلک زده!

بهیّه بی توجه به حرف های او از روی مبل بلند شد و به  
 سوی اتاق راه افتاد. مهدیس از پشت میز نگاه شان می کرد.  
 اما کم کم سرش پایین افتاد و به موبایلش چشم دوخت.

پارسا پرسیده بود: امروز می بینمت؟

او به آهستگی موبایل را روی میز برعکس کرد. ماحصل  
 وصیت عجیب پدرش، گره کوری بود که میان رشته

زندگی شان افتاده و سال ها بود که کسی- توان گشودنش را نداشت.

لب یکی از حجره های خالی نشسته بود و بی هدف به اطراف نگاه می کرد. نه جایی را داشت که برود، نه با این وضعیتی که امروز در شهر وجود داشت می توانست کار کند. آقای پینوشه را بازی داد و بی انگیزه و تهی لبخند زد. چند لحظه بعد روی نام بابک کلیک کرد و صدای آهنگ پیشواز او باعث خنده اش شد. بابک انگار چیزی می خورد. در همان حال جواب داد: جانم بابونه... کجایی؟

-خیابونم. رفتی خونه؟

-آره دیگه. امروز مأمور بازار بود. چرا نرفتی خونه؟

بابونه لب هایش را جمع کرد. توضیح وضعیت جایی که بابک از آن به عنوان خانه یاد می کرد، ساده نبود. بدون جواب به سوال او پرسید: می گم این خونه مجردیا... گفتی چقدر پول رهن می خوان؟

بابک سیش را جوید و فرو داد. لحظه ای بعد جواب داد: تو هنوز مطمئن نیستی دختر. یه بار بگو تصمیمت حتمیه، می گردم برات یه جای خوب پیدا می کنم.



او پوزخند زد: جای خوبی که تو می گی پول خوبم می خواد.  
-تو چقدر داری؟

بابونه آقای پینوشه را تکانی داد و زیر لب نجوا کرد: هیچی!  
بابک مکث کرد، اما کمی بعد تأسف بار جواب داد:  
این جوری که نمی شه. خونه مشترک می ری؟  
-بستگی داره با کیا باشه!

بابک سکوت کرد. حرفی سر زبانش بود که گفتنش ابد  
ساده به نظر نمی رسید. بابونه بی حوصله گفت: بگو هر  
چی رو دلته. می شنوم.  
-بابونه!  
-ها!

-یه چی می گم، اما سر جدت رم نکنیا!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_پنجاه\_و\_یک

-بی ناموس نشو! درست حرف بزن ببینم چته!

صدای نفس بلند بابک را شنید. حوصله نداشت. پرسید:  
می گی یا قطع کنم؟

-می گم، اما اگه خوشت نیومد شاکی نشیا!  
-خب!

-اگه بخوای...

-بابک!

-می گم... اگه بخوای می تونی بیای پیش من!

بابونه با تردید پلک زد و بابک با عجله ادامه داد: فکر بد  
نکن جون بابی! اصلا قرار نیست چیزی بشه! فقط  
هم خونه ایم! تو اجاره با من شریک می شی!

بابونه با نگاهی که روی پیرزنی خیره مانده بود، پرسید: این  
خراب موندۀ تو چند تا اتاق داره؟

بابک با تأسف سکوت کرد و بابونه صدا زد: بابک!

-یه دونه!

او با مسخرگی خندید و گفت: چه قشنگ! خونه ت جون  
می ده واسه بی ناموسی!

-بابونه... ناجور فکر نکن...

پیرزن لنگ‌لنگان جلو می‌آمد. چادر به سر کرده بود و گنبد  
 امام‌زده معصوم درست پشت سرش بود. نگاه بابونه از  
 صورت پر از چروک و گره محکم روسری سیاهی که به سر  
 داشت کنده شد و آهسته پایین‌تر آمد. برق‌النگوهای  
 پیرزن زیر نور تیز آفتاب چشمش را زد. زمزمه کرد: آره  
 خب! چرا ناجور فکر کنم؟ یه چاردیواریه، قد لونه‌مرغ!  
 قشنگ تو هم می‌لولیم! چی از این بهتر!

-بابونه...!

-خفه شو بابا!

این را بابونه با خشم گفت و تماس را قطع کرد. از لب  
 حجره بلند شد و به سوی پیرزن رفت. او ساکی در دست  
 داشت که سنگین به نظر می‌رسید. بابونه را که دید، لقمه  
 نان و پنیر و سبزی را که لای کیسه فریزر پیچیده بود از آن  
 بیرون آورد، به طرف دخترک گرفت و با خستگی گفت:  
 نذریه مادر... بگیر نوش جون.

بابونه لبخند زد. لقمه را گرفت و گفت: ناهار نخورده  
 بودم.

-نوش جون.

پیرزن با این حرف نفسی گرفت و بابونه پرسید: می‌خواهید  
من ساکتونو بیارم؟

پیرزن با تردید نگاهش کرد و بابونه باز هم لبخند زد.  
-زحمت نیست؟

-نه حاج‌خانوم. چه زحمتی!

-خونه ما همین خیابون پشتیه. تا اونجا بیاری ممنونم.  
خدا خیرت بده. بابونه ساک را که از او می‌گرفت، دوباره  
نگاهش به برق النگوهای پیرزن افتاد. بی‌اراده سرش را بالا  
گرفت و به چشم‌های زن نگاه کرد. پیر بود؛ خیلی پیر!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت پنجاه و دو

گوشه ناخنش را به دهانش برد، اما ناخنش کاشت بود و  
همین پشیمان‌ش کرد. با حالی عصبی دستش را مشت کرد  
و برای چندمین بار شماره خودش را گرفت. بی‌فایده بود.  
زن دزد گوش‌اش را خاموش کرده بود.

نومیدانه به صاحب موبایلی که امانت گرفته بود نگاه انداخت. مرد در پیاده‌رو قدم می‌زد و منتظر بود. سوده یکی دو گام به سوی او رفت، اما در همان حال برای آخرین بار شماره‌اش را تکرار کرد. صدای اپراتور دیوانه‌اش کرده بود. موبایل را به سوی مرد جوان گرفت و با صدایی بی‌رمق گفت: ممنونم.

مرد لبخند زد. گوشی را گرفت و از او دور شد. سوده همان جالب جدول نشست و به خیابان زل زد. لحظه‌ای بعد بی‌اراده زمزمه کرد: چی فکر می‌کردیم، چی شد!

و بعد پوزخند تلخی هم چاشنی حرف‌هایش کرد. ستار گیرش می‌آورد پرپرش می‌کرد. این را مطمئن بود. او سر اسم و آبرویش با کسی. شوخی نداشت. دستش را روی زانویش گذاشت و با خستگی بلند شد. سردش بود، گرسنه بود و بدتر از همه این‌ها پول زیادی هم ته کارتش نمانده بود. از مقابل ساندویچ‌فروشی که می‌گذشت بوی همبرگر دلش را برد. لحظه‌ای پایش از رفتن ماند. می‌خواست به عقب برگردد، اما نشد. نتوانست. وقتی دوباره و تندتر به راه می‌افتاد فکرش پیش آوا بود و نمی‌دانست دخترکش کنار آن بهادر خیرنیده چه وضع و اوضاعی داشت.

یادآوری آوا توانش را تمام کرد. بی توجه به شلوغی خیابان و پیاده‌رو به دیوار ساختمانی تکیه داد و بازویش را روی چشم‌هایش کشید. صورتش خیس شده بود.

ایستاده بود گوشه مغازه و به زنی که بین انتخاب انگوها مردد بود، نگاه می کرد. فروشنده گفت: اینا سنگین ترن!

و با این حرف یکی از انگوها را در دستش بازی داد. زن بی توجه به حرف او انگوی دیگری را برداشت و به همسرش نشان داد. نگاه بیوک بی اراده به دست زن کشیده شد. دستش از زردی انگوهایی که داشت برق می زد. ابروهایش بالا پرید و به جانب دیگر مغازه نگاه انداخت. مرد میان سالی از انباری پشت مغازه بیرون آمد. جعبه مخملی مشکی رنگی در دستش بود و آهسته به سوی پیشخوان می رفت. زن انگویی را بالا گرفت و گفت: این شیش تا چند می شه؟

بیوک جلو رفت و پیرمرد جعبه را باز کرد. مشتی طلا از آن بیرون کشید و نگاه زن و همسرش به سوی او چرخید. پیرمرد طلاها را توی سینی گذاشت و روی ترازو وزن کرد. بعد وقتی دسته فاکتورها را جلو می کشید، گفت: به دکتر



مرعشی- سلام برسون بگو این دویست گرم سهم حاجی خلعتبریه.

بیوک به زنجیر یزدی و شمایل سنگینی که از آن آویزان بود نگاه انداخت و نه چندان محکم پرسید: شمش می دادین بهتر نبود حاجی؟ ضررشم کمتر بود.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت پنجاه و سه

پیرمرد لبخند زد. برگه را مهر کرد و وقتی آن را از ته فیش جدا می کرد جواب داد: شمش تو دست و بالم نبود. اینام طلای کم اجرتن. کارمزد زیادی ندارن.

برگه را تا کرد. در جعبه گذاشت و وقتی در آن را می بست با آن لحن آرامش ادامه داد: ایشالله خیلی زود خبر آزادیشو بشنویم.

بیوک سر تکان داد. جعبه را توی ساکی که در دستش بود جا داد و کوتاه و ساده گفت: ایشالله!

می خواست از پیشخوان دور شود که پیرمرد صدا زد:  
جوون!

بیوک نگاهش کرد و پیرمرد برگه‌ای را مقابل او گذاشت و با  
لحنی متبسم و نرم گفت: این رسیدو امضا کن بی زحمت!  
توضیح دیگری نداد. فقط خودکار را روی برگه گذاشت و  
بیوک به برگه نگاه انداخت. او هم حرفی نزد. در سکوت  
برگه را امضا کرد و با نگاهی کوتاه به پیرمرد از مغازه خارج  
شد.

ساکش کم کم سنگین تر می شد. به کاغذی که در دستش بود  
نگاه انداخت. حالا فقط یک مغازه مانده بود و بعد تمام  
می شد. به دفتر دکتر مرعشی- برمی گشت، ساک را تحویل  
می داد و خلاص!

بار سنگینی به دوشش بود. دروغ چرا؟!!

از امانت داری می ترسید. به قدم‌هایش سرعت بخشید و  
وقتی از مقابل کبابی بازار رد می شد، بی اراده به داخل نگاه  
انداخت. بوی کباب هوش از سرش برده بود. خواست  
قدم توی مغازه بگذارد، اما زود پشیمان شد. چشم از  
کبابی و مشتری‌های خوش‌اشتهایش گرفت و به سوی  
انتهای بازار پاتند کرد.

نشسته بود روی مبلی و وقت هم زدن چای نباتش به در و دیوار نگاه می کرد. تابلوفرش وان یکاد مقابلش به دیوار بود و فرش های دست بافتی که زیر پایش بود میلیون ها می ارزید. جرعه ای از چای را داغ نوشید و به میوه خوری نقره روی میز چشم دوخت. پرده های حریر با آن کتیبه های سنگین شان، گلدان های کریستالی که او اسم مارک شان را نمی دانست اما قدر و قیمت شان را از برق و رنگ شان حدس می زد، آن تلفن آنتیک که روی پایه سنگی بود، مجسمه های برنزی که روی کنسول آینه جا خوش کرده بود و خیلی چیزهای دیگر بهت زده اش کرده بود.

چقدر زندگی شان با زندگی این پیرزن متفاوت بود. روی مبل جابه جا شد و چشم از میوه خوری گران قیمت روی میز گرفت. سعی کرد لبخند بزند، اما جایی توی سینه اش می سوخت. پیرزن با ظرفی شیرینی جلو می آمد. قدم هایش در خانه هم می لنگید. یک جفت صندل مخمل به پا داشت و در نگاه بابونه همه لباس هایش به تنهایی کل زار و زندگی زیبنده را می خرید و می فروخت.

استکان چای را روی میز گذاشت و صاف نشست. پیرزن ظرف را مقابلش گرفت و با مهربانی گفت: الهی پیر شی دخترجون. تو نبودی این راه طولانی با اون کیسه سنگین... حرفش را ادامه نداد. دست بابونه به سوی لوزهای پسته رفت، اما نگاهش با کنجکاوی دوخته به النگوهای پیرزن بود. ناشیانه سعی داشت بشمردشان، اما زن دستش را عقب کشید و روی مبلی مقابل او نشست. لبخند بابونه از سر درماندگی بود. پرسید: تنها زندگی می کنین؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_پنجاه\_و\_چهار

ابروی پیرزن بالا پرید و با لبخند پرسید: برای چی اینو می پرسی؟

-آخه تنهایی با اون ساک سنگین نذری... کسی- نبود بیاد کمک تون؟

پیرزن نفسی- کشید و جواب داد: هم دخترشو دارم هم پسر-شو، اما اولاد تا وقتی مال توئه که ازت سوا نشده.

همچین که زن می گیرن و شوهر می کنن می شن هفت پشت  
غریبه. تا دعوت شون نکنی نمی آن، وقتی هم می آن مثل  
مهمون منتظرن از شون پذیرایی کنی!

بابونه همه شیرینی را در دهانش گذاشت و با سادگی  
خندید: دلتون پره ها!

پیرزن نفسی- کشید و استکانش را از روی میز برداشت.  
وقتی جرعه جرعه چایش را می نوشید به بابونه نگاه می کرد  
و او با دیدن حالات زن، آن عشوه ملیح و آن ظرافتی که  
در رفتارش بود بی اراده به یاد همه فیلم های کلاسیک  
انگلیسی- افتاده بود؛ به یاد بانوان عصر- ویکتوریا که  
لباس های پف دار می پوشیدند و حتی برای گرفتن دسته  
فنجان هم وسواس داشتند.

لبخند زد و کم کم نگاهش از چشم های پیرزن پایین افتاد. از  
گردنبند مریمی سنگینی که به گردنش بود گذشت و روی  
دستبند زمردنشانش مکث کرد.

این پیرزن با این همه جواهر و این زندگی اشرافی چرا تنها  
زندگی می کرد؟

نفسش آه جانسوزی بود که از عمق وجودش برآمد. این عدالتی که از آن حرف می‌زدند، متاع کدام بازار بود که او هیچ‌وقت نه دیده بود و نه لمسش کرده بود؟! .....

گرسنه و خسته رسیده بود دفتر و با در بسته مواجه شده بود. دوباره و نومیدانه زنگ زد، اما کسی- در را باز نکرد. به ساعتش نگاه انداخت. از دو گذشته بود. نفسش را بیرون داد و سالانه‌سالانه از دفتر دکتر مرعشی- دور شد. سوار آسانسور شد و در خلوتی کابین به ساک سیاهی که در دستش بود نگاه انداخت. فکر اینکه همین حالا به اندازه دیه دو آدم در دستش پول بود، هم می‌ترساندش و هم به خنده‌اش می‌انداخت.

از حالا تا ته دنیا می‌توانست در هر جمعی که می‌نشست از این امانتی سنگین بگوید و به قول بچه‌ها کلی قیف بیاید! بعد هم بادی به غیغ بیاندازد و از حلال‌خوری‌اش بگوید و از اینکه نگاه چپ به امانت مردم ننداخت.

کمی بعد قدم توی خیابان گذاشت. می‌خواست از خیابان عبور کند، اما با دیدن موتورسواری که از روبه‌رو می‌آمد پشیمان شد. ناشیانه کیف را در آغوشش گرفت و بدون



مکث از عرض خیابان دوید. وقتی پشت فرمان می‌نشست،  
 مردی با کلاه کاسکت از این‌سوی خیابان نگاهش می‌کرد.  
 بیوک حرکت کرد و مرد در موبایلش گفت: سلام دکتر.  
 همین الان از ساختمون دفتر شما خارج شد.  
 مرعشی از آن سوی خط پرسید: ساک دستشه؟  
 -بله. خیلی هم مواظب بود اتفاقی نیفته.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_پنجاه\_و\_پنج

لبخند مرعشی— دیدنی بود. نفس بلندی کشید و گفت:  
 ممنونم عرشیا جان. کارت خوب بود.  
 -دیگه ادامه ندَم؟

-نه. می‌خواستم مطمئن بشم که دستش کج نیست. فردا  
 می‌آره ساک رو تحویل می‌ده.

مرعشی- با خدا حافظی کوتاهی تماس را قطع کرد و بعد شماره بیوک را گرفت. او با دیدن نام دکتر لبخند زنان جواب داد: چاکریم آقا!

-کجایی جوون؟

-زیر سایه تون، اومدیم نبودید.

مرعشی- خنده اش گرفت و پرسید: چیزایی رو که خواسته بودم تحویل گرفتی؟

-بله آقا. کجا بیاریم تحویل بدیم؟

-امشب بمونه پیشته. فردا اول وقت بیار دفتر.

-رو چشم آقا.

مرعشی- با لحنی تأکیدی گفت: بیوک! اون ساک قد زندگی دو تا آدمه ها. حواست جمع باشه.

-نگران نباشید آقا. حواسم جمع جمعه. فردا اول وقت می دم خدمتتون.

-ممنونم.

-امری باشه آقا؟

-آقایی. خدا حافظ.

بیوک موبایل را کنار گذاشت و به ساکی که کنارش روی صندلی بود نگاه انداخت. همین حالا به اندازهٔ تشکیل یک زندگی جمع و جور پول توی دست و بالش بود، اما...

چشم از ساک گرفت و به ترافیک زل زد. خانوادهٔ درست و درمانی نداشت، اما اعتقاد به درست و نادرست هر رفتار و آیین و اخلاقی نیاز به آموزش‌های عجیب و غریب نداشت. دزدی بد بود و او این را خوب می‌دانست.

اما بالاتر از آن خیانت بود که اعتماد آدم‌ها را از بین می‌برد و او نمی‌خواست یکی از کسانی باشد که این چرخهٔ باطل را پیش می‌برند.

معه‌اش هنوز تیر می‌کشید و خستگی در تنش مانده بود، اما باید یک بار برای همیشه این بحث را تمام می‌کرد. ریموت زد و وقتی درهای پارکینگ باز می‌شد به عرض و طول خانهٔ پدری‌اش نگاه می‌کرد. پدرش تاجر آهن بود و این خانهٔ بزرگ و اعیانی که با وجود قدمت زیادش هنوز هم توی این منطقه تک بود، حاصل تلاش شبانه‌روزی پدرش بود که به قول خودش می‌خواست زن و بچه‌اش در آسایش زندگی کنند.

پوزخند زد و وارد حیات شد. از آن آسایشی- که یک وقتی پدرش با سینه‌ای ستر از آن داد سخن می‌داد، هیچ نمانده بود. زندگی‌شان ملعبه دست عموستار بود و او بود که تصمیم می‌گرفت کی، کجا سرش را زمین بگذارد.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_پنجاه\_و\_شش

پدر به برادرش بیشتر از همسرش اعتماد داشت و نتیجه آن اعتماد این شد که مادرش در جوانی ناچار شد پای خطبه عقد عمو بنشیند فقط برای اینکه از پس مانده‌های آن آسایش محافظت کرده باشد!

اختیاردار ثروت پدری‌اش عمو بود و سال‌ها با همین ترفند برای همه‌شان نسخه پیچیده بود. هم برای او و خواهر و مادرش و هم برای همسر و فرزند خودش.

از پله‌ها بالا رفت و با فشار در هال را گشود. زن عمو کبرا گوشه‌ای نشسته بود و با تلفن حرف می‌زد. او را که دید

ناشیانه لبخند زد و گفت: من دوباره بهت زنگ می‌زنم  
فاطمی جون!

متین سوئیچش را روی میز سُراند و پرسید: بقیه کجان؟  
و نگاهش دور هال به گردش درآمد. مهدیس زودتر از بقیه  
از جایی سرک کشید و با مهربانی خواهرانه‌ای پرسید: شربت  
یا جای؟

-هیچ کدوم. مامان کو؟

-چی کار داری؟

نگاه متین بالا رفت و دوخته شد به مادرش که با دستی  
روی نرده از پله‌ها پایین می‌آمد. او نتوانست جلوی  
تلخندش را بگیرد. گفت: وا بده بهیّه‌خانوم! این جوری با  
قرو فر تو این خونه می‌گرددی هر کی ندونه گمون می‌کنه  
هنوزم خانوم خونه‌ای!

نگاه بهیّه به سوی کبرا چرخید و ناخواسته اخم کرد.  
مهدیس غرزد: بازم که چرت و پرت می‌گی!  
متین روی کاناپه یله داد و گفت: دروغ که نمی‌گم. این  
خونه خانوم نداره!

و با نگاه به کبرا ادامه داد: با تو هم هستم زن عمو! دلتون به بریزبذار این خونه خوشه، فکر می کنین زندگی دارین! اما زنی که مجبور بشه تن بده به هوو که زنیّت نداره!

-متین!

این را بهیّه با لحنی تند گفت و کبرا با صدایی لرزان حرفش را ادامه داد: نه دلم به فرش و مبل این خونه خوش بود همه این سال ها نه به طلا جواهری که هیچ وقت تو دست و سر و گردنم ندیدین! اگه موندم و خفه شدم و تحمل کردم فقط به خاطر شمیم بود!

متین یک پا را روی پای دیگر انداخت و دستش را لبه کاناپه دراز کرد. با صراحت جواب داد: شما می گی به خاطر شمیم بود، مام می گیم اکی! واسه خاطر دختری موندی زیر سقف خونه پدر من و مادرمو که می رفت اتاق عمو تحمل کردی!

-دهنتو ببند متین!

-مگه دروغ می گم!

این را متین خیره به مادرش گفت و با پیشانی به عرق نشسته اش ادامه داد: بچه که نبودم مادر من. شونزده



هیفده سالم بود هر دفعه عمو دستتو می گرفت می کشید  
تو اون اتاق وامونده و ...  
-خیلی بی شعوری!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_پنجاه\_و\_هفت

متین با نگاه به مهدیس کوتاه آمد. نفسش را فوت کرد و  
باز هم رو به کبرا ادامه داد: اگه به خاطر شمیم بود که ...  
دخترت دو بار شوهر کرده زن عمو! چرا هنوز این جایی؟  
-جای تو رو تنگ کرده؟

نگاه متین به سوی صدا چرخید. شمیم در اتاق را به هم  
کوبید و وقتی جلو می آمد با همان تندی ادامه داد: اگه فکر  
کردی من و مادرم تو این خونه و اموال سهم نداریم اشتباه  
کردی!

کنار مادرش ایستاد. دستش را دور شانه او حلقه کرد و با  
لحنی که ناخواسته محزون به نظر می رسید گفت: به اندازه  
تک تک گریه های مادرم تو همون شبایی که مادرت تو بغل

بابام بود، به اندازه خفتی که زیر دست تو و مادرت تو این خونه کشیدیم مام تو این میراث شریکیم!

متین به خنده افتاد و خنده‌اش کمی بعد به قهقهه بدل شد. نگاهش دور چرخید و با مسخرگی گفت: کدوم میراث؟ فعلا که همه‌ش دست باباته و اونم که وصیت پدر نفهم منو بهونه کرده و نم پس نمی‌ده!

شمیم مادرش را روی صندلی نشاند و به سوی آشپزخانه رفت. دنبال لیوان که می‌گشت با خونسردی جواب داد: فعلا چه خوشت بیاد چه نیاد وضعیت همینه. مجبورید ما رو تحمل کنید! -شمیم!

او لیوان را روی کانتر کوبید و خیره در نگاه اخم‌آلود بهیّه به تندی و صراحت جواب داد: من مثل شما و مادرم بلد نیستم نقش بازی کنم زن عمو! شما صدات درنیومد چون به قول خودت دستت زیر سنگ بابای من بود. اما من مجبور نیستم خودمو بزخم به نفهمی! همون مدتی هم که ناچار شدم پسرتو زیر یه سقف تحمل کنم هزار بار مردم و زنده شدم. همین پسرت...

با این حرف از کانتر دور شد و خیره در نگاه متین بدون ملاحظه پرسید: خودت بگو بهشون. تو منو دوست داری؟ می‌خوای دوباره با من زندگی کنی؟

ابروی متین بالا پرید و لب‌هایش کش آمد. به یک جواب درست و حسابی فکر می‌کرد که هم دل خودش را خنک کند و هم پاسخی باشد برای یک سال زندگی بی‌احساسی که کنار دختر عموستار داشت، اما قبل از اینکه دهان باز کند در حال باز شدو ستار با کیف و کتی در دست وقتی قدم به خانه می‌گذاشت، با لحنی سرد و بی‌حالت گفت: تو مدرسه هم که می‌رفتی خنگ‌بازی زیاد داشتی!

در را با پا پشت سر خود بست، به شمیم نگاه کرد و با لحنی معنادار گفت: هنوزم انگاریه مطلب رو بیست بار باید بهت بگن، بلکه بفهمی!

شمیم خشمگین بود. خواست حرفی بزند، اما کبرا آرام دستش را فشار داد و ستار از مقابل آنها عبور کرد. به متین که رسید، نگاهی گذرا به او انداخت و بعد وقتی قدم روی اولین پله می‌گذاشت گفت: بهیّه یه استکان چای بیار اتاقم!

بهتیه محکم پلک زد و بی اراده به متین نگاه کرد. او یک باره از روی کاناپه بلند شد و به ستار که آخرین پله ها را طی می کرد نگاه انداخت. بعد وقتی سوئیچش را از روی میز برمی داشت سرد و یخ زده گفت: تو این سال ها اگه تو خونه مردم کار کرده بودین عزت و احترامتون بیشتر حفظ شده بود.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_پنجاه\_و\_هشت

نماند. رفت و در را پشت سر خود بست. شمیم به در بسته خیره شده بود، اما لحظه ای بعد نفسی- کشید و نه چندان بلند گفت: منم می رم!

-کجا؟

این را کبرا پرسید و او وقتی از مادرش دور می شد بی حس و حالت جواب داد: می رم خونه خودم! خیالت تخت! نه با عمادم نه متین منو دور و بر خودش راه می ده!

بهیّه با سینی چای از آشپزخانه خارج شد و کبرا به او و به استکانی که غنچه گل ریزی در نعلبکی اش بود نگاه کرد. نتوانست جلوی پوزخندش را بگیرد. دور از چشم بچه‌ها به تلخی زمزمه کرد: تو اگه رو سر زندگی من هوار شدی، به خاطر ارث بچه‌ها نبود!

از سر راه او کنار رفت و بهیّه را با افکار دور و درازش تنها گذاشت. او پا روی پله گذاشت و یک لحظه دردی در سینه‌اش پیچید. حس می‌کرد حصاری که از سال‌ها پیش دور قلبش پیچیده بود همین حالا پاره می‌شود، اما این چیزی نبود که او بخواهد.

یک دستش را روی سینه‌اش مشت کرد و لبخند به تلخی روی لبش نشست. نجوا کرد: تو هم از من خسته شدی! روی پله آخر بود که ناچار شد دامنش را جمع کند و ساق پایش نمایان شد. کبرا چند سال بود که با ستار حرف نمی‌زد؟ حتی به اندازه یک سلام!

و کنارش نمی‌نشست، حتی به قدر خوردن یک چای! به کبودی ساق پایش که نگاه می‌کرد لحظه‌ای از ذهنش گذشت همه این‌ها تقصیر او بود؟

دامنش را رها کرد و لبخند واقعی‌تر از قبل روی لبش نشست. حالا وقت فکر کردن به این چیزها نبود.

در اتاق را بدون ضربه‌ای باز کرد و به ستار که زیرپراهنش را درآورده بود نگاه کرد؛ درست به گرمای اولین روزهایی که محرمش شده بود!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_پنجاه\_و\_نه

فلافلش طعم مزخرفی می‌داد و او هر بار که به ساندویچش گاز می‌زد به دبه‌های نخودی فکر می‌کرد که کنار میز پشت کانتر ساندویچ‌فروشی دیده بود. تا خرخره از آب پر بودند و آن‌چه که روی آب شناور بود نخود و پوست نخود نبود!

لقمه‌اش را به سختی بلعید و به خیابان شلوغ چشم دوخت. با این شکم گرسنه و جیب خالی که نمی‌توانست برود و پیتزا بخورد! همین هم غنیمت بود؛ حالا اینکه شاید



بین نخودهای چرخ شده یکی دو تا کرم هم وول زده بود که  
اهمیتی نداشت!

نوشابه را سر کشید به این امید که طعم این فلافل گند را  
از دهانش بشوید و بعد نیم بیشتر ساندویچش را توی  
زرورقش چپاند و انداخت توی پلاستیک!

به صندلی تکیه داد و به دسته ساک سیاهی که از زیر  
صندلی کناری معلوم بود نگاه انداخت. دکتر مرعشی - هم  
بی عقل بود انگار!

یک کیف دو کیلویی پر از طلا و جواهر را داده بود دست  
او و توقع داشت فردا بدون اینکه لکی روی آن افتاده باشد  
از او تحویل بگیرد.

بی هدف و بی برنامه استارت زد و در همان حال نگاهش تا  
ساعت پراید اصل کره‌ای زینده رفت و پوزخند زد. ماشین  
مشدی ممد علی که نه بوق داشت و نه ساعت!

سر بلوار دور زد و وقت رانندگی نگاهی به ساعت موبایلش  
انداخت. نزدیک هشت شب بود، اما برای او چه فرقی  
می کرد؟!

او باید صبر می کرد همه اهل خانه می خوابیدند و بعد به خانه بازمی گشت. در مقابل طاهر و سوده و زیبنده که نمی توانست ساک با خود به خانه ببرد.

در خیابان سرعت گرفت و در حین رانندگی نجوا کرد:  
مصبتو شکر اوس کریم!

یک پایش می رفت و یک پایش لنگ می زد. از سر کوچه سرک کشید و دور و بر خانه شان را پائید. نه ماشینی آن حوالی پارک بود و نه کوچه شلوغ به نظر می رسید. با تردید قدم توی کوچه گذاشت و در هر گامی که برمی داشت بی اراده یک بار به عقب نگاه می انداخت. بی خبر بود از مستأجر آقانعمت که همین حالا پشت پنجره نشسته بود و لنز دوربینش را تنظیم می کرد. کمی بعد دوربین را مقابل چشمش گرفت و به کوچه نگاه انداخت. زن جوانی را که به سوی خانه انتهای بن بست می رفت درست نمی شناخت. روی او فوکوس کرد و چهره اش را جلو کشید. زن ترسیده بود؟

سروش عکس گرفت؛ یک بار، دوبار... دوربینش تنظیم بود و خودش تندتند تصاویر سوده را ثبت می کرد.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_شصت

سوده با نگاه نگران دیگری به پشت سر وارد خانه‌شان شد و سروش به ردیفی از عکس‌های پشت سر هم او نگاه انداخت. از روی صندلی پلاستیکی که کنار پنجره بود بلند شد و وقتی گالری دوربینش را چک می‌کرد روی تخت یله داد. کمی بعد به تصاویر ترسیده‌ی مراد هم نگاه انداخت و بعد به طاهر که وقتی از مقابل مراد عبور می‌کرد دو مرد به هم خیره بودند؛ یکی با نگاهی باریک و دیگری با چشم‌هایی بی‌رمق و شلواری که خشتک آن خیس شده بود!

عکس دیگری را جلو کشید و به پسر شهناز خانم نگاه کرد. او با گربه‌ای در دست لب بام ایستاده بود و توی حیاط خانه همسایه را نگاه می‌کرد. سروش این بار عکس پنجره زیرشیروانی خانه رستمی را جلو کشید و به پرده‌ای که انگار کسی آن را کنار زده بود نگاه دوخت.

عکس آگهی‌های مفقودی آیدا کلهر، گریه‌های شهناز کف کوچه، دیوانگی‌های کمیل وقتی به در خانه رستمی می‌کوبید و شاخ و شانه کشیدن‌های زینده که جلوی کمیل درآمده

بود و خیلی‌های دیگر در دورین او به تنهایی یک پرونده ضخیم بود از ماجرای گم شدن دختر بن بست لاله!

دورین را کنار انداخت و سیگاری گیراند و فکر کرد واقعا در آن خانه چه خبر بود؟

سوده به پنجره‌های تاریک خانه نگاه کرد. نه صدایی بود و نه نوری. در را پشت سرش بست و وقتی آهسته و بی‌رغبت به جلو می‌رفت، ناخواسته به بام خانه همسایه نگاه انداخت. کمیل مثل همیشه آنجا بود؛ ایستاده در تاریکی و دقیقا از همین فاصله هیبت ترسناکش زن بینوا را به یاد وهم فیلم شب بیست و نهم می‌انداخت!

آب دهانش را بلعید و نه‌چندان بلند صدا زد: مامان! جوابش هوهوی بادی بود که خس‌وخاشاک کف حیاط را با خود به سویی کشید. او ایستاد. حالا درست جلوی عمارت قدیمی و کهنه خانه‌شان بود؛ یک خانه اوقافی که نه سند داشت و نه امکان خرید و فروشش بود.

نگاه سوده از پنجره‌های تاریکی که روی سیاهی شیشه‌هایش می‌توانست سایه کمیل را ببیند، کنده شد؛ بالاتر رفت و چسبید به پنجره‌ای که زیر شیروانی جا خوش کرده بود و بعد بی‌اینکه توانی برای پس زدن افکار

آزاردهنده‌اش داشته باشد، صدای افتادن هیکل تنومند  
مردی درست از آن پنجره در ذهنش پیچید!

وحشت‌زده چشم‌هایش را بست و این بار دقیق‌تر صدا را  
شنید: گرومب!

چشم باز کرد و به کف حیاط، درست جایی که ایستاده  
بود نگاه کرد. جلوی پله‌ها بود و درست همین‌جا خون از  
لب پله شره رفته بود کف حیاط و مرد...  
مرد...!

دستش را روی حلقش گذاشت و نالید: بابا!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت شصت و یک

باد بلندتر زوزه کشید و سایه کمیل روی شیشه‌ها تکانی  
خورد. سوده با چشم‌هایی که از ترس و غم خیس شده  
بودند به سوی خانه دوید. در قفل نبود. خود را توی خانه  
انداخت و کلید برق را فشار داد و بعد بی‌امان به سوی  
پنجره دوید. نگاه خیره کمیل روانی‌اش کرده بود. گریه

می کرد، فحش می داد و تب داشت. پرده را کشید و جایی کنار بخاری در خود مچاله شد. زانوهایش را بغل گرفت و به تصویر قدیمی پدرش زل زد.

محمدعلی اینجا می خندید، اما در ذهن او هنوز و همیشه مردی بود که سرش به سنگ پله خورده بود و تا قیامت خونسش از کف این حیاط پاک نمی شد!

دندانهایش به هم می خورد؛ از ترس بود یا غم، مهم نبود! الآن تنها چیزی که اهمیت داشت دخترش بود که در خانه بهادر هر لحظه می ترسید؛ مثل او که همه روزهای نوجوانی اش در این خانه تاریک ترسیده بود.

دقیق تر به پدرش نگاه دوخت. لبخند محمدعلی در این عکس بیشتر از وقت های زنده بودنش او را می ترساند. جیغ کشید و به سوی دیوار خیز برداشت. فکر نکرد. فقط در یک لحظه عکس را از میخ دیوار برداشت و روی زمین کوبید. صدای خرد شدن قاب عکس با صدای افتادن چیزی روی سقف هال در هم آمیخت. سوده بهت زده و ترسیده به سقف نگاه کرد. رقص تارهای عنکبوت به نگاهش پوزخند زد.

-تو همیشه عاشق چای بودی!



طاهر لبخند زد و دستش را آهسته جلو برد. استکانش را برداشت و آن را با هر دو دست گرفت. رخشان مقابلش آن سوی میز نشست و پرسید: دیگه بگو برام؛ زینده چه می‌کنه؟

-مادر هم خوبن، شکر!

رخشان جرعه‌ای از چایش را نوشید و با تردید پرسید: همه دور هم جمع شدید، درسته؟

طاهر خیره به چایی که بوی گلاب می‌داد، سر تکان داد، آه بلندی کشید و نجوا کرد: همه به جز... پدرم!

و با این حرف لبش را زیر دندانش کشید. رخشان زمزمه کرد: خدا بیامرزه پدرتو... بیوک چی کار می‌کنه؟

دست طاهر دور تن استکان محکم شد و این را رخشان دید. دستش را دراز کرد و در قندان را باز کرد و گفت: چاییت یخ نشه پسر.

طاهر اما نشنید. هنوز خیره بود به چای و در همان حال گفت: بیوک همه‌مونو بیچاره کرد. تا وقتی بابام بود...

نگاهش بالا آمد. قطره‌اشکی گوشه چشمش می‌لرزید. رخشان لبخند نزد. تظاهر کردن را بلد نبود. به مبل تکیه داد و گفت: همه‌تون برادرتو بخشیدید. دیگه این حرفا...

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_شصت\_و\_دو

-من نبخشیدم!

این را طاهر با خشم گفت و بی‌اینکه جرعه‌ای از چای را بنوشد استکان را روی میز گذاشت. ادامه داد: مامان ازم خواست، وگرنه من... هیچ‌وقت بیوک رو نمی‌بخشم! رخشان در سکوت نگاهش می‌کرد. صورت باریک و چشم‌های قهوه‌ای رنگ این مرد او را به یاد پدرش می‌انداخت؛ با این تفاوت که محمدعلی همیشه سبیل پت‌وپه‌نی داشت و بیشتر از طاهر می‌خندید، بیشتر حرف می‌زد و گرم‌تر و خودمانی‌تر بود. پرسید: کار می‌کنی؟

ظاهر جوابی نداد. در واقع اصلاً متوجه منظور او نشده بود. نگاه رخشان دورِ اتاقی که در آن نشسته بودند، به گردش درآمد و این بار لبخند زد؛ عمیق و بعد ادامه داد: می‌خوام یه کتابخونه بزرگ اینجا برام بزنن. می‌خوام سفید باشه.

-قهوه‌ای قشنگ‌تره!

سیاهی چشم رخشان به سوی او برگشت و با تردید گفت: پنجره‌ها سفیدن، فکر نمی‌کنی با پرده‌های سفید و...

-روح نداره! قهوه‌ای می‌زنم براتون که هر وقت اومدید تو این اتاق گرم‌تون بشه، نه اینکه ترس و سرما بریزه تو جون‌تون!

رخشان مقاومت نکرد. لبخندش حالا یک کشیدگی لب بود روی صورتش و نگاهش خیره به چشم‌های قهوه‌ای این مرد!

ظاهر خوش‌قیافه بود؛ البته کمی لاغر و اگر می‌خواست می‌توانست به زیبایی یک نویسنده قدر و قهار حرف بزند. رخشان موهای کوتاهش را پشت گوش کشید و پرسید: هنوزم کتاب می‌خونی؟

او به نشانه مثبت سر تکان داد و بعد وقتی آرام تر از چند دقیقه پیش به نظر می رسید گفت: اسطوره سیزیف آلبر کامو رو زیر درختای سیب حیاطتون خوندم! -دوازده سالت بود!

-اون وقتا هیچی ازش نفهمیدم، اما بعدها وقتی دوباره و سه باره و چندباره خوندمش هر دفعه یه چیزی ازش بیرون کشیدم.

- هنوز داریش؟

-دادم صحافیش کردن.

این را طاهر گفت و بعد با صدایی نجواگونه لب زد: می بینیم که بسیاری از افراد می میرند زیرا که در ارزیابی خود ارزشی برای زیستن نیافته اند. دیگرانی را نیز می بینیم که به شکلی متناقض در راه تفکر یا تصوراتی که به زندگی آنها علت می دهند کشته می شوند، در نتیجه چیزی که علت زندگی نامیده می شود دلیل خوبی هم برای مردن است! -طاهر!

#آقای پینوشه

## #آزیتا\_خیری

## #پارت\_شصت\_و\_سه

طاهر به رخشان نگاه کرد. پدرش اگر زنده بود، هم سن و سال همین زن بود. موهایش کوتاه و سفید بود و او نمی دانست این رنگ طبیعی موهای رخشان بود یا خودش رنگ شان می کرد.

رنگ چشم هایش را تشخیص نمی داد؛ چیزی بود بین طوسی و سبز و گاهی حتی عسلی!

زیبا بود، اما بیشتر از زیبایی این لحن آرام و این لبخند نرم بود که هم جذبش می کرد و هم او را از خود می راند.

مهربانی رخشان را همیشه دیده بود، اما نگاه عمیق او را دوست نداشت. حس می کرد مقابل این زن هیچ فکر و واگویه ای را نمی تواند پنهان کند. برای همین بود که رخشان هیچ گاه از او دروغ نشنیده بود.

-من به پدرت مدیونم!

طاهر حرفی نزد و رخشان با غمی که در صدایش نشسته بود، ادامه داد: برای همینه که هر کاری از دستم بر بیاد برات انجام می دم.

طاهر به آن چشم‌هایی که حالا تیره‌تر از همیشه به نظر می‌رسیدند، خیره بود. با مکث زمزمه کرد: هر کاری؟

رخشان سر تکان داد: اوهوم!

طاهر هر دو دستش را در هم مشت کرد و با مکث، تردید و حتی ترس لب زد: کمک‌مون کنید من و... آیدا بریم از اینجا!

سرش پایین بود، اما صدای نفس بلند رخشان را شنید. بوی ملامت می‌داد، هرچند برایش مهم نبود.

-این کار عاقلانه نیست!

رخشان این را با نومیدی گفت و طاهر شانه بالا انداخت: من می‌برمش؛ چه با کمک شما، چه بدون کمک‌تون! فقط...

-طاهر... این دخترورها کن!

رخشان این را گفت و دید که نگاه طاهر از آن قرابتی که داشت دور شد. نجوا کرد: این راهش نیست پسر. بذار کمکت کنم.

او پوزخند زد: کمک شما یعنی این که می‌رید پیش پلیس!

-نه! به جون دخترم...!



ظاهر چشم‌هایش را بست و بعد یک‌باره بلند شد. رخشان  
نفس حبس‌ش را بیرون داد. رگ شقیقه‌اش نبض گرفته  
بود. او هم بی‌میل بلند شد و پرسید: می‌ری؟  
-بله.

-طاهر!

-بله!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت شصت و چهار

رخشان دستش را جلو برد و با لحنی محزون پرسید: هنوز  
دوستیم؟ نه؟!

او لبخند زد. دست رخشان را محکم فشار داد و گفت:  
هم فکر نیستیم، اما شما برام خیلی عزیزید. بیشتر از مادرم!  
و رخشان می‌دانست که این پسر—هیچ‌گاه به او دروغ  
نمی‌گفت!

لحظه‌ای بعد صدای بسته شدن در را شنید و همان‌جا روی پاشنه پا به عقب چرخید. به سوی پنجره رفت و کمی بعد به او که زیر باران از باغ عبور می‌کرد چشم دوخت. اولین بار ده یازده‌ساله بود که دیدش؛ همین‌جا؛ میان درختان همین باغ!

زیبنده هم بود. آن وقت‌ها دخترک نوزادش را زیر سینه‌اش گرفته بود و با استیصال و غم می‌گفت: این مرد پیرم کرده. بیچاره‌م کرده، سالی یه بچه می‌کاره تو شیکم و این... وضع ماست!

باد می‌وزید و شاخه‌های لخت درختان زیر باران می‌رقصیدند. نگاه رخشان بالا رفت. آسمان شکافته شد و او بی‌اراده قدمی عقب آمد.

رعد و برق به شیشه خورد و او وحشت‌زده سر جا به خودش لرزید و ناخواسته صدا زد: رویا!

و بعد همه تنش یخ شد. از پنجره‌های بلند و بدون پرده دور شد و به سوی میز رفت. رویا آنجا بود؛ نشسته میان قاب عکسی— که او همه این سال‌ها دلش را نداشت که روبان سیاهی کنارش بچسباند!

انگشت باریکش را روی موهای بلند، لبخند شاد و چشم‌های روشن دخترش کشید و اشک بالاخره روی گونه‌اش چکید.

کسی- آن حوالی نبود و باران هم وحشیانه می‌بارید. او از دور به مزار پدرش نگاه کرد. نمی‌توانست بعد از این مدت از دور برایش فاتحه بخواند. از ماشین پیاده شد و باقیماندهٔ ساندویچش را مقابل سگی انداخت که آن حوالی پرسه می‌زد. سگ کمی لقمهٔ نیم‌خوردهٔ او را بوئید و وقتی دور شد، بیوک با مسخرگی تلخند زد.

کمی بعد زیر بارانی که صاف روی سرش می‌بارید دستش را روی سنگ سیاه مزار پدرش کشید و با لبخندی غم‌زده نجوا کرد: چطوری اوس ممد علی؟

صدایی که نبود، اما او مکث کرد؛ انگار که منتظر پاسخ بود. در آن هوای سرد، زیر باران نفسش بخاری بود که از حلقش بیرون ریخت. دوباره واگویه کرد: همهٔ این مدت از خدا خواستم اون‌ور که هستی یه تیکه چوب و یه مُغار بده دستت بیکار نمونی پیرمرد!

بعد خندید: قدیما از یه چوب خشک و به‌دردنخور چیا که نمی‌ساختی اوستا! این بابونه سیاه‌سوخته و اون طاهر ریقو

به خودت رفتن. فقط من و سوده بودیم که هیچ پخی نشدیم.

سرش را بالا آورد و باران حالا توی صورتش می خورد. سگ ولگرد آن سوی جوی و جدول دنبال غذا بود و ماشینی با سرعت می گذشت. بیوک بی اراده چشم بست و بعد در تاریکی وحشت آور پشت پلک ها پدرش بود که از پنجره زیرشیروانی توی حیاط پرت شد!

چشم باز کرد و سرش را رو به آسمان گرفت. خونی که آن شب توی حیاطشان شتک زده بود با هیچ بارانی شسته نمی شد.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت شصت و پنج

روز مزخرفی بود. نه کاسبی کرده و نه پولی داشت. همه لطف امروز به لوز پسته ای بود که در خانه آن پیرزن خورده و چای نباتی که گرمش کرده بود. از خم کوچه لاله گذشت و معده اش تیر کشید. یکی دو گام جلوتر رفت و

بعد بیوک را دید که در پارکینگ را باز می کرد تا پراید کرایه را ببرد توی حیاط.

دستش را به دیوار گرفت و وقتی به برادرش در آن پلور کهنه سبز نگاه می کرد، محمد علی توی ذهنش می گفت: من می خوام خوشبخت بشی دخترم... پسر دکتره، وضعش خوبه، اشاره کنه کلی دختر براش می میرن...!

دستش را روی خیزی. دیوار سیمانی خانه علی آقا می کشید و جلو می رفت. پسر دکتر نبود، فقط توی درمانگاه همین محله تزریقات می کرد. بچه تر که بود چند باری پنی سیلین هایش را او زده بود توی عضله باسنش و بعدها وقتی حرف و سخن خواستگاری اش پیش آمد او از یادآوری وقت هایی که روی تخت سفید درمانگاه شلوارش را پایین کشیده بود، چقدر خجالت کشیده بود.

بیوک می خواست در حیاط را ببندد، اما با دیدن او دستش روی در خشک شد. لبخند زد و گفت: احوال آجی کوچیکه! صبح رفتی الآن اومدی، باس بگیم نه خسته!

بابونه پوزخند زد؛ با خستگی و بعد وقتی از میان در نیمه‌باز قدم توی حیاط می گذاشت، جواب داد: تو فاصله‌ای که رفتی زندون و برگشتی خیلی چیزا عوض شده داداش بزرگه! بیوک در را بست و پشت سر او با لحنی مدعی پرسید: چی عوض شده؟ بگو بدونم!

بابونه کوله و گونی‌اش را با هم روی زمین گذاشت. شانهاش درد گرفته بود. در گرگ‌ومیشِ نزدیک غروب به چهرهٔ برادرش نگاه کرد و با خستگی زمزمه کرد: اولیش اینه که دیگه عینهو مدرسه و خوابگاه ساعت ورود و خروج نداریم. هر کی هر وقتی خواست می‌ره و...

-دِ بَصبر دخترجون!

بیوک توی حرفش آمد و بعد وقتی به تندی نگاهش می کرد ادامه داد: این خونه شاید پیزوری و درب و داغون باشه، اما بی صاحب نی! بعد از این...

-ول کن سر جد مشترک مون داداش!

-بابون!

بیوک صدایش کرد و بابونه با نومییدی به چشم‌های تیرهٔ او زل زد. کمی بعد زمزمه کرد: بابون مرده بیوک! اون دختری



که واسه نیم‌نمره بیشتر زار می‌زد و همه ذوقش این بود که  
داداش بزرگه با هر بی‌ناموسی‌ای شده واسه‌ش یه کوله  
صورتی کیتی بخره، گم شد؛ عین آیدا که معلوم نیست  
کجا گم و گور شده!

بیوک قدمی جلو آمد و صورت او را با دستانش قاب گرفت  
و با حیرت پرسید: وقتی می‌رفتم خوب بودی بابون. الان  
چرا انقدر داغونی؟

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت شصت و شش

او به تلخی خندید و بی‌وقت و بی‌حساب گفت: با بابا  
دست‌به‌یکی کرده بودی منو بدی به مری‌آمپول؛ یادته؟!

بیوک انکار نکرد: آره! پاشم واستادم. یه نیگاه به خودت  
بنداز! از مری خبر داری؟ زن گرفته، همه چیزشم جور و  
جفته. اگه جفتک نمی‌نداختی و می‌رفتی که الان دم غروب  
مجبور نبودی با یه گونی پر از آدمک خسته و مرده برگردی  
خونه.

بابونه با حسرت نفس کشید. خم شد و وسایلش را از روی زمین برداشت و وقتی آهسته دور می‌شد، زمزمه کرد: کاش اون شب جای بابا من از اون پنجره کوفتی پرت می‌شدم پایین!

و با این حرف، هم‌زمان خودش و بیوک به پنجره زیر شیروانی نگاه کردند. تاریک بود و پرده‌اش تکان نمی‌خورد. بابونه از پله‌ها بالا رفت و بیوک با نگاهی دل‌مرده دنبالش کرد. بعد به عقب چرخید و با ذهنی شلوغ از ماشین آن ساک مشکی گران‌بها را بیرون آورد. بی‌خبر بود از کمیل که همین حالا از درز قفس گربه‌ها به او زل زده بود. بیوک در حیاط محقرشان چشم چرخاند. نه آن بشکه‌های قدیمی و بدبوی نفت جای مناسبی برای پنهان کردن دو کیلو جواهر بود و نه چاهی که از مدت‌ها پیش رویش درپوش گذاشته بودند. با عجله به سوی آخر حیاط راه افتاد و نگاه خیره کمیل با او کش آمد. قبل از این که از خم ساختمان بگذرد، در حیاط باز شد و طاهر قدم توی حیاط گذاشت و در نور اندک حیاط رنگ سبز پلیور بیوک را تیره‌تر از آنچه که بود، دید.

بابونه در را پشت سرش بست و در تاریکی هال چشم چرخاند. نه صدایی بود و نه بوی غذایی امیدوارش می کرد. دستش را روی دیوار کشید و بعد نگاهیست روی خرده شیشه هایی که روی فرش پخش شده بود. سوده کنار بخاری خودش را بغل گرفته و به گل های فرش نخ نما شده هال خیره مانده بود.

بابونه جلورفت و با احتیاط از بین شیشه خرده ها راه باز کرد. کمی بعد از آشپزخانه جارو و خاک اندازی را برداشت و به هال برگشت. وقتی شیشه ها را جارو می کرد، نگاهیست به جوراب های سوراخ طاهر افتاد و بعد آهسته سرش را بالا آورد. طاهر به سویش آمد و در سکوت عکس پدرش را برداشت. آن را فوت کرد و چند تکه ریز شیشه را که روی آن بود کنار زد. بابونه شیشه ها را با خاک انداز جمع کرد و بیوک وقت ورود به هال با حیرت پرسید: چه خبره؟ چی شده؟

طاهر عکس را روی دکوری گچی گذاشت و بعد با وسواس صافش کرد. بیوک جلوتر آمد و بلندتر و اخموتر تکرار کرد: می گم چی شده؟ دعوا کردین؟

بابونه با نگاه به سوده اشاره کرد، اما طاهر وقتی گلدان سفالی آبی رنگ را کنار عکس بدون قاب پدرش می گذاشت، طعنه زد: چیزی که به تو مربوط باشه، نیست!

حرفش نگاه نگران بابونه را بالا کشید و گوشه چشم بیوک جمع شد. طاهر اما کوتاه نیامد. به دنبال مخاطب بی طرفی می گشت و از این رو به بابونه نگاه انداخت و با لحنی مدعی پرسید: کسی بهش گفته پدرگشا ارث نمی برن؟!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_شصت\_و\_هفت

حرفش آن قدر ناگهانی بود که سوده را از کرختی رهانید. دست هایش هنوز دور زانوهایش بود، اما بالاخره چشم از لکه اتوسوختگی فرش برداشت و سرش را بالا آورد. بیوک پوزخند زد. جلو که می آمد با لحنی مسخره جواب داد: شرمندۀ ارثی ام که ممدعلی واسه تو یکی گذاشته و رفته! -اسم بابامو می آری باید قبلش دهن تو آب بکشی!

این را طاهر گفت و قدمی به سوی او برداشت. سوده کمی خود را عقب کشید و بدون هیچ حالتی به دیوار تکیه داد. بابونه خسته از جر و معجری که در خانه‌شان تمامی نداشت به آشپزخانه رفت و صدای تند بیوک را از پشت دیوار شنید: جون تو سرم درد می‌کنه واسه یه دعوای حسابی. اگه تخم باباتی بیا جلو!

بابونه دگمه‌های مانتویش را که باز می‌کرد از آشپزخانه خارج شد. طاهر آستین پیراهنش را به بالا تا می‌کرد و بیوک با خنده‌ای مسخره پلیورش را از تن درمی‌آورد.

طاهر گارد گرفت و بیوک با خنده‌ای بلند گفت: النگوهاش نشکنه آقا پسر!

طاهر به سوی او هجوم برد و بیوک که غافلگیر شده بود محکم به عقب کشیده شد. دعوا و فحش‌هایشان یک‌باره خانه را پر کرد، اما سوده از جای خود تکان نخورد و بابونه وقتی با احتیاط از حاشیه دعوای آنها می‌گذشت به سوی اتاق راه افتاد.

فحش‌های رکیک دو برادرش را می‌شنید و هم‌زمان صدای فریاد هم بلند بود. او لباس‌های نیمه‌خشکش را به رخت‌آویز پشت در آویزان کرد و لب تخت چوبی گوشه

اتاق نشست؛ یادگار هنر پدرش بود. با خستگی و نومیدی کوله‌اش را جلو کشید.

بی‌هدف موبایلش را درآورد و وارد تلگرامش شد. شبکه‌اش پر بود از کانال‌های جوکی که او هیچ وقت نمی‌خواندشان! انگار یک تلاش ناچیز بود برای خندیدن در روزگاری که دلیلی برای خنده و شادی پیدا نمی‌کرد.

از کسی- پیامی نداشت؛ مثل همیشه. بی‌اراده نام متین را سرچ کرد و به آخرین گفتگویشان چشم دوخت. یک شب قبل از عقدشان برای او نوشته بود: بوسیدن کسی- که دوشش نداری عذابت می‌ده...!

این جمله را از یک کانال تلگرامی برداشته بود، اما دروغ که نبود. آدم می‌توانست مقابل دیگران نقش بازی کند، اما به خودش که نمی‌توانست دروغ بگوید. متین دخترعمویش را دوست نداشت و او همهٔ این مدت به رابطه‌ای اندیشیده بود که بین آنها اتفاق افتاده بود.

نمی‌توانست با عشق بوده باشد. هوس شاید، اما متین دختر ستار را دوست نداشت و این را همه می‌دانستند.

روی عکسش کلیک کرد و بی‌اراده لبخند زد. متین همیشه جذاب بود؛ چه آن وقتی که توی حیاتشان بازی می‌کرد و



او با شیطنت شلنگ آب را رویش می گرفت و سرتاپایش را خیس می کرد و چه بعدها که اوایل مهر سر کلاس فیزیک دیدش و شوکه شد.

از پروفایلش خارج شد و با دیدن استیکر قلبی که همان وقت سند شده بود حیرت کرد.  
متن ایزتایپینگ بود!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_شصت\_و\_هشت

بابونه دستپاچه شد و زیر لب غرید: گندت بزنی!  
می خواست از صفحه او خارج شود، اما پیام متن زود رسید: چه خوب که همزمان آنلایم دوشیزه خانوم!

لبخند بابونه عصبی بود. نجوا کرد: دوشیزه و درد!  
می خواست پیام او را نادیده بگیرد. از صفحه اش خارج شد، اما نتوانست. برگشت توی صفحه و نوشت: از این و را رد می شدم!

استیکرهای خنده‌ای که متین فرستاد، حال سرخوشانه‌اش را آشکار می‌کرد.

او پرسید: ناهار خوردی؟

-نه!

-بیام دنبالت بریم یه چی بزنیم؟

بابونه با حرص تایپ کرد: این پایین که ما زندگی می‌کنیم هنوز ملت اون قدر این مایند نشدن که با دوست‌پسرشون برن شام و خونواده هم با لبخند بدرقه‌شون کنن!

جواب متین با مکثی چندثانیه‌ای رسید: اینکه منو به عنوان دوست‌پسرت قبول کردی مایه امیدواریه!

بابونه متوجه منظورش نشد، اما لحظه‌ای با دیدن پیامی که خودش سند کرده بود تنش داغ شد و زیر لب غرزد: شِت!

و بعد با عجله تایپ کرد: تند نرو پسر حاجی! مثال زدم!

-مثالتم دوست داشتم!

سر و صدای برادرانش کم و قاروقور شکم او بلند شده بود. روی تخت خود را عقب کشید و بی‌توجه به متین که در

حال تایپ بود، از صفحه‌اش خارج شد. گشتی در تلگرام زد و بعد کانال خبر فوری را باز کرد.

اخبار گرانی گوشت و بلا تکلیفی قیمت مرغ و هزار خبر تلخ دیگر مورد علاقه‌اش نبود. صفحه را پایین کشید. می‌خواست از صفحه خبر خارج شود، اما لحظه‌ای بی‌اراده مکث کرد. تیر خبر تکان‌دهنده بود: جسد یک زن دیگر در حوالی بوستان ولایت، در جنوب تهران کشف شد. شواهد نشان می‌دهد این زن نیز مانند سه مقتول پیشین با بیهوشی ناشی از مسمومیت و سپس خفگی جان خود را از دست داده است.

بابونه صفحه را بست. می‌خواست از تلگرام خارج شود، اما با دیدن نه پیامی که از متین داشت، دوباره روی نام او کلیک کرد.

متین نوشته بود: تو قبول کن، من می‌آم سر خیابون تون. اصلاً با اسنپ می‌آم کسی شک نکنه.

و در ادامه با بی‌تابی نوشته بود: بابون قبول کن دختر. می‌ریم یه پیتزای عالی می‌زنیم و زودم برمی‌گردونمت.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_شصت\_و\_نه

او زیر استیکرهای قلب و گل و لب و بوسه‌ای که متین  
برایش ارسال کرده بود، کوتاه نوشت: نمی‌شه!

متین آنلاین بود و بابونه می‌توانست اخم او را میان کلمات  
کوتاهش حس کند: هنوزم یه دنده‌ای!

او گوشی را توی کوله‌اش انداخت و از روی تخت بلند شد.  
از اتاق خارج شد و لحظه‌ای بعد با حیرت به طاهر که  
توی دستشویی بینی خونینش را می‌شست نگاه انداخت.  
صدای فین‌فین طاهر عصبی‌اش کرد. از دستشویی دور شد  
و این بار چشمش به بیوک افتاد. او حالا پیراهن و پیلور به  
تن نداشت. زیرپیراهن هم تنش نبود و با غیظ سعی داشت  
دگمه‌های پیراهنش را روی فرش پیدا کند.

بابونه روی زمین خم شد و یکی از دگمه‌ها را برداشت و با  
تأسف گفت: خجالت‌آور!

بیوک دگمه دیگری را پیدا کرد و وقتی روی زانو جلوتر  
می‌رفت غرزد: اینجا هنوزم عین قدیم دیوونه‌خونه‌س.

و دگمه دیگری را توی مشتش گرفت. این بار به سوده اشاره کرد و گفت: اون یکی جلوی پاته.

نگاه سوده به دگمه شیشه‌ای افتاد، اما حتی توان نداشت آن را بردارد. بیوک همان‌طور روی زانو به سوی او رفت و وقتی دگمه را برمی‌داشت پرسید: تو چته؟ آ دخترت چه خبر؟

سوده جوابی نداد. تنها سیاهی چشمش به سوی برادرش تغییر جهت داد. بیوک درشت‌هیکل بود و روی سینه‌اش رد قطوری از بخیه دیده می‌شد. بازوها و سینه‌اش با موی پرپشت و سیاهی پوشیده شده و برعکس ظاهر هیچ ظرافتی در او وجود نداشت.

نگاه سوده که خیس شد، بیوک از روی زمین بلند شد. یک مشت دگمه را روی رف پنجره ریخت و پیراهن بی‌دگمه‌اش را جلوی بابونه انداخت و گفت: تا می‌آم اینا رو بدوز آبی خانوم!

و بعد رو به سوده ادامه داد: پاشو بریم! او انگار نشنید، اما بیوک بازویش را محکم گرفت و وقتی به سادگی بلندش می‌کرد گفت: پاشو بریم دخترتو بین آ این حال غربتی بیا بیرون!

سوده با حیرت نگاهش کرد و بعد ترسیده و نگران گفت:  
نمی‌شه... بهادر نمی‌ذاره!

بیوک خندید و به سادگی جواب داد: بهادر به چیز آقاش  
خندیده. بریم!

طاهر با دستانی که مقابل بینی‌اش گرفته بود از دستشویی  
بیرون آمد و با لحنی دستوری گفت: پرایدو نمی‌برین!

بیوک پوزخند زد، اما طاهر با حالی مدعی دست آزادش را  
مقابل او دراز کرد و بیوک لاله‌الله‌ای گفت و بعد سوئیچ را  
مقابل او روی زمین انداخت. تند و عصبی گفت: سگ  
خورد!

و رو به سوده پرسید: داری کرایه تاکسی بدیم؟

او هنوز ناباور بود. سرش را تند تکان داد و لب زد: دارم!  
-بریم سوده خانوم ببینیم این خوشگل دایی این مدت که  
نبودم چقدر قدر کشیده!

بابونه به آشپزخانه رفت و با گرسنگی توی یخچال سرک  
کشید. یکی دو خیار پلاسیده و یک سیب گازخورده همه  
خوراکی قابل خوردن توی یخچال بود. معده‌اش تیر  
می‌کشید. شیشه رب را بیرون آورد و از میان سفره تکه‌ای



نان جدا کرد. کمی رب روی نان کشید و بی میل به آن گاز زد و در همان حال پشت پنجره ایستاد. لحظاتی بعد سوده را دید که به دنبال بیوک تقریباً می دوید. برعکس همیشه نه آرایش کرده بود و نه روی لباسش وسواس داشت. برای دیدن آوا عجله داشت و این از قدم‌های تند و صورت ساده‌اش آشکار بود. طاهر با حیرت پرسید: گشنه‌ای؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_هفتاد

بابونه چشم از در بسته حیا ط گرفت و با دهانی پر جواب داد: از صبح هیچی نخوردم.

طاهر به ربی که از لای نان بیرون زده بود نگاه انداخت و بعد نفس بلندی کشید. گفت: می‌رم برات ساندویچ می‌خرم.

لبخند بابونه جان نداشت. گاز دیگری به لقمه‌اش زد و نگاه طاهر به سوی سقف کشیده شد. به آیدا قول داده بود امشب از خانه می‌بردش بیرون.

بی هدف به سوی یخچال رفت، در آن را باز و بسته کرد و بعد بی اینکه به بابونه نگاه کند، به سادگی و بی حاشیه گفت: می شه بری اتاق؟

ابروی دخترک بالا پرید و وقت جویدن پرسید: چرا؟  
طاهر بی حوصله بود. روی پاشنه پا به عقب چرخید و با جدیت جواب داد: چون من می خوام ازت!

بابونه در نور لامپ شصت و ات آشپزخانه به چشم های تیره او نگاه انداخت. روزهای سیزده سالگی یک شبی از او ترسیده بود. آن وقت ها توی یک اتاق می خوابیدند و بعد انگار سایه نگاه طاهر خیلی سنگین بود که خواب دخترک را آشفته کرده بود. چشم باز کرده و در تاریکی طاهر را دیده بود که توی رخت خوابش نشسته و صاف به او زل زده بود.

حرفی نزد و با لقمه ای نیم خورده از آشپزخانه خارج شد.  
از آن شب به بعد ترجیح داد توی پستو بخوابد و بعدها زیننده اتاق دخترها را جدا کرد. همه زحمت و خرجش خریدن یک بخاری دست دوم از سمساری سر گذر بود.  
توی حال بود که طاهر پرسید: ساندویچ چی بخرم برات؟

او آخرین لقمه‌اش را هم بلعید و جواب داد: سیر شدم.  
 قدم توی اتاق گذاشت و روی تخت دراز کشید. لامپ  
 اتاق روشن نبود و تنها باریکه نوری که از میان در به اتاق  
 می‌تابید کمی از فضا را روشن کرده بود. چشم بست، اما  
 کمی بعد با شنیدن صدای بسته شدن در بی‌اراده چشم باز  
 کرد و از همان‌جا که دراز کشیده بود به حیاط نگاه کرد.  
 طاهر با عجله به سوی ماشین می‌رفت. بابونه بی‌اراده روی  
 تخت نیم‌خیز شد. چیزی روی دوش برادرش بود؛ چیزی  
 شبیه به یک فرش که لوله شده باشد!

ابروهایش به هم چسبید و از روی تخت بلند شد. وقتی به  
 سوی پنجره می‌رفت بی‌اراده به بام خانه همسایه نگاه کرد.  
 کسی روی بام نبود.

طاهر با عجله در پشت ماشین را بست و پشت فرمان  
 نشست و کمی بعد مقابل نگاه خیره و حیرت‌زده بابونه  
 دنده عقب از حیاط خارج شد.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

## #پارت\_هفتاد\_و\_یک

برای بستن درهای حیاط هول بود. نگران بود هر لحظه کسی— دخترک لاغر شهنازخانم را میان پتویی که دورش پیچیده بود، روی صندلی پشت ببیند و همه آنچه که رشته بود پنبه شود.

درها را هولکی بست، پشت فرمان نشست و پایش روی پدال گاز فشرده شد.

از کوچه که خارج شد، آیدا با تردید پرسید: پیام بالا؟

-بیا خوشگلم!

طاهر این را گفت و با قلبی که تند می‌کوبید، بلند و بی‌امان بوق زد. آیدا پتو را کنار زد و با نگاه به خیابان و مردم و مغازه‌ها ذوق زده گفت: باورم نمی‌شه طاهر... بعد از چند ماه اومدم بیرون.

-قربون اون شکل ماهت بشه طاهر. می‌دونم دلت پوسید تو اون اتاق.

آیدا از میان دو صندلی خود را جلو کشید و وقتی دستش را روی دست طاهر می‌گذاشت لوندی کرد: همه اینا به خاطر عشق توئه عزیز دلم.

طاهر بوسه‌ای در هوا برایش فرستاد و گفت: بریم برات  
جیگر بخرم که امشب کلی کار دارم باهات!

حرفش گونه‌های دخترک را گلی کرد. در صندلی فرو رفت و  
خجالت‌زده زمزمه کرد: بدجنس!

طاهر قربان صدقه‌اش رفت: دورت بگردم آیدا. می‌میرم  
برات.

لبخند آیدا عاشقانه و نرم بود، اما لحظه‌ای بعد با نگرانی  
پرسید: از مامانم خبر داری؟

لبخند طاهر هم پرید. سرش را به آهستگی تکان داد و  
زمزمه کرد: بیمارستانه هنوز.

آیدا بغض‌آلود پرسید: کسی پیششه؟

-نمی‌دونم. کمیل که خونه‌ست، مدام ما رو می‌پاد.

-طاهرا!

-جون طاهر.

-می‌گم... می‌شه بریم مامانمو ببینم؟

طاهر بهت‌زده به او نگاه کرد و دخترک با چشمانی که  
خیس شده بود التماس کرد: مرگ آیدا!

طاهر اخم کرد: دیگه این جوری قسمم نده.

-مرگ آیدا... آیدا بمیره طاهر!

-بسه.

-بریم؟

-می‌تونم بگم نه؟... اما فکر کردی اگه کسی— ببیندت چی می‌شه؟

-نمی‌بینه. من صورتمو می‌پوشونم. جون آیدا بگو باشه!

طاهر با کلافگی دستی به پیشانی بلندش کشید و دنده را عوض کرد. دست آیدا هنوز روی دست او بود و با رگ‌های برجسته دستش بازی می‌کرد. حال طاهر آشوب بود. با صورتی که کم‌کم به عرق می‌نشست، نه‌چندان محکم گفت: وسط خیابون داری حالمو خراب می‌کنی دختر! نکن!

آیدا شیطنت کرد: قربون حال خرابت بره آیدا!

طاهر نگاهش کرد و معنادار پرسید: آره؟

آیدا خندید و لوندی کرد: آره!



و بعد نگاهش به آن سوی خیابان کشیده شد. بی اراده  
گفت: سهیلا خانومه، استاد خیاطیم!

صدای طاهر حالا اخم آلود و تند بود: نگاش نکن. سرتو  
بنداز پایین!

آیدا خود را پایین کشید و طاهر غرزد: تا یه کاری دستمون  
ندی ول نمی کنی!

و با این حرف سر خیابان به راست پیچید.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت هفتاد و دو

نشسته بودند توی تاکسی. درستی و از پشت شیشه به  
آپارتمان کلنگی آجری نگاه می کردند. سوده با التهاب به  
ساعتش نظر انداخت و بعد وقتی دوباره به پنجره های  
بسته خانه بهادر چشم می دوخت با نگرانی گفت: امشب  
نمی آن خونه، من می دونم!

بیوک روی صندلی جلو جابه‌جا شد و جواب داد: جایی رو نداره بره. ننه‌بابای درست و حسابی هم که نداره... اوناهاش!

سوده با ناباوری به همسر- سابقش نگاه کرد و بعد سیاهی چشمش به پایین سر خورد و دوخته شد به آوا که با کلاهی لاقید روی سرش، کنار پدرش نشسته بود و پفک می‌خورد. سوده در ماشین را که باز می‌کرد با لحنی حرص‌آلود گفت: صد دفعه گفتم بهش بچه رو جلو نشون! بیوک غرزد: کجا؟ صبر کن...

سوده نایستاد. با قدم‌هایی تند به سوی ریوی سفید بهادر می‌رفت و پشت سرش بیوک هم پا تند کرد. بهادر ماشین را زیر سینه دیوار پارک کرد و آوا هیجان‌زده از ماشین پایین پرید. به سوی مادرش که می‌دوید چند دانه از پفک‌های توپ‌اش کف کوچه ریخت. توجه‌ای نکرد و وقتی خود را در آغوش مادرش می‌انداخت گفت: مامانی جونم!

سوده بغلش کرد. این لحظه نه غرغره‌های همیشگی به یادش بود و نه فکر ستار آزارش می‌داد. روی زانو نشست و لحظه‌ای صورت دخترش را نگاه کرد و بعد دوباره و محکم‌تر بغلش کرد. دخترک بوی پفک و شکلات می‌داد.

سوده او را به خودش فشار داد و گفت: الهی مامان دورت بگرده.

بهادر در ماشین را بست و کلید را توی قفل در چرخاند. بی حوصله و بی حال گفت: تریپ مادران فداکار برنذار، ولش کن بیاد تو، سرده!

سوده توی نگاه او براق شد: ناهار خورده؟ هر دفعه دیدمش شکلات و پفک دستش بوده! -تند نرو. ناهاری که می گی باس یه زنِ خونه‌ای باشه بپرداز یا نه؟

-عرضه نداری چرا تو دادگاه ندادیش به خودم؟ بهادر پوزخند زد و با اشاره به بیوک پرسید: کجا می بردیش؟ خونه بابات؟

و بعد نگاهش چرخید سوی بیوک و با همان مسخرگی ادامه داد: کی اومدی بیرون؟ کی برمی گردی تو؟ بیوک خندید، دستش را روی کلاه رنگی آوا کشید و جواب داد: تو رفتی سوتفاوت بود جون تو! وگرنه که من کجا و زندون کجا؟!

بهادر با مسخرگی خندید: آره، می شناسمتون! شما کلهم طیب و طاهرید عین اون داش مشنگتون!

سوده انگار نمی شنید. گونه های سرد دخترش را نوازش می کرد و آرام با او حرف می زد. بیوک جلوتر رفت، دستی روی یقه کت اسپرت بهادر کشید و با لبخند جواب داد: جون تو خودتو آما سوا کنی دلخور می شم!

لغزخوانی اش بهادر را عصبی کرد. به سوی آوا رفت و وقتی دستش را محکم می کشید، گفت: بریم تو، می چایی پول دوا دکتر ندارم!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_هفتاد\_و\_سه

آوا با ناراحتی جیغی کشید و سوده نالید: بذار امشب پیش من بمونه.

بهادر طعنه زد: کجا؟ تو اون خونه که جن و پری هم جرات نمی کنن دورش بگردن؟!

-بهادر، تو رو به پیغمبر...

-بابا... فقط امشبو... فردا می‌آم! تو رو خدا!

بیوک به التماس‌های گریان خواهر و خواهرزاده‌اش نگاه می‌کرد. بهادر عصبی‌تر از قبل دست بچه را کشید و گفت: بریم بچه، یخ کردم!

بیوک بازوی سوده را گرفت و به سوی ماشین کشیدش و گفت: با دخترت برو تو ماشین.

بهادر رو ترش کرد: چی کاره دختر منی؟

سوده با ناباوری یکی دو گامی دور شد، اما بیوک پشت به آنها مقابل بهادر ایستاد و با صدایی آهسته پرسید: چقدر بدم دهنّت واسه یه شب مادر و دختری این دو تا لال می‌شه؟

بهادر چانه‌اش را بالا کشید و با خنده گفت: نه بابا! دست به جیب شدی خاندایی!

-گفتم چقدر؟

او متفکرانه پرسید: چقدر داری؟

بیوک دست توی جیبش کرد و چند اسکناسی را که توی آن بود بیرون کشید. آنها را مقابل بهادر گرفت و گفت: همه‌ش همینه.

-کمه که!

-از سرتم زیاده. بگیر برو یه امشب کار به کار این دو تا نداشته باش!

بهادر دستش را جلو برد و اسکناس آخر را هم از میان انگشتان بیوک بیرون کشید و بعد رو به سوده که ناباورانه کنار ماشین ایستاده و انگار منتظر حکم آخر بود، گفت: صبح علی الطلوع می آم دنبالش!

سوده نفس راحتی کشید. خنده و گریه اش در هم آمیخته بود وقتی دخترش را توی بغل گرفت و بعد با عجله سوار ماشینش کرد. کمی بعد بیوک روی صندلی جلو نشست و گفت: آقا بریم.

راننده راه افتاد و سوده دست های دخترش را مقابل دهانش گرفت. وقتی آنها را می کرد اشک روی گونه هایش می لغزید. آوا صبر نکرد. خود را به او چسباند و لحظه ای بعد صدای گریه های مادر و دختر در سکوت تلخ ماشین می پیچید.

#آقای پینوشه



#آزیتا\_خیری

#پارت\_هفتاد\_و\_چهار

برایش لبو خریده بود و با لبخند به لبو خوردنش نگاه می کرد. آیدا تکه داغ لبو را توی لپش فرستاد و گفت: خب دوست دارم!

طاهر قربان صدقه اش رفت: نوش جونت خوشگلم.  
-تو نمی خوری؟

-من دوست ندارم. می دونی که.

آیدا تکه ای لبو را سر چنگال پلاستیکی زد و به سوی دهان او برد و لوندی کرد: من هر چی دوست دارم تو هم باید بخوای.

طاهر دهان باز کرد. طعم لبو خوشایندش نبود، با این همه آن را بلعید و پرسید: غیر از لبو دیگه چی می خوای؟

آیدا در حال خوردن تکه ای دیگر کودکانه جواب داد: تو رو می خوام.

-الهی قربون اون شکل ماهت بشه طاهر.

-یه چی دیگه هم می خوام.

-بگو دردت به جونم!

آیدا لبویی را که در دهان داشت بلعید و با تردید، بدون اینکه جرات نگاه کردن به طاهر را داشته باشد، زمزمه کرد: می‌خوام بریم بیمارستان مامانمو از دور ببینم!

سکوت طاهر ترسناک بود. او چنگال را روی ظرف یک بار مصرف انداخت و بالاخره سرش را بالا آورد. طاهر به او خیره بود. آیدا سرش را آرام تکان داد و لب زد: دلم براش تنگ شده. اگه... اگه نبینمش، دیگه نمی‌تونم دووم بیارم.

-اگه کسی ببیندت چی؟

او اصرار کرد: هیچ کس نمی‌بینه. روسریمو می‌کشم جلو و... ماسک بخر برام. به جون طاهر که می‌خوام دنیا نباشه، نمی‌ذارم کسی بشناسدم.

طاهر هنوز نگاهش می‌کرد و در فکر بود. لحظاتی بعد با کرختی استارت زد و راه افتاد. آیدا دستش را روی دست او گذاشت و وقتی رگ‌های برجسته دستش را نوازش می‌کرد زمزمه کرد: عاشق دستاتم.

طاهر جوابش را نداد و آیدا دوباره زبان ریخت: وقتی با این  
دستا بغلم می کنی می خوام برات جون بدم!  
سکوت طاهر رنجش می داد. صدا زد: طاهر!  
او باز هم سکوت کرد و آیدا ملتمس دوباره صدا زد:  
طاهر جونم!  
-بله!

بله گفتن طاهر چانه دخترک را لرزاند. سرش پایین افتاد و  
نالید: تو همه دنیا فقط تو رو دارم، بعد تو هم این جوری  
غریبه و سرد...  
-جون طاهر!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت هفتاد و پنج

لبخند آیدا محزون بود. ناخن هایش را روی مچ دست  
طاهر کشید و او وقت رانندگی نجوا کرد: نکن، نکن دختر...  
همین جا کنار خیابون یه کاری دست هر دومون می دما!

آیدا شیطنت کرد: هر کی نده خره!

طاهر به خنده افتاد و زمزمه کرد: خرتم دختر!

مقابل داروخانه توقف کرد. به او نگاهی انداخت و وقتی کمر بندش را باز می کرد لب زد: سمت چپ سینه ام می پی آیدا!

آیدا خندید؛ شیرین و شاد خندید و طاهر از ماشین پیاده شد. او را با نگاه تا داروخانه دنبال کرد و بعد سیاهی چشمش در خیابان به چرخش درآمد. طاهر کارت را به دست فروشنده داد و از پشت شیشه به پراید کرای نگاه کرد، اما با دیدن آیدا که در ماشین را باز کرده بود، وحشت کرد. نفهمید چطور کارت و ماسک را از فروشنده تحویل گرفت و از داروخانه بیرون دوید. حین عبور از خیابان ماشینی بوق زد و نگاه آیدا بالا آمد. طاهر بی توجه به فحشی که شنیده بود، به سوی آیدا می دوید. نزدیک تر که شد با اخم و لحنی تند پرسید: واسه چی درو وا کردی؟ آیدا بهت زده و منگ به لکه سرخی که روی پالتواش افتاده بود اشاره کرد و گفت: می خواستم لبوها رو بریزم تو جوب... چی شده مگه؟

طاهر چشم بست و بلند نفس کشید. ضرب قلبش تند شده بود. ماسک را به طرف او گرفت و سعی کرد آب دهانش را فرو دهد. آیدا بازوی او را گرفت و پرسید: خوبی طاهر جان؟

طاهر سر تکان داد. خوب نبود. با حالی پریشان زمزمه کرد: فکر کردم می‌خوای بری!

ابروهای آیدا بالا پرید و ناباورانه پرسید: کجا برم؟ تو همه زندگی می‌تونم برم؟

طاهر با قلبی که هنوز تند می‌کوبید دوباره و چندباره نفس کشید. حالا صاف و خیره نگاهش می‌کرد. پرسید: دوسم داری؟

آیدا حیرت زده به خنده افتاد و جواب داد: معلومه دوست دارم. به خاطر تو از خونواده‌م گذشتم، چند ماهه تو اون اتاق خودمو زندونی کردم فقط به خاطر تو... تازه می‌پرسی دوست دارم؟

-آیدا!

-جون آیدا!

-امشب... امشب مال من می‌شی؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_هفتاد\_و\_شش

آیدا لبخند زد؛ محجوبانه و شرمگین و بعد لب زد: می‌شم!  
طاهر وقتی خیره نگاهش می‌کرد، دستش را گرفت و به  
لبش نزدیک کرد.

ماشینی از کنارشان می‌گذشت. چند مرد جوان در ماشین  
بودند. یکی از آنها سرش را بیرون آورد و با مسخرگی فریاد  
زد: بابا اوسگول!

طاهر اخم کرد. دوست نداشت نگاه کسی- به ناموسش  
بیفتد. دست آیدا را رها نکرد. او را توی ماشین نشاند و  
وقتی کنارش نشست، آمرانه گفت: ماسکتو بزن.

آیدا زیر لب نجوا کرد: چشم!

و بدون اخم و تندی خواسته او را اجابت کرد. طاهر راضی  
و خشنود به او چشم دوخته بود. خوشبختی همین بود؛  
اینکه دختری مثل آیدا آن قدر دوستش داشت که به خاطر  
او قید خانواده و مادر و برادر و حتی آبرویش را زده بود و



به خاطر داشتن این مرد حاضر بود از دخترانگی و نجابتش هم بگذرد.

وقتی حرکت می کرد از آرامش و لبخند لبریز بود.

حوله را به موهایش کشید و روی کاناپه یله داد. موبایل را به گوشش چسباند و بی حوصله گفت: ما جدا شدیم، نگو که نمی دونستی!

عماد به تندی جواب داد: می دونم، اما سایه ت از سرش کم نشده!

متین پوزخند زد و گفت: بهت نمی آد مرد بی هنری باشی! جوری رفتار کن که جلدت بشه! -تو نمی داری!

متین با حالی کلافه گفت: دیگه داری چرت می گی! عماد نفسی- کشید و وقتی سعی می کرد آرام تر حرف بزند گفت: من بهش علاقه دارم. گفتنش به تو سخت نیست، چون می دونم هیچ وقت هیچ حسی- بهش نداشستی. ازدواج تو نم...

-زندگیمو واسه خودم توضیح نده! من شمیم رو طلاق دادم، با تو هم هیچ حرفی ندارم!

-شمیم تو تعارف با باباش گیر کرده. اگه... اگه واقعا هدفِت این نیست که باهاش ادامه بدی یه بار اینو بهش حالی کن!

متین با مسخرگی خندید و گفت: با عمو تعارف نداره! شمیم هم خرومی خواد هم خرما رو! بهت نگفته پای یه ارث کلون وسطه؟

-چشم شمیم به ارثیه خونوادگی شما نیست. اون فقط نمی خواد حمایت پدرشو از دست بده.

متین بلندتر خندید و گفت: از خودش چه دختر شیکی تو ذهنت ساخته شازده! اگه دوست داری سرتو زیر برف نگه دار جناب کبک، اما منم دلیلی نمی بینم باهات بحث کنم. اگه فکر می کنی تعارفه یا هر مرگ و درد دیگه ای داره خودت حلش کن.

-دور و برش نبینمت!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_هفتاد\_و\_هفت

متین وقتی حیرت زده می‌خندید تماس را قطع کرد.  
می‌خواست موبایل را کنار بگذارد، اما پشیمان شد. روی  
نام پارسا کلیک کرد و بعد از دو بوق گفت: الو، کجایی؟  
- کجا می‌خوای باشم؟ خونه دیگه.

- چی کردی؟

- کی می‌ری بهشت زهرا؟!

متین حوله را از دور گردنش برداشت و با حیرت پرسید:  
بهشت زهرا واسه چی؟

-هیچی! گفتم بری یه خیرات واسه شادی روح بابات بدی  
که همچین دوقبضه نکواریشو به نام عموت زده!

متین با نومیدی پرسید: یعنی هیچی؟

-هیچی جون پارسا! هست و نیستشو به نام ستارخان  
صلح کرده، جای فسخ صلح نامه هم نداشته.

متین متحیر و منگ زمزمه کرد: چرا واقعا؟

-اینو دیگه از روح مرحوم پرس، شاید به جوابی رسیدی.

-نمی‌شه شکایت کرد؟

-اون وقت تو شکایت نامه چی بنویسیم؟ بنویسیم بابات زوال عقل داشت؟ تو عسر- و حرج بود؟ مجبورش کرده بودن؟

متین از روی مبل بلند شد و نومیدانه پرسید: هیچ راهی نیست بشه اموال بابامو از عموم پس بگیریم؟  
-راه که... هست! باید برگردی سر خطبه عقد و دخترشو بگیری! خواهرتم...

به این جا که رسید سکوت کرد و متین حوله را با شلختگی روی میز انداخت. با صدایی بلندتر از حد معمول غرزد: مهدیس عین من خر نیست که خراشک های مادری بشه و به هر ننه قمری اجازه بده که بزنه تو زندگیش!

پارسا با اخمی شیرین گفت: حالا چرا فحش می دی؟  
-به تو چرا برمی خوره؟

-من به گور بابام خندیدم. کار نداری؟

-پارسا!

-بنال، کار دارم.

-یه شکایت نامه تنظیم کن.

-از طرف کی علیه کی؟

متین بی حوصله جواب داد: اگه نمی شناختمت می گفتم عاشق شدی! مرتیکه چرا اوسگول بازی درمی آری؟ می خوام علیه عموم شکایت کنم.

پارسا نفسی- کشید و بی توجه به طعنه اول متین پرسید: فکر کردی اگه دادگاهو نبری و عموت رو قوز بیفته چی می شه؟

-از این بدتر که نمی شه! با اون همه ثروت پدری دارم هر ماه خداتومن اجاره می دم! دیگه می خواد چه بلایی سرم بیاره که نیاورده؟!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_هفتاد\_و\_هشت

-متین! فکر کن بعد تصمیم بگیر. اسم ستار ایزدفر سر زبونا بیفته واسه ت شر می شه. عموتو می شناسی. رو اسم و اعتبارش با کسی شوخی نداره.

متین از کوره در رفت و پرسید: وکیل من هستی یا نه؟

-هستم، اما...

-اما و مرگ! کاری رو که خواستم انجام بده، سر موعد بیا دستمزدتو بگیر و به سلامت!

-زهرمار!

متین حوصله نداشت. تماس را قطع کرد و بدون تأمل برای بابونه نوشت: یه بار واسه همیشه می‌پرسم. منو می‌خوای یا نه؟

دخترک توی آشپزخانه بود و با ولع کیسه سیب‌های زردی را که مادر خریده بود باز می‌کرد. با صدای موبایل، نگاهی به آن انداخت و با دیدن پیام بی‌مقدمه متین ابروهایش بالا پرید.

-نشسته نخور!

این را زینده گفت و بابونه با سببی که گاز می‌زد از آشپزخانه خارج شد. زینده نگاهش را از مسیر عبور او گرفت و بی‌اراده به سقف چشم دوخت. هیچ صدایی نبود. شیر آب را بست و ران و سینه مرغ را همان‌جا توی سبد رها کرد. نگاهش بین سقف و نردبان در گردش بود. با تردید پا روی نردبان گذاشت و آهسته بالا رفت و کمی بعد در زیر



شیروانی را بالا زد. همان جا روی پله نردبان در اتاق کوچک و نیمه تاریک چشم چرخاند و با دیدن چند تکه پارچه و متر و قیچی که روی زمین بود، نفس عمیقی کشید و آهسته پایین برگشت. کنار سینک ایستاد و به قطعات مرغ که توی آبکش بود چشم دوخت. از عاقبت طاهر و این عشق شورانگیزش می ترسید.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_هفتاد\_و\_نه

بابونه روی تخت نشست و در حالی که با لاقیدی سیب می جوید تایپ کرد: نه!

متین دراز کشیده بود. جواب او را که خواند با مسخرگی خندید و ویس فرستاد: دِ داری دروغ می گی توله!

دخترک گاز دیگری به سیبش زد و تایپ کرد: آرزو بر جوانان عیب نیست! فکر کن دروغه!

متین عصبانی شد. روی نامش کلیک کرد و کمی بعد بی مقدمه گفت: بابونه اذیتم نکن. بگو منو می خوای تا به خاطر تو هم که شده یه خاکی سر هر دومون بریزم!

بابونه به خنده افتاد و جواب داد: یه وقتی تو سر جلسه می گفتی وقتتون تمومه، ورقه ها بالا! اما الان نوبت منه که بگم وقت تمومه آقامعلم! اون موقعی که باید می موندی و خاک رو سرمون می ریختی رفتی پی ارث بابات! حالا که رفتی دوراتو زدی یادت افتاده بابونی هم بوده؟

متین عصبی شد و با صدای بلندی غرزد: هر کی ندونه فکر می کنه دختر بودم که بکارتمو از دست دادم!

-بله! مردا هم بکارت دارن! چرا فکر کردی مردا می تونن هر غلطی خواستن بکنن و بعدشم سینه بدن جلو که چی؟ ما مردیم! هر گهی دلمون بخواد می خوریم!

متین حیرت زده گفت: دختر منما! یه وقتی معلمت بودم خیر سرم!

-بد درس می دادی. هیچی نمی فهمیدم.

-حواسم به توی خر بود!

بابونه به خنده افتاد و زیر لب زمزمه کرد: خر خودتی و...

-بسه دیگه! می‌آی بیرون یا نه؟

-نه!

-نیای من می‌آم‌ها!

-هر کی نیادا!

-خیلی اوسگوله!

-می‌بینیم!

بابونه این را با خنده گفت و تماس را قطع کرد. متین نمی‌آمد. این را مطمئن بود. به قول قدیمی‌ها آنها خیلی وقت بود که این‌ور جوی بودند و ایزدفرها آن‌سوی جوی؛ درست از همان وقتی که بهیّه‌خانم فهمید شوهر عاریه‌اش با خواهر او تیک می‌زند!

مادرش خدمت‌کار قدیمی عمارت ایزدفر بود. سال‌های زیادی هفته‌ای دو بار می‌رفت آنجا و می‌شست و می‌سابید و می‌روبید و از قِبَل همین شستن و سابیدن بود که او و سوده همیشه لباس تمیز داشتند. بهیّه حواسش به دختران زیننده بود و زیننده سالی دوبار دست دخترها را می‌گرفت و می‌برد پاساژ کویتی‌ها و به حساب خانم از مغازه‌ای در آنجا برایشان خرید می‌کرد. وضعیت پسرها اما فرق می‌کرد.

طاهر و بیوک بلد بودند گلیم‌شان را از آب بیرون بکشند.  
تابستان‌ها طاهر بساط شربت آبلیمو و فال گردویش به  
راه بود و بیوک بعد از ترک تحصیل شد کارگر آپاراتی  
اوس نعمت!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_هشتاد

همان که این روزها خانه‌اش را به یک غریبه اجاره داده  
بود.

متین موبایل را روی میز گذاشت و از روی تخت برخاست.  
جز لباس زیر چیزی به تن نداشت. مقابل آینه ایستاد و  
نگاهی به خودش انداخت. دستی به موهایش کشید و به  
سوی دستشویی رفت. کمی بعد وقتی دگمه‌های پیراهن  
سفیدش را می‌بست با لبخند زمزمه کرد: جفتک بنداز  
دختری. می‌دونی که من خوشم می‌آد.

موبایلش را از روی میز برداشت و کمی بعد صدای بسته  
شدن در فضای خانه را پر کرد.

عینک دودی بیوک را که توی ماشین مانده بود به چشمش زده و ماسک را تا بالای دماغش بالا کشیده بود. روسری را تا آخرین حد پایین کشیده و صورتش ابدًا قابل شناسایی نبود، اما طاهر هنوز هم با نگرانی اطراف را می‌پایید. یک گام جلوتر از آیدا پیش می‌رفت و دخترک با وحشت و هراس مثل جوجه‌ای بی‌مادر به دنبالش پیش می‌رفت. طاهر مقابل کانتر پرستاری ایستاد و با تردید چشم چرخاند. پرستاری نبود. او مفصل انگشتانش را شکست و به آیدا اشاره‌ای کرد. دخترک با عجله به سوی اتاقی دوید و از میان درگاه توی اتاق سرک کشید و یک‌باره حس کرد قلبش توی سینه فرو ریخت. مادرش روی تخت خوابیده و لوله‌ای در دهانش بود. زنی که کنار تخت ایستاده بود به سویش چرخید و او وحشت‌زده خود را عقب کشید. طاهر خشم‌آلود و آهسته سوال کرد: داری چه غلطی می‌کنی؟ آیدا با بغضی - سنگین زمزمه کرد: مامانمه... حالش خوب نیست.

-بریم!

-طاهر... خاله‌مه کنارش مونده.

-بریم دختر.

-می‌خوام برم جلو... می‌خوام برم ببوسمش.

-به! بین کی اینجاست!

نگاه طاهر بالا آمد و آیدا وحشت‌زده و محکم پلک زد. پشتش به کمیل بود که با کیسه‌ای آبمیوه و موز آمده بود به مادرش سر بزند.

طاهر آب دهانش را بلعید و بدون نگاه به آیدا با لحنی که سعی می‌کرد خونسرد باشد گفت: اومدم حال خانوم‌والده رو جویا بشم.

کمیل دست آزادش را پیش برد و محکم روی سینه او کوبید و با خشم جواب داد: چسی- نیا! تو آگه به فکر مادر من بودی خواهرمو برمی‌گردوندی خونه.

آیدا بی‌اینکه جرات داشته باشد به عقب نگاه کند، با پایی سر و بی‌حس از کنار طاهر گذشت. نگاه کمیل به سویی که او می‌رفت کشیده شد. پلک زد و حس کرد عطر مانده‌ای از خواهرش در بینی‌اش پیچید. محکم‌تر پلک زد و دقیق‌تر نگاه کرد. طاهر با قدمی آهسته جلوی دید او را گرفت و برای تغییر فضا پرسید: کی مرخص می‌شن؟



سیاهی چشم کامل به سوی او چرخید. آرامشی که کوتاه و موقت در نگاهش نشسته بود، یک باره جای خود را به خشمی عریان داد و بی توجه به فضای بیمارستان فریاد زد: مرتیکه چی از جون ما می خوای؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_هشتاد\_و\_یک

غائله آنها شروع نشده با اخم و تشر پرستاری به انتها رسید. کمی بعد طاهر با قدم‌هایی بلند به سوی پراید زرشکی رنگ‌شان می‌رفت. آیدا روی صندلی جلو نشسته بود. حالا عینک به چشم نداشت و ماسکش را درآورده بود. گریه می‌کرد. طاهر را که دید بلندتر به گریه افتاد و او وقتی با عجله استارت می‌زد، تشر- زد: بهت گفتم نیایم... بیا! خوب شد حالا؟

وقتی فرمان را می‌پیچاند، بی‌اراده به پنجره‌های طبقه بالای بیمارستان نگاه کرد. کامل آنجا بود؛ خیره به او و او برای دور شدن از بیمارستان عجله داشت. دور زد و مدتی بعد

وقتی از التهاب و نگرانی به در شده بود، دستمالی کشید و آن را به سوی آیدا گرفت. با لحنی نرم تر گفت: بس کن آیدا!

صدای گریه‌های او اما قطع نمی‌شد. طاهر دستمال را محکم تر تکان داد و بلندتر تکرار کرد: بس کن!

آیدا با حق‌هقی خفه جواب داد: اشتباه کردم... مامانم داره می‌میره... اگه... اگه چیزیش بشه...

-هیچیش نمی‌شه!

-من خودمو نمی‌بخشم.

طاهر بی‌حوصله شد و گفت: گریه نکن. می‌دونی بدم می‌آد. آیدا دستمال را از او گرفت و آن را زیر پلکش کشید. بغض داشت. لحظاتی بعد وقتی از پشت پرده‌ای اشک به خیابان نگاه می‌کرد زمزمه کرد: می‌خوام برگردم خونه‌مون!

طاهر آهسته پیش می‌رفت. ترافیک سنگین بود و او حوصله‌ای برای رانندگی نداشت. حرف دخترک را نشنیده گرفت، اما آیدا بلندتر و حرصی‌تر تکرار کرد: امشب برمی‌گردم خونه‌مون!

-داری چرت می‌گی!

-می‌خوام برم...

حرف در دهان دخترک ماند و شوری خون با دردی که در دماغش پیچیده بود اشکش را پیش کشید. دستش را روی صورتش گذاشت و ناباورانه به طاهر نگاه کرد. او میان ترافیک روی ترمز کوبید. ماشین‌ها بوق می‌زدند، اما مهم نبود. به سوی آیدا چرخید و به دماغ خونین او نگاه کرد. آیدا هنوز بهت‌زده و البته اشک‌آلود به او خیره بود. طاهر زمزمه کرد: ببخش!

صدای آیدا می‌لرزید، مثل چانه‌اش و مثل دستانش. لب زد: منو زدی!

طاهر چشم بست. حال ناخوشی داشت. سرش پایین افتاد و نومیدانه نجوا کرد: بدون تو می‌میرم آیدا... می‌فهمی؟  
-تو منو زدی!

-ببخش!

دست آیدا به سوی دستگیره رفت و طاهر بی‌فکر محکم سرش را به شیشه کنارش کوبید. آیدا وحشت‌زده نگاهش کرد و طاهر باز هم محکم‌تر کوبید. آیدا ناباور صدا زد: طاهر... داری چی کار می‌کنی؟

-بری خودمو می کشم!

-طاهر!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_هشتاد\_و\_دو

او همچنان سرش را به شیشه می کوبید و ماشین ها بوق می زدند و باران کم کم شروع می شد. آیدا بازوی او را گرفت و التماس کرد: نکن... سرت شکست... نکن طاهر!

او دیوانه وار تکرار کرد: بری خودمو می کشم!

راننده پشت سر از ماشین پیاده شد و به سوی پراید دوید. طاهر هنوز محکم و با شدت سرش را به شیشه می کوبید و شره خون روی چشم هایش کشیده شده بود. آیدا گریه می کرد و سعی داشت او را عقب بکشد. راننده غریبه در ماشین را باز کرد و طاهر لمس و بی حس با در باز ماشین کش آمد. مرد وحشت زده او را روی هوا نگه داشت و پرسید: خوبی آقا؟

او با چشم‌هایی که حالا رو به آسمانِ خیس باز مانده بود، به بی‌حسی — یک ربات بی‌جان زمزمه کرد: بره خودمو می‌کشم!

مرد به سختی طاهر را روی صندلی برگرداند. دستمالی از جعبه کشید و آن را روی پیشانی طاهر گذاشت و پرسید: می‌خواهی بریم بیمارستان؟

لب‌های او خشک بود. منگ و مات سر تکان داد. مرد به راه اشاره کرد و گفت: ترافیک درست کردی... زودتر راه بیفت.

نماند. حوصله در دسر نداشت. در را بست و زیر بارانی که تند شده بود به سوی تاکسی‌اش دوید. صدای گریه‌های آیدا حالا آهسته و یک‌نواخت بود. تاکسی به سختی و با بوق‌های ممتد از کنار پراید راهی به جلو باز کرد و طاهر در تمام مدت به صندلی تکیه داده و به آسمان تاریک و بارانی خیره بود. لحظه‌ای بعد دستش داغ شد از فشار دست آیدا. آیدا اگر می‌رفت او می‌مرد؛ به این موضوع شک نداشت.

بوی مرغ‌پلو توی خانه پیچیده بود و شاید برای همین بود که بابونه میان عطر غذای گرمی که اشتهايش را تحریک

می کرد به دنبال بوی آشنای زرشک و دوغ و سبزی خوردن می گشت. مثل بچه گربه ای که به دنبال غذا باشد، از اتاق بیرون آمد. زینده نشسته بود کنار پنجره و دانه ها را سر می گرفت. او به دیوار تکیه داد و پرسید: چی می بافی؟

زینده عینک مطالعه اش را روی چشم عقب زد و خیره به قلاب و کاموا جواب داد: جوراب! -واسه کی؟

زینده قلاب و نخ را پایین آورد و با نگاهی خسته به او لبخند زد. معنادار جواب داد: تو سبز دوست نداری! -آها! اینو گفتم که من صاحبش نشم!

زینده خندید. به متکای پشت سرش تکیه داد و با آرامشی عمیق گفت: شام گذاشتم. امشب همه دور یه سفره می شینیم.

#آقای\_پینوشه

#آقای\_پینوشه

#پارت\_هشتاد\_و\_سه



بابونه جلو رفت. کنار سینی چای او نشست و وقتی حبه قندی را توی چای می انداخت پرسید: چرا برات مهمه؟

-قند ننداز توش بدم می آد... چی مهمه؟

-این که همه با هم باشیم! سوده که دیگه زندگی خودشو داره. بیوک هم...

زیبنده میان حرف او رفت و با آهی بلند جواب داد: سوده از همه بدبخت تره... اون اگه زندگی داشت که این جا نبود. بیوک هم...

مکث کرد. استکان نیمه شیرین را جلو کشید و نه چندان بند ادامه داد: حسرت عروسی پسرا به دلم موند. هیچ کدوم زن و زندگی ندارن. کوتاهی کردم واسه شون.

بابونه بی حوصله شیطنت کرد: من چی؟ دلت نمی خواد عروس شدن منو ببینی؟

زیبنده با حرف او شیرین اخم کرد و وقتی دوباره دانه ها را توی قلاب می گرفت جواب داد: تو هر جا بری، برت می گردونن. جفتک زیاد می ندازی. هیچ مردی با اخلاق سگی تو کنار نمی آد!

بابونه قندی گوشهٔ لپش انداخت و بی‌اراده و میان خنده گفت: بی‌ناموس!

اما با اخم تند مادر خنده‌اش را جمع کرد و همان وقت با شنیدن صدای سوده بی‌اراده از پنجره سرک کشید، اما لحظه‌ای بعد با حیرت گفت: آوا جوراب سبز دوست داره ماما!

زیبنده بهت‌زده به او و بعد به پنجره نگاه کرد. نوه‌اش آمده بود؛ بعد از مدت‌ها!

او ناباور قلاب و کاموا را توی هم کنار انداخت و بلند شد و لحظه‌ای بعد با لبخندی که زود به اشک می‌نشست برای آوا آغوش باز کرد. آوا شاد و سرخوش به سوی مادر بزرگش دوید و سوده با لبخندی که به اشک می‌نشست نگاه‌شان کرد. بیوک در حال را بست. سردش بود. به سوی بخاری که می‌رفت گفت: بسه بابا. دختره رو تموم نکنین!

بابونه بوسهٔ محکمی به گونهٔ آوا نشانده و از همان فاصلهٔ کم توی نگاه دخترک پرسید: کجا بودی این همه وقت؟ نگفتی دل خاله برات تنگ می‌شه؟

و با این حرف دوباره او را به خودش فشار داد.

کمی بعد همه دور هم نشسته بودند. زیبنده سبدي پراز پرتقال و کيوي و سيب میان شان گذاشته بود و سوده برای دخترش پرتقال پوست می گرفت. بيوک با تلویزیون ور می رفت، اما تصویر نداشت. غرزد: آنتن نداره.

آوا پرسید: دایي کارتون نمی ده؟

-دایي بذار ببینیم اصلا صفحه ش می آد یا نه.

و با این حرف رو به مادرش پرسید: این ماسماسکو قبل چطور راه می انداختین؟

به جای زیبنده، بابونه بود که جواب داد: شاخکای آنتن که ریخت، مام گذاشتیمش کنار.

بیوک بهت زده پرسید: این مدت تلویزیون نداشتین؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_هشتاد\_و\_چهار

زینده پره‌ای پرتقال دهان آوا گذاشت و جواب داد: نه. والله راحت‌م بودیم. چیه همه‌ش زن‌های پالخت، سرلخت رو نشون می‌ده!

سوده موهای آوا را که می‌بافت زمزمه کرد: با مامان اگه بود که ما اوشینم نمی‌تونستیم ببینیم.

بیوک تلویزیون را رها کرد و در حالی که جلو می‌آمد طعنه زد: یه زمونی که بهش می‌گفتی لونه شیطون!

زینده تکه‌ای کیوی سر چنگال زد و به سوی او گرفت و غر زد: ها والله! الانم می‌گم.

و بعد رو به بابونه اخم آلود ادامه داد: بی‌حیا و چشم‌دریده می‌شستی پای مسابقه‌های مردونه... چی بود دوبنده می‌پوشیدن مردا؟ زل می‌زدی دست و پای لخت‌شونو می‌دی؟ لباساشونم که... بلا به دور! والله یادم می‌افته شرم می‌کنم!

بابونه به خنده افتاد و سوده طعنه زد: به مامان گفتین یه شبکه جم اومده چه فیلمای قشنگی پخش می‌کنه؟!

زینده نق زد: من این چیزا حالیم نیست. هر چی که آدمو به گناه می‌ندازه حرامه. می‌خواد تلویزیون باشه، می‌خواد هر چی دیگه باشه!

صدای زنگ در می‌آمد. نگاه بابونه به سوی در کشیده شد و مردد پرسید: طاهر برگشته؟  
-طاهر کلید داره.

این را زینده گفت و بیوک با سویی که گاز می‌زد از روی فرش بلند شد. زینده تکه دیگری پرتقال در دهان آوا گذاشت و روی سرش دست کشید. زمزمه کرد: قربونت بره مامانی.

سوده به نیم‌رخ دخترش خیره بود، اما هم‌زمان دلش مثل سیر و سره می‌جوشید. فکر ستار، آن زن سارق و موبایلی که توی آن چند فیلم از روابط خصوصی‌اش با ستار ضبط شده بود دیوانه‌اش می‌کرد.

بابونه استکان‌ها را جمع کرد و به آشپزخانه رفت. حس این لحظه را دوست داشت. اگر می‌توانست بعضی از خاطرات را از ذهنش براند، آن وقت می‌شد از لحظات این خانه کلنگی لذت برد. اما نمی‌شد! هیچ‌کدام‌شان با هم تعارف نداشتند. خاطره پرت شدن پدرش از پنجره زیر شیروانی

این خانه چیزی نبود که بشود با تعارف و رودروایی آن را از تاریخ این خانه حذف کرد. در استکان‌های تمیز چای ریخت و همزمان صدای احوالپرسی متعجبش کرد. سینی را برداشت و از آشپزخانه خارج شد و بعد منگ و مات و ناباور به روبه‌رو نگاه کرد.

سوده ترسیده بود. شوخی که نبود. درست شبی که موبایلش را به سرقت برده بودند، برادرزاده ستار در خانه‌شان را می‌زد.

زینده بهت‌زده و گیج گفت: خوش اومدین. حاج‌خانوم خوبن؟

و متین با لبخندی دستپاچه سر تکان داد. نگاهش عنان گسیخته و سرخوش دوید سوی بابونه و او حیرت‌زده قدمی جلورفت. بیوک به مخده اشاره کرد و زنده‌تر از بقیه گفت: خوش اومدی مهندس. بشین.

متین با دعوت او کنار دیوار نشست و آوا آهسته زیر گوش مادرش سوال کرد: این آقاخوش تپه کیه؟

سوده بدون جواب روی گیس بافته او دست کشید و زینده رو به بابونه گفت: چرا اونجا واستادی مادر؟ بیا جلو.



#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_هشتاد\_و\_پنج

بابونه به خود آمد. گره‌ای که میان دو ابرویش می‌نشست ارادی نبود. نمی‌خواست مقابل این مرد خودشیفته خود را تشنه و دستپاچه نشان دهد. جلورفت. سینی را روی فرش گذاشت و به سوی اتاق راه کج کرد، اما یکی دو گام جلوتر بیوک مچ دستش را گرفت. او را به سوی مخده که می‌برد، رو به متین گفت: چه عجب مهندس. یاد فقیرفقا افتادی!

بی‌توجه به اخم بابونه، او را کنار خود نشاند و رو به سوده گفت: یه استکان چای بده من.

متین روی پا جابه‌جا شد. عطرش با بوی سیگاری که بیوک دود کرده بود، در فضا آکنده بود. سر تکان داد و نگاهی گذرا به بابونه انداخت. جواب داد: به فکرتون بودم، فقط... شرایط جور نبود پیام ببینمتون.

بابونه با خشم لب‌هایش را روی هم فشار داد. منظور متین از شرایط بودنش زیر یک سقف با دختر ستار بود. سوده بی‌اراده نگاهش کرد. صورت بابونه به سرخی می‌زد. سوده چشم از او گرفت و وقتی موهای دخترش را ناز می‌کرد به یاد گریه‌های بابونه افتاد؛ یک شبی میان حیاط همین خانه در خود مچاله شده و خیره به آسمان دم گرفته بود: خدا!

خدا آن وقت‌ها ندیده بودش؛ هیچ کدام‌شان را ندیده بود. شب‌های سیاه زندگی‌شان بود. پدرش مرده بود، بیوک افتاده بود توی زندان و طاهر...

افکارش به طاهر که می‌رسید مکث می‌کرد. طاهر هم آن روزها نبود. رفته بود و زیبنده مدام روی پایش می‌زد و از هزار تکه شدن خانواده‌اش می‌نالید؛ خانواده‌ای که او برای دور هم نگه داشتنش همه عمر کار کرده بود؛ وگرنه که محمدعلی اهل کار نبود.

هنرمند بود، اما اعتیادش مثل موریانه‌ای پایه‌های خانواده دوست‌داشتنی زیبنده را خورده بود.

خم شد و بشقاب میوه مقابل متین گذاشت و او با لبخند تشکر کرد.

بهتیه یک وقتی توی آشپزخانه کوبیده بود توی گوش این دختر!

سوده آن وقت ها یک دختر هجده ساله بود و به قول زن عمو کبرا که با حرص گفته بود، با عموستار تیک می زد! بهتیه مچ شان را توی زیرزمین خانه گرفته بود. زورش که به ستار نمی رسید، اما خشمش را سر این دختر بی نوا خالی کرده و بعد از آن سوده دیگر به خانه شان نیامد.

فضای سنگینی بود. به تلویزیون خاموش نگاه کرد و بی اراده پرسید: حوصله اش سر نمی ره؟

آوا را می گفت و بیوک به جای همه جواب داد: آنتنش خرابه. باس برم آنتن...

-آنتن چرا؟ زنگ بزنم دیش بیارن.

زیبنده اخم آلود به متین نگاه کرد و سوده لب زد: ممنون. زحمت نکشید.

متین موبایلش را درآورد و جواب داد: زحمتی نیست.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

## #پارت\_هشتاد\_و\_شش

بابونه نماند. از روی فرش بلند شد و نگاه متین با او کش آمد. لحظه‌ای بعد مقابل آینه نشست و صدای تعارفات بیوک و غرغر مادرش را از پشت دیوار می‌شنید. جلوتر رفت و به رژ لبی که روی میز بود نگاه انداخت. یک‌وقت‌هایی برای رسیدن به قراری که با این مرد داشت چقدر دور از چشم زیبنده رژ لب زده بود؛ به قول مادرش همان ماتیک‌های کوفتی که قرار بود او را به‌خاطرش به قعر جهنم بیندازند.

رژ لب را پیچاند و به رنگ کالباسی آن نگاه کرد. تصمیمی برای آرایش کردن نداشت. رژ را توی کشو انداخت و بعد وقتی از آن بیرون صدای صحبت بیوک را می‌شنید گوشه تخت در خودش مچاله شد. با خودش روراست بود. متین را هنوز دوست داشت، اما...

این «اما» همیشه انتهای واگویه‌های ذهنی‌اش بود. متین او را رها کرده بود، متین یک سال با دختر عموستارش زیر یک سقف زندگی کرده بود، متین به‌خاطر پول تن به ازدواجی داده بود که به قول خودش به آن راضی نبود، متین...

موبایلش روشن و خاموش شد و او با کرختی گوشی‌اش را چک کرد. میان حرف‌های بیوک، متین برایش نوشته بود: می‌آی بیرون یا خودم بیارمت بیرون؟

او پوزخند زد و بی‌حس و حال تایپ کرد: هر کی نیاره!

جوابی از متین نیامد و او در تاریکی اتاقی که بوی مام او را می‌داد روی تخت سربازی دراز کشید. اما تنها چند دقیقه بعد بود که بیوک با صدایی نزدیک گفت: گمونم پنجره اینجا بهتر باشه. حالا شمام ببین مهندس.

و با این حرف کلید برق را زد. بابونه حیرت‌زده روی تخت نشست و با چشم‌هایی که از نور تند لامپ اذیت شده بود، به بیوک نگاه کرد. متین درست پشت سر او بود. لبخندی موزی به لب داشت و راضی به نظر می‌رسید. پشت سر بیوک قدم به اتاق گذاشت و با نگاه به پنجره جواب داد: اینجا بهتر آنتن می‌ده. البته تو حیاط جا زیاد دارید!

بیوک چانه‌اش را خاراند و جواب داد: خانوم دعایی حساسه به این چیزا. می‌گم حتی الامکان جلوی چشم نباشه. این جا نزدیک دیواره، خیلی تو دید نیست.

متین لبخند زد: خیلی هم عالی!

بیوک به سوی در که می‌رفت گفت: برم ببینم سیم داریم.  
دیگه پول سیم ندیم تو این گرونی.

نگاه متین دوخته به اخم‌های بابونه بود. جواب داد: سیم  
وصله‌دار نباشه فقط.

بیوک رفت و متین با صدایی آهسته زمزمه کرد: توهی  
دوری کن ازم، عوضش من نزدیک‌تر می‌آم.  
-عمو!

آوا بود که توی درگاه ایستاده بود و صدایش می‌کرد. متین  
خنده‌اش گرفت و جواب داد: جون عمو!  
-مامانیم می‌گه بیاین بیرون!

لبخند متین عمیق‌تر شد و وقتی به سوی در اتاق می‌رفت  
زیر لب شیطنت کرد: مامانیت فقط سر خاله‌ت حساسه!  
واسه مامان تو پيله نبود!

از اتاق که خارج می‌شد بابونه را به چشمک شیطنت‌باری  
مهمان کرد و لحظه‌ای بعد بابونه ماند و عطر ماندگار  
پیراهن مردی که هنوز هم بلد بود دل او را بلرزاند؛ تندتر  
از روزهای مدرسه که نگاه‌ها و ژست‌ها و لبخندهایش  
شده بود نقل دوره‌می‌های دخترانه کلاس. چقدر دلش



می خواست بی خیال گریه ها و غمی که از رفتن این مرد در دلش نشسته بود، دستش را دور بازوی او حلقه کند و ولیعصر- را از پایین تا تجریش قدم بزند. اما نمی شد. متین هنوز هم پسر- بهیّه بود و عمویی مثل ستار داشت. یک سلبریتی معروف که وصلتش با آدم های این پایین برای شأن و اعتبارش سم محسوب می شد.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_هشتاد\_و\_هفت

سر و صدای بیوک خانه را برداشته بود. با همراهی متین سعی می کرد دیش ماهواره را تنظیم کند. بابونه با قدم هایی سست به سوی آشپزخانه می رفت و در همان حال نگاهش به آوا بود که مقابل تلویزیون برفکی نشسته و امیدوار بود زودتر جم جونیور مورد علاقه اش پخش شود. آوا او را که دید با هیجان گفت: خاله یه کم دیگه دختر کفش دوزکی رو می ده!

زینده از آشپزخانه غر زد: اینا رو نبین دختر. گناه داره.

و بعد رو به سوده که بی حوصله سالاد درست می کرد ادامه داد: حواست به دخترت هست؟ به اون پدر بی غیرتش بگو نذاره بچه بشینه پای این لونه شیطون!

سوده نگاهش کرد و بعد بی حالت دوباره نگاهش را به کارد دوخت. چند بار تا الآن تصمیم گرفته بود تیزی را روی رگش بکشد و تمام؟!

اگر هنوز زنده بود فقط به خاطر آوا بود؛ دخترک موخرگوشی اش که عاشق دختر کفش دوزکی بود.

صدای زنگ حیاط بلند شد و زیبنده با نگرانی از پنجره سرک کشید. طاهر دیر کرده بود و باران بی موقع به نگرانی اش دامن می زد. بیوک در را باز کرد و زیبنده از کنار شانه او دنبال ردی از لباس و قامت طاهر می گشت.

سوده بی حس و حال پرسید: کیه؟

زیبنده ناباور و مبهوت لب زد: انگار آقاستاره!

و بی اینکه منتظر جواب او باشد چادرش را به سر کشید. دست سوده با کارد و خیار روی ظرف خشک شد. ناباور به مادرش نگاهش کرد و بعد به سوی پنجره رفت. ستار با دعوت بیوک قدم به حیاط می گذاشت و متین با سمیم

بلندی در دست، از زیر طاق ایوان نگاهش می کرد. زینده روی ایوان ایستاد و زبان ریخت: خیلی خوش اومدین آقا. بفرمایید داخل.

ستار ریموت ماشینش را توی جیبش گذاشت و وقتی نگاهش روی در و پنجره ساختمان دور می زد جواب داد: ممنون... هنوز بازسازی نکردین که! دووم می آره زیر برف امسال؟

بیوک با خنده جوابش را داد: زمستون که دیگه رونق نداره. نه برفی نه بارون درست و حسابی ای! این یه چسک بارون که حساب نیس!

ستار چانه اش را بالا کشید و وقتی از پله ها بالا می رفت نگاه معناداری به متین انداخت و بدون حرفی از کنارش گذشت. بابونه در حال بود. موهای آوا را می بافت که ستار قدم به خانه گذاشت و او بدون حرفی فقط از روی زمین بلند شد. ستار اما لبخند زد. سرپای او را نگاهی انداخت و شیطنت کرد: چرا هر دفعه می بینمت خوشگل تر شدی دختر؟

بابونه جوابی نداد. اما با خیرگی نگاهش می کرد. یک شبی ستار وسط حیاط همین خانه از کنار باغچه های خشک

انگشت اشاره‌اش را تکان داده و با تحکم گفته بود: حدتو بدون دختر ممدعلی! تو کجا و برادرزاده من کجا؟ گمون کردی من اجازه می‌دم پسر- برادرم با تو بشینه پای خطبه عقد؟!

او اجازه نداده و متین چند روز بعد شمیم را عقد کرده بود. حالا این مرد در خانه‌شان چکار داشت؟ پی چه چیزی آمده بود؟ دنبال متین بو می‌کشید که هر بار گذرش به این خانه می‌افتاد؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_هشتاد\_و\_هشت

در سکوت به آشپزخانه رفت و ستار وقتی با دعوت بیوک به مخده تکیه می‌داد، رو به آوا پرسید: دختر سوده‌ست؟ ماشالله چه بزرگ شده!

آوا مکث نکرد. به سوی آشپزخانه دوید و ستار خندید: عین مامانش سرتق هم که هست!

سوده پشت دیوار دخترش را در آغوش گرفت، اما همه ذهن و فکرش پیش ستار بود؛ یکی از کارتل‌های سینما که اشاره‌اش برای توقیف یا اکران یک فیلم کفایت می‌کرد.

ترسیده بود. لبش را محکم زیر دندان گرفت و به پنجره نگاه کرد. متین به تنهایی سعی داشت سیم را به دیش وصل کند. او پنجره را باز کرد و سوز هوا توی آشپزخانه دوید. بیوک پا روی ایوان گذاشت و پرسید: چی کار می‌کنی مهندس؟ بریم تو، سرده.

آوا با حیرت پرسید: چرا پنجره رو باز کردی مامان؟

سوده آب دهانش را بلعید. نمی‌توانست بماند و با ستار پای یک سفره شام بخورد. خواست حرفی بزند، اما ستار وقتی به چهارچوب در تکیه می‌زد با خنده ای معنادار جواب آوا را داد: مامانت هم سن تو که بود قایم‌باشک زیاد بازی می‌کرد!

قدمی جلوتر آمد و وقتی به چشم‌های ترسیده سوده نگاه می‌کرد زمزمه کرد: اما منم عاشق این بودم که دنبالت بگردم.

بدون اینکه چشم از سوده بگیرد، عتاب‌آلود گفت: برو پیش خاله‌ت!

آوا وحشت زده از نزدیکی آن مرد به سوی در دوید و سوده بی اراده قدمی به عقب برداشت. صدای بیوک حالا از سوی دیگر ایوان می آمد و زیننده روی ایوان غرمی زد: این چیزا حرومه... گناه داره.

ستار چانه سوده را گرفت و با صدای آرامی لب زد: از من که آتو گرفتی، دخترتم که پیشته، شامم که چلومرغ دارین. خدا بغلت کرده انگار!

سوده با نفسی رفته و نگاهی ترسیده زمزمه کرد: ولم کن.

-می کنم! ولت می کنم، اما قبلش گوشیتو بده!

و با این حرف دستش را مقابل سوده تکان داد. بزاز دهان او زیاد شده بود. لبش را زیر دندان کشید و دوباره به چشم های ستار نگاه کرد. ابروی او بالا پرید و دستش را دوباره تکان داد. تکرار کرد: گوشی!

-شما اینجائید آقا؟

زیننده بود که با دیدن او مقابل سوده جا خورده بود. ستار به عقب چرخید و لبخند زد. با لحنی مدعی پرسید: یه چایی به ما نمی دی خانوم دعایی؟



و بعد وقتی به سوی پنجره می رفت ادامه داد: خوشم اومد ازت! خوب پیشرفت کردی. کی فکرشو می کرد از بشوربساب خونه های بالا برسی به روضه خونی سفره و نذری شون!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_هشتاد\_و\_نه

زیبنده قوری را روی استکان سرازیر کرد و با دلخوری پرسید: جای کسی- رو تنگ کردم؟ تو این دوره بی صاحب خلاصه باید از زیر سنگ نون بکشم بیرون واسه این بی پدرا! ما که عین شما نیستیم تو خوابم حساب بانکی مون پر بشه!

ستار به خنده افتاد. چشمش دنبال سوده بود که داشت سعی می کرد خیارها را حلقه حلقه کند. جواب داد: شما لب تر کن خانوم دعایی. خودم ازت یه سوپراستار آس می سازم. جلوتر رفت و با طعنه ادامه داد: تو این سینمای دروغ کی می تونه عین تو واقعی گریه کنه و خودشو بزنه به غش؟!

زینده شماتت بار نگاهش کرد و ستار با لبخندی مسخره تکه‌ای خیار در دهانش گذاشت. او به سوی میز آمد. حالا سوده بین‌شان بود؛ با سری پایین و نگاهی دوخته به سالاد. زینده استکان را روی میز کوبید و وقتی به تندی به ستار نگاه می‌کرد، ترک‌شان کرد. ستار چشم از راه عبور او گرفت و بعد تار مویی را از کنار گوش سوده کنار زد. حالا نزدیکش بود و کافی بود کمی سرش را جلو ببرد تا بوی سیگاری که قبل از ورود به خانه دود کرده بود، در مشام سوده بپیچد. همان‌جا با لحنی به ظاهر آرام زمزمه کرد: دختر خوبی باش و برو گوشی رو بیار.

سوده خیره به کاهوها پلک زد و بعد سوز کاردی که بند انگشتش را بریده بود تا مغز استخوانش نفوذ کرد. نگاه ستار پایین افتاد و با دیدن قطره‌های خونی که روی کاهوها می‌ریخت نچ‌نچی کرد و گفت: گه زدی به سالاد که!

سوده به سوی سینک رفت و انگشتش را زیر آب گرفت. قطره‌های خون و آب در هم آمیخته بودند و ستار هنوز منتظر بود. سوده همه توانش را جمع کرد. انگشت زخمی‌اش را که فشار می‌داد، زمزمه کرد: گوشیمو... نمی‌دم!

ستار چند پره گاهوی نجس را از روی سالاد برداشته بود. می‌خواست آنها را توی سینک بیندازد، اما لحظه‌ای مردد به نیم‌رخ رنگ‌پریده سوده نگاه کرد. حس می‌کرد درست نشنیده. سرش کج شد و لب زد: چی؟

سوده لبش را زیر دندانش گرفته بود. مثل کودکی که کار بدی کرده باشد، به او نگاه کرد و چانه‌اش لرزید. با این همه گفت: تا چیزی رو که می‌خوام... بهم ندی... گوشی پیش من می‌مونه!

ابروی ستار بالا پریده و سرش هنوز کج بود. زینده با عجله وارد آشپزخانه شد. نگاه متعجبی به آنها انداخت و بعد شعله زیر قابلمه برنج را خاموش کرد. گفت: سفره بندازیم سوده. طاهر هم اومد.

ستار بالاخره چشم از سوده گرفت و متفکر و در سکوت از آشپزخانه خارج شد. زینده با نگاه دنبالش کرد و بعد با صدای آهسته‌ای پرسید: این مرتیکه چی می‌خواد دوروبرت می‌چرخه؟

سوده نشنید. نگران ستار بود و موبایلی که حالا معلوم نبود دست کدام بی‌ناموسی افتاده بود.

صدای پارک کردن پراید زرشکی از حیاط می آمد. زیننده به سوی پنجره رفت و با نگرانی چشم چرخاند. طاهر با سستی از ماشین پیاده شد و در را بست. چشم های زیننده باریک شد. طاهر به سوی درهای حیاط که می رفت نگاهش به بالا کشیده شد؛ به بام خانه همسایه. کمیل زیر باران ایستاده بود و با خشم نگاهش می کرد.

طاهر درهای حیاط را بست. سرش درد داشت و خون روی زخم پیشانی اش لخته بسته بود. به سوی ایوان که می آمد زیننده وحشت زده روی صورتش کوبید و بعد با عجله به سوی کابینت دوید. چند لحظه بعد پنجره را دوباره باز کرد و صدا زد: طاهر!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_نود

او با کرختی به مادرش نگاه کرد. زیننده مشتش را محکم تکان داد، اما طاهر بی توجه به او قدمی به سوی در حال برداشت. زیننده مکث نکرد. خود را از پنجره بالا کشید و

به سوی او پا تند کرد. وقتی تصدقش می‌رفت، دستش را به سوی دهان او برد. با صدایی آهسته گفت: دورت بگرده زینده، اینا رو بخور.

نگاه طاهر جان نداشت. چشم‌هایش به دو حفره خالی شبیه بود؛ بدون نور و نگاهی. بدون مقاومت دهانش را باز کرد و قرص‌ها را بدون آب بلعید. زینده به ماشین نگاه کرد و با نگرانی پرسید: آیدا کجاس؟

طاهر پلک زد. به مادرش خیره بود بدون اینکه حرفی بزند یا حرکتی بکند. زینده بازوی او را به سوی خانه کشید و دوباره قربان صدقه‌اش رفت: تو برو، من خودم آیدا رو می‌برم اتاقش!

سکوت طاهر ترسناک بود و زینده این را خوب می‌دانست. با درماندگی لب زد: طاهر جان... عزیز مادر... برو اتاق. واسه ت شام نگه می‌دارم.

او بالاخره نفس کشید؛ بلند و سنگین و بعد از کنار مادرش گذشت. زینده دستش را روی حلقش مشت کرد. حال آشوبی داشت. یکی دو گام به لب ایوان نزدیک شد و نگاهی از پرایدی که زیر باران خیس می‌شد به بام خانه

شهنازخانم کشیده شد. کامل نگاه‌شان می‌کرد؛ مثل همه این چند ماه!

.....  
 بیوک را نمی‌شناخت، فقط این روزها زیاد دور و بر خانه رستمی می‌دیدش. به عکسی— که همین امروز گرفته بود چشم دوخته بود. بیوک بود که درهای پارکینگ خانه رستمی را باز می‌کرد و هم‌زمان کامل از روی بام به او خیره مانده بود.

عکس را رد کرد و باز هم کامل را دید؛ باز هم لب بام و باز هم خیره به حیاط رستمی.

دوربین را کنار گذاشت و از کنار پرده به کوچه نگاه کرد. پنجره‌ها خیس بودند، اما از پس خیزی شیشه‌ها می‌شد دو ماشین گران‌قیمتی را که مقابل خانه انتهای بن‌بست پارک شده بود، ببیند. همان‌جا به صندلی پلاستیکی تکیه داد و فکر کرد ماشینی که در رویاهایش آرزویش را داشت از این‌ها ارزان‌تر بودند. پوزخند زد و پرده را رها کرد. حتی در فکر و رویا هم فقیر بود و جرات نداشت به شاسی‌بلندی غیر از ماشین‌های چینی بیندیشد. دوباره وارد گالری دوربین شد و به ستار ایزدفر که نیم‌ساعت پیش زنگ خانه رستمی را فشرده بود خیره شد. ابروهایش به ته پیشانی‌اش



چسبیده بودند. برای گرفتن یک مصاحبه از این مرد ماه‌ها پشت در دفترش منتظر مانده و عاقبت منشی‌اش گفته بود آقا نیستند. رفتند دبی!

و او خوب می‌دانست ملاقات با این مرد اصلاً ساده نبود. بعد ایزدفر با آن معروفیت و نفوذش می‌آمد بن بست لاله و بدون تشریفات قدم به خانه رستمی‌ها می‌گذاشت.

این عجیب بود؛ اما از آن عجیب‌تر نسبتی بود که می‌توانست بین این‌ها و آنها باشد و او ناچار بود کشفش کند. برای رسیدن به آن شاسی‌بلند چینی باید به راز آدم‌های ته بن بست می‌رسید.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_نود\_و\_یک

اسنک درست کرده بود؛ بی‌حوصله با سوسیس و قارچ. روی آن کمی سس ریخت و روی صندلی کانتر نشست. گاز اول را به آن زد و با ناخن فرنج روی نام عماد کلیک کرد. گاز دوم را زد و بعد کمی نوشابه نوشید. اما روی گاز سوم

متحیر و مات به نام عماد نگاه کرد. مخاطب پاسخگو نبود. تماس قطع شد و او بی تأمل دوباره روی نامش ضربه زد. ولی عماد نبود. پاسخی نداد و او نوشابه‌اش را کامل نوشید. موبایلش را جلو کشید و این بار روی پیامکی که صبح به دستش رسیده بود کلیک کرد. هنوز گیج بود و نمی‌دانست این پیامک چه مفهومی داشت. ابلاغیه الکترونیک قضایی بود و صادرکننده آن شعبه یک اجرای احکام کیفری دادرسی عمومی و انقلاب بود. ده روز مهلت داشت تا در دادرسی حاضر شود، اما حتی دلیلش را هم نمی‌دانست.

دوباره سعی کرد با عماد تماس بگیرد، اما نشد. از روی صندلی بلند شد و بی‌هدف به سوی پنجره رفت و از پنجره‌های بلند سالن به شبِ برج میلاد زل زد. دلش شور می‌زد، اما قرار نبود در همین قدم اول وا بدهد و پای پدرش یا احیانا متین را به میان بکشد. این مسئله هر چه که بود خودش با کمک عماد حلش می‌کرد. موبایلش که به صدا درآمد او به هوای دیدن نام عماد به عقب برگشت، اما مادرش بود؛ کبرا!

روی مبل رها شد و جواب داد: سلام.

کبرا در اتاقش بود. نشسته بود روی تخت و در همان حال که گوشی را بین گردن و گوشش گرفته بود لاک می زد؛  
قرمز!

پرسید: چه خبر؟ شام خوردی؟  
-آره.

کبرا اخم آلود گفت: شامی که تو درست کنی یا پاستاست یا اسنک. چیز دیگه که بلد نیستی!

شمیم بی حوصله شد و پرسید: چه خبر؟ بابا کجاست؟  
او شانه بالا انداخت: خبر ندارم. یه ساعت پیش رفت بیرون. با بهی هم رو قوز بود. سر و صداشون از بالا می اومد.

شمیم متعجب پرسید: نفهمیدی چرا؟ مهدیس چیزی نگفت؟

-نه. مهدیسم نیست. سر شب بهش زنگ زدن مجبور شد بره بیرون.

شمیم با ابروی بالا رفته پرید: کی بود؟!

کبرا جوابی نداشت، اما مهدیس همراه پارسا بود!

دوربینی در دست داشت و با همراهی پارسا توانسته بود به سختی از حلقهٔ مأموران بگذرد و خود را به آپارتمان برساند. افسر- به سربازی دستوری می‌داد و عکاس نیروی انتظامی از زوایای مختلف از جسد عکس می‌گرفت. مهدیس روی زانو نشست و دوربینش را زوم کرد. از دست جسد که بیرون از پتو روی پارکت افتاده بود عکس گرفت و خواست زاویهٔ دیدش را عوض کند، اما افسر- آگاهی با لحنی تند پرسید: خبرنگارو کی راه داده تو؟

پارسا با عجله به سوی او رفت و وقتی کارتش را نشان می‌داد جواب داد: ما با هماهنگی جناب سرهنگ صفاجو اومدیم. اگه اجازه بدین...

-اجازه نمی‌دم آقا. برید بیرون... سرکار، خانوم و آقا رو به بیرون هدایت کن.

سربازی به سوی مهدیس رفت و او نومیدانه از کنار جسد بلند شد. پارسا غرزد: باشه آقا، چرا هل می‌دی؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

## #پارت\_نود\_و\_دو

سرباز آنها را تا راهپله مشایعت کرد و بعد در را بست. پارسا در فضای راهپله چشم چرخاند. زن جوانی از میان در سرک می‌کشید، اما با دیدن آنها زود در را بست. مهدیس عکس‌هایش را نگاه می‌کرد. پارسا پرسید: فکر می‌کنی ارزش خبری داشته باشه؟

مهدیس سری تکان داد و متفکرانه جواب داد: نشد عکس بیشتری بگیرم. اطلاعاتم کمه. جسدو کی پیدا کرده؟

پارسا به راه اشاره کرد و جواب داد: دخترش! بعد از دو روز بی‌خبری اومده و با جسد مادرش مواجه شده. ظاهرا یه پیرزن پولدار بوده با کلی طلا و عتیقه!

مهدیس روی یکی از عکس‌ها زوم کرد و زمزمه‌وار گفت: به عتیقه‌ها انگار دست نزده!

-ولی شنیدم طلاهای زنه رو بردن. دخترشو دیدی؟

-اون که اون گوشه رو مبل گریه می‌کرد دخترش بود؟

-آره. خونه‌ش اون سر تهرونه. اومده هر چی زنگ زده مادریه درو وا نکرده، اینم با کلید یدک وارد شده.

-خونه دورین داره؟

پارسا با تأسف سر تکان داد: نه!

مهدیس از کنار باغچه‌ها که می‌گذشت با خونسردی گفت:  
این روزا سر هر گذر یه دورینه. تعجب می‌کنم چرا تا الآن  
این قاتل رو پیدا نکردن!

-کجا می‌ری الآن؟

-می‌رم روزنامه. باید این خبرو آمده کنم بفرستم تحریریه.  
مهدیس در پناه پارسا از میان مأمورانی که کوچه را قرق  
کرده بودند گذشت و جایی دورتر از آپارتمانی که در کوچه  
پشتی امام‌زاده‌معصوم واقع شده بود، به پارسا نگاه کرد.  
خسته بود. گفت: ممنونم حواست بهم بود.

پارسا دست او را گرفت و با نگرانی پرسید: خوبی الآن؟  
او سر تکان داد، اما خوب نبود. این بار بدون مقاومت  
جواب داد: دعوای خونه ما تمومی نداره. عموم پيله  
کرده به متین دوباره با شمیم عقد کنن. شمیم هم که...  
خسته شدم.

در ماشین را باز کرد و این بار بی‌اینکه به نگاه مردد پارسا  
توجه‌ای بکند گفت: من می‌رم دیگه. کار نداری؟



او سر تکان داد و کمی بعد در حاشیۀ شلوغی کوچه‌ای که نور چراغ‌های گردان پلیس تاریکی را از آن می‌زدود به مهدیس که دنده عقب از کوچه خارج می‌شد نگاه دوخته بود.

او از کوچه خارج شد و پارسا به سوی شلوغی چرخید. یک پیرزن را در این کوچه کشته بودند! او به سوی ماشینش که می‌رفت به برانکاردی که میان مأموران به سوی آمبولانس می‌رفت نگاه کرد. جسد در یک کاور سیاه بود و مردم کنار گوش هم شایعه می‌بافتند. پیرمردی با دیدن جسد اسکناسی روی زمین انداخت و بعد صدای افتادن سکه‌ای که زنی کف کوچه انداخته بود میان شلوغی آژیر و حرف گم شد. دختر پیرزن گریه می‌کرد و مردی او را با خود به سوی ماشین می‌برد.

پارسا پشت فرمان نشست. هنوز به شلوغی کوچه خیره بود، اما ذهنش پیش مهدیس بود. او یک خواستگار سمج داشت و این برای پارسا ترسناک‌تر از مرگ پیرزنی در کوچهٔ پشتی امام‌زاده معصوم بود!

#آقای\_پینوشه

## #آزیتا خیری

## #پارت\_نود\_و\_سه

سفره شام روی زمین بود و بابونه بی میل سعی می کرد یکی دو لقمه ای بخورد. ستار مقابلش نشسته بود و متین این سوی سفره کنار بیوک داشت با غذایش بازی می کرد. بابونه زیر چشمی نگاه شان کرد و بعد بی اراده نفس بلندی کشید. کی فکرش را می کرد یک شبی ستار ایزدفر و متین کنار سفره شان بنشینند و چلو مرغی را که بی حوصلگی مادر در پخت آن مشخص بود میل کنند؟

طاهر نبود. رفته بود اتاقش و به مدد قرص هایی که زینده کف دستش گذاشته بود سعی می کرد بخوابد و زینده...

در پراید را بست و از همان جا، در تاریکی هوا به بام خانه شهناز خانم نگاه انداخت. سیاهی سایه کمیل را لب بام می دید؛ آن هم در هوایی که بعد از باران سردتر از قبل به نظر می رسید.

او نفسش را ها کرد و وقتی به سوی ایوان می رفت به پنجره زیرشیروانی خانه نگاه انداخت. باید می رفت پیش طاهر و خیالش را بابت آیدا راحت می کرد. قدم توی هال گذاشت و پشت سرش موجی از سرما توی خانه خزید. ستار قاشق

را توی برنج چرخاند و با دهانی پرگفت: دستپختت قدیما بهتر بود خانوم دعایی. مرغ و برنج و روغن و حیف و میل کردی فقط.

او معذب و کلافه لبخند زد و بیوک وقتی تکه‌ای کاهو در دهانش می‌گذاشت خندید: شما آب‌زیوی زندون نخوردی که بدونی این غذا چقدر شاهانه‌س.

نگاه ستار بالا آمد و بی‌حاشیه پرسید: زندون سخت بود، ها؟

جواب بیوک یک تلخند بود و سری که با تأسف تکان می‌داد. آوا کودکانه و بی‌فکر گفت: بابام می‌گه دایی بیوک آدم کشته!

حرفش نگاه بهت‌زده بابونه را به سوی خود کشید و سوده با تشر محکم شانه دخترش را تکان داد.

زیبنده نگران طاهر بود. از آنها دور شد و ستار با خنده گفت: بابات زیاد حرف می‌زنه عزیزم. تو جدی بگیر.

و با این حرف نگاهش دوید سوی سوده که چیزی از غذایش را نخورده بود. بدون ملاحظه گفت: حق داری نمی‌خوری. می‌خوای زنگ بزنم از بیرون پیتزا بیارن؟

آوا هیجان زده گفت: آخ جون، پیتزا!

اما سوده باز هم او را محکم تکان داد و با نگاهی گذرا به ستار سرش را تکان داد. ستار خم شد و تکه‌ای مرغ در بشقاب او گذاشت و گفت: برنجش که شفته‌ست. خالی بخور.

ابروی بیوک بالا بود. لیوانی آب ریخت و معنادار گفت: سوده گشنه نمی‌مونه. شما غذاتو بخور آقاایزدی!

و بعد نگاهی با قدم‌های تند طاهر بالا آمد. او به سوی در می‌رفت. بیوک نگاهی به زیبنده که پشت سر او با نگرانی جلو می‌آمد انداخت و بعد رو به طاهر پرسید: کجا می‌ری؟ او بی‌اینکه به پشت سرش نگاه بیندازد جواب داد: گلخونه! لقمه در گروی بیوک ماند. با عجله از کنار سفره بلند شد و یک‌باره گفت: اونور نمی‌ریا!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_نود\_و\_چهار

حرفش آن قدر ناگهانی و تند بود که نگاه مبهوت بقیه به سویش کشیده شد. طاهر اما نماند؛ شاید هم نشنید. رفت و بیوک به دنبالش دوید. زیبنده وحشت زده پشت سر آنها پا تند کرد و متین با حیرت نگاهشان کرد. نتوانست بی تفاوت باشد. او که بلند شد، بابونه هم از کنار سفره برخاست. کمی بعد کنار سفره‌ای که غذایش دست خورده و ناتمام بود، ستار با لبخندی معنادار به سوده نگاه کرد. دستش را پیش برد و موهای آوا را نوازش کرد و گفت: مامانیت یادش رفته نمکدون بیاره.

آوا به غذای او نگاه کرد و متعجب و حاضرجواب گفت: شما که غذاتون تموم شده.

لبخند ستار از سر حرص بود. تکرار کرد: برو نمکدونو بیار. آوا بی میل بلند شد و ستار دستش را به سوی موهای سوده برد. آرام نوازشش کرد و لب زد: یه کم دیگه می‌رم. قبل از رفتن می‌خوام موبایلت دستم باشه. باشه دختر خوب؟

از نگاه سوده وحشت می‌بارید. زیر نور کم‌سوی لامپی که از سیم آویزان بود نگاهش کرد و ستار با آن لبخند آزاردهنده تکرار کرد: باشه؟

سر و صدای باز و بسته کردن کابینت‌ها از آشپزخانه به گوش می‌رسید. سوده دهان باز کرد و ابروی ستار بالا پرید. منتظر حرفی از سوده بود و او با صدای لرزان و لحنی نگران زمزمه کرد: موبایلمو... گوشیمو...  
-گوشیتو...!

این را ستار با حالی منتظر به زبان آورد و سوده نومیدانه نفس گرفت: تو مترو گوشیمو زدن!  
آوا با نمکدان کنار سفره آمد و آن را مقابل بشقاب ستار گذاشت و گفت: عمو نمکدون!

ستار اما چشم از سوده نگرفت. آن لحظه با همه بهتی که به آن دچار بود سعی می‌کرد حرف سوده را معنا کند. بی‌توجه به آوا تکرار کرد: گوشیتو زدن؟

سوده وحشت‌زده پلک زد و بعد با لحنی ملتمس گفت: به خدا پیداش می‌کنم. هر جوری شده پسش می‌گیرم.

صدای نفس‌های بلند ستار در سکوت کوتاه هال می‌پیچید. آوا با نگرانی به او و بعد به مادرش نگاه کرد و انگار که یک‌باره ترسید. از کنار مادرش بلند شد. عروسکش را بغل گرفت و در سکوت به سوی اتاق راه افتاد. اما



درست پشت دیوار بود که صدای کشیدهٔ محکم ستار را شنید.

سوده با درد و اشک دستش را روی گونه‌اش گذاشت و وقتی خون بینی آهسته و قطره‌قطره روی دامنش می‌چکید به او نگاه کرد. صدای ستار آهسته اما رعب‌آور بود. گفت: به نفعته قبل از لو رفتن اون فیلم کثافت گوشیتو بهم بدی وگرنه...

نگاهش به سوی اتاق کشیده شد و با همان لحن ترسناک ادامه داد: وگرنه بد پشیمون می‌شی!

نماند تا شاهد اشک‌های سوده باشد. با خشم از کنار سفره بلند شد و کمی بعد در حال را به هم کوبید. آوا انگار منتظر رفتن او بود. از اتاق بیرون آمد و بدون حرف کنار مادرش دراز کشید. سرش را روی پاهای او گذاشت و از پایین به چشم‌های خیس مادرش زل زد. دست سوده وقتی نوازشش می‌کرد می‌لرزید.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

## #پارت\_نود\_و\_پنج

کمیل از لب بام به حیاط منزل رستمی زل زده بود. ستار با غیظ از حیاط گذشت و پشت سر او، زیننده وقتی طاهر را به سوی خانه هل می داد غر زد: برو تو دیگه. چقدر منو دق می دی آخه؟

یکی دو دگمه طاهر کنده شده و سر و صورتش به هم ریخته بود. شاخ و شانه کشید که: اگه دوباره نفرستادمت هلفدونی تخم آقام نیستم!

بیوک جلوی در گلخانه سیگار می کشید. نق زد: برو بابا! زیننده طاهر را به داخل هال کشید و بیوک به گلخانه برگشت. متین دستی به یقه پیراهنش کشید. میان دعوای دو برادر او هم از چک و لگد بی نصیب نمانده بود. رو کرد به بابونه و با نگاهی نگران روی گردن سرخ او پرسید: دردت می آد؟

او دستش را روی گردنش کشید و با تأسف لبخند زد: نه بابا!

دست متین به سوی گردن او آمد و بابونه اخم آلود خود را عقب کشید. متین میانه راه دستش را مشت کرد و با لبخندی شماتت بار گفت: من با تو چیکار کنم آخه؟

نگاه بابونه به سوی خانه کشیده شد. طاهر از نردبان زیرشیروانی توی آشپزخانه بالا می‌رفت. خیره به او زمزمه کرد: دلم می‌خواد از این خونه برم.

متین رد نگاهش را گرفت و بعد بی فکر جواب داد: بیا پیش من!

نگاه تند بابونه به او دوخته شد و متین با خونسردی و آرامش حرفش را تمام کرد: بیا بریم محضر— عقد کنیم و بریم سر خونه زندگیمون.

صدای موبایلش بلند شد و وقتی هنوز به بابونه نگاه می‌کرد آن را از جیبش درآورد. نام عموستار که روی صفحه حک شده بود پوزخند بابونه را پیش کشید. زمزمه کرد: از عموت اجازه گرفتی به من پیشنهاد می‌دی؟

متین با تأسف موبایل را کنار گوشش برد و بابونه از او دور شد. کمی بعد متین در حیات را پشت سرش بست و نه‌چندان بلند جواب داد: شما خودت اینجا چی کار می‌کردی عمو؟

ستار عصبی بود. توی تلفن فریاد زد: اونیکه باید جواب بده تویی بچه! جلوشون نخواستم بزنم تو گوشت، اما خودت بگو خونه اون زن و بچه‌های درب‌وداغونش چه غلطی می‌کنی؟

متین ریموت زد و با خشم جواب داد: درست صحبت کن آقای ایزدفر. من بچه پنج ساله نیستم که هر جوری دلت خواست داد بزنی و منم بترسم. الانم...

صدای ستار مرموز بود. میان حرف او رفت: یادت نره دستت زیر سنگ منه متین. اگه می‌خوای به ارث بابات برسی همون کاری رو می‌کنی که من می‌گم!

صدای متین بالا رفت: دوباره برگردم زیر یه سقف با شمیم؟ عمو نمی‌دونی دخترت منو نمی‌خواد؟ ستار با خونسردی جواب داد: دخترم که گه می‌خوره تو رو نمی‌خواد، اما الان اولویتم چیز دیگه‌ست.

ابروی متین بالا پرید و وقتی پشت فرمان می‌نشست پرسید: چی می‌خوای؟

#آقای\_پینوشه

## #آزیتا خیری

## #پارت\_نود\_و\_شش

-می گم بهت. کار سختی هم نیست.

-منو به چشم پیشکارت می بینی، نه؟ گمون کردی واسه ارث بابام تن به هر بی صفتی ای می دم؟

-کاری که ازت می خوام کار سختی نیست. فردا بیا دفتر حرف می زنیم. فقط... متین! کسی نفهمه؛ اکی؟

او پوزخند زد: کاری که تو خفا قراره انجام بشه، از همین حالا معلومه غلطه!

-موعظه نکن. فردا می بینمت. الانم از اون خونه بیا بیرون. اونا در حدت نیستن!

متین بدون خدا حافظی تماس را قطع کرد و وقتی در کوچه دور می زد، سروش از پشت پرده نگاهش می کرد. او از کوچه خارج شد و سروش به عکس هایی که الان گرفته بود نگاه انداخت. ستار ایزدفر یک ربع پیش رفته بود و حالا هم این مرد جوان با آن ماشین بزرگ و گران قیمتش بود که از کوچه خارج می شد. او عکس دیگری را جلو کشید و این بار به کمیل نگاه کرد که لب بام ایستاده و به حیاط رستمی ها

زل زده بود. یک ربطی بین این آدم‌ها بود و او بالاخره  
ربطشان را پیدا می‌کرد.

پارچهٔ نموداری را روی زخم پیشانی طاهر گذاشت و با  
ناراحتی زمزمه کرد: تصدقت بشم. چی کردی با خودت؟

طاهر خود را کنار کشید. گوشهٔ اتاق نشسته و زانوهایش  
را بغل گرفته بود و خیره به فرش اتاق فکر می‌کرد. آیدا  
زبان ریخت: ببخش دیگه... طاهر... طاهری! با آیدا  
قهری؟

طاهر بدون اینکه چشم از زمین بگیرد با صدایی دورگه و  
اخم‌آلود جواب داد: می‌خواستی بری! یادم نمی‌ره آیدا...  
می‌خواستی منو ول کنی و بری.

-من غلط کردم طاهر. ببخش منو... مامانم رو تخت  
بیمارستان دیدم نفهمیدم چی می‌گم. ببخش.

نگاه طاهر بالا آمد و با چشم‌هایی بی‌حالت و سرد به او  
خیره شد. آن لحظه در نگاهش نه خشم بود نه عشق نه  
امید. انگار سوی چشمانش رفته و او حالا از پشت یک  
جفت چشم شیشه‌ای و بی‌احساس به دختر همسایه زل  
زده بود. آیدا ترسید. کمی خود را عقب کشید و با بغض  
لب زد: اینجوری نگام نکن، می‌ترسم ازت.



طاهر پلک زد. از زمین بلند شد و با شانه‌هایی افتاده به سوی دری که کف اتاق تعبیه شده بود راه افتاد. آیدا یک باره صدا زد: طاهر!

او ایستاد، اما برنگشت. آیدا ناچار شد دوباره صدایش کند: طاهر... منو نگاه نمی‌کنی؟

او بالاخره روی پاشنه پا به عقب چرخید و بعد سیاهی چشمانش از بالا تا پایین اندام او را کاوید. دخترک وقیحانه دگمه‌های پیراهنش را باز کرده بود. موهایش را روی شانه‌ها رها کرده و حالا مقابل او تنها لباس زیر به تن داشت؛ یک شورت گلدار و کهنه و یک سینه‌بند سفید که از بس شسته بودندشان نخ‌نما شده بودند.

دستش را به سوی طاهر دراز کرد و لب زد: بیا!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_نود\_و\_هفت

طاهر نا داشت انگار. شاید هم اثر داروهای بود که زینده به خوردش داده بود. آیدا گامی جلو آمد و دست او را

گرفت. طاهر پلک زد و تصویر دختر همسایه دور و دورتر شد. آیدا کنار گوشش نجوا کرد: خواب نیست طاهر. منم آیدا! نمی‌خوای مال هم باشیم؟

طاهر با فشار دست او به جلو کشیده شد و کمی بعد زینده وقتی غذاهای اضافی را در یخچال جا می‌داد، با شنیدن صدای افتادن چیزی بی‌اراده به سقف نگاه کرد. طاهر روی تخت افتاده بود!

سوده کنار آوا دراز کشیده بود. دخترک خواب بود و آرام نفس می‌کشید. عروسکش را در بغل گرفته و نگاه سوده به دخترش و عروسکش سرشار از غم بود. دستش را روی سر آوا کشید. این راضی‌اش نکرد. خم شد و گونه گرمش را بوسید و بعد بوسه‌ای هم روی عروسکش زد. آرام از کنار او بلند شد و به بابونه که در تاریکی آن‌سوتر دراز کشیده بود نگاه انداخت. او هم خواب بود انگار. سوده آرام جلو رفت و وقتی در تاریکی نگاهش میخ چشم‌های بسته بابونه بود، موبایلش را برداشت. با عجله بیرون آمد و در نور بیشتری به موبایل بابونه نگاه انداخت. رمزش را بلد نبود. عصبی شد و موبایل را همان‌جا روی میزرها کرد. صدای ظرف شستن مادر را از آشپزخانه می‌شنید. در حال

نیمه تاریک چشم چرخاند و سرآخر موبایل نوکیای زینده را روی رف پنجره دید. با عجله برش داشت و وقتی از حال خارج می شد تند و بی مکث شماره خودش را گرفت. انتظار شنیدن صدای اپراتور را داشت، اما حیرت کرد وقتی مردی آن سوی خط با صدایی بم جواب داد: بله!

چیزی ته دل سوده فرو ریخت. جواب داد: الو... الو من...  
-درست گرفتی خانوم!

این را مرد گفت و هم زمان صدای خنده زنی در حاشیه صدای او به گوش سوده رسید. به ستون ایوان تکیه داد و نومیدانه پرسید: گوشی من دست شماست؟

مرد هم خندید و جواب داد: گوشی نگو، بگو یه ویدیو پر از فیلم سوپر! اسمش همینه دیگه!

سوده لبش را زیر دندان کشید و با نفسی رفته التماس کرد: آقا جون عزیزت... اونا فیلمای شوهرمه. اگه پخش بشه... صدای زن را شنید: دروغ می گه. شوهرش نیست. تو مترو خودم شنیدم.

همه تن سوده یخ بود. نالید: تو رو به مقدسات قسم...  
فیلمها لو بره منو می کشن.

مرد آرام‌تر از همسرش جواب داد: باشه! خوف نکن. منم اهل پخش کردن این بی‌ناموسی نیستم. گوشیتو می‌خوای بیا ببر!

سوده ناباورانه پرسید: گوشیمو بهم پس می‌دین؟

-آره، فقط باس یکم دست به جیب کنی و خرجشو بدی!

سوده لبش را می‌جوید؛ از ترس و از خشم. جرأت پرسیدن نداشت و این را مرد انگار فهمید. این بار با لحن تندتری گفت: صد تومن می‌ریزی به شماره کارت که می‌دهم بهت، بعد گوشی مفت چنگت!

سوده نا نداشت. کنار ستون مثل آواری فرو ریخت و نالید: صد ... میلیون؟

-پنه‌پ! صد ریال! فکر کردی صد میلیون زیاده؟ الآن باهاش یه موتورم نمی‌تونی بخری.

-آقا... جون مادرت...

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

## #پارت\_نود\_و\_هشت

-ننه من غریبم بازی درنیار. خربزه خوردی پا لرزه شم می شینی...

مرد صدایش را پایین آورد و با وقاحت ادامه داد: کارتم درست‌ه! دارم وسوسه می شم یه حالی ام به خودم بدی! انگشت سوده روی دگمه قرمز رفت و لحظه‌ای بعد وقتی کمیل با گربه‌ای در بغل نگاهش می کرد، او در تاریکی به حق‌هق افتاد.

اگر فیلم‌ها لو می رفت ستار زنده‌اش نمی گذاشت. این را مطمئن بود.

صدای لخلخ دمپایی‌های بیوک نگاهش را بالا کشید. در تاریکی حیاط از پله‌های ایوان بالا آمد و یک‌باره با دیدن سوده که کنار ستون در آن هوای سرد در خود مچاله شده بود، جا خورد. به سویش رفت و با نگرانی پرسید: چی شده؟

چانه سوده لرزید و بیوک در آن تاریکی برق اشک را روی گونه او دید. مقابلش روی زانو نشست و با صدای مضطرب دوباره تکرار کرد: چی شده؟ آوا خوبه؟

-بیوک!

-جان بیوک!

-منو ببخش!

نگاه بیوک روی سایه‌های صورت او می‌کاوید. چیزی نگفت، اما سوده دوباره و با ناتوانی لب زد: در حقت بدی کردم داداش!

-پاشو بریم تو.

-بیوک... یه قولی بهم می‌دی؟

-سوده چت شده؟

سوده به بازوی پهن او چنگ زد و نالید: قول بده هوای آوای منو داشته باشی. تو خونه بهادر چیزی ازش نمی‌مونه! سیاهی چشم بیوک در چشم‌های او می‌دوید. لحظه‌ای بعد دست او را گرفت و بی‌توجه به لباس خانه‌ای که در دست او بود توی حیاط کشیدش. در پراید را باز کرد و او را توی ماشین نشانده. بی‌مکث به سوی خانه دوید و کمی بعد با سوئیچ و یک شال بازگشت. وقتی دنده عقب از حیاط بیرون می‌رفت، زیبنده از پنجره نگاه‌شان می‌کرد. گوش تیز کرد. بابونه هم انگار خواب بود. او این بار مکث نکرد. از



طاقچه‌ای که در آشپزخانه بود دبه پلاستیکی آرد را برداشت و آن را توی قابلمه کوچکی سرریز کرد. کمی بعد وقتی آن را تفت می‌داد، بابونه روی تشک از این پهلوی به پهلوی دیگر غلتید. بوی کاچی نیمه‌شب خانه‌شان را پر می‌کرد.

دورتر از خانه پر از راز رستی، سروش با تردید به عکسی که همین حالا گرفته بود نگاه کرد. کمیل بود که سعی داشت از روی بام به حیاط همسایه پرده و او با ناباوری این لحظه را ثبت کرده بود.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_نود\_و\_نه

کمیل پشت بشکه‌های قدیمی نفت پنهان شد و به نمای خانه رستی نگاه انداخت. پنجره‌ها تاریک بودند و جز نور کم‌سویی که از آشپزخانه به حیاط می‌تابید هیچ نوری نبود. او آهسته راه افتاد و در همان حال نگران بود. نگاهش مدام پس و پیشش را می‌کاوید و هر لحظه انتظار داشت طاهر

مقابلش ظاهر شود. از بیوک خیالش راحت بود. او و خواهر بزرگش همین نیم ساعت پیش با پراید زرشکی از خانه خارج شده بودند. جلوی ایوان که رسید دوباره به پنجره‌ها نگاه کرد. این خانه را قبلاً گشته بود؛ همان وقتی که طاهر و بیوک نبودند و سوده هم این جا ساکن نبود. چیزی عایدش نشده بود. آهسته از خانه دور شد و پشت ساختمان چشمش به گلخانه افتاد. این جا همیشه برایش یک نقطه مبهم بود. نگاهی به پشت سر انداخت و بعد با قدم‌های تندتری به سوی گلخانه دوید.

زیبنده روی نردبان ایستاده بود. آهسته ضربه‌ای به در اتاق زیرشیروانی زد و پله‌ای پایین‌تر آمد. کمی طول کشید تا طاهر با نیم‌تنه‌ای لخت گوشه در را بالا کشید. زیبنده نگاه شرمگینش را از او گرفت و به جای آن کاسه کچی داغ را بالا برد. طاهر حرفی نزد. کمی بیشتر خم شد و کاسه را از او گرفت. در را بست و زیبنده خیره به در چوبی از نردبان پایین آمد.

طاهر کاسه را کنار تخت روی زمین گذاشت و آرام صدا زد: آیدا... خوبی عزیزم؟

او به سختی روی تخت جابه‌جا شد. لبخند شرمگینش دردآلود بود. زمزمه کرد: وحشی!

طاهر هم بالاخره لبخند زد. قاشقی کچی به سوی دهان او برد و گفت: دهندو باز کن.

آیدا روی تخت خود را بالا کشید. ملحفه سفیدی را دور تن عریانش پیچیده بود و با حسی - آمیخته به شرم و بهت سعی می‌کرد خود را بپوشاند. دهانش را باز کرد و محتویات قاشق را بلعید. طاهر خیره به تخت قاشق را توی کاسه رها کرد و بلند شد. نور موبایل را روی تخت انداخت و با دیدن لکه خونی که درست زیر پاهای آیدا جا انداخته بود، راضی‌تر از قبل به او نگاه کرد. او خجالت‌زده ملحفه را تا روی چشم‌هایش بالا کشید و لوندی کرد: نگام نکن خب... خجالت می‌کشم.

طاهر کنارش نشست و بغلش کرد. بوی خوش تن دخترک در مشامش پیچید و نگاه او به سوی پنجره کشیده شد.

همان وقت کمیل با سایی سنگین، با عجله از در حیاط منزل آنها خارج شد و به سوی خانه‌شان دوید. او که با دستپاچگی به دنبال کلیدهایش می‌گشت، نگاه سرش به

عکسی. بود که همین حالا از او گرفته بود؛ از کمیل و ساک سیاهی که در دستش بود!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد

فصل دوم

نگاهش از پشت تیرگی شیشه کلاه کاسکت به ماشین بزرگی بود که به سرعت پیش می‌رفت و او با دقت و تردید سعی داشت در ترافیک اتوبان گمش نکند. تماس موبایل را از لرنش آن در جیبش حس کرد. عصبی شد. آن را از جیب شلوار درآورد و با نگاه به نام پگاه گوشه چشمش جمع شد. از آخرین باری که با او حرف زده بود، خاطره خوشی نداشت. تماس را رد کرد. از دویست و هفتی سبقت گرفت و با تماس دوباره پگاه عصبی‌تر از قبل باز هم تماس را رد کرد. خیابان بند آمده بود و او ناخواسته سرعتش را کم کرد. در همان حال هنوز نگاهش دوخته به مورانوی سیاهی بود که آهسته آهسته جلو می‌رفت. تماس دوباره

موبایل دیوانه‌اش کرد. آن را در دستش گرفت و فحش آب‌نکشیده‌ای هم سرزبان‌ش آمد تا به وقت جواب حواله‌ پگاه کند، اما این بار نام هما را دید و حیرت کرد. راه باز شده بود و او وقتی با سرعتی آهسته پشت پرایدی پیش می‌رفت هم‌زمان نگاهش بین مورانوی ستار ایزدفر و نام خواهرش در گردش بود. نگرانی حسی— بود که یک باره به جان‌ش چسبید. تماس را برقرار کرد و بدون اینکه میلی برای گفتگو داشته باشد تنها گوش سپرد. اما لحظه‌ای بعد با شنیدن صدای گریه خواهرش حس کرد پشت کلاه کاسکت نفسش بند آمد.

نه‌چندان محکم سوال کرد: چی شده؟

و بعد به این فکر کرد که هما را از چند سال پیش ندیده بود؟

صدای هما می‌لرزید. بی‌حاشیه و بدون مقدمه، میان گریه‌ای که بند نمی‌آمد جواب داد: سروش... مامان... مرد! نگاه سروش به مورانو بود و به ستار که حالا تندتر می‌راند، اما ذهنش مانده بود در جمله کوتاهی که هما گفته بود.

یک وقتی روزهای هشت‌سالگی، وقتی تکالیف مدرسه‌اش را می‌نوشت گفته بود: با مادر جمله بگو آبی!

تلویزیون مادرِ حاتمی را نشان می‌داد و همان وقت اکبر  
عبدی به جای هما گفته بود: مادر مرد از بس که جان  
ندارد...!

مورانو دور و دورتر می‌شد و نگاه او تارتر. جایی کنار اتوبان  
ایستاد و کلاه را از سر برداشت. حالا و این لحظه توانایی  
انتخاب مسیر را نداشت. به دو سوی اتوبان نگاه کرد و  
فکر کرد کی، کجا دستش از دست مادرش رها شده بود؟  
آبجی هما را کی از دست داده بود؟  
پگاه کجا بود و...

ذهنش قفل شد. توانایی یادآوری نگاه و صدا و خاطرات  
وحید را نداشت. دستش را روی حلقش گذاشت و باز هم  
نگاهش در اتوبان دور زد. مورانوی ستار رفته بود و او  
نمی‌توانست راهش را پیدا کند. تنها غلام‌رضای مادر بود  
که توی ذهنش مدام تکرار می‌کرد: مادر مرد از بس که جان  
ندارد...!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری



## #پارت\_صد\_و\_یک

روی نیمکتی در پیاده‌رو نشسته بود و فکر می‌کرد. دختری با عجله از مقابلش می‌گذشت و پسر— جوانی کمی دورتر گیتار می‌زد. بابونه با کرختی به سوی بابک چرخید و او وقتی «بی‌شعوری» را به دست مشتری می‌داد، گفت: رو فرم نیستی. چته امروز؟

او شانه بالا انداخت: کنار این خیابونا خودمونو علاف کردیم. با این کاسبی مسخره که نمی‌شه پول پیش خونه جور کرد.

-تو هنوزم می‌خوای جدا شی برای تنها واس خودت؟  
نگاه باریک بابونه به چشم‌های او کشیده شد و با لحنی مرموز گفت: از اون پیشنهادهای بی‌ناموسی بدی، چشامو می‌بندم و دهنمو وا می‌کنم!

بابک پوزخند زد و وقتی دستگاه پوز را روی کتابی می‌گذاشت جواب داد: می‌خواستم بهت یه حال اساسی بدم زندگیتو جمع‌وجور کنی. وگرنه که...

موبایلش را از جیب پشت شلوار جینش بیرون کشید و وقتی صفحات آن را مرور می کرد با همان لحن غیرجدي ادامه داد: واسه آدمی تو موقعیت تو فقط یه راه مونده!

بابونه حرفی نزد. این بار حتی نگاهش هم نکرد و بابک ادامه داد: یکی هس تو این شهر که دوره افتاده پیرزنای پولدار رو خفت می کنه هر چی پول و طلا دارن می کشه بالا و خودشونم ناکار می کنه. کارشم تمیزه انگار. پلیس ردشو نزده تا حالا.

و بعد خندید: من جات باشم می گردم قاتله رو زودتر از پلیس پیدا می کنم هر چی طلا کاسب شده ازش می کشم بیرون!

بابونه با نگاهی تند و تلخ زمزمه کرد: مسخره!

و بعد از روی نیمکت بلند شد. کوله اش را روی دوش بالا کشید و در مسیری خلاف جهت او راه افتاد. گونی آدمک هایش سبک تر از قبل بود. باید دوباره دست به کار می شد. البته که فرز و هنرمند نبود مثل پدرش یا حتی مثل طاهر. اما این طوری هم نمی توانست ادامه بدهد. اگر آدمک هایش تمام می شد راه به جایی نداشت.

با دیدن اتوبوس پا تند کرد و کمی بعد به سختی میان زن‌های ایستاده خود را جا کرد. اتوبوس راه افتاد و او کوله‌اش را روی دوش بالا کشید. دستش را به سوی میله برد تا تعادلش را حفظ کند. دختر جوان جلوتر از او میله را گرفته بود و با دست آزادش تندتند در گوشی چیزی را تایپ می‌کرد. نگاه بابونه به دستبند پهن دختر افتاد و بعد بی‌اراده به چهره ساده او نگاه کرد. به قول سوده همین یک دستبند کل زندگی چرک‌شان را می‌خرد و می‌فروخت.

همان‌وقت سوده در اتاق بود. داشت موهای دخترش را شانه می‌کرد و لبخند و بغضش در هم آمیخته بود. زینده جلوی در ایستاد و با کلافگی گفت: مرتیکه یه بند داره زنگ می‌زنه. بجنب سوده.

حرفش بغض او را آب کرد. پشتش را به آوا کرد و زینده وقتی وارد اتاق می‌شد با لحنی نومید گفت: خدای مام بزرگه. ایشالله یه پولی جمع می‌کنیم دخترتو می‌آری پیش خودت.

آوا به سوده نگاه می‌کرد. طاقتش تمام شد. چانه‌اش که لرزید، زینده غرزد: بیا... دختره رو هم به گریه انداختی. بس کن دیگه.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_دو

سوده از روی زمین بلند شد. عروسک آوا را بغلش داد و وقتی صورتش را قاب می گرفت گفت: چیزایی رو که گفتم یادت نره ها. هر وقت اذیت کردن زنگ می زنی به خودم. باشه مامانی؟

آوا به هق هق لب زد: زنگ بزنم، می آی دنبالم؟ نگاه سوده می لرزید. سرش پایین افتاد و زیبنده با کلافگی دستش را روی دست دیگرش کوبید. صدای زنگ که دوباره بلند شد، بیوک از هال با لحن تندی گفت: شیطونه می گه برم بزنم دهندش پر خون بشه ها!

سوده دخترش را در آغوش گرفت و زیبنده با ناراحتی جلو رفت. دخترک مادرش را بغل کرده و هر دو گریه می کردند. زیبنده بازوی آوا را گرفت و با لحنی محزون گفت: بریم عزیز دلم.

آوا نالید: می خوام پیش مامانم باشم... تو رو خدا...

بیوک در آستانه در اتاق ایستاد و غرزد: بیا برو بگو انقدر زنگ نزنه...

حرف در دهانش ماند و جایش را آهی بلند گرفت. بعد از مکث کوتاهی، آهسته تر جلو رفت و کنار خواهر و خواهرزاده اش روی زانو نشست. روی سر آوا دستی کشید و با لحنی نرم گفت: منو نگاه دایی!

او انگار نشنید. گریه می کرد و التماس هایش سوده را بیچاره کرده بود. بیوک چانه او را به سوی خود کشید و با لحنی محکم گفت: قول می دم خیلی زود بیارمت پیش مامانت. آوا به جای جواب فقط گریه می کرد. بیوک زمزمه کرد: قول دادم دایی.

و با این حرف آرام بازوی او را کشید. گره دستان آوا شل شد و کمی بعد بیوک او را با کوله عروسکی و عروسک نرمش توی بغل گرفت. نگاه خیس سوده به دنبالشان بالا آمد و وقتی بیوک از اتاق بیرون می رفت نگاه آوا و سوده با غم، هزار قطره اشک و قلبی که تند می کوبید، به هم دوخته شده بود. بیوک رفت و سوده روی زمین رها شد. زبینه کنارش نشست. دستش را روی موهای روشن او

کشید و سوده با صدای خفه زار زد: من دخترمو می‌خوام...  
من دخترمو می‌خوام مامان.

نگاه زیننده دوخته به پنجره بود و به قدم‌های بیوک و به  
کلاه هفت‌رنگ بافت آوا و به کمیل که از لب بام نگاه‌شان  
می‌کرد.

زمزمه کرد: همه چیز درست می‌شه سوده جان... خدای  
مام بزرگه... درست می‌شه دخترم.

سوده حرفی نزد، تنها حق‌هقش بود که در سکوت اتاق  
می‌پیچید و دست مادر هنوز میان موهای او می‌چرخید.

بهادر در ماشین را بست و پشت فرمان نشست. بیوک با  
دست‌هایی در جیب نگاهش می‌کرد. او حرکت کرد و آوا با  
چشمانی گریان از شیشه عقب ماشین برایش دست تکان  
داد. آنها از خم کوچه گذشتند و او با شانه‌هایی افتاده به  
حیاط برگشت. در را بست و نگاهش بالا رفت. کمیل را که  
دید عصبانیت و خشمی را که از رفتن آوا به آن دچار بود،  
یک‌سره بر سر او آوار کرد: مرتیکه هیز چشتو آخونه ما  
بردار، وگرنه همچین می‌زنمت که یکی آ در بخوری یکی آ  
دیوار!



کمیل پوزخند زد. لب بام نشست و گربه‌ای را که در بغل داشت توی حیاط آنها ول داد. گربه جیغی کشید و روی بشکه‌ها سقوط کرد. بیوک به سوی گلخانه که می‌رفت عصبی‌تر و بی‌حوصله‌تر غر زد: مرتیکه بی‌ناموس!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_سه

کمیل با نگاه چند قدمی دنبالش کرد و بعد به اتاقک ایرانی برگشت. دو سه گربه‌ای را که دور ساک می‌لولیدند با لگد کناری زد و ساک برزنتی سیاه را جلو کشید. بازش کرد و با حیرت به جواهراتی که در ساک بود نگاه کرد. دستش را توی ساک چرخاند و به زنجیرهای بلند و شمایل‌های سنگین و انگشترهای درشت زل زد و در همان حال زمزمه کرد: اینهمه طلا از کجا اومده؟

ساک را توی بغل گرفت و بلند شد. گربه‌ای مقابلش گارد گرفت و نعره‌ای کشید. کمیل او را هم کنار زد و با احتیاط از اتاقک خارج شد. نگاهش در حیاط خانه رست می‌چرخید

زد و بعد با عجله به سوی خرپشته پا تند کرد. همان وقت بیوک در گلخانه بود!

کنار گلدان خشک و بزرگی نشسته بود و با احتیاط موزائیک‌های لق کف زمین را کنار می‌زد. خاکی که اطراف موزائیک‌ها ریخته بود نگرانش می‌کرد. با این‌همه آخرین موزائیک را هم کناری گذاشت و بعد با چشم‌هایی ناباور به گودال خالی نگاه کرد. ابروهایش به هم گره خورد. خم شد و خاک را چنگ زد، اما از ساک جواهرات خبری نبود.

در یک لحظه ضرب قلبش بالا رفت و صورتش از عرق آبله زد. وسط کاویدن زمین یک لحظه دست از تقلا برداشت و امیدوار از اینکه محل اختفا را اشتباه آمده باشد، در فضای خاک آلود گلخانه چشم چرخاند. اما اشتباه نکرده بود.

دوباره روی گودال خم شد و وقتی وحشیانه و با نفس‌هایی تند خاک را کنار می‌زد قطره‌های عرق از صورتش شره می‌رفت.

ساک جواهرات مرعشی— نبود. برده بودنش و او حالا بیچاره‌ترین آدم روی زمین بود!

مکث نکرد. از کنار گودال بلند شد و وقتی به سوی خانه می‌دوید فریاد زد: طاهر... به خدا می‌کشمت!

و طاهر همان وقت در اتاق زیرشیروانی بود؛ کنار آیدا! آیدا روی تخت دراز کشیده و سرش را روی پای او گذاشته بود. دل‌درد داشت. دست طاهر روی شکم او به گردش درآمد و آهسته پرسید: بهتر شدی؟

آیدا به سختی روی تخت جابه‌جا شد و جواب داد: دم‌نوشی که مامانت بهم داد یه کم حالمو بهتر کرد.

طاهر لبخند زد و همان‌وقت صدای بیوک را شنید: طاهر... به ولای علی قیمه‌قورمه‌ت می‌کنم!

آیدا وحشت‌زده خود را بالا کشید و با چشم‌هایی که تا انتها باز شده بود به سوی او چرخید. طاهر نفس بلندی کشید. دوباره لبخند زد و با دست روی ران پایش زد. آیدا با ترس پرسید: چی شده؟ داداشت انگار با تو کار داره. نیاد بالا!

طاهر او را آرام توی بغلش خواباند و جواب داد: بعد از مرگ بابام کسی این بالا پا نمی‌ذاره. خیالت تخت.

آیدا از پایین نگاهش کرد و با وحشت زمزمه کرد: شبی که بابات از این بالا پرت شد تو حیاط من دیدمش!

سیاهی چشم طاهر هم پایین افتاد؛ درست روی نگاه نگران او. ابرویش بالا پرید و پرسید: چی دیدی؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_چهار

آیدا نفسی- کشید و بعد وقتی آهسته خود را جمع و جور می کرد، سرش را از روی پای او برداشت. کنج تخت در خود مچاله شد و خیره به فرشی که کف اتاق بود، یک باره به مرور خاطراتش پرداخت: رفته بودم واسه گربه ها غذا ببرم. همونجا بودم که صدای دعواتونو شنیدم.

مکث کرد، نگاهش آرام بالا آمد و خیره به طاهر ادامه داد: از لای در اتاق دیدم که... پیشونی بابات خونی بود. تعادل نداشت. اومد دم پنجره و بعد...

نفسش رفت و چشمانش را بست. طاهر بی اینکه از جایش تکانی بخورد پرسید: دیدی کی بابامو هل داد؟

آیدا سرش را آرام تکان داد و وقتی دوباره نگاهش می کرد لب زد: بیوک، داداشت!

بیوک آن پایین اتاق به اتاق به دنبال طاهر بود و نعره می‌زد: کجایی مرتیکه؟

زیننده با دستپاچی به دنبالش می‌رفت و می‌پرسید: چی شده؟ آروم‌تر... یه کلمه بگو چی شده؟

بیوک وسط اتاق خالی ایستاد و با درماندگی، حالی پریشان و وحشتی تمام‌نشدنی فریاد زد: بیچاره‌م کرد... پسر-ت دوباره بیچاره‌م کرد مادر... بدبخت شدم.

موبایلش به صدا درآمد و او میان ترسی که هر لحظه به آن افزوده می‌شد به نام دکتر مرعشی- نگاه انداخت. بعد چشم‌هایش را محکم بست و یک‌باره و بی‌فکر نعره زد: طاهر...!

هیچ صدایی نبود جز کلنگی که به خاک می‌خورد و کلاغی که آن نزدیکی‌ها قارقار می‌کرد. نگاه سروش با کلاغ به آسمان رفت، اما خیلی زود و آسیمه‌سر پایین آمد و از گوشه چشم دوباره دوخته شد به موجود کفن‌پوشی که نزدیک گور توی تابوت بود. گل و گلابی نبود. وحید حتی برایش ترمه نگرفته بود و او همین حالا باید به یاد دست‌های همیشه‌سرد مادرش می‌افتاد!

بادی وزید و گوشه چشم او جمع شد. حالا به جای مادرش هم سردش بود. چیزی توی حلقش گیر کرده بود؛ بغض بود یا غم باد، هر چه که بود نه می رفت و نه آب می شد. کاپشنش را درآورد و به سوی تابوت رفت. آن را روی تن کفن پیچ شده مادرش انداخت و همان جا روی زانو نشست. مرد روحانی چند قدم دورتر ایستاده بود. اگر لازم نبود، وحید او را هم خبر نمی کرد. این چیزها پول می خواست و وحید...

نگاه سروش بالا آمد. هما و پگاه گریه می کردند. لاغر شده بودند و پای پلک پگاه کبود بود. سیاهی چشم سروش این بار دوید سوی وحید و دستش روی تن بی جان مادرش ناخواسته مشت شد. اگر لازم می شد وحید برای پول از ناموسش هم می گذشت!

حرکت مرد روحانی را دید و دوباره به مادرش نگاه کرد. پیرزن این اواخر مریض بود. البته با زندگی هزارپینه ای که داشتند آلازمیر لطف خدا بود در حقش!

مرد روحانی آن سوی تابوت نشست و نگاه تأسف بارش به او چسبید. احتمالا تا به حال تلقین مرده ای به این بی کسی را نخوانده بود.



سروش پلک زد و روحانی با صدایی آهسته گفت: خدا رحمتشون کنه.

صدای گریه‌های پگاه حالا بلندتر بود، اما هما مثل همیشه ظاهر را حفظ می‌کرد. سروش دستش را که زیر پاهای مادر برد، وحید قدمی جلو آمد. او به تندی نگاهش کرد و با لحنی به غریبگی هزار سال نوری گفت: دستت بهش نمی‌خوره!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_پنج

وحید پوزخند زد. قدم آمده را به عقب برگشت و با مسخرگی گفت: باشه؛ ته‌تغاری مامان!

و بعد وقتی نگاهش بین هما و پگاه می‌چرخید با همان تلخند ادامه داد: روش غیرت داشت و مادری تو کهریزک تموم کرد!

سروش جسد مادر را در آغوش گرفت. سبک‌تر از همیشه بود؛ لاغرتر از روزهایی که او با شیطننت مادرش را روی کول می‌گرفت و دور خانه می‌چرخاند.

به سوی گور که می‌رفت هما دستش را آرام روی کفن مادرش کشید و پگاه دوباره به حق‌حق افتاد. سروش توی گور رفت. هوا سرد بود و باد تندتر می‌وزید. تن مادر را روی خاک گذاشت و همان‌جا کنارش روی زانو نشست. صدای مرد روحانی را می‌شنید. به عربی تلقین می‌خواند و او از همه حرف‌هایش تنها صدیقه بنت محمد را فهمید. دستش را روی بازوی او گذاشت و آرام تکانش داد؛ مثل همه صبح‌های مدرسه که قبل از ترک خانه گونه همیشه‌سردش را توی خواب می‌بوسید.

بغض رهایش نمی‌کرد. خم شد. کمی کفن را کنار زد و به چشم‌های بسته صدیقه بنت محمد نگاه کرد. مادر خواب بود و او آن لحظه با همه ناامیدی از خدا می‌خواست این خواب ابدی کابوس بیداری‌های طولانی‌اش باشد.

مرد روحانی مشتی خاک توی گور ریخت و او چشم‌هایش را بست. انگار یک باره همه خاطرات خوش اما کوتاه کودکی از ذهنش پاک شد. همه دیکته‌هایی که هما گفته بود و

همه خورشیدهای درخشانی که پگاه وسط دفتر برایش نقاشی کرده بود.

همه یک باره در تاریکی ذهن آشفته او گم شدند، اما... سرش را بالا گرفت. وحید لب گور ایستاده بود و او آن لحظه به این می‌اندیشید که کجای قصه زشت زندگی‌شان برادرش شد مرد بد قصه و خواهرانش بره‌هایی که طعمه گرگ می‌شدند و او...

نگاهش دور چرخید. پگاه روی خاک افتاده بود و زار می‌زد. هما اما آرام بود و وقتی شانه‌های خواهرش را گرفته بود بی‌صدا گریه می‌کرد. عادتش بود. آن وقت‌ها که هنوز خندیدن را بلد بود، آرام می‌خندید. حالا هم اما بی‌صدا اشک می‌ریخت.

او از گور بیرون آمد. مرد گورکن خاک می‌ریخت و او بی‌اینکه توانی برای گریه داشته باشد به صورت کبود پگاه نگاه می‌کرد. کجا کتکش زده بودند؟!

دست کدام بی‌ناموسی روی خواهرش بلند شده بود؟!  
وحید کبودی زیر پلک پگاه را دیده بود؟!

سروش به سوی هما چرخید و به ریشه موهایش که سفید شده بودند نگاه کرد. می توانست تا چهل مادر با موهای سفید بماند؟ می توانست دست به ابروهایش نزند؟ آن وقت کسی- توی صورتش نگاه می کرد؟ وحید چه؟ این شلختگی را اجازه می داد؟!

سروش منگ و مات باز هم به سوی برادرش چرخید و ابروی او بالا رفت.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_شش

کت و شلوار مرتبی به تن داشت و موبایلش ارزان قیمت نبود. سروش پلک زد و فکر کرد برادرش می توانست نان بی شرفی بخورد؟ از گلویش پایین می رفت؟!

زنجیر طلایی را که به گردنش داشت با پول کدام شب هم خوابگی خواهرانش خریده بود؟!

پول کفش های چرمش را با تن فروشی پگاه حساب کرده بود یا هما؟!

چیزی در حلقش می جوشید و بالا می آمد. مرد روحانی را دید که دو بال عبایش را گرفته بود و دور می شد. گورکن هم کلنگ را روی دوشش گذاشته و پشت سرش می رفت. نگاه او دوباره بین خودشان به چرخش درآمد. پای پلک پگاه کبود بود. خواهرش را زده بودند. یک بی ناموسی خواهرش را کتک زده بود و او...

او همه آن وقت ها به دنبال اخبار پاپاراتزی سلبریتی ها بود. توی کوچه لاله سرک می کشید و همه آن وقت ها خواهرانش...

بالا آورد. کنار گور تازه مادرش از غم بی شرفی، بی تفاوتی و بی غیرتی بالا آورد.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_هفت

منشی. را از سال ها پیش می شناخت؛ یک مرد میان سال که این روزها بیشتر موها و ریشش به سفیدی می زد. در را

پشت سرش بست و جلوتر که می‌رفت سری هم تکان داد. اسمش رستم بود، اما گونه‌های تورفته و چشم‌های گودافتاده‌اش هیچ ربطی به اسمش نداشت. پرسید: هستن آقای ایزدفر؟

رستم به در بسته اتاق اشاره کرد و جواب داد: تازه اومدن. بفرمائید آقای مهندس.

متین از مقابل میز او گذشت. از مدرسه برمی‌گشت و اگر اصرار ستار برای این دیدار نبود ترجیح می‌داد زودتر به خانه می‌رفت و دوش می‌گرفت. دست در جیب شلوارش برد و با حس پاکت سیگار عصبی شد و پوزخند زد. پسرک هفده‌ساله نادان گمان کرده بود با یک بسته وینستون لایت و یک فندک و چند تار تُنکی که پشت لبش سبز شده بود می‌توانست ادعای مردی کند!

پشت مدرسه گرفته بودشان؛ هر سه نفرشان را! دو تایشان در رفته بودند، اما سومی گیرش افتاده بود و ماحصل پس‌گردنی و دو تا فحش آبدار همین بسته سیگاری بود که حالا توی جیب او سنگینی می‌کرد. قدم توی اتاق ستار گذاشت و فکر کرد اولین بار کی سیگار دستش گرفته بود؟



هم‌پایش که بود؟

این‌ها را یادش نمی‌آمد، اما دردی که او را هل داده بود  
سوی دود و فندک خوب به یاد داشت.

گفت: سلام!

لحنش سرد بود و نگاه عمو سردتر! درست مثل شبی که  
قدم توی اتاقش گذاشته و گفته بود: می‌خوام مثل دو تا  
مرد حرف بزنیم!

اما هنوز هم از دید او ته حرف‌های عمو به نامردی رسیده  
بود! نمی‌توانست مخالفت کند. عمو قیم‌شان شده بود و  
او اگر دیوانه‌بازی درمی‌آورد و به قول بهیّه جفتک  
می‌انداخت همه زندگی‌شان را مفت می‌باختند.

او جفتک ننداخت!

نشست کنار و اجازه داد مادرش پای خطبه عقد همان بار  
اول به سوال عاقد بله بگوید و بعد در آینه بخت به روی  
عمو ستار لبخند بزند و بعد...

روی مبلی یله داد و روی حلقش دست کشید. هنوز هم  
یادآوری ازدواج مادرش با ستار، یادآوری اتاقی که بیشتر  
وقت‌ها درش بسته بود، یادآوری کبودی‌هایی که گاه روی

گل و گردن مادرش می‌نشست، یک گردوی سنگین را  
مهمان گلویش می‌کرد.

بی‌حاشیه گفت: کارم داشتی ستارخان!

او با سیگاری میان لب روی شلوغی میزش دنبال چیزی  
می‌گشت. با لب‌هایی که نصفه می‌جنبیدند به جای جواب  
پرسید: شمیم کجاست؟

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت صد و هشت

متین خیره و وقیح نگاهش کرد؛ آن قدر سنگین که نگاه  
طلب کار ستار هم بالا آمد و به تندی پرسید: تو چه مرگته  
پسر-؟ چشمت دنبال دختر ممدعلیه؟ انقدر خودتو  
کوچیک نکن بچه!

ابروی متین بالا رفت: شما چرا خودتو کوچیک می‌کنی  
عمو؟ شما که می‌دونی من دخترتو نمی‌خوام. اونم منو  
نمی‌خواد. این اصرار شما رو درک نمی‌کنم.

ستار نفسی کشید و روی صندلی نشست؛ با خستگی!

دستی به موهای سیاه و سفیدش کشید و گفت: عقلت  
کمه، نمی فهمی!

متین پوزخند زد، اما ستار رهایش نکرد. ادامه داد: اون دفعه  
اگه ازت خواستم با شمیم ازدواج کنی واسه این بود که  
حیفم می اومد بری داماد غریبه ها بشی...؛ اونم کی! داماد  
ممد علی! تو هم که نفهم! اگه اصرار من نبود دستی دستی  
خودتو بدبخت کرده بودی، اما الآن...

متین میان حرفش رفت و با اخم طعنه زد: من مثل شما  
نیستم که بتونم با هر کس و ناکسی. که دلم باهاش نیست  
برم زیر یه سقف!

ستار عصبی شد و گفت: دو دقیقه دهن ببند بذار حرفم  
تموم بشه.

و با این حرف سیگاری روشن کرد. پکی به آن زد و آرام تر  
ادامه داد: این پسر... عمادا!

متین با مسخرگی گفت: دوست پسر شمیم!  
ستار با حالی ناخوشایند سرش را تکان داد و بی توجه به  
حرف او ادامه داد: مرتیکه به اسم لیزینگ و این مزخرفات  
از ملت پول کشیده بالا!

-خب!

این را متین با حالی پرسش گر گفت و ستار با تأسف ادامه داد: پای شمیم احمق هم گیره. یه سری از پرداختی‌ها به حساب اون بوده و الآن... خبرشو دارم که احضارش کردن. متین ابروی بالا انداخت و متفکرانه گفت: دیگه اونی که خربزه می‌خوره پا لنگشم می‌شینه عمو. دخترتم که کم‌خرج نیست. از ناخنش تا تاربه‌تار موهاش میلیونی خرج داره! ستار خاکستر سیگارش را در زیرسیگاری تکاند و باز هم بی‌توجه به حرف‌های او ادامه داد: یه سال خونه تو بود، اما ازت رو ندید که جذب این پسرۀ شارلاتان شد.

-آها! خريت دخترت افتاد گردن من؟!

-تو هم مقصری متین. نمی‌تونی خودتو بکشی- کنار. اگه از تو محبت دیده بود...!

متین با صدای بلند پرسید: الآن صدام کردی اینجا که بگی چی؟ برم به دخترت رو بدم که دست از اون پسرۀ شارلاتان برداره؟

-دقیقا!

متین با حیرت نگاهش کرد و ستار با حوصله پکی به سیگار زد. مدتی بعد با صدایی آرام گفت: شمیم احمقه. زود خر می شه. تقصیر منه که تو بچگی بهش محبت نکردم. همین باعث شد تو نوجوونی رنگ به رنگ دوست و رفیق داشت و تو جوونی هم که رفت سمت این پسرۀ بی ناموس! حالا اما وضع فرق می کنه. پاش تو یه اختلاس چند میلیاردی باز شده و خودش انقدر اوسگوله که هنوز نمی دونه چه بلایی داره سرش می آد.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_نه

متین بی حوصله شد و پرسید: عمو تهش چیه؟ همونو بگو! ستار نفسش را فوت کرد و وقتی به او نگاه می کرد بی حاشیه جواب داد: تهش اینه که شمیم رو از عماد دور کن، اوضاع روحیشو سر و سامون بده، در مقابل...

متین از روی مبل بلند شد و با مسخرگی گفت: آره دیگه! بعدش شما هم لطف می کنی صدقه سری دخترت مثلاً ارث

بابامو بهم پس می‌دی! عین همون دفعه که با دخترت رفتیم زیر یه سقف!

نگاهش سرشار از کینه بود. ادامه داد: عمو نه گوشام درازه نه رو پیشونیم چیزی نوشتن! شما هم اگه خیلی دلت شور دخترتو می‌زنه با ارثیه من و مهدیس که دستت امانته زندگی دخترتو جمع و جورش کن!

این را گفت و به سوی در قدمی برداشت، اما ستار با عجله جواب داد: اگه به این پسر-ه اعتماد داشتم همین کارو می‌کردم!

متین با تأسف سر تکان داد: بابای منو باش که مال زن و بچه شو دست کی سپرده!

-متین خر نشو! به جون شمیم این نوبه فرق داره.

-فرقش چیه عمو؟ دوباره منو اوسگول می‌کنی می‌فرستی پای خطبه و بعدش... اون دفعه هر بار ازت خواستم حق ارثمو برگردونی چی گفتی؟ هی حواله‌م دادی به امروز و فردا...



-واسه اینکه باور کنی این نوبه جدی‌ام، می‌دم کاراشو بکنن. فردا اول وقت می‌ریم دفترخونه، خونه‌ای رو که توش نشستی به نامت می‌کنم.

گوشه چشم متین چین خورد و با تردید و دقیق‌تر نگاهش کرد. ستار که تأثیر حرفش را در او دید ادامه داد: این اولشه متین! شمیم رو نرم کن، از اون پسره دورش کن، به روح بابات همه حق تو بهت برمی‌گردونم.

-مهدیس چی؟

ستار کاغذی را بی‌هدف روی میز جابجا کرد و جواب داد: تو به فکر خودت باش. مهدیس هم به وقتش!

-دِ نشد عمو! یه عمره با مال و اموال ما تازوندی! الان که کارت گیره بازم کوتاه نمی‌آیی؟

این را گفت و عینکش را به چشمش زد. ستار بی‌حوصله شد و گفت: هوای مهدیس هم دارم. متین... جفتک ننذاز. فردا برو دفترخونه و بعدش...

مکثی کرد، نفسی—گرفت و ادامه داد: شمیم الان ممنوع‌الخروج. به‌خاطر همین پرونده‌ای که ازش تو

دادسرا باز شده. اما این غائله که بخوابه، اون پسرۀ  
حروم خور که دست از سرش برداره، می فرستمش بره.  
متین دچار تردید شده بود. لب هایش را تو کشید و با تانی  
نگاهش را از او گرفت. به سوی در چرخید و وقتی آهسته  
دور می شد زمزمه کرد: بهت خبر می دم عمو.  
و رفت.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت صد و ده

ستار خیره به در بسته اتاق نفسی کشید و روی صندلی رها  
شد. سرش درد می کرد. موبایل را کنار گوشش برد و  
بی مقدمه پرسید: الو... جابر... چی شد؟ تونستی خبری  
بگیری؟

مردی از آن سوی خط جواب داد: تمام خطوط مترو رو  
زیر و رو کردیم آقا. دست فروش و کیف قاپ و عابر... همه  
شبهه همن... شما هم که یه نشونی ندادی بدونیم باس  
دنبال کی بگردیم!

ستار با کلافگی گفت: هیچ نشونی ازش ندارم، اما تو حواستو جمع کن جابر. کیف زن و موبایل قاپ دیدی پی شو بگیر.

-چشم آقا.

ستار تماس را قطع کرد و بعد بی امان روی نام سوده کلیک کرد. دستگاه خاموش بود. او با حرص پوست خشکیده لبش را با دندان جدا کرد و از روی صندلی بلند شد.

عرشیا روی موتور نشسته بود و از پشت عینک دودی نگاهش می کرد. در همان حال موبایل کنار گوشش بود. گفت: از خونه زده بیرون آقای دکتر، اما ساک همراهش نیست.

مرعشی با تردید پرسید: تو چه اوضاعیه؟

-خوب نیست دکتر. کلافه ست، مدام سیگار می کشه و انگار جایی رو هم نداره بره.

مرعشی جواب داد: چشم ازش برندار.

-حتما.

تماسشان قطع شد و کمی بعد موبایل بیوک به صدا درآمد. او دود سیگارش را بیرون داد و به نام دکتر مرعشی.

نگاه کرد. در آن هوای سرد لیز خوردن قطره عرقی را روی تیره پشتش حس می کرد. این چندمین تماس دکتر بود که او از صبح بی جواب گذاشته بودش.

در پیاده رو به سوی دیوار رفت و با درماندگی به آن تکیه داد. مرعشی هنوز زنگ می زد و او حرفی برای گفتن نداشت. پول دیه دو انسان را به راحتی از دست داده بود و اگر آنها را اعدام می کردند، غیر از تفتی که دکتر مرعشی و کسبه بازار روی صورتش می انداختند، اما او هم آدمی نبود که خودش را ببخشد!

تماس قطع شد و او با حالی خراب در خیابان چشم چرخاند. صورتش از نگرانی گر گرفته بود. با درماندگی راه افتاد؛ هر چند جایی برای رفتن هم نداشت. کمی بعد با سستی به کسانی که کیپ تا کیپ هم نشسته و قلیان می کشیدند، نگاه کرد. حال ناخوشی داشت؛ چیزی معلق بین ترس و خشم. در را باز کرد و بعد از مدت ها دوباره قدم توی قهوه خانه گذاشت. دود سیگار و قلیان در هوا آکنده بود و چهره ها از پشت آن غبار غلیظ، محو و گم به نظرش می رسید. کسی - از میانه میز بلندی گفت: صفای قدمت!

بیوک سری تکان داد و بی‌میل به سوی عده‌ای رفت که به احترامش نیم‌خیز شده بودند. میان‌شان نشست و مرد جوانی که رسول نام داشت لولهٔ قلیان را به سوی او چرخاند. بیوک با فروتنی تشکری کرد و لوله را در دهانش گذاشت. طعم زهرمار در جانش سرریز شد. فکرش پیش طاهر بود و ساک سیاه دکترمرعی. و آن‌همه جواهری که پول خون دو انسان بود.

با درماندگی چشمانش را بست و همان وقت کسی- رو به دیگری گفت: هر کیه کارش تمیزه! صاف هم می‌ره سراغ پیرزنای پولدار. نه ردی از خودش می‌ذاره نه پلیس به گرد پاش می‌رسه!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_یازده

بیوک از پشت هالهٔ دود نگاهش کرد.

دیگری جواب داد: تا الآن سه‌تاشونو خفت کرده. سر جمع نزدیک دو سه کیلو کاسب شده جون تو!

مرد دیگری با دهانی که یکی درمیان دندانی در آن دیده می‌شد خندید و گفت: جون تو حال می‌ده ما زودتر از پلیس برسیم بالا سرش! اون وقته که بارمونو بستیم!

رسول با مسخرگی دستش را تکانی داد و گفت: تو همین که بتونی تنبونتو تو کونت نگه داری یاالله ست جون تو!

و میان خنده بقیه رو به بیوک ادامه داد: یکی دوره افتاده پیرزنا رو خفت می‌کنه، یه جماعتی هم به صرافت افتادن طرفو خفت کنن، بلکم طلاهاشو کاسب شن!

بیوک بی‌خبر از همه جا تنها برای اینکه ذهنش را از سیاهی آن افکارها کند پرسید: زن‌ها رو واسه طلاهاشون می‌کشه؟

رسول سر تکان داد. حالا آرام‌تر حرف می‌زد. میان حرافی بقیه سرش را کنار گوش بیوک برد و جواب داد: طرف هر کی هس انگار طعمه‌هاشو نشون می‌کنه. صاف می‌ره سراغ پیرزنای تنها و مایه‌دار. کارشم تمیزه. ردی ازش نگرفتن تا حالا.

بیوک در حال قل‌قل‌قلیان نگاهش کرد و رسول استکان چایش را مقابل او کشید. با لبخند گفت: بزن روشن شی آقابیوک. جون تو قهوه‌خونه بی‌تو صفا نداشت.



لبخند بیوک جان نداشت. قلیان را کنار گذاشت و چای را  
توی نعلبکی کدر و زردشده ریخت. فکرش بی اراده گریز  
می زد سوی چند کیلو جواهراتی که از زنان نگون بخت  
سلفیده بودند!

زن غر زد: این طرح با اونی که من نشونتون دادم فرق  
می کنه!

سوده با خستگی به صندلی چسبید و به ناخن های  
هندوانه ای زن نگاه کرد. زن بلندتر غر زد: اونی که من  
نشون دادم قرمزش فرق داشت با این!

سوده نومیدانه پرسید: قرمزش چجوری بود؟

زن به تندی جواب داد: قرمزش شبیه صورتی بود!  
نگاه سوده معجونی از کلافگی و حیرت بود. پرسید: خودت  
می دونی چی می گی خانوم؟

زن عصبانی شد و در حالی که از روی صندلی بلند می شد  
به تندی جواب داد: تو چی؟ فرق قرمز هندونه ای رو با  
قرمز گوجه ای می دونی؟

سوده پیش بند را از دور کمرش باز کرد و طناز دخالت کرد:  
چی شده؟

زن دستش را مقابل او باز کرد و گفت: خانوم شما خودت  
ببین. این ناخونا کجاشون شبیه هندونه شده؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_دوازده

سوده به سوی آشپزخانه که می‌رفت با لحنی مسخره  
جواب داد: هندونه‌ش زیادی رسیده بود، واس همین  
قرمزیش عین خون خروس شده!

صدای زن که بالا رفت او بی‌حوصله مقابل چای‌ساز  
ایستاد و فنجانی چای ریخت. سر و صدا و غرغر زن و  
دلجویی طناز را از پشت سر می‌شنید، اما برایش مهم نبود.  
قندی گوشه دهانش گذاشت و خیره به خیابانی که کم‌کم  
با برف سفید می‌شد، جرعه‌ای چای نوشید. کمی بعد  
صدای کوبیده شدن در سالن را شنید و متعاقب آن طناز  
بود که با لحنی تند گفت: حواست به کار نیست سوده.  
این چندمین مشتری به دعوا می‌ره. حواستو جمع کن!

سوده به حرف او توجه‌ای نکرد. موبایل نوکیا را از جیبش درآورد و با تردید شماره خودش را گرفت. گوشی‌اش از صبح خاموش بود، اما حالا با شنیدن صدای بوق آزاد دستپاچه شد. لحظه‌ای بعد مردی جواب داد: علیک! سوده محکم چشم بست و با درماندگی گفت: الو... آقا... جون عزیزت...

-خانوم ننه من غریبم بازی درنیار. هر وقت پولو جور کردی زنگ بزن. افتاد؟

صدای سوده می‌لرزید. جواب داد: من از کجا بیارم صد میلیون جور کنم؟

-دیگه اونی که می‌ره زیرخواب یه آدم گنده می‌شه این پول‌ها که براش پولی نیس!

سوده با خشم دندان‌هایش را روی هم فشار داد و مرد با خنده پرسید: این مرده که زیرش داری جر می‌خوری، همون ایزدی معروف نیس؟

سوده محکم لبش را زیر دندان کشید و خواست حرفی بزند، اما مرد با همان وقاحت ادامه داد: خودتو مفت نده.

حیفی زن. الانم این پولو از خود ایزدی بخواه. بیشتر از اینا واسهش می‌ارزی...

سوده میان مزخرفات او تماس را قطع کرد و دستش را روی گونه‌های داغش گذاشت. این مرد زیادی وقیح بود و اگر سر لج می‌افتاد و فیلم رسوایی او را وایرال می‌کرد... تصور برخورد بهیّه دیوانه‌اش می‌کرد.

چای را ننوشیده توی سینک ریخت و بی فکر به سوی رخت کن رفت. وقتی سالن را ترک می‌کرد، طناز با صدای بلند غر می‌زد: این جوری کار نمی‌کنن سوده. نیم‌ساعت دیگه مشتریت می‌آد!

کمی بعد در ایستگاه مترو بود. میان شلوغی چشم چرخاند به این امید که زن چاقی را که دیروز کنارش نشسته و آدامس می‌جوید ببیند. از توهمی که داشت نومیدانه خنده‌اش گرفت. واقعیت این بود که گوش‌اش با یک دنیا فیلمی که او از لحظات خصوصی‌اش با ستار ایزدفر گرفته بود به سرقت رفته و او توان پس گرفتنش را نداشت.

روی نیمکت نشست و به مردمی که به سوی قطار می‌رفتند چشم دوخت. بیچاره شده بود!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_سیزده

سلانه سلانه و بی حوصله به سوی خانه می رفت. میلی به دیدن هیچ کس نداشت؛ نه برادرانش نه خواهرش و نه حتی مادرش.

دلش یک خلوت طولانی می خواست که توی آن فکر مرگ عجیب پدر و رفت و آمد عجیب تر طاهر به اتاق زیرشیروانی و صدای هق هق خفه سوده نباشد. خلوتی در یک خانه آرام و امن بدون دلهره نگاه های خیره کمیل که آنها را در گم شدن آیدا مقصر- می دانست و بدون کینه ای که در نگاه طاهر نسبت به بیوک بود.

گونی را روی دوشش بالا کشید و همزمان کسی وقت عبور تنه محکمی به او زد. گونی از دست بابونه رها شد و او بهت زده به مردی که یکی دو گام جلوتر به عقب چرخیده بود نگاه کرد.

مستاجر آقانعمت بود؛ همان جوانک مدعی که معلوم نبود شغل و کارش چه بود و در کوچه آنها چه می کرد.

بابونه آن قدر خسته بود که برعکس همیشه غر هم نزد روی زمین خم شد و آدمک های اندکش را از توی جوی و پیاده رو جمع کرد. سرش که پایین بود، یک باره با دیدن دست مردانه ای که چند آدمک را به سوی گونی او می برد جا خورد. نگاهش بالا آمد و سروش با صدای زیرلی گفت: ببخش، ندیدمت!

بابونه حرفی نزد. گونی سبک شده را روی کولش انداخت و از کنار او گذشت. نگاه سروش با او تا سر بن بست لاله کش آمد و بعد نفس بلندش را در آن هوای یخ زده ها کرد. یکی دو گام جلو رفت و این بار آدمک دیگری را دید که پای درخت خشکیده چنار افتاده بود؛ میان خس و خاشاک.

خم شد و برش داشت. آدمک رنگ نداشت، تنها روسری خال خالی روی سرش بود و جای چشم و لبش را با ابزار نجاری خراش داده بودند؛ طرحی از یک دختر خندان؛ برعکس صاحبش که او هیچ وقت خنده و نگاه شاد بابونه را ندیده بود.



آدمک را توی مشتش گرفت و وقتی با قدم‌هایی آهسته به سوی کوچه می‌رفت به یاد پگاه بود که یک‌وقتی توی خانه‌شان وقت تماشای کارتون و فیلم و گلدوزی، سر حرف و شوخی را باز می‌کرد و همین‌جور بی‌دغدغه می‌خندید.

آدمک را توی مشتش محکم فشار داد و یادآوری پلک کبود خواهر دیوانه‌اش کرد.

همان وقت

در اداره آگاهی

افسر- پرونده پشت میزی نشسته بود و به آدمکی که توی کاور پلاستیکی به عنوان مدرک صحنه جرم به دستش رسیده بود نگاه می‌کرد. آن را از خانه پیرزن کوچه پشتی امام‌زاده معصوم یافته بودند!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_چهارده

بوی غذایی نبود، چراغ‌ها خاموش بود و خانه به معنای واقعی سوت و کور بود. بابونه دستش را روی دیوار کشید

و نور کم‌سوی لامپ فضا را روشن کرد. پاچه‌های شلوارش از بارش بی‌موقع برف خیس شده و دست‌ها و کتفش از کشیدن بار گونی خسته و دردناک بودند.

به سوی بخاری رفت و کنار آن در خود مچاله شد. سر و صدای باز و بسته شدن در کم‌د از اتاق کناری می‌آمد و بعد صدای کشیده شدن نردبان فلزی کف آشپزخانه. فکرش رفت پیش طاهر. اشتباه نکرده بود.

طاهر از آشپزخانه بیرون آمد و بعد مادر بود که با چادری روی دست و کیفی روی ساعد از اتاق خارج شد. نگاه بابونه بین آنها چرخ زد و زیننده با خستگی گفت: یه کم عدس پلو از سفره نذری نجمه‌خانوم روی گازه. گرم کن بخور.

و بعد رو به طاهر گفت: بریم مادر. بریم که سرم داره می‌ترکه!

بابونه متعجب پرسید: چی شده؟ کجا می‌رید؟ چشم‌های زیننده بی‌حال بود و بابونه حالا که خوب نگاه می‌کرد متوجه رنگ‌پریدگی او می‌شد. این بار پرسید: حالت خوب نیست؟

-نه... از سردرد دارم می‌میرم.

طاهر سوئیچ را از کنار تلویزیون برداشت و برای مادر راه باز کرد. بابونه پرسید: می‌خوای همراهات بیام؟

-نه... بمون خونه زود برمی‌گردیم.

این را طاهر گفت و در را پشت سرشان بست. نگاه بابونه از پشت شیشه در به آنها دوخته شده بود، اما لحظه‌ای بعد نگاهش بالا رفت و به بام همسایه چسبید. عجیب بود که کمیل را نمی‌دید. کمی بعد صدای روشن شدن پراید را شنید و با خستگی از کنار بخاری بلند شد. به سوی آشپزخانه رفت و با گرسنگی نگاهی به قابلمه غذا انداخت. عدس پلوی که مادر از آن حرف زده بود ته‌مانده غذایی بود که کنار آن تکه‌هایی از ترشی لپته و قاشقی دهان‌خورده جا مانده بود. در قابلمه را با بی‌میلی روی آن رها کرد و به سوی سینک رفت. لیوانی آب ریخت و وقتی آن را می‌نوشید با شنیدن صدایی که از بالا می‌شنید بی‌اراده به سقف نگاه کرد. گوشه چشمش چین خورد و لیوان را روی کابینت گذاشت. ذهنش پر از سوال بود. به نردبانی که طاهر آن را از زیر در اتاقک زیرشیروانی برداشته و کنار گذاشته بود نگاه کرد و بعد دوباره به سقف نگاه انداخت.

فکری موذی رهایش نمی کرد. به سوی نردبان رفت و سعی کرد بلندش کند. لعنتی سنگین بود. به سختی آن را کمی بالا کشید، اما زورش به بلند کردن نردبان سه متری نرسید و سرآخر نردبان با صدای بلندی کف آشپزخانه افتاد. غری زد و وقتی از آشپزخانه خارج می شد به وضوح صدای قدم زدن کسی- را آن بالا می شنید. وحشت کرد و دو سه قدم آخر را تقریباً می دوید.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_پانزده

کوله اش را از کنار بخاری چنگ زد و در گرگ و میش غروب از خانه خارج شد. گرسنه و سردش بود، اما توان ماندن در خانه را هم نداشت. وقتی به سوی در حیات پاتند می کرد، بی اراده کمی به عقب چرخید و به پنجره تاریک اتاق زیرشیروانی نگاه انداخت. پشت سیاهی شیشه های پر از لک آن اتاق به وضوح پدرش را می دید؛ محمدعلی را که از پیشانی اش خون جاری بود!

در را باز کرد و خود را توی کوچه انداخت. نفسش از ترس به شماره افتاده بود. در را بی‌امان بست و به سوی خیابان دوید. در همان حال دستی به کیفش کشید و زیپش را باز کرد. نگاهی به کارتش انداخت و دعا کرد به اندازه یک بسته بیسکوئیت موجودی داشته باشد.

برف می‌بارید. برف بی‌امان می‌بارید و او حالا حتی توان نداشت به خانه بازگردد.

از خم کوچه گذشت و به سوی سوپری آقا ابراهیم دوید. کسی— آن حوالی نبود. بوی خورش و پلو از خانه‌ای به مشامش رسید و او یک‌باره گریه‌اش گرفت. نزدیک سوپری ایستاد و زیر سایبان آن از سرما درجا زد. مغازه چندان بزرگ نبود و چند جوان آنجا سیگار می‌کشیدند. او بند کوله‌اش را سفت چسبید و قدم به داخل گذاشت. از موجودی کارتش مطمئن نبود و همین می‌ترساندش. بسته‌ای ساقه‌طلایی برداشت و با تردید جلو رفت. آقا ابراهیم جوانی را راهی کرد و با نگاهی به بیسکوئیت او پرسید: چیز دیگه‌ای هم هست؟

او سر تکان داد. بوی دود اذیتش می‌کرد. کارتش را به او داد و زیر لب زمزمه کرد: دوازده پونزده!

پیرمرد کارت را به دستگاه کشید و لحظه‌ای بعد خواست حرفی بزند، اما دستی از کنار شانه بابونه دراز شد و نه‌چندان بلند گفت: با این حساب کن.

و هم‌زمان پاکت سیگار را روی پیشخوان گذاشت. بابونه جا خورد. به عقب چرخید و با مستأجر آقانعمت چشم در چشم شد. هنوز نفهمیده بود چه اتفاقی افتاده، اما وقتی آقاابراهیم کارت بانکی و ساقه‌طلایی را به طرفش کشید، او یک‌باره و بهت‌زده گفت: نه، ممنون... خودم حساب می‌کنم!

سروش نماند. حالی برای توضیح و تعارف و تشکر نداشت. پاکت سیگار را برداشت و از مغازه خارج شد. بابونه به دنبالش دوید و در همان حال سعی داشت از توی کیفش چند اسکناس پیدا کند. با عجله و صدای بلند گفت: صبر کن آقا... ممنونم، اما... صبر کن.

سروش جلوی مغازه روی موتورش نشست. کلاه کاسکت در دستش بود و توی جیبش دنبال فندک می‌گشت. بابونه پول را پیدا نکرد. نومیدانه دست از تقلا کشید و کوتاه و شرمگین گفت: باشه طلبت. باهات صاف می‌کنم.



سروش فندق زد و زیر برف دود سیگارش را بیرون داد. جوابی نداد. کلاه را روی سرش گذاشت و کمی بعد پرگاز و تند حرکت کرد. بابونه با بیسکوئیتی که آهسته آن را می‌گشود، بی‌توجه به برف در خلاف جهت او راه افتاد. تأسف‌بار برای خودش سری تکان داد و گازی به بیسکوئیت زد. صدای موتور را از پشت سرش می‌شنید. از سر بن بست لاله که رد می‌شد نگاهی به کوچه سوت و کور انداخت. لامپ تیر برق وسط کوچه سوخته و کوچه تقریباً تاریک بود. برف حالا تندتر می‌بارید و او انگار از سرما سر شده بود. گاز دیگری به ساقه‌طلایی زد و از سر کوچه هم گذشت. موتوری از کنارش گذشت، اما کمی جلوتر توقف کرد. ابروی بابونه بالا پرید. مستأجر آقانعمت بود. مکشی کرد و بعد روی صندلی به عقب چرخید. کلاه را از سر برداشت و بابونه به چشم‌های او نگاه کرد. گریه کرده بود؟!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_شانزده

حالا نزدیک تر شده بود. بدون حرف، زیر برفی که سنگین می بارید، بسته بیسکویت را مقابلش گرفت و نگاه سروش پایین افتاد. از صبح چیزی نخورده بود. با مکث، اما بدون تعارف دانه‌ای برداشت و یک باره پرسید: خونه نمی‌ری؟

او به نشانه منفی سر تکان داد. سروش لبش را زیر دندانش گرفت. فکر می‌کرد. لحظه‌ای بعد پرسید: با من یه جایی می‌آی؟

بابونه نگاهش می‌کرد؛ خیره و در سکوت. شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد: هم شوکر دارم هم اسپری! خونه خلوت و اینام نمی‌آم. اگه ای‌ای...  
-بیا بالا!

سروش با این حرف کلاه کاسکت را به سوی او گرفت و بابونه پشت موتور او نشست. کوله‌اش را بین خودش و او گذاشت و لحظه‌ای بعد صورت یخ کرده‌اش در فضای محصور کلاه کاسکت کمی گرم شد.

یله داده بود به کاناپه و در همان حال که پایش را روی میز دراز کرده بود، کانال‌ها را تعویض می‌کرد. چیزی توجه‌اش را جلب نکرد. درواقع اصلاً حواسش به برنامه‌ها نبود. روی جم‌فود مکث کرد و به آشپزی در طبیعت زل زد و بدون

این که چیزی از برنامه را درک کند، به یاد حرف‌های ستار افتاد. باور حرف‌های او اصلاً ساده نبود؛ خصوصاً بعد از تجربه‌ای که از ازدواج با شمیم به دست آورده بود. کلافه شد و باز هم شبکه را تغییر داد. عموستار قابل پیش‌بینی نبود و همین او را به شک انداخته بود. نگاهش دور و اطراف را کاوید و فکر کرد اگر عمو این واحد را به نامش می‌کرد چه؟!

محکم سرش را تکان داد و میان صحبت‌های مجری شبکه ماهواره با کلافگی غرزد: لعنت بهت!

موبایلش را جلو کشید و بی‌فکر روی نام بابونه ضربه زد، اما دخترک در دسترس نبود. دوباره گرفتش و باز هم تماس برقرار نشد.

نگاه متین با تردید دوخته به صفحه تماس بود. این بار با شک نام شمیم را سرچ کرد. برای تماس با او اصلاً مطمئن نبود. موبایل را کنار انداخت و ماهواره را خاموش کرد. سکوت را ترجیح می‌داد. پاهایش را از روی میز پایین گذاشت، اما قبل از اینکه بلند شود دوباره به موبایل نگاه انداخت. دیوانه شد که یک باره آن را برداشت و بدون مکث و تأمل روی نام شمیم ضربه زد و به بوق‌های آن

گوش سپرد. بوق سوم بود که شمیم با طعنه جواب داد:  
چه عجب پسر عمو یاد همسر سابق افتادن!

متین گوشش را خاراند و بی فکر گفت: یاد تو نیفتادم،  
فقط... یه نگاه تو وسایلت بنداز ببین پلیور آبی نفتی من  
دستت نیست؟ هر چی می گردم پیدااش نمی کنم!

صدای پوزخند شمیم را شنید و با تأسف و حالی عصبی  
واگویه کرد: گندت بززن پسر!

شمیم لوندی کرد: پلیور تو که دستم نیست، اما یه ست  
صورتی داشتم که اون روز تو کمدت دیدم.

و بعد با صدای بلندی خندید: نگفته بودی صورتی  
دوست داری!

متین اخم کرد و به تندی جواب داد: زر زن.

-جووون!

این را شمیم با خندهای لوند گفت و متین پرسید: کجایی  
الآن؟

#آقای پینوشه

## #آزیتا خیری

## #پارت\_صد\_و\_هفده

خنده شمیم ادامه دار شد و پرسید: من تو رو می شناسم  
متین. تو چشم نداری منو ببینی. خودت بگو بابام چی ازت  
خواسته اومدی سراغ من؟

متین نفسی— کشید و بدون تظاهر و دروغ جواب داد:  
می خوام باهات معامله کنم!  
-هستم!

-مگه می دونی قضیه چیه؟

-نه، ولی قطعا پای ارث بابات وسطه!

متین با حالی پر اخم زمزمه کرد: عین بابات منفعت طلبی!  
-غر نزن! بگو چی می خوای؟

متین به سوی پنجره رفت و روی تیرگی آن به خودش نگاه  
کرد. فقط لباس زیر به تن داشت و هم زمان دختر آپارتمان  
روبه روی هم روی او فوکوس کرده بود. او پرده را کشید و  
جواب داد: من و تو از هم بدمون می آد؛ اکی؟

-تو عادت داری از طرف منم حرف بزنی!

-زر نزن شمیم! آگه از من خوشت می‌آومد وقتی زن من بودی با اون مرتیکه تیک نمی‌زدی!

-از تو روی خوش ندیدم!

-شمیم!

-باشه! حرفتو بزن!

متین با تأسف مشتی به دیوار کوبید و گفت: می‌خوام سر عمورو بکوبم به طاق. باید گمون کنه دل به دلت دادم که راضی بشه اموال بابامو برگردونه. اما آگه بدونم قراره مسخره‌بازی درآری و دوباره آویزون من باشی...

-اول اینکه به قول خودت زر نزن، دوم اینکه... چی به من می‌رسه شازده؟

متین نفسی کشید و گفت: حالا شد!

شمیم لبخند زد و روی تخت دراز کشید. برگه دادسرا درست کنار دستش، تاخورده روی تخت بود.

روی ترک موتور بود و سروش داشت دنبال کلید می‌گشت. برف کم‌کم روی زمین می‌نشست و کوچه‌های این پایین سپیدپوش می‌شدند. بابونه پرسید: اینجا خونه کیه؟



او کلید کهنه را به قفل درِ یک‌لنگه انداخت و زمزمه کرد:  
خونه آقام... بود!

و بعد در را با نوک انگشت به داخل هل داد. بابونه از پشت موتور خود را پایین کشید و وقتی از کنار شانه او توی حیاط سرک می‌کشید با حیرت تکرار کرد: بود؟!

سروش پا توی حیاط گذاشت. جوابی به سوال بابونه نداد و او پشت سرش به نمای طبله‌زده و نم‌گرفته خانه سیمانی نگاه انداخت. بند رختی که انگار از سال‌ها پیش به میخ وصل بود، حالا با قشر-نازکی از برف پوشیده شده و کمی آن‌سوتر میان باغچه خشک و یخ‌زده کلاغی روی نوک پا می‌پرید.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_هجده

سروش آب دهانش را فرو داد و نگاهش دوید سوی حوض سیمانی و یک‌باره انگار مادرش بود که وقت چنگ زدن

رخت چرک‌های بچه‌ها نگران و دلواپس غر زد: برو تو...  
برو گوشات از سرما قرمز شده...!

بغض چسبیده بود بیخ گلویش و آب نمی‌شد. جلوتر رفت  
و به تراس کوتاه خانه چشم دوخت. پگاه جایی از میان  
خاطرات یخ‌زده‌اش خود را بیرون کشید و با خنده گفت:  
لبو پختم... لبوی داغ...!

و بعد هما بود که اخم آلود تشر— زد: زشته... نخورده که  
نیستیم... آروم‌تر در و همسایه می‌شنفن...!

نگاه سروش از خاطره کدر مادر و خواهرانش گذشت و  
چسبید به وحید؛ به وهمِ نگاهی که از وحید به یاد داشت،  
جایی پشت شیشه‌های پر از لک خانه و بعد صدایش بود  
که توی سرش جولان می‌داد: حق‌وقش کمه، کارشم  
سنگین... من آدم کار کردن واسه این زیرتیا نیستم...!  
-آقا!

بابونه با این حرف دستش را آرام روی بازوی او گذاشت و  
او با چشمانی که سرخ دیده می‌شد به طرفش چرخید.  
حالش خوب نبود. از نگاهش غم می‌چکید و انگار زمان و  
مکان را از یاد برده بود. زمزمه کرد: با من می‌آی تو؟

نگاه منگ بابونه زیر بارش برف در چشم‌های سرخ او می‌دوید. سروش دوباره لب زد: تنهایی می‌ترسم!

بابونه پلک زد. این بار دست دراز کرد و کلیدها را از میان انگشتان یخ‌زده او بیرون کشید. به سوی تراس رفت و کمی بعد در شیشه‌ای را به داخل هل داد. بوی نم و خاک بینی‌اش را پر کرد. بی‌دعوت وارد شد. سرمایی که میان این دیوارهای نم‌زده جاری بود، از هوای باز و برفی بیرون شدیدتر به نظر می‌رسید. جلوتر رفت و در سایه‌روشن خانه به جای خالی قابی روی دیوار نگاه کرد. اطرافش سیاه شده و سوراخ میخ هنوز کمی بالاتر به نگاهش دهان‌کجی می‌کرد. روی پاشنه پا به عقب برگشت و سروش را دید که همان‌جا جلوی ورودی ایستاده بود و سر جا می‌لرزید.

بابونه با نگرانی پرسید: خوبی؟

او سر تکان داد. تب داشت و این از گُرگرفتگی صورتش معلوم بود. با شک جلو آمد و خیره به گوشه اتاق پای پنجره زمزمه کرد: سماور مادرم همیشه اونجا بود.

دستش را روی دیوار کشید و وقتی جلوتر می‌رفت دوباره نالید: فس فس که می‌کرد شیشه‌ها بخار می‌کردن. چاییش اما همیشه به راه بود.

-بریم از این جا!

این را بابونه گفت و سروش با همان حال پریشان خندید.  
غمگین خندید و گفت: یه عمره دنبال پامی گشتم بیام تو!  
تا حالا کیو دیدی از خونه بجگیش وحشت داشته باشه؟  
دستش را روی سینه اش کوبید و با نفسی که به سختی بالا  
می آمد دوباره گفت: من... من عاشق این خونه... اما از  
این دیوارا می ترسم...!

به سوی اتاقی پاتند کرد و وقتی درش را به تندی هل می داد  
گفت: آجی پگاه رو همین جا خفت کرده بود... وحیدو  
می گم... من... من دیدمشون... خودم...

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت صد و نوزده

بابونه به اتاق خالی نگاه انداخت و بعد بازوی او را گرفت.  
سروش لبش را محکم گزید و نگاهش کرد. موقعیت و  
شرایط را درک نمی کرد. تب داشت و بابونه این را به وضوح  
می فهمید. زمزمه کرد: بیا بریم. اینجا هیچی نیست.

-من ترسیده بودم... نمی... نمی تونستم حرف بزنم...  
-بریم از اینجا.

بابونه با این حرف او را از اتاق دور کرد و کمی بعد در خانه را پشت سرشان بست. سروش حالا آشکارا می لرزید. پای رفتن نداشت و وقتی بابونه سعی داشت او را از حیاط بگذرانند، نگاه سروش به پشت سر بود؛ به نمای خانه‌ای که یک وقتی سرپناه او و خانواده‌اش بود؛ خانواده‌ای که حالا تکه‌هایش کنار هم جور نمی شدند.

بابونه در حیاط را بست و به چشم‌های گریان سروش نگاه کرد. دلش سوخت. مستأجر آقانعمت امشب حال پریشانی داشت. جلورفت و دستش را مقابل او تکان داد. سروش مقاومت نکرد. سوئیچ موتور را کف دستش گذاشت و کمی بعد خود پشت بابونه نشست. کوله او را چسبید و وقتی بابونه با کلاه کاسکتی که حالا نه به دلیل سرما که به خاطر پنهان کردن جنسیتش روی سر گذاشته بود، او به درهای زنگ‌زده خانه قدیمی‌شان نگاه کرد. خانه را فروخته بودند و از همان وقت‌ها خالی از سکنه بود. کلیدها را عوض نکرده و او گاهی می آمد و توی حیاط گشتی میان آن خاطرات خیس می زد؛ خاطراتی که هر بار اشک او

را پیش می کشیدند، اما هیچ وقت جرات جلو رفتن نداشت.

کوله بابونه را بغل گرفت و مثل کودکی تبادار سرش را روی شانه دخترک گذاشت. چشم هایش که بسته می شد زمزمه کرد: مادرم امروز مرد... مادرم از غم بچه هاش دق کرد و... مرد!

بابونه از آینه بغل نگاهش می کرد. تصویر ناقصی- از چهره او مقابل چشمانش بود. جایی کنار خیابان ایستاد. به پشت برگشت و شال گردنی را که دور گردنش بود درآورد. آن را دور سر و صورت سرش پیچید و وقتی محکم گره اش می زد گفت: امشب برایش نماز وحشت می خونم. اسمش چی بود؟

نگاه سرش جان نداشت. بی جواب به سوال او وقتی با صورتی قاب گرفته در آن شال گردن سبز نگاهش می کرد، نجواگونه پرسید: بی مادری سخته؟

بابونه پر شال را روی ته ریش او کشید و با اطمینان جواب داد: نه! منو ببین... منم مادر ندارم... یعنی انگار که ندارم. اصلنم سخت نیست.



این را گفت و به سوی فرمان برگشت. فرمان را سفت گرفت و بعد با سرعت به راه افتاد.

حتما مادر نداشت که شبِ برفی زمستان، گرسنه و سرمازده توی خیابان‌ها ول می‌چرخید و پای رفتن به خانه را نداشت!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_بیست

روی نیمکتی در ایستگاه مترو نشسته بود و بی‌هدف اطراف را نگاه می‌کرد. زن قاپ‌زن را بعید بود اینجا پیدا کند. پیش پلیس هم نمی‌توانست برود. محرمیت بین او و ستار ایزدفر در هیچ دفترخانه‌ای ثبت نشده بود و حالا آن فیلم‌ها...

با درماندگی روی صورت داغش دست کشید. بعید می‌دانست دزد بی‌پدری که به تورش خورده بود با صد میلیون و دویست میلیون راضی شود. مردک طماع تازه هویت ستار را شناخته بود و حالا حالاها قرار بود او را بدوشد.

نفس عمیقی که کشید ته‌مانده‌ای از همه دردها و مصایبی بود که با آن دست و پنجه نرم می‌کرد؛ از حضانت دخترش گرفته که زیر دست معشوقه همسر - سابقش عذاب می‌کشید تا اجاره خانه‌ای که پول رهنش را نداشت تا بیچارگی و بدبختی با ستار که از روزهای بلوغش تا همین امروز دست از سرش برنداشته بود.

مادرش کارگر خانه ایزدفر بود؛ از همان سال‌ها که هنوز پدر متین زنده بود و بهیّه زن خانه خودش بود. بعدها که ایزدفر بزرگ مرد و ستار جایش را در آن عمارت چند طبقه گرفت، باز هم زیبنده برایشان می‌شست و می‌روید و می‌پخت. بچه‌ها آن وقت‌ها کوچک بودند و بیشتر وقت‌ها دخترها را همراهش می‌برد و او از همان وقت‌ها زیر نگاه‌های پر از شیطنت ستار چشم و گوشش باز شد. اوایل خوشش می‌آمد. ستار هوایش را داشت و چیزهایی را که زیبنده و محمدعلی توان خریدش را نداشتند، با عشو و قرو قمبیلک از ستار طلب می‌کرد. از پالتوی صورتی عروسی شروع شد و کم‌کم به ماتیک کالباسی و تاپ‌های بندی رسید و آخرش شد سینه‌بند پلنگی و شورت ستی که ستار وقت خریدش با خنده‌ای موزیانه گفته بود: اینا رو باید رو تنت ببینم که یه وقت گشاد نباشه برات!

بعدها که زن بهادر شد، ستار جسته و گریخته باز هم توی زندگی اش بود. یک وقتی پولی به حسابش می ریخت و یک وقتی پا را فراتر گذاشته و توی ماشینش با آن شیشه های دودی می دیدش. دیدارهایی که به یک بوسه و یک نوازش ختم می شد. سوده جلوتر نمی رفت. همین را هم از کمبود محبتی که از بهادر داشت پیش گرفته بود. اما طلاق که گرفت ستار دیگر رهایش نکرد. خودش رک گفته بود اهل عقد و زندگی زیر یک سقف نیست و او دلش را خوش کرده بود به پولی که می توانست از این مرد بگیرد، اما ستار از او زیرک تر بود. هر چه که می خواست می خرید. نه گفتن توی رابطه برایش معنا نداشت، اما پول و طلا خط قرمزش بود. زن بینوا را آن قدری سیراب نمی کرد که دستش پر شود و او را رها کند و این درست نقطه ضعف سوده بود.

صدای دختر جوانی او را از اوهام ستار و خانواده هزارپاره اش رهانید: النگوها تو بده تو... زبونم لال گیر این قاتله می افتی مامان، بدبخت می شیم!

سوده به زن میان سالی که غرغرکنان آستینش را پایین می کشید نگاه کرد. زن دگمه آستینش را بست و این بار با

لبخند جواب داد: کارد میوه‌خوری دارم تو کیفم. هر کی باشه از پشش برمی‌آم.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_بیست\_و\_یک

سوده به جای دختر جوان پوزخند زد و وقتی از روی نیمکت بلند می‌شد صدای دختر جوان را شنید: ساده‌ای مامان... طرف هر کی هست تو امام‌زاده‌ها می‌ره سراغ زن‌های میان‌سال... یه جوری طرف رو گول می‌زنه که کار به کارد میوه‌خوری نمی‌کشه...!

سوده کنار خط آهن ایستاد و به دختری که موهای خرگوشی‌اش از زیر کلاه بیرون افتاده بود نگاه کرد. دخترک یک‌باره به سوی او چرخید و خندید و دل سوده خون شد از نداشتن آوازش که معلوم نبود حالا توی خانه آن پدر بی‌غیرت شام خورده بود یا نه!

سوار قطار که می‌شد مطمئن بود برای رسیدن به آن خانه‌ای که دخترکش میان دیوارهای آن احساس امنیت

کند، تن به هر کاری می داد؛ حتی رسیدن به قاتلی که احتمالاً تا الآن چند کیلو طلا کاسب شده بود!

بیوک روی نیمکت ایستگاه اتوبوس نشسته بود و با بیچارگی به موبایلش نگاه می کرد. مرعشی- برای چندمین بار تماس گرفته بود و او توان و جرات پاسخ دادن نداشت. اتوبوس مقابلش توقف کرد و عده ای سوار و پیاده شدند و او هنوز به موبایلش خیره بود. تماس قطع شد. اتوبوس حرکت کرد و او دود سیگارش را بیرون داد. این بازی موش و گربه را باید تمام می کرد. از روی نیمکت بلند شد و کنار خیابان برای یک تاکسی دست بلند کرد: دربست!

همان وقت بابونه با تردید به سروش نگاه می کرد. او دماغش را بالا کشید و بی حوصله و غمزده گفت: خودت پرکن.

بابونه گفت: نمی دونم تو چی دوست داری آخه!

-فرقی نمی کنه... هر چی خودت دوست داری!

این را سروش گفت و کوتاه ادامه داد: من اصلاً گشنه‌م نیست.

بابونه با نان باگتی که در دستش بود به سوی میز رفت و بی توجه به جمله آخر او توی نان را از فلافل و کاهو و خیارشور پر کرد. آن را توی کاور گذاشت و به سوی سروش برگشت. حالا لبخند به لب داشت. گفت: من ترشی و اینا دوست ندارم. اما اگه می خوای برا تو...

سروش سر تکان داد و بی میل ساندویچ را از دست او گرفت. کمی بعد با ساندویچی دست نخورده به دخترک نگاه می کرد که با وسواس و دقت در حال پر کردن ساندویچ خودش بود. بابونه به سوی او برگشت و روی صندلی کنارش نشست. هر دو مقابل شیشه مغازه نشسته بودند و او که اولین گاز را به ساندویچش زد، نگاهی با نگاه مرد جوانی که به او خیره بود، کشیده شد. اخم کرد و کمی روی صندلی جابه جا شد.

لحظه ای بعد با دهان پر پرسید: چرا نمی خوری؟

سروش سر تکان داد و ساندویچ بازنشده را توی سینی پلاستیکی گذاشت. بطری نوشابه را باز کرد و جرعه ای نوشید. بابونه با زبان سس دور لبش را پاک کرد و کودکانه گفت: شیکم خالی عزا و گریه و اینا سرش نمی شه. بخور،



شب تو خونه گشنت بشه، روح این ساندویچ می‌آد  
سراغت نمی‌ذاره بخوابیا!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_بیست\_و\_دو

و با حرف خودش خنده‌اش گرفت، لبخند سرش را هم  
پیش کشید. او زمزمه‌وار پرسید: تا این وقت شب بیرونی،  
خونه دعوات نمی‌کنن؟

او شانه بالا انداخت و لبخندش یک‌باره رفت. حالا وقت  
جویدن لقمه‌ای که توی دهانش بود، اخم هم داشت. با  
مکث جواب داد: تا وقتی من و مادرم تنها بودیم سر شب  
خونه بودم، اما الآن... داداشام و آبجیم هر کدوم بدبختی  
خودشونو دارن. دیگه واسه من وقت ندارن.

-اسمت چی بود؟

نگاه بابونه بالا آمد و با لپی بادکرده جواب داد: پول  
ساندویچ و اون بیسکویت طلبت، اما چای نخورده  
پسر خاله نشو حاجی!

سروش با سستی تلخند زد و وقتی از روی صندلی بلند می شد گفت: پول نمی خوام!

لقمه در دهان بابونه ماسید و نگاه ماتش به او دوخته شد. سروش کارتش را از جیبش که درمی آورد بی توجه به اخم و بهت او ادامه داد: تا هفتم مادرم هر شب فلافل و نوشابه با من، فقط...

-فقط چی؟

این را بابونه به تندی پرسید و سروش غم زده و محزون لب زد: هفت شب با من بیا بریم بهشت زهرا... بریم سر خاک مادرم... می آی؟

او لقمه اش را بلعید و پرسید: تنها می ترسی بری؟

سروش بدون تظاهر و به آهستگی سر تکان داد و به سوی پیشخوان رفت. بابونه نوشابه اش را نوشید و تکه آخر نان باگت را در لفاف آن پیچید و توی سینی انداخت. وقتی از روی صندلی بلند می شد به ساندویچی که لفاف آن باز نشده بود، نگاه کرد و بعد بی ملاحظه آن را برداشت. کمی بعد جلوتر از سروش از مغازه خارج شد و پشت او روی موتور نشست. ساندویچ را توی کوله اش گذاشت و

لحظه‌ای بعد وقتی سروش پرگار راه می‌افتاد، او یک باره و ناشیانه به کاپشن او چنگ زد.

بیوک پشت در منزل دکتر مرعشی ایستاده بود و برای زنگ زدن تردید داشت!

عرشیا روی موتور کمی دورتر از او توی موبایل گفت: پشت در خونه شماست دکتر!

مرعشی. گوشه پرده را کنار زد و او را زیر تیر برق کوچه دید. از پنجره که دور می‌شد، با حیرت پرسید: تو مطمئنی شب و نصفه شب از خونه نرفت بیرون؟

-رفت آقا! گفتم که بهتون. با خواهرش بود. فقط رفتن یه دوری تو خیابون زدن و برگشتن. انگار حال خواهرش خوب نبود.

-کسی رو ندیدن؟ ساک دستش ندیدی؟ مطمئنی ساک رو به کسی نداد؟

-من چیزی ندیدم دکتر.

مرعشی. متحیر و منگ واگویه کرد: پس اون ساک یهو چی شد؟ می‌گم نکنه فهمیده ما دنبالشیم داره رد گم می‌کنه!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_بیست\_و\_سه

-نه آقا. حتی بو نبرده من دو روزه پشت سرشم. هر چیه  
توی خونه شون اتفاق افتاده.

صدای زنگ آیفون نگاه مرعشی را به سوی دیوار کشید. با  
عرشیا خدا حافظی کرد و در مانیتور به چهره درمانده بیوک  
نگاه انداخت. بدون سوال دگمه را فشار داد و در ورودی را  
هم باز کرد. از در فاصله گرفت و کمی بعد کنار میز وقتی  
اوراق یک لایحه را روی هم مرتب می کرد ذهنش پر از  
بیوک بود که در اتاق ملاقات حضوری زندان با صدایی پر  
از نگرانی می گفت: اون این تو دووم نمی آره آقا مرعشی!-  
ریش و قیچی دستت... هر کاری می تونی براش بکن...!

-سلام آقا!

مرعشی- به سوی در چرخید و بیوک مردد از آن سوی  
چهارچوب در ورودی سرش را پایین انداخت. مرعشی-  
اوراقش را دسته که می کرد، گفت: سلام. چرا اون جا  
ایستادی؟ بیا تو.

بیوک وارد شد، در را بست و با دست‌هایی که در هم قلاب کرده بود همان‌جا ایستاد. نگاهش حالا دوخته به پارکت بود و توان چشم دوختن به دکتر را نداشت.

مرعشی- به سوی آشپزخانه که می‌رفت گفت: غریبی نکن مرد. بیا بشین. چای می‌خوری یا قهوه؟

بیوک محکم پلک زد و با صدایی نیمه‌جان جواب داد: آقا منو چوب‌کاری نکنین... من... من شرمنده‌تونم به‌خدا!

مرعشی- قوری را از روی چای‌ساز برداشت و وقتی توی فنجان سرازیرش می‌کرد بی‌مقدمه پرسید: برای طلاها اتفاقی افتاده؟

بیوک با کف دست به پیشانی‌اش کوبید و نالید: به ولای علی نمی‌دونم چی شد! کل خونه رو گشتم، نبود... نیست... فکرم رفت پیش داشم، اما تو وسایل اونم نبود.

مرعشی- با سینی چای به سوی هال برگشت. آن را روی میز گذاشت و گفت: بیا چای و بزن گرم شی!

بیوک با شرمندگی سرش را بالا آورد و مرعشی- به میز اشاره کرد. او اما با ناتوانی گفت: به خدای احد و واحد هر جور

شده پیداش می‌کنم... نمی‌ذارم دو تا آدمو با بی‌عرضگی و بی‌غیرتی من بکشن بالا.

-مگه می‌دونی طلاها کجاست؟

-نه!

مرعشی قندی توی دهانش گذاشت و با تأسف گفت: پس کجا می‌خوای دنبال اون همه طلا بگردی؟

بیوک دستمالی از جیبش درآورد و روی سر و صورتش کشید و محکم‌تر از قبل جواب داد: خدا راست بیاره پیداش می‌کنم... الانم اگه این جام فقط واس اینه که یه وقت شما گمون بد نبرید به من. به همون خدایی که بالای سره کار من نیست آقا. اما خودم کوتاهی کردم، خودمم پیداش می‌کنم.

مرعشی- بدون حرفی نگاهش می‌کرد. لحظه‌ای بعد سرش را تکان داد و گفت: وقت زیادی نداریم بیوک. دو تا آدم زیر تیغن. می‌تونی پیداش کنی یا...  
@Vip Roman

بیوک میان حرفش رفت و با اطمینان جواب داد: سیبیلیم گرو آقا... پیداش می‌کنم.



مرعشی نفسی کشید و فنجانش را روی میز گذاشت. به در اشاره کرد و معنادار گفت: بسم الله!

بیوک محکم سرش را تکان داد و وقتی در را باز می کرد با لحنی پر از یقین گفت: نامردم اگه با طلاها برنگردم!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت صد و بیست و چهار

نماند تا نگاه ناباور مرعشی را ببیند. در را پشت سرش بست و مرعشی - توی موبایل گفت: الو... عرشیا گمش نکنی. حواست باشه کار اشتباه ازش سر نزنه!  
-چشم دکتر.

مرعشی - به سوی پنجره رفت و باز هم کمی پرده را کنار زد. زیر بارانی که تازه راه افتاده بود بیوک با قدم هایی تند از آپارتمان او دور می شد. کمی یقه کتش را بالا کشید و توی موبایل با صدای سرمازده گفت: الو رسول... بیا قهوه خونه، کارت دارم!

و سوده زیر همان باران به گنبد فیروزه‌ای امامزاده صالح خیره بود!

زنی با عجله از کنارش گذشت و ماشینی برای مرد جوانی بوق زد. باران به رفت و آمد عابران شدت بخشیده بود، اما انگار تنها او بود که پای برای رفتن نداشت. شرمنده بود؟

گناه کرده بود؟

لب‌هایش جمع شد و اشکی که از گوشه چشمش روی گونه سُرید زیر باران گم شد. آهسته راه افتاد. چادر نداشت، اما اینکه مهم نبود.

اگر راهش نمی‌دادند، جایی توی حیاط می‌نشست و دل می‌داد به دل صاحب این خانه و زار می‌زد.

وارد محوطه شد و در فضای خلوت آنجا چشم چرخاند. تاریک شده بود و کم‌کم درهای حرم را می‌بستند. او پا تند کرد و جلوی ورودی خواهران، زنی محجبه با لحنی تند گفت: بدون چادر نمی‌شه!

چانه سوده لرزید و بدون بحث قدم آمده را برگشت. نگاهش اما به دیوارهای آینه‌کاری شده حرم بود. جایی زیر

باران کنار دیوار ایستاد و با گویی که از بغض سنگین بود به در نیمه‌باز حرم زل زد. بغضش زود آب شد و چشم‌هایش همراه با آسمانی که دیوانه‌وار می‌بارید، خیس شد.

خادمی از میان حیاط با صدای بلندی گفت: تعطیله... خانوم بفرمائید بیرون.

سوده اما هنوز به در و دیوار حرم زل زده بود و توی دلش میان هر خدایی که دم می‌گرفت، آوا هم بود؛ دخترک دورمانده‌اش که او برای رسیدن به سقف امنی که می‌خواست روی سرش بکشد، حاضر بود قاتل زنان میان‌سال را پیدا کند. نگاهش با زنی حدوداً شصت‌ساله کش آمد. برق انگوهای طلایش چشم او را به خود خیره کرد.

بابونه به خاکی که زیر باران گل شده بود دست کشید و بعد نگاهش بالا آمد. سروش آن سوی مزار مادرش نشسته بود و سعی داشت شمعی را که سر راه خریده بود روشن نگه دارد.

نشد!

عاقبت بی حوصله شد و شمع را رها کرد. نفس بلندی کشید و به نام مادرش روی پلاک فلزی نگاه کرد. تاج گل و ترمه‌ای روی کپه خاک نبود و این دلش را خون می‌کرد. زمزمه کرد: فردا باید برایش گل بیارم.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_بیست\_و\_پنج

بابونه کمی کلاه کاسکت را بالا داده بود تا بتواند راحت‌تر ببیند. از همه لباس‌هایش آب می‌چکید، اما او پای قولش بود. ساندویچ را خورده بود و حالا باید تا وقتی این مرد از مزار مادرش دل می‌گند پا به پایش پای همین گور گلی شده می‌ماند.

پرسید: مادرت چرا مرد؟

سروش روی صورت خیسش دست کشید. باران بود یا اشک؟!

بابونه دقیق نگاهش می‌کرد. محمدعلی که کشته شد گریه‌های طاهر را کنار نعلش بی‌جان او دیده بود، اما بیوک

سنگ شده بود. ایستاده بود کنار باغچه و با مُغاری که از آن خون می‌چکید به چشم‌های باز و وحشت‌زده پدرش خیره مانده بود.

صدای سروش محکم نبود. جواب داد: آلازایم... لطف خدا بود در حقش! همه خوشحالیم اینه که روزهای آخر نمی‌دونست خونواده‌ش آتش‌ولاش و تیکه‌پاره شده‌ن.

بابونه با تانی از او چشم گرفت و وقتی سنگی را روی خاک خیس تکان می‌داد، ناآرام و نامطمئن سوال کرد: خواهرات کجان؟

سروش جوابش را نداد. کمی بعد خم شد و دستش را از کنار پلاک فلزی تا پایین مزار کشید و زمزمه کرد: کاش پول داشتم سه طبقه‌شو خودم می‌خریدم.

و بعد با گنگی و غم لب زد: کاش بالا سرش یه زن دفن کنن. و بعد وقتی شانه بالا می‌انداخت جواب خودش را داد: فرقی هم نمی‌کنه. مرده دیگه... جون نداره که!

حالش خوب نبود. به بابونه نگاه کرد و گفت: مقید بود به نامحرم. آبجیام بی‌حجاب می‌رفتن تو حیاط هواره‌وار می‌کرد.

بابونه به آن چشم‌های مرطوب و محزون نگاه می‌کرد. در آن هوای سرد دماغش را بالا کشید و بعد وقتی به پلاک فلزی زل می‌زد زمزمه کرد: خدا اونور هواشو داره. نگران نباش.

لحظه‌ای بعد وقتی بلند می‌شد گفت: از هفت لامون داره آب می‌ره. فلافلو اگه بی‌حساب شدیم بریم!

سروش در سکوت سر تکان داد. وقتی بلند می‌شد هنوز نگاهش به نام مادرش بود؛ شب‌نم!

لبخند زد و هذیان گونه زمزمه کرد: مادرا یا اقدسن یا اعظم یا... اسم مامانت چیه؟

-زیبنده!

-مامان من شب‌نم بود.

بابونه سرمازده و خیس دست دراز کرد و بازوی او را گرفت. او را کمی به جلو کشید و گفت: بریم مستأجر آقانعمت! یخ کردم!

و بعد وقتی در تاریکی و زیر باران از میان گورهای باز به سختی و با احتیاط راهی به جلو باز می‌کرد، به قعر تاریک آنها نگاه می‌کرد.



وحشت زده و ترسیده با صدای بلندی واگویه کرد: هر چی دزد و قاتل و متجاوز به باید شب بیارن اینجا. طرف ته این قبر رو که ببینه درجا توبه می کنه!

سروش نشنید. پشت سر او پیش می رفت، اما نگاهش هنوز به پشت سر بود؛ به قبری که روی پلاکش نوشته شده بود: شب‌نم عبدالمهی، فرزند باقرا!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت صد و بیست و شش

-بزن عقب!

سرگرد زندیه ایستاده بود بالای میز و با دقت به فیلمی که از دوربین‌های امام‌زاده معصوم استخراج شده بود نگاه می کرد. سروان نوربخش فیلم را عقب کشید و زندیه با دقت بیشتری به دختر جوانی که گونی و کوله‌ای در دستش بود نگاه کرد. دختر به سوی پیرزن می رفت و کمی با او گفتگو می کرد و بعد ساک زن را که به نظر سنگین می رسید

از دستش می گرفت و با او راهی می شد. گفت: رو تصویر دختره زوم کن.

نوربخش فیلم را جلو کشید، اما وضوح تصویر زیاد نبود. این بار سروان نجاتی بود که گفت: فیلم های خیابونو پلی کن.

کمی بعد باز هم دخترِ گونی به دوش بود با پیرزنی که حالا به او می گفتند مقتول! جایی ابتدای کوچه پشت امامزاده معصوم!

در حال ورود به کوچه دورین ترافیک تصویرشان را گرفته بود.

زندیه گفت: بکش جلو!

نوربخش تصویر را جلو کشید و زندیه عینکش را به چشم زد. تصویر بابونه حالا با وضوح بالا مقابل چشمشان بود.

زندیه از میز که فاصله می گرفت گفت: عکس این دختر و بدید به تمام گشتی های انتظامی و راهنمایی. می خوام خیلی زود پیدا بشه!

و با این به سوی اتاق خودش راه افتاد.

لحظه‌ای بعد نجاتی تصویر بابونه را روی میز کنار دست زندیه گذاشت و او عکس پرینت شده را برداشت. وقتی با خیرگی نگاهش می‌کرد، متفکرانه گفت: پیرزنه از این درشت‌تره. چطور زورش رسیده روسری رو کشیده دور گردنش؟

نجاتی با نگاه به چشم‌های بابونه جواب داد: پیرزنه رو بیهوش کرده.

-آره، اما طبق نظریه پزشکی قانونی وقت خفگی پیرزنه به‌هوش بوده!

-درسته، اما قطعاً خیلی زور نداشته تو اون وضعیت! زندیه عکس را روی میز انداخت و گفت: به‌هر حال تا بازجویی نشه، نمی‌شه به جواب قطعی رسید. و با این حرف دستش را زیر چانه زد و به تصاویر عکاس نیروی انتظامی از جسد پیرزن خیره شد.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_بیست\_و\_هفت

سرش هنوز دنگ دنگ می کوبید و غیر از آن، مچ دستش هم وحشتناک درد می کرد. لُنگی را که کنار دنده بود برداشت و دور مچ دستش پیچید و بعد به داروخانه نگاه کرد. طاهر با کیسه ای دارو داشت از خیابان می گذشت. زینده روی صندلی جابه جا شد و نفس بلندش را ها کرد. طاهر کنارش نشست و کیسه را روی داشبورد گذاشت. می خواست حرکت کند، اما در همان حین زینده کیسه را برداشت و نگاهی به قرص هایی که توی آن بود انداخت. گوشه چشمش جمع شد و با تردید پرسید: این چیه؟

طاهر اخم کرد. کیسه نایلونی را از دست او کشید و به تندی جواب داد: چرا دخالت می کنی؟

زینده متحیر و بهت زده پرسید: برا آیدا خریدی؟ چی کار داری می کنی؟ مگه اون دختریه زن خیابونیه به این چیزا عادتش می دی؟

-مامان!

-مامان و دردا! بدش به من این کثافتو! زینده با این حرف زلی را که توی کیسه بود بیرون کشید و آن را توی جوی آب انداخت. طاهر خشمگین و عصبی نگاهش کرد و زینده با لحن آرام تری گفت: من حواسم

بهش هست طاهر جان. گناه داره دختره. این جوری ازت  
بیزار می شه ها!

طاهر با ابروهای پرگه راه افتاد و کمی جلوتر وقتی دور  
می زد پرسید: دستت چطوره؟

او لبخند زد و در حال مالش مچ دستش جواب داد: خوب  
می شه. نگران نباش.

موبایلش به صدا درآمده بود. با دست سالمش کیفش را  
جستجو کرد و کمی بعد با نگاه به شماره آشنا جواب داد:  
سلام خانم رضایی. خوب هستید؟ حاج آقا خوبن؟

کمی مکث کرد و با جدیت بیشتری پرسید: مجلس کی  
هست؟ می شناسمش؟

...

\_سفره نذریه یا ختم انعام یا...\_

...

\_آره قربونت برم. چرانمی رم! خدا خیرت بده به فکرمی.  
بعد از کمی تعارف تماس را قطع کرد و طاهر اخم آلود  
گفت: خوشم نمی آد می ری خونه این پولدارا واسه شون  
روضه می خونی!

زینده کمی روی صندلی جابه جاشد و به پشت نگاهی انداخت. سردردش هر لحظه بیشتر می شد و اگر می توانست می رفت و روی صندلی پشت دراز می کشید. با خستگی جواب داد: زندگی بدون پول که نمی شه. کار منم که بد نیست مادر... روضه ست دیگه. می خونم، هم دل اونا سبک می شه هم دل خودم.

-دلت سنگینه؟

نگاه زینده دوخته به خیابان بود. زمزمه کرد: خیلی...! -چرا؟

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت صد و بیست و هشت

زینده جوابش را نداد. تنها به نیم رخ او نگاه کرد و بعد با ملایمت دستی به موهای کم پشت او کشید. صدایش چندان بلند نبود. گفت: اگه روضه و دعا نبود تا الآن دیوونه شده بودم. خدا ستارالعیوبه. یه پرده می کشه رو گناهامون و نمی ذاره آبرومون پیش بندهش بره. خدا کریم



و رحیم هم هست. تا الآن حواسش به من و بچه‌هام بوده، بعد از اینم هست. خدا رزاق هم هست. روزی خونه‌مونو می‌رسونه. خدا... خیلی مهربونه طاهر... نمی‌ذاره خونواده‌مون از هم بپاشه.

طاهر به چراغ قرمز تقاطع چشم دوخته بود. با صدایی آرام گفت: از خیلی سال پیش آیدا رو می‌خواستم. از همون وقتا که با بابون می‌رفت مدرسه. از همون وقتا چشمم دنبالش بود و بعد...  
-طاهر جان...

-بیوک که ازت خواست بری خواستگاریش دیوونه شدم مامان!

زیبنده نفس بلندی کشید و چادرش را روی پاهایش جابه‌جا کرد. نگاهش به مچ دست متورمش بود. زمزمه کرد: دیر بهم گفתי طاهر. اگه زودتر گفته بودی حرفشو نمی‌زدم با شهناز خانوم!

و با این حرف به مشت محکم دست‌های طاهر دور فرمان نگاه انداخت. لبخند زد و لب زد: دیر فهمیدم دل آیدا هم با توئه. این مهمه دیگه، نه؟!

طاهر وقت رانندگی نگاهش کرد و کوتاه و تأکیدی گفت:  
آیدا هم منو می‌خواد.

زیبنده لبخند زد و گره لنگ را دور دستش محکم‌تر کرد.  
همه وجودش درد می‌کرد.

آب دهانش را بلعید و پرسید: بریم بیمارستان؟ خیلی وقته  
می‌خوام شهنازو ببینم.

او جوابی نداد و زیبنده دستش را توی بغلش گرفت.  
چانه‌اش می‌لرزید، اما وقت مناسبی برای گریه نبود.

فردا، همین فردا می‌رفت به نشانی‌ای که خانم رضایی برایش  
فرستاده بود و وقت خواندن مصایب اهل بیت یک دل  
سیر گریه می‌کرد.

.....  
دود فضا را آکنده بود. صدای برخورد استکان‌ها و  
نعلبکی‌ها به همه‌ای دور شبیه بود و میان این هیاهوی  
گم و محوگاهی صدای فحش یا خنده‌ای هم به گوش  
می‌رسید.

رسول استکان را توی نعلبکی گذاشت و با حیرت سوال  
کرد: پی طلاهای این وکیله بگردی بهتر نیست آقابوک؟

بیوک قندی را که میان دو انگشتش بود توی چای نیمه تمامش انداخت و با خشم زمزمه کرد: هیچ سرنخی ازش ندارم!

-مگه از این قاتله داری؟ این یارو هر کی هس تا حالا دم به تله پلیس ها نداده. نه می دونیم زنه یا مرد نه می دونیم پیره یا جوون! چطوری می خوای بهش برسی و تلکesh کنی؟

بیوک به صندلی تکیه داد و نومیدانه گفت: پای جون دو تا آدم وسطه. یا باید بگردم دنبال طلاهای بازار یا طلاهای این یارو رو گیر بیارم. دیر بجنبم دو نفرو کشیدن بالا و من... اون وقته که تا قیام قیامت نمی تونم تو آینه نگاه کنم! رسول لپ هایش را از بازدمش پر کرد. گوشه ای از سبیل پریشتش را زیر دندانش کشید و نه چندان مطمئن گفت: باس حواسمون به امامزاده ها باشه. طرف هر کی هس می ره سراغ پیرزنای تنها تو مسجد و امامزاده.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت صد و بیست و نه

بیوک با تردید گفت: تهرون پر از امامزاده‌س. این یارو بیشتر تو کدوم محله زن‌ها رو خفت می‌کنه؟

رسول موبایلش را درآورد. وقتی روی آن انگشت می‌کشید جواب داد: پلیس خیلی اطلاعات بیرون نداده. اما اگه حتما بخوای پای کار باشی می‌تونیم یه چیزایی بفهمیم.

لحن بیوک شاکی بود: می‌گم دو تا آدم زیر تیغن رسول! بعد تو تازه می‌پرسی پای کارم یا نه؟

رسول با حالی پوزش‌خواهانه لبخند زد و لحظاتی بعد خیره به موبایلش جواب داد: آخری پشت امامزاده‌حسن بوده. قبل اونم یه زنه رو از امامزاده ابراهیم برده بوده. طرفای میدون اعدام!

بیوک متفکرانه گفت: این طور که معلومه دوست‌مون بیشتر تو خط جنوب شهر کار می‌کنه.

رسول وقتی صفحه گوگل را پایین می‌کشید جواب داد: آره گمونم. خبری از امامزاده صالح و تجریش و اون‌ورا نیست. بیوک به صندلی تکیه داد و پکی به سیگارش زد. کمی بعد زمزمه‌وار گفت: خیلی وقت نداریم. امشب بگرد بین تو

جنوب شهر سمت کدوم امامزاده نرفته! فردا اول وقت می‌ریم همون اطراف.

رسول سر تکان داد: حله آقا!

بیوک خاکستر سیگارش را تکاند و به تتویی که روی مچ دست رسول بود خیره شد؛ طرحی بود از یک مار سیاه که انگار آرام آرام داشت جلو می‌آمد.

بابونه از ترک موتور پایین پرید و کلاه را به دست فروش داد. از همه لباس‌هایش آب می‌چکید. عطسه‌ای کرد و خندید: به لطف تو امشب تا صبح سگ‌لرز می‌زنم. او نیمه‌جان لب زد: ببخش.

بابونه نشنیده گرفت. از کیفش ساندویچ فروش را بیرون آورد. بی‌تعارف آن را از وسط دو نیم کرد و وقتی نیمی از آن را به سوی فروش می‌گرفت، گفت: خلاصه حلال کن. من نصفه شبام گشتم می‌شه.

حرفش این بار لبخند کم‌رنگی روی لب‌های فروش نشانده. جواب داد: همه شو بیر.

-نه دیگه. تنهاخور نیستیم داداش. برو نوش جونت.

سروش نگاه دیگری به او انداخت و قبل از اینکه وارد کوچه شود گفت: فردا شب ساعت هفت سر کوچه می بینمت.

-اکی. می آم حتما.

این را بابونه گفت و بعد به او که با سرعتی آهسته وارد بن بست لاله می شد چشم دوخت. سردش بود. دست هایش را توی جیب پالتوی خیسش برد به این امید که خودش را گرم کند، اما تلاشش ناموفق بود. با سرعت بیشتری راه افتاد و وقتی به انتهای بن بست رسید، سروش از پشت پرده پنجره می دیدش. نگاهش بالا رفت و دوخته شد به کمیل که حالا لب بام نشسته بود و مثل گربه ای موزی به حیاط خانه رستمی نگاه می کرد.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_سی

بابونه در حیاط را بست و کمیل بی ملاحظه صدا کرد:  
بابونه!



او با تنی یخ زده روی پاشنه پا به عقب برگشت و به لب بام خانه آنها نگاه انداخت. کمیل خیره و اخم آلود بود. لحظه‌ای بعد بی مقدمه گفت: مادرم سگته کرده، می‌دونستی؟

بابونه باز هم حرفی نزد. ته این سوال و جواب را خوب می‌دانست. بار اولی نبود که کمیل راهش را می‌گرفت و با لحنی مدعی، طلب کار، ملتمس و سر آخر با خواهش و زاری سراغ آیدا را می‌گرفت.

کمیل روی بام ایستاد و به سردی گفت: بچگیا هم بازی بودیم. من و تو آیدا تو این کوچه‌ها زیاد بازی کردیم. تو برام نون پنیر می‌آوردی من برات نقاشی می‌کشیدم. یادته بابون؟

-من نمی‌دونم خواهرت کجاست.

کمیل چشم‌هایش را بست و بابونه با تنی که می‌لرزید ادامه داد: بچگیامون تو مهربون بودی، اما بعدش... روزی نبود که صدای جیغ‌های خواهرتو از تو حیاط و خونه‌تون نشنوم. چرا یه درصد فکر نمی‌کنی آیدا از دست تو فرار کرده؟!

صدای کمیل هم می‌لرزید؛ نه از سرما که از بغض و درماندگی. گفت: من بی‌ناموس، من دیوث، من بی‌شرف... اما چون هر کی دوست داری، تو رو به روح آقات... مادرم داره می‌میره. اگه از جای آیدا خبر داری بگو.

نفس بلند بابونه یک بخار غلیظ بود که از حلقش بیرون ریخت. دور حیات چشمی چرخاند و گفت: خونه ما رو که گشتی. دوسه بار مأمور آوردی. هر شب و روز لب این بوم واستادی داری زاغ ما رو چوب می‌زنی. اگه چیزی بود که خب تا الآن خودت پیدا کرده بودی.

گربه‌ای روی بام خیز برداشته بود تا به حیات آنها پپرد. بابونه چشم از کمیل گرفت و وقتی به سوی ایوان می‌رفت گفت: این گربه‌ها رو هم جمع کن. صداشون شبا دیوونه‌م می‌کنه.

و وقتی دور می‌شد، بی‌اراده نگاهش بالا رفت و چسبید به پنجره اتاقک زیر بام. شیشه‌ها تاریک بود و سیاهی پر از لک آن بیشتر از جیغ گربه‌های باران خورده می‌ترساندش.

قدم توی خانه گذاشت و حس کرد کسی در سکوت خانه خیاطی می‌کرد. صدای چرخ خیاطی را می‌شنید؛ مثل همان وقت‌هایی که پدرش دیوانه می‌شد، می‌زد و می‌شکست و

بعد زینده در خلوت اتاق پشتی پشت میز چرخ می نشست  
و دیوانه وار می دوخت؛ دامن های پر چین می دوخت و او هر  
بار که یکی از آنها را تنش می کرد، جایی از تنش می سوخت؛  
از سنگینی دست پدرش که قرص های صورتی و سفید  
می خورد!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت صد و سی و یک

صدای آلام ملایم دستگاهی نزدیک تخت شهناز به گوش  
می رسید. زینده به چشم های بسته او نگاه می کرد. چند  
سیم به سینه اش وصل بود و روی انگشت سبابه اش  
دستگاهی چسبانده بودند. زینده لبش را گزید و با تردید  
جلو رفت. پرستار و بهیار مزاحمش نشده بودند و همراه  
شهناز هم نبود؛ شاید رفته بود دستشویی یا نمازخانه. مهم  
هم نبود.

او کنار تخت ایستاد و به اندام لاغر شهناز نگاه کرد.  
محمد علی که قرص هایش را نمی خورد و دیوانه بازی هایش

شروع می شد، شهناز بود که می آمد و آنها را توی خانه اش پناه می داد تا به قول سوده خانه شان از جرقه بیفتد!

مرغ و گوشت و برنج خانه اش که کم می آمد، شهناز بود که با قابلمه ای دمی گوجه هوای بچه های مدرسه ای اش را داشت. شهناز بود که خیاطی یادش داد، شهناز بود که گاهی بند به صورتش می زد و ابروهای پر و شلخته اش را مرتب می کرد، شهناز بود که سهم شان را از تربچه ها و شاهی های حیاط شان همیشه کنار می گذاشت، شهناز بود که...

روی تن نیمه جان او خم شد و با اشکی که از چشمش می چکید زمزمه کرد: منو ببخش... خواهر جان!

قطره اشکش روی صورت شهناز چکید و او یک باره چشم باز کرد؛ وق زده و منگ و بعد وقتی زینده شوکه شده و مات خود را عقب می کشید، زن با همه جانی که برایش مانده بود به مچ دست او چنگ زد. درد در جان زینده ریخت و او با درماندگی سعی کرد خود را برهاند. آلام دستگاه ها تند شده بود. میان نزاع تن به تن و ساکتی که بین آن دو در گرفته بود زینده خود را مغلوبه می دید. حتی توان فریاد کشیدن هم نداشت و هر لحظه نگاهش بین

چشم‌های بی‌نور شهناز و دستگاهی که به سرعت به یک خط صاف می‌رسید در چرخش بود.

یک باره پرده کنار رفت و پرستار با حیرت پرسید: شما این جا چی کار می‌کنی؟

زیبنده بی‌نفس و نیمه‌جان نگاهش کرد و بعد مچ دردناکش را چسبید. نگاه ناباورش دوخته شد به چشم‌های بسته شهناز و پرستار دارویی را توی سرم او تزریق کرد. در همان حال با عتاب بیشتری گفت: برید بیرون!

زیبنده عقب رفت و بعد وقتی از میان پرده‌های آبی به صورت بی‌رنگ و چشم‌های بسته شهناز نگاه می‌کرد دوباره واگویه کرد: منو ببخش شهنازجان!

وقتی از تخت او دور می‌شد دوباره صدای تند دستگاه گوش‌هایش را پر کرده بود.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_سی\_و\_دو

انوار آفتاب از میان پره‌های پرده تابیده بود روی آدمک چوبی که از خانه پیرزن مقتول کشف شده بود. زندیه نگاهش می‌کرد و هم‌زمان زن با لحن شوکه می‌گفت: عکس این آدمکو دیشب تو تلگرام دیدم. شوهرم نشونم داد.

زندیه با شماتت به نجاتی نگاه کرد و او معنای این نگاه را خوب می‌دانست. اطلاعاتی که قرار بود محرمانه بماند، به شبکه‌های خبری درز پیدا کرده و این می‌توانست قاتل را فراری بدهد.

زن بی‌خبر از آنچه در نگاه آنها جریان داشت، کیفش را باز کرد و آدمک دیگری را بیرون آورد و گفت: چند وقت پیش خودم یکی از این آدمک‌ها رو از یه دست‌فروش خریدم. راستش شباهت بین اینا رو دیدم جا خوردم. آخه مگه چند تا از این آدمک‌ها هست...؟

نگاه متعجب زندیه و نجاتی به آدمکی که در دست او بود افتاد و زندیه پرسید: اینو از کی خریدین؟  
- گفتم که! از یه دست‌فروش طرف‌های انقلاب.

زندیه آدمک را از او گرفت و زیر و رویش را نگاه کرد. نگاهش چرخید سوی نجاتی و او با عجله تصویر بابونه را



از کشو بیرون آورد. زندیه آن را مقابل زن گذاشت و پرسید: همین بود؟

زن با دقت به عکس نگاه کرد و بعد مطمئن و محکم جواب داد: بله خودش. همین دختر بود. گرفتیش؟

زندیه به نشانه منفی سر تکان داد و نجاتی پرسید: کجای انقلاب بساط کرده بود؟

-نزدیک دانشگاه... روبه روی یه کتابفروشی.

زندیه کاغذ و خودکاری مقابل او گذاشت و گفت: لطفا اظهاراتتونو بنویسید.

زن سر تکان داد و روی صندلی خود را جلو کشید.

همان وقت بیوک روی موتور رسول جایی نزدیک امامزاده سیداسحاق، در خیابان ناصرخسر و نشسته بود و به ورودی امامزاده نگاه می کرد. رسول با دو نوشابه برگشت و وقتی رد نگاه او را دنبال می کرد پرسید: چیز مشکوکی ندیدی؟

او سر تکان داد. زن میان سالی با قامتی خمیده از امامزاده دور می شد و مرد جوانی قدم به محوطه می گذاشت. بیوک متفکرانه پرسید: این جوری به نتیجه می رسیم؟

رسول جرعه‌ای از نوشابه‌اش را نوشید و شانه بالا انداخت: امروز به چیزی دیدم تو این شبکه‌های تلگرام!

بیوک از دختر بچه‌ای که همراه مادرش وارد امام‌زاده می‌شد چشم گرفت و به سوی او چرخید. اخم کرده بود. غرزد: چرا قسطی حرف می‌زنی؟

رسول موبایلش را از جیبش درآورد و بعد از چند کلیک آن را مقابل بیوک گرفت و توضیح داد: می‌گن این آدمک چوبی رو از خونه اون پیرزنه پیدا کردن. و بعد با تردید پرسید: به نظرت آشنا نی؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_سی\_و\_سه

بیوک ناباور و مبهوت به آدمکی که نمونه‌اش را توی گونی بابونه زیاد دیده بود، چشم دوخت. لحظه‌ای بعد روی صورت داغش دست کشید و نه‌چندان مطمئن زمزمه کرد: آقام از اینا می‌ساخت!

رسول موبایلش را عقب کشید و سکوت کرد. بیوک گوشه لبش را زیر دندان گرفته بود و فکر می کرد. لحظه ای بعد خودش را پشت فرمان کشید و وقتی موتور را روشن می کرد گفت: بشین بریم!

رسول سوال نکرد. خودش هم درگیر همان افکاری بود که بیوک با آنها خودخوری می کرد. ترک موتور نشست و کمی بعد صدای گاز موتور محله را پر کرد.

دورتر از آنها، کمیل میان راهروی بیمارستان با تردید و تعجب به شماره ناآشنایی که روی موبایلش حک شده بود نگاه می کرد. جواب داد: بله؟

کسی جواب نداد و او بلندتر تکرار کرد: الو... بله؟  
تماس قطع شد و او کیسه دارو را روی کانتر پرستار گذاشت. گفت: از راهروهای ناصر خسرو گیر آوردم. ببینید درسته دیگه؟

پرستار کیسه را جلو کشید و موبایل کمیل دوباره به صدا درآمد. شماره همان قبلی بود؛ چیزی شبیه به شماره های تلفن عمومی. او از بخش پرستاری دور شد و با اخم و تندی گفت: الو... مزاحمی یا تنت می خاره؟

صدای گنگ و مبهمی جواب داد: کمیل کله‌ر؛ خودتی؟  
-فرمایش؟

این را کمیل با لحنی ناخوشایند گفت و صدا از آن سوی  
خط جواب داد: وقت لاس زدن ندارم. گوش کنم ببین چی  
می‌گم!

ابروهای کمیل به هم گره خورد و صدای غریبه ادامه داد:  
من می‌دونم خواهرت کجاست!

نگاه ناباور کمیل حالا به تندی روی بیماری که کیسه سوند  
در دستش بود و روی همراهی که ویلچر پیرزنی را هل  
می‌داد، می‌دوید. به تندی پرسید: کی هستی؟ الو... حرف  
بزن بی‌پدر!

صدا با خشم جواب داد: بخوای حرف مفت بزنی می‌رم و  
پشت سرم نگاه نمی‌کنم!

-می‌گم تو کی هستی؟

-فکر کن یکی که دلش به حال خواهرت سوخته!

کمیل حالا در راه‌پله بود. به موهایش چنگ زد و وقتی  
بی‌هدف دور خودش می‌گشت پرسید: خواهرم کجاست؟  
جون هر کی دوست داری...

-دِ نشد دیگه مرد حسابی! مگه قراره مفتکی بهت آمار بدم؟

کمیل با درماندگی پرسید: چی می‌خوای؟

-بهت می‌گم! فقط ببین... پای مأمور بیاد وسط پشت گوشتو دیدی خواهرتم دیدی! افتاد؟

تماس قطع شد و کمیل با چشم‌هایی که تا ته باز شده بود چند پله را بالا رفت، اما بعد پشیمان شد. با عجله از پله‌ها پایین دوید و کمی بعد زیر بارانِ تندی که شروع شده بود، به سوی خیابان می‌دوید.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_سی\_و\_چهار

دست‌فروشی که ماگ و عروسک بساط کرده بود، هولکی و تند در حال جمع کردن وسایلش بود، اما به فرار کردن نرسید. نجاتی بازویش را محکم گرفت و مرد بینوا التماس کرد: جون بچه‌ت سرکار... همه زندگیم همینه.

-بمون کاریت ندارم.

-مگه مأمور سد معبر نیستی؟

-مأمورم، اما نه مأمور شهرداری!

نگاه مرد مردد بود. نجاتی کارتش را به او نشان داد و او با دیدن نشان آگاهی وحشت زده نالید:

به جون عزیزت من کاری نکردم!

نجاتی با لحنی تأسف بار پرسید: این چه دردیه که ملت پلیس می بینن وحشت می کنن؟!

منتظر جواب نبود. عکس بابونه را مقابل او گرفت و پرسید: اینو می شناسی؟

نگاه مرد جوان باریک شد و با دقت بیشتری به تصویر بابونه نگاه کرد. لب هایش را تو کشید و وقتی از عکس چشم می گرفت جواب داد: یکی دوباری دیدمش. همین اطراف بساط می کرد.

-می دونی الآن کجاست؟

مرد سر تکان داد، اما با انگشت به جایی انتهای پیاده رو اشاره کرد و گفت: بابک باهاش می پرید. افسست می فروشه. اون ورا بساط می کنه.



-گفتی اسمش...

-بابک!

نجاتی دستی به بازوی مرد جوان زد و همراه با نوربخش از او دور شد.

بابک کارت را به دستگاه پوز کشید و رسید را به دست مشتری داد. از دور نجاتی و نوربخش را دید و با نگرانی دستگاه را روی کتاب گذاشت.

سر و لباس آن دو نگرانش کرده بود و بیشتر از آن، قدم‌های تند و آن نگاه خیره‌شان که روی او و بساطش می‌چرخید. آنها نزدیک‌تر شدند و او مردد و بلا تکلیف فقط نگاه‌شان کرد. نجاتی بی‌حاشیه پرسید: بابک تویی؟

او سر تکان داد. این بار نوربخش بود که تصویر بابونه را مقابلش گرفت و پرسید: این خانومو می‌شناسی؟

بابک با تأنی چشم از آنها گرفت و به عکس بابونه نگاه انداخت. آن لحظه فکرش پر از تناقض بود. به جای جواب سوال کرد: چی کار کرده؟

-می‌شناسی یا نه؟

بابک لحظه‌ای مکث کرد و بعد ناشیانه جواب داد: نه!

نجاتی با تأسف سر تکان داد و رو به نوربخش گفت: آقا رو هدایت کن سمت ماشین!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت صد و سی و پنج

و بعد وقتی به بابک نگاه می انداخت ادامه داد: تو آگاهی یادت می آد!

نوربخش دستبند را از پل کمرش باز کرد و بابک وحشت زده گفت: صبر کن سرکار... چی کار می کنی؟

من که نمی دونم کیه و کجاست! فقط می دونم اسمش بابونه ست... بابونه رستمی... یه وقتایی این جا کنار من بساط می کرد.

-بساطش چی بود؟

-آدمک... مجسمه های چوبی می فروخت.

نوربخش عکس آدمک چوبی را مقابل او گرفت و پرسید: از اینا؟

بابک به تصویر نگاه انداخت و با لب‌هایی خشک سر تکان داد. نگران شده بود. با تردید و ترس پرسید: کاری کرده؟

-می‌دونی خونه‌ش کجاست؟

بابک مردد بود و این را آن دو مأمور به سادگی فهمیدند. نجاتی با آرامش بیشتری گفت: اگه بدونی و حرف نزنی، تو جرم این خانوم شریکی!

بابک با نومییدی جواب داد: خونه‌شو که درست نمی‌شناسم... فقط... فقط می‌دونم کدوم محله می‌شین.

نوربخش نگاهی به نجاتی انداخت و او با کمی تأمل و مکث وقتی بی‌سیمش را درمی‌آورد، رو به نوربخش گفت: همراهیش کن تا ماشین!

بابک با حیرت پرسید: برای چی؟ من که گفتم خونه‌شونو درست نمی‌شناسم. فقط...

نوربخش به کتاب‌ها اشاره کرد و بابک وقتی کتاب‌هایش را با عجله روی هم جمع می‌کرد هنوز غر می‌زد. کسبه و عابران با حیرت نگاه‌شان می‌کردند و آن میان، چند قدم دورتر، متین بود که به هوای پیدا کردن بابونه گذرش به پیاده‌روی خیابان انقلاب افتاده و حالا با حیرت و بهت به

تصویری نگاه می کرد که نجاتی آن را تا می کرد. نام بابونه رستمی که از زبان آن مرد دست فروش شنیده بود، از ذهنش کنده نمی شد. موبایل را کنار گوشش برد و صدای اپراتور دیوانه اش کرد: مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد!

کمی بعد صدای آژیر ماشینی که نوربخش رانده اش بود خیابان را پر کرده بود و در همان حین متین به سوی ماشینش آن سوی خیابان می دوید. موبایل هنوز کنار گوشش بود و او نومیدانه سعی داشت با بابونه تماس بگیرد، اما او خاموش بود.

سروش ایستاده بود مقابل کامپیوتر و با ناباوری به تصویر بابونه که با دستور قضایی بدون پوشش در شبکه های خبری منتشر شده بود نگاه می کرد.

رئیس کنارش ایستاد و وقتی گزارشی را از روی میز او برمی داشت، با نگاه به تصویر بابونه گفت: قاتل همون پیرزناست. پلیس دنبالشه.

و بعد وقتی به عکس بازیگری که هفته پیش اخبار عروسی اش منتشر شده بود نگاه می کرد، متفکرانه گفت: از زاویه خوبی نگرفتیا. ارزش خبری نداره.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_سی\_و\_شش

سروش نشنید. هنوز با حیرت و بهت به تصویر بابونه نگاه می کرد و بی اراده به یاد سادگی های دختری افتاده بود که برای یک ساندویچ با چند تا فلافل حاضر شده بود زیر باران با او تا بهشت زهرا بیاید.

نماند. کت و کلاهش را از روی صندلی چنگ زد و با قدم های بلندی به سوی در دوید. رعنا متحیر به او نگاه کرد و با صدای بلندی پرسید: کجا می ری؟ کاراتو من انجام نمی دما.

سروش روی پله ها که بود کلاه را روی سرش گذاشت و توی پارکینگ به سوی موتورش دوید.

دورتر از او، بابونه بود که با قدم های سست، بی هدف و خسته از بی آر تی پیاده شد. گونی آدمک ها همراهش نبود. کوله اش را پشتش بالا کشید و از گوشه پیاده رو راه افتاد.

باید فکری می کرد. زندگی اش بی هدف و بی انگیزه پیش می رفت و او این را نمی خواست.

یک ماشین پلیس آژیرکشان از کنارش گذشت و نگاه او را به سوی خود کشید. بی خبر بود از ماشین آگاهی که همراه با بابک به سوی محله آنها می رفت و بی خبر بود از متین که او هم راهی بن بست لاله بود و بی خبر بود از بیوک که نگران و ترسیده به سویش می آمد و بی خبر از سروش که نه برای همراهی تا بهشت زهرا که برای پیدا کردن خودش میان ترافیک به سختی راهی به جلو باز می کرد.

دعا کرد کاش مادرش امروز غذا پخته باشد. آنقدر گرسنه بود که به عدس پلو هم رضایت می داد. حتی عدس پلو بدون مخلفات!

فقط کاش وقتی به خانه می رسید بوی غذا به مشامش می خورد و چای داغ روی اجاق آماده بود.

مادرش اما حالا میان جلسه دعای منزل شگری بود؛ بالای مجلس روی مبلی نشسته بود و روایت می خواند و هم زمان نگاه بداخمش خیره بود به بهیّه که معلوم نبود دوستی و رابطه اش با صاحب مجلس چه عقبه ای داشت.

توی بلندگو گفت: حواست با منه یا نه؟ گوش بگیر...



بهیّه بادبزنش را باز کرد و کبرا میان روایتی که او با سوز و گداز می خواند، کنار گوش بهیّه پرسید: شانسو بین! بین این همه دعاخون باید حتما اینو وعده می گرفتن!

بهیّه جوابش را نداد. روی مبلی نشسته بود و از دور به زینده نگاه می کرد. او روسری مشکی به سر داشت و زیر گلو با سنجاق محکمش کرده بود. چادرش روی شانه هایش افتاده و وقتی کتاب دعا را ورق می زد، از بالای عینک نگاه می کرد. نگاه بهیّه چسبید به شکستگی ابروی او و یک باره صدای دختر جوانی توی گوش هایش پیچید: .. مامانم حامله ست...!

پلک زد و سوده را دید که روی پله ها به سوی زینده می دوید و زینده را دید که پای پله ها با دستی که روی شکمش فشار می داد، از درد به خود می پیچید. ابرویش شکسته و خون روی پارکت پخش شده بود.

نفس بلندی کشید و چشم از زینده گرفت. یک وقتی این زن دعاخوان را از روی پله های خانه اش هل داده بود!

بابونه از خم خیابان گذشت و سروش وقتی پرگاز و تند به سوی بن بست لاله می رفت، او را از کوله سیاه و آن آدمک

آویزانش شناخت. بوق زد؛ دو بار، سه بار و همان وقت ماشین نوربخش توی خیابان پیچید.

بابونه بی خبر از قیامتی که پشت سرش به پا بود، به عقب چرخید و سروش کلاهش را درآورد. فریاد زد: بشین رو موتور!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت صد و سی و هفت

بابونه با خستگی لبخند زد. درواقع اصلاً نفهمیده بود او چه می گفت. همان جا ایستاد و ماشین نوربخش از مقابلش گذشت. بابک حیرت زده روی صندلی به عقب چرخید و سروش وقتی آژیر بالای پژو را دید دوباره و تندتر فریاد زد: سوار شو دختر.

بابونه منگ و مات جلورفت و سروش خم شد. بازوی او را گرفت و وقتی سوارش می کرد به تندی گفت: دختره خل، دنبالتن.

کلاه را روی سرش کوبید و همان وقت نجاتی خیره به پشت سر پرسید: همونه؟

بابک با دهانی گس و خشک سر تکان داد. نجاتی دستوری و سریع گفت: دور بزن نوربخش!

-خیابون یه طرفه ست سروان.

سروش بی توجه به ترافیکی که در خیابان جاری بود توی پیاده رو کشید. خیابان را در خلاف جهتش پیش گرفت و بابونه با منگی و گیجی پرسید: چی شده؟

سروش عصبانی و خشمگین تکرار کرد: خل!

همان وقت بیوک با تندی و ترس داشت در خانه شان را باز می کرد و کمیل از جایی بالای بام به او چشم دوخته بود! موبایل دستش بود و با التهاب انتظار تماس دوباره آن صدای ناآشنا را می کشید.

بیوک توی خانه دوید و بلند صدا زد: بابون... کجایی بابون؟

ظاهر پشت پنجره ایستاد. مُغار دستش بود و تکه ای چوب را شکل می داد. بیوک او را که در قاب پنجره دید وحشت زده و بلند پرسید: بابونه کجاس؟ خبر داری؟

او شانه بالا انداخت. می خواست با چوب و مغارش به عقب برگردد، اما با دیدن ماشینی که مقابل در خانه شان توقف کرد پشیمان شد. نجاتی با عجله از ماشین پیاده شد و بیوک فرصت نکرد اوضاع را تحلیل کند. رسول با حیرت به در باز حیاط خانه رستمی تکیه داد و نجاتی رو به بیوک حکم تفتیش را نشان داد و بی مقدمه گفت: حکم تفتیش داریم!

انگار لب های بیوک را به هم دوخته بودند. توانی برای حرف یا سوال نداشت. قدمی عقب رفت و نجاتی و نوربخش و مأمور قدم به حیاط گذاشتند. سوده تازه رسیده بود؛ منگ و مات و حیرت زده!

میان درگاه حیاط ایستاد و نگاهش بین مأموران و برادرانش چرخید؛ یکی توی ایوان و دیگری کنار دیوار حیاط.

کمیل گربه ای را با پا به عقب راند و قدمی به لب بام نزدیک شد. کم کم مقابل خانه رستمی شلوغ می شد و آن میان بابک هم بود؛ شرمگین و خجالت زده.

مراد پیژامه راه راهش را بالا کشید و بی دعوت توی حیاط آمد. دمپایی های جلوبسته پایش بود و کتی رنگ و ورورفته به تن داشت. دماغش را بالا کشید و آب از کنار لبش شره

رفت. میان حرکت تند مأمورانی که بدون توضیح به گوشه و کنار خانه رستمی سرک می کشیدند او به طاهر زل زده بود. نوربخش به سوی گلخانه دوید و نجاتی حالا توی هال بود. سوده به خود آمد. به سوی خانه پا تند کرد و کمی بعد با حیرت پرسید: چی شده سرکار؟ تو خونه ما دنبال چی می گردین؟

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت صد و سی و هشت

-بابونه رستمی خواهر شماست؟

-بله. چی شده؟ کاری کرده؟

-الآن کجاست؟

-نمی دونم. صبح که از خونه رفت بیرون دیگه ندیدمش.

نجاتی به سوی آشپزخانه راه افتاد و پرسید: غیر از شما کس دیگه ای هم تو این خونه زندگی می کنه؟

-مادرم... خونه نیست الآن.

- کجاست؟

- رفته روضه... آقا چی شده؟

نگاه نجاتی به نردبانی بود که گوشه آشپزخانه روی زمین درازش کرده بودند. به سقف نگاهی انداخت و پرسید: اون بالا به کجا راه داره؟

طاهر حالا میان درگاه آشپزخانه بود. با نفسی- رفته رد نگاه افسر- پلیس را دنبال کرد و به جای سوده با صدایی ناتوان جواب داد: یه اتاق زیر شیروونیه. به جایی راه نداره.

نجاتی به سوی پنجره رفت و صدا زد: احمدی!

سرباز به طرفش دوید و با پوتین و بی‌ملاحظه از پنجره توی آشپزخانه پرید. نجاتی اشاره‌ای به او کرد و سرباز نردبان را زیر سقف گذاشت.

کمیل از لب بام با دقت نگاه‌شان می‌کرد. پرده پنجره کنار بود و او حالا سربازی را می‌دید که از نردبان بالا می‌رفت. بیوک دستی به صورتش کشید و وقتی به سوی خانه راه می‌افتاد با صدای آرامی گفت: رسول برگرد قهوه‌خونه. یه کم دیگه اونجا می‌بینمت.



رسول که از حیاط خارج شد، عرشیا توی موبایلش می گفت: نمی دونم چه خبر شده دکتر. مأمورا با حکم تفتیش ریختن خونه رستمی!

مرعشی- کفه مجسمه عدالت را تکانی داد و گفت: لازمه بفهمی چی شده. این الآن از خود طلاها مهم تره... عرشیا، حواست به بیوک هم باشه.  
-حتما دکتر.

طاهر با صدایی بی رمق گفت: اونجا هیچی نیست.  
نجاتی با بی سیمش به او اشاره ای کرد تا سکوت کند. بعد رو به سرباز گفت: بیا پایین!

سرباز در اتاق چشمی چرخاند و بدون حرف پایین آمد.  
نجاتی خود پا روی نردبان گذاشت و به سرعت بالا رفت.  
روی پله های آخر ایستاد و نگاهش در گوشه و کنار اتاق به گردش درآمد. یک پنجره بدون پرده، یک تخت خواب با روتختی گلدار، یک فرش لاکه رنگ، چرخ خیاطی و چند تکه پارچه همه چیدمان اتاق را تشکیل می داد. بدون اینکه قصدی برای پایین آمدن داشته باشد، پرسید: کی به این اتاق رفت و آمد داره؟

سوده نگاه مرددی به طاهر انداخت و با سستی جواب داد: مادرم... یه وقتایی اون بالا خیاطی می‌کنه.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_سی\_و\_نه

نجاتی مکث نکرد. دو پله آخر را هم به تندی بالا رفت. نگاهی به زیر تخت انداخت و لب پنجره باز اتاق ایستاد. گریه‌ای لب پنجره ایستاده بود. او را که دید خیز برداشت و توی حیاط پرید. نجاتی از همان جا دوباره در اتاق چشم چرخاند و بعد با تکه‌ای پارچه آبی برگشت. از نردبان که پایین می‌آمد نگاه طاهر دوخته به آن تکه پارچه بود. قلبش به تندی قلب یک گنجشک سرمازده می‌کوبید. نجاتی پارچه گلدان را مقابل سوده گرفت و پرسید: مادرتون با این پارچه چی دوخته؟

نگاه نگران سوده از چشم‌های بی‌حالت مأمور آگاهی‌کننده شد و چسبید به پارچه آبی‌رنگ. به سوی کابینت که می‌رفت با لحنی شماتت‌بار گفت: قشون کشی. کردید خونه

ما پی چی می گردین؟ نمی گین آبروی ما رو تو در و همسایه می برین؟

کشور را بیرون کشید و دم کنی های آبی رنگی را که این اواخر مادرش دوخته بود از کشور بیرون آورد. آنها را مقابل نجاتی گرفت و سرزنش بار طعنه زد: اگه خوشتون اومده بگم برا خانوم شمام بدوزه!

نجاتی اخم آلود نگاهی به دم کنی انداخت و نوربخش از کنار شانه بیوک گفت: همه خونه واری شد، چیزی نبود سروان!

نجاتی سر تکان داد و به سرباز اشاره ای کرد. وقتی به سوی در آشپزخانه می رفت گفت: لازمه هر وقت، هر جا خواهرتون رو دیدید بیاریدش آگاهی.  
-چی شده سرکار؟

این را سوده برای چندمین بار تکرار کرد و نجاتی وسط هال به طرفش برگشت. نگاهش بین آن خواهر و دو برادرش چرخ زد و تأسف بار جواب داد: خواهرتون لازمه یه سری توضیحات به ما بدن. هر وقت ازش خبری شد به ما اطلاع بدید.

و با این حرف جلوتر از سرباز از حال خارج شد. همسایه‌ها حالا مقابل در حیاط تجمع کرده و حرف و سخن بسیار بود. مراد جلوتر از همه کنار باغچه خشک حیاط ایستاده و انگار منتظر بود. نجاتی را که دید، با آن صدای غیرمتعارف و لحن کش‌دار و لکنت‌دارش، یک‌باره پرسید: آیدا رو... پیدا کردین؟

ابروی نجاتی بالا پرید و کمیل روی زانو نشست. همه وجودش چشم شده و خیره به نجاتی بود. او با نگاهی مشکوک از مراد پرسید: آیدا کیه؟

سوده بی‌حوصله جواب داد: دختر همساده‌س آقا... گم شده... به ما ربطی نداره.

نجاتی روی پاشنه پا به عقب چرخید و طاهر لب‌هایش را روی هم فشار داد. این بار بیوک بود که مگسی- و پراخم گفت: کل خونه رو گشتید که سرکار... جایی مونده ندیده باشین؟!

نجاتی حرفی نزد. با قدم‌هایی تند از کنار مراد گذشت و کمی بعد وقتی سرباز توی کوچه دنده عقب می‌گرفت، بابک نادم و سرخورده، با شانه‌هایی افتاده به حیاط خزان‌زده منزل رستمی چشم دوخته بود.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_چهل

بیوک، مراد را از خانه بیرون کرد و با لحنی تند و عصبی گفت: برید دیگه... تئاتر تموم شد... برید پی کارتون! و با این حرف خیره در نگاه بابک درهای زنگ زده را به هم کوبید.

بابک آخرین کسی بود که از خانه فاصله گرفت. فکرش پیش بابونه بود که همین حالا پشت موتور سروش عصبی و خشمگین کلاه کاسکت را از سرش درمی آورد. سرش را کنار گوش سروش برد و با صدای بلندی گفت: اگه نگی این موش و گربه بازی واسه چی بود، نیگا نمی کنم ترافیکه و تند می ری یا چی... می پرم پایین!

سروش اخم آلود و عصبی گفت: اون کلاه رو بکش رو سرت تا بگم!

-بگو!

-دورینا می گیرنمون خل! کلاهو بذار رو سرت!

بابونه حیرت زده از لحن او ناچار شد کلاه را روی سرش بگذارد. سروش وارد یک فرعی شد و دور از خیابان و ترافیک و دورین هایش جایی کنار تیر برق توقف کرد. دنبال سیگاری گشت. بابونه با خشم صدا زد: هوی! بگوچی شده؟

سروش از روی موتور پایین آمد. فندک زد و وقتی دود سیگارش را بیرون می داد، موبایل را مقابل او گرفت. بابونه متحیرگوشی را از دست او کشید و بعد وقتی تصویر خودش را با آن زیرنویس عجیبش از نظر می گذرانید، صورتش هر لحظه بی رنگ تر می شد. نگاهش بالا آمد. چشم هایش به غایت باز مانده و زبانش به هیچ جمله ای باز نمی شد. سروش موبایل را از او گرفت و توی جیبش انداخت. پک دیگری به سیگارش زد و او را خلاص کرد: فیلم تو وقتی با اون پیرزنه از امامزاده می رفتی بیرون گرفتن. شانه ای بالا انداخت و به تلخی حرفش را تمام کرد: می گن قاتل این پیرزن مایه دارا تویی!

ضرب تند قلب بابونه را روی بارانی اش می دید. دلش برای او سوخت و سیگار را از فیلتر به سوی او گرفت. گفت: پس نیفتی حالا!



بابونه بلند نفس می کشید. سیگار را گرفت و پکی به آن زد. به سرفه افتاد و وحشیانه پک بعدی را زد. مغزش کم کم به کار می افتاد. بعد از پک سوم به خنده افتاد؛ بلند و بی امان! نگاه سروش در کوچه خلوت دوری زد و تشر— زد: چته؟ آروم تر. می خوای زن زوله ها بهمون گیر بدن؟  
-می گن من آدم کشتم؟!

بابونه با این حرف بلندتر به خنده افتاد و سروش به طرفش رفت. سیگار سوخته را از دستش گرفت و زیر پا له کرد. مردد و بلا تکلیف نگاهش کرد و پرسید: کار تو نبود؟ حرفش باز هم او را به خنده انداخت و با لحنی معلق بین درماندگی و خشم جواب داد: من اگه طلاهاشونو دزدیده بودم واسه یه بیس کوئیت و یه فلافل تو تاریکی باهات می اومدم قبرستون؟ آخه خل! من زور دارم پیرزن نفله کنم؟!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_چهل\_و\_یک

بابونه با این حرف ترک موتور نشست و دستوری و با عجله گفت: سوار شو بریم!

ابروی سروش بالا پرید و پرسید: کجا به سلامتی؟  
- آگاهی! باید برم بگم اشتباه گرفتن!

این بار سروش بود که با مسخرگی می خندید. پشت فرمان که می نشست طعنه زد: آره خب! اونام ازت عذرخواهی می کنن و می گن ببخشید که اشتباه شده!

وقتی راه می افتاد آمرانه و بی حوصله گفت: اون وامونده رو بکش رو سرت!

بابونه با حیرت پرسید: کجا می ری؟ می گم می خوام برم آگاهی!

سروش از کوچه که خارج می شد جواب داد: می برمت یه جایی که یه چیزی بخوری، یه کم گرم شی خون بیاد تو کله ت، ببینیم چی کاره ایم!

- نمی فهمی؟ می خوام برم آگاهی!

- نفهم تویی که نمی دونی تو چه هچلی افتادی!

سروش با این حرف گاز داد و کمی بعد وارد ترافیک تمام نشدنی خیابان شد.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_چهل\_و\_یک

بهت زده بود. برگه‌ای به دستش داده بودند که او حتی نمی‌دانست نامش چیست؟!

ابلاغیه بود یا احضاریه یا اجرائیه؟!

دهان باز کرد چیزی بگوید، اما مرد میان‌سالی که جلوی میز ایستاده بود پیش‌دستی کرد و رو به منشی-گفت: به مأمور بدید می‌رم کت بسته می‌آرمش!

منشی-بی‌توجه به حرف او، کاغذی را به دست زنی داد و گفت: برو برابر اصل کن و برگرد!

شمیم با دهانی یخ‌زده و نگاهی مات صدا زد: جناب!

صدایش به جایی نرسید و او مجبور شد با صدای بلندتر بگوید: ببخشید، جناب!

کسی-منتظر ادامهٔ حرفش نبود و برای همین بی‌توجه به توضیحات زن جوانی که درخواست مصاحبهٔ اموال

همسرش را داده بود، او پرسید: این چیه آقا؟ منو اصلاً برای چی احضار کردین؟

و با این حرف برگه را مقابل چشم منشی گرفت. نگاه منشی از پشت عینک به برگه افتاد و بعد وقتی دسته‌ای کاغذ را با هم پانچ می‌کرد، به سردی یک ربات توضیح داد: ابلاغیه‌ست خانوم.

-یعنی چی؟

منشی طعنه زد: سواد نداری؟

-این چه طرز حرف زدنه آقا؟

لحن شمیم تند بود. منشی- وقتی کاغذی را از دست زن جوانی می‌گرفت جواب داد: تو برگه همه چیزو گفته دیگه. نیاز نیست من توضیح بدم. شریک شما کلاهبرداری کرده و دادگاه دستش به شما رسیده. تا تاریخی که تو برگه قید شده فرصت داری شریکتو به دادگاه معرفی کنی وگرنه...

نگاهش به برگه دختر جوان دقیق و باریک بود. شمیم با تردید تکرار کرد: وگرنه؟!

منشی. از روی صندلی که بلند می‌شد به سردی جواب داد: وگرنه خودتو بازداشت می‌کنم، مال و ملکی هم اگه داشته باشی مصادره می‌شه.

به سوی فایل که می‌رفت ادامه داد: برو هر جایی که هست پیداش کن بیارش. شاکی خصوصی داری، اونم چند نفر!

شمیم با حیرت دوباره به ابلاغیه چشم دوخت و همان وقت زن چاقی خود را جلوی میز منشی شعبه کشید. شمیم ناخواسته چند قدمی به عقب رانده شد و بعد با نگاهی که هنوز دوخته به کاغذ بود از اتاق بیرون رفت. از پله‌ها که پایین می‌رفت صورتش عرق کرده بود و کم‌کم وحشت سراپایش را فرا می‌گرفت. از نگهبانی موبایلش را تحویل گرفت و کمی بعد وقتی در پیاده‌رو به تندی قدم برمی‌داشت، روی نام عماد کلیک کرد. تماس برقرار نشد. دوباره گرفتش، اما بی‌فایده بود.

این بار عصبی شد و بی‌فکر روی نام متین ضربه زد.

متین دیوانه شده بود! ایستاده بود میان حیاط منزل رستمی و با صدای بلند می‌پرسید: این آجان کشی واسه چی بود؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_چهل\_و\_دو

بیوک لب باغچه روی زانو نشسته بود و سیگار می کشید.  
متین تماس شمیم را رد کرد و دوباره پرسید: بابونه چی کار کرده؟ چرا همه تون ساکتین؟

بیوک بی حوصله جواب داد: برو آقازاده! من یکی الان حوصله خودمم ندارم. برو.

-می گم بابونه کجاست؟ کی بود اون موتوری؟

سوده با خستگی لب پله نشست و دست هایش را روی پالتو در هم مشت کرد. طاهر آرام از کنارش گذشت و وقتی از پله ها پایین می آمد، بی اراده کمی به عقب چرخید و به پنجره اتاق بالا نگاه انداخت.

سوده زمزمه کرد: مام مثل شما!

نگاهش به متین نومید و سرد بود: نمی دونیم!

-آقا بیوک!



متین بود که صدایش می کرد، اما بیوک با تأسف فیلتر سیگار را توی باغچه انداخت و یک باره بلند شد. نگاهش تا بام منزل کلهر کشیده شد. کمیل را این اواخر یکی در میان می دید و این... خوب بود!

به سوی خانه که برمی گشت گفت: برو شازده. برو پی زندگیت. اینجا هیچی نی که واسه تو قشنگ باشه!

متین حیرت زده، نگران و منگ بود. همین نیم ساعت پیش بابونه را دیده بود که ترک موتور یک غریبه نشسته و در خیابان یک طرفه خلاف رفته بود.

خواست حرفی بزند، اما طاهر هم نماند. راهش را به سوی گلخانه کج کرد و سوده از لب پله بلند شد.

متین کلافه و سردرگم نگاه شان می کرد. وقتی به سوی در حیاط می چرخید، باز هم بابونه بود که در ذهن شلوغ او می خندید و پر حرفی می کرد...

توی حیاط بودند. بابونه نشسته بود لب استخر و تکه چوبی را توی آب خزه بسته استخر تکان می داد. او غر زده بود: نکن!

و بابونه با خنده هفت سالگی اش گفته بود: کاش تابستون بود. شنا می کردیم.

و او پوزخند زده بود که: آخه کوچولو مگه تو شنا بلدی؟ اونم تو استخری که این همه گودی داره!

بابونه اخم کرده بود. از کنار استخر بلند شده و خواسته بود حرفی بزند که یک باره صدای جیغ سوده را از داخل عمارت شنیده بودند.

پشت فرمان نشست و به نام شمیم روی موبایل نگاه کرد. شمیم بود که نفس زنان توی حیاط دویده و وحشت زده گفته بود: زن عموزنه رو از رو پله ها هل داد...!

موبایل را به گوشش چسباند و با خستگی جواب داد: بگو شمیم!

صدای شمیم مثل همان روز پاییزی وحشت زده بود. پرسید: متین... می آی؟

ابروهای او به هم چسبید و استارت زد. در همان حال که دنده عقب می گرفت پرسید: چی شده؟ کجایی؟

-جلوی دادسرا.

-دادسرا واسه چی؟

-نپرس... فقط بیا!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_چهل\_و\_سه

نگاه متین در کوچه نه چندان پهن لاله چرخید. عمو گفته بود اسناد انتقال آپارتمانش در دفترخانه آماده امضای او هستند و شمیم از او کمک می خواست و در مقابل بابونه هم بود؛ دختری که معلوم نبود سر چه گیر و گرفتاری شده بود مظنون اول یک پرونده سریالی!

نفسی کشید و تماس را قطع کرد. از بن بست لاله که خارج می شد روی نام مهدیس ضربه زد و چند لحظه بعد گفت: الو... کجایی مهدیس؟

-روزنامه‌م. چطور؟

متین لبش را زیر دندانش کشید و با تردید پرسید: از پرونده این قتل‌های سریالی چه خبر؟

مهدیس ابرو بالا انداخت و از روی صندلی اش بلند شد. به سوی پارتیشن اتاقش رفت و پرده را کشید. وقتی به سوی میز برمی گشت معنادار گفت: پس خبرا به گوشت رسیده! متین نفسش را ها کرد و بی حاشیه جواب داد: پارسا تو آگاهی آشنا داره. ازش پرس بین می تونه یه خبر درست و درمون بهمون بده؟!

-چه خبری متین؟ بابونه متهم اول این پرونده ست! او با لحنی عصبی جواب داد: عین مأمورای آگاهی حرف نزن. تا شب یه خبر حسابی می خوام. کار نداری؟ مهدیس با صدای آرام جواب منفی داد و تماس شان قطع شد. متین وارد خیابان شد و کمر بندش را بست. یک راست می رفت دادسرا!

همه شان نشسته بودند توی قفسه میانی و جمع شان جمع بود!

ظاهر دست دراز کرد و آدامکِ زیننده را کمی جابه جا کرد. زیننده می خندید و چادری روی سرش بود. کنار او سوده بود؛ با موهای بلند و سیاه؛ شبیه روزهای نوجوانی اش! نه مثل حالا که رنگ موهایش به گاه شبیه بود!

کنار او بابونه بود؛ هفت ساله با سارافونِ سوده که برای او اندازه شده بود و بعد بیوک بود؛ سبیل داشت؛ پهن و سیاه که بلندی‌اش تا قوس لب‌هایش می‌رسید و بعد محمدعلی بود؛ به عادت آن سال‌ها پیش‌بندِ کار بسته و خنده‌ای پت و پهن روی صورتش بود. بعد از محمدعلی، خودش بود؛ درازتر از بقیه، لاغرتر از بقیه و با موهای خلوت. نمی‌خندید. یک‌وری رو به پدرش ایستاده و سایهٔ اندام چاق محمدعلی روی اندام باریک و بلند او افتاده بود.

طاهر نفسی—کشید و سرآخر آخرین آدمک را هم توی قفسه گذاشت؛ چسبیده به خودش و بعد آدمکِ خودش را به سوی آدمک آیدا چرخاند. شکم آیدا بزرگ بود، پیراهنش را آبی رنگ کرده و موهایش را بلند و پریشان و سیاه روی شانه‌هایش شکل داده بود. انگشتش را روی شکم آیدا کشید و بعد انگشتش آرام به سوی آدمک مادرش کشیده شد. شکم او هم بزرگ بود؛ مثل آن وقت‌ها که حامله بود. آب دهانش را بلعید و آدمک محمدعلی را برداشت. آن را برد آخر صف و درست کنار زیبنده گذاشت و با صدای آرام لب زد: مرد باس پشت زنش باشه!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_چهل\_و\_چهار

و بعد روی صورت آدمک آیدا دست کشید و خندید: مثل من که همیشه حواسم به توئه!

صدای پراید توجه اش را جلب کرد. چشم از آدمک ها گرفت و دست هایش را در جیب شلوار گذاشت و با قدم های آرام به سوی در گلخانه راه افتاد. نگران آیدا بود. زینده چادرش را زیر بغلش جمع کرد و از ماشین پیاده شد. اولین کاری که کرد، نگاه انداختن به بام همسایه بود.

کمیل را ندید، اما به جای او طاهر بود که آهسته از حاشیه ساختمان جلو می آمد. سیاهی چشم او هم بالا رفت و دوری روی در و دیوار خانه کلهر زد و بعد با صدایی آهسته پرسید: آیدا با تو بود؟

زینده محکم سر تکان داد و بعد وقتی ماشین را دور می زد مثل خودش با صدایی آهسته جواب داد: پنجره آشپزخانه رو باز کن. بقیه کجان؟



-برده بودیش بیرون؟

دست زیننده روی دستگیره ماشین خشک شد. نگاه عاقل اندرسفیهی به پسرش انداخت و با لحنی حق به جانب پرسید: باید از تو اجازه می گرفتم؟

گارد طاهر شکست و زیر لب جواب داد: نگرانش بودم.

-نباش. با من بود خب. می خواستی چی بشه؟

و با این حرف در پشت را باز کرد. به توده‌ای که زیر پتو بود نگاه انداخت و بعد باز هم بی نفس و نگران به بام منزل کلهر چشم دوخت. از کمیل خبری نبود و او دعا می کرد به این زودی سر و کله اش پیدا نشود.

طاهر پنجره آشپزخانه را باز کرد و از همان جا توی حیاط پرید. ترسیده بود. کمیل چشمش به آنها می افتاد قیامت می کرد. با قدم‌هایی تند به سوی ماشین رفت و وقتی زیننده از در کنار می کشید، طاهر پرسید: کجا رفته بودین؟

-بردمش دکتر!

دست طاهر روی پتوی پلنگی خشک شد. از همان جا به سوی مادرش چرخید و زیننده با اخمی غلیظ گفت: حالش خوب نبود. بردمش پیش دکتر زنان!

طاهر با تانی چشم از او گرفت و کمی گوشه پتو را کنار زد.  
چشم‌های آیدا زیر پتو باز بود؛ درمانده و ترسیده. نفس  
زد: داداشم نبینه!

طاهر بی توجه به زینده خم شد و پیشانی او را بوسید.  
زینده غر زد: بجنب!

دست طاهر زیر زانوهای آیدا رفت و لحظه‌ای بعد تن  
سبک او را روی دست بلند کرد. نگاه وحشت زده زینده  
دور حیات به چرخش درآمد. از کمیل خبری نبود، اما  
سوده از پشت پنجره نگاه‌شان می کرد. طاهر با عجله به  
سوی پنجره آشپزخانه دوید و نگاه زینده روی چشم‌های  
مات دخترش خشک شد. چند لحظه بعد انگشت  
اشاره‌اش را روی دماغش گذاشت و سوده با مکث پرده را  
کشید.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_چهل\_و\_پنج

بیوک توی اتاق بود و صدای کشیدگی وسایل خانه را پر کرده بود.

زیبنده در را پشت سرش بست و چادر را کنار پشتی انداخت. چشمش به هم‌ریختگی خانه را کاوید و با حیرت پرسید: چی شده؟

سوده کنار پنجره ایستاده بود. شانه‌ای بالا انداخت و به سادگی جواب داد: پلیس اومده بود. حکم تفتیش داشتن! در لحن و صدایش حیرت و ترس و خشم نبود؛ انگار که این یک موضوع تکراری و همیشگی بود. زیبنده با تأسف سر تکان داد و با اشاره به اتاق پرسید: داره چی کار می‌کنه؟ -وسایل بابون رو می‌گرده!

ابروهای زیبنده بالا پرید و وقتی به سوی اتاق راهش را کج می‌کرد پرسید: چی شده مگه؟

سوده جوابش را نداد. لب پنجره نشست و گوشه ناخن کالباسی‌اش را به بازی گرفت. نیاز به ترمیم داشت، اما مگر مهم بود؟!

زیبنده نرسیده به چارچوب در ناخواسته قدمی عقب رفت و وحشت‌زده به پشم و پری که از رخت‌خواب‌ها میان

زمین و هوا معلق بود نگاه دوخت. تقریباً هیچ رخت خواب سالمی برایش نمانده بود. بیوک بی توجه به حضور او چاقو را سر بالش دیگری کشید و وحشیانه پرها را از آن بیرون ریخت. زینده به خود آمد. توی اتاق که پا می گذاشت ناباورانه پرسید: داری چی کار می کنی؟ زده به سرت؟

بیوک عرق ریزان و خشمگین جواب داد: دنبال طلاهام!

چشم های زینده تا انتها باز شد و وق زده و منگ به او زل زد. بیوک به سراغ تشکی رفت و وقتی آن را وسط اتاق می کشید با خشم و دیوانگی ادامه داد: پلیس که بی راه نمی گه. حتماً سند و مردک دارن که دوره افتادن دنبال ته تغاریت. دنبالشم اگه طلایی قایم کرده زودتر از پلیس پیدااش کنم!

زینده میان پره های تشک روی زمین آوار شد. حالا سایه سوده روی در اتاق افتاده بود. قدمی جلو آمد و وقتی متکایی را از پیش پای او برمی داشت جواب داد: بی ربط هم نمی گه. وگرنه چرا با حکم اومده بودن سراغ ما؟ زینده نالید: من... گمون کردم باز پسر- شهناز شکایت کرده!

بیوک ملحفه تشک دیگری را جر داد و با خشم گفت:  
کجای کاری مادر من؟ دخترت متهم قتله! می فهمی؟  
دنبالشن بگیرنش.

صدای زیننده می لرزید: بابونه من... دارن چرت می گن...  
اون بچه دلشو نداره جلو چشمش مرغ سر بیرن.

بیوک خسته شد. چاقو را میان آشفتگی اتاق پرت کرد و  
نفس بریده و عرق ریز غر زد: لعنت بهت... لعنت به  
همه تون... لعنت بهت مرعشی!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت صد و چهل و شش

سوده میان تقلا برای بیرون ریختن محتویات بالش با تردید  
به او نگاه کرد. بیوک اما نا نداشت. گوشه اتاق در خود  
مچاله شد و بی توجه به حجم پشم و پری که مقابلش بود،  
سیگاری آتش زد. لحظه ای بعد از پشت دودی که به هوا  
فوت می کرد چشمش به زیننده افتاد و اشکی که از گوشه  
چشم او سر خورده بود.

زیبنده از روی پا بلند شد و وقتی از اتاق خارج می شد نالید:  
تو این سرما کجا گذاشته رفته؟

به سوی آشپزخانه رفت و کتری را زیر شیر آب گرفت. اما  
یک باره حوصله اش رفت. کتری را همان جا رها کرد و به  
نردبانی که زیر سقف بود چشم دوخت.

طاهر روی تخت دراز کشیده بود!

آیدا پتو را تا زیر چانه اش بالا کشیده بود و به او نگاه  
می کرد. طاهر زمزمه کرد: انگار اذیت کردم.

لبخند آیدا شرمگین بود: اینا واسه هر تازه عروسی پیش  
می آد.

-هنوز درد داری؟

-نه... حالم خوبه. نگران نباش.

طاهر لب های آیدا را بوسید و نجوا کرد: دیگه تا بهتر نشی.  
بهت دست نمی زنم.

آیدا پلک زد و دست او را گرفت؛ محکم و بعد وقتی  
انگشتانش را بین انگشتان او قفل می کرد، شیطنت کرد:  
می خوای منو بکشی طاهر؟

-درد داری قربونت برم.



نگاه آیدا عاشقانه و فریبنده بود. با صدایی آهسته لب زد:  
فدای یه تار موت!

طاهر خندید: چقدرم که من مو دارم!

آیدا با عشوه جواب داد: می‌ترسم پسر-مون عین خودت  
کچل باشه!

لب‌های طاهر از هم کشیده شد و لب زد: جون منی!  
موبایلش توی جیب پیراهنش تکان می‌خورد. او بی‌میل و با  
مکت از کنار آیدا بلند شد و با نگاه به نام «خانم رخشان»  
به سوی پنجره رفت. نه‌چندان بلند جواب داد: سلام  
خانوم.

صدای رخشان گرم بود؛ مثل همیشه: سلام طاهر جان.  
خوبی پسر؟

-ممنونم.

-کجایی؟

-خونه.

-نمی‌آی ببینمت؟

-لازمه؟

جواب صریح طاهر او را به تعجب وا داشت. غافلگیر شده بود. گفت: دلم برات تنگ شده.

-کار دارم خانوم. این روزا سرم خیلی شلوغه.

رخشان سکوت کرد. نمی توانست مجبورش کند. نفسی- کشید و گفت: باشه پسر. دوست نداری نیا... فقط...

او مکث کرد و طاهر موبایل را محکم تر به گوشش چسبانده. رخشان با مکث گفت: رویا حامله ست. گفتم... شاید دوست داشته باشی ببینیش.

طاهر پلک زد و دستش را روی خنکای شیشه کشید. لحظه ای بعد با لحنی سنگین و سرد زمزمه کرد: می آم.

رخشان لبخند زد. نه چندان بلند خدا حافظی کرد و بعد از کنار شیشه های بلند و بدون لک به روبه رو نگاه کرد. دکتر مرعشی روی مبلی نشسته بود و قهوه اش را مزه می کرد!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_چهل\_و\_هفت

رخشان لبخند زد. نه چندان بلند خدا حافظی کرد و بعد از کنار شیشه‌های بلند و بدون لک به روبه‌رو نگاه کرد. دکتر مرعشی روی مبلی نشسته بود و قهوه‌اش را مزه می‌کرد! فنجانش را روی میز گذاشت و تن نرم و پشمالوی گربه‌ای را که کنارش روی تشکی دراز کشیده بود نوازش کرد. رخشان با لبخند گفت: عاشق نوازشه، خصوصاً الآن که حامله هم هست.

مرعشی- دستش را زیر شکم گربه برد و وقتی دستش را به آرامی روی پوست او می‌کشید پرسید: اسمش رویاست؟ رخشان به سوی میز رفت و جواب داد: اسمیه که طاهر روش گذاشته.

عینکش را از روی شلوغی میز برداشت و قبل از اینکه دور شود به تصویر رویا نگاه انداخت. نفسش تلخ و سنگین بود. به سوی مرعشی- برگشت و مقابلش روی مبلی نشست. مرعشی- نگاهش می‌کرد. انگار منتظر ادامه حرف‌های او بود.

رخشان عینک را به چشم زد و ادامه داد: خیلی وقت بود ازشون خبری نداشتم تا...

-زیبنده او مد سراغتون؟

رخشان سر تکان داد: اونا رو از خیلی سال پیش می‌شناسم؛ از همون وقتی که... شوهرش مریض بود؛ می‌دونید حتما. یه دوره‌ای بیمار من بود. تو آسایشگاه با کسی- ارتباط نمی‌گرفت، اما عجیب بود که با من حرف زد. مدتِ بستریش تو مرکز خیلی طولانی نبود. بعد از مرخصی- ازش خواستم ارتباط شو باهام حفظ کنه. اونم الحق اینکارو کرد و نتیجه شد اینکه...

به کتابخانهٔ اتاقش نگاه انداخت و غم‌آلود لبخند زد: هنرمند قابلی بود. اگه بیمار نبود حتم دارم می‌تونست موفقیت‌های زیادی کسب کنه.

-با خونواده‌ش هم آشنا بودین، درسته؟

-وقتی قرار شد برام کتابخونه درست کنه، پای زیبنده و بچه‌هاش هم به اینجا باز شد. زیبنده یه وقتی می‌اومد و کارامو می‌کرد. بیشتر برای این بود که هزینهٔ درمان نگیرم ازشون. البته برای منم مهم نبود. همین که مطمئن بودم محمدعلی داروهاشو سر موقع می‌خوره و دچار حملهٔ عصبی نمی‌شه برام کافی بود.

رخشان این را که گفت آه کشید؛ بلند و سوزناک و بعد نگاهش کشیده شد به شیشه‌های بلندی که از بارش باران خیس شده بودند.

زمزمه کرد: کارم اشتباه بود!

مرعشی- سکوت کرد. حالا وقت حرف و اظهار نظر نبود. رخشان هم بدون اینکه منتظر حرفی از سوی او باشد ادامه داد: من همیشه با بیمارانی سر و کار داشتم که خیلیاشون قدرت تفکر و تعقل نداشتن. کارم اشتباه بود که تو چنین شرایطی دخترم رو با خودم می‌آوردی اینجا! همسر مخالف بود، اما هیچ وقت فکر نمی‌کردم اتفاقی بیفته. -ولی افتاد!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_چهل\_و\_هشت

این را مرعشی- گفت و انگار ستاهای در چشم رخشان خاموش شد. نه‌چندان بلند جواب داد: محمدعلی آخرین تیکه‌های کتابخونه رو سر هم می‌کرد و رویا کنار استخر

بود و من داشتم نسخه بیماری رو تجدید می کردم و دستورشو برای همراهش توضیح می داد و بیمار... نفهمیدم کی از اتاق خارج شد، نفهمیدم کی رفت حیاط، نفهمیدم چی شد... فقط یه وقتی صدای جیغ رویا اومد و بعد...

-خانوم رخشان!

اشکی روی گونه او چکید و لبخند زد. چشم از پنجره ها و استخری که حالا رویش یک حفاظ مشبک آهنی پرچ شده بود گرفت و لب زد: من خوبم. نگران نباشید.

مرعشی بلند شد و از پارچ روی میز لیوانی آب برای رخشان ریخت. به سوی او که می رفت با لحنی آرام پرسید: بچه رو کی تو آب هل داد؟

رخشان لیوان را گرفت و به آهستگی سرش را تکان داد. میلی به آب نداشت. لیوان را تکان داد و وقتی به موج های ریز سطح لیوان خیره بود زمزمه کرد: از صدای جیغ رویا نفهمیدم چی شده، اما دیر شده بود. رویا تو عمیق ترین بخش استخر دست و پا می زد و امید کنار استخر می خندید و من... من شنا بلد نبودم!

اشک دیگری روی گونه اش چکید و نجوا کرد: حتی جرأت نکردم بپریم توی آب. جیغ می زدم، امید کنار استخر



می‌خندید و مادرش وحشت‌زده دور استخر می‌دوید. یه لحظه محمدعلی رو دیدم که پرید تو آب. می‌دونستم از آب می‌ترسه. اینو قبلا خودش بهم گفته بود؛ تو جلسات آسایشگاه! اما اون لحظه بی‌فکتر از من مادر پریده بود توی آب. یه وقتی به خودم اومدم که دخترم روی دست‌های محمدعلی از آب بیرون اومد. اون بچه رو از آب گرفت و بعد امید انگار تازه فهمید چی کار کرده! کنار استخر تو سرش کوبید و ضجه زد، اما دخترم... ریه‌هاش پر از آب شده بود.

-و توی دادگاه جنون آنی امید ثابت شد!

رخشان خم شد و گریهٔ باردارش را در آغوش گرفت. نوازشش که می‌کرد جواب داد: به حکم دادگاه رفت آسایشگاه.

دستش را روی گونه‌اش کشید و جلوی ریش اشکش را گرفت. مرعشی— نفس بلندش را فوت کرد و بی‌مقدمه گفت: برسیم به طاهر!

رخشان رویا را روی پایش جابه‌جا کرد و بدون حاشیه‌بافی گفت: زینده اومد سراغم؛ طاهر اون روزا حال خوبی نداشت.

باز هم مرعشی- بود که یک باره گفت: بعد از کشته شدن پدرش!

رخشان در مبل فرو رفت. رویا روی پاهایش کم کم به خواب می رفت و انگشتان باریک و بلند او هنوز میان موهای قهوه‌ای و خاکستری رویا می لولید. جواب داد: بهم التماس کرد درمان پسرشو پیگیری کنم. خودش می دونست کوتاهی کرده بود!

-چرا کوتاهی؟

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت صد و چهل و نه

رخشان تأسف بار سری تکان داد و گفت: داروهای طاهرو سرخود قطع کرده بود. می دونید... اسم داروی اعصاب تو جامعه ما تابو محسوب می شه و خب وقتی به طاهر تو محل گفته بودن دیوونه، زینده هم بی فکر قرص های پسرشو قطع کرده بود. وقتی اومد سراغم حال طاهر خیلی

بد بود، تعادل روحی نداشت، مدام دچار توهم می شد و مرز بین واقعیت و خیال رو گم کرده بود.

- چرا پدرش کشته شد؟

رخشان با لبخندی معنادار جواب داد: شما وکیل بیوک بودین!

-تحلیل شما به عنوان پزشک محمدعلی برام مهمه!

-منم چیزو می دونم که تو جریان دادرسی شنیدم!

-اعترافات بیوک منظورتونه؟

-بله! بیوک اصرار داشت خواهرشو شوهر بدن و محمدعلی مخالف بود.

مرعشی- خیره به چشم های رخشان پرسید: شما این ادعا رو باور کردین؟

-باور من مهم نیست جناب وکیل. کار دادگاه با ادله و سند پیش می ره و خب قاضی... در نهایت اعترافات بیوک رو پذیرفت!

-برگردیم به ماجرای طاهر!

رخشان بلند شد و به سوی تشکِ رویا رفت. گربهٔ سنگین را روی آن گذاشت و از روی میزش سیگاری برداشت. رو به مرعشی پرسید: می کشید؟

او به نشانهٔ منفی سر تکان داد و رخشان بعد از پکی به سیگار سر جایش برگشت. گفت: طاهر دختر همسایه رو می خواست و بی خبر بود که برادر بزرگش هم دربارهٔ اون دختر با زیبنده حرف زده. جواب خونوادهٔ دختر به خواستگاری برادر بزرگه هم منفی بود، اما طاهر کینهٔ برادرش رو به دل گرفت.

-و بعد؟! exchange group

-بعدش رو می دونید آقای دکتر! ماجرا به انتقام گیری طاهر از بیوک نرسید! پدرشون توسط بیوک کشته شد و رفت زندان!

-و طاهر چی؟

او سر تکان داد: تو آسایشگاه بستری شد!

-درست بعد از کشته شدن پدرش!

-دیدن قتل پدرش تو تشدید بیماریش موثر بود.

مرعشی- با کمی مکث پرسید: چرا فکر این طور فکر نکنیم  
کسی که رفت سراغ محمدعلی، طاهر بود؟!  
-چرا این طور فکر می کنین؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_پنجاه

-این فرضیه رو تو صحبتام با بیوک هم مطرح کردم، اما  
اون به کل منکر این موضوع شد. اما مسئله اینه که با  
وجود پذیرش اعترافات بیوک توسط دادگاه، من هیچ وقت  
نتونستم این ادعا رو باور کنم!

-نمی دونم... زینده رو چند باری تو آسایشگاه دیدم؛ اون  
بهم گفت بیوک پدرشو با ابزار نجاری زده و بعد هم هلش  
داده.

-شما باور کردین؟  
-من پیگیر این مسئله نبودم. برای من مهم درمان طاهر  
بود.

مرعشی- کمی به زمین خیره شد و بعد با لحنی تأسف بار گفت: تنها کسی که برای بیوک رستمی به دلیل قتل پدرش تقاضای قصاص کرد طاهر بود. بماند که بعدش با پیگیری زبینه و تلاش واحد صلح و سازش دادگستری از گناه برادرش گذشت. من وکیل تسخیری بیوک بودم. تو تمام مراحل بازسازی صحنه جرم، تو تمام بازجویی‌ها و جلسات دادگاه حرفاش پر از تناقض بود، اما زبینه پای اعتراف بیوک موند و یه کلام گفت بیوک قاتل محمدعلی بود. حتی خواهراش هم با این قوت به قتل پدرشون توسط برادرشون اذعان نداشتن.

رخشان خاکستر سیگارش را تکاند و پرسید: الآن هدف شما چیه؟ دنبال چی هستید آقای دکتر؟ اون پرونده که بسته شده و بیوک هم که با تلاش مادرش و شما از زندون اومده بیرون.

مرعشی- شانهای بالا انداخت و جواب داد: می‌خوام حقیقت رو بدونم.

-و از دید شما حقیقت چیه؟

-موکل من قاتل پدرش نبود!

-حرفتون بر مبنای اطلاعاته یا تحلیل؟



-بر مبنای حفراتیه که توی پروندهش وجود داره.  
رخشان لیوان آبی را که روی میز مانده بود برداشت و  
این بار جرعه‌ای از آن نوشید. پرسید: چه کاری از من  
برمی‌آد؟

مرعشی لب‌هایش را جمع کرد. در فکر بود و این را رخشان  
خوب می‌فهمید. او با کمی مکث جواب داد: این طور که  
مشخصه بیماری طاهر از پدر بهش رسیده و شما می‌تونید  
شدت این بیماری رو معلوم کنید. من گمان می‌کنم بیوک  
جرم قتل رو گردن گرفت چون مطمئن نبودن که جنون آنی  
طاهر هم مثل جنون امید در موضوع قتل دختر شما  
توسط دادگاه ثابت بشه.

-گمون می‌کنید طاهر پدرشو کشته؟

-بله. درواقع مطمئنم و می‌خوام این موضوع رو ثابت کنم.  
این مسئله رو البته تو زندان هم با بیوک مطرح کردم.  
ترسیده بود. بهم گفت چنین چیزی نیست و التماس کرد  
پی‌شو نگیرم. اون بهم گفت برادرش تو زندون دوام نمی‌آره.

#آقای\_پینوشه

## #آزیتا خیری

## #پارت\_صد\_و\_پنجاه\_و\_یک

رخشان سری تکان داد و متفکرانه پرسید: هیچ فکر کردید که اگر جنون طاهر برای دادگاه محرز نشه و اونو بفرستن زندان چه اتفاقی می افته؟ این پرونده بسته شده آقای وکیل...

-بله، اما سابقه قتل تو پرونده یه آدم بی گناه ثبت شده. من می خوام این سابقه رو پاک کنم.

-منم مثل بیوک معتقدم طاهر تو زندون دووم نمی آره! مرعشی- نگاهش می کرد؛ مردد و متفکر. پرسید: دختری که دوشش داشت... دختر همسایه... اون چی شد؟

رخشان با تأسف جواب داد: دختره گم شد! آگهی مفقودی دختره رو توی محل شون دیدم.

مرعشی متعجب پرسید: یعنی چی گم شد؟

رخشان نه چندان محکم جواب داد: طاهر بهم گفت آیدا از اول عاشق اون بود. گفت به خاطر اون حاضر شده از خونه شون فرار کنه و الآن مدت هاست که با هم زندگی می کنن! البته... این فقط یه توهمه!

مرعشی. ناباورانه نگاهش می کرد، اما رخشان فرصت سوال به او نداد و با لبخندی محزون ادامه داد: باید روان پزشک باشید که بدونید حرف های شبیه به این یه خیال. خیلی از بیمارهای شیزوفرنی مدینه فاضله شون رو توی خیال می سازن و چنان بهش پر و بال می دن که بعد از مدتی مرز بین واقعیت و توهم براشون از بین می ره. ماجرای طاهر و آیدا هم همینه!

گوشه چشم مرعشی. چین خورده بود. با تردید پرسید: چرا یه درصد احتمال نمی دید حرفاش واقعیت داشته باشه؟

-چون هیچ سند و دلیلی برای زندگی آیدا و طاهر وجود نداره. طاهر هنوز تو منزل پدرش زندگی می کنه و اون خونه چسبیده به منزل پدری آیدا! اون دختر اگه با طاهر زندگی می کرد قطعاً تا الآن توسط خونوادهش و اهل محل لو رفته بودن. خصوصاً اینکه خونه رستمی چندین بار با شکایت همسایه توسط پلیس تفتیش شده. هیچ اثری از آیدا تو اون خونه نیست.

مرعشی. — مرموز و متفکرانه گفت: من مثل شما فکر نمی کنم!

حرفش نگاه خیره رخشان را پیش کشید. آن لحظه حس می کرد آژیر خطری بلند و ممتد یک باره در ذهنش به صدا درآمده بود. بی اراده به سوی میز چرخید و به تصویر رویا زل زد. حالا رویا بود که از میان استخر، وقتی دست و پا می زد بلند و بی امان جیغ می زد و کاری از دست او بر نمی آمد؛ هیچ کار!

بابونه فریاد زد: واستا!

سروش بی توجه به او هنوز به سرعت پیش می رفت و گاهی به تندی از بین دو ماشین لای می کشید و البته که گویا مقصد مشخصی هم نداشت. بابونه دیوانه شد. به یقه او چنگ زد و وقتی از پشت محکم تکانش می داد دیوانه وار و بلند فریاد زد: واستا می گم. کجا می ری؟ منو کجا می بری؟ سروش به حاشیه خیابان کشید و یک باره توقف کرد. هر دو با شدت به جلو کشیده شدند و بابونه وحشیانه و عصبی فریاد زد: نفهم!

سروش روی موتور به عقب چرخید و با عصبانیت گفت: بیا واستادم! جایی رو داری بری؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_پنجاه\_و\_دو

بابونه از ترک موتور پایین پرید و کلاه او را از سرش برداشت. آن را به سینهٔ فروش کوبید و وقتی بر خلاف جهت او راه می‌افتاد اخم‌آلود جواب داد: می‌رم آگاهی!

سروش نگاهش می‌کرد. لحظه‌ای بعد با حالی عصبی شانه بالا انداخت و گفت: به درک! برو بذار بگیرنت بندازنت تو بازداشتگاه. اون وقته که حساب کار دستت می‌آد!

بابونه وقتی در حاشیهٔ خیابان از او دور می‌شد، با صدای بلندی جواب داد: منی که حسابم پاکه از محاسبه باکی نیست!

-باشه؛ تو خوبی اصلا. فقط تا بیای ثابت کنی هیچ کاره‌ای تا پای اعدام بردنت!

سروش با این حرف روی موتور نشست و کلاه را روی سرش گذاشت. لحظه‌ای بعد هر دو در خلاف مسیر از هم دور می‌شدند.

بابونه در ایستگاه اتوبوس ایستاد. پول زیادی نداشت و از سروش برای دور کردنش از مرکز شهر عصبانی بود. دستی به شالش کشید و بی هدف در ایستگاه چشم چرخاند. دختری نگاهش می کرد. لحظه ای بعد با تردید زیر گوش دوستش چیزی گفت و هر دو دختر به موبایل نگاه انداختند. نگاه بابونه به سوی پسر جوانی کشیده شد. نگاه خیره او هم بهتر از پچ پچ های آن دو دختر نبود. اخم کرد. کوله اش را روی دوش بالا کشید و وقتی از ایستگاه دور می شد غرزد: گندت بززن!

کنار خیابان ایستاد و به راننده تاکسی که جلو می آمد چشم دوخت. مرد جوان بود و او نادیده اش گرفت. پیرمرد ها بهتر بودند. با مجازی آشنایی کمی داشتند و او نمی خواست توسط راننده تاکسی مورد سوال و جواب قرار بگیرد.

کمی بعد سوار ماشین یک راننده میان سال بود و در همان حال سعی داشت شال گردنش را دور صورتش بپیچد.

راننده پرسید: کجا می ری دخترم؟

بابونه در آینه ماشین به چشم های مرد نگاه کرد. محمد علی هم وقتی در گلخانه شیار انداختن روی چوب را یادش می داد همین طور صدایش می کرد «دخترم»!



چشم از پیرمرد و خاطره‌هایی که در ذهنش زنده شده بودند، گرفت و به خیابان چرک و دودزده زل زد. صدایش آهسته بود: شاپور، آگاهی!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_پنجاه\_و\_سه

نشسته بود روی صندلی و با نگرانی و التهاب می‌گفت: من نمی‌دونم چی شده اصلاً! این حکم برای چی باید واسه من بیاد؟

متین به ابلاغیه چشم دوخته بود. عصبی شد. آن را روی پای شمیم انداخت و با خشم جواب داد: امضات پای همه دریافت‌ها و پرداخت‌ها بوده. حساب‌های بانکی به نامت بوده. اون وقت می‌گی چرا واسه تو ابلاغیه فرستادن؟!

صدای شمیم می‌لرزید: من از هیچی خبر ندارم به جون مامانم. یه قرون از این پول‌ها دست من نیست!

متین استارت زد و به تلخی جواب داد: باید ثابت کنی!

-متین!

-متین و درد! طرفتم که توزرد از آب دراومد!

شمیم ناباور به صندلی تکیه داد و خیره به خیابان خودش را آرام کرد: عماد این کارو نمی‌کنه! عماد منو دور نمی‌زنه!

منتظر جوابی از متین نبود. پوزخند تلخ او را هم نادیده گرفت و برای چندمین بار شماره عماد را گرفت، اما او در دسترس نبود!

او موبایلش را پایین آورد و بغضش یک‌باره آب شد. متین بی‌توجه به او توی گوشی گفت: الو... عمو کجایی؟

ستار از پنجره دفترش فاصله گرفت و بی‌حوصله پرسید: شمیم با توئه؟

نگاه متین به سوی دخترک گریان کشیده شد و جواب داد: بله. نگران نباشید.

-متین!

-بله!

-باهاش بمون! تنه‌اش نذاریا. حالش خوب نیست.

متین با خشم لبش را زیر دندان کشید و بدون جواب به حرف او با لحنی معنادار گفت: دارم می‌رم دفترخونه!

ستار پوزخند زد و وقتی روی صندلی می‌نشست جواب داد: برو. همه مدارک آماده انتقاله. اسناد رو امضا کردی بهم خبر بده.

ابروی متین بالا بود. از عموستار سخاوت و دست‌ودل‌بازی بعید بود. موبایل را روی کنسول گذاشت و نگاه‌گذاری به شمیم انداخت. او بی‌صدا گریه می‌کرد. متین در سکوت خم شد و جعبه دستمال کاغذی را برداشت. آن را روی پای دخترک گذاشت و در خیابان سرعت گرفت.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_پنجاه\_و\_چهار

مقابل آگاهی شلوغ بود. او ایستاده بود این‌سوی خیابان و با صورتی که شال‌گردنش را دور آن پیچیده بود به ون آگاهی که از میان درهای دولنگه و بلند آن وارد محوطه

می شد چشم دوخته بود. کافی بود از این خیابان می گذشت و بعد...

احتمالا او را هم با همین ون ها جابه جا می کردند. پلک زد و به یاد بیوک افتاد؛ وقتی در راهروهای دادگاه با پابند و دستبند می آوردنش و او هر بار از شنیدن صدای حلقه های زنجیری که به دور پاهایش بسته شده بود، وحشت می کرد.

پا توی خیابان گذاشت و یکی دو گام جلوتر ماشینی با بوقی بلند و ممتد از مقابلش گذشت. او وحشت زده راه آمده را به عقب برگشت و دوباره به آن درهای بلند با سردر حکاکی شده اش چشم دوخت.

می توانست بی گناهی اش را ثابت کند؟

اگر قاتل اصلی را نمی گرفتند چه بلایی سر او می آمد؟

توان تحمل زندان و روزهای تلخ آن را داشت؟

در آن هوای سرد صورتش از عرق خیس شده بود. این بار فکر نکرد. از حاشیه خیابان شروع کرد به دویدن و وقتی به خودش آمد که بی توجه به کرایه و پول کمی که برایش

مانده بود پشت تاکسی- زردرنگی نشسته بود و یکراست می رفت بهشت زهرا!

صدای قرآن خوانی پیرمرد مثل زمزمه ای دور در گوش هایش می پیچید. یاسین می خواند و میان نجواهای او که گاهی فراز می گرفت و بعد به فرودی غمگین می رسید، گریه های پگاه هم بود. هر سه شان نشسته بودند پای مزار مادر و هر کدام به شیوه خودش سومین روز درگذشت او را برگزار می کرد؛ پگاه با گریه هایی که گاهی به شیونی گذرا می رسید و هما با پرپر کردن پنج شاخه گلایلی که سر راه خریده بود و فروش...

به نام مادرش خیره بود و در قاب نگاهش هزار خاطره جولان می داد؛ خاطره نیمروی عصرهای پاییزی وقتی او سرمazده از مدرسه به خانه برمی گشت یا خاطره ژاکتی که کاموایش را از شکافتن بلوز هما جفت و جور کرده بود یا خاطره چهار تخمه هایی که شب های زمستان توی آب می خیساند تا نیمه شب ها که پگاه به سرفه می افتاد به خوردش بدهد.

شب نم بنت باقر زن دست و پاداری نبود، اما به اندازه همه مادرها دلش برای هر چهار بچه اش می رفت، حتی برای

وحید که امروز هم دست از سر بازار برنداشته بود و او خوب می دانست بازاری که برادرش در آن کار می کرد شرافت نداشت؛ نه وقتی خواهرانش از نگاه کردن به چشم های او شرم داشتند و نه وقتی دیدن گلایل های سرخ هما عصبی اش می کرد! رخت و لباس و حتی آن انگشتر شرف الشمسی که توی انگشت هما بود دیوانه اش می کرد؛ وقتی می دانست بهای تک تک آنها تن و شرفی بود که به تاراج رفته بود!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت صد و پنجاه و پنج

نگاهش چسبید به کتانی های چرکی که آن سوی مزار جفت شد. آهسته سرش را بالا آورد و بابونه انگشتش را به خاک زد. پگاه خیس و اشک آلود به سوی او چرخید، اما هما هنوز با گلایل ها سرش گرم بود و گاهی لب هایش آهسته می جنبید.



سروش نفسی- کشید و از لب مزار بلند شد. اسکناسی به پیرمرد داد و صدای موبایل هما توجه‌اش را جلب کرد. دختر سیاه‌پوش نگاهی به نام وحید انداخت و لحظه‌ای بعد به سردی زمزمه کرد: دیر نمی‌شه! داریم می‌آییم!

سروش با تنفر پلک زد و یکی دو گام دور شد. هما بدون نگاه به بابونه از کنار مزار مادرش برخاست و پگاه با تردید، دقیق‌تر به بابونه نگاه کرد.

او ناشیانه لبخند زد و این بار فاتحه‌اش را بلندتر خواند.

پگاه نیم‌نگاهی به سروش انداخت و بعد وقتی دوباره به سوی بابونه برمی‌گشت، با صدای زخمی از گریه، کوتاه و معنادار گفت: مواظب داداشم باش!

لبخند از لب بابونه پرید. خواست توضیحی بدهد، اما پگاه صبر نکرد. با قدم‌هایی آهسته و پر از نگرانی به دنبال هما راه افتاد و بابونه از دور به آن خواهر و برادر چشم دوخت. سروش سیگار می‌کشید. هما ناتوان و نومید صدا زد: سروش جان!

او برنگشت، اما هما رهایش نکرد. درست پشت سرش ایستاد و با صدای نجواگونه گفت: دلم برات تنگ شده بود جانِ خواهر!

سروش دود سیگارش را با غیظ بیرون داد، اما باز هم حرفی نزد. نفس هما به تلخی یک آه سنگین از دهانش بیرون آمد. گفت: ما دو تا خواهر غرورتو خرد کردیم، اما... تو ببخش جان خواهر... حلال مون کن!

قدم دیگری جلورفت و از پشت سر دست‌هایش را دور کمر برادرش حلقه کرد. سروش شوکه شد. می‌خواست به سیگارش پک بزند، اما دستش در هوا خشک شد و بعد عطر ارزان‌قیمت هما بود که مشامش را پر کرد؛ غلیظ‌تر از بوی سیگاری که لعنتی زهرمار بود.

هما آهسته به پشت گردن برادرش بوسه‌ای زد و بی‌حرف اضافه از او جدا شد. بعد از او پگاه قدمی جلو آمد، اما سروش مکث نکرد. روی پاشنه پا به عقب چرخید و نگاه تند و غریبه‌اش پای دختر بینوا را سست کرد. لب‌هایش می‌لرزید و از لبخندش غم می‌چکید. لب زد: فکر می‌کردم بزرگ که بشی. دیگه غلط غولوط نمی‌نویسی... اما... هنوزم پر از اشتباهی داداش کوچیکه!

سروش خاکستر سیگارش را روی سنگ قبری تکاند و با نفرت جواب داد: از هر دوتون حالم به هم می خوره! پگاه هنوز آن لبخند محزون را روی صورتش نگه داشته بود. نجوا کرد: اگه غیر از این بود، شک می کردم تو سروش خودمی!

-من و تو هیچ نسبتی نداریم... من با هیچ کدومتون نسبت ندارم.

با انگشت هایی که سیگار را گرفته بود به مزار مادرش اشاره کرد و ادامه داد: شبنم که مرد و تموم شد. شماها هم خیلی وقته برام مردید. بعد از این پای این قبر اگه منو دیدین انگار کنین نمی شناسیدم. وگرنه... -بریم پگاه!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت صد و پنجاه و شش

این را هما گفت و پگاه با آن لبخند گریانش در نگاه پر از نفرت سروش لب زد: حلالم کن داداش کوچیکه!

و رفت.

سروش نگاه‌شان نکرد. به سوی دیگری چرخید و آخرین پک را به سیگارش زد، اما نگاه بابونه خیره بود روی دو خواهری که یکی دو گام جلوتر دست هم را گرفتند؛ بی‌پناه و غریب!

از پای مزار «شب‌نم دختر باقر» بلند شد و بی‌میل به سوی سروش رفت. او هنوز عصبی بود و البته که بابونه در بدترین زمان ممکن مقابلش سبز شده بود. با پوزخندی پر از خشم پرسید: چی شد برگشتی؟ تو که حسابت پاک بود! -ناراحتی برم؟

سروش با خشم جواب داد: برو به درک! فکر کردی برام مهمه؟

سیگار را روی زمین انداخت و به سوی موتورش رفت. بابونه گیج و منگ نگاهش می‌کرد. نتوانست بی‌تفاوت باشد. به دنبال او پا تند کرد و کودکانه و نگران پرسید: نیام باهات؟

سروش پشت فرمان نشست و وقتی موتور را روشن می‌کرد به چشم‌های نگران او زل زد...

پگاه با تنی کبود از رد سگگ کمر بندِ وحید به او التماس کرده بود که: داداشم نیستی مگه؟ ... نجاتم بده...

آن وقت‌ها چند سالش بود؟

یک دانشجوی ترم اولی بی پول که دستش به هیچ جا بند نبود. از کثافتِ خانه پدری که به دلیل بدهی بزدلانه خودش را حلق آویز کرده بود، کنده و زده بود بیرون تا چشمش نبیند و گوشش نشنود و نان سفره‌ای را نخورد که طعم شرافت خواهرانش را می داد...!

کلاه کاسکت را به سینه بابونه کوبید و وقتی خیره به روبه روزل می زد، اخم آلود جواب داد: بشین پشت! فقط حرف نمی زنیا!

بابونه ترک موتور نشست و کمی بعد وقتی سروش در فضای غمگین و خزان زده گورستان تخته گاز می رفت، او به دو خواهر بی پناهی زل زد که در حاشیه قطعه‌ای دست‌های هم را گرفته بودند و آهسته پیش می رفتند. انگار هیچ عجله‌ای برای رسیدن نداشتند.

#آقای پینوشه

## #آزیتا خیری

## #پارت صد و پنجاه و هفت

سردش بود!

گوشه گلخانه در خود مچاله شده و موبایل را کنار گوشش نگهداشته بود. حرفی نمی زد و وقتی دندان هایش از سرما و ترس به هم می خورد، ستار مثل همیشه آرام و با طمأنینه حرف می زد: من اگه بخوام این مسئله رو حل کنم برات گرون تموم می شه؛ می دونی که!

سوده چشم هایش را بست و نفسش را ها کرد. شیشه ها ترک برداشته و یخ زده بودند و هوا امروز از همیشه سردتر بود. حرفی نزد و ستار صدا زد: سوده! با منی یا نه؟

او دماغش را بالا کشید. نوک دماغش از سوز سرما قرمز شده بود. زمزمه کرد: با تو یا بی تو، فرقی نداره. کل این مسئله برام گرون تموم می شه!

-چقدر خواسته ازت؟

-مگه مهمه؟

پوزخند ستار را شنید و بعد صدایش آمد: الآن وقت قر اومدن نیست دخترا!



-صد تومن!

ستار با مکث پرسید: منو تو فیلم شناخته؟  
سوده با درماندگی سکوت کرد و ستار نجوا کرد: پس  
شناخته!

و بعد وقتی به سوی پنجره اتاقش می رفت ادامه داد: الان  
دیگه با این مبلغ راضی نمی شه سوده جان؛ می دونی دیگه؟!  
صدای نفس های تند سوده را می شنید؛ از ترس بود یا  
سرما، اما آن لحظه هیچ کدام برایش مهم نبود. پرسید: کی  
می آی پیشم؟

سوده از کنار پنجره بلند شد. دامن کتان سیاه به تن  
داشت با ژاکتی خردلی رنگ. آستینش را تا روی انگشتانش  
پایین کشید و بعد دستش را مقابل دماغ یخ زده اش  
گذاشت. با حالی پردرد نجوا کرد: اذیتم نکن!

صدای ستار حالا بلندتر بود: ساعت دقیق می خوام. باید  
کارامو هماهنگ کنم.

-ستار!

صدای سوده پر از گریه بود و او این را می شنید، اما حرفش  
را تکرار کرد: چه ساعتی سوده؟

-با من چی کار داری؟

ستار لبخند زد و پرسید: توضیح دقیق بدم؟

-خواهش می‌کنم... جون آوا... حالم خوب نیست.

ستار به سوی میزش برگشت. حالا جدی‌تر از قبل بود. گفت: اینکه چه گندی زدی یه مسئله دیگه‌ست که بعدا بهش می‌رسیم. الان می‌خوام مثل یه زن خوب بیای و منو بسازی، وگرنه می‌آم اونجا و به زور می‌آرمت!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت صد و پنجاه و هشت

اشک سوده روی گونه‌اش چکید و با مظلومیت نالید: می‌خواهی منو بزنی! می‌دونم؛ تو منو همین‌جوری ول نمی‌کنی!

ستار به صندلی تکیه داد و اولین دگمه پیراهنش را باز کرد و با حیرت پرسید: از من می‌ترسی سوده؟

او حالا آشکارا گریه می کرد. با درماندگی جواب داد: همه عمرم ازت می ترسیدم. از همون روز اولی که با مادرم اومدم خونه تون... حامله بود. اومده بودم کمکش کنم... فهمیده بود نگات به من شوره، هیزه، کثیفه...

-سوده... آروم باش دختر.

سوده به هق هق افتاد و نالید: ازت بدم می آد عوضی... ازت می ترسم!

تماس را قطع کرد و آستینش را روی چشمانش کشید. حالا آشکارا زار می زد و اشک می ریخت. با قدم هایی ناتوان به سوی در راه افتاد، اما لحظه خروج موبایلش لرزید و نگاه خیسش دوخته شد به پیامک ستار: ساعت چهار، تو آپارتمان منتظرتم. می دونی که از تأخیر و انتظار بدم می آد! همه وجودش می لرزید؛ از خشم، از سرما، از ترس.

در گلخانه را پشت سرش رها کرد و به گربه ای که روی بشکه کهنه نفت ایستاده بود، چشم دوخت. قدم هایش سست و آهسته بود. می خواست از کنار بشکه بگذرد، اما تن گربه یک باره منقبض شد و قبل از اینکه او فرصت کند خود را کنار بکشد، گربه به سویش خیز برداشت و صدای جیغ وحشیانه اش در سکوت پشت خانه پیچید. سوده

روی صورتش دست کشید و فریاد زد. گربه مکث نکرد. روی دیوار پرید و سوده ناباور، ترسیده و نفس بریده روی صورتش دست کشید. رد خون انگشتانش را رنگین کرد. گریه‌اش شدیدتر شد. وقتی به سوی خانه می‌دوید چشمش به کمیل افتاد که لب بام ایستاده و به او زل زده بود.

زیبنده چادر به سر کرده و در آستانه خروج از خانه بود. با دیدن صورت زخمی او وحشت‌زده روی صورتش کوبید و پرسید: چی شده؟

سوده با چانه‌ای لرزان نالید: گربه بی‌ناموس بهم حمله کرد. به سوی دستشویی دوید و زیبنده وقتی چادرش را روی سرش می‌انداخت با حالی نگران گفت: می‌رم آگاهی ببینم چه خاکی به سرمون شده... جایی نریا!

سوده در آینه به صورتش نگاه کرد. رد پنجه‌های گربه مثل سه خط باریک و البته قطور روی گونه‌اش جا مانده و سوز زخم آن با دردی که توی قلبش بود گریه‌اش را شدیدتر کرد.

شیر آب را بست و دستمال کاغذی را روی صورتش نگه داشت. می‌خواست از دستشویی بیرون بیاید، اما با دیدن دامنی که گوشه دستشویی به دستگیره جعبه کمک‌های

اولیه آویزان بود جا خورد. جعبه که از سال‌ها پیش خالی بود، اما آن دامن...

بی‌اراده دستش را جلو برد و لکه‌خونی را که با شستشو هم پاک نشده بود لمس کرد. دامن غریبه بود. بابونه اهل پوشیدن دامن نبود و این دامن سفید با خال‌های سیاه هم برای مادرش زیادی امروزی و البته تنگ به نظر می‌رسید.

با حیرت دست از دامن مرطوب کشید و در را باز کرد. طاهر درست پشت دستشویی بود. سوده نگاه باریکی به او انداخت و بدون حرفی از مقابلش کنار رفت. طاهر اما به دستمال خونینی که روی صورت او بود نگاه کرد و با نگرانی پرسید: چی شده؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_پنجاه\_و\_نه

او جوابی نداد، فقط نگاهش به چشم‌های طاهر زیادی سنگین بود؛ آن قدر که طاهر بدون اصرار به پاسخ چشم از او گرفت و در دستشویی را پشت سرش بست. سوده

دستمال را محکم تر روی گونه اش فشار داد. پوستش می سوخت و سوز آن به گریه اش می انداخت. به سوی آشپزخانه رفت و به هوای پیدا کردن پماد یا کرمی در یخچال را باز کرد. میان قرص های جورواجور و سرنگ های مصرف نشده در حال جستجو بود که صدای چیزی نگاهش را به سوی سقف کشید. کسی. انگار چیزی را کف زمین می کشید، کمی صبر می کرد و از نو تلاش می کرد. سوده ترسید.

در یخچال را محکم بست و بی اراده به سوی در دوید. وقتی توی اتاق دگمه های پالتو اش را با عجله می بست به ترسی فکر می کرد که همیشه در فضای این خانه تجربه اش کرده بود.

کمی بعد وقتی در هوای سرد و یخ زده به سوی در حیاط می دوید، جای زخم پنجه های گربه بیشتر از قبل می سوخت و آهش را درمی آورد.

طاهر از پشت پنجره نگاهش می کرد. حالا دامن خال خالی میان دستانش بود. سوده در را پشت سرش به هم کوبید و او خیره به چشم های کمیل پرده را کشید. از پنجره که دور



می شد دامن را به لبش چسباند و لکه کم رنگ خونی را که روی آن جا مانده بود بوسید.

نردبان را زیر سقف گذاشت و بالا رفت و بعد وقتی قدم به اتاق زیر شیروانی می گذاشت با لبخندی مهربان گفت: گفتم که سنگینه. چرا صبر نکردی خودم پیام جابه جاش کنم؟

آیدا خندید. خسته به نظر می رسید. دست به کمر زد و پرسید: جاش بهتر نشد؟

طاهر با مهربانی سرش را تکان داد و گفت: هر کاری بکنی همون درسته!

و با این حرف به تختی که حالا در ضلع دیگر اتاق بود نگاه انداخت؛ جایی درست مقابل پنجره!

روی آن نشست و از همان جا به کمیل نگاه کرد. او در حال غذا دادن به گربه ها بود. آیدا کنارش نشست و طاهر دستش را دور شانه او حلقه کرد. آیدا خیره به کمیل زمزمه کرد: دلم براش تنگ شده.

-تو که هر روز از اینجا می بینیش.

-دلم می خواد بغلش کنم.

طاهر با عصبانیت پلک زد و آیدا خودش را جمع و جور کرد. دستپاچه و نگران گفت: یه روزی با هم می‌ریم پیش مامانم و این ماجرا تموم می‌شه... مگه نه طاهر جان؟!

طاهر او را محکم به خود فشار داد و و بعد با نگاه به پرده توری که همین نیم‌ساعت پیش با میخ به دیوار زده بود، گفت: چه به اتاق می‌آد.

-دست مامانت درد نکنه. من نمی‌تونستم اینقدر صاف پرده به اون بزرگی رو کوتاه کنم.

طاهر لبخند زد. دست او را گرفت و وقتی عاشقانه و عمیق نگاهش می‌کرد، دست او را به لبش چسبانده.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_شصت

نگاه بیوک در خیابان می‌کاوید. نزدیک امامزاده زید بودند؛ خیابان پاچنار! بیوک نشسته بود ترک موتور رسول و با هزار فکر و خیال چشم می‌چرخاند. رسول از آینه موتور نگاهش کرد. می‌خواست حرفی بزند، اما جرأتش را

نداشت. شال گردن را به صورت یخ زده اش کشید و پرسید:  
تا کی این جاثیم آقا بیوک؟

-کاری داری؟

-نه، فقط...

نگاه بیوک با زنی چادری توی حرم کشیده شد و بی ملاحظه پرسید: چی می خوای بگی؟ بگو و خلاص!

رسول نفسش را بیرون داد و بدون جواب از موتور پیاده شد. نگاه بیوک یکی دو گام با او کش آمد، اما بعد دوباره به زائران حرم زل زد. رسول با پاکتی سیگار برگشت. دو نخز از آن بیرون آورد و روشن شان کرد و بعد وقتی یکی از آنها را به سوی بیوک می گرفت، بدون اینکه نگاهش کند، پرسید: اینجا، کلهم جلوی امامزاده ها باس دنبال کی بگردیم بیوک؟ یکی که پیرزنا رو خفت می کنه یا...

حرفش را خورد و نگاه بیوک روی چشم های او باریک شد. از ترک موتور پایین آمد و معنادار تکرار کرد: یا...؟!

رسول گوشه سبیلش را زیر دندان کشید و با صدای آهسته گفت: نگرانم آقا بیوک. عین خودت! همشیره تو همشیره منه...

-دهن تو آب بکش!

این را بیوک با لحنی تند گفت و رسول جرأت بیشتری پیدا کرد. جواب داد: دو حالت داره آقابیوک! اگه دست همشیره تو کار باشه که دیگه سمت امامزاده‌ها آفتابی نمی‌شه... اگر...

عرشیا همان‌طور که از دور نگاه‌شان می‌کرد، توی موبایلش گفت: بین‌شون به‌هم خورد انگار. بیوک یقه‌پسره رو گرفته.

مرعشی- پشت فرمان ماشین بود. آرام می‌راند و موسیقی بی‌کلامی در حال پخش بود. متفکرانه پرسید: تو امامزاده‌ها دنبال چی می‌گرده این پسر؟

-نمی‌دونم. از صبح این دومین امامزاده‌ست اومدن جلوش منتظر نشستن.

-گفتی نرفتن تو؟ زیارت و اینا...!

-نه دکتر. پا تو حرم نمی‌ذارن!

مرعشی- با نگاهی که به خیابان باریک شده بود پرسید: نکنه دنبال این قاتله می‌گردن؟! نکنه می‌خواد به طلاها برسه؟

عرشیا خیره به بحثی که بین آن دو در گرفته بود جواب داد: راستش منم همین فکرو می‌کنم. گمون می‌کنم می‌خواد طلاهای گم‌شده رو با طلای زن‌های بینوا جایگزین کنه.

مرعشی- پخش را خاموش کرد و گفت: حواست به بیوک باشه عرشیا. برام مهمه بدونم برنامه‌ش چیه. یه وقتی هم بذار برو دادگستری. صحبت کردم. یه هفته وقت گرفتم برای دیه. خودت کاراشو انجام بده.

-چشم دکتر.

عرشیا موبایل را توی جیبش گذاشت و همان وقت بیوک ترک موتور رسول نشست.

رسول راه افتاد و بیوک دستوری و تند گفت: منو برسون لاله و برو.

رسول دلخور از این وضعیت جواب داد: اینجوری، دست‌تنها به جایی نمی‌رسیا!

او عصبی بود. گفت: خوش ندارم اسم خواهرم دهن‌به‌دهن بشه. خودم می‌گردم پیاش!

-باشه؛ هر چی تو بخوای، اما...

-برو رسول. تندتر برو.

حرف در دهان مرد جوان ماسید. بی میل دست از بحث کردن کشید و در خیابان سرعت گرفت.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_شصت\_و\_یک

سروش پتویی انداخته بود گوشه اتاقی که از دود پیکنیکی معتادان محل سیاه شده بود. بابونه منگ بود. چشم دوخته بود به پتو و نمی دانست باید روی آن بنشیند یا چه؟!

با همان منگی چشم چرخاند. تارهای عنکبوتی که گوشه و کنار سقف را پوشانده و ترک های شیشه ای که آماج شیطننت بچه های بازیگوش کوچه شده بود و سرمایی که از درز در و پنجره به اتاق نفوذ می کرد و یک دنیا کثافتی که در هوا موج می زد همه آن چیزی بود که در خانه کودکی های سروش انتظارش را می کشید.



عقب رفت و بدون وسواس به دیوار چسبید و با لحنی حیران و ناباور پرسید: تا کی باید اینجا بمونم؟

سروش در حال مرتب کردن پتویی که پلنگِ رویش از شدت کهنگی خسته و نزار دیده می‌شد، جواب داد: اگه می‌خوای گیر پلیسا نیفتی ناچاری یه مدت اینجا بمونی. -اینجا مگه صاحب نداره؟

-دست ورته افتاده. بین‌شون دعواس. نه می‌فروشن نه می‌سازن.

بابونه روی پتو خزید. گوشه‌ای کز کرد و با وحشت به عنکبوتی که روی جرز دیوار پایین می‌آمد چشم دوخت. ترسش از عنکبوت نبود؛ از عاقبتی بود که انتظارش را می‌کشید. انگار هر چه بیشتر می‌گذشت بیشتر به عمق فاجعه‌ای که به آن دچار شده بود پی می‌برد.

صورتش بی‌رنگ بود؛ هم از ترس و هم از سرما. به سروش خیره شد و وحشت‌زده پرسید: حالا باید چی کار کنم؟

سروش نایلونی را که دستش بود روی خاک و خاشاک موزائیک رها کرد و سرش را بالا گرفت. نگاهش به بابونه

ملغمه‌ای از کلافگی و غم بود. سرش را تکان داد و لب زد:  
فعلا که هیچی... باس صبر کنیم ببینیم چی می‌شه.

نگاه بابونه دور اتاق چرخید و نالید: اینجا... چقدر می‌تونم  
اینجا دووم بیارم؟

سروش زباله‌ها را با دستمال کاغذی توی نایلون ریخت. آن  
را گره زد و بلند شد. حالا از بالا به بابونه نگاه می‌کرد؛ به او  
و همه غمی که در چشم‌هایش رسوب کرده بود. سعی کرد  
گرم‌تر باشد؛ امیدوارتر، حتی شادتر.

نمی‌شد البته. دیدن خواهرانش دیوانه‌اش کرده بود.  
نه‌چندان بلند جواب داد: می‌رم از خونه یه چیزی بیارم.  
والور، رخت‌خواب... جایی نرو تا بیام.

یکی دو گام به سوی در رفت، اما بعد دوباره به عقب  
چرخید و این بار جدی‌تر و بلندتر گفت: موبایل تو خاموش  
کن. ردتو می‌زنن!

بابونه تنها توانست سرش را تکان بدهد.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

## #پارت\_صد\_و\_شصت\_و\_دو

سروش رفت و او با کرختی موبایلش را از جیبش درآورد. سایلنت بود و دیدن تماس‌های مکرر بیوک و سوده و متین بغضش را آب کرد. موبایل را خاموش کرد و سیم کارت را از آن بیرون آورد. حالا موجود مفلوکی بود که آتش نخورده دهانش را سوزانده بود.

خیلی دورتر از آن خانه بی‌سر و صاحب، سوده مقابل پنجره‌های بلند آپارتمانی در شمال شهر ایستاده بود و باران از پشت این شیشه‌ها چه زیبا دیده می‌شد.

لحظه‌ای بعد سایه ستار را روی تاریک‌وروشن شیشه‌ها دید، اما از جای خود تکان نخورد. بوی خوش قهوه هم نمی‌توانست آشوبی را که به آن دچار بود پس بزند. باران به شیشه‌ها می‌خورد و بعد کش‌دار و کرخت پایین می‌سُرید و او برای پس زدن همه افکار ترسناکی که به آن دچار بود، حرکت قطره‌ها را روی خیزی شیشه دنبال می‌کرد.

عاقبت ستار بود که تکلیفش را روشن کرد: تو این خونه رمانتیک می‌شی! بیا بشین!

سوده با سستی به عقب چرخید. بازوهایش را بغل کرده بود و حال خوشی نداشت. به سوی مبل راه افتاد و ستار

فنجان‌های قهوه را روی میز گذاشت. به کاناپه یله داد و با لبخند به او نگاه کرد. سوده می‌خواست روی مبلی مقابلش بنشیند. در همان حال جواب داد: پاییز و زمستون از پشت این شیشه‌های یه‌تیکه قشنگه.

-آره خب. اون پایین‌مائینا الآن احتمالا سیل راه افتاده... اینجا!

و با دست به کنارش اشاره کرد. سوده بی‌میل نگاهش کرد. اما ستار روی مبل ضربه زد و تأکید کرد: بیا پیشم!

سوده میز را دور زد. روی کاناپه نشست و هنوز بازوهایش را بغل گرفته بود. بیشتر شبیه گربه‌ای بود که دنبال کنج خلوتی می‌گشت تا در خود مچاله شود و دمی بیاساید.

دست ستار که روی شانهاش نشست، پلک زد؛ محکم و فکر کرد اولین بار کی این مرد لمسش کرده بود؟!

به طرفش چرخید و به چشم‌های شوخ ستار خیره شد. دست ستار به گردش درآمد و وقتی آرام پوست صورت او را نوازش می‌کرد گفت: یه الف بچه بودی اومدی خونه‌مون، یادته؟

سوده پوزخند زد و به تلخی جواب داد: یه الف بچه بودم  
که تو رومو باز کردی!

ستار بی حوصله شد و غرزد: باز شروع نکن دختر... خودتم  
راضی بودی!

و با این حرف خم شد و فنجاناش را برداشت. جرعه‌ای  
نوشید و یک‌راست رفت سر اصل مطلب: زنگ بزن به این  
بی‌ناموس بذار رو اسپیکر!

سوده با حیرت نگاهش کرد و ستار با لحنی تأکیدی ادامه  
داد: همین دزد بی‌ناموسو می‌گم!  
-چی کارش داری؟

-سوده! حوصله ندارم. زنگ بزن. جواب منو نمی‌ده.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_شصت\_و\_سه

سوده بحث نکرد. خسته‌تر از آن بود که بخواهد با مردی  
مثل ستار چانه بزند. موبایل را از کیفش درآورد و شماره

خودش را گرفت. آن را روی میز گذاشت و ستار وقتی قهوه‌اش را می‌نوشید به موبایل چشم دوخت. کمی بعد صدای شاد و شوخ مرد در فضا پیچید: به! خانوم زودتر از اینا منتظرت بودم! چی شد پ؟ رفتی فکراتو بکنی کلا گم‌وگور شدی!

لب‌های سوده به هم چسبیده بود. کامش خشک بود و سرش دنگ‌دنگ می‌کوبید. بدتر از همه اینها داغی انگشتان ستار بود که روی پوست گردنش می‌لغزید و مورمورش می‌شد.

جواب داد: دنبال پول بودم!

مرد مدعی و حق‌به‌جانب جواب داد: دِکی! ایس‌گامونو گرفتی؟ پی پول بودم یعنی چی؟! طرفت پولش از پارو بالا می‌ره بعد تو باس دنبال پول بگردی؟

سوده نومید و یخ‌زده جواب داد: نمی‌ده! از اون پولی گِرت نمی‌آد. منم هیچی تو بساطم نیست.

مرد عصبی شد و غرید: فکر کردی بقالیه زنگ زدی چونه بزنی؟ یا پولو می‌دی یا...



ستار میان حرف او خم شد و موبایل را برداشت. دست دیگرش حالا میان موهای پشت گردن سوده می‌لولید. با خونسردی گفت: یا چی؟ فیلم من و زنمو پخش می‌کنی؟  
مرد لحظه‌ای مکث کرد و بعد وقتی می‌خندید با مسخرگی تکرار کرد: زنت؟ آره! گوشای منم درازه!

ستار دستش را زیر یقه پیراهن سوده برد. دخترک در خود مجاله شد و خود را جلو کشید، اما ستار بند سینه‌بندش را کشید و او را سر جایش برگرداند. بعد وقتی سگک لباس زیرش را باز می‌کرد، با لحن جدی‌تری گفت: گوشی رو عین آدم‌آوردی دادی که هیچ! انگار می‌کنم گوشی زنم گم شده بود و دست‌خوش تو هم محفوظه، اما... اما اگه بخوای زیر و رو بکشی واسه‌م و حرفم دو تا بشه...

مرد با مسخرگی میان حرفش رفت: وای نگو ترسیدم!

-مونده بترسی! هنوز ستار ایزد فرو نشناختی!

-اتفاقا شناختم که تا ازت یه پول حسابی نَسْلَم، گوشی موشی دستت نمی‌دم. اینم بدون اگه نشه اون چیزی که می‌خوام، فیلم تو و اون زن فاحشه می‌شه یه خوراک خوب واسه شبکه‌های خراب اینترنت!

سوده لبش را گزید. شده بود زن فاحشه و حالا زیر سنگینی دست ستار تنش هر لحظه بیشتر گرمی گرفت.

مرد تماس را قطع کرد و ستار موبایل را روی میز انداخت. دستش هنوز زیر لباس سوده بود و بندهای سینه‌بندش از هم رها شده بودند. سوده با بغضی- نشکسته خواست خود را کنار بکشد، اما ستار رهایش نکرد. یک باره او را توی آغوشش کشید و وقتی از فاصله‌ای نزدیک به چشم‌های وحشت‌زده او خیره می‌شد، با لبخندی بی‌وقت گفت: توی این سر کوچولوت مغز هم پیدا می‌شه؟

سوده با نگرانی چشم‌هایش را بست. حالا میان روزهای پانزده‌سالگی معلق بود؛ کنار پله‌های زیرزمین آن خانه بزرگ، وقتی ستار کشیده بودش توی آغوشش و وقتی با ولع می‌بوسیدش، گفته بود: دهن وا کنی به همه می‌گم کرم از خودت بود...

چشم باز کرد و همان وقت گونه‌اش سوخت؛ گوش و سر و همه وجودش سوخت از سنگینی دست مردی که از وقتی به یاد داشت میان نوازش‌های آزاردهنده‌اش گاهی همین قدر وحشیانه و بی‌رحم نواخته بودش!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_شصت\_و\_چهار

دور خودش می چرخید!

سبدی را گذاشته بود روی میز و هر چه به دستش می رسید می انداخت توی آن؛ از کنسرو لوبیا گرفته تا روغن و رب و ماهیتابه!

چراغ نفتی کوچکی را که ابتدای زندگی مجردی اش از یک سمساری خریده بود به دسته موتور آویزان کرد و سر آخر به سوی تخت رفت. رخت خواب زیادی نداشت. پتو و تشک و متکا را میان ملحفه ای پیچید و ترک موتور گذاشت. تقریباً همه چیز را برداشته بود. در خانه را پشت سرش بست، اما روی موتور که نشست، موبایلش را باز کرد و بعد به تصاویری که همین چند لحظه پیش از کمیل گرفته بود نگاه انداخت. فردا روز پرکاری بود!

از خانه خارج شد و بدون نگاه به پشت سر گاز داد. موتورش سنگین شده و نمی توانست تند براند. اما خارج از کوچه مقابل سوپرمارکت توقف کرد و پیاده شد. نگاهش

روی بسته‌های چیپس و پفک دوری زد و سرآخر بسته‌ای بیسکوئیت برداشت. دختر همسایه بیسکوئیت دوست داشت؟!

دعا می‌کرد شب سردی نباشد، چون والور کهنه و قدیمی‌اش چندان توان گرم کردن آن اتاق شش‌متری را نداشت؛ همان خانه‌ای که هنوز هم از گوشه کنارش بوی تعفن و کثافت وحید به مشامش می‌رسید.

از مغازه که خارج شد چشمش به پراید زرشکی همسایه افتاد و ناخواسته پای رفتنش سست شد. نایلکس خریده‌ها را از فرمان موتور آویزان کرد و با تردید به زیننده که به سوی سوپر می‌آمد زل زد. دست خودش نبود. دیدن چهره عصبی زن، اندام درشت و قدم‌های بلند او ترساننده بودش. زن چیزی فهمیده بود؟ موتورش را شناخته بودند؟ پلاکش را مخدوش کرده بود، اما نمی‌توانست مطمئن باشد. یک لحظه تصمیم گرفت پرگار راه بیفتد، اما نگاه زیننده از او گذشت و چرخید سوی صاحب سوپر و با صدایی درمانده پرسید: امروز بابون نیومده مغازه شما؟ خرید نکرده ازتون؟

مرد دو سه کارتن خالی را کنار سطل بازیافت گذاشت و بی میل جواب داد: کاش می اومد! حساب دفتری تون پر شده. نمی خوای تسویه کنی زیننده خانوم؟

زیننده اخم کرد. دستش را در هوا تکانی داد و وقتی دوباره به سوی ماشین می رفت غرزد: من چی می گم تو چی می گی؟! پشت فرمان نشست و سروش برخلاف جهت او راه افتاد. بیوک در خانه بود؛ کلافه، سرمازده و عصبی!

تازه رسیده بود. در را پشت سرش به هم کوفت و با صدای بلندی گفت: طاهر... کجایی مرتیکه؟

صدایی نیامد. به سوی اتاق رفت و بی توجه به پنبه و پشم و پری که میان اتاق پخش و پلا بود به سوی کمد رفت. مغزش از کار افتاده بود. تصور پنهان شدن بابونه در کمد حماقت محض بود. درهای کمد را رها کرد و دوباره صدا زد: طاهر!

جوابی نشنید و با قدم هایی بلند به طرف آشپزخانه راه افتاد.

#آقای پینوشه

## #آزیتا خیری

## #پارت\_صد\_و\_شصت\_و\_پنج

تصور بیهوده‌ای بود اگر گمان می‌کرد غذای گرم و آماده‌ای روی اجاق باشد!

در فضای سرد و نامرتب آشپزخانه چشم چرخاند. زینده نبود؛ سوده هم و نگاه او ناخواسته به سوی نردبان کشیده شد. بعد سیاهی چشمش بالا رفت و دوخته شد به در چوبی که توی سقف تعبیه شده بود. فکر نکرد. قدم روی نردبان گذاشت و بدون مکث بالا رفت. لحظه‌ای بعد صدای لولای خشک در اتاق زیر شیروانی در سکوت ترسناک خانه نیمه‌تاریک‌شان پیچید.

او در را کامل بالا برد و روی آخرین پله نردبان ایستاد و در فضای کوچک آن اتاق مرموز چشم چرخاند.

چرخ خیاطی پای پنجره بود و درست این‌سو تر تخت خواب بود. نگاه بیوک به موجودی که روی تخت دراز کشیده بود می‌خکوب شد. پتویی سبک رویش انداخته و موهای بلندش از زیر پتو تا پایین تخت آویزان بود. چشم‌های بیوک تا انتها باز شد. پله آخر را هم بالا رفت و با قدم‌هایی نامطمئن به سوی تخت راه افتاد. اتاق سرد



بود. در همان حال که به تخت نزدیک می شد نگاهش چرخید سوی پنجره. پنجره نیمه باز بود و گربه ای لبه بیرونی پنجره قدم می زد. بیوک پای تخت ایستاد. حالا آشکارا ترسیده بود. این دختری که زیر تخت به خواب رفته بود بابونه نبود!

دستش روی پتو رفت و بی فکر و یک باره آن را کنار زد و سیاهی چشم هایش دوخته شد به صورت بی رنگ موجودی که موهای بلندی داشت و دامن خال خالی اش او را به یاد ظهرهای تابستان می انداخت؛ وقتی دختر همسایه بی خبر از دلی که از او برده بود، روی بام خانه شان به گربه ها غذا می داد!

-بیوک!

گوشه پتو از میان مشّت او سر خورد و روی تخت رها شد. نگاه مات بیوک چرخید سوی مادرش که روی نردبان ایستاده بود و با خشم به او چشم دوخته بود.

دهان بیوک گس بود؛ خشک و گس! زینده با صدایی شبیه به پچ پچ تشر زد: بیا پایین!

بیوک تنها توانست لب بزند: اینجا چه خبره؟

زیبنده بالا رفت. عصبی بود. با نگاه به پتویی که قسمتی از  
چهره آیدا را پوشانده بود، بازوی بیوک را گرفت و به سوی  
نردبان هلش داد. کمی بعد وقتی کف آشپزخانه ایستاده  
بودند، انگشتش را روی بینی اش گذاشت و با چشم‌هایی  
وقزده و نگاهی عصبی گفت: شتر دیدی ندیدی!

بیوک منگ بود. نمی‌توانست فکر کند. سرش را آرام تکان  
داد و نگاهش دوید سوی سقف. حرف‌های زیبنده را  
نشنیده بود انگار. لب‌های خشکش را به هم مالید و با  
پریشانی تکرار کرد: اون بالا چه خبره؟

زیبنده ترسیده بود. جلوتر رفت و بلندتر گفت: دهن تو  
می‌بندی؛ انگار نه انگار چیزی دیدی!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت صد و شصت و شش

بیوک حالا به اوزل زده بود؛ ممتد و منگ. زیبنده به سوی  
شیر آب دوید و لیوانی را پر کرد. آن را به دست بیوک داد  
و با لحنی دلجویانه اما صدایی آهسته گفت: تو رو روح

بابات هیچی نگو. بیوک... هیچی نگو... خبرش بیچه  
دودمان مون به باد می ره!

بیوک باز هم سر تکان داد. لیوان آب در دستش سنگین  
شده بود. قدمی عقب رفت و یک باره لیوان میان مشتش  
خرد شد، اما او چشم از مادرش نگرفت. زینده با  
چشم‌هایی که زود خیس شده بود به سوی کابینتی دوید و  
تکه پارچه نه‌چندان تمیزی را از آن بیرون کشید. وقتی آن را  
دور دست خونین بیوک می‌بست، با گریه نالید: نمی‌تونم  
جلوشو بگیرم. یه مدت... همه‌ش یه مدت کوتاه بذار  
سرش گرم باشه، بعد... به جون خودت از این جا  
می‌برمش... طاهر می‌برم. فقط تو دهن‌تو بسته نگه دار.

به حق‌حق افتاد و ادامه داد: به بابونه فکر کن. الان اگه  
اینو تو خونه ما پیدا کن، اون وقت کی باورش می‌شه بابونه  
بی‌گناهه؟ همه می‌گن ما یه مشت خلافاکاریم. امروز تو  
آگاهی بهم گفتن دنبالشون بگیرنش... تو رو روح بابات  
بیوک... هیچی نگو.

اشکی در چشم بیوک برق می‌زد و لرزش آن بغض‌زینده را  
آب کرد. خود را جلو کشید و گونه زبر پسرش را بوسید و  
همان وقت طاهر با تردید پرسید: چی شده؟

منتظر جواب نماند و نگاهش دوید سوی سقف. زینده ترس را در نی نی چشمان او دید. از کنار بیوک گذشت و با لبخندی ساختگی جواب داد: هیچی تصدقت بشم... هیچی نیست.

طاهر اما باور نکرد. نگاه باریکش چرخید سوی بیوک و دو برادر به هم زل زدند؛ یکی با حیرت و دیگری با خشم! طاهر تظاهر را کنار گذاشت. با قدم‌هایی تند از نردبان بالا رفت و کمی بعد وقتی در را به بالا می کشید، آیدا با ترس و گریه نالید: طاهر... منو از اینجا ببر...!

زینده از پایین به صورت طاهر خیره بود و بعد وقتی تغییر چهره او را دید، با درماندگی به سوی بیوک چرخید. او مات و حیران به برادرش روی پله‌های نردبان چشم دوخته بود. طاهر بی توجه به آنها بالا رفت و کمی بعد بی اینکه در را پشت سرش ببندد، روی تخت نشست.

بیوک دست خونی اش را روی پیشانی اش گذاشت. حالا صدای طاهر را به وضوح می شنید. دخترک موبلند را نوازش می کرد و می گفت: می ریم قربونت برم... تو فقط خوف نکن... خودم از این جا می برم... الهی طاهر دورت بگرده... گشنه ته تصدقت بشم؟

زیبنده به دیوار تکیه داده بود و بی صدا اشک می ریخت. بیوک نگاهش کرد. توان فکر کردن نداشت. برادرش هنوز قربان صدقه عشقش می رفت و او به سیاهی رازهای می اندیشید که انگار قرار بود میان دیوارهای دودزده این خانه برای همیشه مدفون شود.

ظاهر با صدای دورگه گفت: مامان... یه کم غذا بده بالا... عزیز دلم گشنه شه!

زیبنده از دیوار جدا شد. پر روسری سیاهش را زیر پلک هایش کشید و به سوی یخچال رفت. کمی بعد بوی سیب زمینی سرخ شده در فضای غم گرفته آشپزخانه پیچیده بود. دو تا تخم مرغ هم روی سیب زمینی ها شکاند و بعد ماهیتابه را با چند تکه نان توی سینی گذاشت. نگاه بیوک به او بود که با عجله در حال تدارک غذایی دم دستی بود. وقتی به سوی نردبان می رفت بیوک به دو لیوان آب توی سینی چشم دوخته بود.

از این خانه و نکبتی که همیشه در آن جاری بود می ترسید!

#آقای\_پینوشه

## #آزیتا خیری

## #پارت\_صد\_و\_شصت\_و\_هفت

صدای باز شدن در ترسانندش! به سرعت ایستاد و از پشت شیشه‌های خیس به حیاط نگاه انداخت. سروش بود که با موتور وارد حیاط می‌شد. بابونه نفس راحتی کشید و دوباره روی پتو نشست؛ کنج دیوار!

کمی بعد سروش نفس‌زنان وارد اتاق شد. ملحفه رخت‌خواب‌ها و والو در دستانش بود. آنها را روی پتو گذاشت و پرسید: یخ زدی؟

بابونه تنها سرش را تکان داد. سردش بود، اما بیشتر از آن می‌ترسید. بدبختی و فلاکتی که به آن دچار شده بود کم‌کم توی جانش ته‌نشین می‌شد و او تازه می‌فهمید میان چه مصیبتی افتاده.

سروش کنار والور نشست و فتیله آن را بالا کشید. وقتی کبریت می‌کشید گفت: یه کم نفت داره. امشب بسه. واسه فردا هم یه فکری می‌کنم.



بابونه به او که کبریت دیگری روشن می کرد چشم دوخته بود. بوی گوگرد در اتاق پیچیده بود و او را بی اینکه بخواهد به یاد محمد علی می انداخت؛ پدرش و سیگارهای بهمنش! بالحنی که از سرما و ترس یخ زده و بی حس بود، بی حاشیه پرسید: چرا کمکم کردی؟

سروش بی اینکه چشم از فتیله بدقلق بگیرد، غرزد: تو هم وقت گیر آوردیا! -بهم بگو!

-ول کن سر جدت!

این را سروش با حرص گفت و کبریت دیگری روشن کرد. بابونه اما بدقلق شده بود. پرسید: بهم نظر داری؟! سروش با خشم کبریت سوخته را روی زمین انداخت و به بابونه زل زد؛ عصبانی و پر از معنا!

نتوانست سکوت کند. به تندی گفت: خیلی خری! می خواست کبریت دیگری از جعبه بیرون بکشد، اما بابونه از جیبش فندکی درآورد و به سوی او انداخت. سروش با تانی برش داشت و وقتی شعله فندک را کنار فتیله

می گرفت گفت: دلم واسهت سوخت. گیر مأمورا می افتادی تا به کرده و نکرده اعتراف نمی کردی و لت نمی کردن.

بابونه زانوهایش را بغل گرفته بود. لحظه‌ای بعد به شعله زردرنگ چراغ نفتی چشم دوخت و بی ربط پرسید: شب اینجا می مونی؟

سروش به سوی ملحفه چرخید. وقتی گره آن را باز می کرد جواب داد: اگه نمی ترسی می رم!

و بعد بلند شد. تشک را کنار دیوار پهن کرد و متکا را رویش انداخت. نگاه بابونه به ملحفه گلدار و چرک مرده‌ای بود که انگار قرار بود امشب را میان آن به صبح برساند.

سیاهی چشمش دوید سوی سروش و او انگار فکر پریشان دخترک را از نی نی نگاه او خواند. نفسی کشید و آرام تر از قبل گفت: من نزدیکت نمی آم. خیالت تخت.

نگاه بابونه پایین افتاد و با سستی زمزمه کرد: اسمت چی بود؟

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_شصت\_و\_هشت

او به سوی سبد رفت. ماهیتابه را درآورد و وقتی به سوی والور می آمد جواب داد: فروش!

بابونه نشنید. میان هذیان و کابوس لب زد: بگیرم اعدام می کن.

سروش وقتی کنسرو لوبیا را توی ماهیتابه خالی می کرد نگاهش کرد. وضعیت خودش هم از او بهتر نبود. به یک متهم فراری پناه داده و اگر گیر می افتاد چه بسا پای او هم به این پرونده باز می شد.

با این همه جواب داد: به این چیزا فکر نکن. سفره تو سبده. بازش می کنی؟

-باید بگردم دنبال این قاتله... باید بفهمم کی منو کشیده وسط این بدبختی؟!

سروش خم شد و سفره را از میان شلوغی سبد برداشت. آن را گوشه پتو پهن کرد و بعد به دنبال کاسه یا ظرف گودی سبد را گشت. عصبی شد وقتی فهمید همراهش نیاورده. قاشقی را توی ماهیتابه گذاشت و آن را از روی

والور برداشت. کنار سفره آمد و با لبخندی نمایشی گفت:  
این روزا که اینجا یی وسواسو بذار کنار، باشه؟

و با این حرف به سفره اشاره کرد. لب‌های بابونه خشک  
بود. از صبح چیزی نخورده بود اما میلی هم به غذا  
نداشت. سروش نفسی- کشید و بطری آب را روی پایش  
گذاشت. با لحنی جدی اما نرم گفت: من باهاتم... باشه؟  
نگاه بابونه می‌لرزید. پلک زد و بطری را برداشت. توانش به  
انتها رسیده بود. سروش بطری را از او گرفت و درش را باز  
کرد و بعد میان سکوتی که آمده و بین‌شان نشسته بود،  
تکه‌ای نان در دهانش گذاشت. بوی بیات می‌داد، اما مهم  
نبود؛ نه بیشتر از دختری که حفاظت از او برایش مثل یک  
عقده شده بود؛ عقده‌ای که درست از سقوط دو  
خواهرش روی دلش مانده بود.

.....  
ساعت از نه شب گذشته بود!

او با کلافگی لیوانی آب روی میز گذاشت و پرسید: الان  
گریه‌ت واسه چیه؟

شمیم دستمال چروکیده را زیر پلک‌های خیسش کشید و  
با بغضی آب‌شده طعنه زد: یعنی نمی‌دونی؟

متین کنارش نشست. تلویزیون مقابلشان بود، اما هیچ کدام دلیلی برای روشن کردنش نداشتند. متین کوسن را زیر بازویش گذاشت و به سوی شمیم چرخید. مدتی به صورت خیس او نگاه دوخت و بعد با لحنی ملایم پرسید: جواب تماستو نداد؟

او با گریه سر تکان داد و نومید و ناباور زمزمه کرد: فکرشم نمی کردم... دورم بزنه.

متین نفسی کشید و لیوان را از روی میز برداشت. آن را به دست شمیم داد و گفت: فردا می ریم ازش شکایت می کنی. -مگه فایده ای هم داره؟ اون همه پولو کشیده بالا، معلوم نیست الآن ایران باشه.

-بهرحال نمی تونی منتظر بمونی تا خودش برگرده.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_شصت\_و\_نه

این را متین گفت و به سنگینی بلند شد. نگاه شمیم هم با او بالا آمد. با نگرانی پرسید: می خوای بری؟

متین کتش را تن کرد و سرش را به نشانه مثبت تکان داد.  
پرسید: چیزی می‌خوای بگیرم برات؟

شمیم سر تکان داد. چیزی نمی‌خواست، اما درست آن  
شب و با آنهمه غم تنهایی هم مجازات سختی بود. متین  
به سوی در چرخید و وقتی دور می‌شد گفت: کاری داشتی  
بزنک.

در را باز کرد و وقتی قدم توی راه‌پله می‌گذاشت و پیره  
موبایلش را توی جیب حس کرد. عموستار بود.  
کفش‌هایش را پوشید و دستش هنوز روی دستگیره در  
بود. جواب داد: سلام عمو!

عمویش را محکم‌تر از همیشه گفت. دلیلش البته آن  
سندی بود که امروز توی دفترخانه امضا کرده بود.  
ستار حوله را به موهایش کشید و پرسید: کجایی؟  
-خونه شمیم بودم. دیگه دارم می‌رم.

-نمیری!

ستار این را با لحنی دستوری گفت و متین به نمای ناقصی-  
از حال که از میان در نیمه‌باز دیده می‌شد زل زد. ستار  
بی‌حاشیه پرسید: سندو امضا کردی؟



-بله!

لحنش یک باره از حس و حال افتاده بود. چشم‌هایش را بست و ستار گفت: حالش خوب نیست. زنگ بزن شام سفارش بده مهمون من.

-عمو...

-فردام یه سر بیا اینجا ببینم چطور می‌تونم امانتی‌های پدرتو تیکه‌تیکه برگردونم!

متین به دیوار تکیه داد و نومیدانه جواب داد: شما بیشتر از اون آپارتمان فسقلی به نامم نمی‌کنی!

ستار ریدوشامبر را از تنش درآورد و وقتی سیگاری روشن می‌کرد، جواب داد: فکر کردی امانت‌داری آسونه؟

-عمو دنبال چی هستی؟

-آرامش دخترم!

متین با حرص جواب داد: اینا رویه سال پیشم گفتم، اما...

-الآن وقت چک و چونه نیست متین. برگرد پیش شمیم، شامتو بخور و صبح بیا دفترم.

-عمو!

-فردا حرف می‌زنیم!

ستار با این حرف تماس را قطع کرد و متین به کفش‌هایش نگاه دوخت. نگران بابونه بود. از صبح چندباری تماس گرفته و دخترک جوابش را نداده بود.

در را به آرامی باز کرد و میان درگاه ایستاد. شمیم هنوز گریه می‌کرد و صورتش حسابی خیس شده بود. متین در را پشت سرش بست و پرسید: بریم بیرون؟  
از نگاه شمیم غم می‌چکید.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت صد و هفتاد

صدای تراش چوب می‌آمد؛ خرت‌خرت و ممتد. تکه چوبی در دستان طاهر بود و نگاه بیوک، وقتی پای پنجره در خود مچاله شده بود، دوخته بود به آدمکی که میان دستان برادرش کم‌کم جان می‌گرفت. برادرش ساحر بود؛ با یک تکه چوب و یک چیزی مثل مغار یا حتی کاتر به چوب جان می‌بخشید؛ آن قدر که بابونه قیافه همسایه و اقوام را روی

آنها می‌دید. حتی با اسم آنها صدایشان می‌کرد. بیوک سیگاری گوشه لبش گذاشت و وقتی به دنبال فندک جیب‌هایش را می‌گشت، گفت: ممدعلی هر چی بلد بود یادت داد.

طاهر خیره به حفره‌ای که جای چشم‌های آدمکش بود، جواب داد: اگه مونده بود الآن با هم کار می‌کردیم... نگاهی با کرختی چرخید سوی بیوک و به تلخی گفت: تو نداشتی!

بیوک دود سیگارش را از حفرات بینی بیرون داد و از پشت هاله غلیظ دود نگاهی کرد. اشاره به آن لحظات نفس‌گیر، به جنازه‌ای که سرش به لبه باغچه برخورد کرده و ترکیده بود، به خونی که شتک زده بود روی بوته‌های خشک رز و همه آن شب سیاه رنجش می‌داد. جای هر حرفی فقط با تردید پرسید: طاهر... تو... هیچ‌وقت منو دوست نداشتی؟ داشتو؟

دست طاهر روی چوب خشکید، اما فقط چند لحظه. وقتی دوباره روی آدمکش شیار ایجاد می‌کرد، جواب داد: تو مدرسه هوامو داشتی. همه می‌دونستن کسی- بهم حرف بزنه جفت پا می‌ری تو شیکمش.

-بعدش چی؟

-بعدش دیگه داشِ هم نبودیم.

بیوک به صورت رنگ‌پریده برادرش خیره بود...

برف باریده و بخاری نفتی کلاس توان گرم کردن فضا را نداشت. طاهر آن وقت‌ها کلاس دوم بود؛ ریزجثه و کم‌حرف. معلم اجازه نداده بود به دستشویی برود و نتیجه افتضاحی بود که بار آمد. بچه‌ها دستش انداخته و معلم فریاد کشیده و از کلاس اخراجش کرده بود و بعد...

زمزمه کرد: معلم تو که زدم هم‌کلاسیاتم خودشونو جمع‌وجور کردن. دیگه کسی جرأت نکرد بهت بخنده.

طاهر آدمک را روی میز گذاشت و وقتی خیره نگاهش می‌کرد جواب داد: آره... فقط بعدش اخراجت کردن.

بیوک با تلخندی لب زد: فدا سرت! #آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_یازده @Vip Roman

بیوک از پشت هاله دود نگاهش کرد.

دیگری جواب داد: تا الآن سه تاشونو خفت کرده. سر جمع نزدیک دو سه کیلو کاسب شده جون تو!

مرد دیگری با دهانی که یکی درمیان دندانی در آن دیده می شد خندید و گفت: جون تو حال می ده ما زودتر از پلیس برسیم بالا سرش! اون وقته که بارمونو بستیم!

رسول با مسخرگی دستش را تکانی داد و گفت: تو همین که بتونی تنبونتو تو کونت نگه داری یا الله ست جون تو!

و میان خنده بقیه رو به بیوک ادامه داد: یکی دوره افتاده پیرزنا رو خفت می کنه، یه جماعتی هم به صرافت افتادن طرفو خفت کنن، بلکم طلاهاشو کاسب شن!

بیوک بی خبر از همه جا تنها برای اینکه ذهنش را از سیاهی آن افکار رها کند پرسید: زن ها رو واسه طلاهاشون می کشه؟

رسول سر تکان داد. حالا آرام تر حرف می زد. میان حرافی بقیه سرش را کنار گوش بیوک برد و جواب داد: طرف هر کی هس انگار طعمه هاشو نشون می کنه. صاف می ره سراغ پیرزنای تنها و مایه دار. کارشم تمیزه. ردی ازش نگرفتن تا حالا.

بیوک در حال قل قل قلیان نگاهش کرد و رسول استکان چایش را مقابل او کشید. با لبخند گفت: بزن روشن شی آقابیوک. جون تو قهوه خونه بی تو صفا نداشت.

لبخند بیوک جان نداشت. قلیان را کنار گذاشت و چای را توی نعلبکی کدر و زردشده ریخت. فکرش بی اراده گریز می زد سوی چند کیلو جواهراتی که از زنان نگون بخت سلفیده بودند!

زن غرزد: این طرح با اونی که من نشونتون دادم فرق می کنه!

سوده با خستگی به صندلی چسبید و به ناخن های هندوانه ای زن نگاه کرد. زن بلندتر غرزد: اونی که من نشون دادم قرمزش فرق داشت با این!

سوده نومیدانه پرسید: قرمزش چجوری بود؟

زن به تندی جواب داد: قرمزش شبیه صورتی بود!

نگاه سوده معجونی از کلافگی و حیرت بود. پرسید: خودت می دونی چی می گی خانوم؟



زن عصبانی شد و در حالی که از روی صندلی بلند می شد  
به تندی جواب داد: تو چی؟ فرق قرمز هندونه ای رو با  
قرمز گوجه ای می دونی؟

سوده پیش بند را از دور کمرش باز کرد و طناز دخالت کرد:  
چی شده؟

زن دستش را مقابل او باز کرد و گفت: خانوم شما خودت  
بین. این ناخونا کجاشون شبیه هندونه شده؟

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت صد و دوازده

سوده به سوی آشپزخانه که می رفت با لحنی مسخره  
جواب داد: هندونه اش زیادی رسیده بود، واس همین  
قرمزیش عین خون خروس شده!

صدای زن که بالا رفت او بی حوصله مقابل چای ساز  
ایستاد و فنجانی چای ریخت. سر و صدا و غرغر زن و  
دلجویی طناز را از پشت سر می شنید، اما برایش مهم نبود.  
قندی گوشه دهانش گذاشت و خیره به خیابانی که کم کم

با برف سفید می‌شد، جرعه‌ای چای نوشید. کمی بعد صدای کوبیده شدن در سالن را شنید و متعاقب آن طناز بود که با لحنی تند گفت: حواست به کار نیست سوده. این چندمین مشتری به دعوا می‌ره. حواستو جمع کن!

سوده به حرف او توجه‌ای نکرد. موبایل نوکیا را از جیبش درآورد و با تردید شماره خودش را گرفت. گوشی‌اش از صبح خاموش بود، اما حالا با شنیدن صدای بوق آزاد دستپاچه شد. لحظه‌ای بعد مردی جواب داد: علیک!

سوده محکم چشم بست و با درماندگی گفت: الو... آقا... جون عزیزت...

-خانوم ننه من غریب بازی درنیار. هر وقت پولو جور کردی زنگ بزن. افتاد؟

صدای سوده می‌لرزید. جواب داد: من از کجا بیارم صد میلیون جور کنم؟

-دیگه اونی که می‌ره زیرخواب یه آدم گنده می‌شه این پول‌ها که براش پولی نیس!

سوده با خشم دندان‌هایش را روی هم فشار داد و مرد با خنده پرسید: این مرده که زیرش داری جر می‌خوری، همون ایزدی معروف نیس؟

سوده محکم لبش را زیر دندان کشید و خواست حرفی بزند، اما مرد با همان وقاحت ادامه داد: خودتو مفت نده. حیفی زن. الانم این پولو از خود ایزدی بخواه. بیشتر از اینا واسه‌ش می‌ارزی...

سوده میان مزخرفات او تماس را قطع کرد و دستش را روی گونه‌های داغش گذاشت. این مرد زیادی وقیح بود و اگر سر لج می‌افتاد و فیلم رسوایی او را وایرال می‌کرد... تصور برخورد بهیّه دیوانه‌اش می‌کرد.

چای را ننوشیده توی سینک ریخت و بی‌فکر به سوی رخت‌کن رفت. وقتی سالن را ترک می‌کرد، طناز با صدای بلند غر می‌زد: این جوری کار نمی‌کنن سوده. نیم‌ساعت دیگه مشتریت می‌آد!

کمی بعد در ایستگاه مترو بود. میان شلوغی چشم چرخاند به این امید که زن چاقی را که دیروز کنارش نشسته و آدامس می‌جوید ببیند. از توهمی که داشت نومیدانه خنده‌اش گرفت. واقعیت این بود که گوش‌اش با یک دنیا

فیلمی که او از لحظات خصوصی اش با ستار ایزدفر گرفته بود به سرقت رفته و او توان پس گرفتنش را نداشت.  
روی نیمکت نشست و به مردمی که به سوی قطار می رفتند چشم دوخت. بیچاره شده بود!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت صد و سیزده

سلانه سلانه و بی حوصله به سوی خانه می رفت. میلی به دیدن هیچ کس نداشت؛ نه برادرانش نه خواهرش و نه حتی مادرش.

دلش یک خلوت طولانی می خواست که توی آن فکر مرگ عجیب پدر و رفت و آمد عجیب تر طاهر به اتاق زیرشیروانی و صدای هق هق خفه سوده نباشد. خلوتی در یک خانه آرام و امن بدون دلهره نگاه های خیره کمیل که آنها را در گم شدن آیدا مقصر می دانست و بدون کینه ای که در نگاه طاهر نسبت به بیوک بود.

گونی را روی دوشش بالا کشید و هم‌زمان کسی وقت عبور تنه محکمی به او زد. گونی از دست بابونه رها شد و او بهت‌زده به مردی که یکی دو گام جلوتر به عقب چرخیده بود نگاه کرد.

مستاجر آقانعمت بود؛ همان جوانک مدعی که معلوم نبود شغل و کارش چه بود و در کوچه آنها چه می‌کرد.

بابونه آن قدر خسته بود که برعکس همیشه غرهم نزد روی زمین خم شد و آدمک‌های اندکش را از توی جوی و پیاده‌رو جمع کرد. سرش که پایین بود، یک‌باره با دیدن دست مردانه‌ای که چند آدمک را به سوی گونی او می‌برد جا خورد. نگاهش بالا آمد و سروش با صدایی زیرلی گفت: ببخش، ندیدمت!

بابونه حرفی نزد. گونی سبک‌شده را روی کولش انداخت و از کنار او گذشت. نگاه سروش با او تا سر بن بست لاله کش آمد و بعد نفس بلندش را در آن هوای یخ‌زده‌ها کرد. یکی دو گام جلو رفت و این‌بار آدمک دیگری را دید که پای درخت خشکیده چنار افتاده بود؛ میان خس و خاشاک.

خم شد و برش داشت. آدمک رنگ نداشت، تنها روسری خال‌خالی روی سرش بود و جای چشم و لبش را با ابزار

نجاری خراش داده بودند؛ طرحی از یک دختر خندان؛  
برعکس صاحبش که او هیچ وقت خنده و نگاه شاد بابونه  
را ندیده بود.

آدمک را توی مشتش گرفت و وقتی با قدم‌هایی آهسته به  
سوی کوچه می‌رفت به یاد پگاه بود که یک وقتی توی  
خانه‌شان وقت تماشای کارتون و فیلم و گلدوزی، سر حرف  
و شوخی را باز می‌کرد و همین جور بی‌دغدغه می‌خندید.

آدمک را توی مشتش محکم فشار داد و یادآوری پلک  
کبود خواهر دیوانه‌اش کرد.

همان وقت

در اداره آگاهی

افسر- پرونده پشت میزی نشسته بود و به آدمکی که توی  
کاور پلاستیکی به عنوان مدرک صحنه جرم به دستش  
رسیده بود نگاه می‌کرد. آن را از خانه پیرزن کوچه پشتی  
امامزاده معصوم یافته بودند!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری



## #پارت\_صد\_و\_چهارده

بوی غذایی نبود، چراغ‌ها خاموش بود و خانه به معنای واقعی سوت و کور بود. بابونه دستش را روی دیوار کشید و نور کم‌سوی لامپ فضا را روشن کرد. پاچه‌های شلوارش از بارش بی‌موقع برف خیس شده و دست‌ها و کتفش از کشیدن بار گونی خسته و دردناک بودند.

به سوی بخاری رفت و کنار آن در خود مچاله شد. سر و صدای باز و بسته شدن در کم‌د از اتاق کناری می‌آمد و بعد صدای کشیده شدن نردبان فلزی کف آشپزخانه. فکرش رفت پیش طاهر. اشتباه نکرده بود.

طاهر از آشپزخانه بیرون آمد و بعد مادر بود که با چادری روی دست و کیفی روی ساعد از اتاق خارج شد. نگاه بابونه بین آنها چرخید و زبینه با خستگی گفت: یه کم عدس پلو از سفره نذری نجمه خانوم روی گاز. گرم کن بخور.

و بعد رو به طاهر گفت: بریم مادر. بریم که سرم داره می‌ترکه!

بابونه متعجب پرسید: چی شده؟ کجا می‌رید؟

چشم‌های زیبنده بی‌حال بود و بابونه حالا که خوب نگاه می‌کرد متوجه رنگ‌پریدگی او می‌شد. این بار پرسید: حالت خوب نیست؟

-نه... از سردرد دارم می‌میرم.

طاهر سوئیچ را از کنار تلویزیون برداشت و برای مادر راه باز کرد. بابونه پرسید: می‌خوای همراهات بیام؟

-نه... بمون خونه زود برمی‌گردیم.

این را طاهر گفت و در را پشت سرشان بست. نگاه بابونه از پشت شیشه در به آنها دوخته شده بود، اما لحظه‌ای بعد نگاهش بالا رفت و به بام همسایه چسبید. عجیب بود که کمیل را نمی‌دید. کمی بعد صدای روشن شدن پراید را شنید و با خستگی از کنار بخاری بلند شد. به سوی آشپزخانه رفت و با گرسنگی نگاهی به قابلمه غذا انداخت. عدس‌پلوی که مادر از آن حرف زده بود ته‌مانده غذای بود که کنار آن تکه‌هایی از ترشی لپته و قاشقی دهان‌خورده جا مانده بود. در قابلمه را با بی‌میلی روی آن رها کرد و به سوی سینک رفت. لیوانی آب ریخت و وقتی آن را می‌نوشید با شنیدن صدای که از بالا می‌شنید بی‌اراده به سقف نگاه کرد. گوشه چشمش چین خورد و لیوان را روی

کابینت گذاشت. ذهنش پر از سوال بود. به نردبانی که طاهر آن را از زیر در اتاقک زیرشیروانی برداشته و کنار گذاشته بود نگاه کرد و بعد دوباره به سقف نگاه انداخت. فکری موذی رهایش نمی کرد. به سوی نردبان رفت و سعی کرد بلندش کند. لعنتی سنگین بود. به سختی آن را کمی بالا کشید، اما زورش به بلند کردن نردبان سه متری نرسید و سرآخر نردبان با صدای بلندی کف آشپزخانه افتاد. غری زد و وقتی از آشپزخانه خارج می شد به وضوح صدای قدم زدن کسی را آن بالا می شنید. وحشت کرد و دو سه قدم آخر را تقریباً می دوید.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت صد و پانزده

کوله اش را از کنار بخاری چنگ زد و در گرج و میش غروب از خانه خارج شد. گرسنه و سردش بود، اما توان ماندن در خانه را هم نداشت. وقتی به سوی در حیات پاتند می کرد، بی اراده کمی به عقب چرخید و به پنجره تاریک اتاق زیرشیروانی نگاه انداخت. پشت سیاهی شیشه های پر از

لک آن اتاق به وضوح پدرش را می‌دید؛ محمدعلی را که از پیشانی‌اش خون جاری بود!

در را باز کرد و خود را توی کوچه انداخت. نفسش از ترس به شماره افتاده بود. در را بی‌امان بست و به سوی خیابان دوید. در همان حال دستی به کیفش کشید و زیپش را باز کرد. نگاهی به کارتش انداخت و دعا کرد به اندازه یک بسته بیسکوئیت موجودی داشته باشد.

برف می‌بارید. برف بی‌امان می‌بارید و او حالا حتی توان نداشت به خانه بازگردد.

از خم کوچه گذشت و به سوی سوپری آقا ابراهیم دوید. کسی— آن حوالی نبود. بوی خورش و پلو از خانه‌ای به مشامش رسید و او یک‌باره گریه‌اش گرفت. نزدیک سوپری ایستاد و زیر سایبان آن از سرما درجا زد. مغازه چندان بزرگ نبود و چند جوان آنجا سیگار می‌کشیدند. او بند کوله‌اش را سفت چسبید و قدم به داخل گذاشت. از موجودی کارتش مطمئن نبود و همین می‌ترساندش. بسته‌ای ساقه‌طلایی برداشت و با تردید جلو رفت. آقا ابراهیم جوانی را راهی کرد و با نگاهی به بیسکوئیت او پرسید: چیز دیگه‌ای هم هست؟

او سر تکان داد. بوی دود اذیتش می کرد. کارتش را به او داد و زیر لب زمزمه کرد: دوازده پونزده!

پیرمرد کارت را به دستگاه کشید و لحظه‌ای بعد خواست حرفی بزند، اما دستی از کنار شانه بابونه دراز شد و نه‌چندان بلند گفت: با این حساب کن.

و هم‌زمان پاکت سیگار را روی پیشخوان گذاشت. بابونه جا خورد. به عقب چرخید و با مستأجر آقانعمت چشم در چشم شد. هنوز نفهمیده بود چه اتفاقی افتاده، اما وقتی آقاابراهیم کارت بانکی و ساقه‌طلایی را به طرفش کشید، او یک‌باره و بهت‌زده گفت: نه، ممنون... خودم حساب می‌کنم!

سروش نماند. حالی برای توضیح و تعارف و تشکر نداشت. پاکت سیگار را برداشت و از مغازه خارج شد. بابونه به دنبالش دوید و در همان حال سعی داشت از توی کیفش چند اسکناس پیدا کند. با عجله و صدای بلند گفت: صبر کن آقا... ممنونم، اما... صبر کن.

سروش جلوی مغازه روی موتورش نشست. کلاه کاسکت در دستش بود و توی جیبش دنبال فندک می‌گشت. بابونه

پول را پیدا نکرد. نومیدانه دست از تقلا کشید و کوتاه و شرمگین گفت: باشه طلبت. باهات صاف می‌کنم.

سروش فندق زد و زیر برف دود سیگارش را بیرون داد. جوابی نداد. کلاه را روی سرش گذاشت و کمی بعد پرگاز و تند حرکت کرد. بابونه با بیسکوئیتی که آهسته آن را می‌گشود، بی‌توجه به برف در خلاف جهت او راه افتاد. تأسف بار برای خودش سری تکان داد و گازی به بیسکوئیت زد. صدای موتور را از پشت سرش می‌شنید. از سر بن بست لاله که رد می‌شد نگاهی به کوچه سوت و کور انداخت. لامپ تیر برق وسط کوچه سوخته و کوچه تقریباً تاریک بود. برف حالا تندتر می‌بارید و او انگار از سرما سر شده بود. گاز دیگری به ساقه‌طلایی زد و از سر کوچه هم گذشت. موتوری از کنارش گذشت، اما کمی جلوتر توقف کرد. ابروی بابونه بالا پرید. مستأجر آقانعمت بود. مکثی کرد و بعد روی صندلی به عقب چرخید. کلاه را از سر برداشت و بابونه به چشم‌های او نگاه کرد. گریه کرده بود؟!

#آقای\_پینوشه



## #آزیتا خیری

## #پارت\_صد\_و\_شانزده

حالا نزدیک تر شده بود. بدون حرف، زیر برفی که سنگین می بارید، بسته بیسکویت را مقابلش گرفت و نگاه فروش پایین افتاد. از صبح چیزی نخورده بود. با مکث، اما بدون تعارف دانه‌ای برداشت و یک باره پرسید: خونه نمی‌ری؟

او به نشانه منفی سر تکان داد. فروش لبش را زیر دندانش گرفت. فکر می‌کرد. لحظه‌ای بعد پرسید: با من یه جایی می‌آی؟

بابونه نگاهش می‌کرد؛ خیره و در سکوت. شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد: هم شوکر دارم هم اسپری! خونه خلوت و اینام نمی‌آم. اگه اکی‌ای...  
-بیا بالا!

فروش با این حرف کلاه کاسکت را به سوی او گرفت و بابونه پشت موتور او نشست. کوله‌اش را بین خودش و او گذاشت و لحظه‌ای بعد صورت یخ کرده‌اش در فضای محصور کلاه کاسکت کمی گرم شد.

یله داده بود به کاناپه و در همان حال که پایش را روی میز دراز کرده بود، کانال‌ها را تعویض می‌کرد. چیزی توجه‌اش را جلب نکرد. درواقع اصلا حواسش به برنامه‌ها نبود. روی جم‌فود مکث کرد و به آشپزی در طبیعت زل زد و بدون این که چیزی از برنامه را درک کند، به یاد حرف‌های ستار افتاد. باور حرف‌های او اصلا ساده نبود؛ خصوصا بعد از تجربه‌ای که از ازدواج با شمیم به دست آورده بود. کلافه شد و باز هم شبکه را تغییر داد. عموستار قابل پیش‌بینی نبود و همین او را به شک انداخته بود. نگاهش دور و اطراف را کاوید و فکر کرد اگر عمو این واحد را به نامش می‌کرد چه؟!

محکم سرش را تکان داد و میان صحبت‌های مجری شبکه ماهواره با کلافگی غرزد: لعنت بهت!

موبایلش را جلو کشید و بی‌فکر روی نام بابونه ضربه زد، اما دخترک در دسترس نبود. دوباره گرفتش و باز هم تماس برقرار نشد.

نگاه متین با تردید دوخته به صفحه تماس بود. این بار با شک نام شمیم را سرچ کرد. برای تماس با او اصلا مطمئن نبود. موبایل را کنار انداخت و ماهواره را خاموش کرد.

سکوت را ترجیح می‌داد. پاهایش را از روی میز پایین گذاشت، اما قبل از اینکه بلند شود دوباره به موبایل نگاه انداخت. دیوانه شد که یک‌باره آن را برداشت و بدون مکث و تأمل روی نام شمیم ضربه زد و به بوق‌های آن گوش سپرد. بوق سوم بود که شمیم با طعنه جواب داد: چه عجب پسر عمو یاد همسر سابق افتادن!

متین گوش‌ش را خاراند و بی‌فکر گفت: یاد تو نیفتادم، فقط... یه نگاه تو وسایلت بنداز بین پلیور آبی نفتی من دستت نیست؟ هر چی می‌گردم پیدااش نمی‌کنم!

صدای پوزخند شمیم را شنید و با تأسف و حالی عصبی واگویه کرد: گندت بززن پسر!

شمیم لوندی کرد: پلیور تو که دستم نیست، اما یه ست صورتی داشتم که اون روز تو کمدت دیدم.

و بعد با صدای بلندی خندید: نگفته بودی صورتی دوست داری!

متین اخم کرد و به تندی جواب داد: زر نزن.

-جووون!

این را شمیم با خنده‌ای لوند گفت و متین پرسید: کجایی  
الآن؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_هفده

خنده شمیم ادامه دار شد و پرسید: من تو رو می‌شناسم  
متین. تو چشم نداری منو ببینی. خودت بگو بابام چی ازت  
خواسته اومدی سراغ من؟  
متین نفسی— کشید و بدون تظاهر و دروغ جواب داد:  
می‌خوام باهات معامله کنم!  
-هستم!

-مگه می‌دونی قضیه چیه؟

-نه، ولی قطعا پای ارث بابات وسطه!  
متین با حالی پر اخم زمزمه کرد: عین بابات منفعت‌طلبی!  
-غر نزن! بگو چی می‌خوای؟

متین به سوی پنجره رفت و روی تیرگی آن به خودش نگاه کرد. فقط لباس زیر به تن داشت و هم‌زمان دختر آپارتمان روبه‌رویی هم روی او فوکوس کرده بود. او پرده را کشید و جواب داد: من و تو از هم بدمون می‌آد؛ اکی؟

-تو عادت داری از طرف منم حرف بزنی!

-زر نزن شمیم! اگه از من خوشت می‌آومد وقتی زن من بودی با اون مرتیکه تیک نمی‌زدی!

-از تو روی خوش ندیدم!

-شمیم!

-باشه! حرفتو بزنی!

متین با تأسف مشتی به دیوار کوبید و گفت: می‌خوام سر عمورو بکوبم به طاق. باید گمون کنه دل به دلت دادم که راضی بشه اموال بابامو برگردونه. اما اگه بدونم قراره مسخره‌بازی درآری و دوباره آویزون من باشی...

-اول اینکه به قول خودت زر نزن، دوم اینکه... چی به من می‌رسه شازده؟

متین نفسی کشید و گفت: حالا شد!

شمیم لبخند زد و روی تخت دراز کشید. برگه دادسرا درست کنار دستش، تاخورده روی تخت بود.

روی ترک موتور بود و سروش داشت دنبال کلید می گشت. برف کم کم روی زمین می نشست و کوچه های این پایین سپیدپوش می شدند. بابونه پرسید: اینجا خونه کیه؟ او کلید کهنه را به قفل در یک لنگه انداخت و زمزمه کرد: خونه آقام... بود!

و بعد در را با نوک انگشت به داخل هل داد. بابونه از پشت موتور خود را پایین کشید و وقتی از کنار شانه او توی حیاط سرک می کشید با حیرت تکرار کرد: بود؟!

سروش پا توی حیاط گذاشت. جوابی به سوال بابونه نداد و او پشت سرش به نمای طبله زده و نم گرفته خانه سیمانی نگاه انداخت. بند رختی که انگار از سال ها پیش به میخ وصل بود، حالا با قشر- نازکی از برف پوشیده شده و کمی آن سوتر میان باغچه خشک و یخ زده کلاغی روی نوک پا می پرید.

#آقای پینوشه



## #آزیتا خیری

## #پارت\_صد\_و\_هجده

سروش آب دهانش را فرو داد و نگاهی دوید سوی حوض  
سیمانی و یک باره انگار مادرش بود که وقت چنگ زدن  
رخت چرک‌های بچه‌ها نگران و دلواپس غرزد: برو تو...  
برو گوشت از سرما قرمز شده...!

بغض چسبیده بود بیخ گلویش و آب نمی‌شد. جلوتر رفت  
و به تراس کوتاه خانه چشم دوخت. پگاه جایی از میان  
خاطرات یخ‌زده‌اش خود را بیرون کشید و با خنده گفت:  
لبو پختم... لبوی داغ...!

و بعد هما بود که اخم‌آلود تشر— زد: زشته... نخورده که  
نیستیم... آروم‌تر در و همسایه می‌شنفن...!

نگاه سروش از خاطره کدر مادر و خواهرانش گذشت و  
چسبید به وحید؛ به وهمِ نگاهی که از وحید به یاد داشت،  
جایی پشت شیشه‌های پر از لک خانه و بعد صدایش بود  
که توی سرش جولان می‌داد: حق‌وقش کمه، کارشم  
سنگین... من آدم کار کردن واسه این زیرتیا نیستم...!

-آقا!

بابونه با این حرف دستش را آرام روی بازوی او گذاشت و او با چشمانی که سرخ دیده می‌شد به طرفش چرخید. حالش خوب نبود. از نگاهش غم می‌چکید و انگار زمان و مکان را از یاد برده بود. زمزمه کرد: با من می‌آی تو؟

نگاه منگ بابونه زیر بارش برف در چشم‌های سرخ او می‌دوید. سروش دوباره لب زد: تنهایی می‌ترسم!

بابونه پلک زد. این بار دست دراز کرد و کلیدها را از میان انگشتان یخ‌زده او بیرون کشید. به سوی تراس رفت و کمی بعد در شیشه‌ای را به داخل هل داد. بوی نم و خاک بینی‌اش را پر کرد. بی‌دعوت وارد شد. سرمایی که میان این دیوارهای نم‌زده جاری بود، از هوای باز و برفی بیرون شدیدتر به نظر می‌رسید. جلوتر رفت و در سایه‌روشن خانه به جای خالی قابی روی دیوار نگاه کرد. اطرافش سیاه شده و سوراخ میخ هنوز کمی بالاتر به نگاهش دهان‌کجی می‌کرد. روی پاشنه پا به عقب برگشت و سروش را دید که همان‌جا جلوی ورودی ایستاده بود و سر جا می‌لرزید.

بابونه با نگرانی پرسید: خوبی؟

او سر تکان داد. تب داشت و این از گرگرفتگی صورتش معلوم بود. با شک جلو آمد و خیره به گوشه اتاق پای پنجره زمزمه کرد: سماور مادرم همیشه اونجا بود.

دستش را روی دیوار کشید و وقتی جلوتر می رفت دوباره نالید: فس فس که می کرد شیشه ها بخار می کردن. چاییش اما همیشه به راه بود.

-بریم از این جا!

این را بابونه گفت و سروش با همان حال پریشان خندید. غمگین خندید و گفت: یه عمره دنبال پا می گشتم پیام تو! تا حالا کیو دیدی از خونه بچگیاش وحشت داشته باشه؟ دستش را روی سینه اش کوبید و با نفسی که به سختی بالا می آمد دوباره گفت: من... من عاشق این خونه... اما از این دیوارا می ترسم...!

به سوی اتاقی پا تند کرد و وقتی درش را به تندی هل می داد گفت: آبی پگاه رو همین جا خفت کرده بود... وحیدو می گم... من... من دیدمشون... خودم...

#آقای\_پینوشه

## #آزیتا خیری

## #پارت\_صد\_و\_نوزده

بابونه به اتاق خالی نگاه انداخت و بعد بازوی او را گرفت. فروش لبش را محکم گزید و نگاهش کرد. موقعیت و شرایط را درک نمی کرد. تب داشت و بابونه این را به وضوح می فهمید. زمزمه کرد: بیا بریم. اینجا هیچی نیست.

-من ترسیده بودم... نمی... نمی توانستم حرف بزنم...  
-بریم از اینجا.

بابونه با این حرف او را از اتاق دور کرد و کمی بعد در خانه را پشت سرشان بست. فروش حالا آشکارا می لرزید. پای رفتن نداشت و وقتی بابونه سعی داشت او را از حیاط بگذرانند، نگاه فروش به پشت سر بود؛ به نمای خانه ای که یک وقتی سرپناه او و خانواده اش بود؛ خانواده ای که حالا تکه هایش کنار هم جور نمی شدند.

بابونه در حیاط را بست و به چشم های گریان فروش نگاه کرد. دلش سوخت. مستأجر آقانعمت امشب حال پریشانی داشت. جلورفت و دستش را مقابل او تکان داد. فروش مقاومت نکرد. سوئیچ موتور را کف دستش

گذاشت و کمی بعد خود پشت بابونه نشست. کوله او را چسبید و وقتی بابونه با کلاه کاسکتی که حالانه به دلیل سرما که به خاطر پنهان کردن جنسیتش روی سر گذاشته بود، او به درهای زنگ زده خانه قدیمی شان نگاه کرد. خانه را فروخته بودند و از همان وقت ها خالی از سکنه بود. کلیدها را عوض نکرده و او گاهی می آمد و توی حیاط گشتی میان آن خاطرات خیس می زد؛ خاطراتی که هر بار اشک او را پیش می کشیدند، اما هیچ وقت جرات جلو رفتن نداشت.

کوله بابونه را بغل گرفت و مثل کودکی تبار سرش را روی شانه دخترک گذاشت. چشم هایش که بسته می شد زمزمه کرد: مادرم امروز مرد... مادرم از غم بچه هاش دق کرد و... مرد!

بابونه از آینه بغل نگاهش می کرد. تصویر ناقصی - از چهره او مقابل چشمانش بود. جایی کنار خیابان ایستاد. به پشت برگشت و شال گردنی را که دور گردنش بود درآورد. آن را دور سر و صورت سرش پیچید و وقتی محکم گره اش می زد گفت: امشب برایش نماز وحشت می خونم. اسمش چی بود؟

نگاه سروش جان نداشت. بی جواب به سوال او وقتی با صورتی قاب گرفته در آن شال گردن سبز نگاهش می کرد، نچواگونه پرسید: بی مادری سخته؟

بابونه پر شال را روی ته ریش او کشید و با اطمینان جواب داد: نه! منو ببین... منم مادر ندارم... یعنی انگار که ندارم. اصلنم سخت نیست.

این را گفت و به سوی فرمان برگشت. فرمان را سفت گرفت و بعد با سرعت به راه افتاد.

حتما مادر نداشت که شب برفی زمستان، گرسنه و سرمازده توی خیابان ها ول می چرخید و پای رفتن به خانه را نداشت!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_بیست

روی نیمکتی در ایستگاه مترو نشسته بود و بی هدف اطراف را نگاه می کرد. زن قاپ زن را بعید بود اینجا پیدا کند. پیش



پلیس هم نمی‌توانست برود. محرمیت بین او و ستار ایزدفر در هیچ دفترخانه‌ای ثبت نشده بود و حالا آن فیلم‌ها...

با درماندگی روی صورت داغش دست کشید. بعید می‌دانست دزد بی‌پدري که به تورش خورده بود با صد میلیون و دویست میلیون راضی شود. مردک طماع تازه هویت ستار را شناخته بود و حالا حالاها قرار بود او را بدوشد.

نفس عمیقی که کشید ته‌مانده‌ای از همه دردها و مصایبی بود که با آن دست و پنجه نرم می‌کرد؛ از حضانت دخترش گرفته که زیر دست معشوقه همسر سابقش عذاب می‌کشید تا اجاره خانه‌ای که پول رهنش را نداشت تا بیچارگی و بدبختی با ستار که از روزهای بلوغش تا همین امروز دست از سرش برنداشته بود.

مادرش کارگر خانه ایزدفر بود؛ از همان سال‌ها که هنوز پدر متین زنده بود و بهیّه زن خانه خودش بود. بعدها که ایزدفر بزرگ مرد و ستار جایش را در آن عمارت چند طبقه گرفت، باز هم زیبنده برایشان می‌شست و می‌روید و می‌پخت. بچه‌ها آن وقت‌ها کوچک بودند و بیشتر وقت‌ها دخترها را همراهش می‌برد و او از همان وقت‌ها زیر نگاه‌های

پراز شیطنت ستار چشم و گوشش باز شد. اوایل خوشش می آمد. ستار هوایش را داشت و چیزهایی را که زیبنده و محمدعلی توان خریدش را نداشتند، با عشوه و قرو قمبیلک از ستار طلب می کرد. از پالتوی صورتی عروسی شروع شد و کم کم به ماتیک کالباسی و تاپ های بندی رسید و آخرش شد سینه بند پلنگی و شورت ستی که ستار وقت خریدش با خنده ای موزیانه گفته بود: اینا رو باید رو تنت ببینم که یه وقت گشاد نباشه برات!

بعدها که زن بهادر شد، ستار جسته و گریخته باز هم توی زندگی اش بود. یک وقتی پولی به حسابش می ریخت و یک وقتی پا را فراتر گذاشته و توی ماشینش با آن شیشه های دودی می دیدش. دیدارهایی که به یک بوسه و یک نوازش ختم می شد. سوده جلوتر نمی رفت. همین را هم از کمبود محبتی که از بهادر داشت پیش گرفته بود. اما طلاق که گرفت ستار دیگر رهایش نکرد. خودش رک گفته بود اهل عقد و زندگی زیر یک سقف نیست و او دلش را خوش کرده بود به پولی که می توانست از این مرد بگیرد، اما ستار از او زیرک تر بود. هر چه که می خواست می خرید. نه گفتن توی رابطه برایش معنا نداشت، اما پول و طلا خط قرمزش بود. زن بینوا را آن قدری سیراب نمی کرد که

دستش پر شود و او را رها کند و این درست نقطه ضعف سوده بود.

صدای دختر جوانی او را از اوهام ستار و خانواده هزارپاره‌اش رهانید: النگوها تو بده تو... زیونم لال گیر این قاتله می‌افتی مامان، بدبخت می‌شیم!

سوده به زن میان‌سالی که غرغرکنان آستینش را پایین می‌کشید نگاه کرد. زن دگمه آستینش را بست و این بار با لبخند جواب داد: کارد میوه‌خوری دارم تو کیفم. هر کی باشه از پیشش برمی‌آم.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_بیست\_و\_یک

سوده به جای دختر جوان پوزخند زد و وقتی از روی نیمکت بلند می‌شد صدای دختر جوان را شنید: ساده‌ای مامان... طرف هر کی هست تو امام‌زاده‌ها می‌ره سراغ زن‌های میان‌سال... یه جوری طرف رو گول می‌زنه که کار به کارد میوه‌خوری نمی‌کشه...!

سوده کنار خط آهن ایستاد و به دختری که موهای خرگوشی‌اش از زیر کلاه بیرون افتاده بود نگاه کرد. دخترک یک باره به سوی او چرخید و خندید و دل سوده خون شد از نداشتن آوازش که معلوم نبود حالا توی خانه آن پدر بی‌غیرت شام خورده بود یا نه!

سوار قطار که می‌شد مطمئن بود برای رسیدن به آن خانه‌ای که دخترکش میان دیوارهای آن احساس امنیت کند، تن به هر کاری می‌داد؛ حتی رسیدن به قاتلی که احتمالا تا الآن چند کیلو طلا کاسب شده بود!

بیوک روی نیمکت ایستگاه اتوبوس نشسته بود و با بیچارگی به موبایلش نگاه می‌کرد. مرعشی- برای چندمین باز تماس گرفته بود و او توان و جرات پاسخ دادن نداشت. اتوبوس مقابلش توقف کرد و عده‌ای سوار و پیاده شدند و او هنوز به موبایلش خیره بود. تماس قطع شد. اتوبوس حرکت کرد و او دود سیگارش را بیرون داد. این بازی موش و گربه را باید تمام می‌کرد. از روی نیمکت بلند شد و کنار خیابان برای یک تاکسی دست بلند کرد: دریست!

همان وقت بابونه با تردید به سروش نگاه می کرد. او دماغش را بالا کشید و بی حوصله و غمزده گفت: خودت پر کن.

بابونه گفت: نمی دونم تو چی دوست داری آخه!

-فرقی نمی کنه... هر چی خودت دوست داری!

این را سروش گفت و کوتاه ادامه داد: من اصلاً گشنه‌م نیست.

بابونه با نان باگتی که در دستش بود به سوی میز رفت و بی توجه به جمله آخر او توی نان را از فلافل و کاهو و خیارشور پر کرد. آن را توی کاور گذاشت و به سوی سروش برگشت. حالا لبخند به لب داشت. گفت: من ترشی و اینا دوست ندارم. اما اگه می‌خوای برا تو...

سروش سر تکان داد و بی میل ساندویچ را از دست او گرفت. کمی بعد با ساندویچی دست نخورده به دخترک نگاه می کرد که با وسواس و دقت در حال پر کردن ساندویچ خودش بود. بابونه به سوی او برگشت و روی صندلی کنارش نشست. هر دو مقابل شیشه مغازه نشسته بودند و او که اولین گاز را به ساندویچش زد، نگاهی به نگاه

مرد جوانی که به او خیره بود، کشیده شد. اخم کرد و کمی روی صندلی جابه‌جا شد.

لحظه‌ای بعد با دهان پر پرسید: چرا نمی‌خوری؟

سروش سر تکان داد و ساندویچ بازنشده را توی سینی پلاستیکی گذاشت. بطری نوشابه را باز کرد و جرعه‌ای نوشید. بابونه با زبان سس دور لبش را پاک کرد و کودکانه گفت: شیکم خالی عزا و گریه و اینا سرش نمی‌شه. بخور، شب تو خونه گشنت بشه، روح این ساندویچ می‌آد سراغت نمی‌ذاره بخوابیا!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_بیست\_و\_دو

و با حرف خودش خنده‌اش گرفت، لبخند سروش را هم پیش کشید. او زمزمه‌وار پرسید: تا این وقت شب بیرونی، خونه دعوات نمی‌کنن؟

او شانه بالا انداخت و لبخندش یک‌باره رفت. حالا وقت جویدن لقمه‌ای که توی دهانش بود، اخم هم داشت. با



مکث جواب داد: تا وقتی من و مادرم تنها بودیم سر شب خونه بودم، اما الآن... داداشام و آجیم هر کدوم بدبختی خودشونو دارن. دیگه واسه من وقت ندارن.

-اسمت چی بود؟

نگاه بابونه بالا آمد و با لپی بادکرده جواب داد: پول ساندویچ و اون بیسکویت طلبت، اما چای نخورده پسر خاله نشو حاجی!

سروش با سستی تلخند زد و وقتی از روی صندلی بلند می شد گفت: پول نمی خوام!

لقمه در دهان بابونه ماسید و نگاه ماتش به او دوخته شد. سروش کارتتش را از جیبش که درمی آورد بی توجه به اخم و بهت او ادامه داد: تا هفتم مادرم هر شب فلافل و نوشابه ت با من، فقط...

-فقط چی؟

این را بابونه به تندی پرسید و سروش غم زده و محزون لب زد: هفت شب با من بیا بریم بهشت زهرا... بریم سر خاک مادرم... می آی؟

او لقمه اش را بلعید و پرسید: تنها می ترسی بری؟

سروش بدون تظاهر و به آهستگی سر تکان داد و به سوی پیشخوان رفت. بابونه نوشابه‌اش را نوشید و تکه آخر نان باگت را در لفاف آن پیچید و توی سینی انداخت. وقتی از روی صندلی بلند می‌شد به ساندویچی که لفاف آن باز نشده بود، نگاه کرد و بعد بی‌ملاحظه آن را برداشت. کمی بعد جلوتر از سروش از مغازه خارج شد و پشت او روی موتور نشست. ساندویچ را توی کوله‌اش گذاشت و لحظه‌ای بعد وقتی سروش پرگار راه می‌افتاد، او یک‌باره و ناشیانه به کاپشن او چنگ زد.

بیوک پشت در منزل دکتر مرعشی ایستاده بود و برای زنگ زدن تردید داشت!

عرشیا روی موتور کمی دورتر از او توی موبایل گفت: پشت در خونه شماست دکتر!

مرعشی گوشه پرده را کنار زد و او را زیر تیر برق کوچه دید. از پنجره که دور می‌شد، با حیرت پرسید: تو مطمئنی شب و نصفه شب از خونه نرفت بیرون؟

-رفت آقا! گفتم که بهتون. با خواهرش بود. فقط رفتن یه دوری تو خیابون زدن و برگشتن. انگار حال خواهرش خوب نبود.

-کسی رو ندیدن؟ ساک دستش ندیدی؟ مطمئنی ساک رو به کسی نداد؟

-من چیزی ندیدم دکتر.

مرعشی- متحیر و منگ واگویه کرد: پس اون ساک یهو چی شد؟ می گم نکنه فهمیده ما دنبالشیم داره رد گم می کنه!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت صد و بیست و سه

-نه آقا. حتی بو نبرده من دو روزه پشت سرشم. هر چیه توی خونه شون اتفاق افتاده.

صدای زنگ آیفون نگاه مرعشی را به سوی دیوار کشید. با عرشیا خدا حافظی کرد و در مانیتور به چهره درمانده بیوک نگاه انداخت. بدون سوال دگمه را فشار داد و در ورودی را هم باز کرد. از در فاصله گرفت و کمی بعد کنار میز وقتی اوراق یک لایحه را روی هم مرتب می کرد ذهنش پر از بیوک بود که در اتاق ملاقات حضوری زندان با صدایی پر

از نگرانی می گفت: اون این تو دووم نمی آره آقا مرعشی! ریش و قیچی دستت... هر کاری می تونی براش بکن...! -سلام آقا!

مرعشی- به سوی در چرخید و بیوک مردد از آن سوی چهارچوب در ورودی سرش را پایین انداخت. مرعشی- اوراقش را دسته که می کرد، گفت: سلام. چرا اون جا ایستادی؟ بیا تو.

بیوک وارد شد، در را بست و با دست هایی که در هم قلاب کرده بود همان جا ایستاد. نگاهش حالا دوخته به پارکت بود و توان چشم دوختن به دکتر را نداشت.

مرعشی- به سوی آشپزخانه که می رفت گفت: غریبی نکن مرد. بیا بشین. چای می خوری یا قهوه؟

بیوک محکم پلک زد و با صدایی نیمه جان جواب داد: آقا منو چوب کاری نکنین... من... من شرمنده تونم به خدا!

مرعشی- قوری را از روی چای ساز برداشت و وقتی توی فنجان سرازیرش می کرد بی مقدمه پرسید: برای طلاها اتفاقی افتاده؟

بیوک با کف دست به پیشانی اش کوبید و نالید: به ولای علی نمی دونم چی شد! کل خونه رو گشتم، نبود... نیست... فکرم رفت پیش داشم، اما تو وسایل اونم نبود. مرعشی- با سینی چای به سوی هال برگشت. آن را روی میز گذاشت و گفت: بیا چای و بزن گرم شی!

بیوک با شرمندگی سرش را بالا آورد و مرعشی- به میز اشاره کرد. او اما با ناتوانی گفت: به خدای احد و واحد هر جور شده پیداش می کنم... نمی دارم دو تا آدمو با بی عرضگی و بی غیرتی من بکشن بالا.

-مگه می دونی طلاها کجاست؟

-نه!

مرعشی قندی توی دهانش گذاشت و با تأسف گفت: پس کجا می خوای دنبال اون همه طلا بگردی؟

بیوک دستمالی از جیبش درآورد و روی سر و صورتش کشید و محکم تر از قبل جواب داد: خدا راست بیاره پیداش می کنم... الانم اگه این جام فقط واس اینه که یه وقت شما گمون بد نبرید به من. به همون خدایی که بالای

سره کار من نیست آقا. اما خودم کوتاهی کردم، خودمم پیداش می‌کنم.

مرعشی- بدون حرفی نگاهش می‌کرد. لحظه‌ای بعد سرش را تکان داد و گفت: وقت زیادی نداریم بیوک. دو تا آدم زیر تیغن. می‌تونی پیداش کنی یا...

بیوک میان حرفش رفت و با اطمینان جواب داد: سیبیلیم گرو آقا... پیداش می‌کنم.

مرعشی نفسی کشید و فنجانش را روی میز گذاشت. به در اشاره کرد و معنادار گفت: بسم‌الله!

بیوک محکم سرش را تکان داد و وقتی در را باز می‌کرد با لحنی پر از یقین گفت: نامردم اگه با طلاها برنگردم!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_بیست\_و\_چهار

نماند تا نگاه ناباور مرعشی- را ببیند. در را پشت سرش بست و مرعشی- توی موبایل گفت: الو... عرشیا گمش نکنی. حواست باشه کار اشتباه ازش سر نزنه!



-چشم دکتر.

مرعشی- به سوی پنجره رفت و باز هم کمی پرده را کنار زد.  
زیر بارانی که تازه راه افتاده بود بیوک با قدم‌هایی تند از  
آپارتمان او دور می‌شد. کمی یقهٔ کتش را بالا کشید و توی  
موبایل با صدای سرمازده گفت: الو رسول... بیا  
قهوه‌خونه، کارت دارم!

و سوده زیر همان باران به گنبد فیروزه‌ای امامزاده صالح  
خیره بود!

زنی با عجله از کنارش گذشت و ماشینی برای مرد جوانی  
بوق زد. باران به رفت و آمد عابران شدت بخشیده بود،  
اما انگار تنها او بود که پایی برای رفتن نداشت. شرمنده  
بود؟

گناه کرده بود؟

لب‌هایش جمع شد و اشکی که از گوشهٔ چشمش روی  
گونه سُرید زیر باران گم شد. آهسته راه افتاد. چادر  
نداشت، اما اینکه مهم نبود.

اگر راهش نمی‌دادند، جایی توی حیاط می‌نشست و دل  
می‌داد به دل صاحب این خانه و زار می‌زد.

وارد محوطه شد و در فضای خلوت آنجا چشم چرخاند. تاریک شده بود و کم کم درهای حرم را می بستند. او پا تند کرد و جلوی ورودی خواهران، زنی محجبه با لحنی تند گفت: بدون چادر نمی شه!

چانه سوده لرزید و بدون بحث قدم آمده را برگشت. نگاهش اما به دیوارهای آینه کاری شده حرم بود. جایی زیر باران کنار دیوار ایستاد و با گویی که از بغض سنگین بود به در نیمه باز حرم زل زد. بغضش زود آب شد و چشم هایش همراه با آسمانی که دیوانه وار می بارید، خیس شد.

خادمی از میان حیاط با صدای بلندی گفت: تعطیله... خانوم بفرمائید بیرون.

سوده اما هنوز به در و دیوار حرم زل زده بود و توی دلش میان هر خدایی که دم می گرفت، آوا هم بود؛ دخترک دورمانده اش که او برای رسیدن به سقف امنی که می خواست روی سرش بکشد، حاضر بود قاتل زنان میان سال را پیدا کند. نگاهش با زنی حدودا شصت ساله کش آمد. برق انگوهای طلایش چشم او را به خود خیره کرد.

بابونه به خاکی که زیر باران گل شده بود دست کشید و بعد نگاهش بالا آمد. سروش آن سوی مزار مادرش نشسته بود و سعی داشت شمع را که سر راه خریده بود روشن نگه دارد.

نشدا!

عاقبت بی حوصله شد و شمع را رها کرد. نفس بلندی کشید و به نام مادرش روی پلاک فلزی نگاه کرد. تاج گل و ترمه‌ای روی کپه خاک نبود و این دلش را خون می کرد. زمزمه کرد: فردا باید برایش گل بیارم.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_بیست\_و\_پنج

بابونه کمی کلاه کاسکت را بالا داده بود تا بتواند راحت تر ببیند. از همه لباس هایش آب می چکید، اما او پای قولش بود. ساندویچ را خورده بود و حالا باید تا وقتی این مرد از مزار مادرش دل می گند پا به پایش پای همین گور گلی شده می ماند.

پرسید: مادرت چرا مرد؟

سروش روی صورت خیشش دست کشید. باران بود یا اشک؟!

بابونه دقیق نگاهش می کرد. محمدعلی که کشته شد گریه های طاهر را کنار نعلش بی جان او دیده بود، اما بیوک سنگ شده بود. ایستاده بود کنار باغچه و با مُغاری که از آن خون می چکید به چشم های باز و وحشت زده پدرش خیره مانده بود.

صدای سروش محکم نبود. جواب داد: آلازایم... لطف خدا بود در حقش! همه خوشحالیم اینه که روزهای آخر نمی دونست خونوادهش آتش و لاش و تیکه پاره شده.

بابونه با تأنی از او چشم گرفت و وقتی سنگی را روی خاک خیس تکان می داد، ناآرام و نامطمئن سوال کرد: خواهرات کجان؟

سروش جوابش را نداد. کمی بعد خم شد و دستش را از کنار پلاک فلزی تا پایین مزار کشید و زمزمه کرد: کاش پول داشتم سه طبقه شو خودم می خریدم.

و بعد با گنگی و غم لب زد: کاش بالا سرش یه زن دفن کن.

و بعد وقتی شانه بالا می انداخت جواب خودش را داد:  
فرقی هم نمی کنه. مرده دیگه... جون نداره که!

حالش خوب نبود. به بابونه نگاه کرد و گفت: مقید بود به  
نامحرم. آبجیام بی حجاب می رفتن تو حیاط هوارهوار  
می کرد.

بابونه به آن چشم های مرطوب و محزون نگاه می کرد. در  
آن هوای سرد دماغش را بالا کشید و بعد وقتی به پلاک  
فلزی زل می زد زمزمه کرد: خدا اونور هواشو داره. نگران  
نباش.

لحظه ای بعد وقتی بلند می شد گفت: از هفت لامون داره  
آب می ره. فلافلو اگه بی حساب شدیم بریم!

سروش در سکوت سر تکان داد. وقتی بلند می شد هنوز  
نگاهش به نام مادرش بود؛ شبنم!

لبخند زد و هذیان گونه زمزمه کرد: مادرا یا اقدسن یا اعظم  
یا... اسم مامانت چیه؟

-زیبنده!

-مامان من شبنم بود.

بابونه سرمازده و خیس دست دراز کرد و بازوی او را گرفت.  
او را کمی به جلو کشید و گفت: بریم مستأجر آقانعمت!  
یخ کردم!

و بعد وقتی در تاریکی و زیر باران از میان گورهای باز به  
سختی و با احتیاط راهی به جلو باز می کرد، به قعر تاریک  
آنها نگاه می کرد.

وحشت زده و ترسیده با صدای بلندی واگویه کرد: هر چی  
دزد و قاتل و متجاوز به باید شب بیارن اینجا. طرف ته این  
قبرا رو که ببینه درجا توبه می کنه!

سروش نشنید. پشت سر او پیش می رفت، اما نگاهش هنوز  
به پشت سر بود؛ به قبری که روی پلاکش نوشته شده  
بود: شبنم عبدالهی، فرزند باقرا!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_بیست\_و\_شش

-بزن عقب!



سرگرد زندیه ایستاده بود بالای میز و با دقت به فیلمی که از دوربین‌های امام‌زاده معصوم استخراج شده بود نگاه می‌کرد. سروان نوربخش فیلم را عقب کشید و زندیه با دقت بیشتری به دختر جوانی که گونی و کوله‌ای در دستش بود نگاه کرد. دختر به سوی پیرزن می‌رفت و کمی با او گفتگو می‌کرد و بعد ساک زن را که به نظر سنگین می‌رسید از دستش می‌گرفت و با او راهی می‌شد. گفت: رو تصویر دختره زوم کن.

نوربخش فیلم را جلو کشید، اما وضوح تصویر زیاد نبود. این بار سروان نجاتی بود که گفت: فیلم‌های خیابونو پلی کن.

کمی بعد باز هم دختر گونی به‌دوش بود با پیرزنی که حالا به او می‌گفتند مقتول! جایی ابتدای کوچه پشت امام‌زاده معصوم!

در حال ورود به کوچه دوربین ترافیک تصویرشان را گرفته بود.

زنده گفت: بکش جلو!

نوربخش تصویر را جلو کشید و زندیه عینکش را به چشم زد. تصویر بابونه حالا با وضوح بالا مقابل چشمشان بود. زندیه از میز که فاصله می گرفت گفت: عکس این دختر و بدید به تمام گشتی‌های انتظامی و راهنمایی. می‌خوام خیلی زود پیدا بشه!

و با این به سوی اتاق خودش راه افتاد.

لحظه‌ای بعد نجاتی تصویر بابونه را روی میز کنار دست زندیه گذاشت و او عکس پرینت شده را برداشت. وقتی با خیرگی نگاهش می کرد، متفکرانه گفت: پیرزنه از این درشت تره. چطور زورش رسیده روسری رو کشیده دور گردنش؟

نجاتی با نگاه به چشم‌های بابونه جواب داد: پیرزنه رو بیهوش کرده.

-آره، اما طبق نظریه پزشکی قانونی وقت خفگی پیرزنه به هوش بوده!

-درسته، اما قطعاً خیلی زور نداشته تو اون وضعیت! زندیه عکس را روی میز انداخت و گفت: به هر حال تا بازجویی نشه، نمی‌شه به جواب قطعی رسید.

و با این حرف دستش را زیر چانه زد و به تصاویر عکاس  
نیروی انتظامی از جسد پیرزن خیره شد.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_بیست\_و\_هفت

سرش هنوز دنگ دنگ می کوبید و غیر از آن، مچ دستش  
هم وحشتناک درد می کرد. لُنگی را که کنار دنده بود  
برداشت و دور مچ دستش پیچید و بعد به داروخانه نگاه  
کرد. طاهر با کیسه ای دارو داشت از خیابان می گذشت.  
زیبنده روی صندلی جابه جا شد و نفس بلندش را ها کرد.  
طاهر کنارش نشست و کیسه را روی داشبورد گذاشت.  
می خواست حرکت کند، اما در همان حین زیبنده کیسه را  
برداشت و نگاهی به قرص هایی که توی آن بود انداخت.  
گوشه چشمش جمع شد و با تردید پرسید: این چیه؟  
طاهر اخم کرد. کیسه نایلونی را از دست او کشید و به  
تندی جواب داد: چرا دخالت می کنی؟

زیبنده متحیر و بهت زده پرسید: برا آیدا خریدی؟ چی کار داری می کنی؟ مگه اون دختریه زن خیابونیه به این چیزا عادتش می دی؟  
-مامان!

-مامان و دردا! بدش به من این کثافتوا!

زیبنده با این حرف زلی را که توی کیسه بود بیرون کشید و آن را توی جوی آب انداخت. طاهر خشمگین و عصبی نگاهش کرد و زیبنده با لحن آرام تری گفت: من حواسم بهش هست طاهر جان. گناه داره دختره. این جوری ازت بیزار می شه ها!

طاهر با ابروهای پرگه راه افتاد و کمی جلوتر وقتی دور می زد پرسید: دستت چطوره؟

او لبخند زد و در حال مالش مچ دستش جواب داد: خوب می شه. نگران نباش.

موبایلش به صدا درآمده بود. با دست سالمش کیفش را جستجو کرد و کمی بعد با نگاه به شماره آشنا جواب داد: سلام خانم رضایی. خوب هستین؟ حاج آقا خوبن؟

کمی مکث کرد و با جدیت بیشتری پرسید: مجلس کی هست؟ می شناسمش؟

...

\_سفره نذریه یا ختم انعام یا...\_

...

\_آره قربونت برم. چرا نمی رم! خدا خیرت بده به فکرمی.  
بعد از کمی تعارف تماس را قطع کرد و طاهر اخم آلود گفت: خوشم نمی آد می ری خونه این پولدارا واسه شون روضه می خونی!

زیبنده کمی روی صندلی جابه جاشد و به پشت نگاهی انداخت. سردردش هر لحظه بیشتر می شد و اگر می توانست می رفت و روی صندلی پشت دراز می کشید. با خستگی جواب داد: زندگی بدون پول که نمی شه. کار منم که بد نیست مادر... روضه ست دیگه. می خونم، هم دل اونا سبک می شه هم دل خودم.

-دلت سنگینه؟

نگاه زیبنده دوخته به خیابان بود. زمزمه کرد: خیلی...!

-چرا؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_بیست\_و\_هشت

زیبنده جوابش را نداد. تنها به نیم رخ او نگاه کرد و بعد با ملایمت دستی به موهای کم پشت او کشید. صدایش چندان بلند نبود. گفت: اگه روضه و دعا نبود تا الآن دیوونه شده بودم. خدا ستارالعیوبه. یه پرده می کشه رو گناهامون و نمی ذاره آبرومون پیش بندهش بره. خدا کریم و رحیم هم هست. تا الآن حواسش به من و بچه هام بوده، بعد از اینم هست. خدا رزاق هم هست. روزی خونه مونو می رسونه. خدا... خیلی مهربونه طاهر... نمی ذاره خونواده مون از هم بپاشه.

طاهر به چراغ قرمز تقاطع چشم دوخته بود. با صدایی آرام گفت: از خیلی سال پیش آیدا رو می خواستم. از همون وقتا که با بابون می رفت مدرسه. از همون وقتا چشمم دنبالش بود و بعد...  
-طاهر جان...



-بیوک که ازت خواست بری خواستگارش دیوونه شدم  
مامان!

زیبنده نفس بلندی کشید و چادرش را روی پاهایش  
جابه جا کرد. نگاهش به مچ دست متورمش بود. زمزمه  
کرد: دیر بهم گفتی طاهر. اگه زودتر گفته بودی حرفشو  
نمی زدم با شهناز خانوم!

و با این حرف به مشت محکم دست های طاهر دور فرمان  
نگاه انداخت. لبخند زد و لب زد: دیر فهمیدم دل آیدا هم  
با توئه. این مهمه دیگه، نه؟!

طاهر وقت رانندگی نگاهش کرد و کوتاه و تأکیدی گفت:  
آیدا هم منو می خواد.

زیبنده لبخند زد و گره لنگ را دور دستش محکم تر کرد.  
همه وجودش درد می کرد.

آب دهانش را بلعید و پرسید: بریم بیمارستان؟ خیلی وقته  
می خوام شهنازو ببینم.

او جوابی نداد و زیبنده دستش را توی بغلش گرفت.  
چانه اش می لرزید، اما وقت مناسبی برای گریه نبود.

فردا، همین فردا می‌رفت به نشانی‌ای که خانم رضایی برایش فرستاده بود و وقت خواندن مصایب اهل بیت یک دل سیر گریه می‌کرد.

دود فضا را آکنده بود. صدای برخورد استکان‌ها و نعلبکی‌ها به همه‌های دور شبیه بود و میان این هیاهوی گم و محو گاهی صدای فحش یا خنده‌ای هم به گوش می‌رسید.

رسول استکان را توی نعلبکی گذاشت و با حیرت سوال کرد: پی طلاهای این وکیله بگردی بهتر نیست آقابیوک؟ بیوک قندی را که میان دو انگشتش بود توی چای نیمه‌تمامش انداخت و با خشم زمزمه کرد: هیچ سرخی ازش ندارم!

-مگه از این قاتله داری؟ این یارو هر کی هس تا حالا دم به تله پلیس‌ها نداده. نه می‌دونیم زنه یا مرد نه می‌دونیم پیره یا جوون! چطوری می‌خوای بهش برسی و تلک‌هش کنی؟

بیوک به صندلی تکیه داد و نومیدانه گفت: پای جون دو تا آدم وسطه. یا باید بگردم دنبال طلاهای بازار یا طلاهای این یارو رو گیر بیارم. دیر بجنبم دو نفرو کشیدن بالا و من... اون وقته که تا قیام قیامت نمی‌تونم تو آینه نگاه کنم!

رسول لپ‌هایش را از بازدمش پر کرد. گوشه‌ای از سبیل  
پریشتش را زیر دندانش کشید و نه‌چندان مطمئن گفت:  
باس حواسمون به امامزاده‌ها باشه. طرف هر کی هس  
می‌ره سراغ پیرزنای تنها تو مسجد و امامزاده.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_بیست\_و\_نه

بیوک با تردید گفت: تهرون پر از امامزاده‌س. این یارو  
بیشتر تو کدوم محله زن‌ها رو خفت می‌کنه؟

رسول موبایلش را درآورد. وقتی روی آن انگشت می‌کشید  
جواب داد: پلیس خیلی اطلاعات بیرون نداده. اما اگه  
حتما بخوای پای کار باشی می‌تونیم یه چیزایی بفهمیم.

لحن بیوک شاکی بود: می‌گم دو تا آدم زیر تیغن رسول! بعد  
تو تازه می‌پرسی پای کارم یا نه؟

رسول با حالی پوزش‌خواهانه لبخند زد و لحظاتی بعد خیره  
به موبایلش جواب داد: آخری پشت امامزاده‌حسن بوده.

قبل اونم یه زنه رو از امامزاده ابراهیم برده بوده. طرفای میدون اعدام!

بیوک متفکرانه گفت: این طور که معلومه دوستمون بیشتر تو خط جنوب شهر کار می کنه.

رسول وقتی صفحه گوگل را پایین می کشید جواب داد: آره گمونم. خبری از امامزاده صالح و تجریش و اونورا نیست. بیوک به صندلی تکیه داد و پکی به سیگارش زد. کمی بعد زمزمه وار گفت: خیلی وقت نداریم. امشب بگرد بین تو جنوب شهر سمت کدوم امامزاده نرفته! فردا اول وقت می ریم همون اطراف.

رسول سر تکان داد: حله آقا!

بیوک خاکستر سیگارش را تکاند و به تتویی که روی مچ دست رسول بود خیره شد؛ طرحی بود از یک مار سیاه که انگار آرام آرام داشت جلو می آمد.

بابونه از ترک موتور پایین پرید و کلاه را به دست فروش داد. از همه لباس هایش آب می چکید. عطسه ای کرد و خندید: به لطف تو امشب تا صبح سگ لرز می زنم.

او نیمه جان لب زد: ببخش.

بابونه نشنیده گرفت. از کیفش ساندویچ فروش را بیرون آورد. بی‌تعارف آن را از وسط دو نیم کرد و وقتی نیمی از آن را به سوی فروش می‌گرفت، گفت: خلاصه حلال کن. من نصفه شبام گشتم می‌شه.

حرفش این بار لبخند کم‌رنگی روی لب‌های فروش نشانده جواب داد: همه شو ببر.

-نه دیگه. تنها خور نیستیم داداش. برو نوش جوننت. فروش نگاه دیگری به او انداخت و قبل از اینکه وارد کوچه شود گفت: فردا شب ساعت هفت سر کوچه می‌بینمت. -اکی. می‌آم حتما.

این را بابونه گفت و بعد به او که با سرعتی آهسته وارد بن بست لاله می‌شد چشم دوخت. سردش بود. دست‌هایش را توی جیب پالتوی خیسش برد به این امید که خودش را گرم کند، اما تلاشش ناموفق بود. با سرعت بیشتری راه افتاد و وقتی به انتهای بن بست رسید، فروش از پشت پرده پنجره می‌دیدش. نگاهش بالا رفت و دوخته شد به کمیل که حالا لب بام نشسته بود و مثل گربه‌ای موزی به حیاط خانه رستمی نگاه می‌کرد.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_سی

بابونه در حیاط را بست و کمیل بی ملاحظه صدا کرد:  
بابونه!

او با تنی یخ زده روی پاشنه پا به عقب برگشت و به لب بام خانه آنها نگاه انداخت. کمیل خیره و اخم آلود بود. لحظه ای بعد بی مقدمه گفت: مادرم سگته کرده، می دونستی؟

بابونه باز هم حرفی نزد. ته این سوال و جواب را خوب می دانست. بار اولی نبود که کمیل راهش را می گرفت و با لحنی مدعی، طلب کار، ملتمس و سر آخر با خواهش و زاری سراغ آیدا را می گرفت.

کمیل روی بام ایستاد و به سردی گفت: بچگیا هم بازی بودیم. من و تو آیدا تو این کوچه ها زیاد بازی کردیم. تو برام نون پنیر می آوردی من برات نقاشی می کشیدم. یادته بابون؟



-من نمی‌دونم خواهرت کجاست.

کمیل چشم‌هایش را بست و بابونه با تنی که می‌لرزید ادامه داد: بچگیامون تو مهربون بودی، اما بعدش... روزی نبود که صدای جیغ‌های خواهرتو از تو حیاط و خونه‌تون نشنوم. چرا یه درصد فکر نمی‌کنی آیدا از دست تو فرار کرده؟!

صدای کمیل هم می‌لرزید؛ نه از سرما که از بغض و درماندگی. گفت: من بی‌ناموس، من دیوث، من بی‌شرف... اما جون هر کی دوست داری، تو رو به روح آقات... مادرم داره می‌میره. اگه از جای آیدا خبر داری بگو.

نفس بلند بابونه یک بخار غلیظ بود که از حلقش بیرون ریخت. دور حیاط چشمی چرخاند و گفت: خونه ما رو که گشتی. دوسه بار مأمور آوردی. هر شب و روز لب این بوم واستادی داری زاغ ما رو چوب می‌زنی. اگه چیزی بود که خب تا الآن خودت پیدا کرده بودی.

گربه‌ای روی بام خیز برداشته بود تا به حیاط آنها پپرد. بابونه چشم از کمیل گرفت و وقتی به سوی ایوان می‌رفت گفت: این گربه‌ها رو هم جمع کن. صداشون شبا دیوونه‌م می‌کنه.

و وقتی دور می شد، بی اراده نگاهش بالا رفت و چسبید به پنجره اتاقک زیر بام. شیشه ها تاریک بود و سیاهی پر از لک آن بیشتر از جیغ گریه های باران خورده می ترساندش.

قدم توی خانه گذاشت و حس کرد کسی. در سکوت خانه خیاطی می کرد. صدای چرخ خیاطی را می شنید؛ مثل همان وقت هایی که پدرش دیوانه می شد، می زد و می شکست و بعد زینده در خلوت اتاق پشتی پشت میز چرخ می نشست و دیوانه وار می دوخت؛ دامن های پر چین می دوخت و او هر بار که یکی از آنها را تنش می کرد، جایی از تنش می سوخت؛ از سنگینی دست پدرش که قرص های صورتی و سفید می خورد!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت صد و سی و یک

صدای آلارم ملایم دستگاهی نزدیک تخت شهناز به گوش می رسید. زینده به چشم های بسته او نگاه می کرد. چند سیم به سینه اش وصل بود و روی انگشت سبابه اش

دستگاهی چسبانده بودند. زیننده لبش را گزید و با تردید جلو رفت. پرستار و بهیار مزاحمش نشده بودند و همراه شهناز هم نبود؛ شاید رفته بود دستشویی یا نمازخانه. مهم هم نبود.

او کنار تخت ایستاد و به اندام لاغر شهناز نگاه کرد. محمدعلی که قرص‌هایش را نمی‌خورد و دیوانه‌بازی‌هایش شروع می‌شد، شهناز بود که می‌آمد و آنها را توی خانه‌اش پناه می‌داد تا به قول سوده خانه‌شان از جرقه بیفتد!

مرغ و گوشت و برنج خانه‌اش که کم می‌آمد، شهناز بود که با قابلمه‌ای دمی‌گوجه هوای بچه‌های مدرسه‌ای‌اش را داشت. شهناز بود که خیاطی یادش داد، شهناز بود که گاهی بند به صورتش می‌زد و ابروهای پر و شلخته‌اش را مرتب می‌کرد، شهناز بود که سهم‌شان را از تربچه‌ها و شاهی‌های حیاط‌شان همیشه کنار می‌گذاشت، شهناز بود که...

روی تن نیمه‌جان او خم شد و با اشکی که از چشمش می‌چکید زمزمه کرد: منو ببخش... خواهرجان!

قطره اشکش روی صورت شهناز چکید و او یک‌باره چشم باز کرد؛ وقزده و منگ و بعد وقتی زیننده شوکه‌شده و

مات خود را عقب می کشید، زن با همه جانی که برایش مانده بود به مچ دست او چنگ زد. درد در جان زیننده ریخت و او با درماندگی سعی کرد خود را برهاند. آلام دستگاه ها تند شده بود. میان نزاع تن به تن و ساکتی که بین آن دو در گرفته بود زیننده خود را مغلوبه می دید. حتی توان فریاد کشیدن هم نداشت و هر لحظه نگاهش بین چشم های بی نور شهناز و دستگاهی که به سرعت به یک خط صاف می رسید در چرخش بود.

یک باره پرده کنار رفت و پرستار با حیرت پرسید: شما این جا چی کار می کنی؟

زیننده بی نفس و نیمه جان نگاهش کرد و بعد مچ دردناکش را چسبید. نگاه ناباورش دوخته شد به چشم های بسته شهناز و پرستار دارویی را توی سرم او تزریق کرد. در همان حال با عتاب بیشتری گفت: برید بیرون!

زیننده عقب رفت و بعد وقتی از میان پرده های آبی به صورت بی رنگ و چشم های بسته شهناز نگاه می کرد دوباره واگویه کرد: منو ببخش شهناز جان!

وقتی از تخت او دور می شد دوباره صدای تند دستگاه گوش هایش را پر کرده بود.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_سی\_و\_دو

انوار آفتاب از میان پره‌های پرده تابیده بود روی آدمک چوبی که از خانه پیرزن مقتول کشف شده بود. زندیه نگاهی می‌کرد و هم‌زمان زن با لحنی شوکه می‌گفت: عکس این آدمکو دیشب تو تلگرام دیدم. شوهرم نشونم داد.

زندیه با شماتت به نجاتی نگاه کرد و او معنای این نگاه را خوب می‌دانست. اطلاعاتی که قرار بود محرمانه بماند، به شبکه‌های خبری درز پیدا کرده و این می‌توانست قاتل را فراری بدهد.

زن بی‌خبر از آنچه در نگاه آنها جریان داشت، کیفش را باز کرد و آدمک دیگری را بیرون آورد و گفت: چند وقت پیش خودم یکی از این آدمک‌ها رو از یه دست‌فروش خریدم. راستش شباهت بین اینا رو دیدم جا خوردم. آخه مگه چند تا از این آدمک‌ها هست...؟

نگاه متعجب زندیه و نجاتی به آدمکی که در دست او بود افتاد و زندیه پرسید: اینو از کی خریدین؟

-گفتم که! از یه دست فروش طرف های انقلاب.

زندیه آدمک را از او گرفت و زیر و رویش را نگاه کرد. نگاهش چرخید سوی نجاتی و او با عجله تصویر بابونه را از کشو بیرون آورد. زندیه آن را مقابل زن گذاشت و پرسید: همین بود؟

زن با دقت به عکس نگاه کرد و بعد مطمئن و محکم جواب داد: بله خودش. همین دختر بود. گرفتیش؟

زندیه به نشانه منفی سر تکان داد و نجاتی پرسید: کجای انقلاب بساط کرده بود؟

-نزدیک دانشگاه... روبه روی یه کتاب فروشی.

زندیه کاغذ و خودکاری مقابل او گذاشت و گفت: لطفا اظهارات تونو بنویسید.

زن سر تکان داد و روی صندلی خود را جلو کشید.

همان وقت بیوک روی موتور رسول جایی نزدیک امامزاده سیداسحاق، در خیابان ناصرخسر و نشسته بود و به ورودی امامزاده نگاه می کرد. رسول با دو نوشابه برگشت و



وقتی رد نگاه او را دنبال می کرد پرسید: چیز مشکوکی ندیدی؟

او سر تکان داد. زن میان سالی با قامتی خمیده از امامزاده دور می شد و مرد جوانی قدم به محوطه می گذاشت. بیوک متفکرانه پرسید: این جوری به نتیجه می رسیم؟

رسول جرعه ای از نوشابه اش را نوشید و شانه بالا انداخت: امروز یه چیزی دیدم تو این شبکه های تلگرام! بیوک از دختر بچه ای که همراه مادرش وارد امامزاده می شد چشم گرفت و به سوی او چرخید. اخم کرده بود. غرزد: چرا قسطی حرف می زنی؟

رسول موبایلش را از جیبش درآورد و بعد از چند کلیک آن را مقابل بیوک گرفت و توضیح داد: می گن این آدمک چوبی رو از خونه اون پیرزنه پیدا کردن.

و بعد با تردید پرسید: به نظرت آشنای؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_سی\_و\_سه

بیوک ناباور و مبهوت به آدمکی که نمونه‌اش را توی گونی بابونه زیاد دیده بود، چشم دوخت. لحظه‌ای بعد روی صورت داغش دست کشید و نه‌چندان مطمئن زمزمه کرد: آقام از اینا می‌ساخت!

رسول موبایلش را عقب کشید و سکوت کرد. بیوک گوشه لبش را زیر دندان گرفته بود و فکر می‌کرد. لحظه‌ای بعد خودش را پشت فرمان کشید و وقتی موتور را روشن می‌کرد گفت: بشین بریم!

رسول سوال نکرد. خودش هم درگیر همان افکاری بود که بیوک با آنها خودخوری می‌کرد. ترک موتور نشست و کمی بعد صدای گاز موتور محله را پر کرد.

دورتر از آنها، کمیل میان راهروی بیمارستان با تردید و تعجب به شماره ناآشنایی که روی موبایلش حک شده بود نگاه می‌کرد. جواب داد: بله؟

کسی جواب نداد و او بلندتر تکرار کرد: الو... بله؟  
تماس قطع شد و او کیسه دارو را روی کانتر پرستار گذاشت. گفت: از راهروهای ناصر خسرو گیر آوردم. ببینید درسته دیگه؟

پرستار کیسه را جلو کشید و موبایل کامل دوباره به صدا درآمد. شماره همان قبلی بود؛ چیزی شبیه به شماره‌های تلفن عمومی. او از بخش پرستاری دور شد و با اخم و تندی گفت: الو... مزاحمی یا تنت می‌خاره؟

صدای گنگ و مبهمی جواب داد: کامل کلهر؛ خودتی؟  
-فرمایش؟

این را کامل با لحنی ناخوشایند گفت و صدا از آن سوی خط جواب داد: وقت لاس زدن ندارم. گوش کنم ببین چی می‌گم!

ابروهای کامل به هم گره خورد و صدای غریبه ادامه داد:  
من می‌دونم خواهرت کجاست!

نگاه ناباور کامل حالا به تندی روی بیماری که کیسه سوند در دستش بود و روی همراهی که ویلچر پیرزنی را هل می‌داد، می‌دوید. به تندی پرسید: کی هستی؟ الو... حرف بزن بی‌پدر!

صدا با خشم جواب داد: بخوای حرف مفت بزنی می‌رم و پشت سرم نگاه نمی‌کنم!  
-می‌گم تو کی هستی؟

- فکر کن یکی که دلش به حال خواهرت سوخته!  
 کمیل حالا در راه پله بود. به موهایش چنگ زد و وقتی  
 بی هدف دور خودش می گشت پرسید: خواهرم کجاست؟  
 چون هر کی دوست داری...  
 - دِ نشد دیگه مرد حسابی! مگه قراره مفتکی بهت آمار  
 بدم؟  
 کمیل با درماندگی پرسید: چی می خوای؟  
 - بهت می گم! فقط ببین... پای مأمور بیاد وسط پشت  
 گوشتو دیدی خواهرتم دیدی! افتاد؟  
 تماس قطع شد و کمیل با چشم هایی که تا ته باز شده بود  
 چند پله را بالا رفت، اما بعد پشیمان شد. با عجله از پله ها  
 پایین دوید و کمی بعد زیر بارانِ تندى که شروع شده بود،  
 به سوی خیابان می دوید.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت صد و سی و چهار

دست فروشی که ماگ و عروسک بساط کرده بود، هولکی و تند در حال جمع کردن وسایلش بود، اما به فرار کردن نرسید. نجاتی بازویش را محکم گرفت و مرد بینوا التماس کرد: جون بچه‌ت سرکار... همه زندگی‌م همین‌ه.

-بمون کاریت ندارم.

-مگه مأمور سد معبر نیستی؟

-مأمورم، اما نه مأمور شهرداری!

نگاه مرد مردد بود. نجاتی کارتش را به او نشان داد و او با دیدن نشان آگاهی وحشت‌زده نالید:

به جون عزیزت من کاری نکردم!

نجاتی با لحنی تأسفبار پرسید: این چه دردیه که ملت پلیس می‌بینن وحشت می‌کنن؟!

منتظر جواب نبود. عکس بابونه را مقابل او گرفت و پرسید: اینو می‌شناسی؟

نگاه مرد جوان باریک شد و با دقت بیشتری به تصویر بابونه نگاه کرد. لب‌هایش را تو کشید و وقتی از عکس

چشم می گرفت جواب داد: یکی دوباری دیدمش. همین اطراف بساط می کرد.

-می دونی الآن کجاست؟

مرد سر تکان داد، اما با انگشت به جایی انتهای پیاده‌رو اشاره کرد و گفت: بابک باهاش می پرید. اُفست می فروشه. اون ورا بساط می کنه.

-گفتی اسمش...

-بابک!

نجاتی دستی به بازوی مرد جوان زد و همراه با نوربخش از او دور شد.

بابک کارت را به دستگاه پوز کشید و رسید را به دست مشتری داد. از دور نجاتی و نوربخش را دید و با نگرانی دستگاه را روی کتاب گذاشت.

سر و لباس آن دو نگرانش کرده بود و بیشتر از آن، قدم‌های تند و آن نگاه خیره‌شان که روی او و بساطش می چرخید. آنها نزدیک تر شدند و او مردد و بلا تکلیف فقط نگاه‌شان کرد. نجاتی بی حاشیه پرسید: بابک تویی؟



او سر تکان داد. این بار نوربخش بود که تصویر بابونه را مقابلش گرفت و پرسید: این خانومو می‌شناسی؟

بابک با تأنی چشم از آنها گرفت و به عکس بابونه نگاه انداخت. آن لحظه فکرش پر از تناقض بود. به جای جواب سوال کرد: چی کار کرده؟

-می‌شناسی یا نه؟

بابک لحظه‌ای مکث کرد و بعد ناشیانه جواب داد: نه!

نجاتی با تأسف سر تکان داد و رو به نوربخش گفت: آقا رو هدایت کن سمت ماشین!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت صد و سی و پنج

و بعد وقتی به بابک نگاه می‌انداخت ادامه داد: تو آگاهی یادت می‌آد!

نوربخش دستبند را از پل کمرش باز کرد و بابک وحشت زده گفت: صبر کن سرکار... چی کار می‌کنی؟

من که نمی‌دونم کیه و کجاست! فقط می‌دونم اسمش بابونه‌ست... بابونه رستمی... یه وقتایی این جا کنار من بساط می‌کرد.

- بساطش چی بود؟

- آدمک... مجسمه‌های چوبی می‌فروخت.

نوربخش عکس آدمک چوبی را مقابل او گرفت و پرسید:  
از اینا؟

بابک به تصویر نگاه انداخت و با لب‌هایی خشک سر تکان داد. نگران شده بود. با تردید و ترس پرسید: کاری کرده؟  
- می‌دونی خونه‌ش کجاست؟

بابک مردد بود و این را آن دو مأمور به سادگی فهمیدند.  
نجاتی با آرامش بیشتری گفت: اگه بدونی و حرف نزنی، تو جرم این خانوم شریکی!

بابک با نومییدی جواب داد: خونه‌شو که درست نمی‌شناسم... فقط... فقط می‌دونم کدوم محله می‌شین.  
نوربخش نگاهی به نجاتی انداخت و او با کمی تأمل و مکث وقتی بی‌سیمش را درمی‌آورد، رو به نوربخش گفت:  
همراهیش کن تا ماشین!

بابک با حیرت پرسید: برای چی؟ من که گفتم خونه شونو درست نمی شناسم. فقط...

نوربخش به کتاب‌ها اشاره کرد و بابک وقتی کتاب‌هایش را با عجله روی هم جمع می کرد هنوز غر می زد. کسبه و عابران با حیرت نگاه‌شان می کردند و آن میان، چند قدم دورتر، متین بود که به هوای پیدا کردن بابونه گذرش به پیاده‌روی خیابان انقلاب افتاده و حالا با حیرت و بهت به تصویری نگاه می کرد که نجاتی آن را تا می کرد. نام بابونه رستمی که از زبان آن مرد دست فروش شنیده بود، از ذهنش کنده نمی شد. موبایل را کنار گوشش برد و صدای اپراتور دیوانه‌اش کرد: مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد!

کمی بعد صدای آژیر ماشینی که نوربخش راننده‌اش بود خیابان را پر کرده بود و در همان حین متین به سوی ماشینش آن سوی خیابان می دوید. موبایل هنوز کنار گوشش بود و او نومیدانه سعی داشت با بابونه تماس بگیرد، اما او خاموش بود.

سروش ایستاده بود مقابل کامپیوتر و با ناباوری به تصویر بابونه که با دستور قضایی بدون پوشش در شبکه‌های خبری منتشر شده بود نگاه می‌کرد.

رئیس‌کنارش ایستاد و وقتی گزارشی را از روی میز او برمی‌داشت، با نگاه به تصویر بابونه گفت: قاتل همون پیرزناست. پلیس دنبالشه.

و بعد وقتی به عکس بازیگری که هفته پیش اخبار عروسی‌اش منتشر شده بود نگاه می‌کرد، متفکرانه گفت: از زاویه خوبی نگرفتیا. ارزش خبری نداره.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_سی\_و\_شش

سروش نشنید. هنوز با حیرت و بهت به تصویر بابونه نگاه می‌کرد و بی‌اراده به یاد سادگی‌های دختری افتاده بود که برای یک ساندویچ با چند تا فلافل حاضر شده بود زیر باران با او تا بهشت زهرا بیاید.

نماند. کت و کلاهش را از روی صندلی چنگ زد و با قدم‌های بلندی به سوی در دوید. رعنا متحیر به او نگاه کرد و با صدای بلندی پرسید: کجا می‌ری؟ کاراتو من انجام نمی‌دما.

سروش روی پله‌ها که بود کلاه را روی سرش گذاشت و توی پارکینگ به سوی موتورش دوید.

دورتر از او، بابونه بود که با قدم‌هایی سست، بی‌هدف و خسته از بی‌آرتی پیاده شد. گونی آدمک‌ها همراهش نبود. کوله‌اش را پشتش بالا کشید و از گوشه پیاده‌رو راه افتاد. باید فکری می‌کرد. زندگی‌اش بی‌هدف و بی‌انگیزه پیش می‌رفت و او این را نمی‌خواست.

یک ماشین پلیس آژیرکشان از کنارش گذشت و نگاه او را به سوی خود کشید. بی‌خبر بود از ماشین آگاهی که همراه با بابک به سوی محله آنها می‌رفت و بی‌خبر بود از متین که او هم راهی بن‌بست لاله بود و بی‌خبر بود از بیوک که نگران و ترسیده به سویش می‌آمد و بی‌خبر از سروش که نه برای همراهی تا بهشت‌زها که برای پیدا کردن خودش میان ترافیک به سختی راهی به جلو باز می‌کرد.

دعا کرد کاش مادرش امروز غذا پخته باشد. آنقدر گرسنه بود که به عدس پلو هم رضایت می داد. حتی عدس پلو بدون مخلفات!

فقط کاش وقتی به خانه می رسید بوی غذا به مشامش می خورد و چای داغ روی اجاق آماده بود.

مادرش اما حالا میان جلسه دعای منزل شگری بود؛ بالای مجلس روی مبلی نشسته بود و روایت می خواند و هم زمان نگاه بداخمش خیره بود به بهیّه که معلوم نبود دوستی و رابطه اش با صاحب مجلس چه عقبه ای داشت.

توی بلندگو گفت: حواست با منه یا نه؟ گوش بگیر...

بهیّه بادبزنش را باز کرد و کبرا میان روایتی که او با سوز و گداز می خواند، کنار گوش بهیّه پرسید: شانسو ببین! بین این همه دعاخون باید حتما اینو وعده می گرفتن!

بهیّه جوابش را نداد. روی مبلی نشسته بود و از دور به زیننده نگاه می کرد. او روسری مشکی به سر داشت و زیر گلو با سنجاق محکمش کرده بود. چادرش روی شانه هایش افتاده و وقتی کتاب دعا را ورق می زد، از بالای عینک نگاه می کرد. نگاه بهیّه چسبید به شکستگی ابروی او و یک باره



صدای دختر جوانی توی گوش‌هایش پیچید: .. مامانم  
حامله‌ست...!

پلک زد و سوده را دید که روی پله‌ها به سوی زینده  
می‌دوید و زینده را دید که پای پله‌ها با دستی که روی  
شکمش فشار می‌داد، از درد به خود می‌پیچید. ابرویش  
شکسته و خون روی پارکت پخش شده بود.

نفس بلندی کشید و چشم از زینده گرفت. یک وقتی این  
زن دعاخوان را از روی پله‌های خانه‌اش هل داده بود!

بابونه از خم خیابان گذشت و سروش وقتی پرگاز و تند به  
سوی بن‌بست لاله می‌رفت، او را از کوله سیاه و آن آدمک  
آویزان‌ش شناخت. بوق زد؛ دو بار، سه بار و همان وقت  
ماشین نوربخش توی خیابان پیچید.

بابونه بی‌خبر از قیامتی که پشت سرش به پا بود، به عقب  
چرخید و سروش کلاهش را درآورد. فریاد زد: بشین رو  
موتور!

@Vip Roman

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

## #پارت\_صد\_و\_سی\_و\_هفت

بابونه با خستگی لبخند زد. درواقع اصلاً نفهمیده بود او چه می گفت. همان جا ایستاد و ماشین نوربخش از مقابلش گذشت. بابک حیرت زده روی صندلی به عقب چرخید و سروش وقتی آژیر بالای پژو را دید دوباره و تندتر فریاد زد: سوار شو دختر.

بابونه منگ و مات جلو رفت و سروش خم شد. بازوی او را گرفت و وقتی سوارش می کرد به تندی گفت: دختره خل، دنبالتن.

کلاه را روی سرش کوبید و همان وقت نجاتی خیره به پشت سر پرسید: همونه؟

بابک با دهانی گس و خشک سر تکان داد. نجاتی دستوری و سریع گفت: دور بزن نوربخش!  
-خیابون یه طرفه ست سروان.

سروش بی توجه به ترافیکی که در خیابان جاری بود توی پیاده رو کشید. خیابان را در خلاف جهتش پیش گرفت و بابونه با منگی و گیجی پرسید: چی شده؟  
سروش عصبانی و خشمگین تکرار کرد: خل!

همان وقت بیوک با تندی و ترس داشت در خانه‌شان را باز می‌کرد و کمیل از جایی بالای بام به او چشم دوخته بود! موبایل دستش بود و با التهاب انتظار تماس دوباره آن صدای ناآشنا را می‌کشید.

بیوک توی خانه دوید و بلند صدا زد: بابون... کجایی بابون؟

ظاهر پشت پنجره ایستاد. مُغار دستش بود و تکه‌ای چوب را شکل می‌داد. بیوک او را که در قاب پنجره دید وحشت‌زده و بلند پرسید: بابونه کجاس؟ خبر داری؟

او شانه بالا انداخت. می‌خواست با چوب و مغارش به عقب برگردد، اما با دیدن ماشینی که مقابل در خانه‌شان توقف کرد پشیمان شد. نجاتی با عجله از ماشین پیاده شد و بیوک فرصت نکرد اوضاع را تحلیل کند. رسول با حیرت به درِ باز حیاط خانه رستمی تکیه داد و نجاتی رو به بیوک حکم تفتیش را نشان داد و بی‌مقدمه گفت: حکم تفتیش داریم!

انگار لب‌های بیوک را به‌هم دوخته بودند. توانی برای حرف یا سوال نداشت. قدمی عقب رفت و نجاتی و

نوربخش و مأمور قدم به حیاط گذاشتند. سوده تازه رسیده بود؛ منگ و مات و حیرت زده!

میان درگاه حیاط ایستاد و نگاهش بین مأموران و برادرانش چرخید؛ یکی توی ایوان و دیگری کنار دیوار حیاط.

کمیل گربه‌ای را با پا به عقب راند و قدمی به لب بام نزدیک شد. کم کم مقابل خانه رستمی شلوغ می‌شد و آن میان بابک هم بود؛ شرمگین و خجالت زده.

مراد پیژامه راه‌راهش را بالا کشید و بی‌دعوت توی حیاط آمد. دمپایی‌های جلوبسته پایش بود و کتی رنگ‌ورورفته به تن داشت. دماغش را بالا کشید و آب از کنار لبش شره رفت. میان حرکت تند مأمورانی که بدون توضیح به گوشه و کنار خانه رستمی سرک می‌کشیدند او به طاهرزل زده بود. نوربخش به سوی گلخانه دوید و نجاتی حالا توی هال بود. سوده به خود آمد. به سوی خانه پاتند کرد و کمی بعد با حیرت پرسید: چی شده سرکار؟ تو خونه ما دنبال چی می‌گردین؟

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_سی\_و\_هشت

-بابونه رستمی خواهر شماست؟

-بله. چی شده؟ کاری کرده؟

-الآن کجاست؟

-نمی‌دونم. صبح که از خونه رفت بیرون دیگه ندیدمش.

نجاتی به سوی آشپزخانه راه افتاد و پرسید: غیر از شما کس دیگه‌ای هم تو این خونه زندگی می‌کنه؟

-مادرم... خونه نیست الآن.

-کجاست؟

-رفته روضه... آقا چی شده؟

نگاه نجاتی به نردبانی بود که گوشه آشپزخانه روی زمین درازش کرده بودند. به سقف نگاهی انداخت و پرسید: اون بالا به کجا راه داره؟

طاهر حالا میان درگاه آشپزخانه بود. با نفسی-رفته رد نگاه افسر- پلیس را دنبال کرد و به جای سوده با صدایی ناتوان جواب داد: یه اتاق زیر شیروونی. به جایی راه نداره.

نجاتی به سوی پنجره رفت و صدا زد: احمدی!  
 سرباز به طرفش دوید و با پوتین و بی ملاحظه از پنجره توی  
 آشپزخانه پرید. نجاتی اشاره‌ای به او کرد و سرباز نردبان را  
 زیر سقف گذاشت.

کمیل از لب بام با دقت نگاه‌شان می‌کرد. پرده پنجره کنار  
 بود و او حالا سربازی را می‌دید که از نردبان بالا می‌رفت.  
 بیوک دستی به صورتش کشید و وقتی به سوی خانه راه  
 می‌افتاد با صدای آرامی گفت: رسول برگرد قهوه‌خونه.  
 یه کم دیگه اونجا می‌بینمت.

رسول که از حیاط خارج شد، عرشیا توی موبایلش  
 می‌گفت: نمی‌دونم چه خبر شده دکتر. مأمورا با حکم  
 تفتیش ریختن خونه رستمی!

مرعشی- کفه مجسمه عدالت را تکانی داد و گفت: لازمه  
 بفهمی چی شده. این الآن از خود طلاها مهم‌تره... عرشیا،  
 حواست به بیوک هم باشه.  
 -حتما دکتر.

ظاهر با صدای بی‌رمق گفت: اونجا هیچی نیست.



نجاتی با بی سیمش به او اشاره‌ای کرد تا سکوت کند. بعد رو به سرباز گفت: بیا پایین!

سرباز در اتاق چشمی چرخاند و بدون حرف پایین آمد. نجاتی خود پا روی نردبان گذاشت و به سرعت بالا رفت. روی پله‌های آخر ایستاد و نگاهش در گوشه و کنار اتاق به گردش درآمد. یک پنجره بدون پرده، یک تخت خواب با روتختی گلدار، یک فرش لاک‌رنگ، چرخ خیاطی و چند تکه پارچه همه چیدمان اتاق را تشکیل می‌داد. بدون اینکه قصدی برای پایین آمدن داشته باشد، پرسید: کی به این اتاق رفت و آمد داره؟

سوده نگاه مرددی به طاهر انداخت و با سستی جواب داد: مادرم... یه وقتایی اون بالا خیاطی می‌کنه.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_سی\_و\_نه

نجاتی مکث نکرد. دو پله آخر را هم به تندی بالا رفت. نگاهی به زیر تخت انداخت و لب پنجره باز اتاق ایستاد.

گربه‌ای لب پنجره ایستاده بود. او را که دید خیز برداشت و توی حیاط پرید. نجاتی از همان جا دوباره در اتاق چشم چرخاند و بعد با تکه‌ای پارچه‌ی آبی برگشت. از نردبان که پایین می‌آمد نگاه طاهر دوخته به آن تکه پارچه بود. قلبش به تندی قلب یک گنجشک سرمازده می‌کوبید. نجاتی پارچه‌ی گلدار را مقابل سوده گرفت و پرسید: مادرتون با این پارچه چی دوخته؟

نگاه نگران سوده از چشم‌های بی‌حالت مأمور آگاهی‌کننده شد و چسبید به پارچه‌ی آبی‌رنگ. به سوی کابینت که می‌رفت با لحنی شماتت‌بار گفت: قشون کشی. کردید خونه‌ی ما پی چی می‌گردین؟ نمی‌گین آبروی ما رو تو در و همسایه می‌برین؟

کشور را بیرون کشید و دم‌کنی‌های آبی‌رنگی را که این اواخر مادرش دوخته بود از کشو بیرون آورد. آنها را مقابل نجاتی گرفت و سرزنش‌بار طعنه زد: اگه خوشتون اومده بگم برا خانوم شمام بدوزه!

نجاتی اخم‌آلود نگاهی به دم‌کنی انداخت و نوربخش از کنار شانه‌ی بیوک گفت: همه‌ی خونه واری شد، چیزی نبود سروان!

نجاتی سر تکان داد و به سرباز اشاره‌ای کرد. وقتی به سوی در آشپزخانه می‌رفت گفت: لازمه هر وقت، هر جا خواهرتون رو دیدید بیاریدش آگاهی.

-چی شده سرکار؟

این را سوده برای چندمین بار تکرار کرد و نجاتی وسط هال به طرفش برگشت. نگاهش بین آن خواهر و دو برادرش چرخ می‌زد و تأسف بار جواب داد: خواهرتون لازمه یه سری توضیحات به ما بدن. هر وقت ازش خبری شد به ما اطلاع بدید.

و با این حرف جلوتر از سرباز از هال خارج شد. همسایه‌ها حالا مقابل در حیاط تجمع کرده و حرف و سخن بسیار بود. مراد جلوتر از همه کنار باغچه خشک حیاط ایستاده و انگار منتظر بود. نجاتی را که دید، با آن صدای غیرمتعارف و لحن کش‌دار و لکنت‌دارش، یک‌باره پرسید: آیدا رو... پیدا کردین؟

ابروی نجاتی بالا پرید و کمیل روی زانو نشست. همه وجودش چشم شده و خیره به نجاتی بود. او با نگاهی مشکوک از مراد پرسید: آیدا کیه؟

سوده بی حوصله جواب داد: دختر همساده‌س آقا... گم شده... به ما ربطی نداره.

نجاتی روی پاشنه پا به عقب چرخید و طاهر لب‌هایش را روی هم فشار داد. این بار بیوک بود که مگسی— و پراخم گفت: کل خونه رو گشتید که سرکار... جایی مونده ندیده باشین؟!

نجاتی حرفی نزد. با قدم‌هایی تند از کنار مراد گذشت و کمی بعد وقتی سرباز توی کوچه دنده عقب می‌گرفت، بابک نادم و سرخورده، با شانه‌هایی افتاده به حیاطِ خزان‌زدهٔ منزل رستمی چشم دوخته بود.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_چهل

بیوک، مراد را از خانه بیرون کرد و با لحنی تند و عصبی گفت: برید دیگه... تئاتر تموم شد... برید پی کارتون! و با این حرف خیره در نگاه بابک درهای زنگ‌زده را به هم کوبید.

بابک آخرین کسی- بود که از خانه فاصله گرفت. فکرش پیش بابونه بود که همین حالا پشت موتور سروش عصبی و خشمگین کلاه کاسکت را از سرش درمی آورد. سرش را کنار گوش سروش برد و با صدای بلندی گفت: اگه نگی این موش و گربه بازی واسه چی بود، نیگا نمی کنم ترافیکه و تند می ری یا چی... می پرم پایین!

سروش اخم آلود و عصبی گفت: اون کلاه رو بکش رو سرت تا بگم! -بگو!

-دورینا می گیرنمون خل! کلاهو بذار رو سرت!

بابونه حیرت زده از لحن او ناچار شد کلاه را روی سرش بگذارد. سروش وارد یک فرعی شد و دور از خیابان و ترافیک و دورین هایش جایی کنار تیر برق توقف کرد. دنبال سیگار می گشت. بابونه با خشم صدا زد: هوی! بگو چی شده؟

سروش از روی موتور پایین آمد. فندک زد و وقتی دود سیگارش را بیرون می داد، موبایل را مقابل او گرفت. بابونه متحیرگوشی را از دست او کشید و بعد وقتی تصویر خودش را با آن زیرنویس عجیبش از نظر می گذرانید،

صورتش هر لحظه بی رنگ تر می شد. نگاهش بالا آمد. چشم هایش به غایت باز مانده و زبانش به هیچ جمله ای باز نمی شد. سروش موبایل را از او گرفت و توی جیبش انداخت. پک دیگری به سیگارش زد و او را خلاص کرد: فیلم تو وقتی با اون پیرزنه از امامزاده می رفتی بیرون گرفتن. شانه ای بالا انداخت و به تلخی حرفش را تمام کرد: می گن قاتل این پیرزن مایه دارا تویی!

ضرب تند قلب بابونه را روی بارانی اش می دید. دلش برای او سوخت و سیگار را از فیلتر به سوی او گرفت. گفت: پس نیفتی حالا!

بابونه بلند نفس می کشید. سیگار را گرفت و پکی به آن زد. به سرفه افتاد و وحشیانه پک بعدی را زد. مغزش کم کم به کار می افتاد. بعد از پک سوم به خنده افتاد؛ بلند و بی امان! نگاه سروش در کوچه خلوت دوری زد و تشر— زد: چته؟ آروم تر. می خوای زن زوله ها بهمون گیر بدن؟  
-می گن من آدم کشتم؟! @Vip Roma



بابونه با این حرف بلندتر به خنده افتاد و سروش به طرفش رفت. سیگار سوخته را از دستش گرفت و زیر پا له کرد. مردد و بلا تکلیف نگاهش کرد و پرسید: کار تو نبود؟

حرفش باز هم او را به خنده انداخت و با لحنی معلق بین درماندگی و خشم جواب داد: من اگه طلاهاشونو دزدیده بودم واسه یه بیسکوئیت و یه فلافل تو تاریکی باهات می اومدم قبرستون؟ آخه خل! من زور دارم پیرزن نفله کنم؟!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_چهل\_و\_یک

بابونه با این حرف ترک موتور نشست و دستوری و با عجله گفت: سوار شو بریم!

ابروی سروش بالا پرید و پرسید: کجا به سلامتی؟  
-آگاهی! باید برم بگم اشتباه گرفتن!

این بار سروش بود که با مسخرگی می خندید. پشت فرمان که می نشست طعنه زد: آره خب! اونام ازت عذرخواهی می کنن و می گن ببخشید که اشتباه شده!  
وقتی راه می افتاد آمرانه و بی حوصله گفت: اون وامونده رو بکش رو سرت!

بابونه با حیرت پرسید: کجا می ری؟ می گم می خوام برم آگاهی!

سروش از کوچه که خارج می شد جواب داد: می برمت یه جایی که یه چیزی بخوری، یه کم گرم شی خون بیاد تو کلهت، ببینیم چی کاره ایم!

-نمی فهمی؟ می خوام برم آگاهی!

-نفهم تویی که نمی دونی تو چه هچلی افتادی!

سروش با این حرف گاز داد و کمی بعد وارد ترافیک تمام نشدنی خیابان شد.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

## #پارت\_صد\_و\_چهل\_و\_یک

بهت زده بود. برگه‌ای به دستش داده بودند که او حتی نمی‌دانست نامش چیست؟!

ابلاغیه بود یا احضاریه یا اجرائیه؟!

دهان باز کرد چیزی بگوید، اما مرد میان‌سالی که جلوی میز ایستاده بود پیش‌دستی کرد و رو به منشی گفت: به مأمور بدید می‌رم کت بسته می‌آرمش!

منشی- بی‌توجه به حرف او، کاغذی را به دست زنی داد و گفت: برو برابر اصل کن و برگرد!

شمیم با دهانی یخ‌زده و نگاهی مات صدا زد: جناب!

صدایش به جایی نرسید و او مجبور شد با صدای بلندتر بگوید: ببخشید، جناب!

کسی- منتظر ادامه حرفش نبود و برای همین بی‌توجه به توضیحات زن جوانی که درخواست مصاحبه اموال همسرش را داده بود، او پرسید: این چیه آقا؟ منو اصلاً برای چی احضار کردین؟

و با این حرف برگه را مقابل چشم منشی گرفت. نگاه منشی از پشت عینک به برگه افتاد و بعد وقتی دسته‌ای کاغذ را

با هم پانچ می کرد، به سردی یک ربات توضیح داد:  
ابلاغیه ست خانوم.

-یعنی چی؟

منشی طعنه زد: سواد نداری؟

-این چه طرز حرف زدن آقا؟

لحن شمیم تند بود. منشی- وقتی کاغذی را از دست زن جوانی می گرفت جواب داد: تو برگه همه چیزو گفته دیگه. نیاز نیست من توضیح بدم. شریک شما کلاهبرداری کرده و دادگاه دستش به شما رسیده. تا تاریخی که تو برگه قید شده فرصت داری شریکتو به دادگاه معرفی کنی وگرنه...

نگاهش به برگه دختر جوان دقیق و باریک بود. شمیم با تردید تکرار کرد: وگرنه؟!

منشی- از روی صندلی که بلند می شد به سردی جواب داد: وگرنه خودتو بازداشت می کنن، مال و ملکی هم اگه داشته باشی مصادره می شه.

به سوی فایل که می رفت ادامه داد: برو هر جایی که هست پیداش کن بیارش. شاکی خصوصی داری، اونم چند نفر!

شمیم با حیرت دوباره به ابلاغیه چشم دوخت و همان وقت زن چاقی خود را جلوی میز منشی شعبه کشید. شمیم ناخواسته چند قدمی به عقب رانده شد و بعد با نگاهی که هنوز دوخته به کاغذ بود از اتاق بیرون رفت. از پله‌ها که پایین می‌رفت صورتش عرق کرده بود و کم‌کم وحشت سراپایش را فرا می‌گرفت. از نگهبانی موبایلش را تحویل گرفت و کمی بعد وقتی در پیاده‌رو به تندی قدم برمی‌داشت، روی نام عماد کلیک کرد. تماس برقرار نشد. دوباره گرفتش، اما بی‌فایده بود.

این بار عصبی شد و بی‌فکر روی نام متین ضربه زد.  
متین دیوانه شده بود!

ایستاده بود میان حیاط منزل رستمی و با صدایی بلند می‌پرسید: این آجان کشی واسه چی بود؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_چهل\_و\_دو

بیوک لب باغچه روی زانو نشسته بود و سیگار می کشید.  
متین تماس شمیم را رد کرد و دوباره پرسید: بابونه چی کار  
کرده؟ چرا همه تون ساکتین؟

بیوک بی حوصله جواب داد: برو آقازاده! من یکی الان  
حوصله خودمم ندارم. برو.

-می گم بابونه کجاست؟ کی بود اون موتوری؟

سوده با خستگی لب پله نشست و دست هایش را روی  
پالتو در هم مشت کرد. طاهر آرام از کنارش گذشت و  
وقتی از پله ها پایین می آمد، بی اراده کمی به عقب چرخید و  
به پنجره اتاق بالا نگاه انداخت.

سوده زمزمه کرد: مام مثل شما!

نگاهش به متین نومید و سرد بود: نمی دونیم!

-آقا بیوک!

متین بود که صدایش می کرد، اما بیوک با تأسف فیلتر  
سیگار را توی باغچه انداخت و یک باره بلند شد. نگاهش  
تا بام منزل کلهر کشیده شد. کمیل را این اواخر یکی در میان  
می دید و این... خوب بود!



به سوی خانه که برمی گشت گفت: برو شازده. برو پی زندگیت. اینجا هیچی نی که واسه تو قشنگ باشه!

متین حیرت زده، نگران و منگ بود. همین نیم ساعت پیش بابونه را دیده بود که ترک موتور یک غریبه نشسته و در خیابان یک طرفه خلاف رفته بود.

خواست حرفی بزند، اما طاهر هم نماند. راهش را به سوی گلخانه کج کرد و سوده از لب پله بلند شد.

متین کلافه و سردرگم نگاهشان می کرد. وقتی به سوی در حیاط می چرخید، باز هم بابونه بود که در ذهن شلوغ او می خندید و پر حرفی می کرد...

توی حیاط بودند. بابونه نشسته بود لب استخر و تکه چوبی را توی آب خزه بسته استخر تکان می داد. او غر زده بود: نکن!

و بابونه با خنده هفت سالگی اش گفته بود: کاش تابستون بود. شنا می کردیم.

و او پوزخند زده بود که: آخه کوچولو مگه تو شنا بلدی؟ اونم تو استخری که این همه گودی داره!

بابونه اخم کرده بود. از کنار استخر بلند شده و خواسته بود حرفی بزند که یک باره صدای جیغ سوده را از داخل عمارت شنیده بودند.

پشت فرمان نشست و به نام شمیم روی موبایل نگاه کرد. شمیم بود که نفس زنان توی حیاط دویده و وحشت زده گفته بود: زن عمو زنه رو از رو پله ها هل داد...!

موبایل را به گوشش چسباند و با خستگی جواب داد: بگو شمیم!

صدای شمیم مثل همان روز پاییزی وحشت زده بود. پرسید: متین... می آیی؟

ابروهای او به هم چسبید و استارت زد. در همان حال که دنده عقب می گرفت پرسید: چی شده؟ کجایی؟

-جلوی دادسرا.

-دادسرا واسه چی؟

-نپرس... فقط بیا!

#آقای پینوشه

## #آزیتا خیری

## #پارت\_صد\_و\_چهل\_و\_سه

نگاه متین در کوچه نه چندان پهن لاله چرخید. عمو گفته بود اسناد انتقال آپارتمانش در دفترخانه آماده امضای او هستند و شمیم از او کمک می خواست و در مقابل بابونه هم بود؛ دختری که معلوم نبود سر چه گیر و گرفتاری شده بود مظنون اول یک پرونده سریالی!

نفسی کشید و تماس را قطع کرد. از بن بست لاله که خارج می شد روی نام مهدیس ضربه زد و چند لحظه بعد گفت: الو... کجایی مهدیس؟

-روزنامه‌م. چطور؟

متین لبش را زیر دندانش کشید و با تردید پرسید: از پرونده این قتل‌های سریالی چه خبر؟

مهدیس ابرو بالا انداخت و از روی صندلی اش بلند شد. به سوی پارتیشن اتاقش رفت و پرده را کشید. وقتی به سوی میز برمی گشت معنادار گفت: پس خبرا به گوشت رسیده!

متین نفسش را ها کرد و بی حاشیه جواب داد: پارسا تو آگاهی آشنا داره. ازش پرس ببین می تونه یه خبر درست و درمون بهمون بده؟!

-چه خبری متین؟ بابونه متهم اول این پرونده ست!

او با لحنی عصبی جواب داد: عین مأمورای آگاهی حرف نزن. تا شب یه خبر حسابی می خوام. کار نداری؟

مهدیس با صدای آرام جواب منفی داد و تماس شان قطع شد. متین وارد خیابان شد و کمر بندش را بست. یک راست می رفت داد سرا!

همه شان نشسته بودند توی قفسه میانی و جمع شان جمع بود!

ظاهر دست دراز کرد و آدامکِ زیبنده را کمی جابه جا کرد. زیبنده می خندید و چادری روی سرش بود. کنار او سوده بود؛ با موهای بلند و سیاه؛ شبیه روزهای نوجوانی اش! نه مثل حالا که رنگ موهایش به گاه شبیه بود!

کنار او بابونه بود؛ هفت ساله با سارافونِ سوده که برای او اندازه شده بود و بعد بیوک بود؛ سبیل داشت؛ پهن و سیاه که بلندی اش تا قوس لب هایش می رسید و بعد

محمدعلی بود؛ به عادت آن سال‌ها پیش‌بندِ کار بسته و خنده‌ای پت و پهن روی صورتش بود. بعد از محمدعلی، خودش بود؛ درازتر از بقیه، لاغرتر از بقیه و با موهای خلوت. نمی‌خندید. یک‌وری رو به پدرش ایستاده و سایهٔ اندام چاق محمدعلی روی اندام باریک و بلند او افتاده بود.

طاهر نفسی—کشید و سرآخر آخرین آدمک را هم توی قفسه گذاشت؛ چسبیده به خودش و بعد آدمکِ خودش را به سوی آدمک آیدا چرخاند. شکم آیدا بزرگ بود، پیراهنش را آبی رنگ کرده و موهایش را بلند و پریشان و سیاه روی شانه‌هایش شکل داده بود. انگشتش را روی شکم آیدا کشید و بعد انگشتش آرام به سوی آدمک مادرش کشیده شد. شکم او هم بزرگ بود؛ مثل آن وقت‌ها که حامله بود. آب دهانش را بلعید و آدمک محمدعلی را برداشت. آن را برد آخر صف و درست کنار زیبنده گذاشت و با صدای آرام لب زد: مرد باس پشت زنش باشه!

#آقای\_پینوشه

## #آزیتا خیری

## #پارت\_صد\_و\_چهل\_و\_چهار

و بعد روی صورت آدمک آیدا دست کشید و خندید: مثل  
من که همیشه حواسم به توئه!

صدای پراید توجه‌اش را جلب کرد. چشم از آدمک‌ها  
گرفت و دست‌هایش را در جیب شلوار گذاشت و با  
قدم‌هایی آرام به سوی در گلخانه راه افتاد. نگران آیدا بود.  
زیبنده چادرش را زیر بغلش جمع کرد و از ماشین پیاده شد.  
اولین کاری که کرد، نگاه انداختن به بام همسایه بود.

کمیل را ندید، اما به جای او طاهر بود که آهسته از  
حاشیه ساختمان جلو می‌آمد. سیاهی چشم او هم بالا  
رفت و دوری روی در و دیوار خانه کله‌رزد و بعد با صدایی  
آهسته پرسید: آیدا با تو بود؟

زیبنده محکم سر تکان داد و بعد وقتی ماشین را دور می‌زد  
مثل خودش با صدایی آهسته جواب داد: پنجره آشپزخانه  
رو باز کن. بقیه کجان؟

-برده بودیش بیرون؟



دست زینده روی دستگیره ماشین خشک شد. نگاه عاقل اندرسفیهی به پسرش انداخت و با لحنی حق به جانب پرسید: باید از تو اجازه می گرفتم؟

گارد طاهر شکست و زیر لب جواب داد: نگرانش بودم.

-نباش. با من بود خب. می خواستی چی بشه؟

و با این حرف در پشت را باز کرد. به توده‌ای که زیر پتو بود نگاه انداخت و بعد باز هم بی نفس و نگران به بام منزل کله‌رچشم دوخت. از کمیل خبری نبود و او دعا می کرد به این زودی سر و کله‌اش پیدا نشود.

طاهر پنجره آشپزخانه را باز کرد و از همان‌جا توی حیاط پرید. ترسیده بود. کمیل چشمش به آنها می افتاد قیامت می کرد. با قدم‌هایی تند به سوی ماشین رفت و وقتی زینده از در کنار می کشید، طاهر پرسید: کجا رفته بودین؟

-بردمش دکتر!

دست طاهر روی پتوی پلنگی خشک شد. از همان‌جا به سوی مادرش چرخید و زینده با اخمی غلیظ گفت: حالش خوب نبود. بردمش پیش دکتر زنان!

طاهر با تانی چشم از او گرفت و کمی گوشه پتو را کنار زد.  
چشم‌های آیدا زیر پتو باز بود؛ درمانده و ترسیده. نفس  
زد: داداشم نبینه!

طاهر بی توجه به زینده خم شد و پیشانی او را بوسید.  
زینده غر زد: بجنب!

دست طاهر زیر زانوهای آیدا رفت و لحظه‌ای بعد تن  
سبک او را روی دست بلند کرد. نگاه وحشت زده زینده  
دور حیات به چرخش درآمد. از کمیل خبری نبود، اما  
سوده از پشت پنجره نگاه‌شان می کرد. طاهر با عجله به  
سوی پنجره آشپزخانه دوید و نگاه زینده روی چشم‌های  
مات دخترش خشک شد. چند لحظه بعد انگشت  
اشاره‌اش را روی دماغش گذاشت و سوده با مکث پرده را  
کشید.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_چهل\_و\_پنج

بیوک توی اتاق بود و صدای کشیدگی وسایل خانه را پر کرده بود.

زیبنده در را پشت سرش بست و چادر را کنار پشتی انداخت. چشمش به هم‌ریختگی خانه را کاوید و با حیرت پرسید: چی شده؟

سوده کنار پنجره ایستاده بود. شانه‌ای بالا انداخت و به سادگی جواب داد: پلیس اومده بود. حکم تفتیش داشتن! در لحن و صدایش حیرت و ترس و خشم نبود؛ انگار که این یک موضوع تکراری و همیشگی بود. زیبنده با تأسف سر تکان داد و با اشاره به اتاق پرسید: داره چی کار می‌کنه؟ -وسایل بابون رو می‌گرده!

ابروهای زیبنده بالا پرید و وقتی به سوی اتاق راهش را کج می‌کرد پرسید: چی شده مگه؟

سوده جوابش را نداد. لب پنجره نشست و گوشه ناخن کالباسی‌اش را به بازی گرفت. نیاز به ترمیم داشت، اما مگر مهم بود؟!

زیبنده نرسیده به چارچوب در ناخواسته قدمی عقب رفت و وحشت‌زده به پشم و پری که از رخت‌خواب‌ها میان

زمین و هوا معلق بود نگاه دوخت. تقریباً هیچ رخت خواب سالمی برایش نمانده بود. بیوک بی توجه به حضور او چاقو را سر بالش دیگری کشید و وحشیانه پرها را از آن بیرون ریخت. زینده به خود آمد. توی اتاق که پا می گذاشت ناباورانه پرسید: داری چی کار می کنی؟ زده به سرت؟

بیوک عرق ریزان و خشمگین جواب داد: دنبال طلاهام!

چشم های زینده تا انتها باز شد و وق زده و منگ به او زل زد. بیوک به سراغ تشکی رفت و وقتی آن را وسط اتاق می کشید با خشم و دیوانگی ادامه داد: پلیس که بی راه نمی گه. حتماً سند و مردک دارن که دوره افتادن دنبال ته تغاریت. دنبالشم اگه طلایی قایم کرده زودتر از پلیس پیدااش کنم!

زینده میان پره های تشک روی زمین آوار شد. حالا سایه سوده روی در اتاق افتاده بود. قدمی جلو آمد و وقتی متکاپی را از پیش پای او برمی داشت جواب داد: بی ربط هم نمی گه. وگرنه چرا با حکم اومده بودن سراغ ما؟ زینده نالید: من... گمون کردم باز پسر- شهناز شکایت کرده!

بیوک ملحفه تشک دیگری را جر داد و با خشم گفت:  
کجای کاری مادر من؟ دخترت متهم قتله! می فهمی؟  
دنبالشن بگیرنش.

صدای زیننده می لرزید: بابونه من... دارن چرت می گن...  
اون بچه دلشو نداره جلو چشمش مرغ سر بیرن.

بیوک خسته شد. چاقو را میان آشفتگی اتاق پرت کرد و  
نفس بریده و عرق ریز غر زد: لعنت بهت... لعنت به  
همه تون... لعنت بهت مرعشی!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت صد و چهل و شش

سوده میان تقلا برای بیرون ریختن محتویات بالش با تردید  
به او نگاه کرد. بیوک اما نا نداشت. گوشه اتاق در خود  
مچاله شد و بی توجه به حجم پشم و پری که مقابلش بود،  
سیگاری آتش زد. لحظه ای بعد از پشت دودی که به هوا  
فوت می کرد چشمش به زیننده افتاد و اشکی که از گوشه  
چشم او سر خورده بود.

زیبنده از روی پا بلند شد و وقتی از اتاق خارج می شد نالید:  
تو این سرما کجا گذاشته رفته؟

به سوی آشپزخانه رفت و کتری را زیر شیر آب گرفت. اما  
یک باره حوصله اش رفت. کتری را همان جا رها کرد و به  
نردبانی که زیر سقف بود چشم دوخت.

طاهر روی تخت دراز کشیده بود!

آیدا پتو را تا زیر چانه اش بالا کشیده بود و به او نگاه  
می کرد. طاهر زمزمه کرد: انگار اذیت کردم.

لبخند آیدا شرمگین بود: اینا واسه هر تازه عروسی پیش  
می آد.

-هنوز درد داری؟

-نه... حالم خوبه. نگران نباش.

طاهر لب های آیدا را بوسید و نجوا کرد: دیگه تا بهتر نشی.  
بهت دست نمی زنم.

آیدا پلک زد و دست او را گرفت؛ محکم و بعد وقتی  
انگشتانش را بین انگشتان او قفل می کرد، شیطنت کرد:  
می خوای منو بکشی طاهر؟

-درد داری قربونت برم.



نگاه آیدا عاشقانه و فریبنده بود. با صدایی آهسته لب زد:  
فدای یه تار موت!

طاهر خندید: چقدرم که من مو دارم!  
آیدا با عشوه جواب داد: می ترسم پسر-مون عین خودت  
کچل باشه!

لب های طاهر از هم کشیده شد و لب زد: جون منی!  
موبایلش توی جیب پیراهنش تکان می خورد. او بی میل و با  
مکت از کنار آیدا بلند شد و با نگاه به نام «خانم رخشان»  
به سوی پنجره رفت. نه چندان بلند جواب داد: سلام  
خانوم.

صدای رخشان گرم بود؛ مثل همیشه: سلام طاهر جان.  
خوبی پسر؟

-ممنونم.

-کجایی؟

-خونه.

-نمی آیی ببینمت؟

-لازمه؟

جواب صریح طاهر او را به تعجب وا داشت. غافلگیر شده بود. گفت: دلم برات تنگ شده.

-کار دارم خانوم. این روزا سرم خیلی شلوغه.

رخشان سکوت کرد. نمی توانست مجبورش کند. نفسی- کشید و گفت: باشه پسر. دوست نداری نیا... فقط...

او مکث کرد و طاهر موبایل را محکم تر به گوشش چسبانده. رخشان با مکث گفت: رویا حامله ست. گفتم... شاید دوست داشته باشی ببینیش.

طاهر پلک زد و دستش را روی خنکای شیشه کشید. لحظه ای بعد با لحنی سنگین و سرد زمزمه کرد: می آم.

رخشان لبخند زد. نه چندان بلند خدا حافظی کرد و بعد از کنار شیشه های بلند و بدون لک به روبه رو نگاه کرد. دکتر مرعشی روی مبلی نشسته بود و قهوه اش را مزه می کرد!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_چهل\_و\_هفت

رخشان لبخند زد. نه چندان بلند خدا حافظی کرد و بعد از کنار شیشه‌های بلند و بدون لک به روبه‌رو نگاه کرد. دکتر مرعشی روی مبلی نشسته بود و قهوه‌اش را مزه می‌کرد! فنجانش را روی میز گذاشت و تن نرم و پشمالوی گربه‌ای را که کنارش روی تشکی دراز کشیده بود نوازش کرد. رخشان با لبخند گفت: عاشق نوازشه، خصوصاً الآن که حامله هم هست.

مرعشی- دستش را زیر شکم گربه برد و وقتی دستش را به آرامی روی پوست او می‌کشید پرسید: اسمش رویاست؟ رخشان به سوی میز رفت و جواب داد: اسمیه که طاهر روش گذاشته.

عینکش را از روی شلوغی میز برداشت و قبل از اینکه دور شود به تصویر رویا نگاه انداخت. نفسش تلخ و سنگین بود. به سوی مرعشی- برگشت و مقابلش روی مبلی نشست. مرعشی- نگاهش می‌کرد. انگار منتظر ادامه حرف‌های او بود.

رخشان عینک را به چشم زد و ادامه داد: خیلی وقت بود ازشون خبری نداشتم تا...

-زیبنده او مد سراغتون؟

رخشان سر تکان داد: اونا رو از خیلی سال پیش می‌شناسم؛ از همون وقتی که... شوهرش مریض بود؛ می‌دونید حتما. یه دوره‌ای بیمار من بود. تو آسایشگاه با کسی- ارتباط نمی‌گرفت، اما عجیب بود که با من حرف زد. مدتِ بستریش تو مرکز خیلی طولانی نبود. بعد از مرخصی- ازش خواستم ارتباط شو باهام حفظ کنه. اونم الحق اینکارو کرد و نتیجه شد اینکه...

به کتابخانهٔ اتاقش نگاه انداخت و غم‌آلود لبخند زد: هنرمند قابلی بود. اگه بیمار نبود حتم دارم می‌تونست موفقیت‌های زیادی کسب کنه.

-با خونواده‌ش هم آشنا بودین، درسته؟

-وقتی قرار شد برام کتابخونه درست کنه، پای زیبنده و بچه‌هاش هم به اینجا باز شد. زیبنده یه وقتی می‌اومد و کارامو می‌کرد. بیشتر برای این بود که هزینهٔ درمان نگیرم ازشون. البته برای منم مهم نبود. همین که مطمئن بودم محمدعلی داروهاشو سر موقع می‌خوره و دچار حملهٔ عصبی نمی‌شه برام کافی بود.

رخشان این را که گفت آه کشید؛ بلند و سوزناک و بعد نگاهش کشیده شد به شیشه‌های بلندی که از بارش باران خیس شده بودند.

زمزمه کرد: کارم اشتباه بود!

مرعشی- سکوت کرد. حالا وقت حرف و اظهار نظر نبود. رخشان هم بدون اینکه منتظر حرفی از سوی او باشد ادامه داد: من همیشه با بیمارانی سر و کار داشتم که خیلیاشون قدرت تفکر و تعقل نداشتن. کارم اشتباه بود که تو چنین شرایطی دخترم رو با خودم می‌آوردی اینجا! همسر مخالف بود، اما هیچ وقت فکر نمی‌کردم اتفاقی بیفته. -ولی افتاد!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_چهل\_و\_هشت

این را مرعشی- گفت و انگار ستاهای در چشم رخشان خاموش شد. نه‌چندان بلند جواب داد: محمدعلی آخرین تیکه‌های کتابخونه رو سر هم می‌کرد و رویا کنار استخر

بود و من داشتم نسخه بیماری رو تجدید می کردم و دستورشو برای همراهش توضیح می داد و بیمار... نفهمیدم کی از اتاق خارج شد، نفهمیدم کی رفت حیاط، نفهمیدم چی شد... فقط یه وقتی صدای جیغ رویا اومد و بعد...

-خانوم رخشان!

اشکی روی گونه او چکید و لبخند زد. چشم از پنجره ها و استخری که حالا رویش یک حفاظ مشبک آهنی پرچ شده بود گرفت و لب زد: من خوبم. نگران نباشید.

مرعشی بلند شد و از پارچ روی میز لیوانی آب برای رخشان ریخت. به سوی او که می رفت با لحنی آرام پرسید: بچه رو کی تو آب هل داد؟

رخشان لیوان را گرفت و به آهستگی سرش را تکان داد. میلی به آب نداشت. لیوان را تکان داد و وقتی به موج های ریز سطح لیوان خیره بود زمزمه کرد: از صدای جیغ رویا نفهمیدم چی شده، اما دیر شده بود. رویا تو عمیق ترین بخش استخر دست و پا می زد و امید کنار استخر می خندید و من... من شنا بلد نبودم!

اشک دیگری روی گونه اش چکید و نجوا کرد: حتی جرأت نکردم بپریم توی آب. جیغ می زدم، امید کنار استخر



می‌خندید و مادرش وحشت‌زده دور استخر می‌دوید. یه لحظه محمدعلی رو دیدم که پرید تو آب. می‌دونستم از آب می‌ترسه. اینو قبلا خودش بهم گفته بود؛ تو جلسات آسایشگاه! اما اون لحظه بی‌فکتر از من مادر پریده بود توی آب. یه وقتی به خودم اومدم که دخترم روی دست‌های محمدعلی از آب بیرون اومد. اون بچه رو از آب گرفت و بعد امید انگار تازه فهمید چی کار کرده! کنار استخر تو سرش کوبید و ضجه زد، اما دخترم... ریه‌هاش پر از آب شده بود.

-و توی دادگاه جنون آنی امید ثابت شد!

رخشان خم شد و گریهٔ باردارش را در آغوش گرفت. نوازشش که می‌کرد جواب داد: به حکم دادگاه رفت آسایشگاه.

دستش را روی گونه‌اش کشید و جلوی ریزش اشکش را گرفت. مرعشی— نفس بلندش را فوت کرد و بی‌مقدمه گفت: برسیم به طاهر!

رخشان رویا را روی پایش جابه‌جا کرد و بدون حاشیه‌بافی گفت: زینده اومد سراغم؛ طاهر اون روزا حال خوبی نداشت.

باز هم مرعشی- بود که یک باره گفت: بعد از کشته شدن پدرش!

رخشان در مبل فرو رفت. رویا روی پاهایش کم کم به خواب می رفت و انگشتان باریک و بلند او هنوز میان موهای قهوه‌ای و خاکستری رویا می لولید. جواب داد: بهم التماس کرد درمان پسرشو پیگیری کنم. خودش می دونست کوتاهی کرده بود!

-چرا کوتاهی؟

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت صد و چهل و نه

رخشان تأسف بار سری تکان داد و گفت: داروهای طاهرو سرخود قطع کرده بود. می دونید... اسم داروی اعصاب تو جامعه ما تابو محسوب می شه و خب وقتی به طاهر تو محل گفته بودن دیوونه، زینده هم بی فکر قرص های پسرشو قطع کرده بود. وقتی اومد سراغم حال طاهر خیلی

بد بود، تعادل روحی نداشت، مدام دچار توهم می شد و مرز بین واقعیت و خیال رو گم کرده بود.

- چرا پدرش کشته شد؟

رخشان با لبخندی معنادار جواب داد: شما وکیل بیوک بودین!

-تحلیل شما به عنوان پزشک محمدعلی برام مهمه!

-منم چیزو می دونم که تو جریان دادرسی شنیدم!

-اعترافات بیوک منظورتونه؟

-بله! بیوک اصرار داشت خواهرشو شوهر بدن و محمدعلی مخالف بود.

مرعشی- خیره به چشم های رخشان پرسید: شما این ادعا رو باور کردین؟

-باور من مهم نیست جناب وکیل. کار دادگاه با ادله و سند پیش می ره و خب قاضی... در نهایت اعترافات بیوک رو پذیرفت!

-برگردیم به ماجرای طاهر!

رخشان بلند شد و به سوی تشکِ رویا رفت. گربهٔ سنگین را روی آن گذاشت و از روی میزش سیگاری برداشت. رو به مرعشی پرسید: می کشید؟

او به نشانهٔ منفی سر تکان داد و رخشان بعد از پکی به سیگار سر جایش برگشت. گفت: طاهر دختر همسایه رو می خواست و بی خبر بود که برادر بزرگش هم دربارهٔ اون دختر با زیبنده حرف زده. جواب خونوادهٔ دختر به خواستگاری برادر بزرگه هم منفی بود، اما طاهر کینهٔ برادرش رو به دل گرفت.

-و بعد؟! exchange group

-بعدش رو می دونید آقای دکتر! ماجرا به انتقام گیری طاهر از بیوک نرسید! پدرشون توسط بیوک کشته شد و رفت زندان!

-و طاهر چی؟

او سر تکان داد: تو آسایشگاه بستری شد!

-درست بعد از کشته شدن پدرش!

-دیدن قتل پدرش تو تشدید بیماریش موثر بود.

مرعشی- با کمی مکث پرسید: چرا فکر این طور فکر نکنیم  
کسی که رفت سراغ محمد علی، طاهر بود؟!  
-چرا این طور فکر می کنین؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_پنجاه

-این فرضیه رو تو صحبتام با بیوک هم مطرح کردم، اما  
اون به کل منکر این موضوع شد. اما مسئله اینه که با  
وجود پذیرش اعترافات بیوک توسط دادگاه، من هیچ وقت  
نتونستم این ادعا رو باور کنم!

-نمی دونم... زینده رو چند باری تو آسایشگاه دیدم؛ اون  
بهم گفت بیوک پدرشو با ابزار نجاری زده و بعد هم هلش  
داده.

-شما باور کردین؟  
-من پیگیر این مسئله نبودم. برای من مهم درمان طاهر  
بود.

مرعشی- کمی به زمین خیره شد و بعد با لحنی تأسف بار گفت: تنها کسی که برای بیوک رستمی به دلیل قتل پدرش تقاضای قصاص کرد طاهر بود. بماند که بعدش با پیگیری زبینه و تلاش واحد صلح و سازش دادگستری از گناه برادرش گذشت. من وکیل تسخیری بیوک بودم. تو تمام مراحل بازسازی صحنه جرم، تو تمام بازجویی‌ها و جلسات دادگاه حرفاش پر از تناقض بود، اما زبینه پای اعتراف بیوک موند و یه کلام گفت بیوک قاتل محمدعلی بود. حتی خواهراش هم با این قوت به قتل پدرشون توسط برادرشون اذعان نداشتن.

رخشان خاکستر سیگارش را تکاند و پرسید: الآن هدف شما چیه؟ دنبال چی هستید آقای دکتر؟ اون پرونده که بسته شده و بیوک هم که با تلاش مادرش و شما از زندون اومده بیرون.

مرعشی- شانهای بالا انداخت و جواب داد: می‌خوام حقیقت رو بدونم.

-و از دید شما حقیقت چیه؟

-موکل من قاتل پدرش نبود!

-حرفتون بر مبنای اطلاعاته یا تحلیل؟



-بر مبنای حفراتیه که توی پروندهش وجود داره.  
رخشان لیوان آبی را که روی میز مانده بود برداشت و  
این بار جرعه‌ای از آن نوشید. پرسید: چه کاری از من  
برمی‌آد؟

مرعشی لب‌هایش را جمع کرد. در فکر بود و این را رخشان  
خوب می‌فهمید. او با کمی مکث جواب داد: این طور که  
مشخصه بیماری طاهر از پدر بهش رسیده و شما می‌تونید  
شدت این بیماری رو معلوم کنید. من گمان می‌کنم بیوک  
جرم قتل رو گردن گرفت چون مطمئن نبودن که جنون آنی  
طاهر هم مثل جنون امید در موضوع قتل دختر شما  
توسط دادگاه ثابت بشه.

-گمون می‌کنید طاهر پدرشو کشته؟

-بله. درواقع مطمئنم و می‌خوام این موضوع رو ثابت کنم.  
این مسئله رو البته تو زندان هم با بیوک مطرح کردم.  
ترسیده بود. بهم گفت چنین چیزی نیست و التماس کرد  
پی‌شو نگیرم. اون بهم گفت برادرش تو زندون دوام نمی‌آره.

#آقای پینوشه

## #آزیتا خیری

## #پارت\_صد\_و\_پنجاه\_و\_یک

رخشان سری تکان داد و متفکرانه پرسید: هیچ فکر کردید که اگر جنون طاهر برای دادگاه محرز نشه و اونو بفرستن زندان چه اتفاقی می افته؟ این پرونده بسته شده آقای وکیل...

-بله، اما سابقه قتل تو پرونده یه آدم بی گناه ثبت شده. من می خوام این سابقه رو پاک کنم.

-منم مثل بیوک معتقدم طاهر تو زندون دووم نمی آره! مرعشی- نگاهش می کرد؛ مردد و متفکر. پرسید: دختری که دوشش داشت... دختر همسایه... اون چی شد؟

رخشان با تأسف جواب داد: دختره گم شد! آگهی مفقودی دختره رو توی محل شون دیدم.

مرعشی متعجب پرسید: یعنی چی گم شد؟

رخشان نه چندان محکم جواب داد: طاهر بهم گفت آیدا از اول عاشق اون بود. گفت به خاطر اون حاضر شده از خونه شون فرار کنه و الآن مدت هاست که با هم زندگی می کنن! البته... این فقط یه توهمه!

مرعشی. ناباورانه نگاهش می کرد، اما رخشان فرصت سوال به او نداد و با لبخندی محزون ادامه داد: باید روان پزشک باشید که بدونید حرف های شبیه به این یه خیالنه. خیلی از بیمارهای شیزوفرنی مدینه فاضله شون رو توی خیال می سازن و چنان بهش پر و بال می دن که بعد از مدتی مرز بین واقعیت و توهم براشون از بین می ره. ماجرای طاهر و آیدا هم همینه!

گوشه چشم مرعشی. چین خورده بود. با تردید پرسید: چرا یه درصد احتمال نمی دید حرفاش واقعیت داشته باشه؟

-چون هیچ سند و دلیلی برای زندگی آیدا و طاهر وجود نداره. طاهر هنوز تو منزل پدرش زندگی می کنه و اون خونه چسبیده به منزل پدری آیدا! اون دختر اگه با طاهر زندگی می کرد قطعاً تا الان توسط خونوادهش و اهل محل لو رفته بودن. خصوصاً اینکه خونه رستمی چندین بار با شکایت همسایه توسط پلیس تفتیش شده. هیچ اثری از آیدا تو اون خونه نیست.

مرعشی. — مرموز و متفکرانه گفت: من مثل شما فکر نمی کنم!

حرفش نگاه خیره رخشان را پیش کشید. آن لحظه حس می کرد آژیر خطری بلند و ممتد یک باره در ذهنش به صدا درآمده بود. بی اراده به سوی میز چرخید و به تصویر رویا زل زد. حالا رویا بود که از میان استخر، وقتی دست و پا می زد بلند و بی امان جیغ می زد و کاری از دست او بر نمی آمد؛ هیچ کار!

بابونه فریاد زد: واستا!

سروش بی توجه به او هنوز به سرعت پیش می رفت و گاهی به تندی از بین دو ماشین لای می کشید و البته که گویا مقصد مشخصی هم نداشت. بابونه دیوانه شد. به یقه او چنگ زد و وقتی از پشت محکم تکانش می داد دیوانه وار و بلند فریاد زد: واستا می گم. کجا می ری؟ منو کجا میبری؟ سروش به حاشیه خیابان کشید و یک باره توقف کرد. هر دو با شدت به جلو کشیده شدند و بابونه وحشیانه و عصبی فریاد زد: نفهم!

سروش روی موتور به عقب چرخید و با عصبانیت گفت: بیا واستادم! جایی رو داری بری؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_پنجاه\_و\_دو

بابونه از ترک موتور پایین پرید و کلاه او را از سرش برداشت. آن را به سینهٔ فروش کوبید و وقتی بر خلاف جهت او راه می‌افتاد اخم‌آلود جواب داد: می‌رم آگاهی!

فروش نگاهش می‌کرد. لحظه‌ای بعد با حالی عصبی شانه بالا انداخت و گفت: به درک! برو بذار بگیرنت بندازنت تو بازداشتگاه. اون وقته که حساب کار دستت می‌آد!

بابونه وقتی در حاشیهٔ خیابان از او دور می‌شد، با صدای بلندی جواب داد: منی که حسابم پاکه از محاسبه باکی نیست!

-باشه؛ تو خوبی اصلا. فقط تا بیای ثابت کنی هیچ کارهای تا پای اعدام بردنت!

فروش با این حرف روی موتور نشست و کلاه را روی سرش گذاشت. لحظه‌ای بعد هر دو در خلاف مسیر از هم دور می‌شدند.

بابونه در ایستگاه اتوبوس ایستاد. پول زیادی نداشت و از سروش برای دور کردنش از مرکز شهر عصبانی بود. دستی به شالش کشید و بی هدف در ایستگاه چشم چرخاند. دختری نگاهش می کرد. لحظه ای بعد با تردید زیر گوش دوستش چیزی گفت و هر دو دختر به موبایل نگاه انداختند. نگاه بابونه به سوی پسر جوانی کشیده شد. نگاه خیره او هم بهتر از پچ پچ های آن دو دختر نبود. اخم کرد. کوله اش را روی دوش بالا کشید و وقتی از ایستگاه دور می شد غرزد: گندت بززن!

کنار خیابان ایستاد و به راننده تاکسی که جلو می آمد چشم دوخت. مرد جوان بود و او نادیده اش گرفت. پیرمردها بهتر بودند. با مجازی آشنایی کمی داشتند و او نمی خواست توسط راننده تاکسی مورد سوال و جواب قرار بگیرد.

کمی بعد سوار ماشین یک راننده میان سال بود و در همان حال سعی داشت شال گردنش را دور صورتش بپیچد.

راننده پرسید: کجا می ری دخترم؟

بابونه در آینه ماشین به چشم های مرد نگاه کرد. محمدعلی هم وقتی در گلخانه شیار انداختن روی چوب را یادش می داد همین طور صدایش می کرد «دخترم»!



چشم از پیرمرد و خاطره‌هایی که در ذهنش زنده شده بودند، گرفت و به خیابان چرک و دودزده زل زد. صدایش آهسته بود: شاپور، آگاهی!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_پنجاه\_و\_سه

نشسته بود روی صندلی و با نگرانی و التهاب می‌گفت: من نمی‌دونم چی شده اصلاً! این حکم برای چی باید واسه من بیاد؟

متین به ابلاغیه چشم دوخته بود. عصبی شد. آن را روی پای شمیم انداخت و با خشم جواب داد: امضات پای همه دریافت‌ها و پرداخت‌ها بوده. حساب‌های بانکی به نامت بوده. اون وقت می‌گی چرا واسه تو ابلاغیه فرستادن؟!

صدای شمیم می‌لرزید: من از هیچی خبر ندارم به جون مامانم. یه قرون از این پول‌ها دست من نیست!

متین استارت زد و به تلخی جواب داد: باید ثابت کنی!

-متین!

-متین و درد! طرفتم که توزرد از آب دراومد!

شمیم ناباور به صندلی تکیه داد و خیره به خیابان خودش را آرام کرد: عماد این کارو نمی‌کنه! عماد منو دور نمی‌زنه! منتظر جوابی از متین نبود. پوزخند تلخ او را هم نادیده گرفت و برای چندمین بار شماره عماد را گرفت، اما او در دسترس نبود!

او موبایلش را پایین آورد و بغضش یک‌باره آب شد. متین بی‌توجه به او توی گوشی گفت: الو... عمو کجایی؟ ستار از پنجره دفترش فاصله گرفت و بی‌حوصله پرسید: شمیم با توئه؟

نگاه متین به سوی دخترک گریان کشیده شد و جواب داد: بله. نگران نباشید.

-متین!

-بله!

-باهاش بمون! تنه‌اش نذاریا. حالش خوب نیست.

متین با خشم لبش را زیر دندان کشید و بدون جواب به حرف او با لحنی معنادار گفت: دارم می‌رم دفترخونه!

ستار پوزخند زد و وقتی روی صندلی می‌نشست جواب داد: برو. همه مدارک آماده انتقاله. اسناد رو امضا کردی بهم خبر بده.

ابروی متین بالا بود. از عموستار سخاوت و دست‌ودل‌بازی بعید بود. موبایل را روی کنسول گذاشت و نگاه‌گذاری به شمیم انداخت. او بی‌صدا گریه می‌کرد. متین در سکوت خم شد و جعبه دستمال کاغذی را برداشت. آن را روی پای دخترک گذاشت و در خیابان سرعت گرفت.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_پنجاه\_و\_چهار

مقابل آگاهی شلوغ بود. او ایستاده بود این‌سوی خیابان و با صورتی که شال‌گردنش را دور آن پیچیده بود به ون آگاهی که از میان درهای دولنگه و بلند آن وارد محوطه

می شد چشم دوخته بود. کافی بود از این خیابان می گذشت و بعد...

احتمالا او را هم با همین ون ها جابه جا می کردند. پلک زد و به یاد بیوک افتاد؛ وقتی در راهروهای دادگاه با پابند و دستبند می آوردنش و او هر بار از شنیدن صدای حلقه های زنجیری که به دور پاهایش بسته شده بود، وحشت می کرد.

پا توی خیابان گذاشت و یکی دو گام جلوتر ماشینی با بوقی بلند و ممتد از مقابلش گذشت. او وحشت زده راه آمده را به عقب برگشت و دوباره به آن درهای بلند با سردر حکاکی شده اش چشم دوخت.

می توانست بی گناهی اش را ثابت کند؟

اگر قاتل اصلی را نمی گرفتند چه بلایی سر او می آمد؟

توان تحمل زندان و روزهای تلخ آن را داشت؟

در آن هوای سرد صورتش از عرق خیس شده بود. این بار فکر نکرد. از حاشیه خیابان شروع کرد به دویدن و وقتی به خودش آمد که بی توجه به کرایه و پول کمی که برایش

مانده بود پشت تاکسی- زردرنگی نشسته بود و یکراست  
می رفت بهشت زهرا!

صدای قرآن خوانی پیرمرد مثل زمزمه‌ای دور در گوش‌هایش  
می پیچید. یاسین می خواند و میان نجواهای او که گاهی فراز  
می گرفت و بعد به فرودی غمگین می رسید، گریه‌های پگاه  
هم بود. هر سه شان نشسته بودند پای مزار مادر و هر  
کدام به شیوه خودش سومین روز درگذشت او را برگزار  
می کرد؛ پگاه با گریه‌هایی که گاهی به شیونی گذرا می رسید و  
هما با پرپر کردن پنج شاخه گلایلی که سر راه خریده بود و  
سروش...

به نام مادرش خیره بود و در قاب نگاهش هزار خاطره  
جولان می داد؛ خاطره نیم‌روی عصرهای پاییزی وقتی او  
سرمازده از مدرسه به خانه برمی گشت یا خاطره ژاکتی که  
کاموایش را از شکافتن بلوز هما جفت و جور کرده بود یا  
خاطره چهارتخمه‌هایی که شب‌های زمستان توی آب  
می خیساند تا نیمه شب‌ها که پگاه به سرفه می افتاد به  
خوردش بدهد.

شب‌نم بنت باقر زن دست و پاداری نبود، اما به اندازه همه  
مادرها دلش برای هر چهار بچه‌اش می رفت، حتی برای

وحید که امروز هم دست از سر بازار برنداشته بود و او خوب می دانست بازاری که برادرش در آن کار می کرد شرافت نداشت؛ نه وقتی خواهرانش از نگاه کردن به چشم های او شرم داشتند و نه وقتی دیدن گلایل های سرخ هما عصبی اش می کرد! رخت و لباس و حتی آن انگشتر شرف الشمسی که توی انگشت هما بود دیوانه اش می کرد؛ وقتی می دانست بهای تک تک آنها تن و شرفی بود که به تاراج رفته بود!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت صد و پنجاه و پنج

نگاهش چسبید به کتانی های چرکی که آن سوی مزار جفت شد. آهسته سرش را بالا آورد و بابونه انگشتش را به خاک زد. پگاه خیس و اشک آلود به سوی او چرخید، اما هما هنوز با گلایل ها سرش گرم بود و گاهی لب هایش آهسته می جنبید.



سروش نفسی- کشید و از لب مزار بلند شد. اسکناسی به پیرمرد داد و صدای موبایل هما توجه‌اش را جلب کرد. دختر سیاه‌پوش نگاهی به نام وحید انداخت و لحظه‌ای بعد به سردی زمزمه کرد: دیر نمی‌شه! داریم می‌آییم!

سروش با تنفر پلک زد و یکی دو گام دور شد. هما بدون نگاه به بابونه از کنار مزار مادرش برخاست و پگاه با تردید، دقیق‌تر به بابونه نگاه کرد.

او ناشیانه لبخند زد و این بار فاتحه‌اش را بلندتر خواند.

پگاه نیم‌نگاهی به سروش انداخت و بعد وقتی دوباره به سوی بابونه برمی‌گشت، با صدای زخمی از گریه، کوتاه و معنادار گفت: مواظب داداشم باش!

لبخند از لب بابونه پرید. خواست توضیحی بدهد، اما پگاه صبر نکرد. با قدم‌هایی آهسته و پراز نگرانی به دنبال هما راه افتاد و بابونه از دور به آن خواهر و برادر چشم دوخت. سروش سیگار می‌کشید. هما ناتوان و نومید صدا زد: سروش جان!

او برنگشت، اما هما رهایش نکرد. درست پشت سرش ایستاد و با صدای نجواگونه گفت: دلم برات تنگ شده بود جانِ خواهر!

سروش دود سیگارش را با غیظ بیرون داد، اما باز هم حرفی نزد. نفس هما به تلخی یک آه سنگین از دهانش بیرون آمد. گفت: ما دو تا خواهر غرورتو خرد کردیم، اما... تو ببخش جان خواهر... حلال مون کن!

قدم دیگری جلورفت و از پشت سر دست‌هایش را دور کمر برادرش حلقه کرد. سروش شوکه شد. می‌خواست به سیگارش پک بزند، اما دستش در هوا خشک شد و بعد عطر ارزان‌قیمت هما بود که مشامش را پر کرد؛ غلیظ‌تر از بوی سیگاری که لعنتی زهرمار بود.

هما آهسته به پشت گردن برادرش بوسه‌ای زد و بی‌حرف اضافه از او جدا شد. بعد از او پگاه قدمی جلو آمد، اما سروش مکث نکرد. روی پاشنه پا به عقب چرخید و نگاه تند و غریبه‌اش پای دختر بینوا را سست کرد. لب‌هایش می‌لرزید و از لبخندش غم می‌چکید. لب زد: فکر می‌کردم بزرگ که بشی. دیگه غلط غولوط نمی‌نویسی... اما... هنوزم پر از اشتباهی داداش کوچیکه!

سروش خاکستر سیگارش را روی سنگ قبری تکاند و با نفرت جواب داد: از هر دوتون حالم به هم می خوره! پگاه هنوز آن لبخند محزون را روی صورتش نگه داشته بود. نجوا کرد: اگه غیر از این بود، شک می کردم تو سروش خودمی!

-من و تو هیچ نسبتی نداریم... من با هیچ کدومتون نسبت ندارم.

با انگشت هایی که سیگار را گرفته بود به مزار مادرش اشاره کرد و ادامه داد: شبنم که مرد و تموم شد. شماها هم خیلی وقته برام مردید. بعد از این پای این قبر اگه منو دیدین انگار کنین نمی شناسیدم. وگرنه... -بریم پگاه!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت صد و پنجاه و شش

این را هما گفت و پگاه با آن لبخند گریانش در نگاه پر از نفرت سروش لب زد: حلالم کن داداش کوچیکه!

و رفت.

سروش نگاه‌شان نکرد. به سوی دیگری چرخید و آخرین پک را به سیگارش زد، اما نگاه بابونه خیره بود روی دو خواهری که یکی دو گام جلوتر دست هم را گرفتند؛ بی‌پناه و غریب!

از پای مزار «شب‌نم دختر باقر» بلند شد و بی‌میل به سوی سروش رفت. او هنوز عصبی بود و البته که بابونه در بدترین زمان ممکن مقابلش سبز شده بود. با پوزخندی پر از خشم پرسید: چی شد برگشتی؟ تو که حسابت پاک بود! -ناراحتی برم؟

سروش با خشم جواب داد: برو به درک! فکر کردی برام مهمه؟

سیگار را روی زمین انداخت و به سوی موتورش رفت. بابونه گیج و منگ نگاهش می‌کرد. نتوانست بی‌تفاوت باشد. به دنبال او پا تند کرد و کودکانه و نگران پرسید: نیام باهات؟

سروش پشت فرمان نشست و وقتی موتور را روشن می‌کرد به چشم‌های نگران او زل زد...

پگاه با تنی کبود از رد سگگ کمر بندِ وحید به او التماس کرده بود که: داداشم نیستی مگه؟ ... نجاتم بده...

آن وقت‌ها چند سالش بود؟

یک دانشجوی ترم اولی بی پول که دستش به هیچ جا بند نبود. از کثافتِ خانه پدری که به دلیل بدهی بزدلانه خودش را حلق آویز کرده بود، کنده و زده بود بیرون تا چشمش نبیند و گوشش نشنود و نان سفره‌ای را نخورد که طعم شرافت خواهرانش را می داد...!

کلاه کاسکت را به سینه بابونه کوبید و وقتی خیره به روبه روزل می زد، اخم آلود جواب داد: بشین پشت! فقط حرف نمی زنیا!

بابونه ترک موتور نشست و کمی بعد وقتی سروش در فضای غمگین و خزان زده گورستان تخته گاز می رفت، او به دو خواهر بی پناهی زل زد که در حاشیه قطعه‌ای دست‌های هم را گرفته بودند و آهسته پیش می رفتند. انگار هیچ عجله‌ای برای رسیدن نداشتند.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_پنجاه\_و\_هفت

سردش بود!

گوشهٔ گلخانه در خود مچاله شده و موبایل را کنار گوشش نگهداشته بود. حرفی نمی‌زد و وقتی دندان‌هایش از سرما و ترس به هم می‌خورد، ستار مثل همیشه آرام و باطمأنینه حرف می‌زد: من اگه بخوام این مسئله رو حل کنم برات گرون تموم می‌شه؛ می‌دونی که!

سوده چشم‌هایش را بست و نفسش را ها کرد. شیشه‌ها ترک برداشته و یخ زده بودند و هوا امروز از همیشه سردتر بود. حرفی نزد و ستار صدا زد: سوده! با منی یا نه؟

او دماغش را بالا کشید. نوک دماغش از سوز سرما قرمز شده بود. زمزمه کرد: با تو یا بی‌تو، فرقی نداره. کل این مسئله برام گرون تموم می‌شه!

-چقدر خواسته ازت؟

-مگه مهمه؟

پوزخند ستار را شنید و بعد صدایش آمد: الآن وقت قر اومدن نیست دخترا!



-صد تومن!

ستار با مکث پرسید: منو تو فیلم شناخته؟  
سوده با درماندگی سکوت کرد و ستار نجوا کرد: پس  
شناخته!

و بعد وقتی به سوی پنجره اتاقش می رفت ادامه داد: الان  
دیگه با این مبلغ راضی نمی شه سوده جان؛ می دونی دیگه؟!  
صدای نفس های تند سوده را می شنید؛ از ترس بود یا  
سرما، اما آن لحظه هیچ کدام برایش مهم نبود. پرسید: کی  
می آی پیشم؟

سوده از کنار پنجره بلند شد. دامن کتان سیاه به تن  
داشت با ژاکتی خردلی رنگ. آستینش را تا روی انگشتانش  
پایین کشید و بعد دستش را مقابل دماغ یخ زده اش  
گذاشت. با حالی پردرد نجوا کرد: اذیتم نکن!

صدای ستار حالا بلندتر بود: ساعت دقیق می خوام. باید  
کارامو هماهنگ کنم.

-ستار!

صدای سوده پر از گریه بود و او این را می شنید، اما حرفش  
را تکرار کرد: چه ساعتی سوده؟

-با من چی کار داری؟

ستار لبخند زد و پرسید: توضیح دقیق بدم؟

-خواهش می‌کنم... جون آوا... حالم خوب نیست.

ستار به سوی میزش برگشت. حالا جدی‌تر از قبل بود. گفت: اینکه چه گندی زدی یه مسئله دیگه‌ست که بعدا بهش می‌رسیم. الان می‌خوام مثل یه زن خوب بیای و منو بسازی، وگرنه می‌آم اونجا و به زور می‌آرمت!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت صد و پنجاه و هشت

اشک سوده روی گونه‌اش چکید و با مظلومیت نالید: می‌خواهی منو بزنی! می‌دونم؛ تو منو همین‌جوری ول نمی‌کنی!

ستار به صندلی تکیه داد و اولین دگمه پیراهنش را باز کرد و با حیرت پرسید: از من می‌ترسی سوده؟

او حالا آشکارا گریه می کرد. با درماندگی جواب داد: همه عمرم ازت می ترسیدم. از همون روز اولی که با مادرم اومدم خونه تون... حامله بود. اومده بودم کمکش کنم... فهمیده بود نگات به من شوره، هیزه، کثیفه...

-سوده... آروم باش دختر.

سوده به هق هق افتاد و نالید: ازت بدم می آد عوضی... ازت می ترسم!

تماس را قطع کرد و آستینش را روی چشمانش کشید. حالا آشکارا زار می زد و اشک می ریخت. با قدم هایی ناتوان به سوی در راه افتاد، اما لحظه خروج موبایلش لرزید و نگاه خیسش دوخته شد به پیامک ستار: ساعت چهار، تو آپارتمان منتظرتم. می دونی که از تأخیر و انتظار بدم می آد! همه وجودش می لرزید؛ از خشم، از سرما، از ترس.

در گلخانه را پشت سرش رها کرد و به گربه ای که روی بشکه کهنه نفت ایستاده بود، چشم دوخت. قدم هایش سست و آهسته بود. می خواست از کنار بشکه بگذرد، اما تن گربه یک باره منقبض شد و قبل از اینکه او فرصت کند خود را کنار بکشد، گربه به سویش خیز برداشت و صدای جیغ وحشیانه اش در سکوت پشت خانه پیچید. سوده

روی صورتش دست کشید و فریاد زد. گربه مکث نکرد. روی دیوار پرید و سوده ناباور، ترسیده و نفس بریده روی صورتش دست کشید. رد خون انگشتانش را رنگین کرد. گریه‌اش شدیدتر شد. وقتی به سوی خانه می‌دوید چشمش به کمیل افتاد که لب بام ایستاده و به او زل زده بود.

زیبنده چادر به سر کرده و در آستانه خروج از خانه بود. با دیدن صورت زخمی او وحشت‌زده روی صورتش کوبید و پرسید: چی شده؟

سوده با چانه‌ای لرزان نالید: گربه بی‌ناموس بهم حمله کرد. به سوی دستشویی دوید و زیبنده وقتی چادرش را روی سرش می‌انداخت با حالی نگران گفت: می‌رم آگاهی ببینم چه خاکی به سرمون شده... جایی نریا!

سوده در آینه به صورتش نگاه کرد. رد پنجه‌های گربه مثل سه خط باریک و البته قطور روی گونه‌اش جا مانده و سوز زخم آن با دردی که توی قلبش بود گریه‌اش را شدیدتر کرد.

شیر آب را بست و دستمال کاغذی را روی صورتش نگه داشت. می‌خواست از دستشویی بیرون بیاید، اما با دیدن دامنی که گوشه دستشویی به دستگیره جعبه کمک‌های

اولیه آویزان بود جا خورد. جعبه که از سال‌ها پیش خالی بود، اما آن دامن...

بی‌اراده دستش را جلو برد و لکه‌خونی را که با شستشو هم پاک نشده بود لمس کرد. دامن غریبه بود. بابونه اهل پوشیدن دامن نبود و این دامن سفید با خال‌های سیاه هم برای مادرش زیادی امروزی و البته تنگ به نظر می‌رسید.

با حیرت دست از دامن مرطوب کشید و در را باز کرد. طاهر درست پشت دستشویی بود. سوده نگاه باریکی به او انداخت و بدون حرفی از مقابلش کنار رفت. طاهر اما به دستمال خونینی که روی صورت او بود نگاه کرد و با نگرانی پرسید: چی شده؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_پنجاه\_و\_نه

او جوابی نداد، فقط نگاهش به چشم‌های طاهر زیادی سنگین بود؛ آن قدر که طاهر بدون اصرار به پاسخ چشم از او گرفت و در دستشویی را پشت سرش بست. سوده

دستمال را محکم تر روی گونه اش فشار داد. پوستش می سوخت و سوز آن به گریه اش می انداخت. به سوی آشپزخانه رفت و به هوای پیدا کردن پماد یا کرمی در یخچال را باز کرد. میان قرص های جورواجور و سرنگ های مصرف نشده در حال جستجو بود که صدای چیزی نگاهش را به سوی سقف کشید. کسی. انگار چیزی را کف زمین می کشید، کمی صبر می کرد و از نو تلاش می کرد. سوده ترسید.

در یخچال را محکم بست و بی اراده به سوی در دوید. وقتی توی اتاق دگمه های پالتو اش را با عجله می بست به ترسی فکر می کرد که همیشه در فضای این خانه تجربه اش کرده بود.

کمی بعد وقتی در هوای سرد و یخ زده به سوی در حیاط می دوید، جای زخم پنجه های گربه بیشتر از قبل می سوخت و آهش را درمی آورد.

طاهر از پشت پنجره نگاهش می کرد. حالا دامن خال خالی میان دستانش بود. سوده در را پشت سرش به هم کوبید و او خیره به چشم های کمیل پرده را کشید. از پنجره که دور



می شد دامن را به لبش چسباند و لکهٔ کم‌رنگ خونی را که روی آن جا مانده بود بوسید.

نردبان را زیر سقف گذاشت و بالا رفت و بعد وقتی قدم به اتاق زیر شیروانی می گذاشت با لبخندی مهربان گفت: گفتم که سنگینه. چرا صبر نکردی خودم پیام جابه‌جاش کنم؟

آیدا خندید. خسته به نظر می‌رسید. دست به کمر زد و پرسید: جاش بهتر نشد؟

طاهر با مهربانی سرش را تکان داد و گفت: هر کاری بکنی همون درسته!

و با این حرف به تختی که حالا در ضلع دیگر اتاق بود نگاه انداخت؛ جایی درست مقابل پنجره!

روی آن نشست و از همان‌جا به کمیل نگاه کرد. او در حال غذا دادن به گربه‌ها بود. آیدا کنارش نشست و طاهر دستش را دور شانهٔ او حلقه کرد. آیدا خیره به کمیل زمزمه کرد: دلم براش تنگ شده.

-تو که هر روز از اینجا می‌بینیش.

-دلم می‌خواد بغلش کنم.

طاهر با عصبانیت پلک زد و آیدا خودش را جمع و جور کرد. دستپاچه و نگران گفت: یه روزی با هم می‌ریم پیش مامانم و این ماجرا تموم می‌شه... مگه نه طاهر جان؟!

طاهر او را محکم به خود فشار داد و و بعد با نگاه به پرده توری که همین نیم‌ساعت پیش با میخ به دیوار زده بود، گفت: چه به اتاق می‌آد.

-دست مامانت درد نکنه. من نمی‌تونستم اینقدر صاف پرده به اون بزرگی رو کوتاه کنم.

طاهر لبخند زد. دست او را گرفت و وقتی عاشقانه و عمیق نگاهش می‌کرد، دست او را به لبش چسبانده.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_شصت

نگاه بیوک در خیابان می‌کاوید. نزدیک امامزاده زید بودند؛ خیابان پاچنار! بیوک نشسته بود ترک موتور رسول و با هزار فکر و خیال چشم می‌چرخاند. رسول از آینه موتور نگاهش کرد. می‌خواست حرفی بزند، اما جرأتش را

نداشت. شال گردن را به صورت یخ زده اش کشید و پرسید:  
تا کی این جاثیم آقا بیوک؟

-کاری داری؟

-نه، فقط...

نگاه بیوک با زنی چادری توی حرم کشیده شد و بی ملاحظه پرسید: چی می خوای بگی؟ بگو و خلاص!

رسول نفسش را بیرون داد و بدون جواب از موتور پیاده شد. نگاه بیوک یکی دو گام با او کش آمد، اما بعد دوباره به زائران حرم زل زد. رسول با پاکتی سیگار برگشت. دو نخز از آن بیرون آورد و روشن شان کرد و بعد وقتی یکی از آنها را به سوی بیوک می گرفت، بدون اینکه نگاهش کند، پرسید: اینجا، کلهم جلوی امامزاده ها باس دنبال کی بگردیم بیوک؟ یکی که پیرزنا رو خفت می کنه یا...

حرفش را خورد و نگاه بیوک روی چشم های او باریک شد. از ترک موتور پایین آمد و معنادار تکرار کرد: یا...؟!

رسول گوشه سبیلش را زیر دندان کشید و با صدای آهسته گفت: نگرانم آقا بیوک. عین خودت! همشیره تو همشیره منه...

-دهن تو آب بکش!

این را بیوک با لحنی تند گفت و رسول جرأت بیشتری پیدا کرد. جواب داد: دو حالت داره آقا بیوک! اگه دست همشیره تو کار باشه که دیگه سمت امامزاده‌ها آفتابی نمی‌شه... اگر...

عرشیا همان‌طور که از دور نگاه‌شان می‌کرد، توی موبایلش گفت: بین‌شون به‌هم خورد انگار. بیوک یقه‌ پسر-ه رو گرفته.

مرعشی- پشت فرمان ماشین بود. آرام می‌راند و موسیقی بی‌کلامی در حال پخش بود. متفکرانه پرسید: تو امامزاده‌ها دنبال چی می‌گرده این پسر؟

-نمی‌دونم. از صبح این دومین امامزاده‌ست اومدن جلوش منتظر نشستن.

-گفتی رفتن تو؟ زیارت و اینا...!

-نه دکتر. پا تو حرم نمی‌ذارن!

مرعشی- با نگاهی که به خیابان باریک شده بود پرسید: نکنه دنبال این قاتله می‌گردن؟! نکنه می‌خواد به طلاها برسه؟

عرشیا خیره به بحثی که بین آن دو در گرفته بود جواب داد: راستش منم همین فکرو می‌کنم. گمون می‌کنم می‌خواد طلاهای گم‌شده رو با طلای زن‌های بینوا جایگزین کنه.

مرعشی- پخش را خاموش کرد و گفت: حواست به بیوک باشه عرشیا. برام مهمه بدونم برنامه‌ش چیه. یه وقتی هم بذار برو دادگستری. صحبت کردم. یه هفته وقت گرفتم برای دیه. خودت کاراشو انجام بده.

-چشم دکتر.

عرشیا موبایل را توی جیبش گذاشت و همان وقت بیوک ترک موتور رسول نشست.

رسول راه افتاد و بیوک دستوری و تند گفت: منو برسون لاله و برو.

رسول دلخور از این وضعیت جواب داد: اینجوری، دست‌تنها به جایی نمی‌رسیا!

او عصبی بود. گفت: خوش ندارم اسم خواهرم دهن‌به‌دهن بشه. خودم می‌گردم پیاش!

-باشه؛ هر چی تو بخوای، اما...

-برو رسول. تندتر برو.

حرف در دهان مرد جوان ماسید. بی میل دست از بحث کردن کشید و در خیابان سرعت گرفت.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_شصت\_و\_یک

سروش پتویی انداخته بود گوشه اتاقی که از دود پیکنیکی معتادان محل سیاه شده بود. بابونه منگ بود. چشم دوخته بود به پتو و نمی دانست باید روی آن بنشیند یا چه؟!

با همان منگی چشم چرخاند. تارهای عنکبوتی که گوشه و کنار سقف را پوشانده و ترک های شیشه ای که آماج شیطنت بچه های بازیگوش کوچه شده بود و سرمایی که از درز در و پنجره به اتاق نفوذ می کرد و یک دنیا کثافتی که در هوا موج می زد همه آن چیزی بود که در خانه کودکی های سروش انتظارش را می کشید.



عقب رفت و بدون وسواس به دیوار چسبید و با لحنی حیران و ناباور پرسید: تا کی باید اینجا بمونم؟

سروش در حال مرتب کردن پتویی که پلنگِ رویش از شدت کهنگی خسته و نزار دیده می‌شد، جواب داد: اگه می‌خوای گیر پلیسا نیفتی ناچاری یه مدت اینجا بمونی. -اینجا مگه صاحب نداره؟

-دست ورته افتاده. بین‌شون دعواس. نه می‌فروشن نه می‌سازن.

بابونه روی پتو خزید. گوشه‌ای کز کرد و با وحشت به عنکبوتی که روی جرز دیوار پایین می‌آمد چشم دوخت. ترسش از عنکبوت نبود؛ از عاقبتی بود که انتظارش را می‌کشید. انگار هر چه بیشتر می‌گذشت بیشتر به عمق فاجعه‌ای که به آن دچار شده بود پی می‌برد.

صورتش بی‌رنگ بود؛ هم از ترس و هم از سرما. به سروش خیره شد و وحشت‌زده پرسید: حالا باید چی کار کنم؟

سروش نایلونی را که دستش بود روی خاک و خاشاک موزائیک رها کرد و سرش را بالا گرفت. نگاهش به بابونه

ملغمه‌ای از کلافگی و غم بود. سرش را تکان داد و لب زد:  
فعلا که هیچی... باس صبر کنیم ببینیم چی می‌شه.

نگاه بابونه دور اتاق چرخید و نالید: اینجا... چقدر می‌تونم  
اینجا دووم بیارم؟

سروش زباله‌ها را با دستمال کاغذی توی نایلون ریخت. آن  
را گره زد و بلند شد. حالا از بالا به بابونه نگاه می‌کرد؛ به او  
و همه غمی که در چشم‌هایش رسوب کرده بود. سعی کرد  
گرم‌تر باشد؛ امیدوارتر، حتی شادتر.

نمی‌شد البته. دیدن خواهرانش دیوانه‌اش کرده بود.  
نه‌چندان بلند جواب داد: می‌رم از خونه یه چیزایی بیارم.  
والور، رخت‌خواب... جایی نرو تا بیام.

یکی دو گام به سوی در رفت، اما بعد دوباره به عقب  
چرخید و این بار جدی‌تر و بلندتر گفت: موبایل تو خاموش  
کن. ردتو می‌زنن!

بابونه تنها توانست سرش را تکان بدهد.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

## #پارت\_صد\_و\_شصت\_و\_دو

سروش رفت و او با کرختی موبایلش را از جیبش درآورد. سایلنت بود و دیدن تماس‌های مکرر بیوک و سوده و متین بغضش را آب کرد. موبایل را خاموش کرد و سیم کارت را از آن بیرون آورد. حالا موجود مفلوکی بود که آتش نخورده دهانش را سوزانده بود.

خیلی دورتر از آن خانه بی‌سر و صاحب، سوده مقابل پنجره‌های بلند آپارتمانی در شمال شهر ایستاده بود و باران از پشت این شیشه‌ها چه زیبا دیده می‌شد.

لحظه‌ای بعد سایه ستار را روی تاریک‌وروشن شیشه‌ها دید، اما از جای خود تکان نخورد. بوی خوش قهوه هم نمی‌توانست آشوبی را که به آن دچار بود پس بزند. باران به شیشه‌ها می‌خورد و بعد کش‌دار و کرخت پایین می‌سُرید و او برای پس زدن همه افکار ترسناکی که به آن دچار بود، حرکت قطره‌ها را روی خیزی شیشه دنبال می‌کرد.

عاقبت ستار بود که تکلیفش را روشن کرد: تو این خونه رمانتیک می‌شی! بیا بشین!

سوده با سستی به عقب چرخید. بازوهایش را بغل کرده بود و حال خوشی نداشت. به سوی مبل راه افتاد و ستار

فنجان‌های قهوه را روی میز گذاشت. به کاناپه یله داد و با لبخند به او نگاه کرد. سوده می‌خواست روی مبلی مقابلش بنشیند. در همان حال جواب داد: پاییز و زمستون از پشت این شیشه‌های یه‌تیکه قشنگه.

-آره خب. اون پایین‌مائینا الآن احتمالا سیل راه افتاده... اینجا!

و با دست به کنارش اشاره کرد. سوده بی‌میل نگاهش کرد. اما ستار روی مبل ضربه زد و تأکید کرد: بیا پیشم!

سوده میز را دور زد. روی کاناپه نشست و هنوز بازوهایش را بغل گرفته بود. بیشتر شبیه گربه‌ای بود که دنبال کنج خلوتی می‌گشت تا در خود مچاله شود و دمی بیاساید.

دست ستار که روی شانهاش نشست، پلک زد؛ محکم و فکر کرد اولین بار کی این مرد لمسش کرده بود؟!

به طرفش چرخید و به چشم‌های شوخ ستار خیره شد. دست ستار به گردش درآمد و وقتی آرام پوست صورت او را نوازش می‌کرد گفت: یه الف بچه بودی اومدی خونه‌مون، یادته؟

سوده پوزخند زد و به تلخی جواب داد: یه الف بچه بودم  
که تو رومو باز کردی!

ستار بی حوصله شد و غرزد: باز شروع نکن دختر... خودتم  
راضی بودی!

و با این حرف خم شد و فنجاناش را برداشت. جرعه‌ای  
نوشید و یک‌راست رفت سر اصل مطلب: زنگ بزن به این  
بی‌ناموس بذار رو اسپیکر!

سوده با حیرت نگاهش کرد و ستار با لحنی تأکیدی ادامه  
داد: همین دزد بی‌ناموسو می‌گم!  
-چی کارش داری؟

-سوده! حوصله ندارم. زنگ بزن. جواب منو نمی‌ده.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_شصت\_و\_سه

سوده بحث نکرد. خسته‌تر از آن بود که بخواهد با مردی  
مثل ستار چانه بزند. موبایل را از کیفش درآورد و شماره

خودش را گرفت. آن را روی میز گذاشت و ستار وقتی قهوه‌اش را می‌نوشید به موبایل چشم دوخت. کمی بعد صدای شاد و شوخ مرد در فضا پیچید: به! خانوم زودتر از اینا منتظرت بودم! چی شد پ؟ رفتی فکراتو بکنی کلا گم‌وگور شدی!

لب‌های سوده به هم چسبیده بود. کامش خشک بود و سرش دنگ‌دنگ می‌کوبید. بدتر از همه اینها داغی انگشتان ستار بود که روی پوست گردنش می‌لغزید و مورمورش می‌شد.

جواب داد: دنبال پول بودم!

مرد مدعی و حق‌به‌جانب جواب داد: دِکی! ایس‌گامونو گرفتی؟ پی پول بودم یعنی چی؟! طرفت پولش از پارو بالا می‌ره بعد تو باس دنبال پول بگردی؟

سوده نومید و یخ‌زده جواب داد: نمی‌ده! از اون پولی گِرت نمی‌آد. منم هیچی تو بساطم نیست.

مرد عصبی شد و غرید: فکر کردی بقالیه زنگ زدی چونه بزنی؟ یا پولو می‌دی یا...



ستار میان حرف او خم شد و موبایل را برداشت. دست دیگرش حالا میان موهای پشت گردن سوده می‌لولید. با خونسردی گفت: یا چی؟ فیلم من و زنمو پخش می‌کنی؟  
مرد لحظه‌ای مکث کرد و بعد وقتی می‌خندید با مسخرگی تکرار کرد: زنت؟ آره! گوشای منم درازه!

ستار دستش را زیر یقه پیراهن سوده برد. دخترک در خود مجاله شد و خود را جلو کشید، اما ستار بند سینه‌بندش را کشید و او را سر جایش برگرداند. بعد وقتی سگک لباس زیرش را باز می‌کرد، با لحن جدی‌تری گفت: گوشی رو عین آدما آوردی دادی که هیچ! انگار می‌کنم گوشی زنم گم شده بود و دست‌خوش تو هم محفوظه، اما... اما اگه بخوای زیر و رو بکشی واسه‌م و حرفم دو تا بشه...

مرد با مسخرگی میان حرفش رفت: وای نگو ترسیدم!

-مونده بترسی! هنوز ستار ایزد فرو نشناختی!

-اتفاقا شناختم که تا ازت یه پول حسابی نَسْلَم، گوشی موشی دستت نمی‌دم. اینم بدون اگه نشه اون چیزی که می‌خوام، فیلم تو و اون زن فاحشه می‌شه یه خوراک خوب واسه شبکه‌های خراب اینترنت!

سوده لبش را گزید. شده بود زن فاحشه و حالا زیر سنگینی دست ستار تنش هر لحظه بیشتر گرمی گرفت.

مرد تماس را قطع کرد و ستار موبایل را روی میز انداخت. دستش هنوز زیر لباس سوده بود و بندهای سینه‌بندش از هم رها شده بودند. سوده با بغضی- نشکسته خواست خود را کنار بکشد، اما ستار رهایش نکرد. یک باره او را توی آغوشش کشید و وقتی از فاصله‌ای نزدیک به چشم‌های وحشت‌زده او خیره می‌شد، با لبخندی بی‌وقت گفت: توی این سر کوچولوت مغز هم پیدا می‌شه؟

سوده با نگرانی چشم‌هایش را بست. حالا میان روزهای پانزده‌سالگی معلق بود؛ کنار پله‌های زیرزمین آن خانه بزرگ، وقتی ستار کشیده بودش توی آغوشش و وقتی با ولع می‌بوسیدش، گفته بود: دهن وا کنی به همه می‌گم کرم از خودت بود...

چشم باز کرد و همان وقت گونه‌اش سوخت؛ گوش و سر و همه وجودش سوخت از سنگینی دست مردی که از وقتی به یاد داشت میان نوازش‌های آزاردهنده‌اش گاهی همین قدر وحشیانه و بی‌رحم نواخته بودش!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_شصت\_و\_چهار

دور خودش می چرخید!

سبدي را گذاشته بود روی ميز و هر چه به دستش می رسید می انداخت توی آن؛ از کنسرو لوبیا گرفته تا روغن و رب و ماهیتابه!

چراغ نفتی کوچکی را که ابتدای زندگی مجردی اش از یک سمساری خریده بود به دسته موتور آویزان کرد و سر آخر به سوی تخت رفت. رخت خواب زیادی نداشت. پتو و تشک و متکا را میان ملحفه ای پیچید و ترک موتور گذاشت. تقریباً همه چیز را برداشته بود. در خانه را پشت سرش بست، اما روی موتور که نشست، موبایلش را باز کرد و بعد به تصاویری که همین چند لحظه پیش از کمیل گرفته بود نگاه انداخت. فردا روز پرکاری بود!

از خانه خارج شد و بدون نگاه به پشت سر گاز داد. موتورش سنگین شده و نمی توانست تند براند. اما خارج از کوچه مقابل سوپرمارکت توقف کرد و پیاده شد. نگاهش

روی بسته‌های چیپس و پفک دوری زد و سرآخر بسته‌ای بیسکوئیت برداشت. دختر همسایه بیسکوئیت دوست داشت؟!

دعا می‌کرد شب سردی نباشد، چون والور کهنه و قدیمی‌اش چندان توان گرم کردن آن اتاق شش‌متری را نداشت؛ همان خانه‌ای که هنوز هم از گوشه کنارش بوی تعفن و کثافت وحید به مشامش می‌رسید.

از مغازه که خارج شد چشمش به پراید زرشکی همسایه افتاد و ناخواسته پای رفتنش سست شد. نایلکس خریده‌ها را از فرمان موتور آویزان کرد و با تردید به زینده که به سوی سوپر می‌آمد زل زد. دست خودش نبود. دیدن چهره عصبی زن، اندام درشت و قدم‌های بلند او ترساننده بودش. زن چیزی فهمیده بود؟ موتورش را شناخته بودند؟ پلاکش را مخدوش کرده بود، اما نمی‌توانست مطمئن باشد. یک لحظه تصمیم گرفت پرگار راه بیفتد، اما نگاه زینده از او گذشت و چرخید سوی صاحب سوپر و با صدایی درمانده پرسید: امروز بابون نیومده مغازه شما؟ خرید نکرده ازتون؟

مرد دو سه کارتن خالی را کنار سطل بازیافت گذاشت و بی میل جواب داد: کاش می‌اومد! حساب دفتری تون پر شده. نمی‌خوای تسویه کنی زیننده خانوم؟

زیننده اخم کرد. دستش را در هوا تکانی داد و وقتی دوباره به سوی ماشین می‌رفت غرزد: من چی می‌گم تو چی می‌گی؟! پشت فرمان نشست و سروش برخلاف جهت او راه افتاد. بیوک در خانه بود؛ کلافه، سرمازده و عصبی!

تازه رسیده بود. در را پشت سرش به هم کوفت و با صدای بلندی گفت: طاهر... کجایی مرتیکه؟

صدایی نیامد. به سوی اتاق رفت و بی‌توجه به پنبه و پشم و پری که میان اتاق پخش و پلا بود به سوی کمد رفت. مغزش از کار افتاده بود. تصور پنهان شدن بابونه در کمد حماقت محض بود. درهای کمد را رها کرد و دوباره صدا زد: طاهر!

جوابی نشنید و با قدم‌هایی بلند به طرف آشپزخانه راه افتاد.

#آقای پینوشه

## #آزیتا خیری

## #پارت\_صد\_و\_شصت\_و\_پنج

تصور بیهوده‌ای بود اگر گمان می‌کرد غذای گرم و آماده‌ای روی اجاق باشد!

در فضای سرد و نامرتب آشپزخانه چشم چرخاند. زینده نبود؛ سوده هم و نگاه او ناخواسته به سوی نردبان کشیده شد. بعد سیاهی چشمش بالا رفت و دوخته شد به در چوبی که توی سقف تعبیه شده بود. فکر نکرد. قدم روی نردبان گذاشت و بدون مکث بالا رفت. لحظه‌ای بعد صدای لولای خشک در اتاق زیر شیروانی در سکوت ترسناک خانه نیمه‌تاریک‌شان پیچید.

او در را کامل بالا برد و روی آخرین پله نردبان ایستاد و در فضای کوچک آن اتاق مرموز چشم چرخاند.

چرخ خیاطی پای پنجره بود و درست این‌سو تر تخت خواب بود. نگاه بیوک به موجودی که روی تخت دراز کشیده بود می‌خکوب شد. پتویی سبک رویش انداخته و موهای بلندش از زیر پتو تا پایین تخت آویزان بود. چشم‌های بیوک تا انتها باز شد. پله آخر را هم بالا رفت و با قدم‌هایی نامطمئن به سوی تخت راه افتاد. اتاق سرد



بود. در همان حال که به تخت نزدیک می شد نگاهش چرخید سوی پنجره. پنجره نیمه باز بود و گربه ای لبه بیرونی پنجره قدم می زد. بیوک پای تخت ایستاد. حالا آشکارا ترسیده بود. این دختری که زیر تخت به خواب رفته بود بابونه نبود!

دستش روی پتو رفت و بی فکر و یک باره آن را کنار زد و سیاهی چشم هایش دوخته شد به صورت بی رنگ موجودی که موهای بلندی داشت و دامن خال خالی اش او را به یاد ظهرهای تابستان می انداخت؛ وقتی دختر همسایه بی خبر از دلی که از او برده بود، روی بام خانه شان به گربه ها غذا می داد!

-بیوک!

گوشه پتو از میان مشّت او سر خورد و روی تخت رها شد. نگاه مات بیوک چرخید سوی مادرش که روی نردبان ایستاده بود و با خشم به او چشم دوخته بود.

دهان بیوک گس بود؛ خشک و گس! زینده با صدایی شبیه به پچ پچ تشر زد: بیا پایین!

بیوک تنها توانست لب بزند: اینجا چه خبره؟

زیبنده بالا رفت. عصبی بود. با نگاه به پتویی که قسمتی از چهره آیدا را پوشانده بود، بازوی بیوک را گرفت و به سوی نردبان هلش داد. کمی بعد وقتی کف آشپزخانه ایستاده بودند، انگشتش را روی بینی اش گذاشت و با چشم‌هایی وقزده و نگاهی عصبی گفت: شتر دیدی ندیدی!

بیوک منگ بود. نمی‌توانست فکر کند. سرش را آرام تکان داد و نگاهش دوید سوی سقف. حرف‌های زیبنده را نشنیده بود انگار. لب‌های خشکش را به هم مالید و با پریشانی تکرار کرد: اون بالا چه خبره؟

زیبنده ترسیده بود. جلوتر رفت و بلندتر گفت: دهن تو می‌بندی؛ انگار نه انگار چیزی دیدی!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_شصت\_و\_شش

بیوک حالا به اوزل زده بود؛ ممتد و منگ. زیبنده به سوی شیر آب دوید و لیوانی را پر کرد. آن را به دست بیوک داد و با لحنی دلجویانه اما صدایی آهسته گفت: تو رو روح

بابات هیچی نگو. بیوک... هیچی نگو... خبرش بیچه  
دودمان مون به باد می ره!

بیوک باز هم سر تکان داد. لیوان آب در دستش سنگین  
شده بود. قدمی عقب رفت و یک باره لیوان میان مشتش  
خرد شد، اما او چشم از مادرش نگرفت. زینده با  
چشم‌هایی که زود خیس شده بود به سوی کابینتی دوید و  
تکه پارچه نه‌چندان تمیزی را از آن بیرون کشید. وقتی آن را  
دور دست خونین بیوک می‌بست، با گریه نالید: نمی‌تونم  
جلوشو بگیرم. یه مدت... همه‌ش یه مدت کوتاه بذار  
سرش گرم باشه، بعد... به جون خودت از این جا  
می‌برمش... طاهر می‌برم. فقط تو دهن‌تو بسته نگه دار.

به حق‌حق افتاد و ادامه داد: به بابونه فکر کن. الان اگه  
اینو تو خونه ما پیدا کن، اون وقت کی باورش می‌شه بابونه  
بی‌گناهه؟ همه می‌گن ما یه مشت خلافاکاریم. امروز تو  
آگاهی بهم گفتن دنبالشون بگیرنش... تو رو روح بابات  
بیوک... هیچی نگو.

اشکی در چشم بیوک برق می‌زد و لرزش آن بغض‌زینده را  
آب کرد. خود را جلو کشید و گونه زبر پسرش را بوسید و  
همان وقت طاهر با تردید پرسید: چی شده؟

منتظر جواب نماند و نگاهش دوید سوی سقف. زینده ترس را در نی نی چشمان او دید. از کنار بیوک گذشت و با لبخندی ساختگی جواب داد: هیچی تصدقت بشم... هیچی نیست.

طاهر اما باور نکرد. نگاه باریکش چرخید سوی بیوک و دو برادر به هم زل زدند؛ یکی با حیرت و دیگری با خشم! طاهر تظاهر را کنار گذاشت. با قدم‌هایی تند از نردبان بالا رفت و کمی بعد وقتی در را به بالا می کشید، آیدا با ترس و گریه نالید: طاهر... منو از اینجا ببر...!

زینده از پایین به صورت طاهر خیره بود و بعد وقتی تغییر چهره او را دید، با درماندگی به سوی بیوک چرخید. او مات و حیران به برادرش روی پله‌های نردبان چشم دوخته بود. طاهر بی توجه به آنها بالا رفت و کمی بعد بی اینکه در را پشت سرش ببندد، روی تخت نشست.

بیوک دست خونی اش را روی پیشانی اش گذاشت. حالا صدای طاهر را به وضوح می شنید. دخترک موبلند را نوازش می کرد و می گفت: می ریم قربونت برم... تو فقط خوف نکن... خودم از این جا می برم... الهی طاهر دورت بگرده... گشنه ته تصدقت بشم؟

زیبنده به دیوار تکیه داده بود و بی صدا اشک می ریخت. بیوک نگاهش کرد. توان فکر کردن نداشت. برادرش هنوز قربان صدقه عشقش می رفت و او به سیاهی رازهای می اندیشید که انگار قرار بود میان دیوارهای دودزده این خانه برای همیشه مدفون شود.

ظاهر با صدای دورگه گفت: ماما... یه کم غذا بده بالا... عزیز دلم گشنه شه!

زیبنده از دیوار جدا شد. پر روسری سیاهش را زیر پلک هایش کشید و به سوی یخچال رفت. کمی بعد بوی سیب زمینی سرخ شده در فضای غم گرفته آشپزخانه پیچیده بود. دو تا تخم مرغ هم روی سیب زمینی ها شکاند و بعد ماهیتابه را با چند تکه نان توی سینی گذاشت. نگاه بیوک به او بود که با عجله در حال تدارک غذایی دم دستی بود. وقتی به سوی نردبان می رفت بیوک به دو لیوان آب توی سینی چشم دوخته بود.

از این خانه و نکبتی که همیشه در آن جاری بود می ترسید!

#آقای\_پینوشه

## #آزیتا خیری

## #پارت\_صد\_و\_شصت\_و\_هفت

صدای باز شدن در ترسانندش! به سرعت ایستاد و از پشت شیشه‌های خیس به حیاط نگاه انداخت. سروش بود که با موتور وارد حیاط می‌شد. بابونه نفس راحتی کشید و دوباره روی پتو نشست؛ کنج دیوار!

کمی بعد سروش نفس‌زنان وارد اتاق شد. ملحفه رخت‌خواب‌ها و والو در دستانش بود. آنها را روی پتو گذاشت و پرسید: یخ زدی؟

بابونه تنها سرش را تکان داد. سردش بود، اما بیشتر از آن می‌ترسید. بدبختی و فلاکتی که به آن دچار شده بود کم‌کم توی جانش ته‌نشین می‌شد و او تازه می‌فهمید میان چه مصیبتی افتاده.

سروش کنار والور نشست و فتیله آن را بالا کشید. وقتی کبریت می‌کشید گفت: یه کم نفت داره. امشب بسه. واسه فردا هم یه فکری می‌کنم.



بابونه به او که کبریت دیگری روشن می کرد چشم دوخته بود. بوی گوگرد در اتاق پیچیده بود و او را بی اینکه بخواهد به یاد محمد علی می انداخت؛ پدرش و سیگارهای بهمنش! بالحنی که از سرما و ترس یخ زده و بی حس بود، بی حاشیه پرسید: چرا کمکم کردی؟

سروش بی اینکه چشم از فتیله بدقلق بگیرد، غرزد: تو هم وقت گیر آوردیا! -بهم بگو!

-ول کن سر جدت!

این را سروش با حرص گفت و کبریت دیگری روشن کرد. بابونه اما بدقلق شده بود. پرسید: بهم نظر داری؟! سروش با خشم کبریت سوخته را روی زمین انداخت و به بابونه زل زد؛ عصبانی و پر از معنا!

نتوانست سکوت کند. به تندی گفت: خیلی خری! می خواست کبریت دیگری از جعبه بیرون بکشد، اما بابونه از جیبش فندکی درآورد و به سوی او انداخت. سروش با تانی برش داشت و وقتی شعله فندک را کنار فتیله

می گرفت گفت: دلم واسهت سوخت. گیر مأمورا می افتادی تا به کرده و نکرده اعتراف نمی کردی و لت نمی کردن.

بابونه زانوهایش را بغل گرفته بود. لحظه‌ای بعد به شعله زردرنگ چراغ نفتی چشم دوخت و بی ربط پرسید: شب اینجا می مونی؟

سروش به سوی ملحفه چرخید. وقتی گره آن را باز می کرد جواب داد: اگه نمی ترسی می رم!

و بعد بلند شد. تشک را کنار دیوار پهن کرد و متکا را رویش انداخت. نگاه بابونه به ملحفه گلدار و چرک مرده‌ای بود که انگار قرار بود امشب را میان آن به صبح برساند.

سیاهی چشمش دوید سوی سروش و او انگار فکر پریشان دخترک را از نی نی نگاه او خواند. نفسی کشید و آرام تر از قبل گفت: من نزدیکت نمی آم. خیالت تخت.

نگاه بابونه پایین افتاد و با سستی زمزمه کرد: اسمت چی بود؟

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_شصت\_و\_هشت

او به سوی سبد رفت. ماهیتابه را درآورد و وقتی به سوی والور می آمد جواب داد: فروش!

بابونه نشنید. میان هذیان و کابوس لب زد: بگیرم اعدام می کن.

سروش وقتی کنسرو لوبیا را توی ماهیتابه خالی می کرد نگاهش کرد. وضعیت خودش هم از او بهتر نبود. به یک متهم فراری پناه داده و اگر گیر می افتاد چه بسا پای او هم به این پرونده باز می شد.

با این همه جواب داد: به این چیزا فکر نکن. سفره تو سبده. بازش می کنی؟

-باید بگردم دنبال این قاتله... باید بفهمم کی منو کشیده وسط این بدبختی؟!

سروش خم شد و سفره را از میان شلوغی سبد برداشت. آن را گوشه پتو پهن کرد و بعد به دنبال کاسه یا ظرف گودی سبد را گشت. عصبی شد وقتی فهمید همراهش نیاورده. قاشقی را توی ماهیتابه گذاشت و آن را از روی

والور برداشت. کنار سفره آمد و با لبخندی نمایشی گفت:  
این روزا که اینجا یی وسواسو بذار کنار، باشه؟

و با این حرف به سفره اشاره کرد. لب‌های بابونه خشک  
بود. از صبح چیزی نخورده بود اما میلی هم به غذا  
نداشت. سروش نفسی- کشید و بطری آب را روی پایش  
گذاشت. با لحنی جدی اما نرم گفت: من باهاتم... باشه؟  
نگاه بابونه می‌لرزید. پلک زد و بطری را برداشت. توانش به  
انتها رسیده بود. سروش بطری را از او گرفت و درش را باز  
کرد و بعد میان سکوتی که آمده و بین‌شان نشسته بود،  
تکه‌ای نان در دهانش گذاشت. بوی بیات می‌داد، اما مهم  
نبود؛ نه بیشتر از دختری که حفاظت از او برایش مثل یک  
عقده شده بود؛ عقده‌ای که درست از سقوط دو  
خواهرش روی دلش مانده بود.

.....  
ساعت از نه شب گذشته بود!

او با کلافگی لیوانی آب روی میز گذاشت و پرسید: الان  
گریه‌ت واسه چیه؟

شمیم دستمال چروکیده را زیر پلک‌های خیسش کشید و  
با بغضی آب‌شده طعنه زد: یعنی نمی‌دونی؟

متین کنارش نشست. تلویزیون مقابلشان بود، اما هیچ کدام دلیلی برای روشن کردنش نداشتند. متین کوسن را زیر بازویش گذاشت و به سوی شمیم چرخید. مدتی به صورت خیس او نگاه دوخت و بعد با لحنی ملایم پرسید: جواب تماستو نداد؟

او با گریه سر تکان داد و نومید و ناباور زمزمه کرد: فکرشم نمی کردم... دورم بزنه.

متین نفسی کشید و لیوان را از روی میز برداشت. آن را به دست شمیم داد و گفت: فردا می ریم ازش شکایت می کنی. -مگه فایده ای هم داره؟ اون همه پولو کشیده بالا، معلوم نیست الآن ایران باشه.

-بهرحال نمی تونی منتظر بمونی تا خودش برگرده.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_شصت\_و\_نه

این را متین گفت و به سنگینی بلند شد. نگاه شمیم هم با او بالا آمد. با نگرانی پرسید: می خوای بری؟

متین کتش را تن کرد و سرش را به نشانه مثبت تکان داد.  
پرسید: چیزی می‌خوای بگیرم برات؟

شمیم سر تکان داد. چیزی نمی‌خواست، اما درست آن  
شب و با آنهمه غم تنهایی هم مجازات سختی بود. متین  
به سوی در چرخید و وقتی دور می‌شد گفت: کاری داشتی  
بزنک.

در را باز کرد و وقتی قدم توی راه‌پله می‌گذاشت و پیره  
موبایلش را توی جیب حس کرد. عموستار بود.  
کفش‌هایش را پوشید و دستش هنوز روی دستگیره در  
بود. جواب داد: سلام عمو!

عمویش را محکم‌تر از همیشه گفت. دلیلش البته آن  
سندی بود که امروز توی دفترخانه امضا کرده بود.  
ستار حوله را به موهایش کشید و پرسید: کجایی؟  
-خونه شمیم بودم. دیگه دارم می‌رم.

-نمی‌ری!

ستار این را با لحنی دستوری گفت و متین به نمای ناقصی-  
از حال که از میان در نیمه‌باز دیده می‌شد زل زد. ستار  
بی‌حاشیه پرسید: سندو امضا کردی؟



-بله!

لحنش یک باره از حس و حال افتاده بود. چشم‌هایش را بست و ستار گفت: حالش خوب نیست. زنگ بزن شام سفارش بده مهمون من.

-عمو...

-فردام یه سر بیا اینجا ببینم چطور می‌تونم امانتی‌های پدرتو تیکه‌تیکه برگردونم!

متین به دیوار تکیه داد و نومیدانه جواب داد: شما بیشتر از اون آپارتمان فسقلی به نامم نمی‌کنی!

ستار ریدوشامبر را از تنش درآورد و وقتی سیگاری روشن می‌کرد، جواب داد: فکر کردی امانت‌داری آسونه؟

-عمو دنبال چی هستی؟

-آرامش دخترم!

متین با حرص جواب داد: اینا رویه سال پیشم گفتم، اما...

-الآن وقت چک و چونه نیست متین. برگرد پیش شمیم، شامتو بخور و صبح بیا دفترم.

-عمو!

-فردا حرف می‌زنیم!

ستار با این حرف تماس را قطع کرد و متین به کفش‌هایش نگاه دوخت. نگران بابونه بود. از صبح چندباری تماس گرفته و دخترک جوابش را نداده بود.

در را به آرامی باز کرد و میان درگاه ایستاد. شمیم هنوز گریه می‌کرد و صورتش حسابی خیس شده بود. متین در را پشت سرش بست و پرسید: بریم بیرون؟  
از نگاه شمیم غم می‌چکید.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت صد و هفتاد

صدای تراش چوب می‌آمد؛ خرت‌خرت و ممتد. تکه چوبی در دستان طاهر بود و نگاه بیوک، وقتی پای پنجره در خود مچاله شده بود، دوخته بود به آدمکی که میان دستان برادرش کم‌کم جان می‌گرفت. برادرش ساحر بود؛ با یک تکه چوب و یک چیزی مثل مغار یا حتی کاتر به چوب جان می‌بخشید؛ آن قدر که بابونه قیافه همسایه و اقوام را روی

آنها می‌دید. حتی با اسم آنها صدایشان می‌کرد. بیوک سیگاری گوشه لبش گذاشت و وقتی به دنبال فندک جیب‌هایش را می‌گشت، گفت: ممدعلی هر چی بلد بود یادت داد.

طاهر خیره به حفره‌ای که جای چشم‌های آدمکش بود، جواب داد: اگه مونده بود الآن با هم کار می‌کردیم... نگاهی با کرختی چرخید سوی بیوک و به تلخی گفت: تو نداشتی!

بیوک دود سیگارش را از حفرات بینی بیرون داد و از پشت هاله غلیظ دود نگاهی کرد. اشاره به آن لحظات نفس‌گیر، به جنازه‌ای که سرش به لبه باغچه برخورد کرده و ترکیده بود، به خونی که شتک زده بود روی بوته‌های خشک رز و همه آن شب سیاه رنجش می‌داد. جای هر حرفی فقط با تردید پرسید: طاهر... تو... هیچ‌وقت منو دوست نداشتی؟ داشتو؟

دست طاهر روی چوب خشکید، اما فقط چند لحظه. وقتی دوباره روی آدمکش شیار ایجاد می‌کرد، جواب داد: تو مدرسه هوامو داشتی. همه می‌دونستن کسی- بهم حرف بزنه جفت پا می‌ری تو شیکمش.

-بعدش چی؟

-بعدش دیگه داشِ هم نبودیم.

بیوک به صورت رنگ‌پریده برادرش خیره بود...

برف باریده و بخاری نفتی کلاس توان گرم کردن فضا را نداشت. طاهر آن وقت‌ها کلاس دوم بود؛ ریزجثه و کم‌حرف. معلم اجازه نداده بود به دستشویی برود و نتیجه افتضاحی بود که بار آمد. بچه‌ها دستش انداخته و معلم فریاد کشیده و از کلاس اخراجش کرده بود و بعد...

زمزمه کرد: معلم تو که زدم هم‌کلاسیاتم خودشونو جمع‌وجور کردن. دیگه کسی جرأت نکرد بهت بخنده.

طاهر آدمک را روی میز گذاشت و وقتی خیره نگاهش می‌کرد جواب داد: آره... فقط بعدش اخراجت کردن.

بیوک با تلخندی لب زد: فدا سرت!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_هفتاد\_و\_یک

طاهر آدمک را زیر و رو کرد و گفت: آدمک‌های بابونه تا الآن تموم شدن.

از روی صندلی بلند شد و به سوی گونی کنار دیوار رفت. بیوک با نگاهی بی‌حس و حال دنبالش می‌کرد. طاهر گونی را سرو ته کرد و صدای ریختن آدمک‌های چوبی کف گلخانه سکوت کم‌وزن آنجا را شکست.

طاهر روی زانو نشست و وقتی دستی میان مجسمه‌هایش می‌برد گفت: کاش برگرده اینا رم بیره. بی‌پول نمونه دختره نادون!

نگاهش بالا آمد و با نگرانی به بیوک دوخته شد. وقتی حرف می‌زد صدایش می‌لرزید؛ از ترس یا سرما! گفت: الآن اون بیرون... کجاست یعنی؟

بیوک از پای پنجره بلند شد و سیگارش را زمین انداخت. به طرفش که می‌رفت پرسید: نگرانشی؟

طاهر سر تکان داد و بیوک کنار گونی نشست. آدمکی را برداشت و با خنده‌ای غمزده گفت: شبیه خودشه... بابون!

بعد از کنار آدمک چوبی به طاهر نگاه کرد و پرسید: ساک منو تو برداشتی؟

نگاه طاهر چسبیده بود به سیاهی چشم‌های او. حرفی نزد و بیوک وقتی با سستی از پای آدمک‌ها بلند می‌شد گفت: باس بگردیم دنبال بابون. پول دیه دو تا آدمو باس بدم که بعدا نگن نامرد بود، رو خون دو تا اعدامی اسکی رفت. بعدش...

سوده در گلخانه را باز کرد و بیوک نگاهش کرد؛ به لباس‌های خیس و صورتش که رد تیرگی روی گونه‌اش جا مانده بود. در نگاه او بود که حرفش را تمام کرد: بعدش باس بریم... کلهم باس جمع کنیم بریم یه جا که دست کسی بهمون نرسه، کسی از گذشته‌مون خبر نداشته باشه. آدمک را روی زمین انداخت و به سوی در راه افتاد. صدای کرکر دمپایی‌هایش روی موزائیک‌ها با نوای ناودانی که انگار زار می‌زد در هم آمیخته بود.

از کنار سوده که می‌گذشت، او بازویش را گرفت. خواهر و برادر به هم نگاه دوختند؛ خیره و سنگین. سوده لب زد: بدون آوا هیچ جا نمی‌آم.



بیوک سر تکان داد و وقتی از گلخانه خارج می شد زمزمه کرد: می دونم.

سوده مکث نکرد. به دنبالش دوید و زیر باران با نگرانی صدا زد: بیوک!

او روی پاشنه پا به طرفش برگشت و سوده وقتی از موهایش آب می چکید پرسید: می خوای چی کار کنی؟

بیوک روی صورت خیشش دست کشید. یکی دو قدم رفته را باز آمد و چشم در چشم خواهرش جواب داد: رفتم زندون که خونواده از هم نپاشه... الانم همینه... می خوام خونواده رو جمع کنم... باس بگردیم دنبال بابون. باس دخترکو پیدا کنیم و... با دختر تو بریم.

-کجا؟

-هر جایی که شناسنمون... یه جایی که آدماش ندونن ما چقدر داغونیم!

دوباره روی صورتش دست کشید و وقتی به سوی خانه می رفت همه وجودش می لرزید؛ از وهم آنچه انتظارشان را می کشید.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_هفتاد\_و\_دو

به یک دیوار تکیه داده بودند؛ بابونه به متکا و سروش به سردی گچ تیره دیوار! والور روشن بود و کتری روئی روی آن می جوشید و از برکتش شیشه ها بخار گرفته بودند. اتاق گرم بود، اگرچه باد هو می کشید و گاهی شیشه های ترک خورده را می لرزاند.

سروش خاکستر سیگارش را روی موزائیک تکاند و با انگشت به طرح های کم رنگ پای دیوار روبه روی اشاره کرد. صدایش جان نداشت. گفت: اونا رو من کشیدم... بچه بودم. بعدش یه کتک حسابی از داداشم خوردم.

بابونه به نقاشی های کودکان پای دیوار چشم دوخت و بی اینکه روی آنها دقیق شود پرسید: چرا خونواده تون از هم پاشید؟

سروش سرش را به دیوار تکیه داد. آخرین پک ها را به سیگار می زد و دهانش تلخ بود. به حزن و غربت بارانی که همین الان در حال باریدن بود جواب داد: آقام بدهکار

بود. تا خرتناق تو بدهی غرق شده بود. چک‌هاش افتاده بود دست شرخر و هر روز یکی می‌اومد اینجا و فحش ناموس می‌داد. آقام هر چی داشتیم فروخت که بتونه خودشو از منجلاپی که توش افتاده بود خلاص کنه، اما نزول خورا ولش نکردن. چک داده بود دستشون و انگار نمی‌شد دیگه کاریش کرد.

سکوت کرد و بابونه به طرفش برگشت. نیم‌رخ سروش بی‌حالت بود؛ نه غمگین به نظر می‌رسید و نه انگار می‌خواست به حرفش ادامه بدهد. با ولع پک زد و بعد سیگار را روی موزائیک خاموش کرد. بابونه پرسید: بعدش چی شد؟

او چانه‌اش را بالا کشید و با لحنی سرد جواب داد: هیچی... خودشو تو زیرزمین همین خونه دار زد! بابونه جا نخورد!

حتی پلک هم نزد. به درکِ بدبختی عادت داشت؛ به پاشیدن مهره‌های تسبیح یک زندگی، به پارگی شیرازه یک خانه عادت داشت.

فقط آهی کشید و دوباره به نقاشی‌های کودکانه سروش چشم دوخت. این بار سروش بود که بدون اصرار ادامه داد:

خونه رو که تحویل دادیم تازه فهمیدیم چه بلایی سرمون اومده. داداشم مادرمو برد کهریزک و یه در کونی هم به من زد و...

باز هم سکوت کرد و باز هم بابونه به طرفش برگشت. گفتن از دو خواهر برایش سخت بود. با این حال مثل شرنگی که مجبور بود بنوشدش، لب باز کرد: خواهرامو انداخت تو کار!

و بابونه دید که با همین یک جمله عضلات صورتش منقبض شد.

سروش ساکت شد؛ مثل آتشفشانی که یک باره از فوران افتاده باشد؛ اما هنوز مثل تکه‌ای از گدازه همان آتشفشان داغ بود؛ گرگرفته و بی سامان.

بابونه بی خبر از آتشی که در قلب او هر لحظه بیشتر شعله می کشید، پرسید: چرا کمکشون نکردی؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_هفتاد\_و\_سه

چانهٔ سروش لرزید و پاکت سیگار را از جیب پیراهنش درآورد. جوابی نداد، اما دودی که ها می کرد سنگینی یک درد هزارساله را با خود داشت.

بابونه دست دراز کرد و پاکت را از روی پای او برداشت. نخ می گیراند و بعد وقتی باز هم به نقاشی های کم رنگ و چرک گرفتهٔ سروش شش ساله نگاه می دوخت، دود سیگارش را ها کرد.

نتوانست بی تفاوت باشد. با لحنی نامطمئن گفت: ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه ست!

سروش اما با پوزخند حرف او را اصلاح کرد: ماهی رو هر وقت از آب بگیری می میره!

-با این حرف ها مسئولیت خودتو در قبال خواهرات می خوای فراموش کنی.

سروش نفس بلندی کشید و غم آلود جواب داد: اونا تموم شدن. چیزی از شون نمونه که من بخوام جمعش کنم.

بابونه یکواری به طرفش برگشت و با تردید پرسید: اسمت سروش بود؟

او خندید؛ تلخ هم خندید و بدون جواب به دخترک فقط شماتت بار نگاهش کرد، اما لحظه‌ای بعد جنس نگاهش تغییر کرد. سیاهی چشمش روی صورت بابونه به گردش درآمد و لب زد: تو حیفی. قدر خودتو بدون گیر نامردا نیفتی.

با این حرف دورتر از تشک بابونه، روی پتو دراز کشید و کاپشنش را روی شانه‌هایش کشید. بابونه به سوی پنجره برگشت و خیره به آسمان تاریک و ابری و بارانی که یک‌ریز می‌بارید پک دیگری به سیگارش زد. خیلی طول نکشید که صدای نفس‌های آرام سروش در اتاق پیچید. خوابش برده بود. بابونه آخرین کامش را از سیگار گرفت و بعد روی تشک جابه‌جا شد. گوشه‌ای از پتو را روی او کشید و انتهای تشک، تا جایی که عرض پتو اجازه می‌داد، در خود جمع شد. تا همین دیروز اگر کسی به او می‌گفت شبی کنار یک غریبه از سهم پتویش خواهد گذشت و میان وول خوردن عنکبوت‌ها چشم‌هایش را خواهد بست، یقیناً او را دیوانه خطاب می‌کرد، اما حالا...

خیره به عنکبوتی که از تار آویزان بود چشم‌هایش را بست.



ناباور و عصبی سر تکان داد و خواست حرفی بزند، اما سردیر انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش گذاشت؛ یعنی هیس!

آقای قنبری تند حرف می‌زد، درواقع فریاد می‌زد. روزنامه را روی میز انداخت و گفت: کارت غیر حرفه‌ای بود ایزدفر! اطلاعات محرمانه پلیس رو لو دادی! می‌دونی با همین مسئله می‌تونن بازداشت کنن؟

مهدیس ناآرام و ناراحت بازدمش را بیرون داد و گفت: من کاری خارج از محدوده وظایفم انجام ندادم.

-انتشار تصویر تنها متهم یه پرونده سریالی اونم بدون مجوز قاضی جزء وظایفت بود؟

مهدیس سکوت کرد. آن لحظه هزار جواب در آستین داشت، اما نگاه محافظه‌کارانه سردیر اجازه هر حرفی را از او می‌گرفت.

قنبری اما مثل سردیر نبود. اوراقی را که در دست داشت روی میز انداخت و حرف آخر را زد: کارتو تحویل حراست بده و فعلا برو!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_هفتاد\_و\_چهار

مهدیس حس کرد درست نشنیده. با حیرت تکرار کرد:  
برم؟

مدیرمسئول تأسف بار سرش را تکان داد و مهدیس وقتی  
نگاهش بین او و سردیر می چرخید با همان ناباوری ادامه  
داد: نمی تونید منو معلق کنید. من فقط کارمو انجام دادم.  
این بار سردیر بود که با لحن آرام تری جواب داد: تو بر  
خلاف رفتار حرفه ای از اسنادی که در اختیار بوده  
سوءاستفاده کردی و تصویری رو انتشار دادی که فعلا  
جزء اطلاعات محرمانه پلیس بوده.  
\_آقای رفیعی...

-متأسفم مهدیس. فعلا برو، اما سعی می کنم این تعلیق  
طولانی نباشه.

این را آقای رفیعی، سردیر گفت و قنبری حرفش را ادامه  
داد: احتمالا احضار می شی؛ بابت همین کاری که کردی.

مهدیس با قهر و غم نگاه‌شان می‌کرد. همان جا کارتی را که به گردنش بود درآورد و روی میز قنبری، مدیرمسئول گذاشت. حرف دیگری نزد. با قدم‌هایی تند از اتاق خارج شد و بدون توجه به نگاه پرسش‌گر همکارانش به سوی میزش رفت. موبایل و قاب عکس خانوادگی را که روی میزش بود برداشت.

فریبا با صدایی آهسته پرسید: چی شد؟

او با ناراحتی سر تکان داد. همان وقت رضا، یکی از همکاران با صدای بلندی گفت: آتش‌نشانی پس کجاست؟ چرا هیچ کاری نمی‌کنن؟!

فریبا نومیدانه از مهدیس فاصله گرفت و به مانیتور کامپیوتر چشم دوخت.

دو دختر در حالی که دست‌هایشان را با بندی به هم گره زده بودند، لبه بیرونی پل طبیعت ایستاده و اتوبان مدرس به دلیل تصمیم ترسناک آنها قفل شده بود.

مهدیس کیف و وسایل اندکش را برداشت، اما قبل از اینکه از میز فاصله بگیرد، بردیا با حیرت و ناباوری فریاد زد: پریدن!... پریدن احمقا!

نگاه مهدیس به مانیتور کشیده شد. صدای جیغ مردم و بوق ممتد رانندگانی که در ترافیک بزرگراه مدرس ناظر خودکشی- ترسناک دو دختر بودند، یک باره فضای دفتر روزنامه را پر کرد.

فریبا دست‌هایش را مقابل دهانش گرفته بود و ناباور به حرکت آهسته پرش آن دو دختر نگاه می‌کرد. فرهاد ساعدش را روی پیشانی‌اش گذاشته بود و از مانیتور بزرگ دفتر ناظر تکرار تلخ این صحنه بود و زهره یک باره به هق‌هق افتاد.

مهدیس نفس‌ش را بیرون داد و بدون خداحافظی دفتر را ترک کرد.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_هفتاد\_و\_پنج

روی مبل خوابیده و همه تنش کوفته بود. مقابل آینه دگمه‌های پیراهنش را که می‌بست شمیم را دید. بدون اینکه چشم از آینه بگیرد، پرسید: در چه حالی؟

او آشفته بود؛ موهای به هم ریخته و شانه نشده و صورت نشسته اش که این را می گفت. جلو آمد و بدون جواب به سوال متین، جعبه ای را روی میز گذاشت و درش را باز کرد. متین از این زاویه محتویات جعبه را نمی دید. پرسید: این چیه؟

شمیم زنجیری را از توی جعبه برداشت و بالا آورد و خیره به برق طلا پرسید: طلا چنده الآن؟

متین بالاخره از آینه دل کند. به سوی او که می رفت، ناباور پرسید: با طلاها چی کار داری؟

کنار میز ایستاد و خیره به جواهراتی که توی جعبه بود حرفش را تمام کرد: اینا نصف پولی هم که به خاطرشون پات تو پرونده گیره نمی شه! جمع کن اینا رو.

چانه شمیم لرزید و با گریه نالید: متین یه کاری بکن... منو بگیرن خودمو می کشم.

متین کنارش نشست و دستش را روی شانه او گذاشت. حالا ابلاغیه دادگاه و جعبه جواهرات شمیم در قاب نگاهش بود و او نمی دانست کار درست کدام است.

گفت: پاشو بپوش بریم.

دختر بی‌نوا آرنجش را به چشم‌هایش کشید و خود را جمع‌وجور کرد. جواب داد: نه... می‌مونم خونه، شاید بتونم با اون مرتیکه تماس بگیرم.

نگاه متین شماتت‌بار بود. وقتی از کنارش بلند می‌شد، به طعنه گفت: تا همین چند روز پیش عمادجان بودن ایشون!

صدای شمیم از خشم و بغض می‌لرزید: الآن وقت متلک انداختن آخه؟ نمی‌بینی حال منو؟

او کتش را به تن کرد و دستش را به نشانه تسلیم بالا برد. لبخندی زد و گفت: باشه، مگسی نشو. کاری داشتی بزنک.

شمیم از او چشم گرفت و لحظه‌ای بعد، وقتی متین در را می‌بست، نگاه او خیره به سینه‌ریزی بود که توی بازار امروز قیمت کمی نداشت.

این فکر وحشتش را بیشتر کرد. عماد با نام و امضای او چقدر کلاهبرداری کرده بود که او با این ثروت هم نمی‌توانست جبران کند؟! .....  
.....

#آقای پینوشه



## #آزیتا خیری

## #پارت صد و هفتاد و شش

لیوان آب را به لب شهناز چسباند و زمزمه کرد: آباریک الله دختر خوب! این قرصو بخور که وقتی آیدامی آد این جوری تو رخت خواب نبیندت!

زن، رنجور و ناتوان جرعه‌ای آب نوشید و قرص را به سختی بلعید. بعد وقتی دوباره روی تخت دراز می‌کشید نومید و افسرده حال زمزمه کرد: آیدا دیگه نمی‌آد!

کمیل اخم کرد. پای تخت نشست و وقتی پاهای ورم کرده او را ماساژ می‌داد جواب داد: تو بیمارستان بهت چی دادن توهم زدی شهنازجون؟

شهناز روی تخت خود را بالا کشید. حالا در اتاق آشنای خانه‌اش بود. پلک زد و اشکی از گوشه چشمش پایین چکید و لب زد: خوابشو دیدم.

و بعد وقتی به نور پنجره زل می‌زد با حسرت ادامه داد: تو بیمارستان که بودم یه شبی اومد به خوابم. پیراهن آبیشو با اون دامن خال خالی تنش بود. صورتمو بوسید و گفت منتظرش نباشم... گفت جاش خوبه... از زندگیش راضیه.

آه بلندی کشید و نگاهش به سوی کمیل تغییر جهت داد. گفت: تو این خونه کم نکشید... یادته می گفتم اذیتش نکن... یادته کمیل؟

اخلاق او یک باره عوض شد. از پای تخت که بلند می شد با صدای بلندی پرسید: حالا افتاد گردن من؟ آیدا نزدیک یه ساله نیست، رفته، گم شده... بعد تو هر بار دهن وا کردی گم شدن شو انداختی گردن من!

شهناز رنجور و نالان جواب داد: گفته بودم بهت این بچه غیر از من و تو پناه نداره، گفته بودم نذار کارد به استخونش برسه... گفته بودم بهت کمیل!

به گریه افتاد و کمیل سیگاری از پاکتش بیرون کشید، اما بعد با دیدن چهره درمانده مادر آن را با خشم لب پنجره کوبید و خیره به توتونی که از میان لفاف سیگار بیرون ریخته بود، عصبی و غمزده جواب داد: چه می دونستم سر دو تا چک و لگد ول می کنه و می ره؟ چه می دونستم بدبختمون می کنه؟!

لحظه ای بعد صدای هق هق شهناز و فین فین کمیل در اتاق پیچیده بود؛ آن قدر که زنگ موبایلش را با تأخیر شنید.

دستمالی به صورتش کشید و از اتاق خارج شد، اما شهناز  
خیره به کلاغی که پشت پنجره روی شاخه درخت نشسته  
بود، دم گرفته بود: آیدا... غریب مادر آیدا!  
کمیل روی پله‌ها بود که جواب داد: الو... بله!  
صدایی نیامد و او با حال خرابی که داشت، بلندتر گفت:  
الو... مرض داری؟

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت صد و هفتاد و هفت

می‌خواست تماس را قطع کند، اما مردی از آن سوی خط  
جواب داد: قطع نکن! بمون حرف می‌زنیم!  
ابروهای کمیل به هم گره خورد و با تردید پرسید: تویی؟  
مرد پوزخند زد: می‌دونم منتظرم بودی!  
-کجایی مرتیکه؟ یه هفته‌س منو گذاشتی تو آمپاس!  
-دیر نمی‌شه. امروز نشونی رو برات می‌فرستم، اما... اما اگه  
پای پلیس بیاد وسط...

کمیل با خشم میان حرفش رفت: شو و ور تفت نده! اگه پای پلیس می خواست بیاد وسط تا الآن سر و تهت کرده بودن. چی می خوای؟  
-معلوم نیست؟!

کمیل روی سر و صورتش دستمال کشید و مرد ادامه داد: مبلغ رو با آدرس برات پیامک می کنم. اینم بدون تنها نیستم. دوستانم حواسشون بهت هست.

صدای خنده عصبی کمیل را که شنید، معنادار گفت: همین قدر بدون که دیشب حوالی ساعت ده و نیم با دو تا نون سنگگ رفتی خونه و یه ساعتی هست مادرتو ترخیص کردی. الانم یه وانت جلوی خونه تون پارک و... بازم بگم یا باورت شد؟

کمیل باقی پله ها را با قدم هایی تند طی کرد. هوا سرد بود و او بالاپوش مناسبی به تن نداشت. از حیاط که می گذشت پرسید: خواهرم کجاست؟

-جاش امنه، حالشم خوبه.

کمیل در حیاط را باز کرد و وانت آقاصادق که درست مقابل در خانه آنها پارک شده بود نفسش را برد. پلک زد و بی نفس پرسید: کی و کجا؟

مرد خندید و کوتاه جواب داد: منتظر پیامکم باش! تماس قطع شد و کمیل دستش را به در گرفت. دنیا دور سرش می چرخید. چشم هایش را بست و سعی کرد چند بار عمیق نفس بکشد. در همان حال بود که مراد، بی حاشیه و یک باره گفت: دامنش خال خالی بود!

کمیل چشم باز کرد و کمیل پیژامه راهراهش را بالا کشید. نگاه کمیل با کرختی از برجستگی اندام مردانه او که به دلیل نازکی پارچه زیرشلواری اش عیان بود کنده شد و بالا آمد. مراد لب هایش را جمع کرد و دوباره تکرار کرد: رو پشت بوم بود... دامنش خال خالی بود. گربه سفیده بغلش بود. گربه پريد تو حیاط بابون اینا...

حرف در دهانش ماند و رنگش پرید. طاهر با چند بربری جلو می آمد و نگاه سنگینش دوخته به مراد بود. کمیل رد نگاه پسرک بی نوا را دنبال کرد و طاهر خیره به او لبخند زد. دستش را جلو برد و گفت: بفرما کمیل جان. تازه س.

کمیل در سکوت، خیره و پراز خشم نگاهش می کرد؛ عمیق و طولانی.

ظاهر از جیبش دسته کلیدش را درآورد و وقتی وارد حیاط می شد، باز هم به مراد چشم دوخته بود؛ معنادار و البته نه چندان دوستانه.

#آقای پینوشه

#آقای پینوشه

#پارت صد و هفتاد و هشت

مراد ترسید. جیغ بلندی کشید و به سوی خانه شان دوید و کمیل یک باره به عقب رفت. در حیاط را بست و به شاخه های لخت سیب که روی شیشه های خانه سایه انداخته بود زل زد. همه امیدش این بود که آیدا با جوانه این شاخه ها برگردد.

همه امیدش جبران تمام لحظاتی بود که آیدا را با بهانه و بی بهانه زده و او نفرینش کرده بود. نفرین های خواهرش حالا گرفته بود؛ حالا با درماندگی کاسه چه کنم در دستش داشت و بی نفس و نومید دور خودش می چرخید؛ همان طور



که آیدا زیر سنگینی چک و لگدهای او بارها از خدا خواسته بود!

به انباری رفت و کمی بعد پشت جعبه‌های کهنه میوه نشست. میز کهنه‌ای را با همه شلوغی و سنگینی روی آن کنار زد و بعد ساک برزنتی را از زیر آن بیرون کشید. بازش کرد و باز هم از دیدن آنهمه جواهر در ساک حیرت کرد. گرنبندی را بالا آورد و به پلاک سنگینی که نام خدا رویش نوشته بود نگاه دوخت. حس خوبی نداشت.

دیدن هرباره این طلاها دلهره و ترس را با هم به جاناش می‌ریخت. گردنبند را توی ساک انداخت و این بار النگویی را برداشت. النگو کج شده بود؛ انگار که به سختی از دست کسی کشیده بودنش و آن چند قطره خونی که روی برق طلایش نشسته بود می‌ترساندش.

النگو را هم توی ساک انداخت و زپیش را محکم کشید و بی‌نفس آن را زیر میز هل داد. جعبه‌های پلاستیکی و خالی میوه را جلوی آن کشید و بلند شد. وقتی به سوی در می‌رفت به یاد اخباری بود که این روزها در فضای مجازی دست‌به‌دست می‌شد!

سروش روی موتور بود و با سرعت مورانوی سیاه ستار ایزدفر را تعقیب می کرد. اتوبان مثل همیشه شلوغ بود و او نگران بود که باز هم مثل نوبه پیش گمش کند. مورانو وارد کنارگذر شهید همت شد و سروش پشت سرش گاز داد. پرایدی مقابلش پیچید و او عصبی و بی حوصله بوق زد. در همین لحظه موبایلش توی جیب لرزید و او در حین رانندگی موبایل را از جیبش درآورد. نگران بابونه بود. انتظار دیدن شماره اعتباری ای را داشت که خودش برایش خریده بود، اما دیدن شماره ناآشنا متعجبش کرد. جواب نداد و دوباره خیره به مورانو سرعتش را زیاد کرد. موبایلش دوباره لرزید و او بی حوصله شد. موبایل را به گوشش چسباند و با صدایی بلند گفت: بله!

مردی ناآشنا پرسید: الو... آقا سروش؟

او خیره به مورانو جواب داد: بله، فرمایش؟

مرد کمی مکث کرد و بعد با تردید پرسید: هما و پگاه با شما نسبت دارن؟

او پلک زد. مغزش در یک لحظه داغ شده و زیر پوست صورتش انگار زغال روشن کرده بودند. با خشم جواب داد: نه! نمی شناسمشون!

منتظر جوابی از مرد نماند و تماس را قطع کرد. نمی‌خواست  
حتی به این فکر کند که آن مرد غریبه خواهرانش را از کجا  
می‌شناخت!

تصورش دیوانه‌اش می‌کرد.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_هفتاد\_و\_نه

اما موبایلش دوباره لرزید و نفس او رفت. در سرمای سخت  
اسفندماه از سر و صورتش عرق شره می‌رفت. تماس را  
جواب نداد، اما مرد ول کن نبود. دوباره زنگ زد و او وسط  
خیابان شلوغ، با دیوانگی فریاد زد: من نمی‌شناسم شون...  
اون دو تا زن...

مرد میان حرفش رفت و با لحنی محکم گفت: من سرگرد  
صادق هستم، از آگاهی! لازمه بیاید آگاهی شاپور!  
سروش باز هم کوتاه نیامد و با فریاد جواب داد: هر غلطی  
کردن به من مربوط نیست... به من زنگ نزن آقا!

می خواست تماس را قطع کند، اما سرگرد صادقی مهلت نداد. بدون حاشیه بافی و مقدمه چینی گفت: خواهرای شما خودکشی—کردن... تو نامه خودکشی—شون خواستن اجسادشون رو شما تحویل بگیرید! من... متأسفم آقا.

سروش پلک زد و حالا دیگر مورانو نبود که مقابلش پیش می رفت؛ هما بود که در گورستان از پشت بغلش می کرد و گردن او را می بوسید و زمزمه می کرد: حلالم کن...

نفهمید کی به بلوار کوبید و نفهمید کی راه نفسش باز شد؛ آن قدر که دیوانه وار و ناتوان فریاد کشید.

لحظه ای بعد خون بینی لب و چانه اش را رنگین کرد و مورانو هر لحظه از او بیشتر دور می شد.

کنار شیر آب حیات نشسته بود و چادرش را می شست. سوده از کنارش که رد می شد، به گلی که پایین چادر زینده بود نگاه انداخت. حاصل باران دیشب خیزی—زمین و سردی هوا بود. زینده وقتی چادر را چنگ می زد پرسید: کجا می ری؟

سوده متحیر نگاهش کرد و به طعنه جواب داد: من سی و سه چهار سالمه ها!

زیبنده از تک و تا نیفتاد و گفت: پنجاه سالم که باشه هنوز نادونی. بمون خونه دختر. به اندازه کافی نگران بابونه‌م. تو دیگه نرو ندونم کجا باس دنبالت بگردم.

سوده اخم کرد و وقتی به سوی در حیات پاتند می‌کرد، به تلخی جواب داد: تو همه عمرت نگران بودی اما کاری هم کردی برامون؟

زیبنده اخم آلود نگاهش کرد و شیر آب را بست. از روی زانو بلند شد و چادر را روی بند پهن کرد. آن را که صاف می‌کرد، چشمش به طاهر افتاد. او روی پله‌های نردبان بود و می‌رفت اتاق زیر شیروانی!

زیبنده نفس بلندی کشید و راهش را به سوی پشت ساختمان کج کرد. یکی دو گام جلوتر با نگرانی به عقب برگشت و به بام خانه همسایه نگاه انداخت. از کمیل خبری نبود شکر خدا.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت صد و هشتاد

او کمی جلوتر در گلخانه را باز کرد و در فضای سرد و کدر آنجا چشم چرخاند. قلبش تند می‌کوبید. در را بست و به سوی قفسه‌های آهنی دیوار رفت. چند آدمک چوبی، یادگاری از هنر محمدعلی هنوز آنجا بود. بی‌توجه به آنها بیلچه‌ای را برداشت و کمی جلوتر پای گلدان بزرگی نشست و به جان خاک افتاد. لحظه‌ای بعد با دیدن سیاهی ساک نفسش حبس شد. نگاه نگرانی به در گلخانه انداخت و بعد با احتیاط ساک را از میان خاک بیرون کشید. آن را روی زمین گذاشت و خاکِ رویش را تکاند. با احتیاط زیپش را باز کرد و به جواهراتی که توی ساک بود خیره شد. افکارش به هم ریخته بود. دستش را جلو برد و دسته‌ای کاغذ لوله‌شده را از میان طلاها بیرون کشید. دیدن فاکتور جواهرات مثل هر باری که چشمش به این ساک و محتویات داخلش افتاده بود، شوکه‌اش کرد.

نگاهش روی گلدان و خاک و شاخه‌های خشکیده خرزهره دوری زد. بعد با عجله ساک را توی گلدان گذاشت و رویش خاک ریخت. وقتی از گلخانه خارج می‌شد، اوراق فاکتورهای طلا در دستش بود.



سوده هنوز توی کوچه بود و چشم‌هایش از گریه خیس.  
آوا همین چند لحظه پیش توی موبایل گریه کرده و نالیده  
بود: بابا کتکم می‌زنه... ماما بیا منو ببر...!

همین دو جمله برای ویرانی سوده کفایت می‌کرد. به دیوار  
آجری و خیس خانه همسایه تکیه داده بود و بغض امانش  
نمی‌داد. تماس قطع شده و او هنوز در درد صدای آوا  
مانده بود؛ بی‌پناه و نومید.

صدای مشتهایی که به در خانه‌ای می‌خورد نگاه خیشش  
را به سوی خود کشید.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_هشتاد\_و\_یک

مرد درشت‌اندami مقابل خانه آقانعمت ایستاده بود، به در  
مشت می‌زد و با خشم می‌غریه: کجایی مرتیکه؟ سروش!  
درو باز کن بی‌ناموس!

سوده از دیوار کنده شد. آن لحظه برای نجات آوا هر  
کاری از دستش برمی‌آمد؛ حتی نفله کردن پیرزن‌های شهر!

می رفت امام زاده ای همین حوالی. تصمیمیش را گرفته بود؛ اگرچه برای راضی کردن خودش همه شب بیدار مانده و فکر کرده بود.

حالا که یک نفر توی این شهر بی در و پیکر به جان پیرزنان پولدار افتاده بود، او چرا نباید از این آب گل آلود ماهی می گرفت؟!

به درک که خواهرش متهم این پرونده بود و به درک که وضعیت خواهرش را سخت تر می کرد. الان فقط آوا مهم بود و رنجی که او به عنوان یک مادر توان کم کردنش را از سر دخترک بی پنااهش نداشت.

از مقابل خانه آقانعمت که رد می شد، مرد لگدی به در زد و با خشم غرید: می رم اما دوباره برمی گردم بی ناموس!

سوده از کنار ماشین او گذشت و مرد پشت فرمان نشست. سوده حالا در حاشیه کوچی گام برمی داشت. قدم توی خیابان گذاشت و برای تاکسی ای دست بلند کرد. ماشین بی توجه به او از مقابلش رد شد و آب گودالی را که کف آسفالت ایجاد شده بود به سر و لباس او پاشید. سوده خود را عقب کشید و بعد نگاهی به راننده خشمگین ماشین غریبه افتاد. او هم نگاهی کرد و یکی دو

متر جلوتر توقف کرد. نگاه سوده ناخواسته به سوی او کشیده شد. مرد دنده عقب گرفت، مقابل او توقف کرد، شیشه را پایین داد و گفت: هوا سرده، اگه قابل بدونین می‌رسونم تون.

سوده به آن چشم‌های تیره زل زد. مردد بود. تا همین چند لحظه پیش صدای خشمگین این مرد بن بست لاله را پر کرده بود، اما الآن هیچ نشانی از آن خشم و عصبانیت در آن نگاهش نبود. زمزمه کرد: ممنونم، مزاحم نمی‌شم.

مرد لبخند زد و با لحن آشنایی گفت: من وحیدم، خوشحال می‌شم باهاتون آشنا بشم!

و با این حرف روی صندلی خم شد و در کنارش را گشود. سوده به صندلی و بعد به او نگاه کرد. لحظه‌ای بعد وقتی کنار وحید می‌نشست، مطمئن نبود بخواهد از اسم و عقبه‌اش چیزی به این غریبه بگوید!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت صد و هشتاد و دو

## فصل سوم

دست‌هایش را روی میز گذاشته و به آدمک چوبی زل زده بود. نور آفتاب درست از پشت سرش می‌تابید و روی تن آدمک چاق پخش بود. زندیه روی تن چوبی آدمک انگشت کشید و بعد با نفسی بلند صاف نشست. نوربخش با قدم‌هایی بلند وارد اتاق شد. پوشه را روی میز گذاشت و پرسید: دستور چیه جناب سرگرد؟

زندیه با کرختی پوشه را جلو کشید. غیر از تصویر دخترک که دوربین‌های حرم گرفته بودندش و غیر از این آدمک سرنخ دیگری نداشتند و این بد بود!

به تصویر جسد زل زد. رد کفشی. که روی چادر سیاه مقتول مانده بود ریش‌خندش می‌کرد. در گزارش کارشناس تشخیص جرم کفش متعلق به یک مرد حدوداً هفتاد کیلویی بود و دختری که دوربین‌ها تصویرش را گرفته بودند به سختی پنجاه و پنج کیلو می‌شد!

از روی صندلی بلند شد و به سوی برد رفت. تصویر رد کفش را به برد زد و یکی دو گام عقب‌تر آمد. وسط برد عکس بزرگی از بابونه بود و دور او را تصاویر سه زن پر کرده بود؛ دو نفرشان با لباس بیرون بودند و تنها جسد

پیرزن کوچه پشتی امامزاده معصوم با لباس خانه کشف شده بود.

زمزمه کرد: پیرزنه طرف رو می شناخته! واسه همین تو خونه با لباس خونه کشته شده.

نوربخش جواب داد: اون دو نفر دیگه احتمالا تو خیابون به تورش خوردن.

زندیه حرفش را ادامه داد: هر دو زن میان سال و چاق بودن. یکی شون...

مکث کرد و نوربخش با نگاه به پوشه گفت: هر دو بالای هشتاد کیلو وزن داشتن.

-جابه جایی شون برای یه دختر جوون ساده نیست. خصوصاً که جنازه بعد از مرگ سنگین ترم می شه.

-می خواهید بگید این دختره قاتل نیست؟

-رد کفشی که رو چادر این زنه جا مونده چی؟

زندیه در فکر به سوی میز رفت. پوشه را ورق زد و سرآخر روی عکسی مکث کرد. با انگشت روی آن ضرب گرفت و گفت: طبق نظریه پزشکی قانونی کبودی دور گردن مقتول دوم یه محیط گسترده ست و طبق همین نظریه با دست

انجام شده. طناب و چیزی شبیه به این نمی‌تونست چنین محیط بزرگی رو درگیر کنه.

نوربخش جلو آمد و خیره به تصویر پرسید: با توجه به این محیط می‌خواید بگید این دست یه دختر جوون نبوده؟

او شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد: تو سابقه این دختره نه اشاره‌ای به ورزشکار بودنش شده و نه تصاویری که ازش داریم اونو خیلی درشت اندام و هرکول نشون می‌ده. مقابل این زن‌ها خیلی بی‌دفاع به نظر می‌آد!

-درسته، اما همون مقتول دوم که بهش اشاره کردید قبل از مرگ بیهوش بوده! تو آزمایش سم‌شناسی مقدار مشخصی داروی بیهوشی تو خونش کشف شد.

زندیه پشت میز نشست و به تصویری که داخل پوشه بود چشم دوخت. باید بابونه را پیدا می‌کرد. این فعلا تنها کاری بود که باید انجامش می‌داد.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_هشتاد\_و\_سه



زانوهایش را بغل کرده و به گوشه‌ای خیره بود. گریه نمی‌کرد. آن لحظه از غم گذشته و به بهت رسیده بود. پلک که می‌زد تصویر آن دو خواهر بدبختش می‌آمد و می‌نشست مقابل چشمانش و او نمی‌دانست با خاطره‌های اندک اما ماندگارشان چکار کند.

بابونه استکانی چای ریخت و مقابل او گذاشت. سیاهی چشم سروش این بار دوید سوی بخاری که از چای بلند می‌شد و همان وقت صدای سرفه‌های بابونه گوش‌هایش را پر کرد. بی‌اینکه سرش را از روی زانوهایش بلند کند، گفت: سرما خوردی... اینجا یخ کردی این چند روز.

بابونه به سوی والورفت و وقتی به سختی سعی داشت جلوی سرفه‌اش را بگیرد، سعی کرد شعله آن را زیاد کند، اما بی‌فایده بود. نفت نداشتند و در عین حال بوی نفت هم بیچاره‌اش کرده بود. با لحنی غم‌زده جواب داد: واسه آدم ویلون فرقی نمی‌کنه کجا باشه؛ اینجا یا زیر پل!

سروش باز هم نگاهش نکرد، اما لب زد: ببخش، جای بهتری نشد بیرمت.

-سروش!

-بله.

بابونه به طرفش رفت. لقمه‌ای نان و پنیر در دستش بود. آن را به سوی او گرفت و با مهربانی گفت: کاش گریه می‌کردی!

سروش با سستی جابه‌جا شد. لقمه را گرفت، اما میلی به آن نداشت. نفسی- کشید و جواب داد: مگه فایده‌ای هم داره؟

-سبک می‌شی!

-می‌خوام نشم!

لقمه را کنار استکان چای گذاشت و وقتی بلند می‌شد ادامه داد: می‌خوام داغ مرگ زشت دو تا خواهرم بمونه روی دلم که یادم نره در حق شون کوتاهی کردم.

-زندگی خودت چی می‌شه؟

سروش مقابل پنجره ایستاد. به شاخه‌های لخت درخت پیر حیاط خیره شد و با حالی خسته جواب داد: می‌خوام برم... هر جور شده باید برم. اینجا هیچی ندارم؛ نه خونواده نه آینده.

بابونه به گوشهٔ اتاق خزید و این بار او بود که زانوهایش را  
بغل می‌گرفت. سرفه‌ای کرد و نجوا کرد: رفتی منم بیر.  
اینجا بمونم ته‌م اعدامه!  
و از آخرین کلمه‌ای که به زبان آورد ترسید.  
سرش می‌خارید!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت صد و هشتاد و چهار

موهای چربش را کنار زد و حس کرد چقدر این روزها  
ترحم‌انگیز به نظر می‌رسید. با لبخندی بی‌موقع، پر از  
حسرت و غم لب زد: دلم خورش قیمه بادمجون می‌خواد...  
با دوغ.

سروش از همانجا نگاهش کرد و بابونه با همان حال  
پیش‌ان ادامه داد: تا یه هفته پیشم عین آدم زندگی  
نمی‌کردم، اما الآن خدایی ستمه عین خلافت‌کارا اینجا قایم  
شدم.

-مجبوری! باید صبر کنی قاتل اصلی رو بگیرن.

-اگه نگیرنش چی؟ اگه همه زورشونو بذارن که فقط منو گیر بندازن چی؟

سروش جلو آمد. در فکر بود. خم شد و پاکت سیگار و فندکش را برداشت. زمزمه کرد: خیلی دلم می‌خواد بدونم برادرات دارن چی کار می‌کنن؟ اصلا به فکر تو هستن؟ کاپشنش را که برمی‌داشت گفت: می‌رم از خونه یه چیزایی بیارم. ببینم نفت هم پیدا می‌کنم یا نه!

بابونه جوابی نداد. ذهنش در جمله قبلی سروش مانده بود. خانواده‌اش اصلا به او فکر می‌کردند؟!

بی‌خبر بود از بیوک که همان وقت در قهوه‌خانه بود؛ کنار رسول نشسته و سیگار می‌کشید. رسول پرسید: بگم قلیون بیاره؟

بیوک با سر جواب منفی داد و خاکستر سیگارش را تکاند. پرسید: آدم‌پروانه چی شد؟

رسول شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد: اکیه، فقط پول می‌خواد، اونم نقد!

-مشتري خونه چی؟

-عقب نشست... خودت که می‌دونی اون خونه نه سند درست و حسابی داره نه اوضاعش درست و درمونه.

بیوک کلافه بود. سیگار دیگری گیراند و گفت: تو دور و ورت آدم زیاد داری رسول. خودت یه جوری آبش کن بتونم پول این آدم پرونه رو بدم.

و بعد وقتی صاف به چشمان رسول زل می‌زد ادامه داد: اسکونت خودتم محفوظه.

رسول بی‌توجه به جمله آخر او با تردید پرسید: خدایی می‌خواهی بری؟

-چاره‌ای ندارم. باس خونواده‌مو بردارم و بیرم یه جای دور. پس... همشیرهت چی؟ پیداش کردی مگه؟

بیوک با درماندگی سر تکان داد و زیر لب گفت: دردم همینه. بدون بابون نمی‌شه.

رسول این‌پا و آن‌پا می‌کرد و این را بیوک متوجه شد. سیگارش را روی زیرسیگاری گذاشت و خیره به او، آمرانه گفت: بگو!

-آخه نمی‌دونم اصلا به درد می‌خوره یا نه؟!

-تو بگو، باقی‌ش با من!

رسول موبایلش را درآورد. روی آن چند بار کلیک کرد و بعد آن را مقابل بیوک گذاشت. تصویر یک مرد بود که کنار درهای آگاهی تهران بزرگ ایستاده و داشت سوار یک پژو می شد. بیوک متعجب به رسول نگاه کرد و او با اشاره به عکس گفت: سرگرد زندیه! افسر پرونده قتل پیرزناست. اینه که داره می گرده دنبال خواهرت!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_هشتاد\_و\_پنج

با حرف او، بیوک با دقت بیشتری به عکس خیره شد و رسول توضیح داد: ناچاریم بیفتیم دنبال این بابا! این صاف ما رو می بره سمت همشیرهت!

بیوک موبایل را به سوی او هل داد و حرفش را اصلاح کرد: نه! باس یه قدم جلوتر باشیم!

و با این حرف بلند شد. پاکت سیگار را توی جیبش گذاشت و جلوتر از رسول به سوی در راه افتاد.



او چند اسکناس روی میز گذاشت و به دنبال بیوک پاشنه کفش‌هایش را بالا کشید.

دورتر از قهوه‌خانه عموهوشنگ، سوده بود که محکم مشت به در می‌کوبید!

آوا توی بالکن بود و از پشت نرده‌های بلند آن گریه می‌کرد. عروسکی در بغل داشت و عابران با دیدن او و گریه‌هایش و البته با دیدن سوده که حالا با سنگ به در می‌زد، می‌ایستادند، چند لحظه‌ای تماشا می‌کردند و بعد با تأسف می‌گذشتند.

سوده بی‌توجه به مردم، بلند فریاد می‌زد: وا کن بی‌ناموس... بهادر... وا کن...

پاره‌آجری دستش بود. می‌خواست آن را به در بکوبد، اما در یک‌باره باز شد و بهادر با زیرپراهنی که به تن داشت و با کاپشنی که روی شانه‌هایش انداخته بود، پا توی کوچه گذاشت. سوده یک‌باره عقب کشید، اما پاره‌آجر هنوز در دستش بود. در آن سرما عرق کرده و صورتش برافروخته بود. با صدای بلندی گفت: برو آوا رو بیار پایین.

بهادر با پوزخند جواب داد: وای گرخیدم... اُردای ناشتا می‌دی!

آوا حق حق می کرد و عروسکش را محکم در بغل گرفته بود. سوده کوتاه نیامد. فریاد زد: می خوام بیرمش. برو بیارش عوضی! نمی بینی گریه می کنه؟!

زنی توی کوچه ایستاده بود و با نگرانی نگاهشان می کرد. پیرمردی جلو آمد و خواست حرفی بزند، اما بهادر توی چشم او تیز شد و گفت: برید رد کارتون... برید بینم!

و بعد انگشت اشاره اش را مقابل سوده بالا آورد و به تندی ادامه داد: تو هم برو نذار اون رو سگم بالا بیاد. وگرنه می دونی که... می زنم همین جا آتش و لاشت می کنم!

دستش مقابل صورت سوده بالا رفت، اما در همین حین نگاهش از چشم های ترسیده سوده گذشت و یکی دو قدم پشت سر او دوخته شد به مرد درشت اندامی که لنگردار و مدعی جلو می آمد. سوده رد نگاه بهادر را گرفت و با دیدن وحید که حالا پشت سرش ایستاده بود دلش گرم شد. خودش را جمع و جور کرد و خیره در چشم های بهادر غرید: چی شد؟ می خواستی بزنی که!

وحید خندید و با مسخرگی گفت: عددِ این حرفا نیست! بهادر اما کوتاه نیامد. با لحنی ناخوشایند رو به سوده پرسید: اینم تازه س؟ از ستار کندی رفتی بغل این؟

صورت سوده گر گرفت، اما وحید او را کنار زد و یقه بهادر را چسبید. وقتی دستش بالا می‌رفت با لحنی تند و گزنده جواب داد: وحید نیستم اگه خشتکتو نکشم سرت!

زنی پشت پنجره ایستاده بود و وقتی شیشه شیر را در دهان نوزادش گرفته بود، به یقه‌گیری دو مرد نگاه می‌کرد. صدای فحش‌های رکیک آنها را که شنید پرده را انداخت و دور شد.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_هشتاد\_و\_شش

سوده با وحشت نگاه‌شان می‌کرد و آوا جیغ می‌کشید. سوده این بار مکث نکرد. بی‌توجه به دعوای آنها به سوی خانه دوید و از راه‌پله باریک و تاریک خانه بهادر بالا رفت. پیکنیکی بهادر با بساط تریاکش وسط هال به راه بود. با پا سینی چای را کنار زد و بی‌توجه به قوری که روی موکت چپه شده بود، توی اتاق دوید. آوا به سوی او دوید و وقتی گریه می‌کرد وحشت‌زده نالید: منو بیر مامان!

سوده صورت خیس و چرک آلود او را بوسید و بعد با دستپاچی در اتاق چشم چرخاند. از روی آویز پالتوی آوا را برداشت و یکی دو دست لباس چرک را که توی سبد بود توی کیفش چپاند. مکث نکرد. دست آوا را گرفت و به سوی در دوید. دخترک با عروسی در بغل به دنبال مادرش می‌دوید و سوده ترسیده بود. صدای دعوا و فحش و فریاد را از کوچه می‌شنید. مقابل دخترش روی زانو نشست و با عجله پوتین‌های او را به پا کرد و بدون بستن بندهای آنها از پله‌ها پایین کشیدش.

وحید حالا کف کوچه یخ‌زده روی سینه بهادر نشسته بود و داشت خفه‌اش می‌کرد. سوده از کنار او هم دوید و وحید گلوی بهادر را رها کرد. مرد به خرخر افتاده بود. دست وحید بالا رفت و بی‌محابا روی صورت او کوبید و فریاد زد: این دفعه به خاطر سوده ولت می‌کنم، اما نوبه بعد شلوارتو می‌کشم پایین؛ می‌فهمی که؟!

این را گفت و از روی سینه او بلند شد. بهادر روی زمین می‌لولید و نفسش به سختی بالا می‌آمد. مردی با تأسف از کنارش گذشت و زنی اخم آلود چادرش را جلو کشید. بهادر به سختی نشست و به وحید که توی کوچه دنده عقب از

او دور می شد خیره شد. آوا روی پای مادرش بود و هنوز گریه می کرد. سوده موهای شلخته او را می بوسید و در نظرش بهادر هر لحظه به نقطه ای دور شبیه می شد.

مراد توی کوچه بود. دو سه پسر بچه دورش را گرفته بودند و او توی لانه مورچه ها آب می ریخت. پسر کی جلوییش را گرفت و به تندی گفت: نریز گناه دارن!

مراد هلش داد و با لحنی کش دار جواب داد: به تو چه؟! پسر دیگری جلو آمد و رو در رویش ایستاد: راست می گه... گناه دارن. چرا می کشیشون؟  
مراد دست به کمرش برد و در جواب گفت: حق شونه... همه شونو می کشم... از مووورچه ها بدم می آد... مکث نکرد و شلوارش را پایین کشید.

متین پشت فرمان بود و آهسته جلو می آمد و در همان حال با حیرت به مراد نگاه می کرد. پسر بچه ها با چندش و اخم از او دور شدند، اما مراد بی توجه به کوچه و رفت و آمد عابران روی لانه مورچه ها ادرار می کرد و می خندید.

متین توقف کرد. کمربندش را باز کرد و پیاده شد و مراد همان وقت شلوارش را بالا کشید. متین به سوی در منزل

رستمی رفت، اما نگاهش هنوز به مراد بود؛ مراد و دو سه لک خیزی که روی شورت سفیدش افتاده بود.

زنگ زد و منتظر ماند. انتظارش طولانی شد و او دوباره زنگ زد و چند ثانیه بعد صدای کرکر دمپایی‌هایی را که به در نزدیک می‌شد شنید. طاهر بود. دستش روی در ماند و با تردید به او چشم دوخت. سلام متین محکم نبود، اما بلندتر از سلامی که به جواب طاهر نرسیده بود، پرسید: از بابونه چه خبر؟

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت صد و هشتاد و هفت

طاهر اخم کرد. از در فاصله گرفت و معنادار جواب داد: چی کاره‌شی؟

متین بی‌حوصله شد. از پله کوتاهی که جلوی در بود، پایین آمد و گفت: نگرانشم. ازش خبری ندارین؟



طاهر کنار رخت بند ایستاد و شلوارش را برداشت. از همان جا به متین نگاه کرد و جواب داد: نیست، رفته! خبری هم ازش نداریم. دیگه؟!

متین بی توجه به معنای حرف آخر او، پرسید: زینده خانوم کجاست؟ می خوام ببینمش.

-اونم نیست. رفته جلسه. دیگه؟!

متین با خشم لب هایش را تو کشید و بدون جواب به سوال معنادار و زشت او به سوی در چرخید. در را پشت سرش بست و ریموت زد. در همین وقت چشمش به مرد جوانی افتاد که پشت موتور نشسته بود و داشت کلاه کاسکت را روی سرش می گذاشت. گوشه چشم متین چین خورد و بی اراده به یاد بابونه افتاد؛ وقتی توی شلوغی همین خیابان پشت موتوری نشسته و فرار کرده بود. افکارش به هم ریخت!

موتور آن غریبه همین رنگی بود؟!

چرا یادش نمی آمد؟!

پشت فرمان نشست و سروش با سرعتی آهسته راه افتاد.  
 ترک موتورش سبدي بود که او از همین جا می توانست توی  
 آن بسته ای نان و شیشه ای چای خشک را ببیند!

بابونه عاشق چای بود!

او ناباورانه استارت زد و با سرعتی نرم به دنبال موتور راه  
 افتاد.

سروش از بن بست لاله خارج شد و کمی جلوتر مقابل  
 سوپری آقا اسماعیل ایستاد. متین با فاصله توقف کرد و با  
 تردید و التهاب منتظر بازگشت او ماند. اندکی بعد سروش  
 با پلاستیکی خرید بازگشت. پلاستیک را توی سبد گذاشت  
 و بدون نگاه به پشت سر حرکت کرد.

متین به دنبالش راه افتاد و در همان حال که نگاهش به  
 موتور و مرد جوان بود نگران بود در شلوغی خیابان گمش  
 کند. سرعتش کم بود. نمی توانست خیلی نزدیکش شود و  
 دلهره دیدن بابونه در خلوت این مرد دیوانه اش کرده بود.

چهارراه سوم را که رد کردند، سروش به چپ پیچید و وارد  
 یک خیابان فرعی شد. متین اخم آلود و بی میل به دنبالش  
 وارد خیابان شد. جنوب شهر بود و حضور چنین ماشینی  
 در آن کوچه های باریک باعث جلب توجه می شد. سروش

جلوتر از کنار یک نانواپی هم گذشت و متین با تردید به عرض باریک کوچه‌ای که سروش واردش شده بود نگاه کرد. از اینجا به بعد ماشین رو نبود. او با حالی شتابزده به دنبال جای پارک چشم چرخاند، اما نبود. بی فکر و بی منطق ماشین را دوبل پارک کرد و پیاده شد و وقتی به سوی کوچه می‌دوید ریموت زد.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_هشتاد\_و\_هشت

دعا می‌کرد موتور مرد غریبه را در دالان‌های باریک محل گم نکند. نفس نفس می‌زد و تندتر می‌دوید. کمی جلوتر از کوچه باریک خارج شد و وحشتزده به دو سوی کوچه نگاه انداخت. اثری از موتور و راکبش نبود. یک باره حس کرد همه خونی که در تنش بود به مغزش هجوم برد. بی‌هدف و نگران به سوی ورودی کوچه‌ای همان حوالی دوید. چشم‌هایش تا انتها باز شده و به دنبال ردی از آن موتور کهنه و راکب غریبه‌اش به کوچه نگاه انداخت.

همان وقت سروش در حیاط را باز کرده بود و موتور را وارد حیاط می کرد.

متین ناباورانه جلورفت و سروش بی اینکه او را ببیند در را بست. متین در کوچه نه چندان پهن روی دیوار آجری خانه مزبور دست کشید و بعد جلوی در ایستاد. از جایی که او ایستاده بود چیزی از در و پنجره خانه معلوم نبود. کمی خود را بالا کشید و سعی کرد از بالای در نگاهی به حیاط بیندازد، اما جز شاخه های لخت درخت و قسمتی از آجرهای ردیف بالایی دیوار چیزی به چشمش نیامد. به زنگ در نگاه کرد. حماقت بود!

کوچه بن بست بود و هوای سرد و یخ زده مانع از شلوغی محل شده بود. متین یکی دو گام به سوی کوچه برگشت، اما نرسیده به انتهای دیوار پشیمان شد. به عقب چرخید و با قدم های بلندتری راه آمده را برگشت. نمی توانست داخل خانه را ندیده، از اینجا دور شود. فکر نکرد.

حالا وقت تعقل و قانون مداری نبود!

دست هایش را بالای در گذاشت و بدون لحظه ای مکث خود را بالا کشید.

پشت دیوارهای خانه متروکه بابونه کنار والوری که حالا نیم سوز می سوخت نشست و سرفه می کرد. سروش پتورا روی شانه های او کشید و گفت: کاش می شد می بردمت دکتر، اما...

حرفش را ناتمام رها کرد و شربتی را که با خود آورده بود توی قاشق ریخت. آن را مقابل دهان بابونه گرفت و گفت: یه مشت قرص و شربت از خونه آوردم. ایشالله که اثر می کنه.

بابونه با چشم هایی خیس از اشک زکام دهان باز کرد و همان وقت یک باره نگاه ماتش کشیده شد سوی در اتاق! متین ناباور و منگ صدا زد: بابونه!

قاشق شربت در دست سروش از تعادل خارج شد و شربت قرمز رنگ روی پتور ریخت. او ملتهب و وحشت زده ایستاد و مقابل بابونه گارد گرفت.

متین اما صبر نکرد. وارد اتاق که می شد با حیرت پرسید: تو اینجا بی؟

نگاهش به سوی سروش دوید و عصبی تر از قبل پرسید: این مرتیکه کیه؟ اینجا چی کار می کنی؟

بابونه ترسیده بود و همین سرفه‌اش را تشدید کرد. با وحشت روی پتو خود را عقب کشید، اما متین جلو رفت. مقابلش روی زانو نشست و دست او را گرفت. نگاهش در چشم‌های ترسیده دخترک متعجب و منگ بود. لب زد: تب داری!

بابونه دستش را عقب کشید، اما متین رهایش نکرد. به تندی به سوی سروش چرخید و پرسید: چی کارش کردی؟ چرا انقدر داغونه؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_هشتاد\_و\_نه

نگاه سروش با تردید بین او و بابونه در گردش بود. کوتاه زمزمه کرد: اینجا سرده... سرما خورده!

متین با حالی شماتت‌بار سرش را تکان داد و وقتی سعی می‌کرد بابونه را بلند کند گفت: پاشو بریم دکتر. حالت خوب نیست.



زبان دخترک قفل شده بود، اما سروش به جای او جواب داد: نمی‌شه!

نگاه متین به او خشم آلود بود، اما سروش با خونسردی ادامه داد: عکساش همه جا پخش شده. پاش برسه درمونگاه...

حرفش را تمام نکرد و متین با حالی معلق بین حیرت و نگرانی به سوی بابونه چرخید. هنوز بهت‌زده بود، هنوز دیدن دانش‌آموز زبان‌دراز کلاسش را آنهم در این بیغوله باور نکرده بود، هنوز نگران بود!

بابونه اما زودتر از او به خود آمد. میان تک‌سرفه‌هایی که داشت لبخند نیم‌بندی زد و گفت: من خوبم. نگران نباش. نگاه متین در چشمان او قفل بود. بازدمش را ها کرد و در اتاق چشم چرخاند. لبش را محکم گزید و گفت: پاشو بریم!

-نه!

-نمی‌ذارم اینجا بمونی!

سروش دخالت کرد: اگه بگیرنش...

متین به بابونه نگاه می کرد، اما در جواب او به تندی گفت:  
تو یکی خفه!

و بعد وقتی کمی به عقب برمی گشت با همان لحن عصبی  
ادامه داد: فکر کردی بی کس و کاره آوردیش اینجا؟  
آوردیش تو این خونه خرابه؟ فکر نکردی تو این سرما یخ  
می زنه؟

سروش دست هایش را در جیبش گذاشت و بی حوصله و  
مدعی جواب داد: وقتی از دست پلیس فراریش می دادم، تو  
نبودی که ازت اجازه بگیرم!

متین پتو را دور شانه های بابونه پیچید و گفت: اتفاقاً  
بودم! تو اون خیابون شلوغ بودم وقتی پیچیدی تو پیاده رو  
و در رفتی!.. پاشو قربونت برم!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_نود

جمله آخرش را خطاب به بابونه گفت و او نالید: نه...  
می ترسم!

-بابون!

-بیام بیرون لو می‌رم!

-من هستم دختر... از چی می‌ترسی؟

این را متین گفت و دید که چشم‌های او خیس شد. فروش نگاه‌شان می‌کرد. این حال عاشقانه‌ای که بین این دو غنچه نوش‌کفته جاری بود، برایش غیرقابل‌باور بود. به سوی والور رفت و کتری را برداشت. توی استکان‌های لک‌گرفته که چای می‌ریخت گفت: منم می‌گم تکونش نده، خودتم برو! کسی پی‌تو بگیره جای این بچه لو می‌ره، بعد...

متین میان حرف او رفت و با تلخند جواب داد: یه درصده فکر کن بذارم شب اینجا بمونه!

و بعد با نگاه به چشم‌های تبار بابونه با اطمینان گفت: بریم قربونت برم.

-کجا؟

صدای بابونه می‌لرزید. متین سعی کرد لبخند بزند، اما نشد. حال خودش هم بهتر از این دخترک تبار نبود. پتو را روی سر او کشید و گفت: یه جا که به عقل جن هم نمی‌رسه!

و با این حرف دست او را گرفت. نگاه بابونه به سروش ملغمه‌ای از غم و ترس بود. سروش اما لبخند زد. به استکان اشاره کرد و گفت: برات چای ریختم. لب‌های بابونه لرزید؛ نشانی از ترسی که به جانش ریخته و تمام نمی‌شد.

لحظه‌ای بعد سروش وقتی استکان داغ را به لبش می‌برد، نگاهش دوخته به قدم‌های سست بابونه بود و دست مردی که عاشقانه دور شانه‌اش حلقه شده بود.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت صد و نود و یک

صدای بسته شدن در را شنید و استکان نیم‌خورده را روی زمین گذاشت. حالا بهتر بود. می‌توانست در این بیغوله یخ‌زده تا سحرگریه کند؛ هم برای مادر و خواهرانی که از دست داده بود و هم برای روزگار سیاهی که داشت. به پت پت والور زل زد، اما دریغ از یک قطره اشک!

غم نبود؛ هر چه که بود خشم بود و کینه و قهر از خدایی که رهایش کرده بود! همه‌شان را رها کرده بود و او حالا روی این کرهٔ غمگین تنهاترین کسی بود که نفس می‌کشید؛ خیلی تنها!

کمی خود را عقب کشید و کاپشنش را برداشت. دستش برای جستجو در جیب‌های آن زیادی ناتوان به نظر می‌رسید. انگشت‌هایش که به آن کلید سرد برخورد کرد، نفسش رفت. چشم‌هایش را بست و مشتش را از جیب کاپشن بیرون آورد. چند هزار تومان پول، یک نامهٔ خداحافظی و این کلید همهٔ آن چیزی بود که از هما و پگاه به دستش داده بودند. آب دهانش را بلعید، اما بی‌فایده بود. حجم تلخی که از لحظهٔ شنیدن خبر ترسناک مرگ خودخواستهٔ خواهرانش بیخ گلویش نشسته بود، نه آب می‌شد و نه می‌شکست. خودش آنها را دفن کرده بود؛ بدون هیچ همراهی. توی آن گور عمیق نگران تنهائی مادرش بود و حالا...

مادرش دیگر تنها نبود.

بابونه می‌ترسید.

سرش را انداخته بود پایین و سردرد و گلودرد و استخوان درد  
 امانش را بریده بود. متین ریموت زد و وقتی کمکش می کرد  
 سوار شود، از ویره موبایلش عصبی شد. در را بست و به  
 نانوایی که تعطیل می شد نگاه انداخت. پشت ماشین  
 ایستاد و موبایلش را از جیبش درآورد. شمیم بود؛ درست  
 همین حالا، در بدترین زمان ممکن! تماس را رد کرد و با  
 قدمهایی بلند از خیابان گذشت. وارد داروخانه که شد  
 شمیم دوباره تماس گرفت.

متین با حالی کلافه و عصبی جواب داد: وقتی تماس آورد  
 می کنم یعنی نمی توانم حرف بزنم. اینو بفهم دختر خوب!  
 شمیم اما بی توجه به حرفها او با عجله گفت: با عماد  
 حرف زدم... متین... جوابمو داد!

او پوزخند زد و گفت: چشم دلت روشن!

-متین! دیر بجنبم در می ره و من می مونم و اینهمه بدهکاری!  
 او با حرص نفسش را فوت کرد و وقتی سعی می کرد با  
 صدای آهسته تری حرف بزند گفت: الآن توقع داری من  
 چیکار کنم؟ پیام باهاش حرف بزنم هدایتش کنم،  
 راهنماییش کنم، ازش بخوام مثل یه شهروند قانون مدار  
 بره خودشو معرفی کنه؟



-نه! متین... امشب با من قرار گذاشت. فقط می‌خوام  
بیای یه جوری گیرش بندازی ببریم تحویلش بدیم!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_نود\_و\_دو

متین بهت زده پرسید: گمونم فیلمای هالیوودو زیاد نگاه  
می‌کنی، نه؟

شمیم با حالی پریشان جواب داد: ای خدا... دیوونه‌م نکن  
متین! فقط یه تک‌پا بیا پیش من، همین!

متین از پشت شیشه داروخانه به ماشین نگاه کرد. از این  
فاصله نمی‌توانست بابونه را ببیند. با حالی کلافه جواب  
داد: امشب کار دارم.

-جون من پسر عمو! یه بار کارم گیر تو شده. تنها نمی‌تونم.

-چرا به عمو نمی‌گی؟

-نه! نمی‌خوام بابام بفهمه. حوصله غرغر و سرکوفتشو  
ندارم.

متین به سوی کانتر رفت و با بی حوصلگی جواب داد: یکی دو ساعت دیگه می آم، فقط خیلی نمی مونم شمیم. کار دارم، اکی؟

-باشه، فدات متین جان.

متین موبایل را در جیبش گذاشت و رو به مسئول داروخانه گفت: آنتی بیوتیک قوی می خوام با... اصلا هر چی خوبه واسه سرماخوردگی بدید.

-بازم می خوای عمو جون؟

-نه!

نه ای که گفت آهسته و زیر لبی بود. ترسیده بود. روی تخت رستوران سنتی خود را پشت سوده کشید و از کنار کمر او با نگرانی و غریبگی به مرد درشت اندامی که همراه مادرش بود نگاه کرد.

وحید این بار رو به سوده کرد و پرسید: چیزی می خوای بگم بیاره؟ کباب، دوغ، هر چی می خوای تعارف نکنیا. سوده با دستمال کاغذی لب هایش را پاک کرد و با لبخند جواب داد: نه، ممنونم. همه چی عالی بود. دست شما درد نکنه.

-نوش جون!

وحید با این حرف به آوا نگاه کرد و با خنده‌ای نه‌چندان گرم گفت: خوشگل عمو سیر شد؟

او جوابی نداد. عروسکش را مقابل چشم‌هایش گرفت و خود را به ندیدن زد، اما سوده تکانش داد و گفت: از عمو تشکر کن!

-ولش کن بچه رو، چی کارش داری؟!

وحید این را گفت و خلال دندان برداشت. وقتی دندانش را تمیز می‌کرد، ادامه داد: هر وقت خواستی بریم.

سوده باز هم لبخند زد و آوا را از خود جدا کرد. وقتی می‌خواست پوتین‌های او را به پایش کند، وحید پرسید: فکراتو کردی؟ شب چی کاره‌ایم؟

نگاه سوده روی بندهای پوتین صورتی آوا می‌خکوب شد. آب دهانش را بلعید و بدون اینکه سرش را بالا بگیرد، زمزمه‌وار جواب داد: گفتم که بهتون، می‌رم خونه خودمون.

-تعارف می‌کنی سوده؟

#آقای پینوشه

## #آزیتا خیری

## #پارت\_صد\_و\_نود\_و\_سه

سوده از روی زانو بلند شد. کیفش را که برمی داشت جواب داد: نه بابا. چه تعارفی؟ امروز کلی زحمت دادم بهتون.

-غربی می کنیا. چه لفظ قلمم حرف می زنی.

وحید این را گفت و خندید. از روی تخت بلند شد و وقتی برای آوا راه باز می کرد، دستش را پشت سوده گذاشت. سوده ناخواسته در خود جمع شد و وحید مسیرش را به سوی صندوق تغییر داد. گفت: شما برید سمت ماشین منم می آم.

سوده دست دخترک را گرفت و از پله ها بالا رفت. آوا روی پله ها که بود با نگرانی کمی به عقب چرخید و به آن مرد غریبه تنومند نگاه کرد. وحید حالا کتش را روی شانه هایش انداخته و پاشنه کفش هایش را خوابانده بود و داشت دسته ای اسکناس می شمرد. نگاه آوا به پول های دست او کشیده شد و ناخواسته بیشتر خودش را به مادرش چسباند.

قدم توی خیابان که گذاشتند، دخترک با نگاهی ترسیده زمزمه کرد: بریم پیش خاله بابون!

نگاه سوده به او نومید بود، اما آوا التماس کرد: بریم ماما... من از این آقاهه می ترسم.

سوده فرصت نکرد جوابی بدهد. صدای ریموت ماشین را شنید و همزمان وحید گفت: بشین... خوشگل عمو تو هم بشین عقب!

آوا به پالتوی مادرش چنگ زد، اما سوده در پشت را باز کرد و دور از چشم وحید، در نگاه ملتمس آوا زمزمه کرد: دختر خوبی باش، باشه ماما؟

چانه آوا می لرزید، اما حرفی نزد. روی صندلی پشت ماشین غریبه نشست و به در چسبید. دست خودش نبود؛ نگاهش عنان گسیخته به سوی آینه می دوید و هر بار از دیدن چشم‌های درشت و ابروهای پرپشت آن مرد بیشتر به در پناه می برد.

وحید خیلی زود راه افتاد و در حین رانندگی گفت: نگفتی آخر! دیروز چرا تو کوچه گریه می کردی؟

سوده دست‌هایش را در هم قلاب کرد و نه‌چندان محکم جواب داد: چیز مهمی نبود. یه... یه دعوای خونوادگی! و بعد برای تغییر بحث پرسید: اونجا خونه کی بود می‌کوبیدید به در؟

-خونه داشم بود... بی‌پدر یه ساله یه پولی آما کنده نمی‌آره بده. اینا رو ول کن...

وحید با این حرف به چشم‌های سوده نگاه کرد و با لب‌بندی معنادار ادامه داد: ناز نکن. بیا بریم خونه‌زندگی منو ببین. آدم و دستگاه ما خوش‌ت می‌آد جون تو!

لب‌بند سوده از سر اجبار بود. فقط به تکان سر بسنده کرد، اما وحید کوتاه نیامد. دست او را گرفت و محکم و با صدا بوسید و آوا یک‌باره پلک زد و به سوی شیشه چرخید. سوده در آینه دیدش؛ چشم‌های بهت‌زده و گونه‌های گلی‌شده دخترش را دید و چه بد که این خجالت، کلافگی و معلق بودن در یک خلاء ترسناک را خودش در گذشته تجربه کرده بود؛ وقتی ستار روی پله‌ها گیرش انداخته و بی‌ملاحظه لب‌هایش را بوسیده بود.

آن وقت‌ها همه‌ش دوازده سال داشت!



#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_نود\_و\_چهار

دستش را از دست وحید بیرون کشید و وقتی به خیابان شلوغ خیره می شد، بی حالت و سرد جواب داد: ممنون، اما می ریم خونه خودمون.

سیاهی چشمش دوباره و ناخواسته کشیده شد سوی آینه بغل و این بار دید که آوا به صندلی تکیه داد؛ انگار انقباض عضلات تنش یک باره از بین رفته و به آرامش رسیده بود.

بابونه با نگرانی دور سالن چشم چرخاند و در همان حال به سرفه افتاد. متین او را به سوی پله ها هدایت کرد و گفت: بمیرم برات. نشد بریم دکتر... راستش ترسیدم در دسر بشه.

بابونه پا روی پله گذاشت و بی توجه به حرف او پرسید: اینجا خونه کیه؟

-بیا؛ چی کار داری خونه کیه؟

بابونه روی پاگرد ایستاد و با صدایی گرفته و حالی خراب گفت: اگه ندونم خونه کیه، یه لحظه هم نمی مونم!

متین پله‌ای بالاتر از او ایستاد و شماتت بار نگاهش کرد.  
بابونه کوتاه نیامد. دوباره پرسید: خونه کیه؟

و با این حرف نگاهش دور خانه به گردش درآمد. یک  
ویلای دوبلکس بود جایی حوالی کن! از حیاط که  
می‌گذشتند استخر خالی‌اش را دیده و حالا هم مبلمان  
گرانقیمت و تابلوهای نفیس و فرش‌های ابریشم مقابل  
چشمانش بود.

سرش را تکان داد و ادامه داد: طرف هر کیه کلی پولداره. یه  
کبریت از این خونه کم بشه، شرش یقه منو می‌گیره.

-بابونه! چرا سختش می‌کنی؟ این فصل از سال کسی اینجا  
نمی‌آد!

-شانسی. که من دارم همین امشب صاحبش هوس می‌کنه  
بیاد!

بابونه با این حرف به عقب چرخید، اما متین با عجله از  
پله‌ها پایین آمد و راهش را سد کرد. دخترک به سرفه افتاد  
و او با لحنی دلجویانه گفت: زیاد نمی‌مونی. قول می‌دم.  
بتونم یه جای امن پیدا کنم، می‌برمت از اینجا.  
-خونه کیه؟

متین نفسی— کشید و با نگاهی کلافه، کوتاه و سرد جواب داد: ویلای عموستار!

بابونه لحظه‌ای ناباور نگاهش کرد و بعد به خنده افتاد. خنده و سرفه‌اش اما در هم آمیخته شد. وقتی دستش را روی نرده گذاشته بود، میان سرفه با لحنی منقطع جواب داد: منو آوردی خونه ستار ایزدفر؟ فکر نکردی اگه بیاد این ور...

-نمی‌آد بابون! به جون متین نمی‌آد. اون این روزا گیر دخترشه. مگه وقت داره بیاد اینجا اونم تو این فصل سال؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_نود\_و\_پنج

بابونه روی پله نشست. عصبی شده بود و همین به بدی حالش دامن می‌زد. بلند و بی‌امان سرفه می‌کرد و باز هم تنش گر گرفته بود. متین با عجله از پله‌ها پایین دوید و کمی بعد با لیوانی آب بازگشت. قرص و لیوان را به سوی او

گرفت و گفت: الهی قربونت برم، تو که خوب نیستی. بمون همین جا، الآن شومینه رم روشن می کنم. اصلا برو به دوش بگیر از این حال و هوا دریا.

بابونه قرص را بلعید و متین زیر بازویش را گرفت. بابونه با نگرانی نگاهش کرد؛ با چشم هایی که از شدت سرفه و تب اشک آلود بودند و با همه بی پناهی ای که به آن دچار بود.

متین لبخند زد، چشمی هم حواله اش کرد و با اطمینان گفت: تا به دوش بگیری و به چرت بزنی منم می رم و زود برمی گردم.

او با ترس سوال کرد: می خوای بری؟

-می رم، اما چون بابون زود برمی گردم.

حالا در آستانه اتاق خواب ایستاده بودند. بابونه چشم از متین گرفت و به تخت بزرگ و روتختی تمیز و فضای آرام اتاق نگاه کرد. متین به دری گوشه اتاق اشاره کرد و گفت: آب گرم حالتو بهتر می کنه.

بابونه نفس بلندی کشید. آرامشی که این اتاق داشت با آن تخت تمیز و حمام گرمش و سوسه اش کرده بود. چه

می شد اگر همین یک شب چشم به روی ترس و باید و اما  
و اگر می بست و از این آرامش لذت می برد؟!

به سوی حمام که می رفت دستش را میان موهایش برد و  
کف سرش را با همه چربی و کثیفی اش خاراند. حالش از  
خودش بهم می خورد.

همه پر و پشم و پنبه را توی کیسه بزرگی ریخته و گذاشته  
بود کنار در، اما هنوز هم پتو و فرش و پرده را که می تکاندی  
حجمی از پشم و پنبه از آن می ریخت.

عصبی شد و یک باره همه ملحفه هایی که را که بیوک جر  
داده بود گوشه اتاق مچاله کرد. صدای طاهر را از پشت  
سرش شنید و به همان سو چرخید. او میان در ایستاده بود  
و به شلختگی اتاق نگاه می کرد. با صدایی بدون فراز و فرود  
پرسید: شام چی داریم؟

توان زینده با همان سوال به سر آمد. روی زمین رها شد و  
با صدایی بی جان زمزمه کرد: هیچی!  
-آیدا گشنه شه!

نگاه بی رنگ زینده بالا آمد. آن لحظه در نگاهش چیزی  
نبود؛ نه امید، نه شور زندگی، نه حتی ترس!

بی حس و حال لب زد: الآن یه چی درست می کنم.  
صدای بسته شدن در حیات نگاه هر دو نفرشان را به  
سوی پنجره کشید. طاهر قدمی به همان طرف برداشت و  
نچواگونه گفت: برادرِ پدرگشَم اومد!  
قطره اشکی در چشم زینده نشسته بود. طاهر از پنجره  
دور شد و زینده صدا زد: طاهر!  
او سر جا ایستاد، اما به عقب برنگشت.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_نود\_و\_شش

زینده با درماندگی زمزمه کرد: بیوک برادر بدی نیست.  
نگاه طاهر روی تابلوی گوبلنی بود که سوده روزهای  
نوجوانی دوخته و به دیوار آویخته بود. تصویر پلنگی بود  
که با غرور پیش می آمد. جواب داد: اما پسر بدی بود!  
قدم به هال که می گذاشت، صدای آوا را هم شنید:  
خاله... خاله بابون!



دخترک با این حرف به سوی اتاق دوید به این امید که بابونه را پیدا کند، اما چشمش به زیبنده افتاد که روی ملحفه‌های پاره‌شده در خود مچاله شده بود. با لب‌هایی آویزان پرسید: خاله کو؟

زیبنده نگاهش می‌کرد. آوا محصل پندهای زنانه او به سوده بود؛ وقتی از دست بهادر خسته می‌شد و می‌زد به سرش که رشته آن زندگی بی‌سامان را از هم بدرد! به سختی از روی زمین بلند شد. از کنارش که می‌گذشت پرسید: شام خوردین؟

بیوک هم تازه رسیده بود. کاپشن و کلاهش را طرفی انداخت و جوراب‌هایش را درآورد. سوده مقابل آینه شالش را از سر می‌کشید و دگمه‌های پالتوаш را باز می‌کرد. آوا اخم‌آلود جواب داد: بله... با اون آقازشته رفته بودیم رستوران!

نگاه سوده در آینه به سوی او دوید و بیوک وقتی جوراب‌هایش را در هم گلوله می‌کرد، به سوده نگاه انداخت. گونه‌های او گر گرفته بود. با دستپاچی به عقب برگشت. توان نگاه کردن به کسی را نداشت. زیبنده بهت‌زده به او چشم دوخته بود و بیوک عصبانی به نظر

می‌رسید. عاقبت طاهر بود که تب آن لحظات را گرفت.  
وقتی به سوی آشپزخانه می‌رفت با پوزخندی تلخ پرسید:  
اینم یکی دیگه‌س؟

سوده به لکنت افتاده بود. جواب داد: نه... نه به‌خدا...  
آوا چی داری می‌گی؟

آوا با ترسی کودکانه چشم چرخاند و سر آخر چانه‌اش  
لرزید. نق زد: خاله رو می‌خوام... بابون کو؟

کسی جوابش را نداد. بیوک با کرختی بلند شد و در سکوت  
به سوی در راه افتاد. از این زندگی هزاروصله حالش به‌هم  
می‌خورد.

زیبنده به هوای جفت‌وجور کردن غذایی دم دستی به  
آشپزخانه رفت و سوده دور از چشم همه برای آوا خط و  
نشان کشید: روزبونت فلفل می‌ریزم، حالا ببین!

صدای گریه آوا خانه را پر کرد. او به دنبال زیبنده دوید و  
سوده بی‌میل موبایلش را از کیفش درآورد. نام «عوضی»  
روی موبایل عصبی‌اش کرد. وقتی به سوی اتاق می‌رفت با  
صدای آرام اما لحنی عصبی جواب داد: چرا بی‌موقع زنگ  
می‌زنی؟ نمی‌دونی خونه‌م؟

ستار خندید!

پشت فرمان نشسته بود. در حین رانندگی جواب داد: ادا  
تنگا رو در نیار. این حرفا واسه دخترای  
آفتاب مهتاب ندیده‌س! تو که واسه خودت دنیا دیده‌ای!

-مزخرف نگوا! چی کارم داری؟

-دارم می‌رم کن!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت صد و نود و هفت

سوده با ابروهای پرگره مقابل پنجره ایستاد و طعنه زد:  
چشم اهل و عیالت روشن! به من چه؟

ستار با لحن جدی‌تری جواب داد: نگهبان شهرک زنگ زد  
و گفت انگار کسی رفته تو خونه. دارم می‌رم یه سر و گوشی  
آب بدم، شبم می‌مونم.

سوده با نگرانی لب زد: خب!

-به جمالت! پا می‌شی مثل دختر خوب اسنپ می‌گیری و می‌آی پیشم.

سوده به تندی جواب داد: منو بکشی- این وقت شب از خونه نمی‌آم بیرون، یعنی نمی‌تونم بیام.

-می‌آی!

-ستار!

-جوون! خوشم می‌آد اینجوری صدام می‌کنی... پاشو بیا. منتظرم.

ستار مهلت جواب به او نداد. تماس را قطع کرد و سوده با درماندگی به تصویر محوش روی تیرگی شیشه نگاه کرد. هیچ اختیاری از خودش نداشت، نه وقتی فیلم خصوصی خودش و آن ستار عوضی حالا در دست یک غریبه بود و هر لحظه امکان وایرال شدنش در فضای مجازی وجود داشت. ستار اراده می‌کرد طومار زندگی خودش و دخترش و همه خانواده‌اش را در هم می‌پیچید.

با قدم‌هایی سست به هال برگشت و پالتو و شالش را برداشت.

کمی بعد وقتی از حیاط می گذشت، زیبنده از پنجره آشپزخانه دیدش. آیدا خیاری در دستش بود و وقتی به آن گاز می زد می خواند: دویدم و دویدم سر کوهی رسیدم دو تا خاتونو دیدم یکیش به من آب داد... مامانی آب می خوام. سوده در حیاط را پشت سرش بست و زیبنده چشم از پنجره گرفت. لیوانی آب پر کرد و آن را به دست آوا داد و نگاهش به سقف چسبید.

طاهر کنار آیدا نشسته بود و موهای بلند او را ناز می کرد. آیدا به شانه او تکیه داده و چشمش به تاریکی پنجره بود. طاهر زمزمه کرد: آیدا!

او لب زد: جونم!

-خسته شدی اینجا؟

آیدا کمی جابه جا شد و جواب داد: دلم برای آموزشگاه تنگ شده، برای مربیم، برای مادرم... حتی برای کمیل. دلم می خواد خیاطی کنم.

-دوست داری چی بدوزی؟

-دامنم نصفه مونده... دامن خال خالیم!

طاهر روی زانوی او دست کشید و با لبخند گفت: دورت بگرده طاهر... دامن تو که دوختی کهنه هم کردی!

آیدا به دامنی که به تن داشت نگاه کرد و بعد وقتی درز پایین آن را واری می کرد نجواگونه جواب داد: این دوخت من نیست... من اینجوری بی سلیقه نمی دوزم.

طاهر با صدای بلندی خندید و گفت: مامان بفهمه بهش گفתי بی سلیقه سخته می کنه.

آیدا به طرفش برگشت و با خیرگی پرسید: مامانت به کیف خیاطیم دست زده؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_صد\_و\_نود\_و\_هشت

خنده روی لب طاهر خشک شد. شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد: چه اشکالی داره؟ مهم اینه که... دامن تو دوست نداری؟

آیدا از او چشم گرفت. از کنارش بلند شد و وقتی به سوی پنجره می رفت انگشتان طاهر میان موهای بلند او بود.



آیدا دور شد و طاهر وحشت زده به تارهای مویی که میان انگشتانش گیر کرده بود زل زد.

آیدا پشت پنجره ایستاد و از آن بالا به کف حیاط چشم دوخت. ارتفاعش زیاد بود و اگر می پرید مغزش له می شد؛ همان طور که مغز محمد علی کنار باغچه پاشیده بود.

---

متین خیره به خیابان با تردید جواب داد: فعلا که عموم داره باهام راه می آد. امروز خونه رو به نامم زد.

پارسا از آن سوی خط گفت: این خیلی خوبه که.

-آره، اما... نمی دونم پارسا. فکر می کنی لازم باشه شکایتمو ادامه بدم؟

او متفکرانه و با کمی مکث جواب داد: نمی دونم. می ترسم سر لج بیفته.

-گفتی شکایتمو ارجاع دادن حل اختلاف؟

-تو این مرحله معمولا اینکارو می کنی.

- می گم می خوای اولین جلسه رو بریم. آخرش اینه که توافق می کنیم و با یه عذرخواهی حل می شه.

-عموت آدمیه که با عذرخواهی کوتاه بیاد؟

متین با کلافگی نفسی- کشید و جواب داد: نمی‌دونم پارسا. فعلا که واسه به نام زدن اسناد داره ذره‌ذره ازم باج می‌گیره. نمی‌خوام بعدا واسه پس گرفتن شکایتم خودمو سرزنش کنم.

-اکی! پس ناچاریم پیش بریم. جناب ایزدفر ثابت کردن خیلی رو تصمیمات شون نمی‌شه حساب کرد.

-باشه. پس من فردا باهات هماهنگ می‌کنم.

متین مقابل آپارتمان شمیم توقف کرد و کمربندش را گشود. موبایلش را چک کرد و یک‌باره از اینکه فراموش کرده بود شماره تازه بابونه را بگیرد پشیمان شد. به ساعتش نگاه انداخت. نزدیک یازده شب بود و او باید زودتر برمی‌گشت.

به سوی آپارتمان رفت و زنگ زد. دوباره زنگ زد و وقتی انتظارش به درازا کشید به ناچار کلید یدک را از جیبش درآورد. کمی بعد وارد حیات شد. کسی- در محوطه نبود و گاهی سکوت ممتد ساختمان بزرگ و پُر درخت را هوهوی بادی ولگرد می‌شکست.

هوای آخرین شب‌های زمستان هنوز سرد بود و بادی که می‌وزید برای او که پالتوی بلندش را در ماشین جا گذاشته

بود بی رحمانه به نظر می رسید. قرار نبود خیلی بماند. بابونه  
منتظر بود و او احتمالاً همه شب باید کنار بالین دخترک  
می نشست و پاشویه اش می کرد.

هنوز روی برگ های سوزنی درختان کاجی که مقابل  
آپارتمان سر به آسمان گذاشته بودند، برف بود و سبزی  
برگ های درختان با سپیدی برف میان تاریکی آسمان  
منظره زیبایی را پدید آورده بود.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت صد و نود و نه

چراغ واحدهای دیگر تک و توک روشن بود. پرده پنجره ای  
کنار بود و دختری پای پنجره سیگار می کشید و صدای  
ترانه ای انگلیسی. از دور به گوش می رسید. از سرایدار خبری  
نبود. چراغ واحدش خاموش بود و روی پرایدش چادر  
کشیده بود.

ابری سیاه کم کم روی ماه سایه می انداخت و روشنایی نیم بندی که در فضا جریان داشت در هاله ای از تیرگی فرو می رفت.

ده دقیقه، یک ربع بعد صدای موسیقی قطع شد و دخترک پنجره را بست. چراغ پنجره طبقات میانی خاموش شد و ابرها روی ماه را پوشاندند.

میان آن سیاهی متین بود که با قدم هایی تند از ساختمان بیرون آمد. نفس نفس می زد. نگاه مات و منگش در محیط پر درخت حیاط دوری زد و بعد وقتی از کنار آبنمای خاموش می گذشت، بی اراده به عقب برگشت و به پنجره های تاریک ساختمان نگاه انداخت. قلبش تند می کوبید و نفسش به شماره افتاده بود. نرسیده به در شروع به دویدن کرد و لحظه ای بعد وقتی در بلند عمارت را پشت سر خود می بست باز هم به نمای ساختمان خیره بود.

دوید!

اما تنها چند قدم دور شد. دوباره برگشت و دستمالی را که در جیبش داشت درآورد و با آن دستگیره در را پاک کرد؛ محکم!

و بعد تندتر دوید.

به ماشین که رسید نفسش رفته بود. پشت فرمان نشست و خواست فرمان را بگیرد، اما با دیدن دست‌های خونی‌اش نفسش حبس شد. لحظه‌ای چشم‌هایش را بست. باید تمرکز می‌کرد، باید افکارش را سامان می‌داد و خودش را جمع‌وجور می‌کرد. راه افتاد، اما چند متر جلوتر توقف کرد. پیاده شد و از پشت ماشین بطری آب را برداشت. کنار جوی آب ایستاد و خونی را که روی دست‌هایش خشک شده بود شست و بعد به خون‌آبه‌ای که زیر نور تیر چراغ برق توی جوی راه افتاده بود خیره شد.

نتوانست خود را کنترل کند. دچار تهوع شد و همان‌جا کنار جوی عق زد. ذهنش از شمیم و خونش که روی سرامیک آشپزخانه شتک زده بود، کنده نمی‌شد!

دورتر از او

خیلی دورتر

بابونه وحشت‌زده توی کمد پنهان شده بود. ستار روی تخت اتاق بغلی نشسته بود و توی موبایل می‌گفت: کسی- اینجا بوده، اما نفهمیدم کیه. شومینهٔ اتاق خودم روشنه، حموم هم خیسه!

بابونه صدای او را می شنید. در اتاق باز بود و اگر ستار به سرش می زد که کمد این اتاق را هم بگردد بیچاره می شد. ستار از روی تخت بلند شد و وقتی با دستی در جیب به سوی در می رفت پرسید: کجایی الان؟  
سوده با خستگی جواب داد: دور نیستم. یه کم دیگه می رسم... خونه رو خوب بگرد. یه وقت دزدی، چیزی نباشه.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست

ستار جلوی در اتاق کناری ایستاد و با نگاهی که اطراف را می کاوید جواب داد: ظاهراً که کسی نیست. شاید زنگ بزنم پلیس!

بابونه هر دو دستش را روی دهانش گذاشته و با چشم‌هایی خیس به سختی سعی داشت جلوی سرفه‌اش را بگیرد.

ستار از مقابل اتاق گذشت. هنوز صدای صحبتش می آمد. بابونه وحشت زده گوش به در چسباند و وقتی صدای او را



دورتر شنید، با جرأتی ناچیز لای در را گشود. امیدوار بود ستار فعلا به این سو بازنگردد. در اتاق چشم چرخاند و بعد بی فکر به سوی در تراس دوید؛ نوک پا و بی صدا. پرده حریر را که با دستپاچی کنار می زد، برای چند ثانیه میان چین های آن گیر افتاد. گریه اش گرفته بود و صدای ستار حالا نزدیک تر می شد. دستگیره را به پایین کشید و با درماندگی، خیره به ماهی که پشت ابرهای سیاه جا گرفته بود، نالید: خدا...

در باز شد و او توی تراس خزید. در را تا جای امکان به دنبال خود کشید تا سرمایی که در اتاق می پیچید ستار را حساس نکند. جلورفت و به ارتفاع بلند تراس تا کف حیاط نگاه کرد. اشک روی صورتش یخ زد. موهایش نم داشت و دست هایش از سرما می لرزید. سینه اش می سوخت و بدتر از همه اینها کوله اش بود که توی اتاق، جایی کنار عسلی جا مانده و انگار چشم ستار هنوز به آن نیفتاده بود.

نگاه بابونه وحشت زده و هول به دنبال راه فراری اطراف را می کاوید. راه پله فلزی انتهای ساختمان بود؛ درست بعد از سه پنجره و او باز هم بی اراده ارتفاع بلند تراس تا کف

حیاط را تخمین زد. پرت می‌شد، چیزی از وجودش باقی نمی‌ماند.

صدای ستار را حالا نزدیک‌تر حس می‌کرد؛ خیلی نزدیک! جایی برای تعلل نبود. از روی نرده بالا رفت و پایش را روی لبهٔ سنگی نما گذاشت. حرکتش مثل خزیدن آهستهٔ حلزون بود و تنها به اندازهٔ یک گام اشتباه تا سقوط فاصله داشت.

ستار به سوی تراس رفت. سوزی را که باعث لرزش پرده شده بود، دیده و همین متعجبش کرده بود. توی موبایل پرسید: نرسیدی؟

و با این حرف در را باز کرد. سرما توی صورتش زد و همان وقت صدای زنگ آیفون نگاهش را به عقب کشید. در را رها کرد و وقتی با قدم‌هایی تند از اتاق خارج می‌شد گفت: هر کیه هنوز تو این خونه‌س سوده... بیا بالا.

بابونه دست به تراس پنجرهٔ کناری گرفت و خود را توی تراس انداخت. نفس نداشت و بدتر از همهٔ اینها سرفه‌های خشک و خفه امانش را برده بود. وقت دست‌دست کردن نداشت. به سوی پنجرهٔ بعدی رفت و کمی بعد وقتی با حرکتی آهسته روی لبهٔ سنگی نما به سوی پله‌های فلزی

می‌رفت، سوده در حیاط را بست. کیفش را روی دست انداخت و به سوی ساختمان چرخید. ستار حالا در آستانه در بود؛ انتهای تراسی که به حیاط می‌رسید.

سوده جلو که می‌آمد، پرسید: کلید اینجا رو کی داره؟

سیاهی چشمش دوید سوی نمای ساختمان و با دیدن دختری که دستش را به سوی نرده‌های فلزی دراز کرده بود، حس کرد چیزی در قلبش فرو ریخت.

ستار از در که دور می‌شد، جواب داد: همه خانواده!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_یک

سوده با سستی از پله‌ها بالا رفت و روی آخرین آن ایستاد. ستار دور شده بود و نگاه او ناباور و متحیر دخترک را روی نمای ساختمان دنبال می‌کرد. بابونه به سختی خود را روی پله کشید و وقتی به سوی حیاط برگشت، سوده با دیدن چهره نزار خواهرش وحشت‌زده دست‌هایش را مقابل

دهانش گرفت. ستار با صدای بلندی پرسید: کجا موندی؟

حالا دو خواهر به هم خیره بودند؛ هر دو با ترس و هر دو در اوج بی‌پناهی!

سوده پا تند کرد. در را که باز می‌کرد جواب داد: داش... داشتم پوتینامو درمی‌آوردم.

و از همان جا دوباره به حیاط نگاه کرد. بابونه بدون لباس گرم، بدون کیف و کلاه و روسری به سوی در می‌دوید و او غمگین بود برای خواهری که امشب در خیابان رها می‌شد. نتوانست بی‌تفاوت باشد.

گفت: برم این گربه رو بیارم تو... امشب تو این سرما یخ می‌زنه.

صدای ستار را نشنید. با عجله به سوی حیاط دوید، بی‌خبر از اینکه ستار از پشت پرده‌های بلند سالن نگاه‌شان می‌کرد؛ هم او را و هم بابونه بی‌نوا را!

سوده جلوی در به خواهرش رسید. شالش را درآورد و محکم دور صورت او پیچید. پالتواش را هم تنش کرد و بعد وقتی کارت بانکی‌اش را کف دست او می‌گذاشت، با

چانه‌ای لرزان از بغض گفت: رمزش تولد آواست. هزار و سیصد و نود و هشت.

بابونه سر تکان داد و بی‌مکث دوید. سوده لحظاتی رفتنش را نظاره کرد و بعد در حیاط را بست. حالا نه پالتو به تن داشت و نه شالی روی سرش بود.

همهٔ تنش می‌لرزید. هم ترسیده و هم سرما به جانش نفوذ کرده بود.

با تردید به سوی ویلا راه افتاد و در این بین فکر می‌کرد چه دروغی باید سر هم کند.

در را که باز کرد ستار چشم از پنجره گرفت. دیدن او پشت پرده سوده را دستپاچه کرد. دستی به موهای روشنش کشید و با لکنت گفت: گریه‌ه... سردش بود... شال... شالمو کشیدم روش.

ستار لبخند زد. دست‌هایش در جیبش بود و وقتی جلو می‌آمد لبخندش عمیق‌تر هم می‌شد. مقابل او که ایستاد سوده وحشت‌زده نگاهش را دزدید، اما ستار چانه‌اش را بالا کشید و خیره در چشم‌های ترسیدهٔ زن بی‌نوا زمزمه کرد: چه گریهٔ جلی هم بود! تیز و بز دوید!

اشک سوده روی گونه‌اش چکید و لب زد: واسه یه خونواده بدبختی یه دختر بسه، به خواهرم کار نداشته باش.

ستار خندید و ابروی بالا انداخت: از وقتی یادم می‌آد خواهرته که لنگش تو زندگی دخترم درازه. امشب هم که اینجا رفته حموم!

و بعد وقتی به سوی راه‌پله می‌رفت با آن خنده عصبی‌اش واگویه کرد: متین... متین... حقا که برادرزاده خودمی عوضی!

دگمه‌هایش را که باز می‌کرد، با جدیتی که یک‌باره در صدایش نشسته بود، گفت: بیا بالا.

سوده از او چشم گرفت و بی‌اراده به سوی در رفت. از پشت شیشه‌ها نگاه نگرانی به حیات انداخت و دعا کرد بابونه امشب را در امنیت به صبح برساند. گربه‌ای روی تراس مچاله شده و صدای ناله‌مانندش نگاه خیس سوده را به سوی خود کشید.



#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_دو

از ساعت بی خبر بود، فقط به اندازه روشن شدن هوا می دانست که از شب گذشته و به روز رسیده اند. سردش بود؟

نه!

یخ زده بود!

موهایش زیر شال سوده هنوز خیس بود و دست هایش از سرمای هوا بی حس شده و در پاهایش جانی نمانده بود. در یک نیمه شب بارانی با تنی بیمار و تب دار، بدون همراه و همدم، با سایه سنگین اتهامی که باعث می شد از هر غریبه ای رو بپوشاند، با وجود دوری راه، اینکه حالا اینجا ایستاده بود جز لطف خدا نمی توانست باشد.

زنگ زد و با چانه ای که از سرما و تب و ترس می لرزید دست های یخ زده اش را در هم مشت کرد. جوابی نیامد و او با بغضی آب شده دوباره و طولانی تر زنگ زد و در کوچه چشم چرخاند. بن بست لاله هنوز خواب بود و صدای

چک‌چک بارانی که از ناودان‌ها سرازیر بود، از این فصل بیزارش می‌کرد. آن لحظه، با سینه‌ای خس‌دار و سری که دنگ‌دنگ می‌کوبید، پشت در خانه قدیمی آقانعمت دلش پر می‌کشید برای بهار! بهار و آرامشی— که در پس آفتاب سحرگاهش می‌نشست و او امیدوار بود با آفتاب بهار پیش‌رو سیاهی این زمستان نکبت هم دست از سرش بردارد.

پلک زد و قبل از دری که باز می‌شد، گوش‌هایش از صدای خشک لولا پر شد. نگاهش سو نداشت. سرش را بالاتر آورد و سعی کرد دقیق‌تر ببیند. دعا می‌کرد سروش باشد. آن لحظه آنقدر خراب بود که حتی به درستی راهی که آمده بود شک داشت. لب‌های خشکش را به هم مالید و با صدایی ناله‌مانند نجوا کرد: سروش!

تکان لب‌های او را دید، اما آن قدری جان نداشت که حتی بتواند اجزای صورتش را تشخیص دهد. تا بیهوشی راه زیادی نداشت. دستش را به دستگیره در گرفت تا از سقوطش جلوگیری کند و همان وقت با فشار به داخل کشیده شد. دماغش می‌سوخت و بویی را حس نمی‌کرد، اما تلخی دود سیگار را می‌فهمید. سروش در را بست و او با

منگی و تب در فضای کوچکی که در آن بود چشم چرخاند. قدرت تحلیلش را از دست داده بود. باز هم به دیوار گرفت تا سقوط نکند، اما سروش رهایش نکرد. او را به داخل کشید و گرمای فضا یک باره توی صورت یخ زده اش خورد.

سروش کشیدش سوی تخت، اما بابونه بی توجه به او به طرف بخاری رفت. دست های بی حسش را روی داغی بخاری گذاشت و یک باره انگار امنیت این خانه دلش را گرم کرد. بغضش آب شد و وقتی با شدت هق می زد، همان جا پای بخاری در خود مچاله شد. سروش قدمی عقب تر نگاهش می کرد. هیچ کاری به فکرش نمی رسید. دختر همسایه بی وقت به خانه اش آمده بود و او وقتی به شانه های لرزانش نگاه می کرد، دیوانه وار و حیران و منگ فکر می کرد پگاه چند بار برای یک غریبه زار زده بود؟!

هما چی؟

با نفسی - رفته چشم بست و هما را دید؛ میان روزهای نوجوانی، وقتی با چادر روشن و بلند مادر رو به پنجره می ایستاد و قنوت می گرفت.

توده گلوگیری که راه نفسش را گرفته بود هر لحظه بزرگ تر می شد و سوز آن چشم هایش را خیس می کرد. به سوی تخت رفت و پتو را از روی آن جمع کرد. به سوی بابونه برگشت و آن را دور تن نیمه جان دخترک پیچید و کنارش روی زانو نشست. بابونه با چشم هایی خیس، صورتی سرخ از تب، موهای نم دار و تنی که زیر سنگینی پتو هم می شد لرز آن را دید، نگاهش کرد. لب هایش جنبید، اما صدایی از آن بیرون نیامد. سروش گفت: الآن برات چای می ریزم.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_سه

و با این حرف به طرف آشپزخانه پا تند کرد. دنبال استکان تمیز می گشت. یخچال را هم باز کرد و با عجله دو تا تخم مرغ برداشت. کمی بعد با سینی جمع و جوری از چای و نیمرو و نان به هال برگشت، اما با دیدن دختری که کنار بخاری هال خانه او خواب که نه، بیهوش شده بود، قدم هایش سست شد. نگاهش به سوی پنجره چرخید. آفتاب کم کم روی سر شهر باران زده پخش می شد، اما انوار

بی جان خورشید هم توانی برای پس زدن تیرگی این کره خاکی  
نداشت.

\*\*\*

قدم‌هایش محکم بود، عینکی به چشم‌هایش زده و نگاهش  
صاف به روبه‌رو بود؛ به جایی که دو متهم با دست‌های  
بسته کنار درِ شعبه روی نیمکتی نشسته و انگار منتظر  
بودند.

او کت و شلوار مشکی به تن داشت و کیف‌دستی چرم  
سیاهی هم در دست چپش بود. ادکلن زده و موهایش با  
ظرافت مرتب شده بود. صدای زنجیر پابند متهمی برای  
لحظه‌ای کوتاه نگاهش را به سوی خود کشید، اما فقط  
برای چند لحظه.

در شرایطی نبود که این چیزها توجه‌اش را جلب کند.  
خودش حالا روی تیغ بود و باید حواسش را جمع می‌کرد.  
بعدها فرصت زیاد داشت برای فکر کردن به اموری که  
هیچ ربطی به او نداشتند.

به شعبه که نزدیک می‌شد یقه پیراهنش را مرتب کرد. به  
ساعت صفحه‌بزرگش نگاهی انداخت و بعد بی‌توجه به دو

متهمی که یکی سرش را گرفته بود و دیگری با پا کف راهرو ضرب گرفته بود، وارد شعبه شد.

زنی کنار میز منشی- ایستاده بود و بحث می کرد. منشی- بی حوصله بود. کاغذی را پانچ کرد و به سردی گفت: باید خودشو بیارید. شما جای ایشون نمی تونید شهادت بدید. و با این حرف به او نگاه کرد. نتوانست خوددار باشد. سیاهی چشمش سراپای او را برانداز کرد. بوی ماندگار و تلخ ادکلن این مرد یقیناً هیچ سنخیتی با جایی که در آن ایستاده بود نداشت. ابروی بالا انداخت و پرسید: کاری دارید؟

او جلورفت. برگه تاشده‌ای را از جیب کتش درآورد و آن را به دست منشی. داد و به سادگی گفت: برای شریکم ابلاغیه فرستاده بودین. نگرانش کردین. برای همین لازم دیدم خودم پیام خدمتتون.

منشی. تای کاغذ را باز کرد، اما او منتظرش نگذاشت. ادامه داد: عماد هستم، عماد حکمت، مدیر شرکت حکمت لیزینگ!



منشی. ناباور نگاهش کرد و بعد وقتی به سوی فایل می‌رفت گفت: چند بار براتون ابلاغیه صادر شده، چرا اینقدر دیر مراجعه کردین؟

عماد شانه‌ای بالا انداخت و با خونسردی پاسخ داد: ایران نبودم. همین دیروز در جریان وقایع قرار گرفتم.

منشی— کاغذی را از میان پرونده بیرون کشید و وقتی به سوی میز برمی‌گشت، با نگاهی خیره به او گفت: احتمالاً لازمه فعلاً در خدمت‌تون باشیم!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_چهار

عماد سر تکان داد. به سوی صندلی که می‌رفت با همان لحن آرام و خونسردش جواب داد: بله حتماً، درک می‌کنم...

و بعد وقتی کیفش را کنار پایش روی زمین می‌گذاشت با اطمینان حرفش را تمام کرد: سند برای وثیقه همراهمه!

منشی- گوشی تلفن را برداشت و وقتی شماره داخلی را می گرفت هنوز نگاهش روی او سنگینی می کرد.

دگمه هایش را که می بست، از گوشه پنجره توی کوچه را نگاه می کرد. نشسته بود روی تخت و پرده ها هنوز کشیده بودند و هال به سختی تاریکی خود را حفظ کرده بود. دگمه آخرش را هم بست و بی اراده به موجود مچاله ای که کنار بخاری بیهوش افتاده بود، نگاهی انداخت. صدای نفس های بابونه خس دار بود و گاهی به شدت سرفه می کرد. امروز هر جور شده بود باید می بردش دکتر. نفسی کشید و دوباره گوشه پرده را کنار زد. حالا یک تاکسی- مقابل خانه رستمی پارک بود. سعی کرد مسافر آن را ببیند، اما نشد. سیاهی چشمش سُرید سوی دیگر کوچه و با دیدن زن جوانی که به سوی انتهای بن بست می رفت، دوباره و بی اختیار به تاکسی- نگاه کرد. زنی از تاکسی- پیاده شد و زن جوان با دیدن او میان کوچه ایستاد. حالا درست در تیررس نگاه سروش بود و او با چشمی باریک شده به کوله سیاهی که در دست زن جوان بود زل زده بود.

سوده بند کوله بابونه را در مشتش فشار داد. صبح قبل از رفتن، ستار این کیف را به دستش داده و با پوزخند گفته

بود: امانتیشو بیر دوباره واس خاطر این کیف برنگرده اینجا!

و او حالا اینجا بود، میان کوچه‌ای که همسر- ستار انتهای آن ایستاده بود!

به چشم‌های بهیّه زل زد. شال پشمی را دور صورتش پیچیده و چادر به سر داشت، اما چشم‌هایش آن قدر آشنا بود که سوده از همین فاصله هم بتواند او را بشناسد. پیش از این با این چشم‌ها زیاد مچش را گرفته بود؛ وقتی‌هایی که ستار زیرآبی می‌رفت و می‌کشیدش زیر پله یا توی زیرزمین یا پشت در اتاق! هر جا که بود، بهیّه از یک جایی پیدایش می‌شد و بعد قیامت می‌شد.

قدم دیگری جلو رفت و فکر کرد امروز، میان این هوای دلگیر و بارانی، با وجود دلشوره برای خواهر بیمار و فراری‌اش وقت خوبی برای قیامت نبود!

کلیدهایش را درآورد و بهیّه در ماشین را بست؛ با صدا!! و سوده کلید را در قفل در انداخت. در باز شد و بهیّه بدون دعوت به دنبالش رفت. سروش پرده را انداخت و از پشت پنجره بلند شد. به اتاق رفت و پتوی دیگری آورد. آن را که آهسته روی بابونه می‌انداخت، با صدایی شبیه به

زمزمه گفت: یه سر می روم بیرون، اما سعی می کنم زود برگردم. کلید دارم، درو برا کسی باز نکن. باشه؟

به چشم های بسته بابونه، به فک منقبض شده اش، به ابروهای گره خورده اش و به تنی که زیر پتو مچاله شده بود نگاهی انداخت و با نفسی بلند از او دور شد.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_پنج

سوده میان حیات ایستاد و به سوی بهیّه برگشت. نگاه بهیّه دور تا دور حیات و خانه نم زده و باغچه های خشک و پراید زوار در رفته زرشکی را کاوید و سر آخر رو به سوده ایستاد. در صورتش هیچ حالتی نبود؛ نه اخم، نه خشم و نه حتی پوزخند.

قدمی جلورفت و در همان حال زیننده را دید که خواب آلود پشت پنجره آشپزخانه ایستاده بود و با لاقیدی شالی را روی سر می انداخت.

بی توجه به او مقابل سوده ایستاد و وقتی نگاهش میان اجزای صورت او می چرخید، با صدایی آرام گفت: پیر شدی!

سوده بی اراده دستی را که در جیب پالتو داشت مشت کرد، اما بهیّه بی رحمانه ادامه داد: اون وقت که یه دختر نوجوون بودی ازت می ترسیدم. زیبا و لوند بودی، بلد بودی دل مرد هرزه‌ای مثل ستار رو بیری، اما الآن... زندگی با اون شوهر الدنگ و بی کار تأثیرشو روی صورت و هیکت گذاشته!

بیوک در ایوان را باز کرد و با ژستی طلبکار زیر طاق شیروانی ایستاد، اما بهیّه او را نادیده گرفت و سوده اخم آلود و تند گفت: از اینجا برو!

-می رم، اما قبلش...

به کوله‌ای که در دست سوده بود نگاه کرد و گفت: با تو کار ندارم، اومدم پی خواهرت! می دونم فراریه و می دونم تو از جاش خبر داری. اینکه معشوقه شوهرم هستی و مثل یه عروسک کوکی وقتشو پر می کنی برام مهم نیست، اما اجازه نمی دم خواهرت با ادا و اطواراش بخواد گند بزنه به زندگی پسر. من اگه می خواستم خواهرتو برا پسر بگیرم، قبلا این

کارو می کردم. می ری بهش می گی عین بچه آدم پاشو از زندگی  
متین بکشه بیرون وگرنه بد می بینه!

سوده با لحنی ناخوشایند و نگاهی تند جواب داد: حرفاتو  
زدی حالا دیگه برو.

بهیه اخم آلود و با تانی چشم از او گرفت و به ایوان نگاه  
انداخت. بیوک نگران بود و زیبنده پشت شیشه در ورودی  
ایستاده و نگاهشان می کرد.

بهیه چادرش را جلو کشید و بدون حرف دیگری به سوی  
در چرخید. او در را بست و بیوک با عجله از ایوان پایین  
پرید. کمی جلوتر وقتی کنار باغچه ها بود پرسید: از بابون  
خبر داری؟

سوده با شانه هایی افتاده روی پا به عقب چرخید. از  
نگاهش غم می چکید. تنها توانست لب بزند: ناچار شد  
فرار کنه.

بیوک راهش را سد کرد و کوله دخترک را از دست او کشید  
و با نگرانی گفت: اگه ازش خبر داری بگو سوده. وقت  
نداریم دست دست کنیم. باید بریم.



نگاه بی‌رنگ سوده از آن فاصله اندک به چشمان برادرش خیره شد. با لب‌هایی خشک و به سردی پرسید: کجا؟  
- نمی‌دونم، اما اینجا هم نمی‌تونیم بمونیم.

این را بیوک گفت و بی‌اراده کمی به عقب برگشت و به پنجره اتاق زیر شیروانی نگاه کرد. سوده رد نگاهش را دنبال کرد و طاهر پرده اتاق را رها کرد.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_شش

آیدا خواب بود!

طاهر با سستی از پنجره دور شد و به سوی تخت رفت. کنار تخت نشست و به گریه‌ای که از میان پنجره توی اتاق پریده بود زل زد. گریه بی‌توجه به او به سوی متکا رفت و آن را با دندان به سوی دیوار کشید. روی آن لم داد و دست‌هایش را لیسید و بعد چشم‌هایش را بست؛ نه انگار که طاهر نگاهش می‌کرد.

او لبخند زد و وقتی موهای بلند آیدا را نوازش می کرد پرسید: به این گربه ها چجوری محبت کردی که این جوری دورت می چرخن؟

خم شد و لاک را از کنار پایه تخت برداشت و وقتی در آن را آهسته باز می کرد ادامه داد: عاشق لاک قرمزی، می دونم!

آیدا بی اینکه سرش را از زیر پتو بیرون بیاورد با صدایی گرفته زمزمه کرد: آخرین بار کمیل به خاطر همین لاک قرمز کتکم زد. یادته؟

طاهر جوابش را نداد. دست او را گرفت و لاک را روی ناخن انگشت کوچکش کشید. آیدا اما با حالی پریشان ادامه داد: می خواستم برم آموزشگاه. کیف خیاطیم دستم بود، اما نشد برم. دستاش سنگین بود بی انصاف. از دماغم خون میومد. رفتم رو پشت بوم، تو لونه گربه ها...

طاهر روی ناخن دیگری از دست او لاک زد و با لبخندی راضی نجوا کرد: همون جا فکراتو کردی، کیفتو انداختی تو حیاط ما و بعدشم... پریدی تو بغل من!

و با این حرف پتو را کنار زد. چشم های آیدا بسته بود؛ دهانش هم!

متین توی حمام بود!

صدای زنگ تلفن خانه و موبایلش با هم می آمد، اما او دیوانه وار و ناآرام زیر شیر حمام دست هایش را می شست! بوی خون دماغش را پر کرده بود و پوست دست هایش از شدت شستشو سرخ شده بودند، اما او ول کن نبود.

ترسیده بود، تهوع داشت و پلک که می زد تصویر صورت خون آلود شمیم مقابل نگاهش جان می گرفت.

صدای آیفون به دیوانگی اش دامن زد. بی اینکه شیر آب را ببندد، با لباس زیر از حمام بیرون آمد و یک راست به سوی آیفون رفت. نگران دیدن ستار بود یا حتی کبرا، اما دیدن پارسا خیالش را راحت کرد. بدون پرسش در را گشود و زنگ موبایل قطع شد. به سوی دستگاه تلفن رفت و بدون نگاه به شماره روی آن سیم را از پریز کشید.

در را باز کرد و به دنبال پیراهنش در حال چشم چرخاند. پارسا در را گشود و با لحنی اخم آلود پرسید: منو گذاشتی سرکار؟

#آقای پینوشه

## #آزیتا خیری

## #پارت\_دویست\_و\_هفت

متین پشت به او روی مبل خم شده بود. دیدن لکه‌های خون روی پیراهن شوکه‌اش کرده بود. نفسش رفت و پیراهن را در مشتش مچاله کرد. بی‌اینکه به پارسا نگاه کند، به سوی آشپزخانه راه افتاد و پرسید: چی شده سر آوردی؟ -انگار یادت رفته! قرار بود بریم حل اختلاف! مگه از عمو ت شکایت نکردی؟

متین پیراهن را توی سطل زباله انداخت و از بالای کانتر به پارسا نگاه کرد. نگران لو رفتن پیراهن خونی‌اش بود. با دستپاچگی جواب داد: تو برو... من... من الآن کلاس دارم. -منو گیر آوردی؟ جلسهٔ اولو باید خودت باشی.

متین عصبی بود. با حالی پریشان روی کانتر مشت کوبید و گفت: می‌گم برو، نمی‌تونم الآن پیام.

پارسا اخم‌آلود پرسید: خوبی؟ چیزی خوردی یا کشیدی؟ نرمال نیستی چرا؟

متین از سطل زباله دور شد. دست خودش نبود؛ به دست‌هایش که نگاه می‌کرد، با صدایی نامطمئن جواب داد:

خو... خوبم، فقط... فقط باید برم مدرسه. تو برو، بعد...  
هر چی شد به من بگو.

پارسا با تردید نگاهش می کرد. متین را بیشتر از آن  
می شناخت که بداند این حالِ عادیِ مردی نیست که در  
وقت های خونسردی و آرامش هم مدعی و طلبکارانه حرف  
می زند.

به سوی در که می رفت جواب داد: باشه. می رم، اما...  
حالت خوب نیست. نگو خر بود نفهمید.

پارسا از خانه خارج شد، در را پشت سرش بست و موبایل  
را کنار گوشش برد. مهدیس بود. با لحنی خسته و کلافه  
پرسید: کجایی؟

-خونه برادر محترمت!

ابروی مهدیس بالا پرید و با حیرت پرسید: اونجا چی کار  
داری؟

پارسا با لحنی تأسف بار جواب داد: انگار یادت رفته؛ گفته  
بودم از عموت شکایت کرده!

مهدیس خمیازه‌ای کشید و با بی‌حوصلگی جواب داد:  
دادش ساده من گمون کرده می‌تونه با این کارا به  
حق و حقوقش برسه... می‌گم پارسا...

پارسا از آسانسور خارج شد و میان حرف او رفت: وقتی  
این جوری کش دار و لوند صدام می‌کنی معلومه چیزی  
می‌خوای!

-می‌خوام!

پارسا با کلافگی نفسی کشید و گفت: چیزی نخواه که نتونم  
انجامش بدم.

-می‌تونی!

-مهدیس!

-جون مهدیس! فقط می‌خوام با هم بریم آگاهی! زندیه  
دوسته دیگه!

-با اون گندی که تو زدی دیگه به منم اطلاعات نمی‌دن.

-باشه، اطلاعات نمی‌خوام. فقط بریم ببینیم به کجا  
رسیدن.

-چرا برات مهمه؟



#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_هشت

مهدیس از روی تخت بلند شد. صدای نفس بلندش در گوش پارسا پیچید و بعد صدای نومیذش آمد: از کار معلق شدم. نمی‌تونم دست رو دست بذارم تو دوباره دعوت‌کن. دنبال یه سرنخ حسابی‌ام تا...

-تا دوباره یه زلزله حسابی تو رسانه‌ها ایجاد کنی، آره؟! مهدیس با خنده‌ای کم‌رمق جواب داد: کار من یعنی زلزله. تو که مشکلی نداری؟

پارسا برای خودش متأسف بود. تماس را قطع کرد و ریموت زد. می‌رفت شورای حل اختلاف، اما بعدش حتماً می‌رفت دنبال مهدیس!

متین از پشت پنجره نگاهش می‌کرد. پارسا پشت فرمان نشست و او با قدم‌هایی تند به آشپزخانه برگشت. پیراهن خونی‌اش را از سطل زباله بیرون آورد و با درماندگی به لکه‌های خون زل زد. گریه‌اش گرفته بود. آب دهانش را

بلعید و به سوی سینک رفت. فکرش از کار افتاده بود. فندک را زیر آستین پیراهنش گرفت و لحظه‌ای بعد به شعله کشیدن آتش زل زد. آتش که بالاتر آمد او پیراهن را رها کرد و قدمی عقب رفت. پیراهنش توی سینک می‌سوخت و خاکستر می‌شد و او با درد و ترس به عاقبت خودش می‌اندیشید؛ خودش که از قرار معلوم آخرین نفری بود که دیشب به خانه شمیم رفته بود. دعا می‌کرد کسی ندیده باشدش.

گوشی را برداشت تا به شمیم زنگ بزند، اما زود پشیمان شد. باید خودش را به بی‌خیالی می‌زد. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. این بار خواست شماره مهدیس را بگیرد یا حتی ستار را، اما در نهایت موبایل را روی کاناپه انداخت، همان جا نشست و سرش را میان دستانش گرفت. در بدمخمصه‌ای گیر کرده بود.

به یاد کبرا افتاد و حس کرد برای اولین بار در تمام زندگی دلش برای زن عمویش سوخت. کبرا اما بی‌خبر از شوری که در ذهن متین افتاده بود، در حال قدم می‌زد و شماره می‌گرفت.

مهدیس با فنجانی قهوه از آشپزخانه بیرون آمد و پرسید:  
کیو می گیری زن عمو؟ از کی این گوشی دسته!

کبرا روی مبل نشست. خسته به نظر می رسید. نگاه  
کلافه ای به مهدیس انداخت و جواب داد: دارم شمیم رو  
می گیرم، اما جواب نمی ده. نه خونه اش نه موبایلش.

مهدیس پشت میز نشست و لب تاپش را روشن کرد. در  
همان حال با لبخند جواب داد: شمیم رو نمی شناسی  
زن عمو؟ یه بی خیالیه دومی نداره!

کبرا وقتی دوباره روی نام دخترش کلیک می کرد جواب داد:  
بی خیال بود! تا وقتی اسم برادرت تو شناسنامه اش ننشسته  
بود بی خیال بود. همچنین که مهر طلاق خود تو  
شناسنامه اش انگار هر چی غم تو دنیا بود ریختن تو دل این  
بچه.

مهدیس با ابروهای بالا پریده و لبخندی ناباور گفت:  
زن عمو! یه جوری می گین انگار شمیم عاشق متین بوده ما  
بی خبر بودیم!

-متینو دوست داشت خب، هنوزم داره. از داداشت رو  
نمی بینه، رفته سمت این پسرۀ دیلاق. وگرنه من که می دونم  
تو دلش چه خبره!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_نه

مهدیس به صندلی تکیه داد و با شیطنت پرسید: زن عمو  
نکنه علم خفیه داری من بی خبرم؟! از دل آدما خبر می دی!  
کبرا شماره دخترش را که می گرفت جواب داد: بعضی- چیزا  
اظهر من الشمس. همین خود تو... فکر کردی نمی دونم تو  
دل تو چه خبره؟ مادرتم می دونه!

لبخند مهدیس رفت و بدون حرف و سوال، با نگاهی  
منتظر به کبرا چشم دوخت. او عصبی شد و گوشی را روی  
عسلی انداخت. می خواست از روی مبل بلند شود، اما  
نگاه خیره مهدیس را که دید نفسی- کشید و حرفش را تمام  
کرد: این پسر، پارسا... دلت با این نیست.

از روی مبل بلند شد و وقتی به سوی راهپله می رفت ادامه  
داد: فقط نگو نه که بهم برمی خوره... می رم خونه شمیم...  
می آی با من؟

مهدیس لب تاپ را که می بست بی توجه به جمله قبلی کبرا طعنه زد: منو واسه خودم می خوام یا واسه ماشینم؟  
کبرا جوابش را نداد. روی پله ها که بود، هنوز گرفته و متفکر به نظر می رسید. مهدیس با نگاه او را تا نیم طبقه بالا دنبال کرد و بعد موبایلش را جلو کشید. وارد پروفایل پارسا شد و به عکس او نگاه کرد. حرف کبرا ذهنش را به هم ریخته بود.

از میز که دور می شد به یاد چشم های سیاه پارسا بود و ته ریش مرتبش و عطر مردانه ای که می زد. قدم روی پله گذاشت و فکر کرد چند سال از پارسا بزرگ تر بود؟!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#دویست\_و\_ده

باریکه نور از میان پرده روی چشم های او پهن شده بود. آفتاب بازی اش گرفته بود انگار.

او به پهلوی غلت زد و چشمانش نیمه باز شد. این بار شعله های آبی رنگ بخاری بود که در نگاهش نشست.

پلک زد و خواب آلود، خسته و نیمه‌جان زمزمه کرد: چای می‌ریزی مامان؟

صدای نیامد. حتی بوی غذایی هم نبود. پلک زد و این بار روی شیشه بخاری خودش را دید؛ با موهای پریشان میان رخت‌خوابی غریبه!

خواب از سرش پرید و یک‌باره سر جا نشست. دردی جان‌گاہ در سرش پیچید و او با دستی که به پیشانی‌اش گرفته بود در آن خانه غریبه چشم چرخاند. اینجا را نمی‌شناخت. این خانه قدیمی را به یاد نمی‌آورد و همین می‌ترساندش. پتورا کنار زد و بلند شد. درد امانش را برده بود، اما نمی‌توانست به آن حال بماند. نگاهش با تردید و ترس دور خانه چرخید، اما نه عکسی – بود و نه نشانی از صاحب اینجا.

به آشپزخانه سری زد. یک اجاق سه‌شعله رومیزی، یک یخچال مستعمل و چند تکه ظرف همه محتویات آشپزخانه را تشکیل می‌داد. به طرف پنجره رفت و پرده را کنار زد و یک‌باره انگار کسی توی صورتش کوبید.

وانتی وسط کوچه بود و معصومه خانم سر تازگی سبزی‌ها بحث می‌کرد.



بابونه ترسید و پرده از میان انگشتانش رها شد، اما نگاه مراد از وسط کوچه با لب و لوجه آویزان به او دوخته شده بود؛ اوپی که هنوز پشت پرده ایستاده بود.

از آشپزخانه خارج شد و وقتی در اتاق را باز می کرد، سایه روشنی از خاطرات چند ساعت پیش در ذهنش جان می گرفت.

لب تاپی روی میز بود و یک کمد و یک قالیچه پاخورده همه چیدمان اتاق را تشکیل می داد. اثاث این خانه محقر و اندک بود. او به سوی میز رفت و روی لب تاپ دست کشید. بی هدف روشنش کرد و بعد به کادری که از او پس ورد می خواست پوزخند زد. آن را بست و از میز دور شد. سرفه می کرد و نگاهش در و دیوار را می کاوید. در کمد را گشود و به دو دست لباس نه چندان تازه ای که از رگال آویزان بود نگاه انداخت. چشم هایش باریک شد. لباس ها را کنار زد و با دیدن لباس سفیدی که روی آن کاور پلاستیکی کشیده شده بود جا خورد.

لباس کاراته بود یا تکواندو، شاید هم جودو! نمی دانست. نگاهش از کمر بند سیاه لباس هم گذشت و کف کمد با دیدن چند جعبه کفش خنده اش گرفت. فروش هر چقدر

لباس کمی داشت، اما انگار به کفش علاقه زیادی داشت. یکی از جعبه‌ها را با نوک انگشت باز کرد؛ بی‌میل و بی‌هدف. توقع دیدن یک جفت کتانی استوک را داشت یا نهایتاً یک جفت کفش کارکرده چرم، اما...

خم شد و دستش را میان عکس‌ها برد.

در این جعبه حداقل چند صد عکس وجود داشت!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#دویست\_و\_یازده

یکی از آنها را رندوم بیرون کشید. پیرمردی بود که با واکر از عرض خیابان می‌گذشت. چراغ سبز بود و خیابان شلوغ. دست خودش نبود. در یک لحظه بوق ماشین‌ها و شلوغی ترافیک در ذهنش پیچید.

عکس را کناری انداخت و یک عکس دیگر را بیرون آورد. تصویر زنی بود که کنار ماشین مدل بالایی خم شده و درست پشت آن ماشین، صفی از خودروهای دیگر تشکیل

شده بود؛ کنار خیابانی که روی تابلوی آن نوشته بود  
«میرداماد»!

عکس دیگری را برداشت و با تک سرفه‌ای شدید به آن  
چشم دوخت. کودکی روی پله‌خانه‌ای نشسته بود.  
دو چرخه‌اش را به دیوار تکیه داده و مشغول بازی با تبت  
بود.

او عکس‌ها را روی فرش ریخت و با دست آنجا را جابه‌جا  
کرد. سروش انگار به عکاسی از مردم علاقه زیادی داشت  
و عجیب اینکه از میان هر تصویر می‌شد یک دنیا قصه  
بیرون کشید.

جعبه‌های دیگر را برداشت و به عکس‌های توی آنها نگاهی  
گذرا انداخت. همگی‌شان تصاویر زنان و مردان و کودکانی  
بودند که یقیناً خبر نداشتند روزی، جایی، شکار دورین  
یک غریبه شده‌اند.

عکس‌ها را جمع کرد و سرجایشان گذاشت. در کمد را  
بست و به کشوی پایین نگاه کرد. همزمان به این  
می‌اندیشید که آدمی مثل سروش می‌توانست از ماجراهای  
بن بست لاله بگذرد؟

این کوچه به تنهایی یک ملودرام سیصد قسمتی بود و البته که خانه ته بن بست با آن آدم‌های عجیبش نقطه عطف این داستان بود.

خنده‌اش گرفت و کشور را بیرون کشید. به سرفه افتاده بود، اما میان آن سرفه‌های غلیظ با دیدن عبارت «بن بست لاله» روی جعبه کفش حیرت کرد.

کسی در می‌زد!

بابونه نمی‌توانست تمرکز کند. جعبه را باز کرد و کسی— هنوز محکم به در می‌زد.

نگاهش روی چشم‌های مراد نشست؛ مراد توی عکس در کوچه بود، درست مقابل خانه آیدا و کمیل.

وحشت‌زده از اتاق خارج شد و به سوی در حال رفت. آن را گشود و به در آهنی زل زد. می‌توانست سایه چند نفر را از فاصله باریکی که بین در و کف زمین بود ببیند.

زنی غر زد: تو دوباره خواب‌نما شدی بچه؟

مراد بود که جواب داد: خو... خودم دیدم... بابون... بود.

بابونه به سرفه افتاد و وحشت‌زده دستش را جلوی دهانش گرفت. قدمی عقب آمد و پشت در زنی وقتی دور می‌شد با

کلافگی گفت: تقصر۔ ماست که عقمونو دادیم دست یه دیوونه!

بابونه در حال را بست و بلندتر به سرفه افتاد. در همان حال به آشپزخانه دوید و از پشت پرده به کوچه نگاه کرد. سبزی فروش رفته بود و زن ها دور می شدند. مراد اما هنوز مقابل پنجره این خانه ایستاده بود و با دقت به پرده و پنجره نگاه می کرد.

بابونه عکسی۔ را که در دستش بود بالا آورد. مراد مقابل منزل کلهر بود، خیره به بام منزل آنها.

نگاه بابونه روی آیدای عکس نشست. مانتو و روسری به تن داشت. کیف خیاطی اش با آن گل های بزرگ و درهمش را در دست گرفته بود و طاهر...

طاهر مقابلش ایستاده بود؛ درست روی بام منزل کلهر! صورت بابونه گر گرفته بود.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#دویست\_و\_دوازده

به اتاق دوید و کنار کمد نشست و جعبه را روی زمین سر و ته کرد. یک دنیا عکس مقابل نگاهش روی فرش پخش شد. جایی خودش بود که با کوله‌ای به سوی خانه می‌رفت و جایی سوده بود که با چهره‌ای نومید و خسته از کوچه می‌گذشت.

زیبنده هم بود؛ سوار پراید زرشکی اصل کره یا وقتی داشت درهای پارکینگ را باز می‌کرد.

عکس بعدی را با نگاهی شوکه شده برداشت و سیاهی چشم‌هایش چسبید به کمیل که در تاریکی شب از روی دیوار توی حیاط آنها می‌پرید.

نگاهش روی اجزای عکس می‌چرخید.

همه زندگی‌شان در این جعبه بود؛ آن‌هم در قاب دورین پسری که از او هیچ نمی‌دانست؛ جز اینکه خانه‌اش آن لحظه برای او امن‌ترین نقطه این کره خاکی بود!

مهدیس بی‌حوصله از شلوغی خیابان، بوق ممتدی زد و وقتی از میان دو ماشین به سختی راهی به جلو باز می‌کرد، غرزد: مرتیکه کی به تو گواهینامه داده؟



کبرا چادرش را کمی جلو کشید و با لبخندی بی‌حس و حال زمزمه کرد: کاش یه کم به مادرت می‌رفتی!

مهدیس با خنده نگاهش کرد و پرسید: فرقمون چیه؟  
کبرا چانه‌اش را بالا کشید و خیره به نوزادی که در بغل زن دست‌فروش خوابیده بود، جواب داد: خونسرد، آرام، کم‌حرف!

-آره، اما مامانم با همین خونسردیش کاراشو پیش می‌بره.  
حرف او پوزخند کبرا را پیش کشید و لب زد: آره، می‌شناسمش!

مهدیس نشنید. ترافیک عصبی‌اش کرده بود و دنبال راه فرار می‌گشت. وارد یک خیابان فرعی شد و کبرا بی‌اراده پرسید: چرا از اینجا اومدی؟  
-راه بسته بود زن عمو.

این را مهدیس گفت و در خیابان سرعت گرفت. کبرا بی‌اراده روی صندلی جابه‌جا شد و به ساختمان تازه‌ساختی که بر خیابان بود نگاه انداخت، اما به این نگاه گذرا هم قانع نشد. مهدیس از جلوی ساختمان رد شد و او روی صندلی به عقب برگشت. نگاهش صاف چسبید به

پنجره‌های طبقهٔ سوم. صاحبخانه پرده نصب کرده بود و سیاهی چشم او به پرده‌های روشن دوخته شد؛ بی‌نور و نومید!

مهدیس پرسید: خونه آشناست؟

او سر تکان داد و نجوا کرد: نه... از نماش خوشم اومد.  
-این نماهای رومی خیلی مد شده. حیف آجر بهمنی‌های خودمون نبود؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#دویست\_و\_سیزده

کبرا آنجا نبود. در تیرگی آن ذهن شوریدهٔ بی‌سامان هنوز سفیدی آن نمای رومی بود که او را تا ناکجا می‌کشید و بعد در سیاهی مطلق یک خلأ ترسناک رهایش می‌کرد؛ جایی که هیچ چیز نبود؛ نه آینده و نه کورسویی از امید!  
موبایلش را درآورد و برای هزارمین بار روی نام شمیم ضربه زد، اما دخترک پاسخگو نبود.

مهدیس وارد خیابان دیگری شد و گفت: دیگه رسیدیم.  
نگران نباش زن عمو. دختری یا آرایشگاهست یا رفته  
باشگاه، یا کافه با دوستاشه.

کبرا نفس عمیقی کشید و با لحنی حسرت‌بار جواب داد:  
گذشت اون روزا که این همه بی فکر بود. همچنین که از  
متین جدا شد انگار خنده از لبش پرید.

مهدیس با تلخندی گفت: با شما باشه متروپل و پلاسکو و  
هر اتفاق دیگه‌ای رو هم می‌ندازین گردن داداش من.

صدای کبرا به زمزمه‌ای دور شبیه بود: درباره شمیم اشتباه  
کردم کوتاه اومدم. باید تا ته اش سفت و امیستادم  
نمی‌ذاشتم بشینه پای عقد برادر تو...

و صدایش آهسته‌تر شد: زندگی با مردی که آدمو دوست  
نداره جهنمه... اشتباه کردم.

مهدیس مقابل آپارتمان بلند توقف کرد و در حالی که  
کمر بندش را می‌گشود با لبخندی طعنه‌آمیز جواب داد:  
ایشالله این آقاعمد اهل باشه، دوشش داشته باشه،  
کم کاری متین ما رو جبران کنه.

پیاده شد و به سوی در رفت. از این سوی نرده‌های در می‌شد حیاط و کاج‌های بلندش را دید. زنگ زد و همزمان موبایلش را چک کرد. هیچ تماسی نداشت.

کبرا کنارش ایستاد و به نام شمیم در موبایل نگاه کرد. دخترک هنوز جواب نمی‌داد و این نگرانش می‌کرد. مهدیس دوباره و دوباره زنگ زد و سرآخر کبرا وقتی کیفش را می‌گشت، با صدای مرتعش گفت: یا جدۀ سادات... کجاست این دختره؟

دسته کلید یدک را از کیفش درآورد و آن را به قفل در انداخت. سرایدار در حیاط بود. کبرا جلوتر از مهدیس وارد شد و پیرمرد از کنار باغچه سلام کرد. کبرا با تکان سر جواب داد. قدم‌هایش تند بود. مهدیس در را بست و وقتی به دنبال او پا تند می‌کرد، با لحنی که دیگر آن خونسردی قبل را در خود نداشت، گفت: زن عمو... اینجوری نکن... رنگت پریده.

زن از پله‌های ایوان بلند عمارت بالا رفت و در همان حال که از شدت نگرانی و تندی قدم‌هایش نفس نفس می‌زد، جواب داد: از کی یه بند دارم زنگ می‌زنم. مگه می‌شه این همه وقت بی‌خبر بذاره منو؟

سوار آسانسور شدند و مهدیس دوباره روی نام دخترعمویش ضربه زد، اما تماسش باز هم بی‌حاصل بود. دست‌های کبرا می‌لرزید و این را مهدیس می‌دید. حالا پشت در آپارتمان شمیم بودند.

مهدیس با نگاهی نگران به او دستش را جلو برد و کلیدها را از او گرفت. کبرا بی‌اینکه اراده‌ای داشته باشد، دم گرفته بود: یا امام زمان... یا فاطمه زهرا... خودت رحم کن.

مهدیس در را گشود و کبرا وقتی جلوتر از او، آسیمه‌سرو وارد خانه می‌شد بلند صدا زد: شمیم... کجایی دختر؟

و با این حرف در حال چشم چرخاند. به سوی اتاق خواب پا تند کرد و در همان حال هنوز او را صدا می‌زد. مهدیس با تردید نگاهی به اطراف انداخت و نومیدانه در دستشویی را گشود. در را نیمه‌باز رها کرد و همان وقت کبرا را دید که با حالی عصبی و نگران از اتاق خواب بیرون آمد. رنگش پریده بود. چادرش را زیر بغل جمع کرد و بلندتر صدا زد: شمیم... شمیم مادر... کجایی؟

#آقای\_پینوشه

## #آزیتا\_خیری

## #دویست\_و\_چهارده

به سوی آشپزخانه رفت و با حالی وحشت زده رو به مهدیس گفت: گفتم خونه نیست... گفتم این بچه این همه وقت... شمی....

حالا کنار کانتر ایستاده بود؛ با نگاهی خیره به کف آشپزخانه. حرف در دهانش ماند. چشم هایش تا انتها باز شد و بعد حس کرد چیزی در قلبش پاره شد. شاید رگی بود که به زندگی وصلش می کرد. چون بعد از آن زانوهایش خم شد، دهانش باز شد و با همه توانی که داشت جیغ کشید.

مهدیس ناباورانه به طرفش دوید و کنارش روی زانو نشست. شوکه بود و هنوز دنبال دلیل جیغ زدن زن عمو بود که چشمش به شمیم افتاد؛ کف آشپزخانه به پشت افتاده و موهای بلندش دورش پخش بود. دست هایش مشت شده بود، انگار همه توانش را در دست هایش جمع کرده بود و خون...  
@Vip Roman

خون همه جا بود.



باریکه خون تا روی پلک‌های بازش کشیده شده و دریاچه‌ای از خون دور سر و گردنش جمع شده بود. مهدیس وحشت‌زده خود را عقب کشید. حالا دیگر زن عمو از یادش رفته بود و تنها شمیم بود که با آن خون خشک‌شده‌ای که سر و صورتش را احاطه کرده بود، هیچ شباهتی به دختر عمویی نداشت که همه سال‌های عمر غریبه بودند با هم.

دوباره و بیشتر خود را عقب کشید و این بار او بود که بلند و بی‌امان جیغ زد.

زنی با نگرانی در نیمه باز‌ها را باز کرد و مردی با حیرت پرسید: چی شده؟

دورتر از آنها، دختری انتهای راهرو با سیگاری میان انگشتانش در آپارتمان‌ش را باز کرد و به پچ‌پچی که مقابل خانه همسایه به راه افتاده بود نگاه انداخت. لحظه‌ای بعد باز هم صدای جیغ شنید. بی‌حوصله به عقب برگشت و در را بست.

مقابل خانه توقف کرد و وقتی از روی موتور پایین می‌آمد با تردید در کوچه چشم چرخاند. جز مراد کسی - دیگر در کوچه نبود. نفس عمیقی کشید و بوی قرمه‌سبزی خانه

همسایه هوش از سرش برد. مقابل در ایستاد و کلید را در قفل در انداخت. همان وقت مراد با آن لحن کش‌دار و لکنت‌دار از پشت سرش پرسید: بابون... چرا اومده... خونه تو؟

سروش حیرت‌زده به عقب چرخید. مراد بلوز یقه‌اسکی به تن داشت؛ سفید با یقه‌ای که روی آن می‌شد چرک‌مردگی غلیظی را دید. پیژامه راه‌راه آبی پوشیده بود و دمپایی‌های جلوبسته‌ای به پا داشت. مکث سروش را که دید دوباره گفت: بابو...ن... خونه توئه... خودم دیدمش.

سروش محکم پلک زد. باید افکارش را جمع می‌کرد. با نگرانی دوباره در کوچه چشم چرخاند و بعد به تندی جواب داد: برو رد کارت بچه.

به سوی در چرخید، اما مراد رهایش نکرد. قدمی جلوتر آمد و گفت: بابونو می‌خوام... بهش بگو بیاد با هم مورچه بکشیم... برو بگو بابون بیاد.

سروش عصبی شد. به تندی به طرفش برگشت و با لحنی پر از خشم گفت: می‌ری یا بزnm لهت کنم؟

مراد اما از رو نرفت. با خیرگی نگاهش می کرد. در همان حال پیژامه اش را بالا کشید و با جسارتی که خاص خودش بود گفت: بابونو می خوام.  
-مراد!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#دویست\_و\_پانزده

سروش با خشم به زنی که جلوی در خانه ایستاده بود نگاه کرد. مادر مراد بود. چادری روی سر انداخته بود و پسرش را صدا می کرد.

سروش به زن اشاره کرد و در نگاهِ آب دارِ مراد گفت: برو بچه... قرمه سبزی هم که دارین. برو نوش جونت!

و با این حرف دوباره به سوی در چرخید. کمی بعد در را پشت سر بست و موتور را به دیوار تکیه داد. با عجله در حال را باز کرد و از همان جا صدا زد: بابونه!

به رخت خواب خالی کنار بخاری نگاه کرد و یک لحظه از جای خالی او ترسید، اما بابونه از میان درگاه آشپزخانه جواب داد: فکر می کردم زودتر برمی گردی.

سروش به طرف او برگشت. نگاهی به سراپای او انداخت و با نفسی بلند گفت: انگار بهتری.

بابونه جوابی نداد. از آشپزخانه که دور می شد، گفت: این بچه، مراد، امروز منو پشت پنجره دید.

سروش لب هایش را تو کشید و گفت: باید بری.

بابونه پتو را از روی زمین برداشت و وقتی آن را تا می کرد، نومید و زمزمه وار گفت: جایی ندارم.

-اینجا هم دیگه نمی شه موند. اون پسر... دوست پست...-

بابونه به تندی میان حرفش رفت: متین دوستمه، دوست پسر نیست.

-حالا هر چی! از همین کوچه افتاد دنبالم تا به تو رسید.

دیر یا زود می آد اینجا دنبالت. این پسر... خل، مراد هم هست... بمونی اینجا شرمی شه.

بابونه رخت خواب را روی تخت گذاشت. کنار بخاری نشست و وقتی موهایش را می بست، جواب داد: می دونم... ممنونم.

نگاه سروش باریک شد. کنار او روی زانو نشست و گفت: هی هی... بین منو!

و با این حرف دستش را زیر چانه بابونه گذاشت، اما او به تندی خود را کنار کشید و گفت: پسر خاله نشو، بدم می آید. -چرا اینجوری می کنی؟

بابونه شانه بالا انداخت: گفתי برو، دارم می رم دیگه. سروش این بار بی ملاحظه صورت او را به سوی خود کشید و گفت: بین! من هستم، تا ته اش! -ته اش همین جاست همساده!

سروش نگاهش می کرد؛ خیره و طولانی. لحظه ای بعد با لحنی سنگی و سرد گفت: ته اش اون وقتی که دستتو بذارم تو دست مادرت بگم اینم دختری صحیح و سالم. الانم پاشو زودتر جمع کن بریم.

و با این حرف بازوی او را گرفت و از روی زمین بلندش کرد. بابونه با لحنی دلمرده جواب داد: تا همین جام مرام گذاشتی. باقیشو دیگه...

-جای حرف پاشو بریم.

-بی خیال ما شو. همین جوریشم واس خاطر من پات گیره. اگه بگیرنت...

-بابونه!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#دویست و شانزده

سروش با این حرف مقابل او ایستاد و او با حالی معلق بین غم و ترس سرش را تکان داد. هوای گریه داشت، اما نه این جا مقابل پسر همسایه!

-من یه باریه غلطی کردم دست خواهرامو ول کردم. بچه بودم، جاهل بودم، خودم بی کس بودم... نشد... اما الآن...



-من خواهرت نیستم. اگه واس خاطر اوناس که... خودتو تو دردرس ننداز.

سروش نفس کشید؛ بلند و سنگین و بعد وقتی از او چشم می گرفت زمزمه کرد: واسه خاطر خودمه.

دور که می شد دوباره لب زد: چند ساله نخوابیدم. کابوس هما و پگاه ولم نکرد... یه عمریه از آینه بیزارم...

وارد اتاق شد و بابونه شالش را سر کرد. همان وقت سروش با صدای بلندی پرسید: چی کار کردی؟

بابونه با خونسردی به سوی اتاق چرخید و سروش در حالی که جعبه خالی را در دست گرفته بود پرسید: کی بهت اجازه داد بری سر وسایلی من؟ عکسای این جعبه کو؟

بابونه پوزخند زد. کیسه مشکی را بالا آورد و جواب داد: دست منه. قشنگ سر فرصت می شینی برام تعریف می کنی ماجرای این عکسا چیه؟

-بدش به من!

سروش با این حرف جلو آمد، اما بابونه کوتاه نیامد. مقابلش ایستاد و با سرفه ای سنگین و گلویی خس دار گفت:

از کل محل عکس گرفتی. بقیه به درک، اما من اگه بخوام می‌تونم با همین عکسا ازت شکایت کنم.

سروش با پوزخندی عصبی جواب داد: یکی تو می‌تونی شکایت کنی یکی عمه من! دِ آخه بیچاره تو که پات بر سه کلانتری...

بابونه به سوی در راه افتاد و سروش به دنبال او پا تند کرد. در همان حال با دیوانگی گفت: همین جوری نرو تو کوچه خل!

کمی بعد بابونه با کلاه کاسکتی روی سر ترک موتور نشسته بود و سروش از میان در کوچه را می‌پایید.

بابونه خسته از بی‌خانمانی پرسید: حالا کجا قراره بریم؟ سروش به سوی موتور آمد. پشت فرمان نشست و دستش را توی جیبش برد. سردی کلید را که توی جیبش حس کرد، با اطمینان جواب داد: یه جا که دست هیچ کس بهمون نرسه!

هوای بیرون سرد بود. نگاه بابونه به آسمان ابری کشیده شد و بعد وقتی سروش در خانه را می‌بست، او از پشت

کلاه کاسکت برای مراد دست تکان داد. پسرک با چشمانی که مثل همیشه خیس و آبدار بودند، بدرقه‌اش کرد.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#دویست\_و\_هفده

موهای آوا را می‌بافت؛ مرتب و با سلیقه. آخرش چند گیره شکوفه‌ای رنگی رنگی را هم از بالا تا پایین به گیس دخترک زد و با لبخند گفت: چه ماه شدی.

آوا خندید. به سوی او چرخید و گونه‌اش را بوسید. بعد وقتی روی پای او می‌نشست، با دست‌هایی که دور گردن مادرش حلقه کرده بود، با حالی کودکانه پرسید: می‌شه منو پیش خودت نگه داری؟ تو رو خدا!

نگاه سوده خیس شد. دست‌هایش را دور تن باریک دخترش حلقه کرد و بدون اینکه توانی برای پاسخ داشته باشد، سرش را به شانه او تکیه داد و اشک‌هایش رها شد. زینده با چادری روی سر نگاه‌شان می‌کرد. کیفش را هم برداشته و در آستانه رفتن بود. دماغش را پاک کرد و با

لحنی دل‌مرده گفت: پاشو آوا جان... پاشو خون به دل این  
ننه‌مرده نکن.

و با این حرف به سوی آشپزخانه رفت. با بسته‌ای پفک  
برگشت و آن را به دست آوا داد. آوا با چشم‌های اشکی  
خندید و جای دو دندان خالی‌اش را به رخ او کشید. وقتی  
از پای مادرش پایین می‌سُرید با بغضی— که رهایش نمی‌کرد  
گفت: بیا با هم پفک بخوریم ماما.

زیبنده با غم نگاه‌شان می‌کرد، اما در نهایت چادرش را جلو  
کشید و رو به سوده گفت: می‌رم بیرون، کار دارم. حواست  
به برادرت باشه.

ظاهر را می‌گفت و با جمله آخر به سقف اشاره کرد. سوده  
با صدایی آهسته جواب داد: منو با این تنها نذار.  
زیبنده اخم کرد: برادرته. بفهم چی می‌گی!

و با این حرف به سوی در راه افتاد. در را که بست، نگاه  
سوده باز هم بی‌اراده به سوی سقف کشیده شد. آوا حالا  
پفک می‌خورد و شبکه نهال را نگاه می‌کرد. سوده خم شد و  
موهای او را آرام بوسید. بعد به آهستگی بلند شد و با  
یک دنیا تردید به سوی آشپزخانه رفت. نردبان زیر سقف

بود و نگاه او دوخته به درپوشِ چوبی تعبیه شده در سقف آشپزخانه.

تردید را کنار گذاشت و پا روی نردبان گذاشت. طاهر بالا بود. حتی صبحانه اش را هم بالا خورده بود و او برای دیدن خلوت برادر مرموزش عجیب بی تاب بود.

حالا تنها به اندازه یک دست با درپوش فاصله داشت. کارش درست نبود!

این را می دانست. طاهر برعکس بیوک اهل مدارا نبود. عصبانی که می شد کسی - یا چیزی جلودارش نبود. می زد، می شکست و نابود می کرد.

با این همه نمی توانست از اینجا بازگردد. درپوش را فشار داد و طاهر از کنار پنجره به طرفش برگشت. سوده با ترس بالاتر آمد و همان دم نگاهش در نگاه خالی طاهر نشست. لبخندش آن لحظه احمقانه به نظر می رسید. چشم هایش از ترس تا انتها باز شده بود. درست همین جا روی آخرین پله نردبان پشیمان شده بود. با لحنی دستپاچه گفت: می خواستم چای بریزم... برا همین... دنبالت می گشتم... داداشی!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#دویست\_و\_هجده

طاهر با مُغار و چوبی در دست از کنار پنجره هنوز به او خیره بود. صدای آیدا را شبیه به پچ‌پچ شنید: داره فضولی می‌کنه!

طاهر به آهستگی سر تکان داد؛ انگار که بخواهد بگوید می‌دانم!

به سوی دریچه راه افتاد و سوده با نفسی-رفته باز هم و احمقانه‌تر خندید. پله‌ای پایین رفت، اما طاهر دستش را روی دست او گذاشت و گفت: بیا بالا.

سوده وحشت‌زده لب زد: نه... نه داداشی... می‌رم پیش آوا.

-بیا بالا من برات چای می‌ریزم.

و با این حرف به فلاسک و دو استکانی که در سینی بود اشاره کرد. نگاه سوده به سوی تخت چرخید و زیر پتوی پلنگی توده‌ای را دید که آن لحظه نمی‌توانست هیچ تصویری از آن داشته باشد.



طاهر رهایش نکرد. بازویش را گرفت و او را محکم بالا کشید. سوده پشیمان شده بود. با نگاهی وقزده به چشمان بی‌حالت طاهر نگاه کرد. قرص‌هایش را خورده بود؟

کاش می‌توانست سوال کند، اما جرأتش را نداشت.

طاهر دریچه را بست و به سوی سینی رفت. آیدا اخم کرده بود. طاهر لبخند زد و او وقتی با تارهای بلند موهایش بازی می‌کرد، نق زد: نمی‌خوام کسی— رو به خلوتمون راه بدی.

طاهر نجوا کرد: همین یه بار اشکال نداره.

سوده به طاهر نگاه کرد و بعد وحشت‌زده در اتاق چشم چرخاند. قلبش تند می‌کوبید. طاهر که چای می‌ریخت، او با تردید به سوی تخت رفت و از بالا به موجودی که زیر پتو بود نگاه کرد. از این فاصله تنها می‌توانست موهای بلند و تیره او را ببیند که روی صورتش پخش شده بود. سر طاهر پایین بود و نگاهش دوخته به چای. سوده به آهستگی گوشه پتو را کنار زد و با دیدن عروسک پارچه‌ای که کلاه‌گیس روی سر آن بود، شوکه و وحشت‌زده دستش را پس کشید.

طاهر بی اینکه نگاهش کند، سینی را به سوی او کشید و  
آمرانه گفت: بشین.

آیدا پچ پچ کرد: منو دید!

طاهر با لبخند جواب داد: به کسی چیزی نمی گه!

و با این حرف به چشم های ترسیده سوده نگاه کرد. قلب  
او تند می کوبید. به گریه ای که از میان پنجره به اتاق پریده  
بود نگاه کرد و کف دستش را روی پیشانی خیسش کشید.  
همه تنش می لرزید. نجوا کرد: ب... برم پایین... آوا... آوا  
تنهاست.

گریه دیگری هم توی اتاق پرید و گریه اولی به سوی تخت  
دوید. پتو را کنار زد و نگاه وحشت زده سوده به آدمکی  
دوخته شد که گریه ها از تخت به پایین کشیده بودندش.  
نفس نداشت. قلبش بی امان می کوبید و کف دست هایش  
از سرما و ترس مورمور شده بود.

گریه ای آدمک را با دندان هایش به سوی دیوار کشید و  
گریه دیگری روی شکم آدمک پرید. آیدا با گریه گفت:  
داره موهامو می کشه!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#دویست\_و\_نوزده

طاهر با خشم به سوی گربه‌ها خیز برداشت و سوده با نگاهی ترسیده و اشک‌آلود به برادرش چشم دوخت. طاهر با لگد زیر شکم گربه‌ای کوبید و دیگری به سوی پنجره پرید. مُغار در دست طاهر بود. سوده دریچه را باز کرد و پا روی نردبان گذاشت. آخرین چیزی که در این فضای چند متری و ترسناک می‌دید، خونی بود که از مُغار طاهر روی فرش می‌چکید و گربه‌ای که پای پنجره جان می‌داد.

سوده در را بست و با عجله پایین دوید. پایش روی دو پله آخر سُرخورد و از آن ارتفاع روی زمین افتاد. درد در کمر و ساق پایش پیچید، اما مکث نکرد. روی دست و پا به سوی هال دوید و وقتی به سختی قد صاف می‌کرد، گفت: پاشو آوا... پاشو باید بریم.

آوا پفکی در دهانش گذاشت و خیره به تلویزیون گفت: دارم کارتون می‌بینم.

سوده از آویز گوشهٔ هال پالتو و کلاهش را به سویش انداخت و دستوری و تند تکرار کرد: پاشو باید بریم.

مکث نکرد. پالتویی به تن کشید و با عجله شالی روی سرش انداخت. دست دخترش را گرفت و با لباس‌های او که در دستش بود به سوی در هال دوید. آوا گریان و نگران گفت: پفکم... پفکم...

-بریم برات می‌خرم.

سوده با این حرف او را روی ایوان کشید و پوتین‌هایش را به پایش کرد. طاهر حالا از پشت پنجرهٔ هال نگاه‌شان می‌کرد. سوده در حیاط را پشت سرش بست و طاهر به عقب چرخید. چند دانه پفک روی زمین ریخته بود و عمو پورنگ توی تلویزیون شعر می‌خواند.

زیبنده از پشت شیشه سرک می‌کشید و منتظر بود.

عرشیا توی موبایل گفت: بله، جلوی قهوه‌خونه منتظره. مرعشی- از پشت میز بلند شد و متفکرانه پرسید: دنبال بیوک می‌گرده؟

-ظاهرا که این‌طوره. بیوک داره می‌آد.

-چشم ازش برنمی داری عرشیا. برام مهمه بدونم این مرد  
داره چی کار می کنه.

بیوک اخم کرده بود. جلوی قهوه خانه نماند. به سوی  
پراید رفت و زیننده ناچار شد به دنبالش پا تند کند. در  
همان حال غرزد: کجا می ری؟ واستا مرد.

بیوک کنار ماشین ایستاد و با لحنی تند پرسید: چرا اومدی  
اینجا؟ صد دفعه به تو و دخترات نگفتم این ورا نیاین؟  
گمون کردی اینجا جای آدم سالمه؟

زیننده پوزخند زد و وقتی کیفش را باز می کرد به طعنه  
جواب داد: می دونی و یه دم اینجا پلاسی؟ این آدم پروانه چی  
شد؟ تونستی باهاش حرف بزنی؟

بیوک با تأسف سر تکان داد: الآن تو قهوه خونه ست، اما  
چه فایده؟ بدون بابونم مگه می شه بریم؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#دویست\_و\_بیست

زیننده بالاخره دست از کیفش کشید. زنجیر طلای بلندی به سوی او گرفت و گفت: تو غصهٔ بابونو نخور. هر جور شده پیداش می‌کنم، فقط مطمئن شو این یارو آدم درستیه. نبره تو کوه و کمر بلاملا سرمون بیاره.

بیوک با حیرت زنجیر را از او گرفت و بی‌توجه به حرف‌هایش پرسید: این چیه؟ از کجا آوردیش؟

زیننده در کیفش را که می‌بست با غیظ جواب داد: دزدیدمش! حرفا می‌زنی مرد! انگار نه انگار گلوم جر خورده تو این جلسه اون جلسه! فکر کردی عین تو و اون داداشت علاف و بیکارم؟

این حرف‌ها بیوک را قانع نمی‌کرد. خیره به چشم‌های مادرش با لحنی شمرده پرسید: طلاهای امانتی وکیل رو برداشتی؟

زیننده اخم کرد. چادرش را جلو کشید و بی‌توجه به حرف او با لحنی دستوری گفت: اینو بفروش. قیمتش کم نیستا. حواستو جمع کن سرت کلاه نذارن. من دارم می‌رم روضه. با پولش یه کم واسه خونه خرید کن. هیچی نداریم. دختر سوده هم هست، واسه بچه یه کم هله‌هوله بخر.



در ماشین را که باز می کرد به تلخی طعنه زد: خیر سرت دایی هستی!

پشت فرمان نشست و استارت زد. بیوک با زنجیری در دست بهت زده نگاهش می کرد. آن سوی خیابان عرشیا خیره به برق طلایی که در دست بیوک بود، توی تلفن گفت: مادری بهش یه زنجیر داد. فکر کنم طلایه.

مرعشی به فرشته عدالتی که روی میزش بود، زل زده بود و فکر می کرد.

موبایل را روی میز گذاشت و دست هایش را در هم قلاب کرد. بازی هنوز تمام نشده بود و او این را خوب می دانست!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#دویست و بیست و یک

می خواست در اتاق را ببندد، اما قبل از آن از میان در نگاهی به آوا انداخت. دخترک روی تخت غریبه خواب بود. سوده در را بست و با دستپاچی شالی را که به سر داشت مرتب کرد. وحید با لبخند پرسید: خوابیدی؟

سوده سر تکان داد. ناآرام بود. ناچار شده بود پناه بیاورد به مردی که سابقهٔ آشنایی اش با او به یک هفته هم نمی‌رسید. گفت: خوابش سبکه. می‌شناسمش. جای غریبه راحت نیست.

وحید خندید: خیلی لی لی به لالاش می‌ذاری. بچه‌ست دیگه. خسته باشه هر جا باشه سرشو می‌ذاره رو زمین. جلوتر که می‌آمد ادامه داد: مگه خود ماها چطوری بزرگ شدیم؟ یه اتاق بود با چهار تا بچه تنگ دل هم می‌چپیدیم، تازه ننه باباهه هم بودن.

بلندتر خندید و سرخوش‌تر از قبل گفت: یه وقتا هم که چِشت روز بد نبینه. کافی بود شب و نصفه شب به هوای آب و شاش بیدار بشیم. اون وقت بود که یا ننه‌هه رو بالا باباهه می‌دیدیم یا باباهه رو ننه‌هه بود!

سوده لب ورچید و نگاهش را از او گرفت. این لحن رک و رکیک را نمی‌پسندید، اما وحید بی‌توجه به سردی رفتار او مقابلش ایستاد. چانه‌اش را گرفت و خواست صورتش را به سوی خودش بکشد، اما سوده به تندی دست او را کنار زد و قدمی عقب رفت. ابروهای وحید بالا پرید و با خنده‌ای آمیخته به حیرت پرسید: چرا همچین می‌کنی؟

سوده با اخمی غلیظ پرسید: راجع به من چی فکر کردی؟  
-هر چی! وقتی اینجایی، تو خونه من، یعنی قراره چجوری  
فکر کنم؟

سوده لب‌هایش را روی هم فشار داد. در اتاق را که باز  
می‌کرد با خشم جواب داد: حق داری! منم بودم  
همین جوری فکر می‌کردم.

وحید دست او را گرفت و با صدای آرام‌تری گفت:  
هیس... نمی‌بینی بچه خوابه. بیا بیرون، چرا زَم می‌کنی؟

و او را از اتاق بیرون کشید. سوده با درماندگی روی مبلی  
نشست و به فکر فرو رفت. وحید برایش استکانی چای  
ریخت و وقتی به طرفش می‌رفت با لبخند گفت: زود  
عصبی می‌شیا. رو خودت بیشتر کار کن. چرا زن قشنگی مَث  
تو باس این قدر زود مگسی بشه؟

کنارش نشست و کامل به طرفش برگشت. لبخندش  
طولانی و نگاهش روی او سنگین بود. آن قدر که سوده  
ناچار شد چشم از فرش بگیرد و به او نگاه کند. لبخند  
وحید عمیق‌تر شد و گفت: خیلی قشنگی!

حرفش دل سوده را گرم نکرد. به یاد نداشت از شنیدن چنین جملاتی دلش غنج رفته باشد. ستار هنوز هم یک وقت‌هایی قربان صدقه‌اش می‌رفت و بهادر..

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#دویست\_و\_بیست\_و\_دو

با یاد او بی‌اراده پوزخند زد. زن بهادر شده بود که از مزاحمت‌های ستار در امان بماند. آن وقت‌ها یک دختر نوزده ساله بود. بهادر را نمی‌خواست، اما بهیّه هم آبرو برایشان نگذاشته بود. سر و کله بهادر که پیدا شد، زینده با چشم‌های اشک‌آلود گفته بود: اگه گمون کردی با این بابای مریض و این خونه‌زندگی داغون پسر— شازده می‌آد خواستگاریت اشتباه کردی دختر. زن این یارو هم نشی، ته ته‌ش می‌شی معشوقه اون ستار بی‌همه‌چیز که از یازده دوازده سالگی روتو باز کرد. زینده این را گفته بود و پیازهای خردشده را ریخته بود توی روغن داغ و او...

نشسته بود پای عقد مردی که گونه‌های استخوانی و دندان‌های زردش داد می‌زد که سال‌هاست پای دود نشسته.

روی مبل جابه‌جا شد و استکانی را که وحید به دستش داده بود روی میز گذاشت. وقتی شروع به حرف کرد، باز هم نگاهش به نقش و نگار قالی بود؛ قالی دست‌بافتی که گل‌های ابریشمش برق می‌زد.

با صدایی خسته و حالی گرفته گفت: همین الان می‌تونم برگردم خونه پدرم یا... یا حتی می‌تونم برم پیش مردی که عاشقمه.

وحید با ابرویی بالارفته لب زد: جون بابا!

سوده اما بی‌توجه به او ادامه داد: اما نمی‌رم... اینجام نمی‌مونم. خیالت راحت.

وحید دستش را به سوی موهای او برد، اما سوده باز هم به تندی خود را عقب کشید و وحید با خنده‌ای کوتاه گفت: این خونه فدای یه تار موت. اصلاً اگه ناراحتی می‌خوای من برم، ها؟!

سوده طعنه او را نشنیده گرفت و پرسید: اون روز چرا  
سوارم کردی؟

-بد کردم؟

-منظورم این نبود...

وحید جدی تر از قبل جواب داد: بارون می اومد، منم دیدم  
یه خانوم قشنگ و شیک و پیک زیر بارون مونده... بد  
کردم؟

-نه...

سوده حرفش را رها کرد و وحید با لحنی دلجویانه گفت:  
بگو قربونت برم... بگو بدونم چی رو زیبونت که هی  
می خوریش؟

و با نگاهی خیره به لبهای او شیطنت کرد: بخورم اون  
لباتو!

سوده اخم کرد و وحید به قهقهه افتاد. گفت: خدایی بهت  
نمی آد پاستوریزه باشی. این یارو... همین که گفتم  
عاشقته... کی هست حالا؟ تا حالا با این بابا هرز نپردی  
واسه من هی رنگ به رنگ می شی؟

سوده پلک زد: پریدم!



وحید با لحنی کش دار گفت: جوون!

-از هرزگیام فیلم گرفتم!

وحید این بار با حالی منگ پرسید: جون؟!

سوده چشم از استکان سرد شده گرفت و با نگاه به او ادامه داد: می خواستم تلکاهش کنم. از خودمون فیلم گرفتم، اما...

وحید متحیر و پرسش گرانه سر تکان داد و سوده لب زد: گوشیمو زدن... تو مترویه کیف قاپ گوشیمو زد و حالا... طرف ازم پول می خواد که فیلمو لو نده.

لبش را گزید و نگاه وحید به ترک ریزی که روی لب خشک و رزنده او ایجاد شده بود دوخته شد.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#دویست\_و\_بیست\_و\_سه

ناباورانه نگاهش می کرد. اندکی بعد بی حالت و یخ زده پرسید: طرفت می دونه؟

سوده به آهستگی سرش را تکان داد.

-واس چی اینکارو کردی؟

-لنگ پول بودم. می خواستم یه خونه رهن کنم دخترمو  
بیارم پیش خودم.

-مگه باهاش نبودى؟

سوده سکوت کرد. معنای این سوال به ظاهر ساده رنجش  
می داد. به وحید نگاه کرد و در همان حال فکر کرد از کی با  
ستار بود؟!

از همان وقت ها که به اصرار زیبنده می رفت خانه ایزدفر تا  
او دست تنها نباشد یا از وقتی به طور رسمی از بهادر جدا  
شد؟!

زیبنده خبر نداشت دخترش در آن خانه بزرگ دست مالی  
می شد. دیر متوجه شد. آن وقت ها حامله بود و توان کار  
کردن نداشت. سوده را می برد کمک دستش باشد و بعد  
یک روز سوده و ستار را دیده بودند؛ هم او و هم بهیّه!  
ماحصل تندی زیبنده و اخم و تشرش به ستار، دعوایی بود  
که بهیّه راه انداخته بود. کوبیده بود توی گوش سوده  
نوجوان و متهمش کرده بود که کرم از خود درخت است!

دعوا که شد، طاهر طبقه اول بود. بابونه هم بود؛ توی حیاط و با متین بازی می کرد.

بعد یک باره زن بینوا از بالای پله ها پرت شده بود پایین و طاهر وقتی به شیشه آکواریوم می زد تا آن هشت پای سیاه را توی آب به حرکت درآورد، از پشت شیشه آکواریوم مادرش را دیده بود؛ با جیغ بلندی که سوده کشیده و خونی که یک باره روی پله ها شتک زده بود.

نفسی کشید و سرش را تکان داد. البته که با ستار بود. ستار برایش خرید می کرد. نازش را می کشید و کمبودهایش را جبران می کرد؛ هم مالی و هم عاطفی!

وحید با همان صراحت چندش آورش پرسید: بهش می دادی و بهت پول نمی داد؟!

سوده لبش را گزید و وقتی به وحید نگاه می کرد، چشم هایش از اشک آکنده بود. وحید بی خبر از خرابی حال او با لحنی بم و لاتی مسلک گفت: مرتیکه چرک! کارگر مفت گیر آورده بوده. آدرسشو بده برم بذارم تو قپونش!

سوده به او خیره بود. وحید درشت اندام بود و آن خالکوبی سبزی که روی بازویش داشت، شاید نشانی از روزهای حبس بود. کسی چه می دانست؟

پرسید: اهل دعوایی؟  
 وحید سیگاری گیراند: چه جورم!  
 و بعد سیگار را به سوی سوده گرفت. او پکی به سیگار زد و  
 گفت: ستار رو ول کن...  
 -اسمش ستّاره بی ناموس؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#دویست\_و\_بیست\_و\_چهار

سوده بی توجه به سوال او گفت: اگه می تونی گوشیمو از  
 این کیف قاپه پس بگیر. اون فیلم اگه لو بره...  
 نتوانست حرفش را تمام کند. وحید استکان سردشده را  
 برداشت و جرعه ای از آن را نوشید و با خنده ای موزیانه  
 گفت: جوون! یه شرط داره!  
 نگاه مات سوده بالا آمد. می توانست شرط این غریبه را  
 حدس بزند، اما وحید منتظرش نگذاشت. گفت: گوشیتو  
 که آوردم یه فیلمم واسه ما بازی می کنی. اکی؟

سوده در سکوت نگاهش می کرد. زیبنده روز عقدش گفته بود: دعا می کنم اقبال مثل من نباشه که حسرت یه روز خوش تو زندگی به دلت بمونه... دعا می کنم این یارو اهل بشه باهاش زندگی بسازی...

بهادر که اهل نشد و او در حسرت یک روز خوش ماند و بعدها هر کسی سر راهش قرار گرفت به بدی همین غریبه، وحید، بود.

از روی مبل بلند شد و به سوی اتاق راه افتاد. در همان حال با صدای غمزده لب زد: باشه طلبت!

در اتاق را بست و وحید وقتی استکان را در سینک خالی می کرد، صدای قفل شدن در اتاق را شنید. پوزخند زد و با لحنی مسخره واگویه کرد: دِکی! چه جانمازی آب می کشی- خانوم خانوما! زر اومدی قرمه سبزی!

سوده آهسته روی تخت دراز کشید و در نور اندک آباژور به پلک های بسته آوا نگاه کرد. عروسکش را در بغل گرفته بود و انگار خواب می دید. پلک هایش می لرزید و گاهی به شدت سرش را تکان می داد.

سوده دستش را روی سینه او گذاشت و زمزمه کرد: من اینجام مادر... از هیچی نترس.

آوا به طرفش چرخید و بی‌اینکه از خواب بیدار شود در آغوش او مچاله شد. سوده سرش را میان موهای بلند او برد، بوسیدش و همان‌جا کنار گوش دخترک لب زد: همه تلاشمو می‌کنم برات یه زندگی امن بسازم... حتی اگه مجبور بشم بفرستمت بهزیستی!

به سایه غریبه زیر در اتاق نگاه کرد. ناچار بود کج‌دار و مریز با این مرد بسازد تا آن گوشی لعنتی را پس بگیرد. سرش را روی متکا گذاشت و به لوستر چند شاخه کریستال زل زد.

اینجا آسانسور نداشت!

یک آپارتمان فرسوده قدیمی بود در یکی از فرعی‌های خیابان آذربایجان. احتمالاً هفت‌هشت واحدی بود با تعداد زیادی کفش که جلوی درِ واحدها پخش‌وپلا بودند. سروش جلوتر از او از پله‌ها بالا می‌رفت و هم‌زمان در و دیوار را می‌کاوید. نگرانِ روبه‌رو شدن با همسایه‌ها بود. اینجا را نمی‌شناخت و یقیناً اگر مجبور نمی‌شد هرگز پا به اینجا نمی‌گذاشت؛ به خانه خواهرانش!

طبقه چهارم بودند. بابونه نفس‌نفس می‌زد و سروش توی جیبش دنبال دسته‌کلید می‌گشت. لحظه‌ای بعد کلید را در



دستش گرفت و به آن خیره شد. تصور اینکه تا همین چند روز پیش هما یا پگاه با این کلید این در چوبی را باز می کردند برایش ساده نبود. از چند سال پیش خواهرانش را از ذهنش پاک کرده بود؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#دویست\_و\_بیست\_و\_پنج

چند سال سعی کرده بود به هیچ خاطره‌ای اجازه جولان در آن ذهن شوریده هزاروصله را ندهد؟

در همسایه باز شد و پسر بچه‌ای با لباس خانه بیرون آمد. کفش‌هایش را که می پوشید، با تردید به آنها نگاه می کرد. بابونه با نگرانی سرش را پایین انداخت و سرش با بغضی — که دست از سرش بر نمی داشت کلید را در قفل در چرخاند. این کلید و یک نامه خدا حافظی را در جیب مانتوی هما یافته بودند. بالای نامه نوشته بود: برای برادرم... تنها برادرم...!

و او بعد از گذشت این چند روز دل خواندنش را نداشت  
هنوز!

در را گشود و برای بابونه راه باز کرد و فکر کرد هما و پگاه  
که برادر نداشتند!

که اگر داشتند در این خانه غریبه چه می کردند؟

که اگر برادر داشتند چرا عاقبتشان سقوط از پل بود؟

بابونه پا توی خانه گذاشت و پسرک روی پله‌ها، با لحنی  
نامطمئن صدا کرد: ببخشید آقا!

سروش قبل از بستن در نگاهش کرد و پسرک با آن لپ‌های  
تپل و نگاه غریبه اما مهربانش پرسید: هما خانوم دیگه  
نمی‌آد؟

سروش جوابی نداشت. تنها نگاهش می کرد و همزمان به  
خودش می اندیشید؛ خودِ نوجوانش که وقتی هم سن این  
پسرک بود هما را آجی صدا می کرد؛ میان روزهای خوش  
خانه پدری که هنوز روی سرشان هوار نشده بود.

در را بست بی اینکه جوابی برای آن بچه داشته باشد. به  
سوی هال چرخید و به خانه خواهرانش نگاه کرد. سیاهی  
چشمانش از راحتی‌های زرشکی گذشت و روی فرش‌های

ماشینی و پاخورده دوری زد و فکر کرد این راحتی‌ها حتما سلیقهٔ پگاه بود؛ پگاهی که در اوج روزهای نداری خانواده برای یک پالتوی زرشکی روزها گریه کرده بود. و این فرش‌ها...

خم شد و روی ترنج آن دست کشید. کهنه و نخ‌نما بودند؛ یحتمل ماحصل گشتن در سمساری‌های همین گذر. هما عاشق دیگ و دیگچه‌های مسی — مادرش بود. عاشق گلدوزی‌های ملحفه‌های سرجهازی مادرش. آب دهانش را بلعید به این امید که راه گلویش باز شود، اما نشد.

توانش به انتها رسید و اشک روی گونه‌اش چکید. بابونه در آشپزخانه بود. تب داشت. مشتی آب روی صورتش کوبید و از همان‌جا به سروش نگاه کرد؛ به ناجی‌اش که حالا بی‌خیالِ حرف‌های سنتی و شعاری، به سادگی گریه می‌کرد. شیر آب را بست و در آشپزخانه چشم چرخاند. بودن در خانهٔ دو دختری که همین چند روز پیش خودکشی کرده بودند، حس عجیبی داشت؛ یک حس دوگانهٔ متضاد؛ سرشار از غم و غریبی.

سروش مقابل دیوار ایستاد و به خودشان نگاه کرد.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#دویست\_و\_بیست\_و\_شش

تصویری قاب گرفته شده بود از یک روز بهاری، در حیاط آن خانه‌ای که حالا مخروبه شده بود. پدرش زنجیر دوچرخه او را درست می کرد، خودش بالای سر پدر ایستاده بود، مادر روی بند لباس پهن می کرد، پگاه بالای سر او دو انگشتش را به شکل پیروزی گرفته بود و با شیطنت می خندید و هما... هما مثل همیشه خانم بود! شاخه گلی را از باغچه چیده و با لبخندی محجوب به دورین نگاه می کرد. دورین زینتی که آن سال ها وحید خریده بودش. همه شان توی این عکس بودند الا وحید که به تنهایی گند زد به خانواده‌ای که بعد از خودکشی احمقانه پدرش از هم پاشیده بود.

روی تصویر متبسم هما دست کشید. از همان سال ها خواهرش را یک زن خانه دار تصور می کرد. زنی که اوج آرزو و خواسته اش ازدواج با یک مرد موقر و متین بود و آشپزی و رفت و روب خانه ای که می توانست مأمن چند بچه قد و نیم قد باشد و پگاه...

نگاهش به سوی او تغییر جهت داد. پگاه دنیای شلوغتری داشت. دوست داشت معلم شود و کار کند. دوست داشت عاشق شود و بعد ازدواج کند. دوست داشت زندگی اش پر از رنگ باشد و حالا...

خیس و ناآرام در خانه نگاه گرداند. نصیبش از آن آرزوهای رنگارنگ تنها یک دست راحتی کارکرده زرشکی شد و یک قالی مستعمل با نقش ترنج.

نفس نداشت. روی فرش زانو زد و وقتی به سختی سعی می کرد نفس بکشد، به خِرخر افتاد. بابونه وحشت زده لیوانی آب ریخت و به سمتش دوید. کنارش نشست و گفت: یه کم آب بخور.

سروش با چشمانی اشک بار نگاهش کرد. لیوان آب در دستش می لرزید. ناتوان، رنجور و دل مرده لب زد: چرا... چرا ولشون کردم؟

حالا چشم های بابونه هم خیس بود. دستش را پشت سروش گذاشته بود و هم پای او گریه می کرد. نجوا کرد: این جوری نکن... می خوای بریم از اینجا؟

-چرا... چرا خواهرامو سپردم دست اون عوضی؟

-سروش!

-دارم می میرم بابونه.

-بریم از اینجا!

این را بابونه گفت و خواست از کنار او بلند شود، اما سروش به دستش چنگ زد و با آن پریشانی و تشویش جواب داد: نه... تو رو من نیاوردم اینجا!

بابونه با حیرت نگاهش کرد و بعد دستش را روی پیشانی او گذاشت. حس می کرد این مرد غم زده پریشان و پشیمان دچار هذیان گویی شده، اما سروش بی توجه به نگاه متحیر او ادامه داد: اینجا بی چون... هما خواسته... پگاه خواسته بیای اینجا و از خیابون و اون همه گرگ دور باشی... گرگ هایی که خوهرامو دریدن...!

به حق افتاد. توانش تمام شد و سرش را به حالت سجده روی فرش گذاشت. شانه هایش به شدت می لرزید و صدای گریه ای که سعی می کرد خفه اش کند، میان دیوارهای این خانه غریب می پیچید.

#آقای پینوشه



## #آزیتا\_خیری

## #دویست\_و\_بیست\_و\_هفت

بابونه ره‌ایش کرد. عزاداری کم‌ترین کاری بود که او می‌توانست انجامش دهد. از کنارش بلند شد و بی‌هدف در خانه چرخ زد. اینجا تلویزیون نداشت. ساکنان این خانه کم‌ترین امیدی برای تغییر یا حتی تفریحی ناچیز نداشتند. پرده‌ها ضخیم بود و جز چند تکه ظرف و یخچالی کوچک چیزی در آشپزخانه نبود. انگار در این خانه را هیچ مهمانی نمی‌گشود. نگاهی به سطل زباله انداخت. چیزی توی آن نبود. دخترها قبل از رفتن همه جا را تمیز کرده بودند. کابینتی را باز کرد. خالی بود. نه ظرفی توی آن بود و نه مثل کابینت‌های مادرش پر بود از انواع ادویه‌هایی که او گاهی حتی مزه‌شان را هم نمی‌دانست. تنها یک باکس سیگار بود که به بسته‌های آخر رسیده بود؛ ماحصل نومیدی دو دختری که میان دیوارهای این خانه لحظات سیاه زندگی‌شان را رج می‌زدند و شاید دود می‌کردند.

از آشپزخانه خارج شد. سروش حالا به دیوار تکیه داده بود. آرنجش را روی زانو گذاشته و اگرچه دیگر اشک

نمی ریخت، اما نگاهی که به دیوار دوخته بود، ملغمه‌ای از رنج و غم بود.

بابونه در تنها اتاق خانه را باز کرد و به رخت خواب‌هایی که گوشهٔ اتاق روی هم مرتب و با نظم قرار گرفته بودند نگاه کرد. بوی عطری مانده در اتاق بود؛ یک عطر خنک و شیرین. جلوتر رفت و کتابی را که کنار رخت خواب‌ها روی زمین افتاده بود، برداشت. «مواجهه با مرگ» اثر براین مگی بود. کتاب را ورق زد و بعد آن را سر جایش گذاشت. واقعیت تلخی که حتی بعد از مرگ خودخواستهٔ آن دو دختر، هنوز در این خانه جریان داشت هر لحظه مثل کشیده‌ای محکم توی صورتش کوبیده می‌شد. به سوی کمد رفت و درش را باز کرد. دو سه دست مانتو و شال و کیف و یکی دو دست لباسِ خانه همهٔ محتویات کمد را تشکیل می‌داد. ساکنان این خانه شبیه زنان خیابانی نبودند؛ نه چیدمان خانه‌شان نه نوع پوشش‌شان و نه حتی افکارشان. هر چه که بود، بد حادثه بود!

جانمازی را که گوشهٔ کمد بود برداشت. مادرش زیاد نماز می‌خواند و سوده هم هر گاه به مشکل برمی‌خورد رو به قبله می‌ایستاد، اما او...

سجاده را باز کرد و چادر روشنی را که میان آن بود روی سرش انداخت. جهت قبله را نمی دانست. رو به پنجره پای سجاده نشست و فکر کرد حتما باید وضو می گرفت؟

نماز خواندن یادش رفته بود، اما این نمی توانست مهم باشد وقتی خدایی که هر لحظه می دیدش، آن قدر هوایش را داشت که او را از سیاهی خیابان به امنیت خانه این دو دختر رسانده بود؛ دخترانی که خود طعمه خیابان شده بودند.

سر روی مهر گذاشت و لب زد: خدا...

و خدا بود؛ نزدیک تر از همیشه، با آرامشی که همین لحظه در تمام وجودش جاری کرده بود.

سروش نشسته بود میان چهارچوب اتاق و با چشم هایی خیس نگاهش می کرد؛ به او که با چادر روشنی که قطعا برای هما بود رو به پنجره ای با پرده ضخیمش به سجده رفته بود و باران همین لحظه شیشه ها را می شست.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

## #دویست\_و\_بیست\_و\_هشت

گوشهٔ پرده را رها کرد و از پنجره دور شد. در همان حال جواب عرشیا را داد: تو دیگه برو. دیروقته. خسته نباشی. -ممنونم دکتر.

عرشیا تماس را قطع کرد و مرعشی- به سوی آیفون رفت. بیوک را دید که با سری پایین منتظر ایستاده بود. بدون سوال دگمه را زد و در ورودی را باز کرد و به سوی میز رفت. پرونده‌های ناقص را به خانه آورده بود و قرار بود شب با چند فنجان قهوه بیدار بماند. در اتاقی باز شد و نگاه او به دخترک کوچکش افتاد. دخترک با عروسکی که از دستش گرفته بود، با موهای پریشان میان درگاه ایستاده بود و هر لحظه گریه‌اش می‌گرفت. مرعشی- با عجله به طرفش رفت و پرسید: چی شده عزیزم؟ بازم خواب بد دیدی؟

به خیزی- پیراهن خواب او نگاه انداخت و بعد بدون سوال بغلش کرد. بیوک با تردید وارد خانه شد و همان‌جا کنار در ایستاد. مرعشی- با کودکی در بغل وقتی به سوی حمام می‌رفت، با صدای بلندی گفت: درو ببند.

بیوک متعجب نگاهش می کرد، اما سوالی نپرسید. چند لحظه بعد صدای شیر آب در سکوت ممتد خانه پیچید. نفسی کشید و باز هم بی دعوت به سوی صندلی رفت. سر و لباس هایش خیس بود. چند ساعت در تاریکی و سرمای خیابان قدم زده بود؟

دستش را توی جیبش برد و زنجیری را که امروز از زینده گرفته بود درآورد. آن را با هر دو دست گرفت و در نور اندک دیوارکوبی که درست بالای سرش روشن بود، به زنجیر خیره شد. تا همین یکی دو سال پیش برنامه زندگی اش مشخص بود. کار می کرد و پس انداز اندکی داشت. می خواست خانه ای رهن کند و با دست پر برود به خواستگاری دختر همسایه، اما نشد!

مرعشی— با دخترکی که میان حوله در بغلش گرفته بود، به سوی اتاق خواب می رفت و او در فکر هنوز به زنجیر نگاه می کرد. عاشق آیدا بود. یک وقت هایی دم عصر— با دست هایی سیاه شده از شستشوی قطعات ماشین های تعمیری می رفت سمت آموزشگاه خیاطی و وقتی آیدا با کیف گل گلی اش راه خانه را پیش می گرفت، او با فاصله همراهی اش می کرد. دخترک از حضورش آگاه بود. اعتراض

نمی کرد و همین سکوت و نگاههایی که گاهی با شرم به  
سوی او می چرخید دلش را نرم می کرد. همه چیز خوب بود  
تا وقتی که طاهر به حرف آمد.

صدای مرعشی را از اتاق خواب می شنید: بابا الآن نمی تونه  
برات قصه بگه... باید سعی کنی خودت بخوابی عزیزم!  
باشه؟

دخترک نقی زد و بعد صدای گریه اش آمد. بیوک زنجیر را  
در مشتش گرفت. سنگین بود و یقیناً قیمت بالایی هم  
داشت.

از مادر خواسته بود با شهنازخانم حرف بزند، اما بعدش  
در خانه شان قیامت شد. طاهر دختر شهناز را می خواست  
و او...

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#دویست\_و\_بیست\_و\_نه



پدرشان بیمار بود. این را همه می دانستند و برای همین بود که اهل محل او را بزرگ تر خانه ته بن بست می دانستند؛ بدون اینکه خودش بخواهد!

بزرگ تر بودن مسئولیت می آورد و این مسئولیت برایش گران تمام شد. حرفش را پس گرفت و پایش را قلم کرد که دیگر دخترک همسایه را از کلاس خیاطی تا خانه اسکورت نکند. پای برادرش وسط بود و او مجبور بود مثل یک بزرگ تر رفتار کند؛ همان قدر عاقلانه به دور از هر احساسی.

دختر همسایه لج کرد. جواب ردش را توی نگاه زیبنده کوبید و شهناز در خانه شان را به روی همه رستمی ها بست.

نگاه او بالا آمد و مرعشی. با دخترک چهار پنج ساله ای که در بغل گرفته بود روی مبلی رها شد. خسته بود و برعکس همیشه مرتب به نظر نمی رسید. دخترک هر دو دستش را دور گردن پدرش حلقه کرده بود و بدون اینکه هیچ نشانی از خواب آلودگی در چشم هایش باشد، به او نگاه می کرد. بیوک با لبخند، نه چندان بلند سوال کرد: اسمت چیه؟

دخترک جوابی نداد، اما نگاهش را هم از او نگرفت. مرعشی به جای او وقتی موهای فلفلی‌اش را نوازش می‌کرد، جواب داد: پناه!

بیوک باز هم لبخند زد و زیر لب تکرار کرد: پناه.  
و بعد با لحنی خسته ادامه داد: منم یه خواهرزاده دارم...  
همسن توئه... پناه!

دخترک حرفی نزد و مرعشی پرسید: شام خوردی؟  
البته می‌دانست این مرد خیس و درمانده همه‌ی روز در خیابان قدم زده و فکر کرده و سیگار کشیده. بیوک جواب داد: گشتم نیست.

نگاه مرعشی به زنجیری که در دست او بود کشیده شد و بیوک با نفسی بلند گفت: هنوز نمی‌دونم چی شد اون همه طلا رو سپردین دست من! دروغ چرا؟! اگه من بودم هیچ وقت به یه زندونی اعتماد نمی‌کردم!

مرعشی — سر دخترش را به سینه‌اش تکیه داد و بی‌حالت جواب داد: طلاها رو تو برنداشتی. اینو مطمئنم.

-اما تو دست من گم شد. اون دو تا زندانی...

-دیه‌شون پرداخت شد. نگران اونا نباش.

مرعشی- با این حرف به زنجیری که در دست او بود اشاره کرد و پرسید: این چیه؟

بیوک سری تکان داد و وقتی زنجیر را به آهستگی از دو طرف می کشید و صاف می کرد جواب داد: مادرم روضه خون مجالسه. اهل حلال و حرومه. یه عمری یادمون داده به مال مردم چش نداشته باشیم، اما...

سکوت کرد و مرعشی- وقت نوازش موهای دخترش سوال کرد: فکر می کنی طلاها رو مادرت برداشته؟  
-نمی دونم.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#دویست\_و\_سی

بیوک با این حرف زنجیر را روی میز گذاشت و نفس بلندش را فوت کرد. گفت: خواهرم تحت تعقیبه، طلاهای امانتی شما گم شده، به مادرم شک کردم، مریضی- برادرم عود کرده، خواهر بزرگم واسه خاطر بچه ش عین مرغ پرکنده دور خودش می چرخه و من... عرضه ندارم

خونواده‌مو جمع کنم. حتی نمی‌دونم خواهرم کجا قایم شده.

از روی صندلی بلند شد و دست‌هایش را در جیبش گذاشت. گفت: فردا همه رو می‌کشم بیرون از خونه. شمام حقته خونه ما رو بگردی. این مدتم که...

لبخندش تلخ بود: این مدت فهمیدی کجاها رفت و آمد دارم. قهوه‌خونه، خیابون، خونه... اون موتوریه آمارمو بهت داده آقامرعی! کوتاهی کردم اما حتی یه لحظه گمون نکن طلاها کار من بود. هنوز دارم پاش می‌گردم، اما شمام حقته بریزی خونه ما رو بگردی. تا الانم آقایی کردی پای مأمورا رو و نکردی خونه‌مون.

بیوک با این حرف‌ها باز هم و بی‌هدف سرش را تکان داد و لب‌هایش را تو کشید. از نگاهش غم می‌چکید. زمزمه کرد: یه روزی همه آرزوم ازدواج با دختر همسایه بود، اما الان... برام دعا کن آقامرعی... دعا کن بتونم خواهرمو پیدا کنم... خونواده‌مو جمع و جور کنم... شرمنده‌تم دکتر... برام دعا کن.

و به سوی در راه افتاد.

-بیوک!

مرعشی- با این حرف دخترش را سر جای خودش گذاشت. از روی مبل بلند شد و به سوی میزی رفت که او را پرونده‌هایش روی آن پخش و پلا بود. بیوک به پناه نگاه کرد. دخترک اخم کرد و بیوک برایش چشمک زد. دخترک از او چشم گرفت و بیوک به مرعشی نگاه کرد. او برگه‌ای را از دسته چکش جدا کرد و به سوی بیوک رفت. آن را کف دستش گذاشت و قبل از اینکه بیوک فرصت اعتراض پیدا کند گفت: همون موتوریه بهم گفت طلا فروش بازار چه قیمتی رو این زنجیر گذاشته بود. ازت می‌خرمش!

-اما آقا مرعشی...

-واسه اینکه دنبال خواهرت بگردی پول لازم داری دیگه؟ نه؟!

بیوک با غم نگاهش کرد و مرعشی- با اطمینان لبخند زد. دستش را جلو برد و بیوک با حالی منقلب دستش را فشرد. بیوک که در را پشت سرش می‌بست، پناه مچاله شده روی مبل نگاهش می‌کرد. مرعشی- به طرفش رفت، مقابلش روی زانو نشست و با لبخند پرسید: از قرار معلوم امشبم می‌خوای پیش من بخوابی، آره؟

دخترک سرش را تکان داد و مرعشی نومیدانه لب زد: صدام نمی‌کنی؟ یه بار دیگه بگو بابا... مگه پناهم نیستی؟... بگو بابا!

دخترک نگاهش کرد و بعد در سکوت دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد. لحظه‌ای بعد مرعشی— در حالی که دخترش را بغل کرده بود، به سوی اتاق خواب می‌رفت. بی‌خیال قهوه و بیداری امشب کنار پنااهش می‌خوابید و امیدوار می‌شد به صبحی که از راه می‌رسید؛ شاید زیباتر از امروز.

\*\*\*

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#دویست\_و\_سی\_و\_یک

ایستاده بود پشت پنجره‌های بلند و به آسمانی که تازه خیس شده بود نگاه می‌کرد. رعد و برق باعث شد قدمی عقب بیاید و با وحشت بیشتری به پهنه تاریک آسمان چشم بدوزد. صدای رعد ترسانندش. با حالی آشفته پرده را کشید و در نور کم‌سوی دیوارکوب‌های اتاق کارش به



تصویر رویا چشم دوخت. سال‌ها بود که تنها زندگی می‌کرد؛ درست از وقتی که رویا را از دست داد. بعد از آن همسرش هم بی‌رحمانه ترکش کرد. بهانه‌اش مرگ رویا بود. به تنهایی عادت کرده بود؛ تنهایی و سکوت خانه‌ای که گاهی هوهوی بادی رهگذر می‌شکستش یا رعد و برقی که ترس‌های دخترکش را به یادش می‌آورد و دیوانه‌اش می‌کرد. روی تصویر خندان دخترش دست کشید و پرسید: ازم که دلخور نیستی؟

صدای چک‌چک باران می‌آمد. باران قشنگ بود؛ زیبا و آرامش‌بخش. آن را به فال نیک گرفت و با قدم‌هایی آهسته از میز دور شد. وقتی به سوی در اتاق می‌رفت نگاهش به پارکتهایی بود که همین امروز برق افتاده بودند.

نفسی- کشید و در را گشود. در تاریکی این خانه بزرگ و قدیمی حس خانم هویشام را داشت؛ وقتی میان تنهایی و تاریکی و عمارتی که تار عنکبوت بسته بود قدم می‌زد.

خنده‌اش گرفت. از پله‌ها بالا رفت و اندکی بعد وسط راهروی نه‌چندان پهنی که اتاق‌های عمارت در میانه آن قرار داشت به آهستگی در اتاقی را باز کرد. چراغ خواب

روشن بود. او قدم به اتاق گذاشت و با نگرانی به تراس نگاه کرد. در تراس باز بود و پرده می‌لرزید. با عجله از روی تخت پتوی سبکی برداشت و به سوی تراس پا تند کرد. وارد تراس که می‌شد، با اخمی مادرانه گفت: سرده، مریض می‌شی رویا جان...

حرف در دهانش ماند و چانه‌اش لرزید. دخترک از کنار نرده نگاهش کرد و لبخند زد. رخشان پتورا روی شانه‌های او انداخت و با نفسی بلند و صدایی که از بغضی نشکسته سنگین بود، زمزمه کرد: دیگه عادت کردم، ببخش.

-من ناراحت نمی‌شم.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#دویست\_و\_سی\_و\_دو

رخشان دو لبه پتورا به هم آورد و وقتی در نور اندکی که در فضا جریان داشت، به چشم‌های غمگین او نگاه می‌کرد، نجوا کرد: خوشحالم اینجایی... حس می‌کنم رویای خودمه

که داره تو خونه راه می‌ره، آشپزی می‌کنه... نفس می‌کشه...  
آیدا جان!!

نگاه آیدا آرام بود؛ به آرامش بارانی که از پس یک رعد و برق سنگین شروع به باریدن کرده بود. لبخند زد و رخشان برایش راه باز کرد. مهمان اتاق رویا بود؛ دختری که این روزها زیاد از او می‌شنید. رخشان یادگاری‌هایش را حفظ کرده بود. روی تخت نشست و عروسک او را برداشت. رخشان با لبخندی حسرت‌بار گفت: این عروسکو اگه بغل نمی‌گرفت خوابش نمی‌برد.

آیدا گونه‌اش را به خزه‌های نرم عروسک کشید و جواب داد: من و دوستمم بچگیا یه عروسک قشنگ داشتیم. مامانم برای هر دومون دوخته بود.  
-دوستت؟

آیدا سر تکان داد و کوتاه گفت: بابونه!  
رخشان سر تکان داد: آها... بابونه.

و با این حرف از روی میز کاور قرص را برداشت. آن را به سوی آیدا گرفت و آیدا وقتی لیوانی آب می‌ریخت لب زد: کاش می‌شد دوباره می‌دیدمش.

رخشان حرفی نزد. آیدا قرص را بلعید و او از روی صندلی بلند شد. به سوی در که می‌رفت، تصویر کم‌رنگی از دخترک را در کم نوری اتاق، توی آینه می‌دید؛ یادآور دختری که سال‌ها پیش داشت و حالا دیگر نداشتش!

#آزیتا\_خیری

#آقای\_پینوشه

#پارت\_دویست\_و\_سی\_و\_سه

فصل چهارم

بچه که بودند، زیاد دعوا می‌کردند. اصلاً از وقتی آرامش خانه‌شان به هم ریخت که شمیم و خانواده‌اش وسایل‌شان را جمع کردند و با آنها هم‌خانه شدند. پدرش تازه از دنیا رفته بود؛ جمشید ایزدفر که یک وقتی اس‌مش به تنهایی معادلات بازار آهن را بهم می‌ریخت.

آن وقت‌ها عموستار در تئاتر شهر اجرا داشت و هر یکی دو شب یک بار زن‌عمو کبرا با سر و صورتی کبود به خانه آنها می‌آمد و شکایت همسری را که زیاد روی زنش دست بلند می‌کرد به برادرشوهرش می‌برد.

آن شب با مهدیس رفته بودند اجرای عمو را ببینند. شمیم هم بود. شمیم بیچاره...

به تاج گلی که کسی روی مزار تازه او گذاشته بود نگاه کرد. هنوز هم یادآوری صورت خون آلود شمیم دیوانه‌اش می‌کرد و آن دست‌هایی که با ناتوانی کنارش رها شده بود و آن خونی که کف آشپزخانه را رنگین کرده بود. نگاهش چرخید سوی زن عمو کبرا. زن بینوا از بس چنگ به صورتش زده و جیغ زده بود دیگر نایی در تنش نمانده بود. نگاه منگ متین دوباره به مزار دختر عمویش کشیده شد؛ همان که زیاد با هم دعوا می‌کردند.

عمو شب آخرین اجرایشان نبود. کسی دیگر نقشش را بازی کرد و مهدیس همه وقت اجرا غرزد و شمیم با چانه‌ای که از سنگینی بغض می‌لرزید هر لحظه منتظر بود پدرش روی صحنه بیاید و به این انتظار مسخره پایان دهد...

مادر دستش را روی شانه کبرا گذاشته بود و دلداری‌اش می‌داد، اما هیچ‌کس توان آرام کردن کبرا را نداشت. لحظه‌ای به خاک زل می‌زد و بعد از نو شیون می‌کرد.

ستار کنارش نشسته بود. لحظه‌ای به چشمان خیس و خون او نگاه کرد و کبرا با لب‌هایی ترک‌خورده نالید: خدا باید منو می‌برد... خدا دخترمو جای من برد...!

متین دستش را بالا برد و گره کراواتش را شل کرد. احساس خفگی می‌کرد. لب‌هایش خشک بودند و وهم یادآوری جسم بی‌جان شمیم رهایش نمی‌کرد. کسی. شیشه گلاب را روی صورتش تکاند و او یک باره و محکم چشم بست و باز هم یاد آن صورت خونین بود که آمد و پشت سیاهی پلک‌هایش جان گرفت.

چشم که باز کرد مهدیس را دید؛ مجاله و جمع‌وجور بین عمو و مادرش نشسته بود و وقتی با یک دست چشم‌هایش را خشک می‌کرد، با دست دیگر گل رزی را پرپر می‌کرد.

با منگی چشم چرخاند و این بار دورتر از شلوغی مراسم چشمش به پژوی نقره‌ای افتاد که در حاشیه قطعه توقف کرده بود. سرگرد آگاهی را که کنار ماشین ایستاده بود می‌شناخت. همین دیشب از او بازجویی کرده بود و حالا همه می‌دانستند آخرین تماس شمیم با او بوده.

اوپی که وقتی چشمش به تن خونین دخترعمویش افتاد، بی‌فکر و ترسیده فرار کرد.



کسی. دستش را روی شانه او گذاشت و او با حالی پریشان  
نفس حبسش را بیرون داد. پارسا با نگرانی پرسید: خوبی؟

#آزیتا\_خیری

#آقای\_پینوشه

#پارت\_دویست\_و\_سی\_و\_چهار

و با این حرف بطری آب را به سوی او گرفت. متین بطری  
را باز کرد و با تأسف سر تکان داد. می خواست بطری را به  
سوی دهانش برد، اما با دیدن نگاه خیره و وحشی. زن عمو  
دستش خشک شد. کبرا بی توجه به جمعیتی که دورشان را  
گرفته بودند، با صدای زخمی و خش دار گفت: تو کشتیش!  
متین با درماندگی پلک زد و دستش پایین افتاد. بهیّه چیزی  
کنار گوش کبرا گفت، اما کبرا دست او را پس زد و از کنار  
گور خیس دخترش بلند شد. به سوی او که می آمد با همان  
لحن تند و دیوانه اش ادامه داد: آخرین تماسش با تو بود...  
تو دخترم و کشتی.

پارسا با نگرانی متین را عقب کشید و ستار با کلافگی و  
نگاهی درمانده به سوی کبرا رفت. اما او قبل از اینکه از

متین دور شود، دستش را بلند کرد و بی محابا روی صورت او کوبید. مهدیس وحشت زده هر دو دستش را روی دهانش گذاشت و بهیّه آمرانه صدا زد: کبرا!

توان کبرا تمام شد. روی زانو خم شد و چند نفر از زنان فامیل دورش را گرفتند و متین وقتی در معیت پارسا از مزار دور می شد، گوش هایش پر بود از ضجه های درمانده کبرا. پارسا در ماشین را باز کرد و او را روی صندلی نشانید. بطری آب را مقابل دهانش گرفت و گفت: دو سه جرعه بخور، رنگت پریده.

نگاه متین منگ بود. بی اینکه تلاشی برای نوشیدن آب بکند، زیر تیزی نور آفتاب نگاهش کرد و لب زد: وقتی رسیدم... نفس نمی کشید.

-بخور آبو.

متین بطری را به سوی دهانش برد، اما پشیمان شد. با بغضی- آب نشده دستش را روی زانوی کوبید و وقتی از دور به پژوی نقره ای نگاه می کرد، گفت: پام تو این پرونده گیره.

پارسا ابروی بالا انداخت و معنادار پرسید: الان برای چی ناراحتی؟ مرگ همسر سابقیت یا دردسر این پرونده؟

متین از سرگرد چشم گرفت و با اخمی تند رو به پارسا جواب داد: حق ندارم نگران باشم؟ تو جای من بودی می‌تونستی خونسرد باشی؟

پارسا ابروی بالا انداخت و بی‌ربط به بحثی که بین‌شان بود گفت: تو این مدت که درگیر آگاهی و مرگ دختر عموت بودی من پیگیر شکایت از عموت بودم.

متین با بی‌حوصلگی سری تکان داد و زیر لب گفت: الان چه وقتشه؟ عموم عزاداره. مگه می‌تونم برم بهش بگم یاالله ارث منو بده؟!

پارسا خم شد و داش‌بورد را باز کرد و در همان حال که اوراقی را از آن بیرون می‌آورد با خونسردی جواب داد: عموت هیچ‌کاره‌ست!

صدای شیون کبرا تا همین‌جا می‌رسید و نگاه متین از دور خیره به او بود که با چادری خاکی میان چند زن به سوی ماشین برده می‌شد.

متوجه حرف پارسا نشد و بی فکر جواب داد: همه ش  
بخاطر وصیت بابامه.

-کدوم وصیت؟

-ها؟

-می گم وصیت بابات کجاست؟ دست کیه؟

#آزیتا\_خیری

#آقای\_پینوشه

#پارت\_دویست\_و\_سی\_و\_پنج

کبرا سوار ماشین شد و ستار پشت فرمان نشست. نگاه  
متین حالا دوخته به مادرش بود که سنگین و محزون به  
سوی ماشین مهدیس می رفت. زمزمه کرد: دست مادرمه.

-خودت خوندیش؟

بهیّه سوار ماشین شد و مهدیس در را بست. او بی حوصله  
شد و به سوی پارسا چرخید و جواب داد: نه. نمی دونم،  
یادم نیست!

پارسا با نگاهی عمیق به او پرسید: اصلاً همچین وصیت‌نامه‌ای وجود داره؟

او عصبی از موقعیتی که در آن بودند به جای جواب پرسید: چی می‌گی واسه خودت؟ همه زندگی‌م دست عمومه. مادرم بعد از مرگ بابام بخاطر همین ارث کوفتی مجبور شد زنِ عموم بشه. بابام...

لحن صدایش تغییر کرد و با کینه‌ای سنگین ادامه داد: همه زندگی‌مونو انداخت زیر دست برادرش!

پارسا نگاهی‌ش می‌کرد و نگاه متین دوخته به پژوی نقره‌ای بود که همین حالا داشت از حاشیه قطعه دور می‌شد. پارسا بی‌حاشیه و یک‌باره گفت: استعلامی که طبق دستور دادگستری از سازمان ثبت اسناد گرفتیم، نشون می‌ده همه اموالی که تو درموردشون ادعا کردی به نام مادرته!

متین پلک زد و با مکث چشم از پژو و راننده‌اش گرفت. با تأنی به پارسا نگاه کرد و با حالی پرسش‌گر سرش را کج کرد. پارسا او را قی‌ق‌را که در دست داشت روی زانوی او گذاشت و با لحنی تأکیدی گفت: همه‌شون!

نگاه متین پایین افتاد و چسبید به اوراقی که سربگ سازمان ثبت اسناد را روی خود داشت. از همه آن خطوط و جداولی که در صفحات ثبت شده بود، تنها نام «بهیّه خسروشاهی» بود که نگاهش را میخکوب می کرد.

کرخت شده بود. با سستی به پارسا نگاه کرد و او دوباره بطری آب را به لبش چسباند. وقتی با نومییدی جرعه جرعه آب می نوشید از دور به مزاری نگاه می کرد که با حجمی از گل پوشیده شده بود؛ رز و گلایل و میخک و ارکیده. از همه دخترعمو و خاطراتش تنها همین مانده بود.

عکسی از متین را به برد زد و با دقت نگاهش کرد. همکارش، سرگرد عمرانی گفت: شباهت بین قتل ها نسبتا زیاده.

زندیه چشم از برد گرفت و به سوی میزش رفت. به عمرانی نگاه کرد و او با لحنی شمرده ادامه داد: هدف اصلی قتل ها سرقت جواهرات بوده. گزارش پزشکی قانونی حضور نوعی داروی بیهوشی رو در خون هر چهار مقتول ثابت می کنه. همه مقتول ها بعد از بیهوشی با خفگی کشته شدن. همه مقتول ها زن بودن.

عمرانی به اینجا که رسید سکوت کرد و زندیه با مکث چشم از او گرفت. پرونده را باز کرد و در جواب او گفت:



سه مقتول اول بالای پنجاه سال داشتن، اما مقتول آخر سنش زیر سی سال بوده. داروی بیهوشی سه مقتول اول یکسان و از طریق خوراکی وارد بدنشون شده، اما بیهوشی مقتول آخر از طریق استنشاق داروی بیهوشی بوده که تازه اونم موثر نبوده و...

#آزیتا\_خیری

#آقای\_پینوشه

#پارت\_دویست\_و\_سی\_و\_شش

پرونده را بست و حرفش را تمام کرد: مقتول آخر به دلیل ضربه به سر کشته شده نه خفگی، اونم وقتی کاملاً به هوش بوده. درواقع طبق نظریه پزشکی قانونی اثر داروی بیهوشی موقت بوده. تنها عامل مشترک این چهار قتل سرقت جواهرات اونهاست.

عمرانی ابروی بالا انداخت و گفت: پس یکی هست که داره سعی می کنه از روی قاتل اول کپی کنه.

زندیه سر تکان داد و عکس بابونه را از روی میز برداشت. نگاهی به آن کرد و گفت: تنها سرنخی که داریم این دختره‌ست که فراریه و...

عکس دیگری را برداشت و مقابل عمرانی گذاشت و ادامه داد: این موتوری که سر بزنگاه این دختر و فراری داد. عمرانی با دقت به عکس نگاه کرد و پرسید: شماره موتور رو گیر نیاوردین؟ دوربینای ترافیک یا...

- ترافیک و روز بارونی به کمکش اومدن و... از دستمون در رفت.

این را زندیه گفت و بعد کاور پلاستیکی را جلو کشید. داخل آن در یک وسیله مثل مازیک یا خودکار بود. آن را توی پلاستیک تکانی داد و متفکرانه ادامه داد: و این!

عمرانی منتظر ادامه بود و زندیه منتظرش نگذاشت. گفت: از منزل مقتول دوم کشف شد. خانواده پیرزن ادعا کردن ربطی به مادرشون نداشته چون پیرزن بی سواد بوده. کسی هم تو خانواده نبود که بخواد از این فرم قلم استفاده کنه.

عمرانی کاور را جلو کشید و وقتی با دقت به درِ قلم نگاه می کرد گفت: به نظر قلم ماژیک می آید. این شماره رنگشه انگار.

-بله. نوعی ماژیک دوسره ست که برای طراحی معماری یا خطاطی استفاده می شه.

زندیه با این حرف به ساعتش نگاه کرد و عمرانی گفت: طبق صلاح دید سرهنگ پرونده قتل اخیر هم به پرونده سریالی اضافه شده، اما اگه گمان می کنید که...

زندیه به میان حرفش رفت و گفت: با وجودی که مطمئنم قتل اخیر هیچ ارتباطی به قتل های سه گانه پیشین نداره، اما فعلا پرونده رو نگه می دارم. البته شاید به کمکت احتیاج پیدا کردم. در این صورت...  
-هر وقت بخوای من هستم.

دو مرد با هم دست دادند و زندیه به سوی در اتاق راه افتاد. کمی بعد وقتی از راهرو می گذشت، با لحنی دستوری صدا زد: نجاتی، نوربخش!

هر دو نفرشان بدون پرسش به دنبال زندیه راه افتادند. قدم ها محکم و نگاه ها مستقیم دوخته به روبه رو بود؛ یقینا

دورتر از راهروی آگاهی، جایی میان سرنخ‌هایی که لابه‌لای پرونده بود و آنها باید ربط‌شان را پیدا می‌کردند.

#آزیتا\_خیری

#آقای\_پینوشه

#پارت\_دویست\_و\_سی\_و\_هفت

زانتیای سیاه از میان درهای قدیمی اداره آگاهی که خارج شد، بیوک کلاه کاسکت را روی سرش گذاشت و با سرعت به دنبال آنها راه افتاد.

نرسیده به تقاطع مختاری سرعتش را کم کرد و با فاصله پشت زانتیا ایستاد. زندیه را می‌دید؛ جلو کنار نوربخش نشسته بود و پرونده را ورق می‌زد. لحظه‌ای بعد بی‌هدف چشمی در خیابان چرخاند و نگاهش به بیلبرد سر تقاطع افتاد. ببری از یک ورک‌شاپ نقاشی خط بود با عنوان «تجلی نگاه» که همین حالا در سالی در خیابان شریعتی در حال برگزاری بود!

روشنا با دستمالی دست‌هایش را پاک کرد و بعد وقتی سشوار را روی رنگی که روی بوم شناور بود می‌گرفت،

گفت: این یکی از روش‌های ساده برای پخش کردن رنگه. البته می‌تونید از اسفنج هم استفاده کنید.

پسر جوانی پرسید: روی این رنگ می‌شه از ورق طلا استفاده کرد؟

-بله، فقط باید فرصت بدید رنگ حسابی خشک بشه.

روشنا سشوار را خاموش کرد و بوم را که حالا رنگ روی آن ثبات بیشتری داشت به هنرجویانش نشان داد. روی بوم ترکیبی از رنگ‌های آبی و زرد و سیاه در هم تنیده بودند و مرز بین آنها کم‌کم از بین می‌رفت. روشنا به ساعتش نگاه کرد و گفت: برای امروز کافیه. فردا ادامه می‌دیم.

او که از میز دور می‌شد صدای همه‌های محو بین شاگردانش پیچیده بود. درباره ترکیب رنگ و ادغام آن روی بوم بحث می‌کردند. او کنار میزش ایستاد و با پیش‌بندی که روی آن لکه‌های رنگ دیده می‌شد، دفترش را گشود. نگاه دقیقی به اسامی انداخت و بعد با خستگی صدا زد: خانم زارعی!

دختر جوانی از بین شاگردان به سوی او آمد. قلم مو و لیوانی رنگ در دستش بود و روی صورتش ردی از رنگ زرد دیده می شد. با لبخند پرسید: جانم استاد؟

روشنا به دفتر اشاره کرد و پرسید: هزینه این دو جلسه ورک شاپ رو هنوز پرداخت نکردین؟

لبخند دختر پرید و با دستپاچی جواب داد: فردا حتما واریز می کنم.

روشنا بلا تکلیف و خسته فقط نگاهش کرد و دختر شرمگین از زیر نگاه او گریخت. روشنا نفسش را بیرون داد و روی صندلی نشست. خسته بود. موبایل را به گوشش چسباند و مادامی که صدای بوق در گوشش می پیچید، مازیکی را که توی لیوان بود برداشت و آن را بی هدف مقابل نگاهش چرخاند. آبی ویولت بود؛ البته خشکیده با سر تختی که در آن را مدت ها پیش گم کرده بود! گفت: سلام مامان!

و بعد مازیکی خشکیده را در سطل زباله انداخت. پرسید: بهتری؟

با تأسف سری تکان داد و گفت: پول بیمارستان داره جور می شه، نگران نباش.



صحبت‌شان کوتاه بود. تماس را قطع کرد و دور از چشم بقیه کلید را در قفل کشوی میز چرخاند. جعبهٔ مخملی کوچکی را که آنجا بود باز کرد و به دستبند طلایی که توی کشو بود نگاه کرد. لحظه‌ای بعد کشو را بست و کلید را در جیب روپوش کارش گذاشت.

#آزیتا\_خیری

#آقای\_پینوشه

#پارت\_دویست\_و\_سی\_و\_هشت

روی مبلی نشسته بود و حرفی نمی‌زد. حتی به کسی- نگاه هم نمی‌کرد. تنها به عکسی- از شمیم که روی میز میان گل و شمع جا خوش کرده بود خیره مانده و ساکت بود. منزل‌شان شلوغ بود. همکاران، اقوام و عوامل سینما می‌رفتند و عده‌ای دیگر جای‌شان را می‌گرفتند. جواب تسلیت‌گویی و دلجوئی کسی- را نمی‌داد. اصلاً صدای کسی- را نمی‌شنید، تنها شمیم بود که توی ذهنش با التماس می‌گفت: بابا...متین منو دوست نداره... اذیتم نکن. او اذیتش کرده بود.

ناچارش کرده بود همسر۔ مردی شود که همه می دانستند دلش پیش دختر دیگری بود. سرش را بالا آورد و میان کسانی که در حال روی مبل ها و صندلی ها جا خوش کرده بودند، صاف و مستقیم به متین چشم دوخت.

پسر۔ برادرش جایی دورتر از او روی مبل نشسته بود و چشم هایش از فرط گریه سرخ بود. دستمال کاغذی چروکیده ای میان مشتش بود و گاهی آن را به چشم هایش می کشید و بعد دوباره به شلوغی روی میز زل می زد.

یکی از مهمانان به سوی ستار رفت و چیزی گفت، اما ستار بی اینکه متوجه حرف های او شده باشد تنها سرش را تکان داد و باز هم به متین خیره شد. صدای قرائت قرآن می آمد و گاهی یک باره صدای شیون کبرا از اتاقی انتهای سالن به گوش می رسید. برعکس او، بهیّه متین و با وقار روی مبل نشسته بود و وقت خدا حافظی مهمانان با آرامش و متانت از آنان تشکر می کرد.

متین سرش را بالا گرفت و با چشمانی خیس جواب تسلیت کسی را داد و بعد بی اراده به سوی ستار چرخید. شاید هم سنگینی نگاه او بود که توجه اش را جلب کرد. نگاه ستار سنگین و پر از حرف بود؛ حرف ها، شماتت ها و البته

سوالاتی که متین تک‌تک‌شان را از بر بود. با حالی درمانده چشم از ستار گرفت اما قبل از اینکه از روی مبل بلند شود به مادرش نگاه انداخت و با یادآوری استعلام سازمان ثبت اسناد حس کرد رگ بدپیلۀ شقیقه‌اش نبض تندتری گرفت.

به سوی اتاق قدیمی شمیم راه افتاد. هوای اینجا داشت خفه‌اش می‌کرد. این نگاه‌های معنادار و پچ‌پچ‌هایی که مقابل چشمانش در جریان بود حالش را بهم می‌زد. میان درگاه اتاق ایستاد و به کبرا که روی تخت شمیم با صدایی زخمی از فرط گریه زار می‌زد، نگاه کرد.

زن بینوا سراپا سیاه به تن کرده و در خلوتی این اتاق هم گره روسری‌اش را باز نکرده بود. متین دقیق‌تر به او چشم دوخت. انگار برای اولین بار بود که این زن درمانده و عزادار را می‌دید. کبرا همیشه در حاشیه بود؛ یک‌وقتی در حاشیۀ حضور بهیۀ و یک‌وقتی زیر سایۀ شمیم؛ وقتی مادرزن او بود.

انگار هیچ وقت به تنهایی یک شخصیت مستقل نداشت. همیشه وجودش در وجود دیگری معنا می‌شد. هیچ وقت اعتراض نمی‌کرد. دعوانمی‌کرد. بحث نمی‌کرد و تصمیماتش

گره خورده به تصمیم بقیه بود. همان کاری را می کرد که بقیه از او می خواستند؛ یک وقتی ستار، یک زمانی بهیّه و گاهی شمیم.

لب های خشکش را بهم مالید و ترک های لبش به سوز افتاد. کبرا با آن حال پریشان، بی ملاحظه ضجه زد: چرا تنه اش گذاشتی؟ چرا... چرا زنگ نزدی به خودم؟ چرا زنگ نزدی اورژانس؟... شاید هنوز زنده بود!

#آزیتا\_خیری

#آقای\_پینوشه

#پارت\_دویست\_و\_سی\_و\_نه

صدای شیون او توجه مهمانان را جلب کرده بود. مهدیس با چشمانی خیس به انتهای سالن نگاه کرد و بهیّه با سنگینی از روی مبل بلند شد. از دو پله ای که حد فاصل پذیرایی و هال نشیمن بود گذشت. به سوی اتاق شمیم که می رفت، نگاه گذرایی به در ورودی انداخت و با دیدن سرگرد زندیه و دو همکارش ناخواسته اخم کرد.

زندیه با دعوت و راهنمایی خدمتکار به سوی پذیرایی رفت و اخم ستار با دیدن آنها غلیظتر شد. زندیه اخم او را دید، اما این لحظه باز کردن گره پرونده قتل دختر این خانه مهمتر از گره کوری بود که بین دو ابروی این مرد نشسته بود.

به هوای دیدن متین چشم چرخاند. او را ندید، اما با مهدیس چشم در چشم شد. مهدیس دماغش را بالا کشید و آرام‌تر از بقیه اعضای خانواده بلند شد و به سوی آنها رفت. صدایش گرفته و از نگاهش غم می‌بارید. پرسید: می‌تونم کمک‌تون کنم؟

زندیه سر تکان داد و وقتی در پذیرایی چشم می‌چرخاند جواب داد: بله... نیاز به یه محیط آروم‌تر داریم... اگه ممکنه.

مهدیس به راه‌پله اشاره کرد و زندیه و همکارانش از روی مبل بلند شدند، اما همان وقت نگاه ناباور مهدیس به سوی مهمانی چرخید که همین حالا قدم به پذیرایی گذاشته بود.

وحشت کرد و تغییر نگاهش را زندیه دید. نگاه دخترک را دنبال کرد و با دیدن مرد قدبلند و خوش لباسی که چشم‌هایش از گریه خیس بود، ابرویش بالا پرید.

ناخواسته قدمش سست شد. مهدیس با نگرانی به سوی ستار چرخید و نگاه ستار بالا آمد. در حاشیه نگاهش می‌توانست قدم‌های متین را ببیند و بهیّه را که به سوی او می‌آمدند. متین اما میانه راه ایستاد و ناباورانه به تازه‌وارد نگاه کرد.

بهیّه باز هم خوددارتر از بقیه عمل کرد. جلو که می‌رفت، با صدای جدی اما غمگین گفت: خوش اومدید آقای... عماد!

عماد نگاه گذرای به او انداخت و به تکان سر بسنده کرد. اما متین تسلط مادرش را نداشت. به سوی او خیز برداشت و یک‌باره صدای نعره‌اش میان سکوت پر از سوال جمع پیچید: با چه جرأتی اومدی اینجا مرتیکه؟

یقۀ او را گرفت و مشتش بی‌محابا روی صورت او فرود آمد، اما پارسا با عجله میان‌شان را گرفت و یکی از اقوام متین را عقب کشید. صدای نصیحت و نچ‌نچ حالا بلند



بود و هر کسی- حرفی می زد، اما متین هنوز با خشم فریاد می زد و شاخ و شانه می کشید.

عماد عصبی بود. دستمالی زیر پلکش گذاشت و با خشم به متین چشم دوخت.

او میان پارسا و یکی دو نفر از مردان فامیل فریاد می زد: تو نشستی زیر پاش... تو ازش چک سفید گرفتی... تو بیچاره ش کردی... با تو قرار داشت مرتیکه... شب آخر خودش بهم گفت.

#آزیتا\_خیری

#آقای\_پینوشه

#پارت\_دویست\_و\_چهل

عماد دستمال را زیر بینی اش کشید و با دیدن دو سه قطره خونی که دستمال را خیس کرده بود، با خشم و تأسف به متین نگاه کرد و با خشم پرسید: بهت گفته بود ازت متنفره؟ گفته بود به زور نشوندنش پای عقد؟

حرف هایش مثل تازیانه ای بود که بر جان و روح ستار می نشست، اما عماد بی خبر از حال پریشان او ادامه داد:

رابطه ما قانونی و شرعی بود، اما شماها مجبورش کردین از پیشم بره... دوسم داشت، دوسش داشتم... شماها نداشتین. حالا هم...

ستار از روی مبل بلند شد و عماد نگاهش کرد. آب دهانش را بلعید و دستی به موهای براقش کشید. عصبی شده بود. نفسی- کشید و سعی کرد آرام تر باشد. گفت: برای عرض تسلیت اومده بودم، اما حق با شمیم بود. با شماها نمی شه عادی و آروم حرف زد.

ستار مقابلش ایستاد و به طعنه پرسید: با اون پرونده قطور تو چطور بیرونی؟

عماد پوزخند زد و جواب داد: همه چیز قانونیه آقای ایزدفر. شما به جای پرونده من به فکر این باشید که خون دخترتون پامال نشه.

نگاه زندیه با دقت آن چند نفر را دنبال می کرد. به تجربه می دانست حرف ها و حتی اشارات و کنایه های افراد در چنین مواقعی می تواند سرنخ باشد.

بیرون از عمارت ایزدفر بیوک روی موتور نشسته و با حیرت به تاج های گل و بنرهای تسلیت نگاه می کرد. نتوانست بی تفاوت باشد. موبایلش را از جیب بیرون کشید

و چند لحظه بعد وقتی هنوز به در و دیوار سیاهپوش  
عمارت خیره بود گفت: الو... کجایی؟

زیبنده توی حمام بود. نشسته بود مقابل لگن و وقتی میان  
کف به چند رخت چرک چنگ می زد با خستگی جواب داد:  
تو حموم، مشغول کلفتی!

بیوک انگار نشنید. با همان لحن حیرت زده پرسید:  
می دونستی دختر ایزد فرو کشتن؟

نگاه زیبنده روی حباب و کف و جورابی که از شیر آب  
آویزان بود خشک شد. منگ و متحیر پرسید: چی؟

بیوک با التهاب بیشتری جواب داد: دختر ایزد فرو کشتن...  
زن سابق متین، دختر ستار!

زیبنده دست هایش را از میان کف بیرون کشید و شیر آب  
را باز کرد. دست هایش را آب کشید و ناباور جواب داد:  
چرت نگو. دختر ایزد فرو چرا باس بکشن؟

-نمی دونم. الآن جلو در خونه شونم. اینجا قیامته. پلیسم  
اومده.

-تو اونجا چی کار می کنی؟

بیوک نفسی— کشید و نومیدانه جواب داد: افتادم دنبال  
افسر پروندهٔ اون پیرزنا، رسیدم اینجا!

زیبنده از حمام که خارج می‌شد با نگرانی و ترس زمزمه کرد:  
یا فاطمهٔ زهرا... پای بابونه وسط نباشه؟!!

صدای بیوک دور و گم به گوشش رسید: نمی‌دونم.

تماس‌شان قطع شد و نگاه زیبنده به سوی در حال چرخید.  
سوده پشت سر آوا قدم به خانه می‌گذاشت؛ خسته و  
گرخت.

آوا نق زد: منو دیگه نبر خونهٔ اون آقاهه. ازش می‌ترسم.

#آزیتا\_خیری

#آقای\_پینوشه

#پارت\_دویست\_و\_چهل\_و\_یک

سوده محکم به شانهٔ او زد و زیبنده با تأسف به چشم‌های  
گریزان دخترش نگاه کرد. فکرش هزارپاره بود. گاهی  
می‌کشیدش سوی بابونهٔ گم و فراری‌اش و گاهی برای  
بی‌خانمانی سوده دلش به شور می‌افتاد.

به سوی بخاری رفت و دامن خال خالی را روی آن پهن کرد. بخاری داغ جز صدا کرد و او وقتی به سوی آشپزخانه می رفت گفت: حواست باشه نسوزه.

سوده به دامن خیس نگاه کرد و بعد با نگرانی به سقف چشم دوخت. طاهر خانه بود!

دورتر از آنها بیوک با سرعتی نرم به دنبال زانتیای سیاه آگاهی راه افتاد. آنها از خیابان گذشتند و فروش در آینه موتور نگاهشان کرد. از تعقیب ستار ایزدفر رسیده بود به این خانه و حال دیدن بنرهای تسلیت برای درگذشت نابهنگام شمیم ایزدفر حیرت زده اش کرده بود.

اهل این خانه تازه از بهشت زهرا برگشته بودند و بعید بود ستار با آن رخت و لباس سیاه بخواهد هرز پرد. فروش وقتی از آن خیابان خارج می شد می دانست که برای باج خواهی از صاحب این خانه باید صبر کند.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_دویست\_و\_چهل\_و\_دو

سروش میان مبل فرو رفته بود. خسته و سرمازده بود. با چشم‌های بسته جواب داد: دختر ستار ایزد فرو می‌گم. می‌شناسیش که!

بابونه به پلک‌های بسته و صورتی که از سرما سرخ شده بود نگاه می‌کرد و همزمان هزار فکر و خاطره از ذهنش می‌گذشت.

با لحنی یخ‌زده پرسید: چطوری مرده؟

- گفتم که؛ کشتنش!

- کی کشته؟

- معلوم نیست. راستی...

سروش با این حرف چشم‌هایش را باز کرد و با نگاه به او ادامه داد: این افسره، همون که رو پرونده پیرزنا کار می‌کنه، عکسشو تو تلگرام دیدم، امروز اونم خونه ایزد فر بود. به گمونم پرونده این دختره رو هم دادن دست اون.

بابونه با چشم‌هایی باریک به او زل زده بود، اما لحظه‌ای بعد با تردید و حیرت پرسید: نکنه گمون می‌کنن شمیم من کشتم؟!



سروش با پوزخند، وقتی دوباره چشم‌هایش را می‌بست، جواب داد: چرا؟ مگه تو واسه کشتن این دختره دلیل داشتی؟

نگاه بابونه حالا به تابلوی روی دیوار بود؛ تصویری از یک غروب دلگیر آن‌سوی کوهستان. زمزمه کرد: گمون می‌کرد من باعث جداییش از متین شدم!

سروش این بار با تأنی چشم‌گشود و در سکوت به او خیره شد. لحظه‌ای بعد با لحنی غریبه لب زد: پس دلیل داشتی! بابونه به تلخی لبخند زد و بعد نفسی- بلند کشید. سروش این بار پرسید: چرا هر چی مصیبت و بدبختیه، یه ردی از تو وسطش هست؟

او نومیدانه سکوت کرد و سروش وقتی تأسف بار سرش را تکان می‌داد ادامه داد: انگار همون شبی کشتنش که اون پسره اومد دنبالت تو رو با خودش برد. خوش بینانه بخوایم فکر کنیم می‌تونیم ادعا کنیم یه شاهد داشتی که می‌دونسته کجا رفتی و چی کارا کردی! بابونه با نگرانی پرسید: بدبینانه‌ش چیه؟

او از روی مبل بلند شد و وقتی قدم می زد جواب داد: اینکه پای خودِ اون پسره هم تو این ماجرا گیر باشه!  
بابونه با پوزخند نجوا کرد: با شانسِی- که من دارم احتمال دومی بیشتره.

سروش خواست حرفی بزند، اما صدای کلیدی که در قفل می چرخید میخکوبش کرد!

بابونه وحشت زده از روی کاناپه بلند شد و بی اراده کنار سروش ایستاد. حالا هر دو مات و منگ به در خیره بودند و آن بیرون کسی بود که سعی داشت در را باز کند.

کلید توی قفل بود و در باز نشد. وحید محکم به در کوبید و با صدای بلندی پرسید: سروش! اون تویی بی همه چیز؟!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_دویست\_و\_چهل\_و\_سه

بابونه ترسیده بود؛ آن قدر که ناخواسته بازوی سروش را گرفت و با وحشت نگاهش کرد. سروش در نگاه او پلک زد و وقتی سعی داشت فکر کند لب هایش را با زبان تر کرد.

لحظه‌ای بعد با صدای آهسته‌ای گفت: ببین! هر چی که شد، این یارو اگه اومد تو، اگه دعوامون شد، اگه یقه‌ منو گرفت، هر چی... نمی‌ذاری دستش بهت برسه؛ خب؟! بابونه نمی‌فهمید. آن لحظه ذهن و فکرش پیش مشتهایی بود که آن غریبه به در می‌کوبید و فحش‌های رکیکی که می‌داد.

به سرفه افتاد و سروش وحشت‌زده دستش را جلوی دهان او گرفت. بابونه سعی می‌کرد سرفه‌اش را خفه کند، اما نمی‌شد. خاصیت ترس بود. ترسی که باعث می‌شد سرفه‌هایش نه به دلیل بیماری که به دلیل فشار عصبی ادامه‌دار و شدیدتر باشد.

وحید پشت در با شنیدن سرفه‌ها لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با خشم و خنده‌ای عصبی گفت: مرتیکه خونه خواهراتو مکان کردی؟ فاحشه آوردی خونه؟

بابونه به سوی اتاق دوید و سروش با خشم مشتمل به پایش کوبید. بابونه اگر پیشش نبود قطعا با او دست به یقه می‌شد، اما الآن...

به سوی آشپزخانه رفت و لیوانی آب پر کرد. وقتی به سوی اتاق می‌دوید صدای همسایه را شنید: خجالت بکش آقا.

اینجا خونواده زندگی می‌کنه. چیه هر چی لایق خودته تو دهنه می‌چرخونی؟!

بابونه گوشه اتاق کز کرده و با صدای خفه سرفه می‌کرد. سروش مقابلش روی زانو نشست و لیوان را به طرفش گرفت، اما همه حواسش توی راهرو و پیش وحید بود. صدای مدعی برادرش را خوب می‌شناخت: اومدم وسایل خواهرامو ببرم، می‌بینم در قفله. تو هم بفهم با کی حرف می‌زنی بی‌بته!

بابونه با نگرانی نجوا کرد: حالا چی کار کنیم؟ سروش جوابش را نداد. به سوی هال رفت و از چشمتی در توی راهرو سرک کشید.

همسایه مقابل وحید ایستاده بود. به تندی جواب داد: اگه این دو تا دختر بدبخت خواهرات بودن چرا این مدت ندیدیمت؟ از کجا معلوم دزد نیستی؟

همسایه دیگری از پله‌ها بالا آمد و حرف او را پیش گرفت: اون دو تا دختر کس و کار نداشتن. خودشون به عیالم گفته بودن هیچ کسو ندارن.

وحید به تندی جواب داد: غلط کردن دروغ گفتن. من داششونم. اینجا رم من واسه شون اجاره کردم.

-آقا زنگ بزن مأمور بیاد! این یارو دزده، معلومه!

بابونه حالا چند قدم عقبتر ایستاده بود و با نگرانی به سروش نگاه می کرد. او از چشمی دور شد و مستأصل به سوی بابونه چرخید. هرچی کدام حرفی برای گفتن نداشتند. حالا سرو صدای راه پله بالا گرفته بود و همسایه ها در حالی که وحید را دوره کرده بودند، از پله ها پایین می رفتند. صدای وحید یکی دو طبقه پایین تر به گوش آنها رسید؛ مدعی و طلب کار: اصلاً خودم زنگ می زنم پلیس. فکر کردید می ذارم اثاث خونه اون دو تا بدبخت و بکشید بالا؟!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_دویست\_و\_چهل\_و\_چهار

سروش دوباره به سوی در رفت و از چشمی نگاهی انداخت. ظاهراً کسی—جلوی در نبود. فکر نکرد. فقط به

سوی پالتو و شال بابونه دوید و آنها را توی بغلش چپاند. وقتی قفل در را آهسته باز می کرد، با صدای شبیه به نجوا گفت: بمونیم اینجا گیر می افتیم. مجبوریم بریم! بابونه با ناباوری جواب داد: کجا بریم؟ برادرت، همسایه ها همه پایین!

-چاره ای نداریم!

این را سرش گفت و در را باز کرد و با نگرانی توی راهپله سرک کشید. کسی نبود، اما سر و صدای همسایه ها از پارکینگ به گوش می رسید.

می خواست پا توی راهپله بگذارد که چشمش به پسر — همسایه افتاد و آه از نهادش برآمد. بابونه قدمی پشت سر او، رد نگاهش را دنبال کرد و وحشت زده لبش را گزید.

کسی — با قدم های تند بالا می آمد می غرید: مرتیکه فکر کرده اینجا مثل طویله خودش بی سر و صاحبه!

بابونه بی نفس و رمق بریده به سرش نگاه کرد و او قدمی به سوی راهپله ای که به پشت بام منتهی می شد برداشت، اما پسرک با صدای آهسته گفت: بیاید خونه ما!



سروش یک باره به طرفش برگشت و بابونه با لباسی در بغل حس کرد درست نشنیده.

پسرک از در فاصله گرفت و گفت: الآن بابام می‌رسه... بیاید اتاق من قایم بشید.

وقتی برای فکر کردن نبود. سروش از پای پله‌ها برگشت. دست بابونه را گرفت و او را توی خانه همسایه کشید. بوی خورش قیمه با دارچین و لیمو یادش آورد از صبح چیزی نخورده.

پسرک به جایی انتهایی خانه اشاره کرد و گفت: اونجا! با قدم‌هایی تند از راهروی کوچکی که دستشویی در آن قرار داشت گذشتند و در اتاق را باز کردند. یک اتاق کوچک با چیدمانی پسرانه همه آن چیزی بود که انتظارشان را می‌کشید. سروش با عجله در اتاق چشم چرخاند. جز یک پنجره راه فراری نبود. پسرک با عجله در را پشت سر آنها بست و بابونه گوش به در چسباند.

پسرک پرسید: چرا برگشتی بابا؟

مرد جواب داد: گوشی رو بده من زنگ بزنم صد و ده!

بابونه باز هم به سرفه افتاد و سروش وحشت زده به طرفش رفت. دستش را محکم روی دهان او گذاشت و او محکم تر سرفه کرد.

پسرک ایستاده بود کنار پدرش و وقتی او شماره می گرفت، پسرک با نگرانی به در بسته اتاقش نگاه کرد.

پدر گوشی را به گوشش چسباند و پرسید: صدای چیه؟  
او با دستپاچی لبخند زد و جواب داد: فکر کنم کلاغه! از صبح داره قار قار می کنه.  
-الو، پلیس!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت دویست و چهل و پنج

پسرک از پدرش دور شد. مرد قدم می زد و با لحنی عصبی ماجرا را شرح می داد. پسر به آشپزخانه رفت و لیوانی آب پر کرد. از وحشت و ترس گونه های تپش گل انداخته بود. پدر روی پاشنه پا به عقب چرخید و او یک باره ایستاد. در

نگاه خیره پدرش جرعه‌ای آب نوشید و با درماندگی خندید.  
مرد گفت: بله آقا، یه بند داره توهین می‌کنه!

و دوباره به سوی پنجره رفت. پسرک به سوی اتاقش دوید  
و با نگاهی نگران به پشت سرش، در را گشود. وارد اتاق  
نشد، فقط دستش را به داخل برد و سروش با عجله لیوان  
را از دستش گرفت.

بابونه کنار پنجره ایستاده بود. سروش لیوان را به دستش  
داد و او وقتی با سرفه‌ای خفه‌شده آب می‌نوشید از پشت  
پرده به حیاط نگاه کرد. همسایه‌ها جمع بودند و بحث بالا  
گرفته بود. او با نگرانی پرسید: حالا چطور از این مخمصه  
در بریم؟

سروش با کلافگی لبخند زد و گفت: اینو ول کن، الآن دعا  
کن همسایه‌ها به موتورم گیر ندن!

بابونه با درماندگی پای دیوار نشست و جرعه‌های باقیمانده  
آب را سر کشید.

در اتاق به آهستگی باز شد و پسرک توی اتاق آمد. از ترس  
نفس نفس می‌زد. گفت: بابام رفت پایین. یه کم دیگه مأمور  
می‌آد.

سروش ناباورانه خندید. روی سر او دست کشید و گفت:  
کارت عالی بود پسر.

او مغرورانه لبخند زد و بابونه پرسید: چطوری می‌تونیم  
بریم بیرون؟

پسر- به ساعت نگاه کرد و جواب داد: هیچ راهی نیست.  
باید از در حیاط برید. فقط باید صبر کنین اینا برن.  
-بابات برمی‌گرده خونه؟

-نه، فقط... مامانم یه کم دیگه می‌آد. رفته سر کار.

بابونه با کلافگی سرش را پایین انداخت و پسر- به سوی در  
برگشت، اما قبل از رفتن رو به سروش پرسید: هماخانوم...  
دیگه خواهراتون برنمی‌گردن اینجا؟

نگاه سروش رنگی از غم به خود گرفت. به جای جواب  
پرسید: با خواهرام دوست بودی؟

او سر تکان داد. به سوی کمد تغییر جهت داد و با لحنی  
غم‌زده جواب داد: یه وقتی مامانم که نبود، هماخانوم  
صدام می‌کرد تو راهرو. سوالای حسابمو جواب می‌داد،  
دیکته می‌گفت بهم...

در کمد را باز کرد و کارت پستال کاردستی را که با فوم اکلیلی درست شده بود بیرون آورد. آن را مقابل فروش گرفت و گفت: وقتی فهمید روز مادری و من پول توجیبیامو خرج کردم کمکم کرد اینو واسه مامانم درست کردم.

فروش لبش را زیر دندان گرفت به این امید که بتواند بغضش را پس بزند. کارت را از او گرفت و به رنگ آبی فوم و بادکنک‌های رنگارنگ روی آن نگاه انداخت. دستش را روی سطح کارت می کشید و با حسرت به یاد دست‌های خواهری بود که روزهای مدرسه بارها دگمه‌های لباس فرم او را بسته بود. کارت را باز کرد و پسرک بی خبر از خرابی حال او گفت: اینو هماخونم گفت برای مامانم نوشتم.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_دویست\_و\_چهل\_و\_شش

فروش زمزمه کرد: مامان، دنیا خیلی بی رحمه. قول بده هیچ وقت تنهام نداری. روزت مبارک!

سروش آب دهانش را بلعید و اشک روی گونه‌اش چکید. یک باره کارت را به دست پسرک داد و رو به بابونه گفت: فکر کنم رفتن. پاشو.

پسرک کارت را توی کمدش گذاشت و در آن را بست و بعد جلوتر از آنها از اتاق خارج شد.

همسایه‌ها متفرق شده بودند و وحید جلوی در ساختمان با غیظ به مأمور پلیس نگاه می‌کرد. مأمور وقتی پشت موتور می‌نشست، گفت: این دفعه خواستید وارد ساختمان بشید اجاره‌نامه همراهتون باشه.

و رفت!

همسایه‌ای با نگاهی مدعی مقابل وحید ایستاده و می‌خواست در را ببندد. او چشم از چشم‌های اخم‌آلود همسایه گرفت و از کنار شانه او به موتوری نگاه کرد که انتهای پارکینگ به میله گاز قفل شده بود.

اخمش غلیظ‌تر شد و راه افتاد.

جایی نزدیک خروجی کوچه ریموت زد و پشت فرمان نشست و به در پارکینگ آپارتمان اجاره‌ای خواهرانش زل زد. شک داشت واقعا موتور سروش را توی پارکینگ دیده



باشد، اما نمی توانست بی تفاوت بماند. روی فرمان ضرب گرفت و با بلند شدن صدای زنگ موبایل جواب داد: الو... سوده جون کجایی پس؟

سوده با حالی نگران گفت: الو، آقا وحید سلام... من با این مرتیکه حرف زدم!

وحید با خنده ای معنادار پرسید: کدوم مرتیکه قربونت برم؟

سوده عصبی از لحن چندش آور او جواب داد: با این مرده که گوشیم دستشه.

-آها، همون دندون گرده!

لحن سوده درمانده بود: حرفش همونه. می گه صد و پنجاه می گیره گوشیمو می ده.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_دویست\_و\_چهل\_و\_هفت

وحید سیگاری آتش زد و جواب داد: گه خورده عنتر! اصلا از کجا معلوم گوشی رو بده و بعدا فیلم خوشگل تو لو نده؟!

سوده با خشم پلک زد. نمی توانست دهان این مردک را ببندد؛ نه وقتی برای پس گرفتن گوشی اش به این عوضی نیاز داشت.

وحید پکی به سیگارش زد و گفت: باهاش قرار بذار. یه جای پرت هم قرار بذار. یه جا نزدیک بیابون، بهشت زهرا، اتوبانای بیرون شهر.

سوده با نگرانی پرسید: چرا انقدر پرت؟

وحید با خنده جواب داد: می خوام چش اون بی ناموسی رو که تن و بدنتو دیده آکاسه درآرم، تو شهر و شلوغی که نمی شه قریبون لبات برم!

سوده با خشم نفسش را فوت کرد و کوتاه گفت: باشه! وحید خود را روی صندلی پایین کشید و با لحنی عجولانه گفت: من باس برم. بعدا می زنم می حرفیم!

منتظر خدا حافظی او نشد و با عجله استارت زد. از کوچه خارج شد و میان شلوغی و ترافیک به سروش و دختری که

ترک موتورش نشسته بود خیره شد. دخترک کلاه کاسکت روی سرش بود و چیزی از چهره‌اش دیده نمی‌شد. وحید در فضای آرام ماشین پوزخند زد و نجوا کرد: داش کوچیکه خوب راه افتادی. لقمه قشنگی تور زدی، آ هیكلش معلومه... خوشم اومد!

و با این حرف فاصله‌اش را با موتور سروش کم کرد.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_دویست\_و\_چهل\_و\_هشت

همه‌شان در سالن بالا روی مبل‌های راحتی نشسته بودند و سکوت بین‌شان سایه انداخته بود.

زنی سینی چای را تعارف کرد، اما کسی - میلی نداشت. با سینی دست‌نخورده به سوی راه‌پله رفت و زندیه با نگاه دنبالش کرد. هنوز صدای محوی از قرائت قرآن با زیرصدایی از به‌هم خوردن بشقاب و چنگال از طبقه پایین به گوش می‌رسید. از تعداد مهمانان کاسته شده بود، اما در طبقه پایین هنوز تعدادی بودند که نشسته و ظاهراً منتظر

ستار ایزدفر بودند. هر چند بیشتر به نظر می‌رسید از سر کنجکاو مانده و شاید منتظر عکس‌العملی از افسر— پرونده بودند.

نجاتی از بالای نرده‌ها نگاهی به پایین انداخت و بعد همان‌جا روی پاشنه پا به عقب برگشت. خانواده ایزدفر دور هم نشسته و چشم‌هایشان از گریه خیس و سرخ بود. تنها بهیّه بود که خوددارتر از بقیه گاهی آهی می‌کشید و اوضاع را در کنترل داشت.

زندیه روی مبل کمی خود را جلو کشید و با لحنی آرام گفت: بابت اتفاقی که پیش آمده متأسفم و مجدداً تسلیت می‌گم.

حالا نگاهش صاف دوخته به ستار بود. او دستمال چروکیده‌ای را به چشم‌هایش کشید و جوابی نداد. کبرا اما ناآرام‌تر از بقیه دوباره به هق‌هق افتاد و مهدیس لیوانی آب برایش ریخت. زندیه نگاهی به او انداخت و بعد وقتی صاف به متین چشم می‌دوخت ادامه داد: می‌دونم شاید وقت خوبی برای یه سری حرف‌ها نباشه، اما بهر حال لازمه برای روشن شدن مسئله به این موضوع رسیدگی کنیم.

متین عصبی و ناآرام، بی حاشیه و به تندی پرسید: چرا به من نگاه می کنین؟

ستار در حالی که سیگارش را در زیرسیگاری می تکاند، به جای زندیه پاسخ داد: چون تو آخرین نفری بودی که دخترم باهاش تماس داشت.

متین با خشم نگاهش کرد و گفت: عمو! شمیم قبل از من با عماد قرار داشت.

این را که گفت رو کرد به زندیه و با همان تندی ادامه داد: همین که گذاشتین بره نشون می ده با من مشکل شخصی-دارین.

زندیه نفسی-کشید و به سادگی جواب داد: به ایشون هم می رسیم. اما الآن سوالم از شما...

متین با خشم به میان حرفش رفت: به کی قسم بخورم که وقتی من رسیدم بالاسرش تموم کرده بود؟!

حرفش کبرا را تکان داد. چشم هایش را بست و دوباره با صدای یک نواخت شیون را سر داد. زندیه نگاهی گذرا به او انداخت و ستار بی اینکه به او فرصت سوال و جواب بدهد

رو به متین پرسید: باشه، اصلا تو راست می گی. اما هنوز نگفتی قبلش کجا بودی؟ با کی بودی؟

حرفش متین را کلافه کرد. به مبل تکیه داد، نفس بلندی کشید و موهایش را که از عرق خیس بود کناری زد. سوال ستار، سوال زندیه هم بود. نگاهش می کرد و منتظر جواب او بود. ستار بالاخره چشم از خاکستر زیرسیگاری گرفت و سرش را بالا آورد. به متین خیره شد و شمرده تر تکرار کرد: قبل از اینکه بری خونه شمیم کجا بودی؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_دویست\_و\_چهل\_و\_نه

متین آب دهانش را بلعید. نگاهش از ستار به سوی زندیه کشیده شد و بعد بی اراده بین همه اعضای خانواده به گردش درآمد. در مخمصه بدی افتاده بود؛ اما نه آن قدر که بخواهد با سکوتش وضعیتش را از این که بود بدتر کند. نفس حبسش را بیرون داد و این بار بی اینکه به کسی نگاه بدوزد، جواب داد: با بابونه بودم. دختر زینده خانوم!



گوشه چشم زندیه چین خورد و بهیّه با تأسف سر تکان داد. متین سنگینی نگاه شماتت بار او و مهدیس را حس می کرد، اما کوتاه نیامد. این بار در حالی که صاف به زندیه نگاه می کرد، ادامه داد: عکسشو تو روزنامه ها زدین، متهمش کردین، اون طفلی هم فراریه. هر جوری بود پیداش کردم و بردمش یه جا که...

-ویلای من منظورته؟

این را ستار با لحنی تلخ پرسید و متین با ریزینی به او چشم دوخت. نتوانست سکوت کند. پرسید: از کجا فهمیدین؟ شما که هیچ وقت این موقع سال اون ورا نمی رین.

ستار پوزخند زد و وقتی دوباره سیگاری را آتش می زد به طعنه جواب داد: فقط مونده تو جوجه مچ منو بگیری!

پکی به سیگارش زد و این بار وقتی به زندیه نگاه می کرد، ادامه داد: سرایدار شهرک بهم اطلاع داد کسی- رفته ویلا. رفتم سر بزنم که یه وقت دزد نبوده باشه که البته...

از پشت هاله دود به متین نگاه کرد و با خشمی که کم کم سرریز می شد گفت: دزد که چه عرض کنم... موشی بود که تو ویلای من رفته بود حموم!

کبرا با درماندگی و غم به نیم‌رخ متین نگاه کرد و او تأسف بار سرش را پایین انداخت. زندیه پرسید: تنها بودین؟ ستار بدون پرده‌پوشی جواب داد: نه. همسر- موقت‌م بعدا اومد.

نگاه زندیه یک لحظه به سوی کبرا و بهیّه چرخید و ستار بی‌اینکه فرصتی برای سوال به او بدهد گفت: سوده، خواهر همین دختری که متهم به قتل! ابروی زندیه بالا پرید و پرسش‌گرانه به او چشم دوخت. البته که عجیب بود!

متهم به قتل پیرزن‌های شهر خواهر همسر- موقت مردی بود که دخترش را کشته و طلاهایش را به سرقت برده بودند!

همه چیز این پرونده عجیب و غیر قابل پیش‌بینی بود. ستار بی‌ملاحظه و بی‌اعصاب دود سیگارش را بیرون داد و گفت: اینا خونوادگی تو کار خلافت. شک ندارم همین الان بریزید خونه‌شون طلاهای دخترمولای درز و دورزای اون خراب‌شده پیدا می‌کنین.

این را گفت و با زیرسیگاری که از خاکستر و ته‌سیگار پر شده بود از روی کاناپه بلند شد. به سوی نرده‌ها رفت و از آن بالا به مهمانان اندک خانه‌اش چشم دوخت.

زندیه هم بلند شد، اما قبل از رفتن نگاهی به پرونده انداخت. تصویر بابونه میان اوراق پرونده نگاهش را میخکوب کرده بود.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت دویست و پنجاه

بابونه اما همان وقت با ساندویچی نیم‌خورده از پشت شیشه به فروش نگاه می‌کرد. نه اشتهایی داشت و نه گوی خس‌دارش اجازه می‌داد ساندویچ روغنی فلافل را ببلعد.

ساندویچ را توی سینی پلاستیکی انداخت و از روی صندلی بلند شد. فروش توی پیاده‌رو عصبی و ناآرام قدم می‌زد و حرف می‌زد. آخرین جمله‌ها را که می‌گفت به سوی او چرخید و در نگاه او حرفش را تمام کرد: می‌رم، اما بی‌فایده‌س!

تماس را قطع کرد و بی هدف لبخند زد. پرسید: سیر شدی؟  
 او بدون جواب به سوال سروش، گفت: خسته‌ت کردم!  
 سروش لبخند واقعی‌تری زد و گفت: چرت نگو. بریم.  
 بابونه به سوی موتور که می‌رفت پرسید: کجا؟  
 -یه جای خوب!

بابونه ترک موتور نشست. به کاپشن او چنگ زد و پرسید:  
 جای خوب چطور جاییه؟

او برعکس همیشه با سرعت کمی حرکت کرد و در  
 همان حال جواب داد: یه خونه‌ای که تو این سرمای  
 مزخرف گرم باشه، بوی غذا توش بییچه، رخت‌خواب  
 داشته باشه، بشه توش حموم رفت.

بابونه جان نداشت. هنوز بیماری رهایش نکرده و توانش  
 رو به پایان بود. سرش را باز هم پشت او گذاشت و صدا  
 زد: سروش!

او خیره به خیابان سرد و ابری و شلوغ زمزمه کرد: اینجوری  
 صدام نکن.

بابونه نشنید. چشم‌هایش بسته بود و تب داشت. بی‌خبر از آتشی که در جان او شعله‌ور می‌کرد، گفت: نمی‌دونم چرا داری کمکم می‌کنی اما... ازت ممنونم.

نگاه سروش پایین افتاد و چسبید به انگشتان او که انگار حالا دیگر توانی برای مشت شدن دور کمرش را نداشتند. بلند و نگران صدا زد: بابونه!

او انگار هذیان می‌گفت. نجوا کرد: روزهای مدرسه همه می‌دونستن متین دوسم داره... تو خیالای تخمی و بچگونه‌م فکر می‌کردم وقتی بیاد خواستگاریم... برام یه دسته گل بابونه می‌آره.

-بابونه داری هذیون می‌گی. تب داری؟

-همه‌آرزوم این بود که زنش بشم، اما اون بی‌ناموس ولم کرد... رفت دختر عموشو گرفت که... ارث باباش بی‌وارث نمونه.

-بریم دکتر؟

-بچه که بودم دکتر بازی دوست داشتم.

-بابونه!

-بیوک، بابون صدام می زد. بدم می اومد، اما مامانم...  
دوست داشتم کش می داد بااابونه! سروش!

او جایی کنار پیاده روی خلوت توقف کرد و روی موتور به  
طرفش برگشت. چانه او را بالا کشید و با دیدن چشم های  
تبدار و صورت ملتهبش گفت: تبت بالاس.

بابونه با چشم هایی نیمه باز لب زد: منو بیر همون جای  
خوبی که گفتی... دلم یه رخت خواب گرم می خواد... اگه  
بیرنم زندون می ذارن بخوابم؟

سروش روی موتور صاف نشست. این بار وقتی تند و پرگاز  
حرکت می کرد، جواب داد: سفت بشین دخترک.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت دویست و پنجاه و یک

بابونه با آخرین توانی که در جانش مانده بود به لباس او  
چنگ زد و وقتی دوباره به او تکیه می داد با صدایی بیمار و  
تبدار گفت: کاش این بدوبدوها تموم بشه. یه دفعه



بگیرنم و اعدامم کنن و... کاش بتونم تو اون قبر وامونده بخوابم!

گوش‌های سروش از هذیان‌های او پر بود و تند می‌راند. بابونه حالا انگار خواب بود. نه خیابان را می‌دید و نه ترافیک را حس می‌کرد. به تن او چسبیده بود و با چشم‌هایی بسته رویای خانه‌ای را می‌دید که گرم بود، که غذایی روی اجاقش قل می‌زد، که رخت‌خوابی تمیز انتظارش را می‌کشید، که کسی بود که نگرانش باشد.

همان‌جا بدون کلاه کاسکت با سری که روی شانه او افتاده بود دوباره لب زد: هیچ وقت هیچ کس هیچ‌جا نگرانم نبود... تو که اینجوری هوامو داری... دوست دارم سروش.

او از بین دو ماشین که می‌گذشت با حالی پریشان نجوا کرد: این جوری نکن دختر. من آدمِ پابند شدن نیستم.

صدایی از بابونه نیامد. بیهوش بود یا خواب، نمی‌دانست. آن لحظه تنها نفس‌های دخترک بود که به گردنش می‌خورد و دست‌هایی که با یک قانون نانوشته دور کمرش حلقه شده بود.

بی‌اینکه بداند تندتر از همیشه می‌راند. انگار از خودش فرار می‌کرد؛ خودش و همه آن حسی که کم‌کم مثل پیچکی سمج

از قلبش پا می گرفت و خود را در تمام وجود او بالا می کشید.

موبایلش را درآورد و به مخاطب نگاه کرد. سر بابونه هنوز روی شانه او بود و او میان رانندگی جواب داد: الو... سلام!... نزدیکم. یه کم دیگه می رسم، اما... «اما» داره خب پسر-عمه!... ما رو راه نمی ده!... باشه، طبق دستور شما اومدم، اما می دونم که بیرون مون می کنه... شما نزدیکی؟... باشه، ممنون... جبران کنم.

تماس را قطع کرد و وارد کوچه پهن و بن بستى شد که روی سینه دیوارش نوشته شده بود: بن بست سحر!

سرعتش را کم کرد و وقتی به سوی خانه ای با درهای باز پیش می رفت به خانه های ویلایی نگاهی انداخت. جلوی در خانه ته بن بست توقف کرد و گفت: رسیدیم، بابونه پا شو.

و با این حرف به آرامی شانه اش را از زیر سر او بیرون کشید. بابونه با چشم های نیمه باز به روبه رو نگاه کرد. تبش بالا رفته و سرش درد داشت. منگ بود و نمی توانست موقعیت را تشخیص دهد. سروش دستش را گرفت و کمکش کرد پیاده شود. بعد وقتی به سوی خانه راه می افتاد با لحنی

شمرده گفت: اینجا خونه عمه‌مه. عمه نانتنیمه البته. دستش تو کار خیره، اما...

لحنش تلخ شد: واسه خودیا تره هم خرد نمی‌کنه... اصلا اینا رو ول کن. هر چی گفت تو هیچی نمی‌گی، باشه؟!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_دویست\_و\_پنجاه\_و\_دو

بابونه با سستی نگاهش کرد. حرف‌های او را نفهمیده بود. نفسی— کشید و برای لحظه‌ای چشم‌هایش را بست. خوابش می‌آمد و سردش بود.

سروش در نیمه‌باز را به داخل هل داد و موتورش را جایی همان‌حوالی به دیوار آجری تکیه داد. وانتی وسط حیاط بود و دو کارگر مشغول بارگیری بودند. بابونه کنار سروش ایستاد. تعادل نداشت. دستش را دور بازوی او حلقه کرد تا جلوی سقوطش را بگیرد. سروش با کلافگی نگاهش کرد و بعد به دو سه زنی که وسط حیاط کنار وانت ایستاده بودند نگاه کرد. عمه‌وجیهه با چادری گل‌دار کنار استخر

ایستاده بود و دسته‌ای پول می‌شمرد. وقت شمردن پول‌ها نگاهش را بالا کشید و از دور به آن دو نگاه کرد، اما بعد چند اسکناس آخر را هم شمرد و همه را با هم به دست راننده داد.

راننده خدا برکتی گفت و زنی با چادری تیره رو به وجیهه گفت: اجرت با امام حسین حاج خانوم! او لبخندی زد و گفت: برید تا دیر نشده.

راننده به سوی فرمان رفت و دو زن با خداحافظی کوتاهی به سوی در راه افتادند. وجیهه باریک و موشکافانه به مهمانان ناخوانده‌اش نگاه می‌کرد. لحظه‌ای بعد پشت سر وانت راه افتاد و وقتی به سروش و بابونه نزدیک می‌شد، عینکش را که با بند از گردنش آویزان بود به چشمش زد. سروش دستپاچه شده بود. بازویش را از دست بابونه بیرون کشید و با لحنی هولکی گفت: سلام... عمه!

وجیهه سری تکان داد و دو زن وقتی از کنار سروش می‌گذشتند گفتند: خداحافظ حاج خانوم!

وجیهه باز هم به تکان سر بسنده کرد. با نزدیک شدن وانت سروش لنگه دیگر در راه هم گشود و همه این مدت

نگاه وجیهه دوخته به بابونه بود؛ دختری که انگار سر جا لق می زد و تعادل نداشت.

وانت از حیاط خارج شد و سروش لنگه در را بست. می خواست لت دوم را هم ببندد که وجیهه با همان خیرگی گفت: نبند!

سروش با نگرانی به طرفش برگشت و وجیهه پرسید: بعد این همه وقت اومدی این جا چی کار؟

لبخند ظاهری سروش از لبش پرید. با تأسف سرش را پایین انداخت و بعد از کمی مکث جواب داد: دروغه اگه... اگه بگم دلم براتون تنگ شده بود!

وجیهه پوزخند زد: اینو که می دونم. از بچه های اون ننه بابا این حرفا بعیده!

سروش لبش را با زبان تر کرد، اما نتوانست جوابی بدهد، نه وقتی دستش زیر سنگ این زن بود.

وجیهه با نگاهی باریک رو به بابونه پرسید: این کیه؟ سروش رد نگاهش را دنبال کرد و بعد بی فکر و یک باره جواب داد: زنمه!

حرفش نگاه منگ بابونه را به سوی خود کشید، اما سروش با لبخندی دستپاچه ادامه داد: تازه عروسی کردیم.

وجیهه دوباره نگاه گذرای به بابونه انداخت و وقتی به سوی عمارت برمی گشت گفت: مبارکت باشه! برش دار و از اینجا برو!

سروش ناباور صدا زد: عمه!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت دویست و پنجاه و سه

او وقتی دور می شد به تندی جواب داد: عمه و مرگ! من برادری نداشتم که تو پسرش باشی!

-عمه... حال زنم خوب نیست. نمی بینی؟ فقط یکی دو روز اینجا باشیم، بعد می ریم بخدا!

صدای ماشینی که پشت در توقف کرده بود به گوش می رسید. وجیهه همان جا روی شن های کف حیاط ایستاد. به سوی سروش و بابونه چرخید و با نگاه به دخترک رنگ پریده به تلخی طعنه زد: تو که نداری دو تا اتاق



فکسنی اجاره کنی، واسه چی این دختر و بدبخت کردی؟  
حامله ست؟

بابونه دوباره سعی کرد صاف بایستد و دقیق تر نگاه کند.  
سرگیجه امانش نمی داد. بی اراده دوباره به دست فروش  
چسبید و او با کلافگی سرش را تکان داد.

وجیهه غرزد: بیا! خودتون کم بدبختی دارید، حالا یه طفل  
معصوم دارید می آرید این دنیا که چی بشه؟

لنگه در به داخل کشیده شد و فروش وقتی دنبال جواب  
مناسبی می گشت به سوی در چرخید. پسر عمه اش رسیده  
بود!

وجیهه هم نگاهش کرد و با بی حوصلگی گفت: بازم دیر  
رسیدی. اون چند تا تیکه وسیله جهازی رو همین الان بار  
زدن بردن!

مرد قدمی جلو آمد و بعد از نگاهی گذار به فروش رو به  
وجیهه جواب داد: تو که هیچ وقت لنگ من نیستی خدا رو  
شکر. الانم اومدم خودتو ببینم.

-دخترت کو؟

-جلوی دره!

وجیهه اخم کرد. وقتی با سرعت بیشتری به سوی در  
برمی گشت غر زد: رونما می خوای بیاریش خونه  
مادربزرگش؟

و با این حرف از بین سروش و پسرش گذشت. در را کامل  
باز کرد و وقتی اخم چهره اش یک باره جایش را به لبخندی  
گرم می داد، روی زانو نشست. دست هایش را باز کرد و با  
خوشحالی و خوش رویی گفت: الهی دورت بگرده عزیز...  
پناه عزیز! کجا بودی این همه وقت؟

پناه با موهایی که از زیر کلاه روی شانه هایش رها شده بود،  
خود را عقب کشید، اما وجیهه دست او را گرفت. او را  
توی بغلش کشید و صورتش را بوسه باران کرد. بلند شد و  
با دست پناه که میان دستش بود، به حیاط برگشت و رو  
به سروش گفت: عین چنار اونجا وانست! با این دختره  
فلک زده بیا خونه ببینم باس چه خاکی سر خودم و شما  
بریزم!

سروش پشت سر او نفس راحتی کشید و نگاهش دوید  
سوی پسر عمه اش؛ دکتر مرعشی!

او با لبخند چشمتی به سروش زد و درهای حیاط را پشت سرش بست. وقتی به دنبال مادر و دخترش پا تند می کرد، پرسید: ناهار چی داری مادر؟

او پشت به همه آنها غر زد: مگه ناهار می مونی؟!  
مرعشی خندید و پشت سر مادرش قدم روی پله های ایوان گذاشت.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت دویست و پنجاه و چهار

سروش با نگاه دنبال شان کرد و بعد رو به بابونه با صدای آرام گفت: نفهمه دروغ گفتم! خیلی مومنه. بفهمه نسبتی نداریم بیرون مون می کنه.

بابونه بی حال و نیمه جان نگاهش کرد و بعد وقتی با قدم هایی سست راه می افتاد طعنه زد: بدم نشد. همین جا می مونم تا بچم دنیا بیاد!

سروش اخم کرد، اما بابونه منتظرش نماند. راه افتاد و وقتی به سوی عمارت بزرگ و قدیمی عمه وجیهه می رفت،

در حیات چشم چرخاند. دنیایش کوچک‌تر از آن بود که بتواند خانه‌ای را میان زمینی به این بزرگی تصور کند.

نزدیک ایوان که رسید عمیق نفس کشید و بوی پلو مشامش را پر کرد.

زندیه دیرتر از نجاتی و نوربخش پیاده شد و وقتی در ماشین را می‌بست در حال واکاوی کوچه و اهل محل بود. مراد با آن پیژامه معروفش جلوی در خانه‌شان ایستاده بود و با لب و دهانی آویزان نگاه‌شان می‌کرد. عصمت خانم دسته‌ای سبزی را زیر بغلش زد و کنار گوش مرضیه خانم پچ‌پچی کرد. آقا حشمت در پرایدش را بست و پرسش گرانه سری تکان داد و آقای رجبی با بی‌اطلاعی شانه‌ای بالا انداخت.

کمیل در حیات‌شان را باز کرد. گربه‌ای در بغلش بود و نازش می‌کرد. در همان حال نگاهی به زندیه و افرادش انداخت و با پوزخند گفت: اینا زرنک‌تر از این حرفان!

نگاه زندیه روی او سنگین شد و او برای محکم‌کاری ادامه داد: تا حالا چند بار مأمور ریختن این لونه‌موشو گشتن. شما فکر کردی آدم خلاف‌کار می‌آره خلاف‌شو تو خونه‌ش قایم می‌کنه؟

زندیه ابروی بالا انداخت و معنادار جواب داد: خوب بلدیا!

صدای کرکر دمپایی‌های کسی- که به در خانه کله‌ر نزدیک می‌شد توجه زندیه را جلب کرد. نوربخش زنگ در منزل رستمی را زده و منتظر بود. در همین حال شهنازخانم با چهره‌ای رنگ‌پریده و بیمار، وقتی چادری را با لاقیدی روی سر نگه داشته بود از کنار کمیل توی کوچه سرک کشید. با دیدن زندیه و مأمورانش قدمی جلوتر آمد و نالید: آقا دستم به دامن‌تون... خونه اینا رو بگردین! اینا بچه منو دزدیدن پسش نمی‌دن!

ابروهای زندیه به هم چسبید و با تعجب به او نزدیک شد. کمیل تشر زد: تو برو تو!

اما شهناز کوتاه نیامد. قدم توی کوچه گذاشت و با چشمی که کم‌کم خیس می‌شد به زندیه زل زد. پای چشم‌هایش کبود به نظر می‌رسید و خط غمی که کنار لب‌هایش نشسته بود، حُزن و پیری و حسرتی را که با آن دست به گریبان بود جار می‌زد.

ظاهر در منزل‌شان را باز کرد و زندیه بی‌توجه به او، رو به شهناز پرسید: دخترتون گم شده؟

مریم خانم به جای شهناز با لحن طعنه آمیزی جواب داد:  
فرار کرده... چند ماه شده دیگه!

شهناز نالید: فرار نکرده، گم شده، دزدیدنش... آیدای من  
اهل این حرفا نبود.

عصمت خانم چادرش را با دندان گرفت و اخم آلود گفت:  
وا بده شهناز خانوم! دختره رو خون به جیگر کردین!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت دویست و پنجاه و پنج

لیلا خانم حرف او را ادامه داد: منم اگه خون دخترمو بکنم  
تو شیشه و از گیساش بگیرم بشونمش پای سفره عقد  
حرتم می شکنه جلوی بچه، عین دختر تو فرار می کنه!

شهناز از پا افتاد. به دیوار تکیه داد و با لبهایی ترک خورده  
نالید: بچه من فراری نیست. دزدیدنش.

این بار کامل بود که گربه را ول داد توی کوچه و به تندی  
فریاد زد: حرف دهن تونو بفهمین! خواهر منو دزدیدن!  
فرار کدومه؟



نگاه زندیه بین اهل محل می چرخید و در همان حال نوربخش در حال نشان دادن حکم تفتیش منزل به طاهر بود.

صدای ماشینی که وارد کوچه شده بود، توجه بقیه را جلب کرد. زندیه با دیدن مورانوی سیاه به نجاتی اشاره‌ای کرد و او با عجله به سوی ستار ایزدفر دوید.

مادامی که نجاتی مانع از نزدیک شدن ستار به منزل رستمی بود، مراد پیژامه‌اش را بالا کشید. جلو آمد و خیره به زندیه گفت: آیدا رو بوم بود... دعوا شد... افتاد تو حیاط!

آقا کریم بی حوصله غرزد: باز این تربچه خودشو بین میوه‌ها جا کرد!

مراد عصبی شد. آرنجش را به زیر چانه‌اش کشید، اما آب دهانش بیشتر کش آمد. رو کرد به کریم و بقیه و با صدایی که در اثر فریاد نازک‌تر شده بود گفت: من دیدمش... کیف خیاطیش دستش بود... دیدمش.

زیبنده با خشم نوربخش را کنار زد و قدم توی کوچه گذاشت. مانتو و شلوار مشکی به تن داشت و روسری سیاهش را زیر چانه سنجاق کرده بود. نگاه تندی به

همسایه‌ها انداخت و غرید: چتونه؟ برید خونه‌هاتون،  
نمایش تموم شد!

و بعد خیره در چشم زندیه پرسید: چیه هر روز هر روز با  
یه کاغذ می‌آیید دم خونه من؟ فکر کردین با کی طرفین؟ اگه  
جرم کردیم، یه بار دستبند بزنین بیرین ما رو. هی می‌ریزین  
خونه ما که چی بشه؟

ستار با دیدن او نجاتی را کنار زد و با قدم‌هایی بلند جلو  
آمد. متین هم بود؛ یکی دو گام عقب‌تر از او، با نگاهی  
نگران.

ستار مقابل زینده ایستاد و با خشم پرسید: اون دختر  
حروم...

زینده فاصله بین‌شان را پر کرد. انگشت اشاره‌اش را مقابل  
او گرفت و میان حرفش رفت: بفهم چی می‌خوای بگی بعد  
دهن تو و اکن!

ستار محکم چشم‌هایش را بست و وقتی به سختی سعی  
می‌کرد خود را کنترل کند، با لحنی عصبی پرسید: بابونه  
کجاست؟

زیننده با خشم جواب داد: نمی‌دونم. نیست، رفته، فرار کرده، نمی‌دونم!

مراد میان حرف‌شان پرید: بابون... خونه مستأجر آقانعته!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت دویست و پنجاه و شش

کسی— حرفش را جدی نگرفت. تنها زندیه بود که به او و بعد به خانه‌ای که با انگشت نشان داد، نگاه انداخت. میان بحثی که بین ستار و زیننده در گرفته بود، اشاره‌ای به نجاتی و نوربخش کرد و به سوی منزل رستمی راه افتاد. طاهر از سر راهش کنار رفت. سوده با آوا، ترسیده و نگران کنار باغچه ایستاده و انگار منتظر وقوع فاجعه بودند.

زندیه دور از شلوغی محل و حرف‌ها و شایعاتی که بالا گرفته بود، به نوربخش گفت: حکم تفتیش اون خونه رو بگیر!

و با دست به منزل مستأجر آقانعمت اشاره کرد.

منتظر زیبنده و ستار و بقیه نبود. قدم به حیاط خانه کلنگی رستمی گذاشت و به اطراف نگاه انداخت. این خانه با آن سوراخ سمبه‌های کوچک و بزرگش جان می‌داد برای پنهان شدن یا حتی پنهان کردن!

آوا با دیدن او به سوی مادرش چرخید و سرش را در شکم او پنهان کرد. زندیه تأسف بار دستی به موهای بلند او کشید و از مقابل سوده گذشت. بیوک از روی ایوان پایین پرید و با خشم و حالی عصبی به زندیه و افرادش نگاه انداخت. شهنازخانم به سختی خود را از حصار دستان نوربخش رهانیده و حالا با قدم‌هایی لنگ و لنگردار پشت سر زندیه پیش می‌آمد. حالی برای گریستن نداشت. تنها ناله می‌کرد و گاهی کوتاه و گذرا فغان سر می‌داد.

زیبنده دست از تقلا کشیده بود. حالا کنار سوده لب باغچه نشسته بود و با درماندگی به مأمورانی که زیر و بم خانه‌شان را برای چندمین بار می‌گشتند، چشم دوخته بود. متین نگاهی به ستار انداخت و بعد با تردید به زیبنده نزدیک شد. کنارش روی زانو نشست و با صدایی آهسته

پرسید: از بابونه خبر ندارین؟ اگه می‌دونین کجاست به من بگین!

نگاه زبینه به او سرشار از خشم و غریبی بود. دستش یک‌باره بلند شد، اما بین زمین و هوا آن را مشت کرد و روی پایش کوبید. به تندی جواب داد: کاش جای اون دختر بدبخت تو رو شقه‌شقه می‌کردن... بی‌غیرت!

متین اخم کرد و از او دور شد. شهناز حالا هم‌پای زندیه از ایوان بالا می‌رفت و بیوک با نگاهی تمسخرآمیز دنبالشان می‌کرد. دو مأمور با عجله کل خانه را زیر و رو می‌کردند. شهناز پا توی خانه گذاشت و با صدای نگران گفت: آیدا... آیداجان... کجایی مادر؟

زندیه کنار میز ایستاد. دفتر نقاشی آوا را که ورق می‌زد، نگاهی هم به او انداخت و بعد با خیرگی تا آشپزخانه دنبالش کرد. صدای شهناز را از پشت دیوار شنید: به خدا بچه‌منو تو همون زیرشیروونی قایم کردن.

زندیه دفتر را روی میز گذاشت و به دنبالش راه افتاد. نجاتی روی نردبان بود و توی اتاق بالا سرک می‌کشید. شهناز صبر نکرد. با تنی بیمار اما قدم‌هایی که شتاب

بیشتری گرفته بود پا روی نردبان گذاشت و بلندتر از قبل  
صدا زد: آیدا... آیدا جان!

زندیه کنار نردبان ایستاد و بالا را نگاه کرد. شهناز حالا در  
اتاق زیرشیروانی بود. زندیه به سوی در چرخید و طاهر با  
خشم غرید: از اتاق من بیاید بیرون!

زینده از کنارش گذشت. به سوی یخچال که می‌رفت با  
لحنی دلجویانه گفت: می‌رن پسر... یه کم صبر کنی  
گورشونو گم می‌کنن.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت دویست و پنجاه و هفت

در یخچال را بست و با لیوانی به سوی طاهر رفت. زندیه  
با دقت نگاه‌شان می‌کرد. زینده قرص‌ها را کف دست  
طاهر گذاشت و با شنیدن صدای هق‌هق شهناز با صدای  
بلندی طعنه زد: چی شد؟ دخترتو پیدا کردی؟!



زندیه دوباره به بالا نگاه کرد. کمی بعد شهناز با پتویی که در بغل گرفته بود به سختی و با احتیاط قدم روی پله گذاشت.

نگاه زندیه جمع شد و پرسش گرانه به نجاتی نگاه انداخت. او با تأسف سر تکان داد و بعد از شهناز پا روی نردبان گذاشت. نوربخش نفس زنان به آشپزخانه آمد و با دیدن شهناز که به سختی کف آشپزخانه می نشست، حیرت کرد. زن بینوا پتو را روی زمین گذاشت و بغض طاهر آب شد. زیننده به طرفش رفت و بازوی او را گرفت. شهناز با حالی غریب پتو را کنار زد و زندیه و همکارانش با دیدن آدمک چوبی که کلاه گیس بلندی روی سرش بود، جا خوردند.

طاهر می خواست به سوی آدمک برود، اما بیوک او را محکم عقب کشید و طاهر با گریه نالید: به آیدای من دست نزن!

شهناز حالا با صدای بلندی شیون می کرد. دامن خال خالی تن عروسک را به زندیه نشان داد و شیون کرد: خیاطی می رفت. این پارچه رو خودم براش خریده بودم. می خواست دامن بدوزه...

شرم و خجالت را کنار گذاشت. دگمه‌های پیراهن آدمک را باز کرد و این بار سینه‌بند کهنه‌ای را که تن عروسک بود، به او نشان داد و زار زد: این مال بچه منه... اینا لباسای بچه من!

نگاه زندیه از لباس زیر عروسک گذشت و به سوی زیبنده کشیده شد. سوده گریه می‌کرد، آوا ترسیده و خود را در آغوش مادرش پنهان کرده بود. بیوک غمگین و ساکت ایستاده بود و حرفی نمی‌زد. طاهر اما بدون هیاهو گریه می‌کرد. آن لحظه حس مردی را داشت که به حریم خانه‌اش تجاوز شده بود. با صورتی خیس از اشک جلو رفت و با عجله پتو را روی تن آدمک کشید. همان‌جا کنار آدمک نشست و خیره در چشم‌های خیس شهناز نالید: چشمی رو که به تن عزیزم بیفته کور می‌کنم!

شهناز زار زد: ای خدا... بچه افتاده دست یه دیوونه!

حرفش توان طاهر را تمام کرد. به چادر او چنگ زد و با رگی بادکرده غرید: من دیوونه نیستم... من دیوونه نیستم! بیوک جلو رفت و نوربخش با عجله به سوی طاهر دوید. او را به سختی عقب کشیدند. زیبنده دماغش را بالا کشید. صورتش از اشک خیس بود. به سوی زندیه رفت و

پوشه‌ای را به سینه او کوبید. با صدای زخمی از گریه و بغض گفت: بچه من مریضه. این پرونده‌شه... این آخریا هم چند ماه تو آسایشگاه بستری بود... این عروسکم...

بغضش آب شد و خیره در نگاه خیس شهناز هق زد: آیدا رو دوست داشت. همه عشقش به بچه تو همین عروسکه... اون لباسا... کیف خیاطی دخترت رو پشت بوم بود... همه رو از همون جا ور داشته.

شهناز با دامن عروسکی که در بغل داشت روی زمین خم شد و ضجه زد: دروغ می‌گی... داری دروغ می‌گی. همه‌تون دروغ می‌گین...!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_دویست\_و\_پنجاه\_و\_هشت

زندیه به نوربخش اشاره‌ای کرد و او با بیسیمی در دست از آشپزخانه خارج شد. طاهر کنار دیوار نشسته بود و بیوک به سختی سعی داشت لیوان آبی را به او بخوراند.

ستار کنار در ورودی سیگاری کشید و متین گیج بود؛ گیج و درمانده.

خیلی طول نکشید که آمبولانس از راه رسید و وقتی طاهر در معیت دو مرد سفیدپوش از حیاط خانه خارج می شد، زینده زار می زد: بچه من بی آزاره... بچه من کار به کار کسی نداره.

میان آن شلوغی، حرف های داغ همسایه ها، شایعات و پچ پچ ها، نوربخش به سوی زندیه رفت و گفت: تو این خونه هیچ چیز مشکوکی کشف نشد.

زندیه آنتن بیسیم را به چانه اش کشید و زمزمه کرد: البته غیر از اون آدمک چوبی!

و با این حرف به زینده که روی موزائیک های یخ زده نشسته بود و شیون می کرد چشم دوخت.

ستار با قدم هایی بلند به سوی زندیه آمد و بی حاشیه پرسید: چی شد؟ چی پیدا کردین؟

ابروی زندیه بالا پرید و گفت: حضور شما تو این خونه نقض قانونه، اما من جلوتون رو نگرفتم. صاحب خونه هم معترض شما نشد، اما بیشتر از این...

ستار با صدای بلند میان حرف او رفت: این خونه لونه فساد. همین الآن جلوی چشمتون اون آدمک...

-اون آدمک جرمی رو ثابت نمی‌کنه!

ستار مکث نکرد. به سوی ساختمان برگشت و وقتی با گام‌هایی بلند به طرف گلخانه می‌رفت، با لحنی تند و صدایی بلند گفت: من منتظر نمی‌مونم تا شماها خون دخترمو پامال کنین!

نوربخش خواست به دنبالش برود، اما زندیه راهش را سد کرد. نگاهش به ستار بود و مسیری که پیش گرفته بود. زبیده بی‌خبر از سوالاتی که در ذهن زندیه پررنگ می‌شد، خشمگین و عصبی گفت: ولش کنین، بره هر جا رو می‌خواد به هم بریزه. حق داره. خونه‌ای که صاحب نداشته باشه هر غریبه‌ای درشو عین طویله وا می‌کنه توش سرک می‌کشه!

زندیه بی‌توجه به غرغرا و به سوی گلخانه راه افتاد. نزدیک‌تر که شد می‌توانست صدای خرد شدن گلدان‌های سفال را بشنود. در شیشه‌ای گلخانه را باز کرد و در فضای کدر و خاک‌آلود آنجا به ستار ایزدفر چشم دوخت؛ به مردی که با خشم گلدان‌های بزرگ را روی زمین هل می‌داد

و به دیوار می‌کوبید. متین به دنبال‌شان دویده بود. نفس‌زنان قدم به گلخانه گذاشت و ستار وقتی عرق از سر و رویش شره می‌رفت، فریاد زد: مأموراتون گشتن بلد نیستن که! اصلاً اینجا رو گشتن؟ نگشتن دیگه!

زندیه با ابروی بالارفته جلو رفت و بی‌توجه به او که به سختی گلدان دیگری را جلو می‌کشید، یک گلدان کوچک‌تر را از رف پنجره برداشت. متین با حیرت نگاهش می‌کرد و ستار با تانی به طرفش برگشت. زندیه گلدان را کف گلخانه کوبید و صدای خرد شدنش در فضا پیچید. از پس‌گرد و خاکی که در هوا معلق بود به ستار نگاه کرد و معنادار پرسید: چرا فقط اون گلدون بزرگا؟! چرا این کوچیکا توجه‌تونو جلب نکرد؟ ستار قد صاف کرد. نفس‌هایش تند شده بود. جوابی نداشت، اما لحظه‌ای بعد به زیننده نگاه کرد. زن با خشم پا توی گلخانه گذاشت و وقتی با خیرگی به ستار نگاه می‌کرد، گفت: خودتو خسته نکن! اینجا هیچی پیدا نمی‌کنی!

ستار به او زل زد و نگاه زندیه بین زیننده و او به گردش درآمد. این میان یک چیزی بود؛ یک چیزی که او باید



پیدایش می کرد. مثل تکه ای از یک جورچین که جایی گم شده بود و جای خالی اش نظم کل جورچین را به هم می زد.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_پنجاه\_و\_نه

مردد و بلا تکلیف با حسی\_ ناخوشایند وسط هال بزرگ منزل عمه وجیهه ایستاده بود. نه کسی. به نشستن دعوتش کرده بود و نه خودش با آن لباس های چرک روی آن مبل های اشرافی راحت بود.

عمه وجیهه پناه را روی پایش نشانده بود و وقتی پوست نرم دست های کوچک او را نوازش می کرد با لحنی شمرده می گفت: با من تکرار کن عزیزم... فَصَلِ لِرَبِّكَ وَالنَّهْرَ...

دکتر مرعشی با لیوانی چای قدم به هال گذاشت و با لبخند گفت: مادر این بچه فارسی رو هم خوب نمی تونه حرف بزنه، بعد شما عربی یادش می دی؟!

وجیهه اخم آلود جواب داد: تو کار من دخالت نکن.

مرعشی به بابونه نگاه کرد و پرسید: چرا نمی شینی؟

دخترک با تانی چشم از مادر بزرگ و نوه گرفت و به سوی مرعشی- چرخید. وقتی با خیرگی نگاهش می کرد در خاطرات نه چندان دور و درازش همین مرد بود که با تأکید می پرسید: شما خودت اونجا بودی؟ دیدی بیوک باباتو هل داد...؟

آب دهانش را بلعید و گلویش به سوز افتاد. سروش مکث و تعلل او را که دید با دستپاچی جواب داد: حالش خوب نیست. اگه... اگه عمه اجازه بدن یه کم استراحت کنه.

توجه وجیهه جلب شد. به دخترک لاغر و رنگ پریده ای که مقابلش ایستاده بود نگاه انداخت. هاله دور چشمانش، گرگرفتگی گونه ها و سرفه های گاه و بیگاه با لباس های مندرسی که به تن داشت از او یک موجود درمانده و ناتوان ساخته بود.

پرسید: چند ماهته؟

سوالش بابونه را گیج کرد. مرعشی- چای نباتش را که هم می زد چشم از او گرفت و باز هم سروش بود که هولکی جواب داد: یه ماه... نه دو ماه!

وجیهه اخم کرد: خودش زیون نداره؟!

-حالش خوب نیست عمه!

وجیهه پناه را روی مبل نشاند. بلند که می شد غرزد: اینم از هنر توئه!

به سویی راه افتاد و آمرانه گفت: بیا دختر!

نگاه بابونه به سوی سروش دوید و او پلک زد. قدم های بابونه سست بود. از کنار مرعشی- که می گذشت باز هم ناخواسته نگاهش در نگاه او افتاد. مرعشی زودتر از او خود را جمع و جور کرد. چایش را که سر می کشید همین دختر رنگ پریده و بیمار میان شلوغی ذهن او با تردید و درماندگی می گفت: من... ندیدم. دیر رسیدم حیاط... بابامو دیدم که کنار باغچه افتاده بود و از پیشونیش خون می رفت...!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_شصت

بابونه از راهروی طولانی می گذشت و هم زمان به دیوارکوب های قدیمی نگاه می کرد. بشقاب هایی با طرح شاه و فرح، قاب های کوچک چوبی، عکس های سیاه و سفید و خیلی چیزهای دیگر هر لحظه نگاهش را به سوی خود

می کشید. به اندام وجیهه که جلوتر از او پیش می رفت چشم دوخت. زن میان سال حالا پیراهن گلدار بلندی به تن داشت و موهای رنگ شده اش را با گیره ای به سادگی جمع کرده بود.

او وارد اتاقی شد و بابونه نزدیک تر که شد بوی مانده فضا مشامش را پر کرد. میان درگاه ایستاد. اینجا به انباری شباهت داشت، البته نه شبیه انباری مادرش نامنظم و به هم ریخته! وجیهه در کمدی را گشود و این بار بوی نفتالین بود که در بینی هردویشان پیچید. او وقتی لباس های رگال را جابه جا می کرد گفت: تو لاغرتر از ملاحی! اون تو پُر بود. بیا بین این تنت می شه؟!

و با این حرف پیراهنی را بیرون کشید. بابونه به دامن کلوش نگاه انداخت. وجیهه بلوز پشمی را از روی دامن برداشت و گفت: یکم بوی نفتالین می ده، عوضش گرمه.

به بابونه نگاه کرد و تعلل او را که دید پرسید: رونما می خوای دختر؟ تنگه برات؟ یه چیز گشادتر بدم؟ لب های خشک بابونه از هم باز شد و بی ربط به حرف او به سادگی لب زد: من... حامله نیستم!

زن لباس را روی تخت انداخت. خم شد و چین‌های دامن را صاف کرد و در همان حال پرسید: زنتی؟  
-نه!

وجیهه تلخندی زد و گفت: باز خدا رو شکر اهل دروغ و دَوَنگ نیستی!

بابونه خیره به انگشتی که در دست چپ او بود با تردید پرسید: بیرونم می‌کنین؟

او سکوت کرده بود. دامن نیاز به اتو داشت، اما چه فرقی می‌کرد اگر چین‌های دامن کمی ناصاف می‌ایستادند؟!

قد صاف کرد و به طرف در رفت. اما قبل از آن لباس را به سینه بابونه زد و گفت: بوی عرق می‌دی دختر... بیا دنبالم. و نماند.

بابونه به سرفه افتاد و روی پارچه پشمی دامن دست کشید. در دورترین تصوراتش هم نمی‌توانست گمان کند روزی در منزل وکیل برادرش به حمام برود!

به دنبال او راه افتاد و انتهای آن راهروی بلند که عجیب بوی عطر مشهد می‌داد سروش را دید.

روزهای مدرسه با هوپی و مترو و همه شکلات‌هایی که برای او گران‌قیمت محسوب می‌شدند، عاشق متین شده بود؛ مردی که عشق را میان زرورق شیک خوراکی‌های بالای شهر تقدیمش کرده بود. اما حالا میان امنیتی که مستأجر آقانعمت برایش به ارمغان آورده بود حس عجیبی داشت.

نامش نمی‌توانست عشق باشد.

دین و شرم و بدهکاری هم نبود.

شاید وابستگی واژه بهتری بود برای احساسی که نسبت به سروش داشت و آن قدر عمیق بود که حتی در خانه این زن غریبه و در آستانه یک حمام ده دقیقه‌ای هم از رفتن و دور شدن او می‌ترسید.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_شصت\_و\_یک

مرعشی— موهای دخترش را نوازش کرد و رو به سروش پرسید: خوبی؟



او پلک زد. بابونه رفته بود و حالا صدایش را از پشت دیوارهای خانه عمه و جیهه می شنید. خانه‌ای که برای او همیشه مثل یک قلعه دور از دسترس و مرموز بود.

به مرعشی— نگاه کرد و وقتی در مبل فرو می رفت با لحنی خسته جواب داد: نه

-چرا؟

سوال او سروش را عصبی کرد. دستش روی دسته مبل مشت شد و با صدایی آهسته جواب داد: گیجم... گیج و بالاتکلیف!

مرعشی— ابرویی بالا انداخت و متفکرانه پرسید: بهش دل بستنی؟

سروش جوابش را نداد. اخم کرده بود و آن لحظه به پناه نگاه می کرد که با بسته‌ای شکلات سرش گرم بود. مرعشی— از روی مبل بلند شد و حرف آخرش را زد: به زودی می آم دنبالش. برادرش داره کاراشو می کنه. می رن از ایران، تو هم... راحت می شی!

حرفش سروش را عصبی کرد. پوزخندی زد و جواب داد:  
دست خودت نیست پسر-عمه! زنت که ولت کرد رفت  
فکر کردی بقیه هم...

نگاه تند مرعشی- دهانش را دوخت. سرش را پایین انداخت  
و مشتش را روی دسته مبل کوبید. وجیهه از پشت دیواری  
بیرون آمد و متحیر پرسید: می‌ری؟

مرعشی- به تکان سر بسنده کرد. حرف ناقص سروش  
ذهنش را به بازی گرفته بود. نگاه وجیهه بین آن دو چرخ  
زد و سر آخر وقتی به سوی پناه می‌رفت با خونسردی  
ظاهری گفت: بذار بمونه پیش من. شب بیا ببرش.

مرعشی- مخالفتی نکرد. متفکر و ناراحت به سوی در قدم  
برداشت، اما پناه یک‌باره از وی مبل پایین پرید و به سوی  
او دوید.

او روی زانو نشست. دخترش را در آغوش گرفت و  
بوسیدش. سروش از حرفش پشیمان شده بود. بلند شد و  
موبایلش را از جیبش درآورد و از حال دور شد.

کمیل به موبایلش زل زده بود. می‌توانست همین حالا به  
آگاهی برود و نشانی پیامک شده را روی میز بازپرس بگذارد  
و پای پلیس را به ماجرا باز کند. اما از عاقبتش می‌ترسید.

نشانی جایی بود در حاشیه جنوبی شهر، پرت و دورافتاده کنار خط آهن.

یک لحظه خنده اش گرفت. احتمالاً از ترس بود یا از بلاتکلیفی. ماجرا شبیه به فیلم های قدیمی پیش می رفت؛ همان ها که قهرمان قصه کنار ریل آهن با یک مرد کلاش گل آویز می شد و آخرش با یک دشمنه ریق رحمت را سر می کشید.

اما حالا شک داشت واقعا قهرمان قصه او باشد!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_شصت\_و\_دو

از میان در اتاق توی راهرو سرک کشید. مادرش این روزها حال خوشی نداشت؛ یا گریه می کرد یا می خوابید.

او کنار رخت خواب های مهمان نشست. در کمد را که باز کرد بوی نم و نا یادش آورد که سال ها از آخرین باری که کسی در خانه شان را کوبیده و مهمان شان شده بود می گذشت.

ملحفه را کنار زد و کیف برزنتی سیاه را از میان تشک‌ها بیرون کشید. زیپ ساک را با احتیاط باز کرد و باز هم با دیدن آنهمه طلا حیرت‌زده شد. با همین‌ها می‌توانست به سادگی پول خرید مغازه سر گذر را جور کند، اما جرأت فروختن‌شان را نداشت.

ساک را سر جایش گذاشت و در کمد را قفل کرد.

کاپشنی به تنش کشید و قبل از ترک خانه از میان در نگاهی به مادرش انداخت. پیرزن بیدار بود؛ روی تخت خوابیده و خیره به پنجره‌هایی که شاخه‌های لخت درخت در قابش جای گرفته بود.

کمیل در سکوت از اتاق دور شد و لحظه‌ای بعد صدای بسته شدن در خانه سکوت گوش‌های شهناز را شکست. کمیل قدم به کوچه گذاشت و با مراد چشم در چشم شد.

او شلوارش را بالا کشید و مدعی و حق‌به‌جانب نگاهش کرد. کمیل بی‌توجه به او راه افتاد و مراد یک‌باره به سوی خانه‌شان دوید. چند لحظه بعد با کیسه‌ای سنگین از بطری‌های پلاستیکی به سوی او پا تند کرد و با صدای بلندی گفت: واستا... کارت دارم.

کمیل حالا درست جلوی خانه آقانعمت بود. بی میل به طرف او چرخید و مراد کیسه را مقابل او روی زمین رها کرد. یکی دو بطری از گونی بیرون افتاد و او در حالی که نفس نفس می زد گفت: هر چی آقا ناصر دوغ و نوشابه آورده بود من خوردم! به آقامبارک بگو یه دونه شم دور ننداختم.

نگاه کمیل از بطری های خالی کنده شد و با اخم به او چسبید. بی اینکه تلاشی برای برداشتن گونی بکند از او فاصله گرفت و مراد با دهانی نیمه باز، وقتی دلیل اخم او را نمی دانست به دور شدنش خیره شد.

دارو خورده و آرام بود. نشسته بود روی صندلی و به جایی روی دیوار آبی خیره بود. رخشان پرونده اش را ورق زد و بعد آن را کنار گذاشت و به صورت بی حالت و بی رنگ طاهر نگاه کرد. لحظه ای بعد با لحنی آرام پرسید: پیرهن ت چند تا دگمه داره؟!

طاهر بدون اینکه نگاهش کند جواب داد: دگمه نداره! ابروی رخشان بالا پرید. طاهر حواس جمعی داشت و او این را خوب می دانست. این بار پرسید: پرده ای که مادر برای اتاقت دوخته توریه یا پارچه ای؟

طاهر بالاخره چشم از دیوار گرفت. نگاهش با سستی به سوی او چرخید و با لحنی شماتت‌بار جواب داد: همه سوالات‌تونو از برم خانم‌دکتر! از تعداد موزائیک‌های گلخونه تا بوته‌های رزی که تو باغچه‌های حیاط خشک شدن! اینا رو خودتون یادم دادین. یادتونه؟ گفتین هر وقت فکر بابام اومد تو کلام یا هر وقت یاد آیدا افتادم به این چرت و پرتا فکر کنم!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_شصت\_و\_سه

رخشان دستانش را روی پاهایش در هم قلاب کرد و بدون تعارف و حاشیه پرسید: تو این مدت غیر از اینا دیگه به چی فکر کردی؟

طاهر در نگاه او با صراحت جواب داد: آیدا! فقط آیدا! این طبیعی بود. همه ذهن این مرد جوان با رویا، خیال، حتی با کابوس دختر همسایه پر شده بود.

پرسید: غیر از آیدا؟!



نگاه طاهر در نی نی چشمان او می لرزید. کاملاً مشخص بود از چیزی در رنج بود. لحظه ای بعد سرش پایین افتاد و با لحنی که یک باره از قدرت و توان افتاده بود نالید: سوده رو دیدم!  
- کجا؟

- از لای در اتاق.

گوشه چشم رخشان چین خورد. احتمالاً نیاز به هیپنوتیزم نداشتند. پرسید: چند سالش بود؟  
- نمی دونم... مامان براش سینه بند خریده بود... من یواشکی دیدم.

- پس سیزده چهارده سالش بوده.

- تو گلخونه بودن. اون مرتیکه، ستار...

سکوت کرد و رخشان منتظر به او چشم دوخت. نمی توانست مجبورش کند. طاهر دستانش را مشت کرده و حالا به نوک دمپایی های سفیدش نگاه می کرد. انگشتان شست پاهایش را هم زمان تکان داد و بعد دو بار کف زمین ضرب گرفت. نا آرام بود. گفت: ستار پیرهن خواهرمو زده بود بالا. داشت باهاش لاس می زد و من...

حرفش را تمام نکرد و رخشان میان تک تک کلماتش دردی را که یک نوجوان با همه عقاید سنتی اش به جان کشیده بود حس می کرد.

باز هم حرفی نزد و طاهر هنوز به زمین خیره بود. با صدایی بدون فراز و فرود ادامه داد: سوده از دستش در رفت و پتویی رو که گربه ها توش می لولیدن کشید روی خودش... نگاه مات و بی نورش بالا آمد و چشم در چشم رخشان لب زد: آیدا رو زمین بود... مأمورا نگاش می کردن. پتو رو کشیدم روش... پتویی که گربه ها توش می لولیدن!

رخشان ساکت بود. طاهر هم از نفس افتاد. دوباره به دمپایی هایش زل زد و پاهایش را تکان داد. دو سه ماه پیش روی همین صندلی گفته بود: سوده رفته بود لب بوم، می خواست پیره. من نداشتم...! رخشان گفت: از اون شب بگو.

طاهر نگاهش نکرد و او می دانست همه توجه این مرد حالا پیش خواهرش بود. ادامه داد: سوده رو چطور از لب بوم دور کردی؟

ظاهر روی صندلی جابه‌جا شد. نفس بلندی کشید و  
 زمزمه کرد: می‌خواست بره کلاس خیاطی!  
 -سوده خیاطی نمی‌رفت!  
 -می‌رفت. یه کیف گل‌گلی داشت.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_شصت\_و\_چهار

-اون که کیف گل‌گلی داشت آیدا بود.

-نه، سوده بود. رو پشت بوم بود.

-هلش دادی!

-نه! خودش می‌خواست پیره!

-مبارک اذیتش کرده بود!

-ستار!

رخشان نجوا کرد: آره، ستار بود... از کجا می‌دونی اذیتش  
 کرده بود؟

-روی بوم بودم که دیدم. تو حیات خونه شون...

-چی دیدی؟

-آیدا...

-سوده...

-نه آیدا بود. مرتیکه می خواست پیرهن شو از تنش بکشه.

-بعد چی شد؟

-سوده اومد روی بوم. با کیفش!

-آیدا!

-آیدا نبود. سوده بود. می خواست از رو بوم ما فرار کنه.

-از کجا می دونی؟

-لباساش تو کیفش بود.

-سینه بندش؟

طاهر محکم سرش را تکان داد: یه سینه بند سفید داشت با  
یه شورت کهنه، یکی دو دست لباسم بود.

-بعد چی شد؟

طاهر حالا بهت زده بود. توی سرش ولوله به پا شده و هر لحظه بیشتر از قبل آرامشش را از دست می داد. لب زد: مادرم... زد تو گوشم!

و با این حرف دستش را روی گونه اش گذاشت. رخشان به گونه و گوش سرخ او نگاه کرد. انگار درست همین حالا داغی آن سیلی در جان این مرد بیمار پیچیده بود.

طاهر با حالی پریشان ادامه داد: لباس سوده پاره شده بود. آیدا!

-من پارهش نکرده بودم.

-کار مبارک بود.

-ستارا!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_شصت\_و\_پنج

رخشان به چشم های وق زده طاهر زل زد و یک باره و محکم پرسید: آیدا کجاست؟

لب‌های او خشک بود. روی آنها زبان کشید اما بی‌فایده بود. قرصی که همین نیم‌ساعت پیش بلعیده بود بزاقش را کم می‌کرد. نیمه‌جان و بی‌رمق نجوا کرد: تو اتاق منه... روی تختم!

رخشان پک زد و طاهر از نفس افتاد. تن منقبضش در صندلی فرو رفت و با آخرین توانی که برایش مانده بود گفت: باهاش ارضاء شدم!

رخشان نگاهش می‌کرد. لحظه‌ای بعد پرونده را برداشت و بلند شد. طاهر سرگردان بین خیال و واقعیت، با کابوس سوده و ناتوانی‌اش در حمایت از او و عشق نافرجام آیدا و ناکامی‌اش در جلب نظر او دست به گریبان بود.

از اتاق خارج شد و زینده نومید و غمگین از روی صندلی بلند شد. چادری روی سر داشت که حتی برای جمع کردنش توانی در وجودش نمانده بود. نگرانی مثل خون در وجودش می‌چرخید و از نگاهش بیرون می‌ریخت. محزون و رنجور زمزمه کرد: به خدا... بی‌آزاره!

رخشان چشم از او گرفت و وقتی دور می‌شد بی‌اینکه منتظر جواب او باشد پرسید: محمدعلی رو کی هل داد؟! .....



سگی پا به پایش می آمد و سر و صدا می کرد. او در حالی که به تندی قدم برمی داشت روی سر سگ دست کشید و به چند و انتی که پشت هم مقابل درهای بزرگ خانه مبارک پارک کرده بودند نگاه انداخت. نتوانست جلوی پوزخندش را بگیرد و با غیظ واگویه کرد: مصبتو شکر! یکی عین من عرضه نداره تو مملکت خودش یه لقمه نون بی دردسر دریاره، یکی هم عین تو پا می شه می آد اینجا از آب کره می گیره!

سگ از او فاصله گرفت و کمیل مقابل در منزل ایستاد. اینجا زیاد آمده بود، اما هیچ وقت به بوی تند ضایعات و تعفنی که در این فضا جریان داشت عادت نکرد. مالک جلوی در بود و دستگاه پوز را در دست داشت. کارت کشید و راننده نیشان پرسید: بی حسابیم دیگه؟

مالک کارت را به دست او داد و کوتاه، با لحنی که شبیه به اهالی این اطراف نبود گفت: برکت!

راننده دیگری جلو آمد و مالک دستش را به نشانه ایست مقابل او نگه داشت و با صدای بلند رو به همه راننده ها گفت: باید وزن شود. تا اندازه نشود یک ورق کارتن هم ازتان تحویل گرفته نمی کنم!

لهجه داشت و آن چشم‌های ریز و باریکش و ریش تُنکی که روی صورتش روئیده بود نشان می‌داد اهل این حوالی نیست.

کمیل بی‌حوصله و خسته پرسید: آقامبارک هست؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_شصت\_و\_شش

و بعد از حرف خودش عصبی شد. در نظرش پیشوند آقا برای مبارک زیاد بود؛ آن‌هم وقتی می‌دانست میان دست و بال مبارک هر خلاfi پیدا می‌شد. مالک به سوی نیسان آبی که می‌رفت او را از سر خود باز کرد: دستش بنده!

و رو به راننده با تندی ادامه داد: تَر تو بارت دیده بینم یک هل پوک هم داده نکنم!

مرد قسم خورد: به جون بچه‌م فقط فلز و کاغذه!

کمیل از میان در به حیاط بزرگ منزل مبارک نگاه انداخت. آدم‌های او این محل را قرق کرده بودند و کسی نمی‌توانست

مقابل او و پادشاهی ضایعاتی که به راه انداخته بود قد علم کند.

در را با انگشت کمی هل داد. گله به گله ضایعات و زباله بازیافتی روی هم تلنبار شده و صدای وزوز حشرات به وضوح شنیده می شد. گفت: کارش دارم. باید حتما ببینمش.

مالک حالا پشت نیسان بود و صورتش دیده نمی شد. به تندی جواب داد: گفته نمی فهمی؟ گفته کردم کار دارد! حرفش کامل را عصبی کرد. لبش را تو کشید و با نگاه به وانت و سایه ای از مالک که پشت ماشین ایستاده بود، بی فکر وارد حیاط شد.

قدم هایش تند بود. از میان باریکه ضایعاتی که بوی بدی می داد گذشت و جلوتر میان کوهی از لاستیک های استوک چشم چرخاند. دوو سیلوی تصادفی که حالا لانه گربه های باردار محل شده بود به نگاهش پوزخند زد. پاتوق همیشگی مبارک همین جا بود. روی صندلی دوو می نشست و قلیان می کشید. درباره به راه افتاد و صدا زد: آقامبارک!

هر چه جلوتر می رفت از حجم ضایعات کم می شد، اما بوی تعفن آن یحتمل تا داخل خانه یک طبقه او ادامه داشت.

کمیل به چلوارهای پشت پنجره‌ها زل زد. دو سه گلدانی که روی پله‌ها جا خوش کرده بودند با فضای زشت و زمخت و البته با سرمای هوا قرابتی نداشت.

نگاهش به کفش‌های مردانه‌ای افتاد که پشت‌شان را خوابانده بودند. سیاهی چشمش به حرکت درآمد و این بار روی آن کفش‌های پاشنه‌دار و زنانه‌ای که در جاکفشی— جفت شده بود مکث کرد. اخم کرد و ناخواسته و بلندتر صدا زد: آقامبارک!

صدای ورود ماشینی به محوطه را می‌شنید اما بی‌توجه به آن تکرار کرد: آقا مبارک... مبارک!

چلوار پشت پنجره تکانی خورد و لحظاتی بعد در خانه باز شد. مبارک پا روی ایوان موکت شده گذاشت و کمیل از بالا تا پایین براندازش کرد. انگار چاق شده بود. برعکس همیشه حالا آن ریش بلند به صورتش نبود. داشت کمربندش را می‌بست و نگاهش اصلاً دوستانه به نظر نمی‌رسید.

با خشم پرسید: اینجا چه غلطی کرده کنی؟

کمیل قدمی جلورفت و جواب داد: چند بار اومدم نبودید.

-به درک که آمدی! گفته بودم کسی راحت نده! مالک!  
مالک با دفتر و دستکی در بغل به سوی آنها می‌دوید. کمیل  
اما با عجله گفت: صبر کن آقامبارک. از خواهرم خبر دارم.  
دزدیدنش!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_شصت\_و\_هفت

مبارک از پله‌ها پایین آمد و به تندی جواب داد: خواهرت  
اون وقتی مهم بود که راهش خانه و آموزشگاه خیاطی بود.  
نه حالا که چند ماهه رفته کرده و معلوم نیست چشمش  
چیا که دیده نکرده!

کمیل غیرتی شد و با عصبانیت فریاد زد: حرف دهن‌تو  
بفهم. می‌گم دزدیدنش. باهام تماس گرفتن. پول می‌خوان.  
مالک او را از پشت کشید و فحش داد: مرتیکه بی‌ناموس،  
اینجا را با طویله خودتان اشتباه گرفتی...!

او تقلا کرد خود را برهاند، اما این بار مبارک بود که گردنش را گرفت و با خشم گفت: خواهرت مرد. واسه من مرد! قاطی این آشغالا چالش کردم!

کمیل میان فشاری که به گردنش وارد می شد، یک لحظه پنجره خانه را دید و دختر جوان زود پرده را انداخت. کمیل میان فحش و لگدی که می خورد، نفس بریده و کبود پرسید: زن گرفتی مبارک؟ حرف زده بودیم عوضی!

فحش های مبارک گوش هایش را پر کرده بود. در همان حال دستش به هوا رفت و لحظه ای بعد زیر سنگینی دست های مبارک و مالک هر لحظه گوشه ای از تنش می سوخت.

روی خاک به خود می پیچید. آن لحظه بلندتر از فریادهای خودش و فحش های رکیک آن دو تبعه، التماس های آیدا بود که در گوش هایش می پیچید: داداش... از این افغانیه بدم می آید... می ترسم ازش... پیره... داداش...!

تنش سیر شده بود. دیگر نه خون می دید و نه حالی برای فریاد داشت. چشم هایش را محکم بسته بود و زیر مشت و لگدی که به جانش می خورد، در تاریکی خاطراتش به دنبال آیدا می گشت؛ خواهری که دست او برای پیدا کردنش زیادی کوتاه بود.



صدای بسته شدن درهای حیاط منزل مبارک را انگار از جایی زیر آب می شنید. فکر می کرد توی گوش هایش آب رفته. مجاله و دردمند دستش را روی گوشش کشید و کف دستش رنگ خون گرفت.

میان درد و زخم خنده اش گرفت. خدای آیدا تقاص آن کتک ها را یک جا از او پس گرفته بود.

روی خس و خاشاک، مقابل یک خانه مخروبه رهایش کرده بودند و او با آن تن کوفته و کبود حتی جان نداشت تکان بخورد. لحظه ای بعد گوشش داغ شد و غیر از بوی خون بوی کثافت جوی هم مشامش را پر کرد. از میان پلک های نیمه باز سعی کرد نگاه کند. سگ ولگرد محله با تنی که سیاهی لجن جوی را روی خود داشت خون سر و صورت او را می لیسید.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_شصت\_و\_هشت

صدای عبور تند ماشین ها را می شنید. البته فقط می شنید!

جایی بودند پشت تپه‌های جاده‌ای که یک سویش اتوبان  
بهشت زهرا بود و سوی دیگرش...

نمی‌دانست!

نمی‌دید!

هوا تاریک شده و او میان این بیابان برهوت بیشتر از هر  
وقت دیگری می‌ترسید.

درست روبه‌رویش دو مرد گل هم را گرفته بودند و او گاهی  
می‌توانست فریاد و فحش‌های آنها را بشنود.

وحید گفته بود از ماشین پیاده نشود و او حالا نه که  
حرف‌گوش کن باشد، بلکه فقط از ترس بود که دوخته  
شده بود به صندلی.

مردی که زیر دست و پاهای وحید کتک می‌خورد سارق  
موبایلش بود. نه‌چندان درشت‌اندام، اما طمع‌کار و البته  
احمق!

احمق‌تر از او بود که گمان کرده بود یک زن در جایی به  
دوری و پرتی این بیابان با یک چمدان پول تنها می‌آید.

در تاریکی بیابان یک باره چشمش روی دست وحید میخکوب شد. مرد روی زمین افتاده بود و سوده خیره بود به برق تیزی که وحید از کمرش کشیده بود.

وحشت کرد. بی فکر از ماشین پایین دوید و لحظه‌ای بعد فریادی که کشید با نعره دردآلود مرد نگون بخت در هم آمیخت.

سوده به طرف آنها دوید. نفس نداشت. ترسیده بود. فریاد زد: چی کار می کنی؟ وحید...

مرد میان خاک از درد به خود می پیچید. سوده کنارش روی خاک افتاد و وحشت زده نگاهش کرد. مرد نعره می زد و فحش می داد. وحید لگد دیگری به پهلوی او زد و به سوی ماشینش دوید. سوده به دنبال او دوید. وحید پشت فرمان نشست و دست سوده روی دستگیره رفت. وحید مکث نکرد. سوده جیغ می زد. وحید با سرعت دور زد و سوده باز هم نومیدانه به دنبال ماشین دوید. وحید پا روی پدال گاز گذاشت و در تاریکی دور شد. سوده بی نفس و گریان، با دستی که از خون زخم مرد رنگین شده بود، برای بی فکری و بدبختی اش ضجه می زد.

.....

حالا دیگر نوای ملایم قرآن هم نبود. صدای برخورد قاشق و چنگال هم! گریه و هق هق خفه کبرا هم! شمیم رفته و با رفتنش گرد مرگ را در عمارت بزرگ ایزدفر پاشیده بودند. بوی سیگار می آمد.

هم ستار می کشید و هم متین؛ جایی پشت دیوار اتاق. صدای پاشنه صندل های بهیّه در برخورد با پارکت حباب آن سکوت طولانی را شکست. لیوان آب و بشقابی در دستش بود. یک راست به سوی مبل رفت و بدون حرف پیش دستی را مقابل ستار گرفت.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_شصت\_و\_نه

موهای جوگندی ستار، نامرتب و پریشان روی صورتش سایه انداخته بود. به قرصی که کنار لیوان آب بود نگاه انداخت و بعد در سکوت به سیگارش پک زد.

بهیّه به سردی گفت: فشارت بالاست. صورتت سرخ شده.

ستار با طمأنینه سیگارش را در جاسیگاری تکاند و بعد بی توجه به حرف او، با لحنی به سردی هوایی که آن سوی پنجره‌ها جریان داشت پرسید: شب قتل شمیم کجا بودی؟

بهیّه با خیرگی نگاهش می کرد. عاقبت نفسی کشید و پیش دستی را روی میز گذاشت. با لحنی که بوی طعنه و تلخی می داد گفت: قبل از تو به زندیه جواب دادم!

شکیبایی ستار به انتها رسید. بی فکر و یک باره جاسیگاری کریستال را به دیوار کوبید و متین نشسته روی تختِ اتاقِ روزهای تجردش چشمانش را محکم بست.

ستار دیوانه وار فریاد زد: جواب منو بده. شبی که بچه منو کشتن کجا بودی؟

بهیّه ایستاده بود کنار میز و در صورتش هیچ حالتی دیده نمی شد. درست همین حالا چشم های بی نور و بی حالتش ستار را به گذشته می کشید؛ به لحظه ای که در همین خانه برادرش را دیده بود؛ جسد برادرش را!

مهدیس سراپا مشکی از اتاقش بیرون آمد. قدم‌هایش محکم نبود. نگران و مردد به مادرش نگاه کرد و ستار با همان دیوانگی این بار رو به او کرد و گفت: با تو هم هستم... با همه‌تونم... متین، کبرا!

متین نشسته روی تخت، کمی روی زانو خم شد. بوی سیگار می‌داد و بوی عرق. حالش از خودش و از همه لحظاتی که سپری می‌کرد به هم می‌خورد.

سیگارش را روی تلی از خاکستر له کرد و بلند شد. کم‌کم همه‌شان در حال جمع می‌شدند و آن میان وضعیت کبرا از همه رقت‌انگیزتر بود. از فرط گریه پای چشم‌هایش کبود شده و صورتش مات و بی‌رنگ به نظر می‌رسید. هنوز آن روسری سیاه را روی سر داشت؛ هر چند دیگر سنجاقی روی آن نبود و حالا می‌شد سب گلویش را دید و لرزی که با هر آه بلندی دچارش می‌شد.

ستار این بار رو به متین کرد و با خشمی که هر لحظه بیشتر می‌شد ادامه داد: تو بگو! تا کی با اون دختره بودی؟ کشتن شمیم نقشه اون بود؟ با چی زد تو سرش؟ تو زدی یا اون؟ متین عصبی از این ادعای محمل به سوی مبل رفت و تن بی‌حالش را روی آن رها کرد. ستار اما کوتاه نیامد. رو به



مهدیس پرسید: حرف بزن دختر. وقتی دختر منو سلاخی می کردن تو کدوم گوری بودی؟

نگاه مهدیس به عمویش ملغمه‌ای از خشم و تنفر بود و این بر هیچ کس پوشیده نبود. بهیّه رو به ستار به تندی جواب داد: بس کن این مزخرفاتو. همه ما قبلا جواب این سوالو به بازپرس دادیم. حق نداری بچه‌های منو متهم کنی!

صدای ستار بالا رفت: بچه‌ها؟! تو خودتم متهمی! از نظر من همه شما می‌تونستین دختر بینوای منو بکشین!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_هفتاد

و با این حرف نگاهش در نگاه بی‌رنگ کبرا نشست. چشم‌های او دیگر خیس نبودند، اما نوری هم در نگاهش نبود. انگار همه روح و جان‌ش را با دخترش دفن کرده و حالا تنها یک پوسته نزار و نیمه‌جان از همه وجودش مانده بود.

با صدایی سرد و لحنی نومید پرسید: تو خودت کجا بودی وقتی... وقتی شمیم داشت برای زنده موندن تقلا می کرد؟ حرفش بغض ستار را آب کرد. دست هایش مشت شده بود؛ از خشم بود یا اضطراب فرق چندانی نداشت.

عقب رفت. پایش به مبلی گیر کرد و روی آن رها شد. با لحنی سرشار از ندامت نالید: با سوده بودم. با دختر زینده... لعنت به من!

کبرا پوزخند زد. سرش را تکانی داد و به تلخی پرسید: قبلش کجا بودی؟ قبل از اینکه بری ویلا... کجا بودی؟ با کی بودی؟

نگاه مات ستار بالا آمد و گوشه چشم بهیّه جمع شد. سیاهی چشمانش بین کبرا و ستار چرخید و سرآخر بدون اینکه پیگیر جواب این سوال باشد آنها را ترک کرد. سوال کبرا خود به تنهایی صندوقچه‌ای از راز بود. رازهایی که متین چیزی از آنها نمی دانست. بهت زده به ستار خیره بود و انتظار جواب این سوال را می کشید. اما ستار با خشم چشم از کبرا گرفت و رو به مهدیس کرد. می خواست حرف را عوض کند. با خشم پرسید: چرا لالمونی گرفتی؟ کجا بودی اون شب؟

او نفس بلندی کشید. لب‌هایش را روی هم فشار داد و نه‌چندان محکم جواب داد: با... پارسا بودم!

ستار به خنده افتاد؛ با خشم قهقهه‌ای زد و سر آخر گفت: زیر گوشم اهل و عیالم چه غلطاکه نمی‌کنن و من بی‌خبرم! مهدیس چشم از او گرفت. عصبی بود. با قدم‌هایی آرام از او دور شد و در همان حال جواب داد: من اهل و عیال شما نیستم عمو!

متین لحظاتی کوتاه نگاهش کرد و بعد به موهایش چنگ زد. به سوی در رفت و قبل از خروج ریموتش را از روی میز برداشت. حالا از آن جمع افسرده‌حال و روان‌نژند تنها کبرا و ستار مانده بودند. ستار خم شد و پاکت سیگارش را برداشت. فندک زد و وقتی دود سیگارش را ها می‌کرد، به چشم‌های کبرا نگاه انداخت. از نگاه زن کینه می‌جوشید و خشم در پرش‌های عصبی ابرو و چین خوردن‌های گاه و بی‌گاه چشمانش آشکار بود. با صدایی کوتاه، اما لحنی پرمعنی گفت: منم اهل و عیالت نیستم!

#آقای\_پینوشه

## #آزیتا خیری

## #پارت\_دویست\_و\_هفتاد\_و\_یک

ستار پوزخند زد و خیره به او که دور می شد پک دیگری به سیگارش زد. صدای پیامی که به گوشی اش رسیده بود او را از آن حال و هوا خارج کرد. موبایلش را برداشت. وارد تلگرام شد و با دیدن نام و تصویر غریبه اعصابش به هم ریخت.

حوصله هیچ خبرنگار و طرفدار و مخاطبی را نداشت. می خواست موبایل را خاموش کند، اما نوتیف پیام بعدی میخکوبش کرد: به نفعته جواب بدی ستار ایزدفر!

به سیگارش پک زد و در همان حال پیام غریبه را باز کرد. غیر از یک فیلم و همان پیامی که بوی تهدید می داد چیز دیگری در صفحه نبود.

فیلم را پلی کرد و لحظه ای بعد وقتی دود سیگارش را بیرون می داد به صحنه های داغی که با سوده داشت چشم دوخت.

دوباره پک زد؛ این بار محکم تر و غلیظ تر. صدای سوده گنگ بود، اما حرف های خودش را به وضوح می شنید؛ مست و خمار می پرسید: این تن بلور مال کیه؟!

پیام دیگری رسید و او پخش را قطع کرد. مرد نوشته بود: یه تومن می گیرم و بی خیال می شم! یه میلیارد!

ستار پوزخند زد و بدون مکث تایپ کرد: یه تومن کمه، من دو تومن می دم!

وحید ناباورانه به جمله ستار خیره شد. گمان می کرد این مرد دستش انداخته. خواست چیزی بنویسد، اما پیام بعدی ستار ایزدفرزود رسید: به شرطی که یکیو برام پیدا کنی!

موبایل وحید به صدا درآمد. او تماس سوده را رد کرد و با عجله تایپ کرد: کی؟

عکسی. را که ایزدفر برایش فرستاده بود باز کرد و به تصویر دختر جوان نگاه دوخت.

ستار پایین عکس نوشته بود: اسمش بابونه ست. خواهر همین زنیه که تو فیلمه. از طریق خواهره می تونی پیدااش

کنی. دختره رو بیار، پولتو بگیر. این فیلمم پاک کن، چون اگه لو بره با صیغه‌نامه‌ای که دارم می‌دم پدرتو درآرن!

وحید دوباره و دقیق‌تر به تصویر بابونه خیره شد. دخترک، جوان و زیبا بود. لبخند نرم‌نرمک روی صورت وحید نشست و در سکوت خانه‌اش نجوا کرد: جفت‌شیش آوردی وحیدخان!

موبایلش که دوباره به صدا درآمد، او با لحنی گرم جواب داد: جونم سوده‌جون!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_هفتاد\_و\_دو

در ماشین نشسته بود و بی‌هدف بن‌بست لاله را می‌پائید. آن وقت از شب در این کوچه پرنده هم پر نمی‌زد. نفس بلندی کشید و به گذشته کشیده شد؛ به روزهایی که بابونه را یک خیابان پایین‌تر از مدرسه سوار می‌کرد و تا رسیدن به این کوچه از عشق برایش می‌گفت. بابونه مسخره‌اش می‌کرد. بارها گفته بود او باز بود و خودش



کبوتر و آسمان پروازشان یکی نبود. اما او آن وقت‌ها چنان از عشق سرشار بود که گمان نمی‌کرد هیچ دلیل و بهانه‌ای بتواند او را از بابونه جدا کند، اما جدایشان کردند.

حرف بابونه را که در خانه به زبان آورد قیامت شد.

عمو ستار فریاد می‌زد و فحش می‌داد؛ به او که در نظرش یک خر چموش بود و به کل خاندان دختری که از نظر ستار همه‌شان دیوانه و خلاف‌کار بودند.

آن وقت‌ها محمد علی هنوز زنده بود و بیوک وردست یک تعمیرکار ماشین کار می‌کرد و طاهر در سکوت گلخانه پشت حیاط سرش با چوب و مُغار و سوهان گرم بود.

اما بهیّه برعکس ستار نه فریاد زد، نه فحش داد. کوتاه اما با لحنی محکم گفت نه و او را به ستار حواله داد.

آخرش همان چیزی شد که بابونه پیش‌بینی کرده بود.

از هم جدایشان کردند، اما حتی یک هل پوک هم از ارثیه پدری به دستش نرسید.

خسته شد. روی صندلی صاف نشست و استارت زد، اما همان وقت با شنیدن قدم‌های تندی که به خیابان نزدیک می‌شد به کوچه نگاه کرد. ابروهایش به هم چسبید و سعی

کرد دقیق‌تر ببیند. اشتباه نکرده بود. سوده بود که با عجله پیش می‌آمد.

او دستپاچه شد. یک لحظه خواست راه بیفتد و دور شود، اما دیر شده بود. نگاه سوده در تاریکی کوچه صورت او را می‌کاوید. او شیشه را پایین کشید و بی‌ربط و بی‌موقع گفت: سلام!

سوده اخم کرد و به تندی از کنار او گذشت. اینکه امشب طاهر در آسایشگاه می‌خوابید و اینکه مادرش مثل مرغ پرکنده در خانه راه می‌رفت و نام او را دم می‌گرفت همه از لطف این خانواده بود، اما درست کنار خیابان پشیمان شد. روی پاشنه پا به عقب برگشت و به چشم‌های متین زل زد.

شب‌ی که این مرد در یکی از سالن‌های مجلل بالا مراسم دامادی‌اش را جشن گرفته بود، او پاهای داغ خواهر غصه‌دارش را پاشویه می‌کرد. بابونه آن شب تب کرده بود. هذیان می‌گفت و میان خنده و گریه‌ای که در هم آمیخته بود، یک‌بند می‌نالید: متین!

به سوی ماشین او برگشت. بی‌دعوت کنارش نشست و کوتاه گفت: برو سهروردی!

متین حرفی نزد. راه افتاد و سوده خیره به تاریکی خیابان در صندلی فرو رفت.

حالا یکی از لباس‌های گشاد عمه‌وجیهه را به تن داشت. گل‌دار و بلند بود. در سایه نور تنها آباژور سالن به چهارچوب در تکیه داده و به وجیهه که به سجده رفته بود نگاه می‌کرد.

بغض رهایش نمی‌کرد. پلک زد و این بار به پناه چشم دوخت که کنار سجاده مادر بزرگش به خواب رفته بود.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_هفتاد\_و\_سه

وجیهه از سجده بلند شد. پشتش به بابونه بود. دست‌هایش را به صورتش کشید و بعد پر چادر روشنش را روی تن باریک نوه‌اش کشید. بابونه همان‌جا میان درگاه نشست و زانوهایش را بغل کرد؛ بی‌خبر از اینکه تصویرش در تاریکی شیشه‌ها معلوم بود. عمه وقت نوازش موهای

پناه، با صدای آرامی پرسید: چرا اونجا نشستی؟ خوابت نبرد؟

-نه.

-بیا پیش من.

بابونه با کرختی بلند شد و به سوی او رفت. هنوز سرگیجه داشت و ته حلقش می سوخت. عمه وجیهه در نور کم اتاق به نگاه او لبخند زد و همان لبخند بغض دخترک را آب کرد. تعارف را کنار گذاشت. در سوی دیگر عمه دراز کشید. سرش را روی زانوی او گذاشت و بدون پرده پوشی به گریه افتاد. وجیهه دستش را روی بازوی او گذاشت. گرمای دست او حالا تنها امیدی بود که دخترک به آن چنگ زده بود.

سروش با دست هایی در جیب، ایستاده بود میان راهرویی که انتهایش به هال می رسید. در همان حال به صحنه مقابلش نگاه می کرد.

رو به پنجره ای که آن سویش چراغ کم سویی پرپر می زد، زنی با چادری روشن نشسته بود. یک سویش کودکی زیر چادر او به خواب رفته و سوی دیگرش دختر جوانی با درماندگی، بی صدا گریه می کرد.

این می توانست مدلی برای یک نقاشی بدیع باشد، اگر آن ذهن شلوغ و بی صاحب اجازه می داد.

این ماجرا با طمع شروع شده بود!  
با خودش که تعارف نداشت. به بابونه کمک کرده بود  
چون نفعش در این بود!

بعدش اما همه چیز یک باره به هم ریخت.  
بابونه بی خبر از آنچه در جریان بود، با همه ترس هایش به  
او پناه آورد و او ماند و دوراهی ای که یک سویش مصلحت  
و منفعت بود و سوی دیگرش...

موبایلش را از جیب درآورد و از هال دور شد. دلش لرزیده  
بود. سر همان دوراهی معلق مانده و به دلی فکر می کرد که  
برای اولین بار جاگن شده بود. به پیامک واریز پول نگاه  
کرد.

رسم و قرارشان همین بود. اول پول واریز می شد و بعد  
موبایلش به صدا درمی آمد!

موبایل را به گوشش چسباند، اما حرفی سرزبان نیاورد.  
صدای زیننده را می شناخت. با لحن نگران همیشه اش  
گفت: الو... پسر... پول واریز کردم. رسید به دستت؟!

سروش نجوا کرد: بله.

صدای زبینه می لرزید: خدا خیرت بده پسر-م. بابونه پیش توئه خیالم راحت. نذار بیاد این ورا. ببین می گیرنش.  
-چشم.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_هفتاد\_و\_چهار

زبینه با نگرانی پرسید: تونستی بیریش دکتر؟ اگه پول کمه بازم برات بفرستم؟!  
-نه، کافیه. ممنون.

زبینه در ماشین را باز کرد و روی صندلی نشست. با حالی غم زده و رنجور گفت: بچه دستت امانت پسر-م. خدا خیرت بده. هر کاری داشتی فقط به خودم زنگ بزن. به وجیهه خانومم سلام برسون. ایشالله تو روضه بعدی براش جبران می کنم.



زبان فروش به هیچ حرفی نچرخید. موبایل را توی جیبش گذاشت و روی اولین پله ایوان نشست. برعکس اهل محل که به حرف‌های مراد می‌خندیدند، زیبنده با حرف‌های او آمده بود سراغش و ماحصل التماس‌ها و گریه‌هایش شده بود پولی که هر وقت فرصت می‌کرد به حساب فروش واریز می‌کرد تا خیالش از امنیت دخترش راحت باشد.

نفس بلندی کشید و به فلافل‌ها و هات‌داگ‌هایی فکر کرد که با پول زیبنده برای دخترش خریده بود.

نگاهش به سوی در حیات کشیده شد. دکتر مرعشی—خسته و کمرخت جلو می‌آمد. بچه که بودند اینجا زیاد می‌آمدند؛ قبل از اینکه بدهی‌هایش پدرش سر به فلک بکشد.

آن وقت‌ها مهرداد یک دانش‌آموز کنکوری درس‌خوان بود و کنار همین حوضی که حالا با برگ‌های پوسیده پر شده بود، قدم می‌زد و کتاب‌هایش را دوره می‌کرد.

نزول گرفتن‌های پدرش که رو شد، عمه‌وجیهه هم در خانه‌اش را به روی آنها بست و بعد از آن روزگار هم از آنها رو گرفت.

زندگی شان با سرعت روی شیب تند افتاده بود؛ آن قدر که سر آخر سهم مادرش شد مرگ در غربت و تنهایی و خواهرانش تن به ترس و انتحار سپردند.

مرعشی— بی خبر از نشخوارهای ذهن او پرسید: چرا نخوابیدی؟ دیروقت.

منتظر جواب نبود. قدم روی پله که گذاشت سروش بی فکر و بی حاشیه پرسید: مادر پناه چرا ترک کرد پسر عمه؟

مرعشی— پشت به او روی ایوان پلک زد و با لحنی عصبی پرسید: تو فکر هم می کنی اصلاً؟!

سروش بی توجه به لحن شاکی او گفت: یکی دوبار دیده بودمش. همون وقتا که واسه بابا می اومدم پیش عمه. امیدوار بودم عمه کمک مون کنه، اما...

روی پله به عقب چرخید و بدون اینکه جمله قبلی را ادامه بدهد، گفت: گمونم دوست داشت.

مرعشی— با سستی به ستون تکیه داد و زیر لب تکرار کرد: داشت!

و بعد وقتی در تاریکی حیات چشم می چرخاند نجوا کرد: اما  
بعدش یکی بهتر از من پیدا کرد و... رفت.

-دخترت برای همین حرف نمی زنه؟

سوالا تش خوره روح مرعشی. بود. با خشمی نهفته از زندگی  
تلخی که پشت سر گذاشته بود زمزمه کرد: چمدون بستن  
مادرشو که دید از زیون افتاد.

سروش دوباره به سوی حیات چرخید. ذهنش آن لحظه از  
هر چیزی تهی بود. بی فکر پرسید: عشق چه شکلیه  
پسر عمه؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_هفتاد\_و\_پنج

نگاه مرعشی- پایین افتاد و چسبید به موهای سیاه او.  
بی اراده سوال کرد: عاشق دختر رستمی شدی؟  
او لب زد: نمی دونم.

مرعشی- کیفش را دست به دست کرد و گفت: عشق انگیزه‌ایه که باعث می‌شه ادامه بدی. نیرویه که هر مردی رو قوی می‌کنه... اگه این روزا امید و توان و انرژی بیشتر شده یعنی...

حرفش را تمام نکرد. در را گشود و سروش با عجله پرسید: انگیزه تو چیه پسرعمه؟

او قدم به خانه گذاشت و کوتاه جواب داد: دخترم، پناه! در را بست و سروش دوباره به عمق تاریکی زل زد.

همراه بابونه از شب گذشته بود. شب، وحید بود وقتی خیابان به خیابان تعقیب‌شان کرده بود.

همراه بابونه در سکوت خانه اجاره‌ای خواهرانش، دور از غرور و غمی که به آن دچار بود، برای مرگ تلخ آنها گریه کرده و از رنجی گفته بود که هر بار با فکر کردن به آنها در جانش می‌پیچید.

و همه این‌ها هیچ ارتباطی به پولی نداشت که زینده به کارتش می‌ریخت.

بابونه را دوست داشت.

و این واقعی‌ترین اتفاق بود که در زندگی‌اش افتاده بود.

مهرداد از راهرو گذشت و قدم به هال گذاشت. وجیهه داشت لحاف سنگینی را روی تن بابونه می کشید. دخترک کنار پناه به خواب رفته و دست هایش دور تن نازک کودک پیچیده بود.

مهرداد در نور اندک فضا به هر دو نفرشان نگاه کرد. وجیهه با صدای آرام گفت: تکونش نده. بذار شب همین جا بمونه.

نگاه او بالا آمد. حرفی روی زبانش ننشست. وجیهه این بار اخم آلود پرسید: هر شب همین قدر دیر می آی؟

او سر تکان داد و با قدم های آرام از مادرش دور شد. در همان حال جواب داد: پرستارش می مونه تا من برسم.

وجیهه به دنبالش راه افتاد و غر زد: تا کی می خوای این طوری زندگی کنی؟ این بچه آرامش می خواد. پرستار که نشد زندگی، نشد مادر، نشد غذای گرم!

مرعشی- خسته بود. در اتاق را باز کرد و بی حوصله جواب داد: دست کیو بگیرم بیرم خونه؟ تو می تونی اعتماد کنی؟ -تو قبول کن، من خودم یه دختر خوب برات پیدا می کنم.

مرعشی با لبخندی بی‌حس و حال پرسید: آسمون ریسمون  
کردنت واسه این بود؟

-مهردادجان!

او دگمه‌های پیراهنش را باز کرد و در همان حال با لبخندی  
نرم در را بست. صدای مادرش را از آن سوی در شنید:  
وجیهه نیستم اگه زنت ندَم!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_هفتاد\_و\_شش

مرعشی به سوی تخت رفت. یک وقتی اینجا اتاق روزهای  
نوجوانی‌اش بود. هنوز هم اگر حوصله می‌کرد می‌توانست  
یادگاری‌های روزهای گذشته را در زیرزمین و انباری و  
گوشه‌وکنار خانه پیدا کند.

لباس عوض کرد و از اتاق خارج شد. سر و صدای مادرش  
را از آشپزخانه می‌شنید. از میان در سرک کشید و گفت:  
گشنه نیست. چیزی نیار.

وجیهه با حالی عصبی گفت: زخم معده می‌گیری پسر.



او با لبخند از مادرش دور شد.

اندکی بعد قدم به هال گذاشت و به دخترش نگاه دوخت. پناه آخرین بهانه‌اش برای چنگ زدن به روزگاری بود که از آن دل خوشی نداشت.

کنار او روی زانو نشست. می‌خواست بغلش کند و به اتاق خودش برود، اما دیدن دست‌های کودکانه‌ای که حالا دور بازوی بابونه پیچیده بود پشیمانش کرد. نگاهش نم‌نمک بالا رفت و به پلک‌های لرزان و موهای پریشان دختر زبینه دوخته شد.

مأموران آگاهی در تعقیبش بودند و دخترک در خلوت خانه پدری او احتمالاً کابوس لحظه‌ای را می‌دید که دستبند به دستش می‌زدند و بازداشتش می‌کردند.

لحاف را بالاتر کشید و پناه بیشتر به آغوش بابونه خزید.

لبخند مرعشی— نرم بود. دست دراز کرد و از روی مبل کوسنی برداشت. آن را زیر سرش گذاشت و سوی دیگر دخترش دراز کشید. چشم‌هایش که بسته شد، سرش هم قدم به هال گذاشت. دیدن پناه و بابونه که در آغوش هم خوابیده بودند حس قشنگی بود، اما از حضور پسر—عمه راضی نبود.

کوسن دیگری برداشت و کنار شومینه روی زمین افتاد. کمی بعد نوای ملایم نفس‌های آنها در سکوت هال می‌پیچید.

وجیهه در راهرو را قفل کرد. می‌خواست به اتاقش برود، اما قبل از رفتن سری به هال زد. گمان می‌کرد جز بابونه و پناه کسی آنجا نباشد، اما دروغ چرا؟!

از بودن آن دو مرد عذب‌عصبانی شد!

کمی بعد وقتی با چند پتو به هال برگشت آهسته اما خشمگین غرزد: همینه دیگه! راهب و قدیس هم که باشی تا چشمت به یه دختر قشنگ بیفته پات سست می‌شه!

پتو را روی سروش کشید و با پتوی دیگر به سوی مهرداد رفت. مرعشی. در نور کم آباژور چشم باز کرد و با لبخندی شماتت‌بار گفت: دلم نیومد تکونش بدم، بد خوابش کنم. برا همین موندم.

وجیهه پتو را روی او کشید و نق زد: دماغ آدم دروغگو! متکایش را کنار بابونه روی زمین گذاشت و دراز کشید. وقتی با زانوهای دردناک پشت به دخترک غلت می‌زد غر زد: امشب بد خوابم کردید!

چشم‌هایش را بست، اما می‌دانست که تا صبح خواب به  
چشمانش نمی‌آمد.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_هفتاد\_و\_هفت

کنار آوا دراز کشیده بود و در تاریکی سقف دودگرفته هال  
را می‌کاوید. به سیگاری که به ته رسیده بود پک زد و همان  
وقت صدای باز شدن درهای حیاط هوشیارش کرد. از  
میان تشک بلند شد و از پنجره سرک کشید. زینده پراید را  
وارد حیاط می‌کرد.

بیوک پتورا تا زیر چانه آوا بالا کشید. به سوی در رفت و  
اندکی بعد وقتی مادرش از پله‌ها بالا می‌آمد، او با عجله  
پرسید: سوده کو؟

زینده چادر را از سر کشید و از کنار او گذشت. از نگاه  
کردن به چشم‌های پسرش پرهیز می‌کرد. مگر می‌توانست  
مقابل او از خواهری بگوید که برای گرفتن حضانت  
دخترش به هرزگی روی آورده بود؟!

قدم به خانه گذاشت و گفت: بیا تو درو ببند. بچه مریض می‌شه.

بیوک اخم‌آلود به دنبالش رفت و به تندی پرسید: می‌گم سوده کو؟ گفتی می‌ری دنبالش.

-هیس! نمی‌بینی بچه خوابه؟

بیوک با خشم موهایش را عقب کشید و با حالی پریشان گفت: کلاه تو بذار بالاتر آقا بیوک! خواهرت محله رو آباد کرده!

زیبنده تشر زد: زبون تو گاز بگیر.

-دروغ که نمی‌گم. سر ماجرای ستار تا او مدم دهن واکنم گفتی شرعیه، قانونیه. مام عین بز فقط سر تگون دادیم. اما الان چی؟ سوده کجاست؟ کی بود تا تلفن زد بهش بدو از خونه رفت بیرون؟ فقط نگو رفته پیش ایزدفر! مرتیکه عزاداره. یه عالم خبرنگار و مأمور و دور و برش هستن. واسه هرز پریدن وقت نداره!

زیبنده روسری‌اش را روی آویز انداخت. جلو که می‌آمد بی ربط به حرف او پرسید: شنیدی دو تا اعدامی رو با دیه نجات دادن؟

بیوک با خشم جواب داد: من چی می گم تو چی می گی؟! راه  
علی چپو خوب بلدی!

زیبنده کنار در اتاق ایستاد و باز هم بی ربط به غرغرا و  
پرسید: اینا همونایی نبودن که مرعشی پیگیر دیه شون بود؟  
او روی صورتش دست کشید و با نومییدی جواب داد:  
آبرو حیثیتم سر همون دیه رفت. یه عمری تو تعمیرگاه  
آقانعمت دستم تو گازوئیل و بنزین بود، عین یه پادوکار  
کردم و حرف خوردم، اما سرم پایین نبود. یه محله به سرم  
قسم می خوردن. اما حالا چی...؟

زیبنده به اتاق رفت و بیوک وقتی به سوی تشک می رفت  
بی حوصله و محزون ادامه داد: بهم اعتماد کرد پول خون  
دو تا آدمو سپرد دستم، اما آخرش چی شد؟ پسر-ت پولو  
کشید بالا یه آبم روش!

صدای زیبنده از پشت دیوار اتاق می آمد: تهمت نزن  
بیوک. اونام که شکر خدا دیه شون جور شد.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

## #پارت\_دویست\_و\_هفتاد\_و\_هشت

-اما آبروی من رفت. پسر بی حیثیت شد خانوم دعایی!  
 زبینه از اتاق بیرون آمد. ساک سیاه برزنتی که روی آن  
 سفیدی خاک به جای مانده بود نگاه مبهوت بیوک را به  
 خود کشید. او مقابل پسرش نشست و وقتی به آهستگی  
 زیپ ساک را باز می کرد با لحنی شمرده گفت: خدا جای  
 حق نشسته بیوک جان. هم پول دیه اون دو تا اعدامی جور  
 شد هم...  
 ساک را مقابل او گذاشت و نگاه بیوک به جواهراتی که در  
 ساک بود میخکوب شد.

زبینه بغض آلود ادامه داد: تو همه زندگیم یه قرون پول  
 حروم نیست. پدرتون هم مریض بود هم معتاد. همه تون  
 شاهد بودید عین یه کلفت تو خونه مردم کار کردم، روضه  
 خوندم، اما نداشتم یه ریال پول شبهه دار بیاد سر سفره  
 این خونه.

بیوک با ناباوری پرسید: تو چی کار کردی مامان؟  
 زبینه پای چشم های خیسش دست کشید و با عجله  
 جواب داد: هیچی نمی گی بیوک! اون دو تا اعدامی رو دیگه



اعدام که نمی‌کنن، دیه‌شون جور شده شکر خدا. واسه بازاری‌ها هم این طلاها پول خورده. اما این طلاها واسه سوده یعنی یه خونه، یه سقف بالاسر خودش و بچه‌ش! این طلاها واسه بابونه یعنی یه راه فرار از اون تهمتی که بهش زدن!

-مادر!

این را بیوک با نگاهی منگ و اشک‌آلود گفت و زبینه دستش را روی لب‌های او گذاشت. گفت: گفتم هیچی نگو. تو چه می‌دونی من اون بچه رو چطور فراری دادم؟! او ناباور و منگ پرسید: تو مگه می‌دونی بابون کجاست؟ از لبخند زبینه غم می‌چکید. شماتت‌بار جواب داد: مادر نیستی که بدونی که واسه تک‌تک‌تون چه عذابی می‌کشم! تو گمون کردی من از سنگم که بچه‌م زیر بارون تو خیابون باشه و من اینجا راحت سر رو بالش بذارم؟!

او سرش را پایین انداخت. بغض راه نفسش را بسته بود. زنجیری را از روی سایر طلاها برداشت و پرسید: اون زنجیری که دادی بفروشم...

زیبنده اخم آلود میان حرفش رفت: به حق قسم که با پول  
روضه خریده بودمش. نازنم اگه دروغ بگم!

بیوک با شرمندگی نگاهش کرد و اشک میان تهریش  
نامرتبش گم شد. زیبنده خم شد و موهای آوا را از صورتش  
کنار زد. دخترک میان رخت خواب تکانی خورد و عروسکش  
را محکم تر در آغوش گرفت. زیبنده با بغضی—خفه کننده  
گفت: اون عروسک و من برا طاهر درست کردم. حالش  
خوب نبود. می خواستم سرش به رویا و خیالاتش گرم باشه  
و دوباره کار درست نکنه.

بیوک با درد زمزمه کرد: دوباره!

و یاد محمد علی در ذهنش پیچید. زیبنده دست او را گرفت  
و با گریه ای که بند نمی آمد گفت: در حقت بدی کردم  
مادر. همه مون بدی کردیم، اما... اگه مریضی— داداشت  
ثابت نمی شد، تو زندون دووم نمی آورد. با هم حرف زدیم  
بیوک، یادت که نرفته؟ خودت گفتی با دخترا حرف بزنم  
علیهت شهادت بدن... یادته؟

#آقای پینوشه

## #آزیتا خیری

## #پارت\_دویست\_و\_هفتاد\_و\_نه

او دماغش را بالا کشید. چشم‌هایش را بست و با حالی پریشان گفت: بهم مدیونی مادر.

-تصدقت بشم. ببخش منو بیوک جان!

بیوک بی فکر جواب داد: می‌بخشمت، فقط به یه شرط!  
زیبنده وحشت کرد. خواست ساک جواهرات را عقب بکشد، اما بیوک دستش را روی ساک گذاشت و گفت:  
اینا مال ما نیست. باید پس شون بدم.  
-نه!

این صدای لرزان متعلق به زیبنده بود. ساک را در آغوش گرفت و با وحشتی که به خشم می‌رسید، گفت: یه عمری از حسن و حسین و رقیه و زینب خوندم و برا مظلومیت شون زار زدم. به خدا که همونام راضی نیستن دخترای جوون من واسه یه سقف تن شونو، شرف شونو بفروشن.

بیوک با اشکی که صورتش را پوشانده بود نالید: نکن...  
منو تو این وضعیت نذار مادر.

زیبنده انگار حرف‌ها او را نمی‌شنید. زیپ ساک را بست و آن را مقابل بیوک گذاشت. با لحنی محکم گفت: اینا رو یه جوری آب کن که ردی ازشون نمونه. با پولش واسه سوده یه خونه رهن کنه. یه چیزی هم بذار بانک سودشو بگیره. با بقیه شم دست بابونه رو بگیر و از اینجا دورش کن.

بیوک گریان و در سکوت نگاهش می‌کرد. با لبخندی که بوی طعنه می‌داد پرسید: خودت چی؟ با ما نمی‌آی؟

زیبنده بی‌خبر از طعنه‌ای که در حرف او بود حق زد: طاهرم اینجا، کجا پیام؟

می‌خواست بلند شود، اما پشیمان شد. دست بیوک را گرفت و روی سینه‌اش آوا گذاشت. دخترک آرام نفس می‌کشید. زیبنده در فضای کم‌نور هال به چشم‌های بیوک زل زد و حرف آخرش را زد: چیزی که دادم دستت اون طلاها نیست. من آینده‌اش این بچه رو دستت امانت دادم. براش یه خونه امن جور کن که سر سفره‌اش هر بی‌ناموسی نشینه.

نگاه خیس بیوک به چشم‌های بسته‌اش آوا دوخته شد؛ خواهرزاده معصومش که از لحظه تولد رنگ آرامش را ندیده بود. اما بهای ساختن سقفی برای این پرنسس

گذشتن از شرافتی بود که دکتر مرعشی- روی آن حساب کرده بود. اما آیا او می‌توانست؟! .....

نودل درست کرده بود؛ بی‌رنگ و بی‌مزه، در نهایت بی‌حوصلگی.

دو بشقاب روی میز گذاشت و توی موبایل پرسید: کجایی؟ می‌دونی از کی منتظرم؟

خیلی معطل جواب نماند. همان لحظه صدای چرخش کلید را شنید و موبایل را روی کانترا گذاشت.

عماد با خستگی در را پشت سرش بست. جلو که می‌آمد بارانی و کیفش را روی مبل انداخت و پرسید: این همه زنگ و تماس برا چی بود؟ تو جلسه بودم تو هم زرت و زرت زنگ می‌زدی!

او به سوی اجاق برگشت. نودل را که توی ظرف می‌کشید با لحنی مسخره جواب داد: یه جوری می‌گی جلسه هر کی ندونه فکر می‌کنه مدیرعاملی، چیزی هستی!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_هشتاد

-هستم! حکمت لیزینگ انگار یادت رفته!

او به سوی میز برگشت. دیس را که روی میز می گذاشت به خنده افتاد.

-تو چه جدی گرفتی! اون که یه شرکت صوری بود. قرار نبود نتیجه بده.

عماد قدم به آشپزخانه گذاشت و نگاه بی میلی به غذا انداخت. لیوانی نوشابه ریخت و جواب داد: صوری بود چون پی وام بودم، اما دیدی که، گرفت! خوبم گرفت. کلی مشتری داشتیم. خودت که شاهد بودی... پارسا!

پارسا روی صندلی نشست، اما عجله ای برای خوردن غذا نداشت. خیره به بخاری که از نودل های بی رنگش به هوا می رفت زمزمه کرد: با همون شرکت افتادی تو دردسر. پلیس ولت نمی کنه. هر جوری که هست باید بری.

-کاری نکردم که بخوام برم!

نگاه پارسا ندامت بار بود: غیر از ماجرای شمیم و قتلش و پلیس که به همه مون مشکوکه، تو موضوع لیزینگ کم زیرآبی نرفتی! کافیه پلیس بفهمه چک های شمیم...



-شمیم عضو هیئت مدیره بود و البته خیلی هم بلندپرواز. عاشق این بود که صاحب امضا باشد.

پارسا با تأسف سر تکان داد و گفت: بدم می آید بگم این روزا رو پیش بینی کرده بودم، اما تو گوش نکردی. اصلاً برای چی برگشتی؟ حالا من چطوری ردت کنم بری؟

عماد با خونسردی جواب داد: تو غصه منو نخور. هیچ اتفاقی نمی افته. من تمام خسارت مشتری ها رو منتقل کردم به حساب دادگستری. به زودی شکایت همه شون باطل می شه...

پارسا با لحنی عصبی میان حرفش رفت: خیلی ساده گرفتی پسر.

عماد نفس بلندی کشید و با لحنی که یک باره محزون شده بود، نجوا کرد: الآن فقط برای شمیم ناراحتم. حقش این نبود.

پارسا به موبایلش نگاه کرد. نام زهره روی گوشی حک شده بود. پاسخی نداد و تماس قطع شد. از روی صندلی که بلند شد، عماد پرسید: می ری؟ او سر تکان داد: بله. زهره منتظرمه.

عماد به تلخی زمزمه کرد: زهره!

پارسا حرفی نزد و کمی بعد بدون مشایعت عماد، در سکوتی سنگین از آپارتمان او خارج شد. پشت فرمان که نشست، در آینه نگاهی به خود انداخت. نفسی کشید و با لبخندی مطمئن راه افتاد. باید زودتر می‌رسید. زهره از انتظار خوشش نمی‌آمد.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت دویست و هشتاد و یک

زیر پلکش کبود و لخته خون راه نفسش را گرفته بود. تکان که می‌خورد پک و پهلویش به درد می‌افتاد و آه از نهادش برمی‌آمد. با آن حال خراب نشسته بود مقابل کمد رخت خواب‌های مهمان و با عجله مشت‌مشت طلا توی کیسه سیاه می‌ریخت. در همان حال تند و هولکی به در نیمه‌باز اتاق هم نگاه می‌کرد. نگران مادرش بود. سرآخر به طلاهایی که توی نایلون ریخته بود نگاه کرد و مقدار آنها را با جواهرات ساک مقایسه کرد. دچار وسواس شده بود.

مشت دیگری طلا از توی ساک برداشت و روی جواهرات کیسه نایلونی ریخت. هرچند باز هم راضی و قانع نشد، اما در نهایت کیسه را گره زد و آنها را میان رخت خواب‌ها چپاند. عجله داشت. بی‌اینکه ملحفه‌ای را که یک‌زمانی مادرش با دقت و ریزبینی مرتب می‌کرد روی رخت خواب‌ها بکشد، در کمد را بست و از اتاق بیرون رفت. ساک را کنار در گذاشت و با قدم‌هایی بلند به سوی اتاق مادر راهی شد. شهناز روی تخت دراز کشیده بود و با تسبیحی در دست زیر لب دعا می‌خواند. صدای باز شدن در را که شنید با تأنی به جانب پسرش چرخید و نگاهش کرد. نجوای «یا غیاث‌المستغیثین» روی زبانش بود و نگاهش دوخته به سر و صورت کبود کمیل. نفس بلندی کشید و دوباره لب زد: یا غیاث...

کمیل جلو آمد. کنار تخت نشست و آب دهانش را بلعید. فک و چانه و گلو و همه وجودش به درد افتاد. با این‌همه از تک و تا نیفتاد و گفت: باید برم... دعا کن زود برگردم! شهناز با دردمندی سر تکان داد و پرسید: این رفتن بی‌وقت به آیدا مربوطه، نه؟!

کمیل پلک زد و بی‌اینکه جوابی بدهد سرش را پایین انداخت. کلافه بود و حال آشوبی داشت. در همان حال گفت: اگه... برنگشتم برو پیش پلیس!

شهناز با بغضی- سینه‌سوز چشم‌هایش را بست و بعد که بازشان کرد، خیره به سقفی که سال‌ها بود رنگی به خود ندیده بود، زمزمه کرد: طمع و دندون‌گردی تو هم آیدارو از این خونه فراری داد هم زندگی خودتو زیر و رو کرد.

کمیل یک‌باره از پای تخت بلند شد. کوبش تند قلبش را حس می‌کرد. از بالا به چشم‌های بی‌فروغ مادرش نگاه کرد و با لحنی پر از کینه و سرشار از خشم جواب داد: من طمع نکردم. یه زندگی خوب حقمه، حقمم از این دنیای کثیف می‌گیرم.

نماند.

رفت و شهناز به دنبالش با صدایی درمانده نالید: کمیل... کجا می‌ری مادر؟

@Vip Roman

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

## #پارت\_دویست\_و\_هشتاد\_و\_دو

نتوانست تحمل کند. با حالی خراب و سینه‌ای دردآلود خود را از روی پایین کشید. توان برخاستن نداشت. با تسبیحی که میان انگشتانش مانده بود خود را به سوی در کشید و همان وقت صدای بسته شدن در حیات بغضش را آب کرد. قلبش تند می‌کوبید. حال نداشت و شره عرق را از میان موهای سفیدش حس می‌کرد. با همان وضعیت رقت‌انگیز خود را به اتاق کشید. خودش هم نمی‌دانست دنبال چه چیزی می‌گردد. دستش به هیچ جایی بند نبود و فکرش درست کار نمی‌کرد. نغمه دردآلود «کمیل» و «آیدا» از لبش نمی‌افتاد. در اتاق را با دست هل داد و بعد وقتی به سختی روی زانو خود را بالا می‌کشید کلید برق را زد. اتاق مثل همیشه بود. چرخ خیاطی آیدا روی میز پایه کوتاه چوبی کنار پنجره بود و روی رخت‌آویز قدیمی گوشه اتاق لباس‌های خاکی و خونی کمیل را می‌دید. گریه‌اش شدیدتر شد. همان‌جا به در اتاق تکیه داد و میان گریه سعی کرد نفس بکشد. در همان حال که به امید رج زدن خاطرات خوش سال‌های دور در اتاق چشم می‌چرخاند با دیدن گوشه ملحفه‌ای که از میان در کمد بیرون افتاده بود جا خورد. گریه از سرش افتاد. به سختی

خود را به سوی کمد کشید و درش را باز کرد. رخت خواب‌ها از نظم خارج شده و او به سادگی می‌توانست رد دست‌های چرک‌کمیل را روی ملحفه‌های گلدار تشک ببیند. دستش را میان تشک و لحاف فرو کرد و آن را بیرون کشید و با دیدن نایلون سیاه با قلبی که تندتر از حد معمول می‌کوبید، گره آن را باز کرد. نفسش رفت و قلبش از حرکت ایستاد. حالا فقط چشم‌هایش بود که هنوز جان داشتند. با حیرت و ناباوری جواهراتی را که توی کیسه بودند می‌کاوید و حتی جرات نداشت دستش را میان‌شان بچرخاند. دعا می‌کرد کابوس باشد، خواب باشد، بیهوش باشد، اما در واقعیت این ترس را تجربه نکند. با دستی که یخ زده بود النگویی را از روی کیسه برداشت و به حلقه کج‌شده آن نگاه کرد. یکی دو جا فرورفتگی داشت و آن لکه خونی که روی سطح داخلی النگو خشکیده بود قلبش را از کار انداخت.

آسمان با رعد و برق تندی شکافته شد و برق تندش سوده را ترساند. روی صندلی کنار متین نشسته بود و تنها صدای برف پاک‌کن بود که سکوت طولانی بین‌شان را می‌شکست. از پشت خیزی- شیشه به چراغ‌های روشن واحد طبقه آخر نگاه کرد و به تلخی لب زد: منتظرمه!



متین با تأسف زمزمه کرد: راحت اعتماد می کنی!  
او با لبخندی غمگین جواب داد: اعتماد نیست... خودم  
می دونم از مردها کثیف تر وجود نداره!

حرفش باعث پوزخند متین شد، اما سوده با لحنی  
تأسف بار ادامه داد: اتفاقاً تو از همه شون بدتری!  
او نجوا کرد: چقدر لطف داری به من!

دست سوده به سوی دستگیره رفت، اما قبل از اینکه  
پیاده شود، خیره به نور پنجره طبقه آخر آپارتمانی که آن  
سوی خیابان بود، گفت: تو بابونه رو کشتی! تو باعث  
شدی به هیچ مردی نتونه اعتماد کنه.

در را باز کرد و باران توی صورتش خورد. متین نه چندان  
محکم گفت: در آپارتمانو نبند.

او با لبخندی طعنه آمیز گفت: بهت نمی آد اهل یقه گیری  
باشی.

-برای تو هستم!

حرفش ابروی سوده را بالا کشید و او حرفش را کامل کرد:  
برای خواهر بابونه هستم!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_هشتاد\_و\_سه

سوده نفس بلندی کشید و از ماشین پیاده شد. نیمه شب بود و در خیابان پرنده پر نمی زد. یقه بارانی اش را بالا کشید و مچاله در لباسی که هنوز رد خاک و خاشاک بیابان را روی خود داشت، از خیابان گذشت. متین با نگاه بدرقه اش می کرد. او وارد ساختمان شد و نگاه متین بالا رفت. سایه مردی را پشت پنجره روشن طبقه آخر می دید. اندکی بعد کمر بندش را باز کرد و پیاده شد.

سوده با سستی از کابین آسانسور خارج شد. در واحد باز بود و صدای آوازخوانی وحید را می توانست بشنود. دست هایش را توی جیب پالتو برده و برای رفتن عجله ای نداشت. لحظه ای بعد در را آهسته هل داد و به چیدمان منزل او چشم دوخت. وحید سیگاری گوشه لبش داشت. از بالای کانتر سرک کشید و با خنده گفت: چه تعارفی شده مادموازل! بیا تو درم ببند.

سوده با پوتین های پاشنه بلندش قدم به هال گذاشت و همان جا مقابل در ایستاد. وحید وقتی دو لیوان نوشیدنی

می ریخت، با تعجب نگاهش کرد و این بار معنادار و نه چندان راضی پرسید: چته؟ نوبه‌های قبل بی‌دعوت می‌اومدی! حالا تعارف می‌کنی؟!

سوده بی‌مقدمه پرسید: چرا تو بیابون ولم کردی؟ او به خنده افتاد و پرسید: واسه این اخماتوریختی؟ حالا مگه چی شده؟

از آشپزخانه خارج شد. دو لیوان در دستش بود. کنار کانتر ایستاد و با خنده‌ای بلندتر پرسید: حال کردی چطور گوشیتو ازش قاپ زدم! مرتیکه جون سگ داشت.

سوده بالاخره دستش را از جیبش درآورد. آن را به سوی وحید دراز کرد و آمرانه گفت: گوشیمو بده!

وحید لبخند زد. با یکی دو گام فاصله بین‌شان را کم کرد و گفت: دیر اومدی زود نرو! گوشی رو که مفتکی بهت نمی‌دم!

لیوان را به سوی او گرفت، اما سوده بی‌حرکت، با خشم به چشم‌های او خیره بود. مکثش که طولانی شد وحید با پوزخند ادامه داد: قرار بود هر وقت گوشیتو پس گرفتم

یکی از همون فیلم‌قشنگاتو واسه خودم بازی کنی. به همین زودی یادت رفت؟!

-گوشیمو بده!

اصرار سوده او را به خنده انداخت.

صدای قدم‌هایی که روی پله‌ها بالا می‌آمد نگاه سوده را به طور گذرا به عقب کشید. وحید لیوانش را سر کشید. اولین جام امشبش نبود و این از چشم‌های سرخ و منگی سبکش مشخص بود. قدم دیگری جلو رفت و دستش را به سوی دست سوده دراز کرد. در همان حال گفت: بیا گوشیتو بدم!

دستش به مچ دست سوده نرسید. نگاه متحیرش به پاگرد کشیده شد و متین آخرین گام‌ها را با شتاب بیشتری برداشت. سوده یک‌باره خود را کنار کشید و صدای فحش و لگد و مشت به هوا رفت.

وحید درشت‌اندام‌تر از متین بود و او فرزتر و حرفه‌ای‌تر. می‌زد، می‌خورد و فحش می‌داد و آن میان سوده با قلبی که تند می‌کوبید بی‌مکث به داخل دوید. وحشت‌زده در حال چشم چرخاند و بعد با عجله در اتاق خواب را باز کرد. گیج بود. به سوی کمد رفت و وقتی فریادهای آن دو

گوشش را کر کرده بود، توی کمد خم شد. جعبه‌های کفش را باز کرده و نکرده روی زمین می‌ریخت و جیب لباس‌های آویزان از رگال را می‌گشت. آن میان با دیدن کیف سامسونتی انتهای کمد دست از تقلا کشید. نگاهی به پشت سرش انداخت، اما هنوز صدای فریاد و فحش بلند بود. کیف را جلو کشید و دعا کرد رمز نداشته باشد. خوش‌شانس بود.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_هشتاد\_و\_چهار

پای کمد نشست و محتویات داخل کیف را زیر و رو کرد. شناسنامه، چند بسته دلار، کارت‌های بانکی، اسناد ماشین و خانه و یکی دو پاکت همه محتویات کیف را تشکیل می‌داد. پاکتی را با عجله کنار زد، اما یک‌بارہ از دیدن دسته‌ای عکس که از داخل آن روی زمین ریخته بود، جا خورد. یکی از عکس‌ها را برداشت و به تصویر نیمه‌برهنه زن غریبه نگاه انداخت. عکس دیگری را برداشت و زن دیگری را دید. پاکت‌ها را روی زمین سر و ته کرد و یک‌بارہ

روی فرش پر شد از عکس زنان غریبه‌ای که با لباس خواب، لباس زیر، کاستوم و هر آنچه غیر معمول بود مقابل دورین لوندی کرده بودند.

آب دهانش را بلعید. کیف را رها کرد و خود را عقب کشید. همه تنش می‌لرزید. خیره به عکس‌ها و کمد عقب‌عقب رفت و پایش به تخت خورد. به عقب چرخید و به روتختی نگاه کرد. دیدن تختی که یک شب همراه با دختر کوچکش روی آن به صبح رسانده بود، عین کشیده به صورتش خورد. احمق لقب مناسبی برایش نبود. دیوانگی هم مطمئناً نه! از اتاق که بیرون می‌دوید گریان و بهت‌زده به بی‌فکری و حماقتی می‌اندیشید که او را یک شب به این خانه کشانده بود.

آن لحظه از خودش و عمری که با حماقت گذرانده بود حالش به هم می‌خورد.

متین فریاد زد: بریم!

سوده مات و منگ نگاهش کرد. او دستش را بالا آورد و قاب سیاه گوشی را مقابل او گرفت. وحید روی زمین افتاده بود. متین می‌خواست به سوی در بدود، اما وحید دست‌هایش را دور پاهای او حلقه کرد و متین با موبایلی در



دست روی زمین پرت شد. دو مرد این بار روی زمین با هم گلاویز شدند. موبایل سوده حالا روی زمین افتاده بود و وحید میان کشمکش با متین تقلا می کرد آن را به چنگ آورد. سوده به سوی موبایل دوید و با نوک پوتین آن را به سوی راهپله هل داد. متین فریاد زد: برو... فقط برو!

سوده یکی دو گام به طرف در دوید. موبایل حالا در دستش بود، اما پای رفتن نداشت. به عقب برگشت و چشمش به وحید افتاد که لیوان را روی زمین کوبیده و سعی داشت تکه‌ای از شیشه شکسته آن را بردارد. سوده راه رفته را با عجله برگشت. فکر نکرد. پایش را بلند کرد و با همه توانی که داشت آن را میان پاهای وحید کوبید. نعره مرد به هوا رفت و یقه متین را رها کرد. سوده بازوی متین را گرفت و با حالی مستأصل و ترسیده گفت: بریم!

وحید روی زمین به خود می پیچید و فریاد می زد. سوده به آسانسور نگاه کرد، اما متین دستش را گرفت و او را با عجله به سوی راهپله کشید. صدای بسته شدن محکم و پرمعنای در واحد پایینی میان نعره‌های وحید گم شد.

آن دو بی مکث و با عجله خیابان را پشت سر گذاشتند و سوار ماشین شدند. متین بدون بستن کمربند و چک کردن

آینه‌ها راه افتاد و سوده با وحشت روی صندلی به عقب چرخید. کسی- پشت سرشان نبود. کمی که دور شدند او نفس راحتی کشید و روی صندلی صاف نشست. به موبایلی که میان مشتش بود نگاه انداخت و با حیرت گفت: باورم نمی‌شه بالاخره گیرش آوردم.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_هشتاد\_و\_پنج

متین جوابش را نداد و او به نیم‌رخ منقبض شده‌اش نگاه انداخت و با دیدن حالت پر از درد صورت او، سیاهی چشمش به آهستگی پایین کشیده شد. دیدن خونی که از بازوی متین جاری بود ترساندش. دستش را روی بازوی او گذاشت و با وحشت گفت: داره خون می‌آد... با چی زد؟

متین از درد دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد. دستش را به تندی کنار کشید، اما سوده بی‌فکر و بدون شیطنت پر شالش را زیر دندان گرفت. آن را به سختی پاره کرد و وقتی

بازوی خونین او را می بست، گفت: بریم بیمارستان.  
زخمش عمیق.

متین در حین رانندگی بدون حرف و جوابی نگاهش کرد؛  
خیره و طولانی نگاهش کرد!

در تاریکی چشم باز کرد و با دیدن محیط غریبه ترسید.  
لحاف سنگینی را که رویش بود کنار زد و نشست. دخترک  
با موهای پریشان سر جا نشسته بود و در تاریکی چشم  
می چرخاند. بابونه آب دهانش را بلعید و سوز گلو یادش  
آورد کجاست!

صدای خرناسه های عمه و جیهه با نفس های ملایم سروش  
در هم آمیخته بود. او حیرت زده در حال نگاهی چرخاند و  
با دیدن همه آنها که در گوشه و کنار هال به خواب رفته  
بودند، ابرویش بالا پرید. پناه با چانه ای لرزان به سوی او  
برگشت و بابونه با صدای شبیه به پچ پچ پرسید: جیش  
داری؟

او سرش را تکان داد. بابونه بلند شد. دست دخترک را  
گرفت و وقتی در تاریکی به سختی راهی به جلو باز می کرد  
او را به سوی در برد. مهرداد بدون اینکه تکانی بخورد با

نگاهی که رنگی از خواب در آن دیده نمی‌شد دنبال‌شان می‌کرد.

بابونه در دستشویی را باز کرد. دمپایی‌های بچگانه را مقابل او جفت کرد و وقتی نگاه مات او را دید پرسید: خودت بلدی؟

او هیچ واکنشی- نشان نداد. بابونه گیج شد. نمی‌دانست آوا این وقت‌ها چه می‌کرد. بی‌هدف نگاهی به دستشویی انداخت و با دیدن سوسکی که عشقی و آرام قدم می‌زد، خنده‌اش گرفت. گفت: آها، واسه اینه!

وارد دستشویی شد و چند لحظه بعد ماحصل تلاشش سوسکی بود که با آب می‌رفت توی چاه!

پناه خندید. این بار مثل پرسنسی. که برایش فرش قرمز پهن کرده باشند، دمپایی‌های پلاستیکی را پوشید و بابونه گفت: اگه بلد نبودی بگو خودم پیام برات بشورم.

پناه باز هم خندید و در را بست. بابونه در نور کم‌سوی دیوارکوب برنزی به تابلوی ویتراپی که به دیوار بود نگاه کرد. همهٔ چیدمان این خانه عمری داشت به درازای صاحبانش. بعید می‌دانست عمه‌وجیهه این اواخر حتی یک قاشق به این خانه اضافه کرده باشد. همه چیز رنگی از

کهنگی شاید هم اصالت در خود داشت. به دیوار تکیه داد و این بار به در شیشه‌ای انتهای راهرو چشم دوخت. باران می‌بارید و نالهٔ ناودان‌ها در سکوت خانه می‌پیچید. اگر چوب‌خط ماندنش در این خانه هم سر می‌آمد، آن بیرون باید چه می‌کرد؟!

افکارش با باز شدن در دستشویی پاره شد. پناه به طرفش رفت و بابونه با آن صدای گرفته شیطننت کرد: سبک شدیا!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_هشتاد\_و\_شش

پناه خندید. یک باره دست‌هایش را دور کمر او حلقه کرد و سرش را به شکم او چسباند. ابروهای بابونه بالا پرید. موهای پریشان او را که نوازش می‌کرد غرزد: من الآن یه ویروس متحرکم. برو کنار بچه، مریض می‌شی!

بابونه بی اینکه دست هایش را از کمر او جدا کند، سرش را بالا آورد و بابونه به شیرینی اخم کرد. گفت: شاشتم که کردی. حالا اگه اجازه بدی بریم بخوابیم.

پناه به نشانه منفی سر تکان داد و سر بابونه با حالتی پر از پرسش کج شد. پناه این بار دست او را گرفت و به دنبال خود کشید. از جلوی در هال که رد می شدند بابونه با نگرانی سرکی کشید. هنوز صدای خرناسه های عمه و جیهه می آمد و چهره خوابیده سروش در پس سایه شعله آتش شومینه آرام به نظر می رسید.

پناه در آشپزخانه را باز کرد و بابونه با حیرت پرسید: گشته ته؟

او این بار خندید و محکم سرش را تکان داد. بابونه بلا تکلیف و کلافه به گوشه و کنار نگاه انداخت. میز و صندلی های تاشو قدیمی بودند و روی میز کاسه بشقاب چینی عهد قجری با چند میوه به نگاهش چشمک می زد. پرسید: سب می خوری؟

پناه سر تکان داد. به سوی یخچال رفت. در آن را باز کرد و وقتی روی پنجه پا بلند می شد سعی کرد به طبقات یخچال



نگاه بیندازد. بابونه پشت سر او ایستاد و با خمیازه‌ای بلند سوال کرد: نیمرو می‌خوای؟

پناه با لبخند از پایین نگاهش کرد و بابونه دو تخم‌مرغ از ظرف برداشت. بعد همان‌جور که در یخچال چشم می‌چرخاند پرسید: این روغن بی‌ناموس...

حرفش را خورد. خجالت‌زده به پناه نگاه کرد و گفت: حرف بد نمی‌زنیم!

پناه انگشت اشاره‌اش را در هوا تکان داد و خندید. به سوی کابینت دوید و بابونه دنبالش کرد. قاشقی برداشت و از دبهٔ روغن که در کابینت بود کمی توی ماهیتابهٔ مسی ریخت. مقابل اجاق ایستاد و شعله را روشن کرد. پناه به سوی صندلی رفت. آن را کشان‌کشان تا کنار کابینت‌ها کشید و این‌بار وقتی روی صندلی بود در کابینت بالایی را باز کرد. بابونه دستش را به سوی او گرفت با لحنی نمایشی گفت: نمکِ بی‌ناموس!

و باز هم با خنده‌ای خجالت‌بار دستش را روی دهانش زد. دخترک با غش‌غش خنده نمکدان را به دستش داد. بابونه لحظه‌ای بعد دوباره دستش را تکان داد و گفت: فلفل بی‌ناموس!

پناه بلندتر خندید و بابونه با نگرانی گفت: هیس! همه رو بیدار می کنی.

دخترک این بار ظرف کنجد را به طرف او گرفت و بابونه با دیدن کنجدهای شور ابروی بالا انداخت. روی نیمرو که کنجد می ریخت نفسی کشید و گفت: شما بالاییها نیمروتونم شیکه!  
-چی کار می کنین؟

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_هشتاد\_و\_هفت

بابونه وحشت زده به سوی در چرخید. مهرداد مرعشی- با زیرپراهنی سفید و گرمکنی طوسی رنگ میان درگاه ایستاده و نگاه شان می کرد. بابونه قاشق را توی ظرف رها کرد و با دستپاچگی گفت: جیش داشت، بعدشم گشنهش شد... ببخشید!

مرعشی- اخم کرد. وارد آشپزخانه که می شد گفت: چرا ببخشید؟! کار خوبی کردی!

نگاهی به ماهیتابه کوچک انداخت و این بار وقتی از فاصله کمی به او چشم می‌دوخت ادامه داد: فقط کم درست کردی!

منتظر جواب او نشد. از یخچال سه تخم‌مرغ دیگر برداشت و به سوی کابینت رفت. لحظه‌ای بعد کنار او ایستاده بود و روی شعله دیگری نیمروی خودش را درست می‌کرد.

پناه با عجله به سوی فریزر دوید. بسته‌ای نان یخ‌زده از کشویرون کشید و بابونه دور از چشم مرعشی- به نگاه شیطنت‌بار و خندان او چشمک زد. دخترک بلند به خنده افتاد و وقتی سر جایش می‌پرید چند بار دست زد. مرعشی- ماهیتابه را از روی شعله برداشت. به سوی میز که می‌رفت با اخمی شیرین گفت: جیش و گریه‌ت واسه من، خنده و پریپرت واسه بابونه!

پناه باز هم دست زد و بابونه بعد از مرعشی- سر میز رفت. ماهیتابه خودش را مقابل پناه گذاشت و با لحنی خجالت‌زده گفت: من که گشتم نبود. واسه تو درست کردم.

لب‌های پناه آویزان شد، اما مرعشی— لقمه‌ای مقابل او گرفت و با نگاهی شماتت‌بار جواب داد: تک‌خوری تو مرام ما نیست!

نگاه مرعشی— خیره بود و بابونه با مکث نگاهش را پایین انداخت. لقمه را گرفت و زیر سنگینی نگاه مهرداد بخش کوچکی از آن را زیر دندان گرفت. پناه از روی صندلی پایین پرید و به سوی کابینت دوید. بابونه با کلافگی گفت: فکر کنم بدخواب شدید.  
-نخوابیده بودم.

بابونه وقت جویدن لقمه‌اش به او نگاه کرد و مرعشی— بی‌مقدمه پرسید: تو فکرت بودم، تا کی می‌خوای فرار کنی؟ حرفش اشتهای دخترک را کور کرد. لقمه‌اش را به سختی بلعید و زیر لب زمزمه کرد: من... نمی‌خواستم مزاحم‌تون بشم...

مرعشی— اخم‌آلود میان حرفش رفت: تو اینجا مزاحم نیستی، اما نمی‌تونی که تا آخر همین‌طور فراری باشی! او به آهستگی سر تکان داد و لب زد: نمی‌دونم... الکی بهم تهمت زدن. تا پیام ثابت کنم...

-من هستم! رو کمک من حساب کن!

پناه از روی صندلی پایین پرید. با نمکدان به سوی بابونه دوید و وقتی آن را مقابل بابونه می گرفت، کودکانه و یک باره گفت: نمکِ بی ناموس!

لیوان آب در دست مهرداد خشک شد. بابونه وحشت زده و شرمگین انگشتش را روی دماغش گذاشت و با صدای آرام گفت: زشته! بی ناموس چیه بچه؟ از کی یاد گرفتی؟!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_هشتاد\_و\_هشت

پناه خندید. این بار قاشق را مقابل او گرفت و با غش غش خنده تکرار کرد: قاشقِ بی ناموس!

-پناه!

این صدای بهت زده مهرداد بود و بابونه با لحنی دستپاچه و شرمگین گفت: ببخشید... من نمی خواستم...

-پناه، بابا! چی گفتی تو؟

پناه هم ترسیده بود. مرعشی—لقمه‌اش را توی ظرف انداخت و از روی صندلی بلند شد. بابونه هم ایستاد. ترسیده بود. آب دهانش را بلعید و گفت: دیگه نمی‌گه آقای دکتر... ببخشید... من... من اشتباه کردم.

مرعشی—مقابل دخترش روی زانو نشست و با لحنی ناباور پرسید: تو حرف زدی دخترم؟... یه بار دیگه بگو!

پناه قاشق را به سوی دهانش برد، اما مرعشی—آن را از لب‌های دخترش دور کرد و گفت: یه بار دیگه بگو... این چی بود؟

و قاشق را نشان داد. پناه نه‌چندان محکم، زیر لب و نگران جواب داد: قاشقِ بی‌ناموس!

بابونه لبش را محکم گزید و با ترس تشر—زد: نگو دختر، زشته!

مهرداد سرش را به سینه پناه تکیه داد و چشم‌هایش را بست. بابونه با دستپاچگی گفت: خودم درستش می‌کنم به‌خدا... شما دلخور نشید... دیگه تکرار نمی‌کنه. اصلاً بهش شعر یاد می‌دم... اون سوره قرآن بود عصری خانوم‌بزرگ باهاش تمرین می‌کردن... خودم همه‌شو یادش می‌دم.



و رو کرد به پناه و با آن حال هولکی و نگران گفت: بگو  
بسم الله الرحمن الرحيم!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_هشتاد\_و\_نه

مرعشی. پناه را در آغوش گرفت و بلند شد. بابونه با نفسی  
رفته، پشیمان و شرمگین گفت: ببخشید!

مرعشی—مقابلش ایستاد. قلبش تند می کوبید. بابونه با  
خجالت سرش را پایین انداخت و مرعشی—گفت: دو ساله  
یه کلمه حرف نزده بود. دکترا بهم گفتن از سر لجاجته که  
قهر کرده... یه کلمه... با هیچ کس حرف نزده بود و  
امشب...

چانه بابونه را بالا کشید و با خیرگی نگاهش کرد و گفت:  
ازت ممنونم بابونه... ازت ممنونم که اجازه دادی بهت  
نزدیک بشه و ازت حس خوبی بگیره. حسی—که انگار به ما  
نداشت.

بابونه پلک زد و بعد قدمی عقب رفت. دست مرعشی- از چانه او پایین افتاد و با دخترش که حالا سرش را به شانه پدر تکیه داده بود، به سوی در راه افتاد. بابونه با نگاه مشایعت‌شان کرد و کمی بعد در فضای خلوت آشپزخانه نفس بلندی کشید. لقمه مانده‌اش را از توی طرف برداشت. آن را که می‌جوید میز را جمع کرد و کمی بعد مقابل سینک ایستاد.

مرعشی- دخترش را روی تختش گذاشت. پتو را تا سینه او بالا کشید و موهایش را ناز کرد. با مهربانی پرسید: بهم شب به‌خیر نمی‌گی؟

پناه اخم کرد. پتو را روی سرش کشید و مهرداد با غم لبخند زد. از کنار او که بلند می‌شد، زمزمه کرد: با من قهر باش، اما... تا همین جا هم خوبه عزیز دلم.

در اتاق را بست و به آشپزخانه برگشت. بابونه به ماهیتابه اسکاچ می‌کشید. مهرداد کنارش ایستاد و بشقاب کف‌آلود را زیر آب گرفت. بابونه هولکی گفت: خودم می‌شورم!

مهرداد نگاهش کرد؛ با لبخندی که حالا عمیق‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. انگار امشب درست وسط آشپزخانه منزل قدیمی پدرش باری به سنگینی قهر و سکوت دخترک شش

ساله‌اش را از روی دوشش برداشته بودند و این را مدیون این دختر بود؛ بابونه که حالا در نظر او به لطافت و زیبایی گل‌های وحشی طعنه می‌زد.

بی‌اینکه معنایی در کلامش باشد گفت: تو خیلی قشنگی؛ می‌دونستی؟

نگاه بابونه با حیرت و منگی به سوی او کشیده شد، اما بعد سیاهی چشمش به سوی در چرخید و مهرداد رد نگاهش را دنبال کرد. سروش خواب‌زده و پر از اخم نگاه‌شان می‌کرد.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_نود

روی خاک افتاده بود؛ جایی کنار خط آهن جنوب تهران! تهوع داشت و بوی خون حالش را بدتر می‌کرد. با دردی نفس‌گیر به سرفه افتاد و شره‌خونی که از حلقش بیرون ریخت نگاه درمانده و ترسانش را خیس کرد. نا‌داشت بلند شود. روی خاکی که از خون سر و صورتش خیس شده بود عق‌زد و همان‌جا در خود مچاله شد. صدای سوت

قطاری که در دل تاریکی پیش می آمد در بیابان پیچیده بود.  
سرش را روی خاک گذاشت و از میان پلک های نیمه بازش  
به چراغ های روشن قطار چشم دوخت.

آخرین بار کی سوار قطار شده بود؟

چند سالش بود؟

کی رفته بودند مشهد؟

آیدا کوچک بود. مادر برایش یک چادر گل دار دوخته بود  
که دخترک در کوپه به سر کرده و با ذوق دور خودش  
می چرخید. ساک مادر از کیسه گندمی که نذر کبوترهای  
حرم بود، سنگین شده بود. پلک زد و جایی میان تاریکی  
بیابان به مردی که کنار یکی از پنجره های قطار ایستاده و  
سیگار می کشید چشم دوخت. چرا یادش نمی آمد حاجت  
مادرش چه بود!

اما گندم ها حاجت روایش کرده بودند. به قول مادر گندم  
برکت بود. قطار دور می شد و او نم نم چشم هایش را بست.  
جایی میان تاریکی آیدا را دید؛ خواهر شش ساله اش را که با  
چادر گلدار و دامنی چین چین برای کبوترها گندم می ریخت.

\*\*\*

صدای بسته شدن در را که شنید مکث نکرد. از پنجره دور شد و به سوی در دوید. پابره‌نه بود. رخشان اگر می‌دید حتماً دعوايش می‌کرد، اما آن وقت شب با همه دلهره‌ای که داشت نمی‌توانست به این چیزها بیندیشد. از پله‌ها پایین دوید و درست روی آخرین پله رخشان را دید که از پله‌های ایوان بالا می‌آمد. در شیشه‌ای را باز کرد و زیر سوسوی اندک آباژور نگاهش کرد. آیدا ترسیده بود. نفس‌هایش تند و دست‌هایش مشت شده بودند. سیاهی چشمش به آهستگی از چشم‌های رخشان پایین لغزید و به ساک سیاهی که در دست او بود دوخته شد. نفسش رفت و با صدایی که از هجوم ترس می‌لرزید پرسید: داداشم کجاست؟

رخشان بالاخره در را پشت سرش بست. جلوتر که می‌آمد به سردی پاسخ داد: حالش خوبه، نگران نباش. -زدنش؟

این را آیدا با بغض پرسید و رخشان وقتی مقابلش می‌ایستاد، با نگاهی شماتت‌بار سرش را تکان داد. موهای روشنش را پشت گوش زد و به طعنه گفت: درباره همه

این‌ها حرف زده بودیم آیدا؛ تو که یادت نرفته! خودت اصرار داشتی، من که موافق نبودم.

آیدا بی‌توجه به یادآوری ملامت‌بار او، با بغضی- خفه‌کننده سوال کرد: اتفاقی که برایش نیفتاده؟

رخشان لبخند زد؛ سرد و بی‌روح و بعد وقتی به سوی اتاق کارش تغییر مسیر می‌داد جواب داد: نگران کمیل نباش. حالش خوبه.

-این چیه؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_نود\_و\_یک

آیدا به ساک اشاره کرد و رخشان در حالی که وارد اتاق می‌شد جواب داد: هنوز نمی‌دونم.

آیدا به دنبالش کشیده شد و با حالی خراب زمزمه کرد: فکر نمی‌کردم بیاد سر قرار... فکر نمی‌کردم به‌خاطر من... این وقت شب... ازش پول خواسته بودین؟

رخشان پشت میزش ایستاد و با تأسف سر تکان داد. گفت: از اولم این کار غلط بود آیدا. اینو بارها بهت گفتم، اما تو



اصرار کردی. به قول خودت دنبال این بودی که بفهمی خونواده‌ت چقدر دوست دارن! گمون می‌کردی وسط یه فیلم هالیوودی ایستادی و همه چیز رو شبیه به فیلم می‌دیدی. اما هیچ فکر کردی اگه اون پسر— می‌رفت سراغ پلیس چه اتفاقی می‌افتاد؟

آیدا با نگاهی خیس لب زد: نمی‌رفت! مطمئن بودم نمی‌ره. نگاه رخشان سرشار از ملامت بود. سری تکان داد و دستش به سوی زیپ ساک رفت. آیدا جلورفت و با نگاهی خیره به ساک، وقتی صدایش از خشم می‌لرزید گفت: مطمئنم اینا رو از اون مردک، مبارک گرفته!

رخشان با صدایی آرام جواب داد: اون مرد افغان ازدواج کرده. بعیده بخواد برای مهره سوخته قمار کنه!

آیدا قدم آخر را هم برداشت و به میز چسبید. رخشان در کیف را باز کرد و نور چراغ مطالعه را روی ساک انداخت. چشم‌های آیدا تا انتها باز شد و با حیرت دستش را توی ساک برد. سینه‌ریز بزرگی را برداشت و آن را بالا آورد. رخشان بهت‌زده حرکت دست او را دنبال کرد و بعد دوباره به داخل ساک زل زد. این بار خود دستنبدی را از آن بیرون کشید و به آن زل زد. آیدا ناباور و منگ پرسید: اینا چی‌ان؟

رخشان سرش را بالا آورد. حرفی روی زبانش نیامد، اما خودش بهتر از آیدا نبود. این بار مشتی طلا برداشت و آن را از ساک بیرون کشید. آیدا لبش را گزید. نگاهش در نور اندک اتاق با حیرت و ترس به رخشان دوخته شد و لب زد: اینا... واسه کمیل نیست... قسم می‌خورم اینا واسه اون نیست.

رخشان لب‌هایش را روی هم فشار داد و با لحنی عصبی و ناراحت گفت: ببین کنجکاو تو چه کاری دستمون داد! طلاها را روی توی ساک ریخت و زیپ آن را یک‌باره کشید. وقتی سرش را بالا آورد آیدا با چشمانی وقزده به او زل زده بود.

رخشان به تندی گفت: برو اتاق. برو دیروقته! صدای آیدا نامطمئن و نگران بود. جواب داد: این طلاها... -برو گفتم!

آیدا چند گام به عقب برداشت، اما آن نگاه آسیمه‌سر و مستأصلش هنوز دوخته به رخشان بود. لحظه‌ای بعد به سوی در چرخید و با قدم‌های تندتری از اتاق خارج شد. گریه امانش را برده بود. از پله‌ها بالا دوید و لحظه‌ای بعد

روی تختی که یک زمانی رویا روی آن به خواب می رفت،  
سرش را در متکا فرو برده و صدای هق هقش را خفه  
می کرد.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_نود\_و\_دو

باران می بارید؛ تند و بی امان.

سوده نشسته بود روی صندلی جلو و در تاریکی به کوچه  
نگاه می کرد. متین سیگاری روشن کرد و پرسید: می کشی؟

او به نشانه منفی سر تکان داد. بعد به آهستگی به سوی  
متین چرخید و پرسید: دستت آرومه؟

او دود سیگارش را بیرون داد و با نگاهی به پانسمان دستش  
پوزخند زد: بچه مثبت مدرسه فرزنانگان حالا شبونه می ره  
خفت گیری!

-ببخش منو... من ازت خواستم.

متین به صندلی تکیه داده و به خانه ته بن بست خیره مانده بود. در همان حال پکی به سیگارش زد و بی مقدمه پرسید: بابونه کجاست؟

سوده نفسی- کشید و با لحنی که یک باره ملامت بار شده بود جواب داد: برات چه فرقی می کنه؟ فکر کن هنوز تو ویلای عموته، با موهای خیس تو یه خونه سرد، سرماخورده و مریض!

متین با تأنی به طرفش برگشت و با خشم زمزمه کرد: تو عین بقیه نباش! هر کی ندونه تو می دونی که من چقدر دوسش دارم.

سوده این بار به تلخی پوزخند زد و گفت: عین عموت فقط لب و دهنی! اونم پای حرف که وسط بود یه ریز می گفت عاشقمه! اما الآن کجاس؟ بغل مادرت!

متین با تأسف سر تکان داد: اشتباهت این بود که تو وجود یه آدم عوضی دنبال عشق می گشتی!  
-دنبال عشق نبودم!

متین در سکوت نگاهش کرد و سوده با غم ادامه داد:  
دنبال ثبات بودم. فکر می کردم عموت برام یه زندگی محکم  
می سازه، اما نساخت.

-حالا با اون فیلم می خوای چی کار کنی؟

این را متین گفت و به کیف سوده اشاره کرد. او شانه‌ای  
بالا انداخت و نومیدانه جواب داد: یه ماه پیش فکر  
می کردم می تونم با این فیلم عموتو تلکه کنم، اما...

-عموی من حتی به منم که یه زمونی دامادش بودم باج  
نداد.

-پاکش می کنم!

متین ابروی انداخت و شیشه را پایین کشید. ته‌سیگار را  
بیرون انداخت و گفت: ساده‌ای اگه فکر کنی با پاک کردن  
تو دردسرا تموم شده!

سوده در را گشود و با صدایی زیر لب جواب داد: می دونم.  
الآن فقط دعا می کنم لو نره.

پایش را کف زمین گذاشت و متین صدا زد: سوده!

او قبل از پیاده شدن نگاهش کرد و متین ادامه داد: اگه یه  
وقت این فیلمه لو رفت وحشت نکنیا.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_نود\_و\_سه

مکث کرد. حرف زدن دربارهٔ پنهانی‌ترین روابط این دختر  
برایش ساده نبود. با این حال دست و پا شکسته ادامه داد:  
هیچ کار اشتباهی نمی‌کنی، اکی؟ می‌آی می‌ریم پیش پلیس!  
سوده با نومییدی سر تکان داد و در را بست، اما نرفت. نگاه  
خیره‌اش باعث شد متین شیشه را پایین بکشد و سوده با  
آن صدای بی‌حالت غم‌آلودش گفت: بابونه پیش  
حاج خانوم مرعشیه! یه زن خیر که مادر وکیل بیوکه.  
خونه‌ش تو کوچه باغ‌های تجریشه. اگه بخوای...

متین استارت زد و با لبخندی که بالاخره روی لب‌هایش  
نشسته بود میان حرفش رفت: باقی‌ش با خودم. به قول  
خواهرت دم شام گرم!

لبخند سوده جان نداشت. کیفش را روی دوش بالا کشید  
و از ماشین او دور شد. متین از پس حرکت برف پاک‌کن با



نگاه دنبالش کرد. او که در حیاط را بست متین هم با سرعتی آرام به راه افتاد.

دورتر از او و ماشینش که زیر بارانی بی‌امان به آهستگی دور می‌شد، وحید روی زخم کنار لبش دست کشید و با درد چشم‌هایش را محکم بست. لحظه‌ای بعد آینه را روی صورتش تنظیم کرد و به زخم و کبودی‌های چهره‌اش نگاهی انداخت. از خودش عصبی بود. آینه را با شدت به سوی دیگری چرخاند و در ماشین غرزد: حالت می‌کنم بچه‌سوسول!

به در بستهٔ منزل رستمی هم نگاه انداخت و با خشم دوباره واگویه کرد: حساب تو رم می‌ذارم کف دستت زنیکهٔ خراب! اول اون خواهر بی‌شرف تو پیدا می‌کنم و بعد... با خودت و دخترت کار دارم سوده‌خانوم!

درد داشت. دستش را جایی میان پاهایش فشار داد و بعد بی‌نفس موبایلش را روشن کرد. چند لحظهٔ بعد میان دردی که از زیر دلش شروع می‌شد و تا عمق وجودش پیش می‌رفت، با حس شوری خونی که در دهانش حس می‌کرد، به فیلم وقیح سوده و ستار چشم دوخت.

این بار لبخند نم‌نمک روی لبش نشست. وقتی به آهستگی راه می‌افتاد در فضای ساکت ماشین لب زد: با همین فیلم مادر همه تونو... آره!

نور روی چشم‌هایش پخش شده بود و بیشتر از نور صدای خروس عمه و جیهه بود که خواب را از چشمانش پرانده بود. به پهلوی دیگر غلت زد و نگاهی به چشم‌های بسته پناه چسبید. خبر نداشت دخترک همین یکی دو ساعت پیش از اتاق پدرش به حال برگشته بود. پتورا آهسته روی شانه‌اش بالا کشید و بلند شد. کسی در حال نبود. رخت خواب‌ها تاشده گوشه‌ای روی هم جمع شده بودند و صدای خروس خان عمه هنوز از پشت حیاط به گوش می‌رسید. موهای بافته‌اش را از روی شانه پس زد و لحافش را تا کرد. باورش سخت بود، اما دیشب این‌جا بین چند غریبه به آسودگی خوابیده بود. رخت خوابش را جمع کرد و بیرون رفت. کمی بعد با صورتی شسته در راهرو پیش می‌رفت که سروش را دید. لبخند زد، اما او بی‌حالت فقط نگاهی کرد. صدای عمه و جیهه را از پشت دیوار آشپزخانه شنید: صبحونه آماده‌ست.

مهرداد قوری را زیر شیر سماور گرفت و وجیهه پرسید:  
امروز می‌ری خاوران؟

او به تکان سر کفایت کرد، اما مادر بی‌توجه به شلوغی و  
پریشانی افکار او با حالی دل‌مرده و خسته ادامه داد: گفتم  
یه فکر عاجلی می‌کنی برا کارگاه، اما انگار نشد.

صدای مهرداد زیر لبی بود: نشد! نتونستم یه آدم مطمئن  
پیدا کنم.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_نود\_و\_چهار

وجیهه نگاهی به در نیمه‌باز آشپزخانه انداخت و نه‌چندان  
بلند گفت: سروش چی؟ به اونم مطمئن نیستی؟

مهرداد شیر را بست و قوری را روی سماور گذاشت. سرش  
را تکان داد و رک و بی‌مقدمه گفت: نه!

و بعد وقتی به مادرش نگاه می‌کرد ادامه داد: داداش شوهر  
دو می‌شناسیم. کافیه بفهمه یه کارگاه با چندصد میلیون

سرمایه رو سپردیم دستش. تا آتیش به بساط ما نندازه ول نمی‌کنه.

وجیهه نفس پرحسرتی کشید و وقتی به سوی یخچال می‌رفت نجوا کرد: حیفه بفروشیمش. من که هنوزم می‌گم اجاره بدیم.

مهرداد سینی را روی میز گذاشت و جواب داد: اولاً که اجاره‌ش بالاست، به این آسونیا کسی پیدا نمی‌شه اونجا رو اجاره کنه. شده لونهٔ موش‌ها، با هر بارونی هم پر آب می‌شه.

عصبی شد و با کلافگی گفت: به چی اون کارگاه دل‌تو خوش کردی؟

-یادگاری آقاته! با یه پول پایین‌تر بده اجاره. هم خودت صواب می‌کنی هم یه خدایا مرزی واسه آقات می‌خری!

مهرداد به بابونه نگاه کرد. دخترک با مویی بافته پوشیده در دامنی پشمی و بلوزی یقه‌اسکی جلوتر از سروش قدم به آشپزخانه گذاشت و نه‌چندان بلند سلام کرد. وجیهه جوابش را داد، اما صدایی از مهرداد درنیامد. به سروش نگاهی انداخت و در سکوت پشت میز نشست. وجیهه استکانی چای مقابل بابونه گذاشت و پرسید: پناه خوابه؟

او با حرکت سر جواب مثبت داد و زیر چشم به دست  
مهرداد نگاه کرد. مرعشی—لقمه‌ای کوچک از نان و پنیر  
درست کرد و در سکوت به دهان برد. سروش استکانی را  
که وجیهه مقابلش گذاشته بود جلو کشید و هر دو دستش  
را دور آن حلقه کرد. حالا جز فس فس سماور صدایی نبود.  
او کوتاه و بی مقدمه سکوت را شکست: عمه... اجازه بدی  
بعد از صبحونه من و... بابونه زحمتو کم می کنیم!

بابونه وقت نوشیدن چای به سرفه افتاد و نگاه مات  
وجیهه از سروش به سوی او تغییر جهت داد. آن سوی میز  
نشسته و دستش از بابونه کوتاه بود. آسیمه سر و هولکی  
گفت: نوش جونت دخترجون... نوش... همه‌ش مال  
خودته... مهرداد مادر بزن پشتش دختر مردم خفه شد!

مرعشی— به نیم رخ کبود بابونه نگاه کرد و چند ثانیه بعد  
نه چندان محکم پشت او کوبید. سروش لقمه‌ای را که در  
دستش بود توی نعلبکی انداخت و با حالی عصبی تر از قبل  
گفت: خیلی زحمت دادیم. امروز با اجازه تون...

وجیهه به میان حرفش رفت و با خونسردی پرسید: حالا  
کجا می‌خوای ببری دختره رو؟

او شانه بالا انداخت: شما نگران نباش عمه. می‌گردم به جای مطمئن پیدا می‌کنم.

نگاه بابونه بین عمه و جیهه و سروش گشتی زد و سرآخر اخم کرد. روی صندلی صاف نشست و خیره به بخاری که از استکان چای بلند بود گفت: از همه تون ممنونم، ولی دیگه به کسی زحمت نمی‌دم. برمی‌گردم خونه مون!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_نود\_و\_پنج

سروش پوزخند زد و همین بابونه را عصبی کرد. کامل به سوی او چرخید و خواست حرف بزند که پناه صدایش کرد: بابونه!

او با تانی چشم از سروش گرفت، اما وجیهه ناباورانه از روی صندلی بلند شد و با حیرت پرسید: تو حرف زدی عزیز دل وجیهه؟

پناه از مادر بزرگش نگاه دزدید و خود را پشت در آشپزخانه پنهان کرد. وجیهه می‌خواست به سوی در برود، اما مهرداد



اشاره‌ای به مادرش کرد و او متحیر و منگ سر جایش ایستاد. بابونه به سوی در رفت و کمی بعد صدایش از پشت در آشپزخانه به گوش می‌رسید: چرا صورتتو نشستی؟

-خوابم می‌آد!

وجیهه با چشمانی که از اشک خیس شده بود به مهرداد نگاه کرد. بابونه دست پناه را گرفت و وقتی او را به سوی دستشویی می‌برد، گفت: شب که آدم می‌خوابه شیطان می‌آد تو چشم آدم جیش می‌کنه. واسه همین تا بیدار می‌شیم باید صورتمونو بشوریم!

-یعنی الآن تو چشم شیطان جیش کرده؟

-آره، این سفیدا رو ببین... اینا پی پی شیطونه!

پناه با چندش روی چشمانش دست کشید و بابونه با صدای آهسته‌تری شیطنت کرد: شیطان بی‌ناموس! لحظه‌ای بعد صدای خنده‌های کودکان پناه وجیهه را به هق‌هق انداخت.

سروش استکان دست‌نخورده را عقب زد و بلند شد. حالا نگاه پر از اخمش دوخته به مهرداد بود. با غیظی که در

صدایش نشسته بود، گفت: عمری باشه جبران کنیم  
پسر عمه!

مهرداد دستانش را توی جیبش برد. حرفی روی زبانش  
نیامد، اما وجیهه با صدایی که از بغض می لرزید گفت:  
تصدقت بشم سروش جان، مگه من می ذارم این دختری  
بیری؟! بعد دو سال این بچه رو به زیون گرفته.

سروش سر لج بود. پلک که می زد تصویر ظرف شستن  
نیمه شب آن دو می نشست مقابل نگاهش و دیوانه اش  
می کرد. دروغ چرا؟

ترسیده بود! اما بیشتر از ترس حسادت بود که مجابش  
می کرد همین حالا دست بابونه را بگیرد و از خانه عمه بزند  
بیرون.

وجیهه منتظر جوابی از او نشد. با قدم هایی تند از آشپزخانه  
بیرون رفت و کمی بعد وقتی مهرداد به نگاه خیره سروش  
چشم دوخته بود، صدای قربان صدقه رفتن های مادرش  
را می شنید: الهی دورت بگرده عزیز... می دونی چقدر صدای  
نازتو نشنیده بودم؟... برام حرف بزن خوشگل عزیز...

مهرداد قدمی جلورفت و اخم سروش غلیظتر شد. مهرداد حالا درست مقابلش ایستاده بود. بی‌حالت و سرد گفت: تو زحمت زیادی برای این دختر کشیدی، اما...

سروش میان حرفش رفت: اما؟!

مرعشی. پلک زد و لحظه‌ای سرش را پایین انداخت. داشت فکر می‌کرد. اندکی بعد جواب داد: این دختر بی‌گناهی و این فرار بی‌دلیل داره موقعیت‌شو بدتر می‌کنه. دیگه وقت‌شه خودشو معرفی کنه و اجازه بده...

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_نود\_و\_شش

سروش محکم به سینه او کوبید و با خشم میان حرفش رفت: پس براش خواب دیدی! می‌خواهی کت‌بسته بیریش تحویلش بدی، بعدم...  
@Vip Roman

بابونه با نگرانی به آشپزخانه نگاه می‌کرد. صدای تند سروش را می‌شنید و متعاقب آن مهرداد مرعشی—هم چیزهایی می‌گفت؛ هرچند صدای او آرام‌تر بود. خواست

به همان سو برود، اما وجیهه دستش را گرفت و در حالی که او را همراه با پناه به سوی حیاط می کشید با لبخندی شاد و راضی گفت: اونا رو ول کن. بیا بریم آقاخروسه رو نشونت بدم بین چه پر و بال قشنگی داره. -انگار دارن دعوا می کنن.

این را بابونه گفت، اما وجیهه دستش را رها نکرد و کمی بعد در خانه را پشت سرش بست. پناه غرزد: سرده! وجیهه ذوق زده از زبان نوه اش که در عین ناباوری آنها باز شده بود، ژاکت خودش را دور تن نازک او حلقه کرد و گفت: بریم از لونه مرغ تخم مرغ برداریم دورت بگردم. پناه خندید و دست زد: مرغای بی ناموس!

وجیهه با چشم هایی حیرت زده به نوه اش نگاه کرد و بابونه ناشیانه از او نگاه دزدید. ساختمان را دور زدند. لانه مرغ ها پشت عمارت بود و خروسی با سینه ای ستبر مقابل لانه اش قدم می زد. آنها را که دید صاف ایستاد و صدا سرداد. پناه خم شد تا سنگی بردارد، اما وجیهه با عجله دست او را گرفت و گفت: تصدقت بشم، دختر خوب که حیوون خدا رو نمی زنه.

و بعد در همان حال که جلو می‌رفت رو به خروس گفت:  
صدات جون نداره بچه! هوا سرد شده فکر کنم تو هم  
چائیدی!

و با این حرف در لانه را باز کرد. دو سه مرغ سر و صداکنان  
بیرون پریدند. وجیهه به دنبال تخم مرغ توی لانه را  
می‌کاوید.

پناه بدخلق از دیدن مرغ‌ها خم شد تا دوباره سنگ بردارد.  
بابونه اخم‌آلود گفت: سوزنت گیر کرده‌ها!  
پناه با حالی گیج نگاهش کرد و لب زد: ها؟  
-هیچی! می‌گم... این حیوونکیا رو وزن. به جاش...

بابونه در محوطه چشم چرخاند و با دیدن بطری رانی که  
کنار پنجره زیرزمین افتاده بود، به سویش رفت. آن را  
برداشت و روی تلی از ماسه گذاشت و وقتی به سوی پناه  
برمی‌گشت با هیجان گفت: اینو وزن ببینم نشونه گیریت  
چطوره؟

پناه خندید. بالا و پایین پرید و سنگ را محکم به سوی  
بطری مچاله رانی پرت کرد. سنگش به خطا رفت و بابونه  
غر زد: شیش و هشت می‌زنیا... نیگا کن!

و با این حرف سنگی را از روی زمین برداشت. یک چشمش را بست و با دقت رانی را نشانه رفت. پناه با دقت نگاهش می کرد. قبل از اینکه او سنگ را پرت کند، پناه سنگ دیگری را از روی زمین برداشت و درست مثل او ژست گرفت. بابونه زیر لب زمزمه کرد: می زنمت بی ناموس!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_نود\_و\_هفت

پناه حرفش را تکرار کرد؛ ولی بلندتر!

همان وقت وجیبه با دو سه تخم مرغ حیرت زده نگاهش کرد. بابونه سنگش را پرت کرد و پشت بند او پناه هم سنگ انداخت. بطری رانی با صدا روی زمین افتاد و پناه وقتی شادی کنان جیغ می زد، با هیجان گفت: رانی بی ناموسِ خرا!

بابونه وحشت زده دستش را روی دهان او گذاشت و با نگرانی به وجیبه نگاه کرد. او اخم کرد. به سوی دیوار



رفت. تخم مرغ‌ها را کنار دیوار گذاشت و گفت: الآن نشونتون می‌دم.

و به دنبال سنگ درشتی روی زمین چشم چرخاند. پناه هیجان‌زده دست می‌زد و گاهی جیغ‌های شادمانش در فضا می‌پیچید. وجیهه به سوی بابونه آمد. بین او و پناه ایستاد. یک پایش را عقب‌تر گذاشت و یک چشمش را بست. پناه دوباره ژست او را تکرار کرد و بعد هم‌زمان با مادر بزرگش سنگ پرت کرد. بابونه با نگاه به بطری مچاله‌ای که روی زمین افتاده بود، مشتی و مردانه گفت: ای ول عمه‌خانوم! پناه ذوق‌زده جیغ زد: رانی الاغ!

بابونه خجالت‌زده لبش را گزید و وجیهه با حیرت به نوه‌اش نگاه کرد. اما با خنده حرفش را ادامه داد: رانی کله‌خرا! پناه خندید و به آغوش مادر بزرگ خزید. وجیهه سر او را که می‌بوسید چشمش به مهرداد افتاد. دکتر مرعشی— با کیفی در دست و کت و شلواری بر تن انتهای حیاط خلوت ایستاده و با بهت‌زدگی نگاهشان می‌کرد. پناه به طرفش دوید و بی‌خبر از خجالتی که با هر ناسزایش به جان بابونه می‌ریخت، هیجان‌زده فریاد زد: ما رانی الاغو زدیم... زدیم کله‌خرو!

بابونه ناشیانه از مرعشی- نگاه دزدید و وجیهه مقابل نگاه  
 مات پسرش به شیرینی تشر زد: عیبه دختر. این حرفا چیه!  
 مرعشی- دخترش را بغل گرفت. وقتی به راه می افتاد، با  
 شیطنت پرسید: دیگه چیا یاد گرفتی؟

دخترک دست هایش را به هم زد و با ذوق زدگی گفت:  
 خروس بی شعور هی قوقولی می کرد نداشت بخوابم.  
 وجیهه تخم مرغ ها را که برمی داشت رو به بابونه گفت: بیا  
 بریم تو، سرده دختر.

بابونه با لبخند سر تکان داد، اما پایی برای رفتن نداشت. با  
 نگاه دور شدن آنها را دنبال کرد و بعد با شلختگی کنار لانه  
 مرغ ها روی زمین نشست. حالا تکه چوبی در دستش بود و  
 با آن روی زمین تصاویری موهوم می کشید.  
 از آینده می ترسید.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_دویست\_و\_نود\_و\_هشت

خروس خان عمه اخم آلود نگاهش می کرد. حالا درست مقابل او ایستاده بود. زیر بال هایش را باد داده و انگار با نگاهش می گفت: برو!

بابونه خنده اش گرفت. از روی زمین که بلند می شد گفت: خوش به حالت که خونه زندگی داری آقاخروسه!

راه افتاد و کمی جلوتر قوطی مچاله شده رانی را به سویی پرت کرد. آسمان آبی تر از چند روز گذشته بود و این حالش را خوب می کرد. ساختمان را دور زد و با دیدن پناه که میان برگ های زرد پاییزی می دوید و جیغ می زد بالاخره لبخندی روی لب هایش نشست.

سروش با کلاه کاسکتی که زیر بغلش بود از پله ها پایین می آمد. بابونه روی پاشنه پا به طرف او برگشت و سروش با اخمی تند گفت: یه جا کار دارم، اما وقتی برگشتم از اینجا می ریم!

بابونه واکنشی - نشان نداد. وقتی نمی توانست به خانه برگردد خیلی هم فرقی نداشت که خانه عمه وجیهه باشد یا خانه اجاره ای خواهران سروش!

با کرختی چشم از سروش گرفت و به سوی پناه رفت و او  
وقتی میان برگ‌ها می‌پرید با شادمانی جیغ می‌زد: چه  
خوشگلن!

لبخند بابونه جان نداشت. خم شد و بغلی برگ جمع کرد  
و آنها را یک‌باره روی سر پناه ریخت. خنده دخترک به هوا  
رفت. مهرداد روی ایوان کفش‌هایش را که می‌پوشید  
نگاه‌شان کرد. می‌رفت کارگاه و امیدوار بود وقتی برگردد  
قضیه این دختر جوان را حل کند.

از پله‌ها که پایین می‌آمد فکر کرد بابونه رستمی تنها یک  
قضیه ساده نبود. پناهِش کنار این دختر به حرف افتاده و  
با وجود غم و ترسی که در وجودش بود، اما مثل کودکی  
دبستانی سرشار از شیطنت و شادمانی بود.

نگاهش با برگ‌هایی که پناه روی سر بابونه می‌ریخت، کش  
آمد و بی‌اراده به یاد نیم‌روی نیمه‌شب افتاد، اما محکم  
پلک زد. بعد از عاطفه در قلبش را تخته کرده بود.

نه دختر زینده و نه هیچ زن دیگری نمی‌توانست آرامش  
نیم‌بندی را که به آن مبتلا شده بود به یغما ببرد.

بس بود هر چه از دل بازی و عشق آسیب دیده بود؛ هم  
خودش و هم پناه!

ریموت را از جیبش درآورد، اما در همان حال که به سوی دروازه می‌رفت به گره محکم دست‌های دخترش دور گردن بابونه نگاه کرد. دخترش دلبری کرد: من دوست دارم.

مهرداد این بار با خشم نفش را فوت کرد. او هم که نمی‌خواست، اما انگار پناه ول کن نبود!

سروش پشت موتور نشست و آرام به سوی دروازه راه افتاد. عمه‌وجیهه روی ایوان آمده بود. با نگاه مهرداد و سروش را بدرقه کرد و بلند صدا زد: پناه، بابونه‌جان بیایید تو... سرده.

مهرداد در حیاط را گشود و بابونه بی‌خبر از آنچه پشت در جاری بود جواب داد: الآن می‌آییم.

نگاه مهرداد با حیرت و بهت به متین دوخته شده بود. او درست پشت در ایستاده بود؛ با کاغذی که نشانی منزل مرعشی- را رویش نوشته بود. شک داشت درست آمده باشد، اما با دیدن مهرداد ابروهایش در هم گره خورد. وکیل بیوک را قبلا دیده بود.

#آقای\_پینوشه

## #آزیتا خیری

## #پارت\_دویست\_و\_نود\_و\_نه

نگاهش به گردش درآمد و این بار با دیدن سروش با تأسف سر تکان داد. از خودش نومید شده بود.

آن قدر عرضه نداشت که بتواند سرپناه امنی برای دختر رویاهایش بسازد و حالا شاگرد روزهای قدیم سرگردان بود بین خیابان‌هایی که با سروش گز می‌کرد و خانه‌هایی که همراه او زیر سقفش مأوا می‌گرفت.

سروش پوزخند زد، اما مهرداد با تردید پرسید: با کی کار دارید؟

متین از کنار شانه او به بابونه نگاه کرد. پناه حالا داشت دسته‌ای از برگ‌های پاییزی را مثل برف شادی روی سر او می‌ریخت. متین اخم کرد. دخترک آرزوهایش قرار نبود این قدر با غریبه‌ها گرم بگیرد. اصلاً مگر زبیده یادش نداده بود با غریبه‌ها حرف نزنند؟!

حس می‌کرد برای تربیت این دخترک خیره‌سر کم گذاشته‌اند! دستش را به سینه مرعشی-کوبید و بی‌دعوت قدمی داخل شد و از همان جا بلند صدا زد: بابونه... بریم!



بابونه بهت زده به سوی صدا چرخید. خنده روی لب‌هایش خشک شد و با دست برگ‌هایی را که روی سر و شانه‌هایش ریخته بود تکاند. پناه با ترس به مرد غریبه نگاه کرد و بعد محکم دست بابونه را گرفت.

مرعشی. عصبانی شد و به تندی پرسید: با اجازه کی اومدی تو؟ برو بیرون!

متین خشمگین جواب داد: شما با اجازه کی دختر مردمو اینجا قایم کردین؟

و بعد رو به بابونه با صدای بلندی تکرار کرد: بریم بابونه! سروش از روی موتور پایین آمد و با لحنی مسخره جواب داد: خوشم می‌آد ازت! آبا که از آسیاب می‌افته، همچین که همه چی آروم می‌شه، سر و کله تو هم پیدا می‌شه!

در آن هوای سرد می‌شد شرشر عرق را روی سر و صورت متین دید. دست‌هایش مشت شده و به تندی نفس می‌کشید. با خشم جواب داد: پاتو از گلیمت درازتر نکن بچه!

و بعد رو به مهرداد ادامه داد: مواظبش بودید دستتون درد نکنه، اما دیگه تموم شد. اومدم دنبالش!

وجیهه با نگرانی به سوی در حیات می آمد. حالا چادر روشنی به سر داشت.

مهرداد با لحنی معنادار پرسید: دقیقا نسبت با دختر خانم رستمی چیه؟ برادرشی یا شوهرش؟

متین کوتاه نیامد. با خشم پرسید: نسبت خودت چیه؟ دختر مردمو آوردی خونهت که...

مهرداد انگشتش را مقابل او گرفت و با لحنی تهدیدآمیز میان حرفش رفت: می دونی که من وکیلیم! راههای قانونی و ماده و تبصره های قانون رو از برم. پس بهتره مواظب تک تک حرف هایی که می زنی باشی!

وجیهه قدمی عقب تر از پسرش ایستاد و با نگرانی پرسید: اینجا چه خبره؟ این آقا کیه؟

- شما برو تو مادر. دست بابونه خانوم و پناهو بگیر و برید خونه.

متین با عصبانیت به بابونه نگاه می کرد. او نفسی کشید و دست پناه را رها کرد. یکی دو قدم که جلورفت پناه با لحنی سنگین از بغض نفس زد: نرو...!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_سیصد

نگاه مهرداد با درماندگی به دخترش دوخته شد. نمی توانست التماسی را که در صدای دخترک بود نادیده بگیرد. زخم رفتن عاطفه هنوز با پناه بود و معلوم نبود چند سال باید می گذشت تا رنج آن لحظه از ذهن این کودک پنج ساله فراموش که نه، شاید کم رنگ شود.

بابونه به سوی او چرخید و لبخند زد. صدایش به نجوا شبیه بود؛ آن قدری که فقط خودش و پناه می شنیدند. لب زد: هنوز خیلی چیزا مونده یادت بدم توله!

وجیهه با تردید و ناباوری به او نگاه می کرد. بابونه با خجالت نگاهش را از او گرفت و بی اراده کمی به عقب چرخید. مادام که مرعشی- و سروش و متین در حال بحث بودند او با شیطنتی نیمه جان برای پناه چشمکی زد، اما نگرانی نشسته در نگاه دخترک با این چیزها رنگ نمی باخت. بابونه نفسی کشید و میان بلوایی که کم کم شدیدتر می شد گفت: می شه ما رو تنها بذارید؟

مهرداد اخم آلود نگاهش کرد و سروش با خشم لب‌هایش را روی هم فشار داد.

وجیهه و دتر از بقیه خود را جمع و جور کرد. دست پناه را گرفت و به سوی عمارت راه افتاد. سروش کلاه کاسکتش را روی سر گذاشت، اما با همان هیبت رو کرد به بابونه و طعنه زد: رو دیواری که پی و بُن نداره یادگاری ننویس! و با موتورش از حیاط خارج شد.

مرعشی اما نگران بود. نمی‌توانست به سادگی به یک غریبه اعتماد و فرصت گفتگو را فراهم کند. نگاه عصبی و غریبه‌اش هنوز دوخته به متین بود و او با کلافگی با ریموتش بازی می‌کرد. بابونه تعلل او را که دید زمزمه کرد: لطفا آقای دکتر!

مرعشی—کیفش را به دست دیگرش داد و این بار بدون حرف از کنار متین گذشت. اما دلش آرام نگرفت. یکی دو قدم که توی کوچه جلو رفت به سوی بابونه چرخید و گفت: شما دست من امانت هستین بابونه خانوم. به خواست مادرتون اومدین اینجا. پس لطفا جایی نرید تا برگردم.

بابونه به آرامی سر تکان داد و مرعشی. از کنار همسایه‌ای که داشت با ماشینش از حیاط منزل خارج می‌شد گذشت. حالا دروازه خانه‌شان بسته بود. او روی صندلی نشست و درحالی که فرمان را گرفته بود به درهای خانه پدری‌اش چشم دوخت. همسایه حالا داشت آب و روغن بنز قدیمی‌اش را چک می‌کرد. از کنار کاپوت نگاهی به او انداخت و سر و دستی تکان داد. مهرداد با کرختی جوابش را داد و باز هم به درهای کرم‌رنگ خیره شد. زینده از او خواسته بود تا افتادن آب‌ها از آسیاب مراقب دخترش باشد و او از همان شبی که دخترک به خانه‌شان آمده بود فکر می‌کرد مگر می‌شد قتل چند زن را نادیده گرفت؟! مگر می‌توانست این دختر را تا ابد اینجا، در خانه مادرش پنهان کند؟!

بی‌میل و بی‌حوصله استارت زد و دنده عقب گرفت. فعلا که دختر رستمی خواسته بود با آن مرد جوان حرف بزند و او نمی‌توانست منصرفش کند.

از کوچه که خارج می‌شد ماشین سیاهی را که در امتداد کوچه روبه‌روی بین دو پراید سفید پارک شده بود ندید.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_سیصد\_و\_یک

وحید نفس راحتی کشید و با ابروی بالا پریده نجوا کرد:  
پس دختر دومیلیاردی ما اینجا است!

پوزخندی زد و دوباره واگویه کرد: این مرتیکه هم گورشو  
کم کنه خونه خلوت می شه و بعد... دارم می آم دوتومنی!

متین به چشم های بابونه خیره بود. دلش می خواست  
دست دراز می کرد و موهای لخت او را از صورتش کنار  
می زد، اما آن نگاه غریبه و آن گاردی که در رفتار این دخترک  
بود اجازه نمی داد نزدیک تر شود.

وقتی شروع به صحبت کرد از صدایش غم می چکید:  
دختر مدرسه ای که بودی مهربون تر بودی... یه شهر منو  
دنبال خودت چرخوندی که!

بابونه شانه بالا انداخت: برات چه فرقی می کرد من کجا  
باشم!



متین پوزخند زد: عین وقت‌هایی که ازت درس می‌پرسیدم و می‌زدی به صحرای کربلا، الانم داری چرت می‌گی! تو که از دل من خبر داری؛ نداری؟!

او به آرامی سر تکان داد: دارم! تو دلت یه عالمه نگرانی واسه ارث و میراث باباته! -بابونه!

او دستش را با نشانه سکوت مقابل متین بالا آورد و ادامه داد: اون قدر نگران اموال بابات بودی که حاضر شدی ازم بگذری و بری سراغ دختر عموت... دختر بیچاره... تو حتی اونم خوشبخت نکردی!

-بابون! این جوری با من حرف نزن. واسه رسیدن به تو دستم خالی بود...!

بابونه لبخند زد؛ غم آلود لبخند زد و میان حرفش رفت: اینو قبلا هم گفتم. رفته بودیم ارتفاعات ولنجک. یادته؟! گفتم عموت همه چیزتو ازت گرفته!

-بس کن. چه وقت این حرفاست؟

-گفتم واسه رسیدن به من دستت خالیه!

-نمی‌خوام اون حرفا را تف کنی تو روم!

بابونه دستش را جلو برد و با لحنی که از بغض سنگین بود گفت: اونجا زیر بارونِ همین فصل لعنتی دستمو گذاشتم تو دستت و گفتم دستت دیگه خالی نیست... گفتم با هم زندگی رو می‌سازیم. گفتم عشق که باشه...

متین با فریاد میان حرفش رفت: عشق کافی نیست بابونه! هیچ وقت کافی نبود. اینو بفهم!

وجیبه از پشت پرده‌های هال نشیمن نگاه‌شان می‌کرد. پناه با عروسکی در بغل، نگران و بغض‌آلود پرسید: برم پیش بابونه؟

وجیبه بی‌اینکه چشم از حیاط بگیرد زمزمه کرد: نه عزیزم. متین روی صورت داغش دست کشید و نالید: چی کار کنم منو ببخشی؟

-از اینجا برو.

-بابونه... مرگ متین عذابم نده.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

## #پارت\_سیصد\_و\_دو

دخترک با غم نفس بلندی کشید و گفت: دکتر مرعشی- که برگرده می‌رم پیش پلیس. از این بازی موش و گربه خسته شدم. این غائله که تموم بشه...

-بذار کنارت بمونم بابونه. بدون تو نمی‌تونم.

بابونه لب‌هایش را تو کشید. نگاهش به او معجونی از غم و حسرت بود. نه‌چندان بلند گفت: شب دامادی تو من مردم متین! تب کردم، به خودکشی- فکر کردم، فحش دادم، راه رفتم، لرز کردم، اما همون شب به خودم گفتم هر درد و مرگی هم که هست همین الان باید تموم بشه و... تموم شد. با هر اشکی که ریختم تو رو... ذره‌ذره عشق و خاطره‌های تو رو مثل عفونتی که از زخم خارج می‌شه از تنم ریختم بیرون. تو گفتی عشق کافی نیست، اما شب عروست باورم شد چیزی که برات کافی نبود من بودم! من برات به اندازه ارث و اموال بابات ارزش نداشتم. حالا...

-بابونه... نکن!

این جمله کوتاه را متین با درد و غم نالید. دلش برای خنده‌های کودکانه این دختر تنگ بود؛ برای جیغ و

هیاهوی راهروهای مدرسه، برای لژنشینی و شیطنت‌های ساده‌ او.

روزی که پای خطبه عقد شمیم نشست گمان می‌کرد دختر رستمی تا قیام قیامت منتظرش می‌ماند. همه چیز در نظرش یک بازی احمقانه بود شمیم را عقد می‌کرد، ارثیه‌اش را می‌گرفت و بعد جدا می‌شدند؛ به همین سادگی! اما عموستار از او زرنگ‌تر بود. یک ریال از ارث پدرش را پس نداد تا او همیشه لنگ اموال پدرش بماند و مثل عروسی که بندهایش در دستان ستار بود، هر لحظه به ساز او برقصد.

بی‌فکر دستش را به سوی گونه بابونه برد، اما او خود را عقب کشید و متین با بغضی که تا شکستن راهی نداشت نجوا کرد: دوست دارم.

لبخند بابونه از رنجی سنگین بود که درست از شب عروسی این مرد از آن سرشار شده بود. لب زد: عشق کافی نیست!

متین لبش را زیر دندان گرفت.

نمی‌توانست بشکند؛ حالا وقتش نبود. باید برمی‌گشت خانه؛ همان آپارتمانی که این اواخر عمو حاضر شده بود با منت سندش را به نام او امضا کند.

آنجا وقت برای عزاداری زیاد داشت. به عقب چرخید و وقتی از میان در حیات می‌گذشت بابونه به یاد معلم مغروری بود که یک زمانی با سینه‌ای ستبر و نگاهی جدی از حیات مدرسه می‌گذشت و او به خاطر عشقی که آوازه‌اش در مدرسه پیچیده بود، به همه فخر می‌فروخت. متین در را بست و توان بابونه تمام شد. اشک روی گونه‌اش چکید و با قدم‌هایی سست به سوی تلی از برگ‌های پوسیده رفت. بی‌توجه به سرمای هوا میان برگ‌ها دراز کشید و به بازی چند تکه ابرزل زد. وحید در ماشینش را بست!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_سیصد\_و\_سه

با قدم‌هایی آرام، وقتی جلو می‌آمد نگاهش به مرد غریبه‌ای بود که سرش را روی سقف ماشینش گذاشته بود و معلوم نبود فکر می‌کرد یا اشک می‌ریخت. ابروهای وحید به هم چسبید و لحظه‌ای بعد با دیدن شانه‌های او که آرام تکان می‌خوردند اخم‌آلود به خنده افتاد.

متین با سستی پشت فرمان نشست. مرد همسایه حالا داشت شیشه ماشینش را دستمال می‌کشید. هفتاد سالی داشت و حواسش به همه جا بود.

وحید جایی ابتدای کوچه خود را با موبایل سرگرم کرد. نمی‌توانست بی‌گدار به آب بزند. در همان حال که کانال‌های تلگرام را بی‌هدف پایین می‌کشید زیر لب غرزد: بیا گورتو گم کن برو دیگه مرتیکه!

متین دستمالی کشید و در آینه ماشین به خودش نگاه انداخت. بغض رهایش نمی‌کرد. عینک تیره را روی چشمانش گذاشت و با سرعتی آرام دنده عقب گرفت.

وحید موبایل را توی جیبش گذاشت و لبخند زد.

مهرداد پشت چراغ قرمز توقف کرده بود. باید می‌رفت خاوران. با خریدار کارگاه وعده داشت اما فکرش در خانه مادرش بود. شماره مادرش را گرفت و وجیهه بالاخره چشم



از حیاط گرفت. پناه حالا وسط هال با اسباب بازی هایش سرگرم بود. وجیهه روی صندلی نشست و گفت: سلام مهرداد جان.

وحید از کنار همسایه گذشت و پیرمرد وقتی با وسواس شیشه بنزش را دستمال می کشید نگاهش کرد. وحید با دستپاچگی لبخند زد و با اشاره به خانه انتهای کوچه گفت: خونه عمه مه... حاج خانوم مرعشی!

مرد جوابی نداد، اما او را با نگاهش تا خانه مرعشی— دنبال کرد. وحید حالا مقابل دروازه بود. به آیفون نگاه کرد، اما ترجیح داد به در بکوبد. در همان حال نگاهی هم به پشت سر انداخت و وقتی نگاه خیره مرد را دید با چاپلوسی باز هم لبخند زد.

بابونه هنوز میان برگ ها می لولید. صدای ضربه های آرام را که شنید از همان جا به در نگاه انداخت و با خستگی چشم هایش را بست. حوصله بحث و مجادله با متین را نداشت. دوباره صدای کوبش های آهسته در را شنید و بی میل بلند شد.

وجیهه همین حالا پشت تلفن به مهرداد می گفت: زیاد نموند. نمی دونم بین شون چه حرفی شد، اما پسره زود رفت.

مهرداد پشت ترافیک توقف کرد و پرسید: دختر خانوم رستمی کجاست؟  
-تو حیاطه.

این را وجیهه گفت و رو به پناه لبخند زد. او با عروسکش از روی زمین بلند شد و به سوی پنجره رفت.

وجیهه ادامه داد: خانوم دعایی هم امانت سنگینی سپرد دست ما. آخه مگه می شه دختر شب برنگرده خونه؟ اینم رسم امروزیاست.

-زیاد نمی مونه، فقط مواظبش باش مادر.

پناه پرده را عقب زد و همان وقت بابونه در را باز کرد و با دیدن مرد درشت اندامی که مقابلش ایستاده بود بی اراده ترسید.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

## #پارت\_سیصد\_و\_چهار

وحید باز هم نگاهی به پشت سر انداخت. همسایه مزاحم هنوز به ماشینش دستمال می کشید و در عین حال نگاهش دوخته به او بود.

وحید عصبی از حضور او، وقتی آن دستمال پارچه ای سفید را که آغشته به ماده بیهوشی بود توی جیبش محکم فشار می داد با لبخندی نجسب پرسید: بابونه خانوم شمایی؟

او با حیرت پرسید: شما کی هستین؟

وحید عصبی از تعلل او بلندتر پرسید: می گم بابونه تویی؟ وجیهه پشت خط سوال کرد: ناهار برمی گردی خونه؟

و با این حرف به پناه نگاه کرد، اما با دیدن رنگ پریده صورت او و بالا و پایین پریدنش پشت پنجره حیرت کرد. دخترک حرف نمی زد، حتی جیغ هم نمی کشید، فقط دستش را گذاشته بود روی حلقش و سعی داشت چیزی بگوید.

وجیهه وحشت زده صدا زد: پناه، مادر چی شد؟

مهرداد با نگرانی سوال کرد: چی شده؟

وجیهه بی توجه به سوال او از روی صندلی بلند شد و به سوی پنجره رفت. می خواست پناه را بغل کند، اما با اشاره دخترک به سوی شیششه چرخید و یک باره گوشی تلفن از دستش روی زمین افتاد.

وحید دستمال را مقابل بینی بابونه گرفته بود و دخترک در آغوش او تقلا می کرد. وجیهه یک باره فریاد بلندی کشید و به سوی در حال دوید.

مهرداد وحشت زده پشت خط صدا زد: الو... ماما... چی شد؟

جوابی نگرفت و همین به وحشتش افزود. چراغ سبز شده بود و راننده ها بی امان بوق می زدند.

نگاه مهرداد در خیابان شلوغ چرخید. یک چهارراه با منزل مادرش فاصله داشت. بی فکر به چپ پیچید و بی توجه به ترافیکی که پشت سرش ایجاد شده بود با سرعت به راه افتاد.

چشم های بابونه داشت بسته می شد و از میان پلک های نیمه بازش قیافه غریبه مرد هنوز می ترساندش.

وحید دستش آزادش را دور کمر او پیچید. می خواست بغلش کند که صدای وجیهه باعث شد به حرکاتش سرعت ببخشد. خم شد و دخترک را روی شانهاش انداخت. مرد همسایه حالا وسط کوچه بود و با حیرت نگاهش می کرد. وجیهه بدون چادر و پابرهنه توی کوچه دوید و فریاد زد: دختر مردمو بذار زمین... مرتیکه دزد...

وحید با همسایه چشم در چشم شده بود.

مرد یک باره از زیر صندلی راننده قفل فرمان را برداشت و مقابلش گارد گرفت. وحید از جیبش چاقویی را بیرون کشید و ضامنش را زد. آن را در هوا چرخاند و گفت: گم شو کنار.

وجیهه به سوی خانه همسایه دوید و مشتش به در کوبید. در همان حال فریاد زد: آقای قنبری... آقای اسماعیلی... مردم به دادم برسید... داره دختر مردمو می دزده.

مرد همسایه ترسیده بود؛ وحید هم!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

## #پارت\_سیصد\_و\_پنج

او قفل فرمان را با هر دو دست گرفته بود. با نگاهی خیره به وحید فریاد زد: بذارش زمین.

وحید با چاقوی در دست به پشت سر نگاه کرد. در خانه همسایه‌ای باز شده بود و مردی در حالی که دگمه‌های پیراهنش را می‌بست پا توی کوچه گذاشت.

وحید نفس نفس می‌زد. وجیهه دوباره فریاد زد: بذارش رو زمین بی‌ناموس.

نگاه وحید به در خانه دیگری چسبید و این بار مردی با پسر جوانش بیرون آمد. او با یک چاقوی ضامن‌دار درحالی که بابونه را روی دوشش نگه داشته بود دنبال راه فرار می‌گشت. گیر می‌افتاد کارش زار بود.

کوچه کم‌کم شلوغ می‌شد و مردان آهسته‌آهسته نزدیک‌تر می‌آمدند. او عاقبت تصمیمش را گرفت. با خشم بابونه را روی زمین انداخت و وقتی با چاقوی ضامن‌دارش مانور می‌داد به سوی کوچه مقابل دوید.

وجیهه به طرف بابونه دوید. دخترک بیهوش بود. او کنارش نشست و با درماندگی روی صورت سر او دست



کشید. یکی از زنان همسایه چادری روی سر وجیهه انداخت و چند مرد از همسایان به دنبال وحید دویدند. او حتی سراغ ماشینش هم نرفت و با آخرین توانی که داشت مسیر خیابان را در پیش گرفت. بازار حرف و سوال داغ بود. مهرداد با عجله از ماشین پایین آمد و به سوی بابونه و مادرش دوید. وجیهه با گریه نالید: وحید بود... خود بی شرفش بود.

مهرداد ناباورانه به چشم‌های بسته بابونه نگاه می‌کرد. به خاطر برخورد با زمین روی صورتش خط افتاده و از جای زخمش چند قطره خون بیرون چکیده بود. مهرداد دستمال چروکی را که در دست داشت روی زخم صورت او کشید و همان وقت شنیدن گریه‌های پناه او را از شوک خارج کرد.

دستش را زیر زانوهای بابونه برد و از زمین بلند شد.

\*\*\*

پشت به پشت مورانوی سیاه می‌راند و چشم از ستار و ماشینش بر نمی‌داشت. حالا در یکی از فرعی‌های شریعتی بودند. سرعت مورانو کم بود. راهنما که زد سروش خود را پشت وانتی پنهان کرد و به تابلوی سردر ساختمان نگاه

انداخت. ستار پیاده نشد و نگاه سروش بین او و ساختمان‌های خیابان در گردش بود. کمی بعد دختر جوانی از یکی از ساختمان‌های اداری بیرون آمد و به سوی مورانو رفت. سروش با عجله عکس گرفت. دخترک کنار ستار نشست و او زود حرکت کرد.

سروش متعجب به ساختمان نگاه انداخت. میان تابلوهای مختلف نام «تجلی نگاه» هم دیده می‌شد. او دوباره پشت موتور نشست و با حفظ فاصله به دنبال مورانو حرکت کرد.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_سیصد\_و\_شش

سروش متعجب به ساختمان نگاه انداخت. میان تابلوهای مختلف نام «تجلی نگاه» هم دیده می‌شد. او دوباره پشت موتور نشست و با حفظ فاصله به دنبال مورانو حرکت کرد.

روشنا روی صندلی جابه‌جا شد و خجالت‌زده گفت: باعث زحمت شدم.

ستار برعکس همیشه لبخندی روی صورتش نداشت. ته‌ریش به صورتش بود و پیراهن سیاهش توی ذوق می‌زد. روشنا سکوت او را که دید با صدایی آرام‌تر گفت: بابت دخترتون باز هم تسلیت می‌گم. غم سنگینیه. خدا بهتون صبر بده.

ستار پلک زد و با دردمندی نفس کشید. زمزمه کرد: غم شمیم پریم کرد.

-تو ساختمون همه از این اتفاق حرف می‌زنی. خبرا رو تو کانال‌ها هم دنبال می‌کنم. مرگ بدی داشته طفلی.

ستار خیره به خیابان لب زد: قاتلش تو مشتمه!  
-می‌دونید کیه؟

او به آرامی سر تکان داد و روشنا در صندلی فرو رفت. برای تغییر بحث گفت: این بیمارستان وقت عمل نمی‌داد. خدا شما رو رسوند.

ستار به تلخی جواب داد: خدا خیلی وقته منو برات رسونده. تو نخواستی ببینی!

روشنا بی میل از بحثی که ستار پیش کشیده بود به خیابان چشم دوخت، اما ستار رهایش نکرد. با آن لحن محزون و سنگینش ادامه داد: با وضعی که پیش اومده دیگه نمی‌تونم با بهیّه ادامه بدم. حتی دیگه نمی‌تونم تو اون خونه بمونم. ازدواج ما از اول رو حساب مصلحت و منفعت بود. حالا که به اینجا رسیده... به زودی جدا می‌شیم.

روشنا ترجیح می‌داد سکوت کند. ساده لوحانه گمان می‌کرد ستار سکوتش را که ببیند کوتاه می‌آید، اما اشتباه کرده بود. ستار این بار با بی‌حوصلگی پرسید: نمی‌خواهی چیزی بگی؟

اولب‌های خشکش را به هم مالید. آرزو می‌کرد این ترافیک لعنتی زودتر تمام شود و به بیمارستان برسند. نفسی کشید و با لحنی مردد و نامطمئن جواب داد: یقیناً یکی از نقاط عطف زندگی من آشنایی با شما بود...

ستار به تندی میان حرفش رفت: حرف‌های هوادارا رو تحویلیم نده. مگه می‌خواهی امضا بگیری دختر؟ من می‌خواهم! از همون دفعه اولی که تو آپارتمان دخترم دیدمت دلمو بردی. از همون زمان پیگیرتم. الانم جواب سوالم یه کلمه‌ست.

لحنش از تپش افتاد و با درماندگی ادامه داد: حالم بده! بعد از شمیم... دنبال یه دلیم برا زندگی. هر چی بخوای دریغ نمی کنم. همه اسم و عنوان و اعتبار و ثروتم رو به پات می ریزم، فقط...

به او نگاهی انداخت و با نفسی—رفته لب زد: دلیم باش! بذار تو این دنیای گه گرفته یه بهونه داشته باشم واسه ادامه.

روشنا پلک زد. مادرش در آستانه جراحی بود و نوبت جراحی و تخفیف عمل را به یمن اعتبار ستار ایزدفر به دست آورده بود. نمی توانست او را از خود براند، اما قبول پیشنهاد او هم ناممکن بود. نومیدانه نجوا کرد: شما متاهلید آقای ایزدفر!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_سیصد\_و\_هفت

صدای ستار بالا رفت: گفتم داریم جدا می شیم. بهیّه...  
-کبرخانوم رو می گم!

ستار روی شقیقه‌اش دست کشید. رگی محکم می‌کوبید و دردِ همان نقطه امانش را برده بود.

بی‌حال و بی‌رمق جواب داد: کبرا همسر من نیست. ما سال‌هاست از هم جدا شدیم!

روشنا بهت‌زده تکرار کرد: جدا شدید؟

او به آرامی سر تکان داد: وقتی فهمید می‌خوام با بهیّه ازدواج کنم ازم طلاق گرفت.

-اما... اون تو خونه شماسه.

-به‌خاطر شمیم نگهش داشتم. بچه‌ها... هیچ‌کدوم از بچه‌ها از جدایی ما خبر ندارند. کبرا هم جایی رو نداشته بره. نخواستم آواره بشه.

روشنا با حیرت به نیم‌رخ غمگین او نگاه می‌کرد. نتوانست جلوی زبانش را بگیرد. زمزمه کرد: شما چقدر آدم پیچیده‌ای هستید.

ستار شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد: تو که باشی می‌شم یه بچه رام... یکی که جلوی تو عین کف دست روئه!



و با این حرف مشتش را مقابل روشنا باز کرد. او به دست ستار نگاه کرد، اما بی‌اینکه میلی برای گرفتن دستش داشته باشد به دورنمای بیمارستان چشم دوخت.

سروش سرعتش را کم کرد و پشت یک پژو ایستاد. مورانوی سیاه دوبله توقف کرد و زن جوان از ماشین پیاده شد. سروش با عجله دوربینش را زوم کرد و وقتی دختر جوان از پله‌های بیمارستان بالا می‌رفت از او عکس گرفت. مورانو به دنبال جای پارک بود. ماشینی حرکت کرد و ستار ایزدفر دنده عقب وارد جای پارک شد.

سروش با شتاب در حال عکاسی بود؛ از پیاده شدن روشنا تا همین حالا که ایزدفر داشت کمر بندش را باز می‌کرد، همه در دوربینش ثبت شده بود.

می‌خواست دوربینش را پایین بیاورد، اما یک لحظه حس کرد در آن هوای سرد کسی - روی صورتش یک لیوان آب یخ پاشید. ناباورانه و از پشت کلاه کاسکت به زنی که به سوی مورانو می‌رفت نگاه کرد. به نگاهش ایمان نداشت. کلاه کاسکت را بالا زد و دقیق‌تر نگاه کرد. اشتباه نکرده بود.

دست ستار به سوی دستگیره رفت. می خواست پیاده شود، اما باز شدن در ماشین متعجبش کرد. به هوای دیدن کودکان کار اخم آلود به جانب صدا چرخید، اما زنی که بی دعوت روی صندلی کنار او نشست دستفروش نبود. او عاطفه بود!

سروش دورتر از مورانو با حیرت زمزمه کرد: مادر پناه!

---

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت سیصد و هشت

بوی نفت می آمد!

خدیجه خانم اخم آلود غرزد: گناه دارن. چرا حیوون خدا رو اذیت می کنی؟

مراد با دبه نفتی که در دست داشت به او نگاه کرد. اما بعد دوباره به سوی لانه مورچه ها چرخید و ته مانده نفت را روی حفره ای که پس دیوار خانه رستمی ایجاد شده بود ریخت و گفت: مورچه ها زشتن. دولمو گاز گرفته بودن!

زن با نگاهی چندش‌ناک نق زد: تو هم کشتی ما رو با این  
دول چروکیده‌ت!

و با این حرف چادرش را جلو کشید. می‌رفت نان بخرد، اما  
میانه‌ کوچه با دیدن کمیل و سر و ظاهر آشفته او حیرت‌زده  
سر جایش مکث کرد. کمیل افتان و خیزان جلو می‌آمد. سر  
و صورتش کبود بود و کنار لبش رد خشک خون جا خوش  
کرده بود. پای پلکش ورم کرده و حفره‌ گوشش از خونه  
لخته‌شده آکنده بود.

به زن همسایه نگاه کرد، اما نایستاد. از کنار او رد شد و  
نرسیده به خانه دستش را به دیوار گرفت تا جلوی  
سقوطش را بگیرد. مراد با ساده‌لوحی پرسید: کتکت زدن؟  
کمیل نشنید. توی گوش‌هایش هنوز سوت قطار جاری  
بود و پلک که می‌زد جز سیاهی بیابان چیزی نمی‌دید. به در  
خانه‌شان رسیده بود. دوباره خم شد و با حالی خراب عق  
زد. دل و روده‌اش تا حلقش بالا آمده بود. لباس‌هایش پاره  
و خون‌آلود بود و جانی برای ایستادن نداشت. روی  
جیب‌هایش دست کشید. کلید و کیف پولش نبود، مهم  
هم نبود؛ آن‌هم وقتی یک ساک جواهر را از دست داده  
بود.

بی‌رمق به در کوبید. بعید بود مادرش بشنود، اما همان لحظه در باز شد. کمیل خبر نداشت شهناز بی‌نوا از دیشب چند بار توی کوچه سرک کشیده بود. چادر به سر داشت و رنگ صورتش پریده بود. امیدی نداشت کمیل را ببیند، اما با دیدن موجود مچاله‌ای که با دستی بر کلون در، روی زانو خم شده بود و عق می‌زد وحشت کرد.

بازوی او را گرفت و با آخرین توانی که در جان بیمارش مانده بود او را به حیاط کشید. در را بست و همان‌جا کنار تن زخمی و تب‌دار پسرش روی موزائیک‌های حیاط نشست. کمیل بی‌توجه به سرمای هوا زانوهای دردناکش را در شکمش جمع کرد و مثل جنینی در شکم مادر در خود فرو رفت. شهناز به شرة خونی که از گوش او بیرون می‌ریخت نگاه کرد و نالان و گیج دستش را روی صورت داغ او گذاشت. نگاهش اما بالا رفت و دوخته شد به بام خانه همسایه. گربه‌های آواره پشت بام از هرة بام پایین می‌پریدند و صدایشان حیاط را برداشته بود. نگاه شهناز اما نه به آنها که به پنجره زیرشیروانی خانه رستمی بود؛ مراد آخرین بار دخترش را روی بام خانه دیده بود.

دورتر از کمیل و شهناز و همه غمی که به آن دچار بودند،  
رخشان با گوشی تلفن کنار میز ایستاده بود. از حماقت  
آشکارش عصبی بود. گفت: باید ببینم تون آقای مرعی-  
به کمک تون نیاز دارم.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_سیصد\_و\_نه

آیدا آن سوی در ایستاده بود و گوش می کرد. لحظه ای بعد  
نگاهش پایین افتاد و به گریه حمله رخشان دوخته شد.  
ترسیده بود. روی نوک پا به سوی راهپله رفت و دقایقی  
بعد از پشت پرده به رخشان نگاه کرد. خانم دکتر با بارانی  
و کیفی در دست به سوی ماشینش می رفت. اما قبل از  
اینکه سوار شود به پنجره طبقه بالا نگاه کرد. آیدا هم  
محو صورت او بود. عاقبت رخشان بود که چشم از او  
گرفت و آیدا از پنجره دور شد. روی تخت که نشست  
صدای ماشین رخشان را هم شنید. با اصرارش بر حماقت  
دیشب، چوب خط ماندنش در خانه رخشان پر شده بود.

این را مطمئن بود. رخشان او را نگه نمی داشت و بعد از ماه ها بی خبری برگشتش به بن بست لاله ترسناک بود. کمیل او را می کشت و بدتر از آن، رنج نگاه های سنگین مادر بود که پیرش می کرد.

دامنش را بالا زد و روی قوزک پایش دست کشید. رد زخمی که وقت سقوط از بام خانه رستمی روی پایش نشسته بود هنوز با او بود.

به پنجره ابری زل زد و میان پرواز دو کلاغ طاهر را به یاد آورد. روی پشت بام گیرش انداخته بود! او می خواست فرار کند!

کمیل از مبارک پول گرفته بود تا به قول خودش سلطان ضایعات محله شود، اما او از مبارک می ترسید. می خواست در فرصت کلاس خیاطی فرار کند. رفته بود پشت بام و لباس های نم دارش را از روی بند جمع کرده و ریخته بود توی کیف گل گلی اش.

چه می دانست طاهر زاغش را چوب می زد. مردک نادان رفته بود سراغش. دم غروب بود. او ترسیده بود و دنبال راه فرار می گشت. طاهر جلو آمده و او لحظه آخر



وحشت زده توی حیاط خانه رستمی پریده بود. اما قبل از آن زینده را دیده بود؛ لب بام!

روی پایش دست کشید. افتاده بود روی پنبه‌هایی که زینده از تشک نجس طاهر ریخته بود توی حیاط.

پرت شدن از ارتفاع در باورش نبود و همان‌جا روی پنبه‌ها چشمش به زینده افتاده بود که وحشیانه و محکم کوبیده بود توی صورت طاهر و بعد از لب بام دور شده بود.

زینده کمکش کرده بود. او را نالان و گریان کشیده بود توی پراید زرشکی و راه افتاده بود توی خیابان. می‌خواست برودش بیمارستان. وقت رانندگی چندبار با نگرانی از تهوع و سرگیجه احتمالی او پرسیده بود. مقابل بیمارستان اما آیدا منگ و گریان نگاهش کرده بود. کمیل تاریخ عقدش با مبارک را تعیین کرده و زینده بی‌خبر از شوری که در دل دخترک بود گفته بود: زنگ می‌زنم مادرت بیاد بیمارستان! و او نالیده بود: کمکم کنید!

به خانه که برمی‌گشت، به‌خاطر سلطانی کمیل و ضایعات محله باید تن می‌داد به ازدواج با مردی مثل مبارک و این نشدنی بود.

به زیننده التماس کرده و او تنها تا افتادن آب‌ها از آسیاب بی‌عقلی کمیل خواسته بود کمکش کند.

برده بودش به خانه‌ای در روستایی نزدیک تهران. روی زخم پایش مرهم گذاشته و خرج و هزینه‌هایش را پرداخته بود، اما درست از روزی که آیدا از بام خانه‌شان پرت شد توی حیاط خانه آنها بیماری طاهر هم شدت گرفت.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_سیصد\_و\_ده

زیننده مانده بود با پسر— جوانی که در توهم و خیالاتش با آیدا خوش بود و دختر همسایه‌ای که هر بار او را می‌دید برای باز نگشتن به خانه التماس می‌کرد.

آیدا خواسته بود باز هم فرار کند، اما زیننده باز هم به موقع رسیده و ماحصل چند بار جابه‌جایی، التماس و بی‌پناهی رسیدن به خانه رخشان بود.

از روی تخت بلند شد. دیر یا زود باز هم زیننده می‌آمد و این بار آن وکیل سمج هم قطعا همراهش بود.

او را به خانه باز می گردانند و بعد از آن او بود و کمیل و شماتت های مادرش و شاید باز هم مبارک یا یکی بدتر از او.

چندین ماه دربدری و ترس را به جان نخریده بود که دوباره برگردد سر خانه اول.

دست کمیل به او می رسید تکه تکه اش می کرد. پالتویی به تن کرد و کیفش را برداشت.

زیبنده گفته بود از طاهر دور بماند و دل او می رفت برای بیوک!

اما کمیل دل بازی سرش نمی شد. او کالایی بود که باید برادرش را به رویاهایش می رساند و رویایی او آقای ضایعات محله بود.

کمیل به قول خودش جنازه او را هم روی دوش بیوک نمی گذاشت. بنابراین وقتی قرار نبود مرد زندگی اش بیوک باشد چه فرقی می کرد در خانه این دکتر و سواسی و باکلاس بماند یا توی خیابان بچرخد؟!

با تردید وارد اتاق کار رخشان شد و یک راست به سوی میز رفت. کشوی فایل زیر میز را بیرون کشید و ساک سیاه را

برداشت. نگاهی به داخل ساک انداخت و زیپ آن را کشید. لحظه‌ای بعد با ساکی در دست از اتاق کاررخشان خارج شد و از خانه بیرون رفت.

وقتی از کنار استخر خالی عبور می‌کرد به یاد حرف‌های رخشان بود؛ هنگامی که با حسرت و غم از رویا می‌گفت؛ دخترک کوچکش که روزی با حماقت خودش در این استخر خفه شده بود.

رخشان هنوز هم احمق بود؛ آن‌قدر زیاد که یک ساک پر از طلا را در کشویی بدون قفل رها کرده و رفته بود.

آیدا در حیاط را پشت سرش بست و به جاده درختی مقابلش زل زد. از حالا به بعد نه حمایت زیبنده را داشت و نه امنیت خانه رخشان را!

خودش بود با یک ساک پر از جواهر و شهری که او نمی‌دانست زیر لایه‌های پنهانش چه کثافتی نهفته بود!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_سیصد\_و\_یازده

بوی الکل می ترساندش.

او را به یاد همه آمپول‌هایی می انداخت که روزهای کودکی تزریق کرده بود و همین تنش را منجمد می کرد.

چشمانش را محکم فشار داد و مادامی که عمه و جیهه دستمال آغشته به الکل را روی زخم صورت او می کشید او در اوهام دورش با پدرش بود...

سرما خورده بود. سرفه می کرد و در همان حال که دستش در دست بزرگ محمد علی بود می رفتند تزریقاتی سر خیابان و او همه راه گریه کرده بود. هنوز هم می توانست گرمای نوازش دست‌های پدرش را به یاد آورد. ماحصل همکاری‌اش برای تزریق آمپول و قول‌های بابا، خریدن یک فرفره کاغذی بود.

بغض آلود چشم باز کرد و عمه و جیهه خیره به زخم صورت او زمزمه کرد: الهی دستش بکشنه!

مهرداد با قدم‌هایی بلند وارد اتاق شد و پناه با دیدن او سنگین از بغض به سویش دوید.

او دخترش را بغل گرفت و وجیهه اخم آلود گفت: من هنوزم می گم باید زنگ می زدیم پلیس!

و بعد با حالی گرگرفته ادامه داد: مرتیکه داشت تو روز روشن دختر مردمو می دزدید، بعد ما همین جوری دست رو دست گذاشتیم، هیچ کاری نمی کنیم.

مهرداد کنار تخت ایستاد و به چشم های نیمه باز بابونه نگاه کرد. دخترک تازه به هوش آمده بود. مهرداد خیره به او زمزمه کرد: نمی شه! الآن وقتش نیست.

و آرام صدا زد: بابونه... خانوم!

وجیهه دستمال مچاله را توی سینی انداخت و از گوشه چشم به پسرش نگاه کرد. بلند که می شد معنادار پرسید: حواست به خودت هست؟

مهرداد متعجب به مادرش نگاه کرد و او وقتی به سوی در اتاق می رفت تلخ تر از قبل ادامه داد: قیافه ت شده عین اون وقتی که واسه خواستگاری از عاطفه خونه رو به هم می ریختی!

مهرداد کلافه از وضعیتی که در آن قرار گرفته بود برای لحظه ای کوتاه چشم هایش را بست. پناه بغض آلود صورت پدرش را قاب گرفت و او این بار به دخترش نگاه کرد.



دخترک با صدای سنگین از گریه گفت: بابونه نره... نره!  
مهرداد پوست لبش را زیر دندان گرفت و پناه را روی زمین گذاشت. دخترک به سوی تخت دوید و خود را زیر پتوی بابونه پنهان کرد. مهرداد لب تخت نشست و رو به بابونه و صورت رنگ پریده اش گفت: باید بریم!  
پناه به گریه افتاد و صورتش را در بازوی بابونه پنهان کرد. او نفسی کشید و نومیدانه پرسید: پیش پلیس؟  
مرعشی سر تکان داد: مگه اینکه خودت نخوای!  
بابونه به سقف خیره شد. موبایل مهرداد زنگ می خورد. او به سختی روی تخت نشست و روی زخم صورتش دست کشید. سوز آن آه از نهادش درآورد. گفت: از درگیری خسته شدم.  
پناه به آغوش او خزید و سرش را روی سینه اش گذاشت. صدای گریه هایش اتاق را پر کرده بود.  
مهرداد به شمارهٔ سروش نگاه کرد و با بی میلی از کنار بابونه بلند شد. جواب داد: بله؟

#آقای\_پینوشه

## #آزیتا خیری

## #پارت\_سیصد\_و\_دوازده

سروش در حالی که از پله‌های ایستگاه مترو پایین می‌رفت،  
نفس زنان پرسید: یه سوال می‌پرسم جون سروش، تو رو  
روح دائیت راستشو بگو پسر عمه!

ابروهای مهرداد به هم چسبید و با نگرانی پرسید: چی  
شده؟

-یه سال پیش وقتی عمه وجیهه تُو هم کف دستم  
نمی‌نذاخت، یهو چی شد که تو اومدی سراغم؟ چی شده  
که اون خونه رو برام تو بن بست لاله اجاره کردی؟  
گوشه چشم مرعشی-چین خورد و بدون جواب به سوال  
او پرسید: کجایی؟

-مترو. قدم به قدم دنبال... عاطفه خانوم، زنت!

مهرداد مقابل تابلوی قدیمی دیوار ایستاد و چشمانش را  
بست. دستش را به دیوار گرفت و سرش را کمی پایین  
انداخت. حس می‌کرد همه خونی که در عروقش بود  
یک باره به صورتش هجوم آورده بود. با صدایی خفه و  
بی‌نفس گفت: برو دنبالش. آدرسشو می‌خوام.

سروش سوار قطار که می شد گفت: آدرس شو می آرم برات  
پسر عمه اما...

-پولت محفوظه.

-پول به کنار. سوال من یه چی دیگه بود!

مهرداد مشتتش را آهسته اما با حرص به دیوار کوبید.  
قلبش تند می کوبید و به سختی سعی داشت آرامشش را  
حفظ کند. جواب داد: هم تو رو می شناختم که واسه پول  
هر کاری می کنی هم اون مرتیکه رو که می دونستم به لاله  
رفت و آمد داشت.

-چرا لاله؟ چرا تو محله خودش خونه نگرفتی؟

مهرداد با تلخند جواب داد: چون محله اون مرتیکه بالا بود  
و گرون. می بردمت اونجا خودت شک می کردی! بردمت  
لاله چون مطمئن بودم اونجا پیداش می کنی. مرتیکه گاو  
پیشونی سفید بود.

سروش به تلخی خندید: الآن یه لقمه حسابی دارم. کافیه  
عکساشو...

-تو این کارو نمی کنی.

سروش میان شلوغی از دور به عاطفه نگاه می کرد. در همان حال با لحنی متفکر جواب داد: ایزدفر واسه این عکسا پول خوبی می ده.

مهرداد از اتاق خارج شد و با حالی گرفته جواب داد: آدرس عاطفه رو برام پیدا کن. هر چقدر بخوای خودم بهت می دم.

بابونه به سختی از تخت پایین آمد. پناه حالا جای او دراز کشیده و زیر پتو گریه می کرد.

او به سوی در رفت و لحظه آخر قبل از اینکه مهرداد در خم دیوار راهرو از نگاهش دور شود، صدا زد: آقای وکیل! مهرداد روی پاشنه پا به عقب برگشت و بابونه با نگرانی سوال کرد: کی می ریم؟

او دست هایش را در جیبش گذاشت و چند قدم جلو آمد. به جای جواب پرسید: عجله داری؟

بابونه منگ و کلافه به اطراف نگاه کرد و گفت: از بلا تکلیفی خسته شدم، فقط...

-فقط چی؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_سیصد\_و\_سیزده

-اونجا... بازداشتگاه... کلانتری، آگاهی...

-ترسیدی؟

چانه بابونه لرزید و سرش را پایین انداخت. با صدای خفه جواب داد: من کسی رو نکشتم. اما الآن اگه برای این اتهام منو بگیرن... اعدام می کنن؟

مرعشی. نفسی. کشید و دستش را زیر چانه او برد. صورتش را بالا کشید. نگاهش در چشم های دخترک می کاوید. بدجنس شده بود. پرسید: اعدامت بکنن چی می شه؟ بابونه ناباور و نگران جواب داد: آخه... منکه این کارو نکردم.

او شانه ای بالا انداخت و با لحن بی تفاوت گفت: زندگی مزخرفیه. گاهی بی گناه محکومی.

بابونه حرف های او را درک نمی کرد. ترسیده بود. اشک روی گونه اش چکید و با حالی محزون پرسید: می شه وکیل منم باشید؟ مثل... مثل برادرم.

لبخند مرعشی- از سر خشم بود. یادآوری رابطه عاطفه و آن پیرمرد معروف دیوانه‌اش می‌کرد. جواب داد: دستمزد من بالاست. می‌تونی؟

او بی‌خبر از شیطننت مهرداد آب دهانش را بلعید. نومید و بی‌رمق به سوی در برگشت، اما مهرداد صدایش کرد: بابون!

او به سوی مهرداد چرخید و مهرداد ادامه داد: تو خونه همین جور صدات می‌کردن دیگه؟! خونه‌تون زیاد می‌اومدم! صدای بابونه جان نداشت: به‌خاطر داداشم... نه! به‌خاطر ایزدفر بود.

بابونه متوجه منظور او نشد. اصلاً حواسش آنجا نبود. آب دهانش را بلعید. نگاهش در نگاه مهرداد دود می‌زد و آن مرد به سادگی ترس را در صورت دخترک نگون‌بخت می‌دید. قدم دیگری به سوی او برداشت و گفت: حاضر شو بریم.

نگاه خیس بابونه پایین افتاد. غم‌آلود به اتاق برگشت و بی‌هدف روی تخت نشست. حالا همه امیدش به خدایی بود که می‌گفتند بی‌گناه را تا پای چوبه دار می‌برد اما...



ذهنش فقیرتر از آن بود که بتواند بعدش را هم پیش بینی کند!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_سیصد\_و\_چهارده

مهرداد با قدم‌هایی بلند از اتاق دور شد. از مقابل آشپزخانه که می‌گذشت با لحنی دستوری گفت: وسایل پناه رو آماده کن مادر. به کم دیگه با خودم می‌برمش.

وجیهه متعجب از آشپزخانه بیرون آمد و خیره به او که در راهرو را باز می‌کرد پرسید: بچه رو کجا می‌بری؟

مهرداد جوابی نداد. قدم روی ایوان گذاشت و به برگ‌های پاییزی که زیر باران خیس می‌شدند چشم دوخت.

چشم‌هایش از بی‌خوابی شبانه می‌سوخت. روی صورت خیسش دست کشید و بی‌اینکه به دنبال حوله باشد جایی کنار سفره نشست. زینده ظرف پنیر و نان را میان سفره گذاشت، اما او میلی به خوردن نداشت. نگاهش از نان بیات گذشت و به ناخن‌های قرمز پا‌های سوده چسبید. او

با کرختی جلو آمد و سوی دیگر سفره نشست. آوا خود را از میان تشک بیرون کشید و سرش را روی پای مادرش گذاشت. سوده دستش را روی موهای او کشید و بعد خیره به چشمان بسته دخترش لبخند زد. بیوک حالاتش را می‌کاوید. کمی بعد سیاهی چشمش بالا آمد و با دردمندی به کبودی گردن او نگاه کرد، اما نگاهش طولانی نبود. نفسی کشید و سرش را پایین انداخت. مادر گفته بود کیف سیاه مرعشی همان سقف و سرپناه سوده و دخترش بود. مادر گفته بود با همه طلاهای آن کیف خواهرش از دربه‌دري و هرزگی رها می‌شد. مادرش به یاد بابونه هم بود. باید او را از این غائله دور می‌کرد. مادرش...

زیبنده با قدم‌هایی محکم جلو آمد و در ضلع سوم سفره نشست. بیوک این بار به او نگاه کرد. او با دست‌های بزرگش لقمه‌ای درست کرد و آن را به طرف بیوک گرفت و در نگاه خسته پسرش لبخند زد.

بیوک لقمه را گرفت، اما بی‌اینکه تلاشی برای خوردن داشته باشد سرش پایین افتاد و بی‌اینکه بخواهد دوباره نگاهش به دست‌های مادرش دوخته شد.

از وقتی به یاد داشت او را در حال کار کردن دیده بود. آن وقت‌ها که بچه بود مادرش همیشه بوی مواد شوینده می‌داد. محمدعلی بیمار بود. بیشتر وقت‌ها بین خیال و واقعیت معلق بود و جور نسیان و توهم و نئشگی او را زبیده به جان می‌کشید.

یک وقتی رفت و روب خانه ایزدفر را انجام می‌داد و یک وقتی راه‌پله آپارتمان‌های بالای شهر را تی می‌کشید و همه این وقت‌ها نه شکایتی می‌کرد و نه به درگاه خدا کفر می‌گفت.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_سیصد\_و\_پانزده

اصلاً خانم دعایی شدنش از برکت همین ایمان ساده‌ای بود که داشت. نه پیشانی‌اش از سجده طولانی گبره بسته بود

و نه به حجاب نیم‌بند دختران کوچه کاری داشت. خودش بود و خدایی که او همیشه باور داشت می‌دیدش.

بیوک پلک زد و از کنار سفره بلند شد. خدا همه‌شان را می‌دید؛ هم بابونه را که معلوم نبود از سر چه بدبختی و بد اقبالی پایش به این ماجرا باز شده بود، هم سوده را که همه عمر چوب حماقت و بی‌عرضگی‌هایش را خورده بود و هم او را که حالا ساکی به سنگینی شرافت روی دستش مانده بود.

بدون خدا حافظی از در بیرون رفت و سوده با لقمه‌ای که بی‌میل می‌جوید به دور شدن او نگاه کرد.

بیوک درهای حیاط را باز کرد و پراید را بیرون برد. مراد توی کوچه بود؛ کوچه باران‌خورده و خلوت.

روی پله خانه کله‌ر نشسته بود و با چوب آب جمع‌شده توی چاله‌ای را بازی می‌داد. بیوک از ماشین پیاده شد تا درهای حیاط را ببندد، اما قبل از آن نگاهیش بالا رفت و به پنجره اتاق زیر شیروانی چسبید.

آنجا مأمن طاهر بود. شاید کلبه عشقی با خیال آیدا؛ دختر همسایه!

درهای حیاط را بست و وقتی به سوی پراید می‌رفت هنوز به یاد برادرش بود.

شاید طاهر از همه آنها خوش‌بخت‌تر بود. حداقل میان او هام و خیالاتش به آرزویش رسیده بود. نه مثل او که بار زندگی خواهرانش را روی دوشش داشت و شرافتی که به لجن کشیدنش کار او نبود.

کنار ماشین ایستاد و بی‌اراده باز هم به خانه‌شان نگاه کرد. هنوز هم به درستی نمی‌دانست چرا پدرش کشته شد!

یک وقتی دویده بود توی حیاط که پدرش با زخمی به عمق تیزی مُغار کنار باغچه در خون غلطیده بود. بعدش هر چه بود کابوس بود؛ کابوس مرگ پدر، التماس‌های مادر و گریه و خنده برادری که مرز بین واقعیت و خیال را گم کرده بود.

مرداد با خنده‌ای لاقید گفت: ده تا مورچه دارم شنای کن!

و چوب را محکم‌تر در گودال تکان داد. بیوک نگاهش کرد. درست روی همین نقطه آرزو می‌کرد کاش درکش از زشتی و سیاهی دنیا به اندازه مراد بود. به اندازه طاهر یا حتی محمد علی.

آرزو می کرد هر کسی— بود غیر از مردی که باید جای همه خانواده تصمیم می گرفت و یک تنه تاوانش را می داد.

پشت فرمان نشست، اما قبل از حرکت به ساک سیاهی که زیر صندلی بود نگاه انداخت. اینکه مرعشی- به دستش سپرده بود پول خون دو آدم نبود؛ سنگ محکی بود که او را قبل از همه به خودش می شناساند.

حرکت کرد، اما ذهنش از سوده، بی پناهی و دربه دری او و دخترش آکنده بود.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_سیصد\_و\_شانزده

زنگ موبایل دیوانه اش کرده بود. دمر روی تخت شمیم افتاده بود و حتی ناپی برای برداشتن موبایل نداشت. ولی مخاطب سمج تر از او بود و او عاقبت با سری که به شدت درد می کرد از روی متکا بلند شد. یکی از شال های شمیم را دور سرش بسته بود و از شدت درد تهوع داشت.



به شماره ناآشنا نگاه کرد و بعد با بی حالی موبایل را به گوشش چسباند.

زنی پرسید: الو... خانم کبرا دماوندی؟

صدایی از حلقش خارج شد؛ چیزی شبیه به اوهوم.

زن بی خبر از حال خراب او گفت: از بانک تماس می گیرم. امروز چک دارید خانم دماوندی!

چشم‌های کبرا بسته شد. موبایل را روی میز انداخت و خودش دوباره روی متکا افتاد.

کسی — ضربه‌ای به در زد اما او نشنید. حالا در خیالات دورش دست شمیم را گرفته بود و از پله‌های تئاتر شهر بالا می‌رفت. ستار اجرا داشت و او باید قبل از اجرا به سالن می‌رسید. قدرت بازی او را دوست داشت، اعجاز صدایش را هم.

آن وقت‌ها ستار را دوست داشت!

مهدیس کمی در را باز کرد و با نگاه به تودهٔ مچاله‌ای که روی تخت بود گفت: زن عمو... صبونه حاضره.

کبرا جوابی نداد و مهدیس در سکوت دور شد.

از پله‌ها بالا رفت و این بار پشت در اتاق مادرش ایستاد.  
می‌خواست او را صدا کند اما پشیمان شد.

به جای آن گوشش را کمی به در چسباند. بهیّه توی تلفن  
می‌گفت: من فقط می‌خوام همه چیز بی‌دردسر به حالت  
سابقش برگرده!

و با کمی مکث و لحنی تأکیدی ادامه داد: بله؛ منظورم  
بیست و چند سال پیش قبل از ازدوایم با آقای ایزدفره!  
مهدیس ابروی بالا انداخت و وقتی دوباره به سوی راه‌پله  
برمی‌گشت با صدای بلندی گفت: می‌زو چیدم مامان.

از پله‌ها پایین رفت. توی آشپزخانه نان‌ها را که در تستر  
می‌گذاشت روی نام پارسا کلیک کرد. چند لحظه بعد با  
لبخند گفت: سلام خواب‌آلو!

پارسا مقابل آینه بود. دگمه‌های سردستش را که می‌بست  
جواب داد: خوبه برنامه ورزشی منو می‌دونی. از پنج صبح  
بیدارم.

-امروز چی کارهای؟

-می‌رم دادگاه، بعد...

پارسا از آینه دور شد. کیفش را برداشت و ادامه داد: پیگیر کارهای عمادم. باید برم شعبه.

او اخم آلود غر زد: پس قرار نیست ببینمت.

-دلنازک نبودی!

-حالا هستم.

-از کی؟

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت سیصد و هفده

-دقیقا از وقتی برادرت برگشته!

پارسا در اتاق را پشت سرش بست و چند قدم جلوتر دستش را روی پله‌های چوبی گذاشت. به فرش دستبافت پله‌ها نگاه دوخت و با لحنی نگران جواب داد: اوضاع عماد خوب نیست. هم تو ماجرای لیزینگ پاش گیره هم بابت مرگ شمیم...

مهدیس پارچ آبمیوه را روی میز گذاشت و با لحنی معنادار میان حرف او رفت: گمون نکن من متوجه شماتتی که تو حرفات هست نمی‌شم. هر وقت اسم شمیم رو آوردی...

-آشنایی عماد و شمیم ربطی به تو نداره.

-متأسفانه داره! شمیم دخترعموی من بود و برادر تو اولین بار اونو با من دید.

-مهدیس، روز سختی در پیش دارم. لطفا!

مهدیس لب‌هایش را روی هم فشار داد و با دلخوری زمزمه کرد: باشه، روزت به‌خیر!

پارسا با تأنی تماس را قطع کرد و از پله‌ها پایین رفت.

بوی رنگ را حس می‌کرد. به سوی آتلیه کوچک انتهای راهرو راه افتاد و هم‌زمان که جلو می‌رفت نگاهش به گلدان‌های سرسبز زهره بود. در اتاق را باز کرد و زهره با پیش‌بندی که پر از لکه‌های ریز و درشت رنگ بود، پرسید: داری می‌ری؟

مقابل سه‌پایه ایستاده بود و با دقت داشت چند رنگ را با هم مخلوط می‌کرد.

پارسا جواب داد: بله. کاری نداری مامان؟  
 او بالاخره صاف ایستاد. موهایش را عقب زد و با لبخند  
 جواب داد: برو در پناه خدا پسرم.  
 لحن آرام و امنش لبخند به لب پارسا نشانده. دستی تکان  
 داد و از در دور شد.

زهره دوباره به سوی بوم چرخید. نقاشی نیمه کاره اش  
 بیشتر از همیشه شبیه به منظره بیرون بود؛ یک روز دلگیر  
 ابری!

\*\*\*

نشسته بود روی صندلی کنار مرعشی و حالش خوب نبود.  
 مرعشی- هر بار که مشیت دستهای او را می دید این را به  
 وضوح متوجه می شد.

از آینه به صندلی پشت نگاه کرد. پناه خواب بود. برای  
 شکستن سکوت رو کرد به بابونه و پرسید: چیزی  
 می خوری؟

او خیره به جاده خاکی، پر از تردید و ترس سوال کرد: کجا  
 داریم می ریم؟

مهرداد دوباره بدجنس شده بود. به جای پاسخ، سوال کرد: دوست داری کجا بریم؟

-آقای دکتر!

صدای بابونه می لرزید. مهرداد نگاهی به او انداخت و با دیدن چانه لرزان او، تأسّف بار سر تکان داد. کنار جاده روستایی توقف کرد و حیرت زده پرسید: ترسیدی؟  
توان دخترک به انتها رسید. با گریه ای بی موقع جواب داد: تو هم اگه متهم به قتل بودی حالت خوب نبود... منو کجا می بری؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_سیصد\_و\_هجده

مهرداد نفسی کشید و دور از شیطنتی که در مواجهه با این دختر در وجودش زنده می شد جواب داد: یه خونه روستایی اینجا هست...

\_مگه نمی ریم آگاهی؟



مهرداد کامل به سوی او چرخید و با صراحت پرسید: تو اینو می‌خوای؟

بابونه با درماندگی چشمانش را بست و نالید: نمی‌دونم... نمی‌دونم کار درست چیه... من مادرمو می‌خوام.

مرعشی- با کلافگی مشتش را روی فرمان کوبید. رشته‌ امور از دستش خارج شده و خودش خوب می‌دانست کاری که می‌کرد اشتباه محض بود. دوباره به سوی بابونه برگشت. دستمال کاغذی را روی صورت او کشید و پرسید: می‌تونی به من اعتماد کنی؟

او میان گریه نالید: چاره‌ دیگه‌ای دارم؟

-بابونه! می‌خوام کمکت کنم. می‌فهمی؟

او با حق‌هق جواب داد: من می‌ترسم!

مرعشی- نفسی- کشید و با ملایم‌ترین لحنی که آن لحظه می‌توانست داشته باشد گفت: قسم می‌خورم نمی‌ذارم بهت آسیبی برسه. بابونه، قسم می‌خورم.

بابونه از آن فاصله‌ اندک به چشم‌های مهرداد نگاه کرد. گریه رهایش نمی‌کرد. با نگرانی پرسید: چرا کمکم می‌کنی؟

مرعشی به آرامی خود را عقب کشید. به جاده برفی مقابلش خیره شد و نجوا کرد: خودمم نمی‌دونم.

با مکث به راه افتاد. پناه هنوز خواب بود و بابونه دیگر گریه نمی‌کرد. هر چه بود ترس بود و یک‌دنیا بی‌پناهی. با صدایی پر از هوای گریه زمزمه‌وار گفت: شبی که بیوک رو دستبند زدن و بردن... از همون شب کابوس اعدام برادرم شد جزئی از زندگیم. هر بار چشم رو هم گذاشتم بیوک رو دیدم که روی چهارپایه بود.... نزدیک سحر... با صدای الله اکبر اذان...

مهرداد با نگرانی صدا زد: بابونه!

-می‌خوام حرف بزنم. دارم خفه می‌شم.

بابونه با این حرف دوباره به گریه افتاد. وقتی باز هم شروع به صحبت کرد اشک به آرامی روی گونه‌اش می‌لغزید. ادامه داد: مامان قول داده بود کار به اعدام نمی‌کشه. برادرم شاکی نداشت غیر از... طاهر! بعد از مرگ بابام برده بودنش آسایشگاه و پرنده روانی داشت. مامانم کفیل طاهر شد و جای اون رضایت داد. بیوک مامانمو داشت... اگه بعد از یه سال خلاص شد چون مامانم بود. هزار تا دلیل و سند برد دادگاه تا ثابت کنه بیوک کفیل

خونواده‌ست. قاضی راه اومد با برادرم. مادرم هر کاری براش کرد، اما من...

چشم‌هایش وحشت‌زده تا انتها باز شد. به نیم‌رخ مرعشی. نگاه کرد و با ترس لب زد: اگه بگیرم... اگه نتونم ثابت کنم... تو تا حالا اعدام یه آدمو از نزدیک دیدی؟ ترسناکه...

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت سیصد و نوزده

روی گردنش دست کشید. صورتش از وحشت داغ شده بود. با آن حال ناآرام ادامه داد: گردن آدم زمان اعدام می‌شکنه... حتما درد داره... اما ترس اون لحظه سخت‌تر از مردنه...

مهرداد یک‌باره ماشین را به کنار جاده کشید. توقف کرد و پیاده شد. ماشین را دور زد و در سمت بابونه را باز کرد. لحظه‌ای به چشم‌های خیس او نگاه کرد و بعد بازویش را گرفت. او را از ماشین پایین کشید. بدون مکث مشتی برف

از کنار جاده برداشت و روی صورت او کشید و بعد در همان حال گفت: تب داری... تب ترسه... به هذیون افتادی.

چانه بابونه جمع شد. انگار هر چه بیشتر می گذشت، بیشتر به عمق مخمسه‌ای که در آن افتاده بود پی می برد. با گریه نالید: می ترسم.

مرعشی بی فکر و یک باره او را در آغوش کشید. حالا نه یک دختر جوان که موجود بی پناه و درمانده‌ای را در آغوش داشت که از وحشت بازداشت و اعدام همه وجودش می لرزید.

همان جا کنار گوش بابونه نجوا کرد: بهت قول دادم بابون... حرفمو باور داری؟ من وکیل برادرت بودم. هنوزم پرونده شو نبستم... بابون... به جون دخترم تا وقتی من هستم هیچ اتفاقی برات نمی افته.

بابونه به پلیور پشمی او چنگ زد و با حالی درمانده نجوا کرد: قول دادیا!

مهرداد در حال نوازش موهای پریشان او جواب داد: قول دادم.

از بالای سر او به جنگلی که پایین دره، درست کنار جاده قرار داشت چشم دوخت. یک وقتی خیلی سال پیش می‌خواست یک بوم و سه پایه بیاورد و این منظره را نقاشی کند. پلک زد و یک باره عاطفه را دید که کنار همین جاده با گلوله‌های برفی دنبالش می‌کرد؛ یک روز بعد از عروسی‌شان!

ماه عسل‌شان را اینجا گذرانده بودند؛ بی‌خیال و بی‌فکر و بی‌دغدغه. این بار محکم چشم‌هایش را بست.

حالا وقتش نبود در ورطه‌ی خاطرات عاطفه گرفتار شود.

بابونه را روی صندلی ماشین نشاند و در را بست، اما قبل از سوار شدن به آن سوی جاده رفت و از آن بالا به سفیدی درختان سرو و کاج زل زد. عاطفه همین جا، رو به همین جنگل وسط همین جاده‌ی خاکی و خلوت فریاد زده بود: ما خوشبختیم!

و از او خواسته بود با او تکرار کند: ما خوشبختیم!

با دست‌هایی در جیب به برف و دره و درخت زمزمه کرد: ما خوشبخت نشدیم.

با سستی چشم از زیبایی محزون دره گرفت و به سوی ماشین برگشت. کمر بندش را که می بست به چشم های بسته بابونه و گونه های خیس او نگاه کرد.

بعد از عاطفه به اینجا نیامده بود. از این جاده و دره ای که عاطفه روی آن نام دره ماه عسل را گذاشته بود بیزار بود. اما حالا کنار یک متهم به قتل در جاده ماه عسل پر از احساسات متناقض بود؛ درست مثل عابر غریبی که در شبی مه آلود وسط سیاهی کوهستان گم شده باشد.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت سیصد و بیست

زیر باران ایستاده بود؛ با نگاهی خیره به پنجره های خانه ای که پرده های حریر سفیدش دل او را خون می کرد.

ماشینی از مقابلش گذشت و آب مانده کوچه را به بارانی سیاه او پاشید، اما او نه عقب رفت و نه از پنجره آن خانه چشم گرفت.



موبایلش دوباره زنگ می‌زد و او هنوز به پرده‌های پرچین خانه نوساز چشم دوخته بود. خسته شد و بدون نگاه به شماره موبایل را بالا آورد.

کارمند بانک با کلافگی پرسید: الو خانم دماوندی... صاحب چک تو بانکه. برگشت بزنم؟

نگاه کبرا هنوز به پنجره بود. زنی پرده را کنار زد و پنجره را باز کرد. گلدانی را که پشت پنجره بود برداشت، اما لحظه آخر قبل از بستن پنجره به او نگاه کرد.

کبرا بدون جواب موبایل را در جیب بارانی‌اش انداخت. زن پنجره را بست و پرده را کشید. نگاه نومید کبرا هم پایین افتاد. دست‌هایش را در جیب بارانی لک‌شده‌اش گذاشت و از کنار کوچه راه افتاد.

چگش امروز برگشت می‌خورد. می‌توانست مراحل بعدی‌اش را حدس بزند. حد آخر حکم جلبش را می‌گرفتند و می‌آمدند سراغش، اما دیگر چه اهمیتی داشت؟!

شمیم مرده بود!

ستار سال‌ها پیش طلاقش داده و خانه‌ای که به سختی و با قناعت پیش‌خرید کرده بود یک کلاهبرداری بزرگ بود.

دستش به کلید آن خانه نرسید، اما چک‌هایش حالا در بازار دست‌به‌دست می‌شد.

امروز اولی‌اش را برگشت می‌زدند و روزهای بعد...

از کوچه خارج شد و کمی جلوتر روی نیمکت ایستگاه اتوبوس نشست. زنی با دویست و شش از مقابلش گذشت و او سفیهانه لبخند زد.

شمیم همیشه او را به‌خاطر بی‌دست و پا بودنش سرزنش کرده بود. به‌خاطر سادگی و بی‌عرضه بودنش.

در مقابل بهیّه یک زن امروزی بود. با آنچه که شمیم سیاست زنانه می‌نامید، توانسته بود او را خانه‌خراب کند، پس‌انداز داشت، شیک و امروزی بود و ستار دوستش داشت. افکارش به اینجا که رسید خنده‌اش گرفت. ستار دوست داشتن بلد نبود. برای او تنها سه چیز اهمیت داشت؛ پول، معروفیت و زن!

با ذهنی شلوغ از افکاری که دیوانه‌اش می‌کردند بلند شد و راه افتاد.

موبایلش باز هم توی جیب بارانی می‌لرزید. بی‌حالت و یخ‌زده آن را به گوشش چسبانده. این بار مردی با لحنی تند

و صدایی بلند پرسید: این چک کوفتی رو پاس می کنی یا  
بیام پاست کنم؟!

او خندید. موبایل را پایین آورد و از خیابان رد شد. خانه  
شمیم نزدیک بود!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_سیصد\_و\_بیست\_و\_یک

سرعتش آرام بود. کلاه کاسکت روی سر داشت و خیالش  
راحت بود که شناخته نمی شود. پشت یک ون، کنار دیوار  
خانه ای ایستاد و به دقت به روبه رو نگاه کرد. عاطفه  
داشت دنبال کلیدهایش می گشت. سیاهی چشمش سروش  
بالا رفت و به آپارتمان باریک و پنج طبقه دوخته شد.

جایی بودند حوالی جنوب شهر، در کوچه پس کوچه های  
باریک و شلوغ.

عاطفه در را پشت سرش بست و سروش موبایلش را در  
آورد. شماره مهرداد را گرفت و کمی بعد خلاصه و کوتاه  
گفت: آدرسشو پیدا کردم!

مهرداد کنار ایوان خانه ایستاد. هیزم در بغل داشت و عرق از سر و صورتش جاری بود.

پرسید: آدرسو می گی یا اول تسویه کنم؟

سروش عصبی از بحثی که بین شان پیش آمده بود جواب داد: لعنت به بی پولی پسر عمه!

-می زنم به کارتت، فقط آدرسو پیامک کن.

مرعشی- با این حرف از ایوان گذشت و وارد خانه شد. دیدن گوشه گوشه این خانه رنجش می داد. به سوی شومینه رفت. چند تکه هیزم در آن چید و وقتی به دنبال فندکش می گشت صدای عاطفه در ذهنش پیچید: شومینه نمی خوام. منو تو بغلت گرم کن...!

پناه از پشت سر دست هایش را دور گردن او حلقه کرد و او بی حوصله گفت: برو کنار بابایی.

پناه خود را لوس کرد: بازی کنیم.

مهرداد دوباره فندک زد و عصبی از هیزمی که شعله نمی گرفت با صدای بلندتری گفت: می گم برو کنار!

گره دستان پناه شل شد. به سوی بابونه دوید و صورتش را در سینه او پنهان کرد.

مهرداد خیره به فندک پلک زد. اینجا نفس هم که می کشید  
عطر ولنتینوی عاطفه در مشامش می پیچید.

با حالی کلافه به سوی بابونه چرخید. او در حالی که موهای  
بافته پناه را نوازش می کرد با چانه ای لرزان گفت: همه ش  
به خاطر منه... براتون دردرس درست کردم.

مرعشی- از شومینه ای که حالا روشن شده بود فاصله  
گرفت. عصبی بود. با تانی به سوی او و دخترش رفت. پناه  
را از آغوش او گرفت. دخترک گریه نمی کرد اما اخم داشت.  
مهرداد موهایش را کنار زد و با لبخند گفت: تازگیا لوس  
شدی.

او بدون حرف و جوابی پدرش را بغل کرد و سرش را روی  
شانه او گذاشت. مهرداد حالا به بابونه نگاه می کرد. او  
چشم از مهرداد گرفت. می خواست به سوی پنجره برود،  
اما مهرداد به نرمی دست آزادش را دور کمر او حلقه کرد و  
او را کنار خود نگه داشت.

بابونه سرش را پایین انداخت و با بغضی که نه آب می شد و  
نه می شکست زمزمه کرد: من می فهمم که این وقت سال تو  
این خونه روستایی... می دونم براتون زحمت شدم...

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_سیصد\_و\_بیست\_و\_دو

دست مهرداد بالا آمد. چانه او را گرفت و سرش را به نرمی بالا کشید. میان حرف‌های او زمزمه کرد: هیس... هیچی نگو.

نگاه بابونه به او معجونی از غم و ناراحتی بود. مهرداد موهای بلند او را کنار زد و با لبخندی نرم شیطنت کرد: می‌خوای تو رو هم مثل پناه لوس کنم؟!

بابونه دستش را پشت پناه کشید و با لحنی پر از حسرت گفت: خوش به حالش که بابایی مثل شما داره.

-می‌خوای بابای تو هم باشم؟!

حرفش قوس کم‌رنگی روی لب‌های بابونه نشانده. دخترک با سادگی پرسید: واسه بابا بودن خیلی ازم بزرگ‌تر نیستید؟!

مرعشی— خندید، اما لحظه‌ای بعد با تردید جواب داد: دوازده سال گمونم... دوازده سال ازت بزرگ‌ترم. از نظر تو زیاد نیست؟



بابونه منگ و مات نجوا کرد: کم هست! کدوم بابایی تو دوازده سالگی بچه دار می شه آخه؟!

مرعشی- با لخندی شماتت بار به او خیره بود. کمی بعد با صدایی آرام پرسید: من با تو چی کار کنم دختر؟ خودت بگو.

نگاه دخترک باز هم پر از نگرانی شد. زمزمه کرد: نمی دونم. مرعشی دست او را گرفت و جلوتر کشیدش. پرسید: بابات لوست می کرد؟

او سر تکان داد: وقتایی که حالش خوب بود... آره. -چجوری؟

صدای بابونه از غم می لرزید. جواب داد: بغلم می کرد. هنوز بوی سیگار لباساشو حس می کنم.

مرعشی- موهای او را از شانهاش کنار زد و با شیطنتی بی حس و حال پرسید: می خوای منم سیگار بکشم! بابونه از آن فاصله اندک نگاهش کرد و با سادگی پرسید: می خوای بابام باشی؟

مهرداد از بالا نگاهش می کرد. دستش آرام از پشت او فاصله گرفت و کوتاه لب زد: نه!

یک باره از او دور شد. پناه را روی تشک گلداری که کنار شومینه پهن کرده بود گذاشت و پتو را رویش کشید. گفت: یه کم دیگه خونه گرم می شه.

تبلت را به دست پناه داد و ادامه داد: اگه خوابت نبرد کارتون ببین.

کتش را از میخی که به دیوار بود برداشت. آن را که به تن می کرد ادامه داد: به همسایه سپردم هواتونو داشته باشه. من زود برمی گردم.

به سوی در راه افتاد و بابونه با نگرانی پرسید: کجا می رید؟ او در آستانه در ایستاد. سعی کرد لبخند بزند. کوتاه جواب داد: زود برمی گردم.

از اتاق خارج شد و بابونه به دنبالش رفت. ابتدای راهرو صدا زد: آقای دکتر!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_سیصد\_و\_بیست\_و\_سه

مهرداد با دستی روی در به طرفش برگشت و با لحنی شماتت بار جواب داد: بابا صدام کنی بهتر از اینه!

-کی می آید؟

-زود... تبت پناه سیم داره. شماره منم سیوه. اگه کاری داشتی زنگ بزن.

بابونه به سوی در کشیده شد. کمی بعد روی ایوان ایستاد و به او که استارت می زد چشم دوخت. مهرداد پشت فرمان قبل از حرکت، طولانی و خیره نگاهش کرد. به سختی سعی داشت یاد عاطفه را به پنهانی ترین زوایای ذهنش بسپارد، اما نمی شد. همین حالا می توانست او را با اشاره ی روی دوش روی همین ایوان به خاطر آورد. خیره به بابونه دنده عقب گرفت و از محوطه خانه خارج شد.

موبایلش زنگ می خورد. از مقابل خانه همسایه که رد می شد، پیرمرد با نیم داری پشمی و کلاهی روی سر کمی خم شد و سری برایش تکان داد. مرعشی- بوق کوتاهی زد و از کنار زن روستایی و گوساله اش گذشت. صدای زنگوله گوساله را از پشت شیشه های بالاکشیده شده ماشین هم می شنید. جواب داد: الو، خانم دکتر... آدرس یه کارگاه تو

خاوران رو براتون می فرستم. اگه ممکنه چهارپنج ساعت دیگه تشریف بیارید کارگاه حرف می زنیم.

رخشان با حالی نگران جواب داد: کار مهمیه آقای مرعشی. امروز باید حتما شما رو ببینم.

-بله، حتما می بینم تون.

خدا حافظی کردند و کمی بعد مهرداد در حین رانندگی روی مخاطبین کلیک کرد. برای این تماس تردید داشت. قبل از اینکه روی شماره ضربه بزند، به جاده برفی نگاه کرد. شک رهایش نمی کرد. به خانه کنار جاده نگاه کرد. عاطفه آن وقت ها عاشق این خانه بزرگ با سقف سفالی اش بود. روزی زیر باران اصرار کرده بود بیایند اینجا و بعد روی تراس بزرگ و چوبی این خانه، وقتی پیرزن برایشان نان محلی درست می کرد، او دستش را زیر باران گرفته و با حالی شاعرانه گفته بود: چشم ها را باید شست...

مرعشی— با یادآوری این خاطره، عصبی تر از هر وقت دیگری روی شماره خاص موبایلش ضربه زد و کمی بعد پرسید: الو... اداره آگاهی؟!

مکثی کرد و پلک زد. نومیدانه ادامه داد: مایلم با سرگرد زندیه صحبت کنم!

سرعتش کم بود و صدای برف پاک کن سکوت سست  
فضا را می شکست.

.....

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_سیصد\_و\_بیست\_و\_چهار

نشسته بود روی صندلی و به فرمول غلطی که دخترک  
روی تخته نوشته بود نگاه می کرد، اما ذهنش مدام گریز  
می زد سوی بابونه.

عصبی بود. با پایش روی زمین ضرب گرفته بود و حرکت  
مداوم پایش به اضطراب دختر بی نوا می افزود.

او ماژیک را در دستش بازی داد و با تردید به  
همکلاسی هایش نگاه کرد. دختری از زیر میز با عجله و  
هیجان گفت: باید شتابشو پیدا کنی!

دختر دیگری با صدای بلندتری گفت: باید بردار بکشی!

دخترک نمی فهمید. اصلاً درس را نخوانده بود. متین از  
روی صندلی بلند شد. وقتی به سوی او می رفت بابونه توی  
ذهنش تکرار می کرد: عشق کافی نیست...!

عصبی بود و هر صدا و حرفی او را به یاد دختری می انداخت که یک وقتی پشت نیمکت های همین کلاس می نشست و با شیطنت او را دست می انداخت.

به تندی پرسید: نخوندی، نه؟!

دختر نگون بخت با التماس جواب داد: آقا به خدا خونديم... يعنى زياد نخونديم... مادر بزرگ مون... -مرده؟

-نه مريضه. داره می میره!

متین با پوزخندی مسخره جواب داد: خوبه. از الآن پروژه مريضی رو شروع کنی شب امتحان شب اول قبرشه! صدای خنده دخترها بلند شد. متین دستش را جلو برد و با نگاهی شماتت بار ماژیک را از او گرفت.

دختر با خنده ای پنهانی به سوی نیمکت رفت و متین تخته پاک کن را برداشت. کسی- از انتهای کلاس بلند و کش دار گفت: بابا ستون، شیش تیکه!

متین خیره به وایت برد لب هایش را محکم روی هم فشار داد. ظرفیت مسخره بازی این جوجه دانش آموزها را نداشت. صدای خنده های ریز دخترها را می شنید. دختر



دیگری گفت: صدات از جهنم بیاد قید بهشتو می‌زنم...  
ستون!

متین نفس حبسش را بیرون داد. از لات‌بازی متنفر بود و این دخترها حتی لات‌بازی را هم بلد نبودند. نه به اینها که صدا کلفت می‌کردند و پهن و باز راه می‌رفتند نه به بابونه که به سادگی و با یک لبخند دلش را می‌برد! نه انگار که همه‌شان از یک محله بودند.

یک باره به سوی کلاس برگشت و بی‌ملاحظه گفت: خفه شو... همه‌تون خفه شید.

دختری از آخر کلاس با لحنی شاکی گفت: آقا زشته...

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_سیصد\_و\_بیست\_و\_پنج

حرفش به آخر نرسیده متین عصبی و دیوانه‌وار ماژیک را به سوی او پرت کرد. دختر خود را کنار کشید و ماژیک به دیوار خورد. صدای زنگ مدرسه در فضای ملتهب کلاس

پیچید. دختر با عصبانیت بلند شد و با ادبیاتی که خاص محیط زندگی اش بود گفت: دلکام فاز گنگ برداشتن!

کوله اش را برداشت و با قدم های بلندی از میان نیمکت ها عبور کرد. دختر دیگری به دنبالش راه افتاد و کمی جلوتر خیره به متین با پررویی طعنه زد: عین شمیم خانوم خفه شیم؟!

کسی- از وسط کلاس خندید و گفت: اون بدبختو با چاقو زدن که!

متین با خشم به سوی میزش رفت. حالش بد بود و خشمی که از صبح به آن دچار بود هر لحظه به انفجار نزدیک تر می شد.

دختری وقت خروج از کلاس لودگی کرد: حالمونو خراب کردید آقا... عینهو ذات خودتون!

او کیفش را برداشت. واقعیت همین بود. پایش در ماجرای قتل شمیم باز شده و به قول قدیمی ها حتی اگر از قرآن هم لباس می پوشید کسی باورش نمی کرد.

آدم های این شهر دوست داشتند چیزی را باور کنند که با آن «حال» می کردند و حال این دخترکان نوجوان هم

پذیرش سیاهی درون این معلم بداخلاق بود؛ معلمی که به آنها «رو» نمی‌داد.

از حیاط مدرسه که می‌گذشت دیدن پچ‌پچ دخترها به بدی حالش دامن می‌زد.

ریموت زد و پشت فرمان که نشست بی‌میل موبایلش را جواب داد.

نوربخش از آن سوی خط با لحنی دستوری گفت: الو... آقای ایزدفر... لازمه برای پاره‌ای توضیحات همین حالا به آگاهی تشریف بیارید!

متین پلک زد. حالا نگاهش خیره به دختری بود که او را ستون خوانده بود؛ همان که قتل شمیم را بی‌رحمانه و بی‌شرم به پای او نوشته بود. موبایلش را روی کنسول گذاشت و استارت زد.

دختر نگاه خیره او را که دید با صدای بلندی گفت: چک کردی؟ حالا بزن به چاک!

متین دنده عقب گرفت و صدای خنده لوده دخترها دور و دورتر شد.

کسی- خانه نبود. او بود و آوا که نشسته بود پای برنامهٔ عموپورنگ و هم‌زمان پفک می‌خورد. سوده از کنار پنجره نگاهش کرد. دیدن آرامشی- که آوایش داشت، بی‌خبر از هیاهویی که در دل او بود، یک‌دنيا ارزش داشت. با قدم‌هایی آرام راه افتاد مبادا که حواس دخترکش را از برنامهٔ کودک پرت کند.

قدم به آشپزخانه گذاشت و به سوی یخچال رفت. باید غذایی درست می‌کرد، اما حوصله نداشت. در یخچال را بست و بی‌اراده به نردبانی که روی زمین بود نگاه کرد. حال بدی داشت. میان آشوب و دلهره‌ای که با آن دست به گریبان بود به سوی نردبان رفت. انگار خودآزاری داشت. نردبان را به سختی زیر دریچه گذاشت و با یک‌دنيا تردید بالا رفت.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_سیصد\_و\_بیست\_و\_شش

اتاقِ آن بالا یک زمانی پاتوق پدرش بود. شب‌های زمستان که هوا سرد بود محمدعلی با همین نردبان می‌رفت بالا و تا دم صبح صدای خرت‌خرت تراشیدن آدمک‌هایش به گوش می‌رسید.

او روی آخرین پله ایستاد و به غار تنهایی برادرش نگاه کرد.

آن وقت‌ها چند سالش بود؟

آن وقت‌ها که طاهر با کتری روی رگ دستش وسط همین اتاق ایستاده و نعره می‌زد: خودمو می‌کشم!

او را با ستار دیده بود؛ در سوراخ‌سمبه‌های خانه ویلایی و بزرگ‌شان و بعد با رگ بادکرده غیرت وقتی حس می‌کرد ایزدفر به مردانگی‌اش توهین کرده، دیوانه‌وار و بی‌فکر روی دستش تیغ کشیده بود.

سوده جلورفت و کنار آدمکی که مادر برای طاهر ساخته بود لب تخت نشست. روی موهای عروسک دست کشید و فکر کرد برادرش چند بار این عروسک را بوسیده بود؟!

پتوی پلنگی را روی عروسک کشید؛ حالا انگار محمدعلی بود که روی این تخت چرت نیم‌روزی می‌زد.

بلند شد و به سوی پنجره رفت. پرده توری را که این اواخر مادر دوخته بود کنار زد و به گربه‌ای که لبه بیرونی پنجره قدم می‌زد نگاه کرد.

گربه کش‌وقوسی به تنش داد و از همان‌جا روی شاخه لخت درخت پرید. نگاه سوده با او به سوی درخت کشیده شد و از پس و پیش شاخه‌های عریان کمیل را دید که به دیوار حیاط خانه‌شان تکیه داده و با سر و صورتی کبود به او چشم دوخته بود.

سوده پرده را رها کرد. موبایل توی جیبش می‌لرزید. به سوی دریچه که می‌رفت گوشی‌اش را از جیب ژاکتش بیرون آورد و وارد واتساپ شد. قدم روی اولین پله نردبان گذاشت و یک‌باره سستی پاهایش را حس کرد. انگار از درون خالی شده بود. وحشت‌زده وارد صفحه وحید شد و فیلمی را که او همین حالا ارسال کرده بود پلی کرد و بعد با دیدن خودش و ستار در آپارتمان او نفسش بند آمد.

این فیلم را بارها دیده بود، اما دوباره دیدنش آن‌هم در صفحه وحید وحشت‌زده‌اش می‌کرد.



از لحظه شروع فیلم، درست از همان جا که دورین گوشی را در حال خانه ستار تنظیم می کرد بیمارگونه به فیلم زل زد.

دورین گوشی رو به دیوار بود. صدای ستار را روی تابلوی دیوار شنید: وان پره، برو منم الآن می آم...!

بی نفس فیلم را قطع کرد و همان وقت پیام وحید رسید: بهت نمی اومد انقدر خر باشی!

و پیام بعدی که جدی تر بود: کاری که می خوام نکنی فیلم تو می ذارم تو مجازی!

و پیام بعدی که پر از پوزخند بود: معروف می شی عزیزم! سوده موبایل را پایین آورد. قلبش بی امان می کوبید. پایش را بلند کرد اما پله نردبان را ندید و لحظه ای بعد صدای جیغ بلندش که معجونی از ترس و درد بود، آوای معصومش را ترساند.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_سیصد\_و\_بیست\_هفت

راهروهای آگاهی مثل همیشه شلوغ بود و پراز سر و صدا. مرعشی— تند گام برمی داشت. امروز کلی کار بود که باید انجام شان می داد و عجیب تر اینکه بعد از سال ها دلش می خواست به سکوت و آرامش خانه ای پناه ببرد که دیوارهایش بوی گاهگل می داد.

جلوتر که می رفت بی اراده به مرد جوانی نگاه کرد که در هر گام صدای زنجیر پابندهایش به گوش می رسید. دست هایش را هم بسته بودند و خود در حصار دو سرباز پیش می آمد. مرعشی— کمی خود را کنار کشید تا متهم و مأموران عبور کنند. در همین لحظه اما ذهنش به سوی بیوک کشیده شد. او را هم اولین بار با همین وضعیت در آگاهی دیده بود. زینده پشت در اتاق افسر پرونده زار می زد و او با همه اطلاعات ناقصی— که از پرونده اش داشت، نگران و نومید به جوانی نگاه می کرد که بی رحمانه تن به بازداشت داده بود.

به چپ پیچید و کمی جلوتر به در بسته ای ضربه زد. کمی طول کشید تا صدای مردی را شنید که به داخل دعوتش می کرد. در را گشود و همان لحظه اول با متین ایزدفر چشم در چشم شد.

هر دو به تکان سر بسنده کردند.

متین را از وقتی که بیوک در مخمسه افتاده بود می شناخت. اولین روزهایی بود که عاطفه شلنگ تخته می انداخت و او روزی میان بروبیاهایش به خانه رستمی ستار ایزدفر را دیده بود.

جلوتر رفت و مقابل میز نوربخش ایستاد. مرد با کلافگی نگاهش کرد و او کوتاه و مختصر- گفت: با جناب سرگرد زندیه قرار ملاقات دارم.

نوربخش اخم کرد و وقتی پرونده‌ای را می گشود جواب داد: اینجا کافه نیست با کسی- قرار ملاقات داشته باشید. کارتون چیه؟

می توانست سنگینی نگاه متین را حس کند اما بی توجه به او جواب داد: باید با خودشون صحبت کنم.

نجاتی بلند صدا زد: آقای ایزدفر!

متین با تانی چشم از مرعشی- گرفت و به سوی دیگری راه افتاد. نوربخش بی میل به در نیمه باز اتاق زندیه اشاره کرد و لحظه‌ای بعد نجاتی در اتاق را پشت سر متین بست.

فکر او اما مانده بود پشت در؛ پیش مرعشی- و دختری که در خانه اش بود.

خواست حرفی بزند، اما نجاتی پیش دستی کرد و گفت: با خواهرتون خانم مهدیس هم تماس گرفتم، در دسترس نبودن!

ابروهای متین بالا پرید و پرسید: با خواهرم چی کار دارید؟  
-بفرمائید بشینید.

متین بی اینکه چشم از نجاتی بگیرد یکی دو گام عقب رفت و روی صندلی نشست. او اوراقی را که روی میز بود جابه جا کرد و بعد دست هایش را روی آنها قلاب کرد. به صندلی تکیه داد و بی حاشیه پرسید: وقتی پدرتون به رحمت خدا رفت شما چندساله بودید؟

متین با حیرت پرسید: این سوال برای چیه؟ پدر من خیلی وقته فوت شده.

-چیزی از مرگش یادتون می آید؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_سیصد\_و\_بیست\_هشت

او با حالی منگ و پر از سوال سر تکان داد و گفت: تو گواهی فوتش ایست قلبی قید شده.

نجاتی مکشی کرد و در ادامه با حالی تأکیدی گفت: تاجر سرمایه‌داری هم بودن!

-پدرم تاجر آهن بود. طبیعیه که وضعیت مالیش هم عالی بود.

-تقسیم ارث کردید؟

متین به نشانه منفی سر تکان داد و دوباره سوال کرد: این سوالا برای چیه؟

-به اونم می‌رسیم. خیلی وقته پدرتون فوت شدن. چرا در این سال‌ها تکلیف اموال اون خدایا مرز رو روشن نکردید؟

نگاه متین خیره به چشمان نجاتی بود و در عین حال ربط این سوالات را به پرونده مرگ شمیم درک نمی‌کرد.

لب‌های خشکش را به هم مالید و با لحنی نومیدانه جواب داد: من... گمون می‌کردم عموم... آقای ستار ایزدفر کفیل مالی من و خواهرم هستن، اما...

-اما!

-به تازگی متوجه شدم اموال پدرم به نام مادرم بوده!  
 نجاتی به صندلی تکیه داد و مدتی در سکوت نگاهش کرد.  
 کمی بعد با لحنی مرموز پرسید: تا همین جا می‌دونید؟  
 -متوجه منظورتون نمی‌شم.

نجاتی نفسی- کشید و کاغذی را از میان پوشه‌ای که زیر  
 دستش بود بیرون کشید. آن را مقابل متین گذاشت و وقتی  
 او دستش را برای برداشتن کاغذ دراز می‌کرد، نجاتی گفت:  
 طبق استعلامی که ما از سازمان ثبت اسناد به عمل  
 آوردیم، همهٔ اموالی که به نام مادرتون خانم بهیّه  
 خسروشاهی سند خورده بعد از فوت پدرتون به نام خانم  
 شمیم ایزدفر صلح شده!

متین نگاهش را از کاغذی که در دست داشت گرفت و  
 سرش را بالا آورد. متوجه حرف نجاتی نشده بود. با حیرت  
 و تردید پرسید: اموال مادرم به نام شمیم صلح شده؟  
 -بله! صلح عمرا!

نگاه متین با ناباوری و بهت دوباره به کاغذ دوخته شد و با  
 لحنی پر از لکنت پرسید: مگه چنین چیزی ممکنه؟ کی...  
 چطور این اتفاق افتاده؟



آن قدر گیج بود که چیزی از اعداد و تاریخ‌ها و خطوط کاغذ استعلام درک نمی‌کرد. نجاتی با لحنی آرام‌تر از قبل گفت: تاریخ صلح‌نامه متعلق به همون سالیه که پدرتون به رحمت خدا رفتن. به گمونم اون زمان مرحومه شمیم یه دختر بچه کوچیک بودن. امضای آقای ایزدفر پایین سند نشون می‌ده ایشون به دلیل صغر سن مرحومه، کفیل دخترشون بودن. صلح‌نامه شرط فسخ هم نداره. فقط در پایین برگه قید شده در صورت فوت متصالح اموال صلح شده به طور خودکار به مصالح برمی‌گرده.

متین به صندلی چسبید. باور حرف‌هایی که می‌شنید سخت بود. برگه میان دو انگشتش بود، اما او هنوز هم چیزی از نوشته‌های آن درک نمی‌کرد.

با صدایی که از ته حلقش بیرون می‌آمد زمزمه کرد: من... خبر نداشتم!

او ابروی بالا انداخت و با لحنی معنادار جواب داد: این ادعای کمی نیست آقای ایزدفر!

#آقای\_پینوشه

## #آزیتا خیری

## #پارت\_سیصد\_و\_بیست\_نه

نگاه متین روی وسایل میز دودو می زد. کامش خشک بود و آن لحظه عجیب دلش یک نخ سیگار می خواست. با حالی خسته به نجاتی نگاه کرد و با تردید لب زد: الآن به من و خواهرمم شک دارید؛ درسته؟!

نجاتی ابروی بالا انداخت و بدون جواب پرونده را بست و به صندلی تکیه داد. نگاه متین به سوی پنجره کشیده شد. گربه ای پشت نرده های پنجره قدم می زد و همان وقت صدای پابند متهمی که از پشت در اتاق عبور می کرد میان سکوت سنگینی که یک باره در اتاق جاری شده بود، می پیچید.

بوی نان سنگک یک باره مشامش را پر کرده. به دنبال عطر خوش نان چشم چرخاند و همان وقت پسر- جوانی با دو سه نانی که در بغل داشت رو به صاحب مغازه ای که کرکره را بالا می کشید، گفت: حاجی بفرما صبونه!

پیرمرد دستی تکان داد و با لبخند جواب داد: نوش جون... به حاج آقا نیک زاد سلام برسون.

مرد جوان وارد مغازه شد و پیرمرد در دکانش را باز کرد. بیوک روی پاشنه پا دور خودش چرخ زد. با ساک سیاه برزنتی وسط بازار طلافروشان بود و گیج بود.

به مغازه‌هایی که آهسته آهسته باز می‌شدند و به رفت و آمدی که کم کم در بازار از سر گرفته می‌شد، چشم دوخت. زبینه گفته بود ساکی که او حالا در دست داشت سرپناهی بود که می‌شد روی سر سوده و آوا کشیده شود.

زبینه امانتی سنگینی را به دستش سپرده بود؛ چیزی بود به قیمت وجدان و شرافت و آدمیت!

اما کنار همه مردانگی و شرافتی که به آن می‌بالید سوده هم بود!

خواهری که از پس نداری و بی‌پناهی راه به خطا می‌رفت و او هر بار با نفهمی به کوچه علی‌چپ پناه می‌برد.

در مملکتی که دکل نفتی‌اش را می‌بردند و میلیارد میلیارد پول جابه‌جا می‌شد بدون اینکه صدای کسی- دربیاید، چه می‌شد اگر خواهر او هم به اندازه یک خانه و یک درآمد ناچیز سهم می‌گرفت؟

آب دهانش را بلعید و به سوی مغازه‌ای راه افتاد. شاگرد مغازه با حوصله ویتَرین را می‌چید. بیوک پشت شیشه ایستاد و به النگوها و گوشواره‌ها چشم دوخت. آخر این غائله می‌آمد و برای زیبنده یک انگشتر می‌خرید. این سال‌های سخت را که نمی‌توانست جبران کند، اما برایش یک انگشتر می‌خرید. از آنها که تاج عقیق دارند. مادرش عقیق دوست داشت.

چشم از ویتَرین گرفت و به سوی در مغازه راه کج کرد. همان وقت مهرداد می‌رفت سوی خاوران! در حین رانندگی جواب تماس رخشان را داد: سلام خانم دکتر.

صدای رخشان پر از نگرانی بود. گفت: من تو آدرسی هستم که برام فرستادید.

-دارم می‌آم. فقط نمی‌خواهید بگید چی شده؟

-بیایید صحبت می‌کنیم.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

## #پارت\_سیصد\_و\_سی

مرعشی- تماس را قطع کرد و بعد از کمی فکر روی نام پناه ضربه زد.

بابونه کنار شومینه میان تشک دراز کشیده بود. پناه سرش را روی دست او گذاشته و داشت بازی می کرد. با دیدن تماس پدرش خندید. گوشی را به گوشش چسباند و گفت: سلام بابایی.

بابونه از کنار او بلند شد. با میله ای که کنار شومینه بود کمی هیزم ها را جابه جا کرد و بعد چوب تازه ای را توی آتش انداخت. پناه با تبلت به سوی بابونه رفت و او با نگاه به تبلت بعد از کمی مکث آن را از دست دخترک گرفت.

مهرداد با لحنی گرم گفت: سلام. خوبی بابونه؟

صدای او جانی نداشت. زمزمه کرد: ممنونم.

-اونجا که مشکلی نیست؟ خونه که سرد نیست؟ کسی-  
نیومده اونجا؟

-نه. همه چیز خوبه.

مهرداد نفسی- کشید و با لحنی مطمئن گفت: تا عصر-  
برمی گردم پیشت. چیزی لازم نداری؟

-نه، ممنونم.

تماس‌شان کوتاه بود. بابونه تبلت را به پناه پس داد و از کنار شومینه بلند شد. کسی به در می‌کوبید. او با نگرانی از پنجره سرک کشید و با دیدن زنی از اهالی، پر از تردید به سوی در رفت. همسایه بود. به سفارش مهرداد برایشان غذا آورده بود.

بابونه در خانه را پشت سرش بست. سردش بود. جلوتر که می‌رفت، با لبخند گفت: همسایه برامون قرمه‌سبزی آورده!

سینی را روی فرش گذاشت و بی‌اراده به پناه نگاه کرد، اما با دیدن چشم‌های خیس او خشکش زد.

دخترک با تبلتی که مقابل چشمانش گرفته بود سر روی متکا گذاشته و بی‌صدا اشک می‌ریخت.

بابونه به سوی او دوید و با نگرانی پرسید: چی شده؟

پناه تبلت را روی زمین انداخت. به پشت چرخید و سرش را در متکا پنهان کرد. بابونه حیرت‌زده تبلت را برداشت و نگاهش کرد، اما با دیدن عکس مرعشی— و زن جوانی که کنارش بود وا رفت. عکس بعدی را پیش کشید. مهرداد



مرعشی- روی کناپه نشسته و زن جوان اینجا سر روی زانوی او گذاشته بود.

عکس بعدی را دید. مهرداد کت و شلوار به تن داشت و رنگ کراواتش با پیراهن حریر فیروزه‌ای زن ست شده بود.

با صدایی نیمه‌جان پرسید: این خانوم... مامانته؟

گریه پناه شدیدتر شد و بابونه بی‌اینکه اراده‌ای برای کنترل کنجکاوی‌اش داشته باشد عکس دیگری را جلو کشید.

مرعشی- و همسرش در این قاب میان یک تالار ایستاده بودند. دست مهرداد دور کمر زن بود و زن جام نوشیدنی را با لوندی در دستش داشت.

بابونه یک‌باره تبلت را خاموش کرد. آن را کنار انداخت و به آرامی زیر پتو خزید. دستش را دور کمر پناه حلقه کرد و با صدایی آرام نجوا کرد: بزرگ‌تر که بشی- یاد می‌گیری برای چیزی که از دستت رفته گریه نکنی!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_سیصد\_و\_سی\_و\_یک

پناه میان حق‌ها حق نالید: مامانم منو دوست نداشت!  
 دست بابونه محکم‌تر دور تن باریک او پیچید. لب‌هایش را  
 پشت گردن او چسباند و همان‌جا جواب داد: مامانا  
 همیشه بچه‌هاشونو دوست دارن، اما... گاهی وقتا نمی‌شه  
 دیگه.

پناه به سوی او چرخید. صورتش از اشک خیس بود. با  
 لب‌هایی لرزان پرسید: تو گریه نمی‌کنی؟  
 او به تلخی لبخند زد و لب زد: من گریه‌هامو کردم... یه  
 شب هر چی اشک داشتم ریختم و بعدش به خودم قول  
 دادم دیگه گریه نکنم.

پناه کودکانه پرسید: چرا گریه کردی؟  
 بابونه موهای مجعد او را از صورتش کنار زد. گونه  
 خیسش را بوسید و جواب داد: عروسی عشقم بود.  
 حس می‌کرد درک حرفش برای دخترک سخت باشد، اما  
 پناه پرسید: با تو عروسی نکرد؟  
 او لبخند زد: نه.  
 -چرا؟ تو که خیلی خوشگلی.

بابونه با لبخند عمیق‌تری جواب داد: خوشگلی برایش کافی نبود.

این بار پناه بود که روی صورت او دست می‌کشید. پرسید: اسمش چی بود؟

بابونه بدون لجاجت جواب داد: متین!

نگاه پناه در چشم‌های او می‌دوید. لحظه‌ای بعد به سادگی گفت: متین بی‌ناموس!

حرفش بابونه را به خنده انداخت. میان خنده دخترک را قلقلک داد و کمی بعد صدای خنده‌های بلند پناه هال ساده آن خانه گاهگلی را پر کرده بود.

\*\*\*

صدای پاشنه کفش‌های رخشان در فضای خالی کارگاه می‌پیچید. به اطراف نگاه انداخت. چندین دستگاه تزریق پلاستیک وسط سوله بود و غیر از آن می‌شد در گوشه و کنار ظروف یک‌بار مصرف پلاستیکی را دید که بی‌مصرف و به‌دردنخور رها شده بودند.

از دور به دکتر مرعشی— نگاه کرد. او در حال صحبت با خریداری بود که برای بازدید از کارگاه آمده بود. رخشان

موبایلش را چک کرد. هیچ تماسی نداشت و این نگرانش می کرد. برای چندمین بار روی شمارهٔ منزل کلیک کرد و باز هم آیدا پاسخی نداد.

مرعشی- در سوله را بست و در همان حال که به سوی رخشان می رفت جواب تماسش را داد. لحنش سرد و غریبه بود. گفت: خودم بعدا تماس می گیرم بیوک!

او اصرار کرد: اومدم دفترتون، نیستید آقا.

-گفتم که بعدا تماس می گیرم.

-الآن باید ببینم تون.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_سیصد\_و\_سی\_و\_دو

مرعشی- بی حوصله به ساعتش نگاه کرد. واقعیت این بود که بعد از گم شدن ساک جواهرات از بیوک نومید شده بود. جواب داد: اگه می رسی تا یه ساعت دیگه خاورانم.

-آدرس بدید آقا. می رسم هر جوری شده.

مرعشی— تماس را قطع کرد و بعد از ارسال پیامک برای بیوک مقابل رخشان ایستاد. هیچ کدام لبخندی به لب نداشتند. رخشان از یک نگرانی هزارساله سنگین بود و مرعشی...

به موهایش دست کشید. تا یکی دو ساعت دیگر با سرگرد زندیه ابتدای جاده روستایی قرار داشت!

گفت: من در خدمتم خانوم دکتر!

رخشان دستش را روی سینه‌اش گذاشت. حالا که مقابل وکیل ایستاده بود بیشتر از هر وقت دیگری به اشتباه بودن کارش ایمان داشت. با لحنی ناآرام گفت: می‌دونم کار اشتباهی کردم، اما... می‌خوام باور کنید تو اون موقعیت هر کس دیگه‌ای هم جای من بود همون تصمیم رو می‌گرفت. یک تای ابروی مرعشی بالا پرید و گفت: متوجه منظورتون نمی‌شم.

-آقای دکتر... قبلاً درباره خانواده رستمی حرف زدیم.  
-درسته.

-من... می‌خوام باور کنید که...

نفسش رفت. با درماندگی به مرعشی- نگاه کرد و با آخرین توانی که در جانش مانده بود گفت: می‌خوام باور کنید که... ناچار شدم!

مرعشی اخم‌آلود و پرسشی تکرار کرد: من متوجه نمی‌شم. رخشان نفس گرفت. لحظه‌ای به پوتین‌های سیاهش و کف سیمانی سوله نگاه کرد و بعد سرش را بالا آورد. اگر الآن نمی‌گفت هیچ وقت جرأتش را پیدا نمی‌کرد. کوتاه اما پر از هراس گفت: آیدا، دختر گم‌شده بن بست لاله پیش منه!

مرعشی- بدون هیچ واکنشی- فقط نگاهش کرد؛ طولانی و خیره. حس می‌کرد آنچه که از دهان این روانپزشک شنیده یک جمله بی‌ربط و بی‌معناست. سرش کج شد و با نگاهی باریک‌تر به او زل زد. رخشان محکم چشم‌هایش را بست و با صدایی که از دلشوره می‌لرزید ادامه داد: یه شب زیبنده زن محمدعلی با یه دختر جوون اومد پیش من. دختره ناخوش بود. زیبنده ازم خواست یه مدت کوتاهی نگهش دارم. من... من نگران بودم که شاید دختره مریض باشه، اما نبود. تستایی که ازش گرفتم ثابت می‌کرد حالش خوبه،



فقط حیرون بودم که چرا... چرا اونو آورده پیش من.  
زیبنده...

-خانوم دکتر!

نفس رخشان رفت. لبش را محکم گزید و با لحنی درمانده  
لب زد: آیدا منو یاد دخترم می‌نداخت.

صدایش لرزید و نالید: فکر می‌کردم همه‌ش چند روز  
می‌مونه و بعد... من می‌خواستم بعد از سال‌ها صدای یه  
دختر جوون تو خونه‌م بپیچه... رویای منم اگه زنده بود  
الآن همس‌سن و سال آیدا بود... اون خاطره‌ رو یا رو برام  
زنده می‌کرد.

مرعشی- ناباورانه پلک زد و پرسید: شما چی کار کردین  
خانوم دکتر؟

رخشان با صدایی که یک‌باره از آن حال درمانده به خشم  
رسیده بود جواب داد: فقط این نیست آقای مرعشی!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_سیصد\_و\_سی\_و\_سه

مهرداد با حالی معلق بین خشم و نگرانی پرسید: بدتر از پنهان کردن دختری که خونواده‌ش مدت‌هاست دارن دنبالش می‌گردن، چی می‌تونه باشه؟!

رخشان به چشم‌های او خیره شده بود. سوله سرد بود، اما لرزش تن او ربطی به سرمای هوا نداشت. ترسیده بود و این را دکتر مرعشی می‌دید.

رخشان دستش را از جیب بارانی‌اش بیرون آورد و مشتش را مقابل او باز کرد.

نگاه مرعشی با تأنی از چشم‌های نومید او کنده شد و پایین افتاد. با حیرت النگوی کج شده‌ای را که کف دست او بود برداشت و آن را مقابل چشمانش چرخاند. منگ و متحیر پرسید: این چیه؟ نکنه برای آیداست؟

رخشان لبش را محکم گزید و با حالی پریشان جواب داد: آیدا همه مدت از بی‌مهری خونواده‌ش شکایت می‌کرد. اصلاً خودش نشست نقشه ریخت. می‌خواست بدونه حالا که مدت‌هاست گم شده خونواده‌ش برای نجاتش حاضرن کاری بکنن یا نه؟

مهرداد خیره به لکه خشک خونی که روی حلقه النگو مانده بود، نفس حبسش را بیرون داد. رخشان نومید و

نگران ادامه داد: اون مطمئن بود که برادرش پولی برای آزادی خواهرش نداره، اما دیشب... باغبون من این ساک رو از کمیل گرفته؛ تو یه بیابون نزدیک خط آهن!

دکتر مرعشی— ناباورانه چشم از النگو گرفت و خیره به رخشان تکرار کرد: چی کار کردید خانوم دکتر؟

او وحشت زده از شرایطی که در آن گرفتار شده بود جواب داد: من... فکر نمی کردم ماجرا انقدر پیچیده بشه. بارها ازش خواستم بریم پیش خونوادهش یا حتی بریم پیش پلیس، اما نیومد. هر بار تهدیدم کرد اگه... اگه دست اونا بهش برسه خودشو می کشه!

مرعشی- النگو را مقابل او گرفت و گفت: وسط این شهر وامونده چند تا پیرزنو کشتن، طلاهاشونم بردن...  
-ادامه ندید دکتر!

مرعشی- با تأسف و خشم سرش را تکان داد. از رخشان که دور می شد موبایل را به گوشش چسباند و لحظاتی بعد گفت: الو بیوک... برنامه عوض شد. برو جایی که می گم اونجا می بینمت.

-رو چشم آقا. کجا برم؟

-منزل خانوم دکتر رخشان!

بیوک در حین رانندگی متعجب سکوت کرد، اما مهرداد کنار دستگاهی ایستاد و وقتی از همان جا به رخشان نگاه می کرد با لحن محکم تری ادامه داد: رسیدی زنگ در منزلو بزن. اگه درو باز کردن که برو تو، اما اگه کسی. درو باز نکرد از رو دیوار می ری توی خونه.

بیوک با حیرت پرسید: از رو دیوار برم تو؟!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_سیصد\_و\_سی\_و\_چهار

-بیوک! گوش کن. آیدا خونه خانوم دکتره! کسی. قرار نیست فعلا بدونه تا خودم این موضوع رو حلش کنم. الان فقط مهمه که اون بچه رو صحیح و سالم تحویل بگیریم. بیوک بی فکر محکم روی ترمز کوبید و ماشینی بی امان بوق زد. بیوک نشنید. روی صورتش که از عرق خیس شده بود دست کشید و با حالی ناباور تکرار کرد: آیدا... خونه رخشانه؟

-تو شنیدی چی گفتم؟

بیوک با ترس پرسید: حالش... حالش خوبه؟

-بیوک! خودتو جمع و جور کن. یه ساک پر از طلا توی اون خونه ست و اگه دیر برسیم ممکنه آیدا با طلاها فرار کنه.

رخشان باز هم محکم و بی امان لبش را گزید و شوری خون کامش را زهر کرد. مرعشی- موبایل را در جیبش انداخت و وقتی به سوی در خروج پا تند می کرد گفت: عجله کنید دکتر!

رخشان به دنبال او کشیده شد و در همان حال با امید ناچیزی که در وجودش بود زمزمه کرد: اون دختر جایی رو نداره بره!

-امیدوارم اینطور باشه!

گربه ای از بالای دستگاهی که مدت ها بود کسی با آن کاری نداشت کف سوله پرید. به باریکه نوری که با بسته شدن در سوله یک باره جمع شده بود نگاهی انداخت و بعد صدایی کرد. چند بچه گربه از بالای دستگاه به کف سوله خزیدند. سوله حالا در قرق گربه ها بود.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_سیصد\_و\_سی\_پنج

از زیر دست پرستار به آوا نگاه کرد و لبخند زد. نشسته بود روی تخت اورژانس و مادامی که زن جوان زخم پیشانی اش را پانسمان می کرد، او به بیچارگی هایش فکر می کرد.

آوا ترسیده بود؛ این از ناخن هایی که جویده و به گوشت رسیده بود معلوم بود. سوده دستش را به سوی او دراز کرد و دخترک دوان دوان به طرفش رفت. کنار تخت ایستاد و دستش را دور کمر مادرش حلقه کرد. سوده روی موهای بلند او دست کشید. احساس شرمساری و عذاب وجدان رهایش نمی کرد.

پرستار وسایلش را از روی تخت جمع کرد و به سوی در رفت. آوا با نگرانی پرسید: خیلی درد داره؟

سوده چشمک زد و از تخت پایین آمد. پیشانی اش درد داشت، اما نه به اندازه روحش که هر گوشه اش را می کاوید پر بود از زخم و غم. دستش را به سوی بارانی و کیفش دراز کرد و گفت: بریم!



اما همان وقت بی اراده به در نگاه کرد. آوا وحشت زده دستش را دور کمر مادرش حلقه کرد و سوده محکم پلک زد. دعا می کرد دیدن وحید کابوس باشد، اما نبود.

وحید میان درگاه ایستاده بود و با لبخند نگاهشان می کرد. جلوتر که می آمد آوا خود را پشت مادرش کشید. دیدن این مرد می ترساندش. زیر لب و نومید نالید: بریم.

وحید حالا درست مقابل سوده بود. نگاهش را از چشم آوا گرفت و در نگاه سوده با آن لبخند آزاردهنده اش گفت: می رید حالا!

و بعد دستش را به سوی بانداژ پیشانی سوده برد. در همان حال با اخمی تصنعی پرسید: اوه اوه... چه بلایی سرت اومده؟

سوده با خشم خود را کنار کشید. دست دخترش را گرفت و به تندی گفت: به تو ربطی نداره. برو کنار!

وحید راهش را سد کرد. سوده خود را به سمت راست کشید، اما وحید باز هم مقابلش ایستاد. انگار از این بازی لذت می برد. خندید و تکرار کرد: می رید حالا!

و بعد وقتی طره‌مویی را از پیشانی آوا میان انگشتانش می‌گرفت، گفت: آقای ایزدفر هم سلام رسوندن!

دست سوده بی‌اینکه بداند دور مچ دست آوا مشت شده بود. خواست حرفی بزند؛ دشنامی، فریادی، اما نشد. وحید انگشتش را روی لب او گذاشت و با صدای آرام‌تری ادامه داد: فیلمتونو که دید واسه کارگردانیش کف زد! نه که خودش تو سینماست، اینه که فیلم و تصویری خوب می‌شناسه. گفت میزانش کار عالیه. دیالوگ‌ها قوی، نور و صدا پرفکت، فقط از طراحی لباس راضی نبود، چون... به قهقهه افتاد و با وقاحت گفت: چون اصلاً لباس تنتون نیست!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_سیصد\_و\_سی\_شش

سوده با تانی پلک زد. نفس عمیقی کشید و با لحنی که سعی می‌کرد محکم باشد، جواب داد: صیغه‌نامه ما دست ستار ایزدفره و اگه بخوای با اون فیلم غلطی بکنی...

\_تند نرو سوده جون! مهم نفس کاره! اصلا شما حلال هم! نوش جون تون هر حال و هولی که کردین، اما به اون لحظه ای فکر کن که فیلم خوشگلت پخش بشه و ملت تو مترو و تاکسی و خیابون و مهمونی هی پلی کنن و تن و بدنتو دید بزنن و رو چاقی و سفیدی و حتی خال تنتم نظر بدن. سوده دستش را روی گوش آوا گذاشت و با خشم گفت: خفه شو!

وحید خندید؛ کریه و زشت و بعد وقتی یک گام به عقب برمی داشت، حرف آخرش را زد: من اهل معامله‌م! فیلم تو جلوی خودت پاک می کنم در عوض تو هم...

مکث کرد و سوده با تردید سرش را تکان داد. وحید باز هم خندید و گفت: همچنین قشنگ و حرفه ای دست منو تو دست خواهرت می ذاری؛ والسلام!

گردن سوده کج شد. انگار درست نشنیده بود. با حیرت پرسید: خواهرم؟ با اون چی کار داری؟

-اون دیگه جزئیات کاره که دخلی به تو نداره جون خودت! فقط خیلی زود این آبجی شیطون تو واسه م پیدا کن که زندگیم لنگ اون دختره!

سوده با عصبانیت جواب داد: پشت گوش تو دیدی بابونه رو هم می بینی!

وحید با لاقیدی خندید. حالا میان درگاه اتاق ایستاده بود. گفت: لا کردار اسمشم قشنگه آخه. فکر کن وسط کار هی بگی بابونه! بابون... اونم خمار...

سوده خیره به او که پشت هم مزخرف می گفت دستش را روی تخت کشید و بعد بی فکر و یک باره شیشه‌الکل را برداشت. آن را به طرف وحید پرت کرد و او وقتی با صدای بلند قهقهه می زد خود را کنار کشید. صدای خرد شدن شیشه با بوی تند الکل در فضا پیچید. وحید پا توی راهرو گذاشت و در همان حال که دور می شد، سوده صدایش را می شنید: خیلی وقت ندارم سوده جونم! بابونه خوشگلمو زود بیار برام تا کاردستی قشنگتو پخش نکردم!

آوا نگران و منگ به مادرش نگاه می کرد. سیاهی چشم سوده روی وسایل اتاق می چرخید. تمرکز نداشت. نمی توانست فکر کند و رگ بدپيله پيشاني اش محکم می کوبید. عقب رفت و لب تخت نشست. به تکه های خرد شده شیشه خیره شد و فکر کرد اگر آن فیلم وایرال می شد ستار ایزدفر زنده زنده دفنش می کرد!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_سیصد\_و\_سی\_هفت

متین حیرت زده بود!

پله ها را دو تا یکی بالا می رفت و سعی می کرد فکر کند، اما نمی شد. ته ذهنش سر آخر می رسید به همان که سروان نوربخش گفته بود؛ آنها دلیل کافی برای قتل دختر ستار ایزدفر داشتند!

در اتاق را محکم باز کرد و قدم به خانه گذاشت. بهیّه روی مبل نشسته بود. بهت زده سرش را بالا آورد و یک باره اخم جای تعجب را گرفت. به تندی پرسید: از نشونه های زندگی با دختر عموته که انقدر وحشی شدی؟

متین جلو که می رفت مثل خودش با خشم جواب داد: اگه مجبور شدم با شمیم ازدواج کنم فقط به خاطر اصرار تو و شوهرت بود!

با پا صندلی را از زیر میز بیرون کشید. روی آن برعکس نشست و خیره به مادرش با لحنی دستوری ادامه داد: می‌شنوم!

ابروی بهیّه بالا پرید، اما زود چشم از او گرفت. موبایلش را که چک می‌کرد با خونسردی پرسید: باز کجا چی شده، تو اومدی سراغ من؟!

مهدیس با ماگ نسکافه آرام پیش می‌آمد. بلوز بافت با لگ مشکی به تن داشت. به ستون تکیه داد و پرسش گرانه به آن دو چشم دوخت.

متین دیوانه‌وار و عصبی گفت: به اسم اینکه ستار قیم مالی من و مهدیسه، مجبورم کردی بشینم پای عقد شمیم! اما درست روز خاکسپاریش فهمیدم کل دارایی پدرم به نام تو بوده! همهٔ این سال‌ها! دار و ندارم تو مشقت تو بود و من برای یه قرون دوزار زندگیم دائم باید مجیز اون عموی بی‌ناموسمو می‌گفتم. حالا هم که...

نفس گرفت، چشم‌هایش را محکم بست و بعد خیره به چشم‌های مادرش با لحنی که یک‌باره از تپش افتاده بود گفت: کل اموال پدرمو، همهٔ اون چیزی که تو همهٔ این سال‌ها حق من و مهدیس بوده به نام شمیم صلح کردی!



این بار مهدیس بود که بهت زده به سوی مادرش برمی گشت. نتوانست خونسرد باشد. جلورفت و روی مبل نشست و ناباورانه به بهیّه خیره شد.

بهیّه موبایل را کنار گذاشت. به مبل تکیه داد و دست هایش را روی پاهایش در هم قلاب کرد. خونسرد بود یا لااقل این طور به نظر می رسید. گفت: اموال پدرتون به نام من بود و من حق داشتم هر جور که دوست دارم درباره اون ها تصمیم بگیرم!

مهدیس حیرت زده صدا زد: ماما!

اما متین با صدایی بلند و لحنی خشمگین گفت: تو غلط کردی...!

دست بهیّه بلند شد و میان حرف او با لحنی دستوری و تند گفت: مواظب حرفات باش بچه!

-می فهمی چی کار کردی؟ تو می فهمی چه گندی به زندگی من زدی؟ به اسم دارایی بابام مجبورم کردی شمیم رو بگیرم، اینو می فهمی؟!

-نفهم تویی که نفهمیدی این کار فقط به خاطر همون ثروت کوفتی بابات بود! نمی خواستم این اموال از خونواده بره بیرون!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_سیصد\_و\_سی\_هشت

این بار مهدیس بود که با لحنی قهرآلود پرسید: از روز اول چرا دار و ندار ما رو به نام دختر ستار صلح کردی که بعد مجبور شدی یه عمر ما رو زیر دست اون عموی عوضی بندازی؟

نگاه بهیّه بین آن دو چرخ زده. فشارش بالا بود و این از رنگ سرخ صورتش معلوم بود. خم شد و دستمالی از جعبه بیرون کشید. عرق پیشانی اش را که پاک می کرد با نفسی رفته جواب داد: چون مجبور بودم!  
-تو رو نمی فهمم ماما!

این لحن عصبی و صدای بلند متعلق به متین بود. بهیّه نگاهش کرد و یک باره و بی حاشیه گفت: به عموت علاقه

داشتم. تنها به این شرط حاضر شد بعد از بابات با من ازدواج کنه و کبرا رو طلاق بده!

مهدیس با چشم‌هایی از حدقه بیرون زده به مادرش خیره بود و متین حس می کرد اشتباه شنیده. سرش را کج کرد و سعی کرد حرف‌های او را برای خودش هجی کند.

حرف‌های مادر در ذهنش ته‌نشین نمی‌شد. نفهمید! حرف‌های مادرش را نفهمید و همین باعث شد با صدای مگ پرسد: چی گفتی؟

رو کرد به مهدیس و دوباره با حالی مبهوت سوال کرد: این چی گفت الان؟

مهدیس ماگ نسکافه را روی میز گذاشت. لبش را زیر دندان گرفت و از روی مبل بلند شد. یکی دو گام از مبل دور شد و بعد روی پاشنه پا به عقب چرخید. بغض کرده بود و چانه‌اش می‌لرزید. ناباورانه و متحیر پرسید: یه عمر ما روزیر دست این دیوانه انداختی چون دوسش داشتی؟! تو می‌دیدي عمو چطور منو کتک می‌زد، بعد می‌گی دوسش داشتی؟ زندونی کردم تو زیرزمین، محروم کردم از غذا، اون دو شبی که متین رو از خونه بیرون کرد، وقتی فقط

شونزده سالش بود... اینا رو یادت می‌آد؟ اینا رو می‌دیدى و  
هنوزم می‌گی دوشش داشتى؟

بهیّه فریاد زد: خفه شو!

از روی میز بلند شد و با صدای بلندتر فریاد زد: هر دو تون  
خفه شید! اگه درد و مشکل تون اموال پدر پدر سوخته تون  
بود که... الآن مفت چنگ تونه! هر وقت خواستید بریم  
دفترخونه کل این مال پر از کثافت رو به نام تون سند بزنم.  
اما تا اون وقت نمی‌خوام یه کلمه دیگه مزخرف بشنم!

متین نفسی— کشید و بلند شد. حالا نه فریاد می‌زد و نه  
عصبی به نظر می‌رسید. تنها با تأسف سرش را تکان داد و  
گفت: من، مهدیس و البته خودت الآن مهم‌ترین مظنونای  
قتل شمیم هستیم!

مهدیس محکم پلک زد و بهیّه با خشم از آن دو چشم  
گرفت. به سوی پنجره راه افتاد و در همان حال با نومیدی  
جواب داد: نگران نباشید. یه وکیل خبره می‌گیریم، این  
مسئله رو هم حل می‌کنیم.

متین پوزخند زد. نگاهش به مادر معجونی از غم و تأسف  
بود. لب زد: همیشه همه برای تو فقط یه مسئله بودن.  
حتی من و مهدیس! شمیم مرده مامان! من ازش بدم

می‌اومد، اما اون الآن مرده و تو می‌خوای این مسئله رو حل کنی!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_سیصد\_و\_سی\_نه

روی کلمهٔ مسئله تأکیدی بیمارگونه داشت. به مهدیس نگاه انداخت و با لحنی تلخ ادامه داد: امروز بازجویی شدم، به زودی تو رو هم احضار می‌کنن.

نماند. به سوی در چرخید و نگاه مهدیس به گام‌های بلند و تند او دوخته شد. لحظه‌ای بعد صدای بسته شدن در میان سکوت هال پیچید. بهیّه از پشت پرده نگاهش می‌کرد. متین احمق بود؛ مهدیس هم!

و بهیّه امیدوار بود آن دو روزی درک کنند او برای حفظ این ثروت از مهم‌ترین دارایی‌اش گذشته بود؛ از آرامشش!

روی نیمکتی میانهٔ راهرو نشسته بودند و هر دو به تابلوی روی دیوار نگاه می‌کردند. طاهر پیراهن و شلوار گشاد

آبی رنگی به تن داشت. موهای کم پشتش را کوتاه کرده بودند و حالا آرام تر از همیشه به نظر می رسید. زینده دستش را روی دست او گذاشت و با مهربانی پرسید: بهتری طاهر جان؟

او لبخند زد. با تانی چشم از دیوار و تابلوی اسب هایی که میان آب تاخت می رفتند گرفت و به سوی مادرش برگشت. سری تکان داد و با اطمینان جواب داد: خوبم! پلک زد و با آرامشی که زینده اصلاً دوستش نداشت پرسید: آیدا چگونه؟

نگاه زینده در چشم های او می کاوید. طاهر چانه لرزان او را دید و نفس بلندی کشید. دوباره به اسب های وحشی زل زد و با حالی نومید زمزمه کرد: نمی دونم واقعیه یا... خیال...! اما گاهی می بینمت که آیدا رو با خودت می بری... می بینم که لباس های آیدا خونیه، می بینم که اونو سوار پراید می کنی و... می بریش!

دوباره به سوی زینده برگشت و خیره در چشمان او تکرار کرد: آیدا چگونه؟

زینده با لب هایی که می لرزیدند نجوا کرد: خوبه مادر!



طاهر دوباره لبخند زد. آه بلندی کشید و لب زد: بهش بگو خیلی می‌خواستمش... خیلی مامان...

زیننده دست او را نوازش کرد و جواب داد: از این جا که بیای بیرون خودت بهش می‌گی.

طاهر مشتش را باز کرد و نگاه زیننده به قرصی که کف دست او بود افتاد. ترسید. خواست حرفی بزند، اما طاهر باز هم لبخند زد و حرف در دهان زن بینوا ماسید. طاهر قرص را در دست او گذاشت و با حالی شبیه به هذیان گفت: ممدعلی از چوب عروس تراشیده بود. می‌خواست عروس بیاره، اما... نه واسه من!

زیننده با نگرانی صدا زد: طاهر جان!

طاهر اما باز هم خندید؛ کوتاه و عمیق. در نگاه خیس مادرش نجوا کرد: ممدعلی نموند که دومادی بیوک رو ببینه...

مکث کوتاهی کرد و با آن حال بیمار و منگش، متفکرانه لب زد: گاهی مثل اینکه تو سرم چراغ می‌ندازن. یه چیزای محوی میاد تو نظرم، اما زود همه جا تاریک می‌شه.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_سیصد\_و\_چهل

حالا دیگر لبخند نداشت. لبه‌های چادر مادرش را گرفت و مثل کودکی به آن چنگ زد و ناباورانه پرسید: بابام مرده؟ اشک زینده روی گونه‌اش چکید. دست طاهر را گرفت و با آن لب‌های لرزان لب زد: بیای بیرون می‌ریم سر خاکش. براش خرما می‌بریم طاهر...

طاهر دوباره به اسب‌های وحشی-زل زد. جایی در حاشیه یک رودخانه بودند؛ رها و به دور از هر ترس و واهمه‌ای فقط می‌دویدند و او می‌توانست صدای سم آنها و موج آب و حتی صدای هوهوی باد را بشنود. زمزمه کرد: بچه بودم که بابا مُغار رو داد دستم. کار با چوب رو اون یادم داد. مامان...

-جان مامان.

-آیدا رو دوست داشتم!

زینده به هق‌هق افتاد و طاهر از روی نیمکت بلند شد. زینده نالید: طاهر جان...!

او به عقب برنگشت. از کنار تابلوی اسب‌های وحشی. که رد می‌شد دستش را روی آن کشید. حالا میان جنگلی بود که یک‌سوییش به کوه می‌رسید و سوی دیگرش به رودخانه ختم می‌شد و او میان این حصار امن و رها، آزاد بود؛ آزادتر از همه آنهايي که همین حالا در ترافیک با دود اگزوز و فریاد و فحش خفه می‌شدند.

زیبنده با چشمانی خیس رفتن او را بدرقه می‌کرد. لحظه‌ای بعد مشتش را باز کرد و به قرص ریز آبی‌رنگی که کف دستش بود زل زد.

\*\*\*

پشت در ایستاده بود و دیوانه‌وار زنگ می‌زد. کسی. جواب نمی‌داد. بیوک محکم به در کوبید، نام آیدا را فریاد زد و حتی فحش داد، اما بی‌فایده بود. کسی — در را باز نمی‌کرد. بیوک از در فاصله گرفت و به در و دیوار نگاه انداخت. جایی برای تأمل نبود. کمی خیز برداشت و بعد با شتاب به سوی دیوار دوید. راننده‌ای وقت عبور با تعجب نگاهش کرد و حتی بوق زد. بیوک توجه‌ای نکرد. به سختی از روی دیوارهای سنگی خود را بالا کشید و نرده‌های حصار را

چسبید. از آن بالا به حیاط زل زد. کسی. آنجا نبود. بلندتر از قبل نعره کشید: آیدا!

صدایی نیامد. او روی دیوار راه افتاد و به سختی از طاق ورودی در بالا رفت. راننده دور که می‌شد هنوز از آینه نگاهش می‌کرد. بیوک کف حیاط پرید و یک‌باره از شدت پرش درد در تمام جانش پیچید. برایش مهم نبود. با حالی دردمند از روی زمین بلند شد و لنگان‌لنگان به سوی خانه دوید. فریاد آیدا از دهانش نمی‌افتاد. از کنار استخر خالی که رد می‌شد نگاهی توی آن انداخت و بعد با عجله به سوی ایوان دوید. انتظار داشت با درهای قفل مواجه شود، اما در باز بود. با کفش، بهت‌زده و نگران قدم به خانه گذاشت و از همان‌جا باز هم فریاد زد: آیدا!

کسی. پاسخش را نداد. به جلو که می‌دوید هر دری را که در مسیرش بود باز می‌کرد و سری به داخل اتاق می‌زد. از اتاق کارخشان فاصله گرفت و از پله‌ها بالا دوید. اینجا هم کسی. نبود. او انتهای راهرو ۳۱ وارد اتاقی شد که یک‌وقتی متعلق به رویا بود؛ دخترک مرده‌رخشان!

جلوی در اتاق اما یک‌باره مکث کرد. نفس‌نفس می‌زد. دستش را به چهارچوب گرفت و عمیق‌تر از قبل نفس

کشید. بوی عطر اینجا برایش آشنا بود. باز هم نفس کشید و وقتی جلو می‌رفت ناباورانه لب زد: آیدا!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_سیصد\_و\_چهل\_و\_یک

خم شد و پیراهنی را که روی تخت بود برداشت. آن را بو کشید و یک‌باره عطر شال سرخ دخترک همسایه در مشامش پیچید؛ آن وقتی که از آموزشگاه تا بن بست لاله دنبالش می‌کرد.

موبایلش توی جیب شلوار می‌لرزید. پیراهن را در مشتش گرفت و با دست دیگرش موبایل را از جیبش درآورد. ناآرام و عصبی بود. با لحنی تند جواب داد: الو... دکتر...

کامش خشک بود. نفس گرفت و بی‌حاشیه گفت: آیدا نیست... رفته... رفته دکتر!

مرعشی—نومیدانه لبش را زیر دندان کشید و با لحنی که سعی می‌کرد آرام باشد جواب داد: باشه... من دارم می‌آم. کار اشتباه نمی‌کنی بیوک!

صدای او بالا رفت: کار اشتباه چیه آقای دکتر؟ تو بگو کار غلط چیه من همونو انجام ندَم! می گم دختره نیست! اصلاً دختر همسایه ما اینجا تو خونه خانوم دکتر چی کار می کرده؟

-دارم می آم بیوک. آروم باش.

تماس شان کوتاه بود.

دکتر مرعشی— بدون مکث روی نام زیبنده کلیک کرد. او با چادری روی سر در پیاده رو پیش می رفت. دیدن طاهر و غمی که در عمق چشمانش نشسته بود رنجش می داد. رفت و برگشتِ خاطراتی که جز سیاهی هیچ رنگی در آنها نبود، عذاب وجدانی که در پس هر یادآوری به جانش زخم می زد و حسرتی که وقت حرف زدن از آیدا در صدایش نهفته بود نفس زیبنده را می برد. به نام مرعشی— نگاه کرد و بی حس و بی جان موبایل را کنار گوشش گرفت. در همان حال مشّت دیگرش را باز کرد و به قرص آبی رنگِ طاهرش نگاه کرد. از همه حرف های مرعشی— تنها واژه آیدا بود که در گوش هایش پیچید. توانش تمام شد. با اشکی که روی گونه اش می چکید لب زد: طاهرم عاشقش بود!

مرعشی فریاد زد: آیدا فرار کرده!



زینده پلک زد. زنی با نگاهی متعجب از کنارش گذشت و او دوباره راه افتاد. صورتش حالا از اشک خیس بود. نجوا کرد: می‌دونم کجاست!

منتظر سوالات تمام‌نشدن مرعشی-نماند. موبایل را توی جیب روپوش کهنه‌اش انداخت و از روی جوی آب رد شد. چادرش روی زمین می‌سائید و پایین آن خیس بود. مهم هم نبود.

آیدا و بیوک، حتی بابونه هم آن لحظه برایش مهم نبود. مهم طاهر بود با سایه‌روشنِ خاطراتی از روزهایی که گذشته بود و برای آنها ره‌آوردی جز سیاهی و تلخی نداشت.

سوار تاکسی شد!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_سیصد\_و\_چهل\_و\_دو

کلید به قفلِ در انداخت و در را به آهستگی هل داد. بعد از چند روز بازگشته بود و حال در آستانهٔ ورودی خانه

بوی ماندهٔ معلق در فضا برایش چه آشنا بود؛ چیزی بین املت سوخته و نان کپک‌زده!

می‌خواست در را ببندد، اما فشار دست کسی- باعث شد متعجب به عقب برگردد، ولی با دیدن وحید که میان درگاه ایستاده بود وحشت کرد. وحید مهلت واکنش به او نداد. به سمتش هجوم برد و سروش وقتی زیر دست و پای او می‌افتاد قبل از بسته شدن در خانه مراد را دید؛ با آب دهانی که تا چانه‌اش کش آمده و با پیژامه‌ای راه‌راه!

چشمش سوخت و بعد از آن پهلویش بود که در اثر برخورد لگد محکم وحید شکافته شد. درد یک‌باره مثل سیالی گرم در تمام جانش پیچید.

ماه نورچندانی برای روشن کردنِ این همه سیاهی نداشت؛ نه وقتی ابرهای تیره رویش را پوشانده بودند و اجازهٔ رخ‌نمایی به او نمی‌دادند.

مردم عصبانی بودند و این از صدای بلند اعتراضات و فحش‌هایی که گاه از گوشه و کنار به گوش می‌رسید هویدا بود.

رئیس قطار با بیسیم از مرکز کسب تکلیف کرد، اما جواب همان بود که چهل دقیقهٔ پیش شنفته بود؛ باید صبر کنند!

آیدا با ساکی در بغل در راهروی قطار پیش می‌رفت. گیج بود و نمی‌دانست این توقف چهل دقیقه‌ای در ایستگاه گرمسار چه دلیلی می‌توانست داشته باشد. راه یکی از مهمانداران را گرفت و با نگرانی پرسید: ببخشید کی راه می‌افتیم؟

مرد جوان سری تکان داد و گفت: ما هم اطلاع نداریم خانوم. برگردید کوپه‌تون.

آیدا ساکش را محکم‌تر در بغل گرفت و بدون اینکه به حرف مرد گوش کند به سوی سرویس بهداشتی حرکت کرد. زنی با کودکی در بغل جلوی در ایستاده و منتظر خالی شدن دستشویی بود. آیدا این بار با یک دنیا تردید از او سوال کرد: ببخشید چرا این همه معطل شدیم؟

زن چادرش را با دندان نگه داشت و کودکش را زمین گذاشت. دگمه شلوار او را که باز می‌کرد جواب داد: نمی‌دونم. انگار دنبال کسی می‌گردن!

حرفش آیدا را ترساند. به مردی که از دستشویی خارج می‌شد نگاهی کرد و بعد با نگرانی به عقب برگشت. مردد بود و ترس رهایش نمی‌کرد. به سوی در واگن رفت، اما

مأمور قطار که پایین پله‌ها ایستاده بود، آمرانه گفت: کسی پیاده نمی‌شه خانوم!

آیدا منگ و گیج نگاهش کرد. خواست سوالی بپرسد، اما با دیدن مأموران نیروی انتظامی که در ایستگاه قدم می‌زدند، ترسید. وحشت‌زده از پله‌ها عقب کشید و با درماندگی به دو سوی راهروی قطار نگاه انداخت. حالا دیگر یقین داشت این معطلیِ چهل دقیقه‌ای و این همه مأمور فقط به خاطر او بود.

کیف را محکم در سینه‌اش نگه داشته بود. با نگاهی دوخته به کف راهرو به کوپه برگشت و صاف روی صندلی‌اش نشست. زنی به کودکش شیر می‌داد و مردی سیگار می‌کشید. پیرزنی با لهجه‌ای بین کردی و فارسی غرزد: چقدر معطلمون کردن!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_سیصد\_و\_چهل\_و\_سه

زن جوان به کردی حرفی زد و در ادامه مرد بلند شد. به سوی پنجره رفت و آن را کمی باز کرد. ته‌سیگارش را بیرون انداخت و پسر کوچکش را بغل گرفت. آیدا جرأت نداشت به کسی نگاه کند. آن لحظه حس مجرمی را داشت که سر بزنگاه مچش را گرفته بودند. حالا احساس می‌کرد همه آنها که در کوچه حضور داشتند از محتویات ساک سیاه او آگاه بودند.

دستش را روی حلقش گذاشت و در تاریکی به محوطه ایستگاه زل زد.

زندیه تازه رسیده بود به ایستگاه گرمسار!

مرعشی- با دیدن او پا تند کرد و بیوک بی‌اراده به سوی او چرخید. با دیدن مأمور آگاهی بی‌نفس و نگران سر تکان داد و رو به زینده زیر لب زمزمه کرد: تو چی کار کردی مادر؟

زینده بی‌حس و حال نگاهش کرد و بعد سیاهی چشمش به سوی زندیه کشیده شد. این لحظه از مرگ محمدعلی که ترسناک‌تر نبود. در یک شب همسرش را توی کاور سیاه پزشکی قانونی از منزلش خارج کرده و روی دست‌های پسر بزرگش دستبند زده بودند.

برعکس او دکتررخشان ناآرام و ملتهب بود. با صدای لرزان زمزمه کرد: اون بچه این همه مأمور ببینه سخته می‌کنه.

زینده نشنید. روی نیمکت نشست و بی‌اراده باز هم مشتش را باز کرد. قرص طاهر هنوز آنجا بود؛ مرطوب شده با عرق کف دست او و دیدنش هر بار خاطره‌های پسر— بیمارش را به یادش می‌آورد؛ از نوزادی و کودکی تا همین امروز. دلش شور می‌زد.

دستش را دوباره مشت کرد و به بیوک که هم‌پای زندیه به سوی درهای ایستگاه می‌رفت زل زد.

مردم متعجب نگاه‌شان می‌کردند. رئیس قطار لیست مسافران را به دست زندیه داد و نگاه بیوک به خط قرمزی افتاد که دور نام آیدا کلهر کشیده بودند. با درماندگی و ترس لبش را گزید و مرعشی. دلجویانه دستش را روی شانه او گذاشت. زندیه لیست را به دست همکارش داد و رو به بیوک گفت: فقط ده دقیقه مهلت داری بی‌سر و صدا و آرام بیاریش بیرون، وگرنه...

بیوک میان حرفش رفت و با لحنی نیمه‌جان جواب داد: می‌آرمش جناب سرگرد. خیالتون راحت. فقط به مأموراتون بگید نیان تو. اون بچه می‌ترسه.



زندیه حرفی نزد و بیوک با اشاره مرعشی. به سوی پله‌های قطار رفت. مأمور قطار به سوی کوپه هدایتش کرد و او پشت در کوپه نفس گرفت؛ انگار از روی یک بلندی دویده بود. حال بدی داشت؛ ناآرام و نگران. مأمور قطار در را گشود و او با تانی سرش را بالا آورد. زن چادرش را روی سینه‌اش کشید و مرد با کودکی که در بغل داشت اخم‌آلود نگاهش کرد. سیاهی چشم بیوک روی نیم‌رخ بی‌رنگ آیدا قفل شد؛ دخترک همسایه که حالا سرش را پایین انداخته و حتی ناداشت به اطراف نگاه کند. بیوک آب دهانش را بلعید. دست‌هایش مشت شده بودند و قلبش بی‌امان می‌کوبید. وقتی محمدعلی کشته شد و او را با دستبند به زندان بردند، آیدا گم شده بود و او همه ماه‌های زندان نگران دختری بود که یک‌وقتی هم‌پای بابونه آنها توی کوچه روی موکت کوچکی می‌نشست و برای مهمانان خیالی‌اش غذا بار می‌گذاشت.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_سیصد\_و\_چهل\_و\_چهار

از کی دلش برای این دختر رفته بود؟

قدمی به جلو برداشت و محکم پلک زد. طاهر روی آدمک چوبی اش که پشت گلدان های خشکیده زینده پنهانش کرده بود نوشته بود «آیدا»!

آن وقت ها او یک جوان بیست و دو سه ساله مغرور بود که گمان می کرد با داشتن پدری مثل محمدعلی و برادر بیماری مثل طاهر بار همه زندگی روی دوش های اوست! و بود!

آن قدر که جرأت به زبان آوردن نام آیدا را نداشت، اما دیدن دختر همسایه هر بار نفسش را می برد. تعقیب کردنش از آموزشگاه تا خانه، شنیدن نامش از زبان بابونه، دیدن گاه به گاه و اتفاقی اش از روی بام وقتی به گریه ها غذا می داد پیرش کرد.

دلش کف دست های این دخترک نادان بود و حالا او با یک ساک پر از جواهرات زن های کشته شده تهران توی این قطاری که مقصدش مشهد بود چه غلطی می کرد؟!

پیرزن با تردید از کنار آیدا بلند شد و سر او بیشتر پایین افتاد. بیوک چشم هایش را بست. مقابل پا های او نشست

و بدون تعارف پیشانی‌اش را به زانوهای آیدا چسباند. مسافران از کوپه‌های دیگر سرک می‌کشیدند و صدای پچ‌پچ و حتی اعتراض به گوش می‌رسید، اما بیوک این‌ها را نمی‌شنید. تنها عطر لباس‌های آیدا بود که نفسش را می‌برد و ترسی که برای آینده‌اش داشت؛ آینده‌ای که در این لحظه و با وجود این ساک سیاه برزنتی در آغوش او ابدًا روشن به نظر نمی‌رسید.

لرز پاهای او را حس کرد و سرش را بالا آورد. آیدا بی‌صدا گریه می‌کرد. بیوک برای هزارمین بار آب دهانش را بلعید. کامش خشک بود و لب‌هایش به هم چسبیده بودند. دستش را روی ساک سیاه گذاشت و در چشم‌های خیس آیدا لب زد: نترس آیدا، من هستم... تا ته‌اش! چانه آیدا لرزید و با اشکی که روی گونه‌اش می‌چکید نجوا کرد: به‌خدا... من کاری نکردم.

بیوک پلک زد؛ آرام و با طمأنینه. انگار که بگوید می‌دانم! دستش را تکان داد و آیدا با ترس دستش را در دست او گذاشت. با هم بلند شدند. مأمور قطار برایشان راه باز کرد و آیدا وقتی توان نگاه کردن به کسی را نداشت، هم‌پای بیوک از کوپه خارج شد.

ایستگاه شلوغ بود. قطار دیگری را معطل نگه داشته و مسافران از تأخیر پیش آمده شاکی بودند. زندیه جلوتر از همکارانش مقابل پله‌ها ایستاده و منتظر بیوک و آن دخترک فراری بود. لحظه‌ای بعد به آسمان نگاه انداخت و دانه‌های برف صورتش را خیس کرد. نفسی کشید و مسیر نگاهش به سوی بیوک و دختر ریزنقشی که کنارش پیش می‌آمد تغییر کرد. مأموران برای دخترک راه باز کردند. دیدن آن همه مأمور ترسانده بودش. زنی جلو آمد و ساک سیاه را از او گرفت. زن دیگری کنارش ایستاد و بی‌حالت و سرد دستبندی به دستش زد. بغض آیدا آب شد. وحشت زده به بیوک نگاه کرد و میان مأمورانی که دورش را می‌گرفتند نالید: نرو... تو رو خدا... من می‌ترسم!

بیوک با ناتوانی لبش را گزید. هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد و این دیوانه‌اش می‌کرد. خواست جلو برود، اما مرعشی بازویش را گرفت و بیوک خیره به آیدا که در معیت چند مأمور به سوی ماشین سبز پلیس می‌رفت، نالید: لعنت به من... لعنت...

#آقای پینوشه

## #آزیتا خیری

## #پارت\_سیصد\_و\_چهل\_و\_پنج

زیر برفی که آهسته می بارید، رخشان با عجله به سوی آیدا  
دوید. شالی را که روی شانه هایش بود برداشت و با نگاهی  
خیس صدا زد: آیدا!

دو زن چادری به سوی زندیه برگشتند و او با تکان سر  
اجازه نزدیک شدن رخشان را صادر کرد. رخشان با گریه  
شال را دور شانه های آیدا انداخت و در نگاه ترسیده و  
گریان او لب زد: تنهات نمی دارم... دخترم!

لحظاتی بعد صدای آژیر ماشین های پلیس که از ایستگاه  
خارج می شدند با سوت حرکت قطاری که مقصدش مشهد  
بود، ایستگاه شلوغ گرمسار را پر کرد.

بیوک روی زانو خم شد و سعی کرد چند بار نفس عمیق  
بکشد. مرعشی دستی به شانه او زد و با قدم هایی نه چندان  
تند از او فاصله گرفت. بیوک به کفش های سیاه او زل زد  
و همان طور که روی زانو خم شده بود صدا زد: آقای  
وکیل!

مهرداد روی پاشنه پا به طرفش برگشت. بیوک قد صاف کرد. لحظاتی نگاهش کرد و بعد بی حرف به سوی پراید دوید. زینده حالا روی صندلی کناری نشسته و به دانه‌های سفیدی که روی شیشه گم می‌شدند خیره بود. دلش شور می‌زد؛ آن قدر که ندید بیوک ساک سیاهی را از پشت ماشین برداشت و به سوی ماشین دکتر مرعشی-رفت.

مهرداد حالا پشت فرمان منتظر او بود. بیوک بی دعوت کنارش نشست و بی حاشیه ساک را روی پاهای او گذاشت. مرعشی-متعجب به ساک نگاه کرد، اما بیوک فرصت تفکر به او نداد. گفت: همه طلاهایی که دستم سپرده بودین با فاکتورهاشون!

ابروهای مرعشی-بالا پرید و با حیرت به او نگاه انداخت. بیوک حال خوشی نداشت. دیدن دستبندی که دور دست‌های باریک آیدا محکم شده بود دیوانه‌اش کرده بود. نفسی گرفت و خیره در نگاه دکتر مهرداد مرعشی ادامه داد: تا همین دیشب نمی‌دونستم کجاست! دیشب اما... این ساکو سپردن دستم و ازم خواستن باهاش رو سر خواهرام سقف بسازم! اما نشد دکتر، نتونستم! این امانت سنگین



صحیح و سالم خدمت شما. ببخشید اگه دیر شد، اگه بدگمان شدید، اگه...

حرفش را تمام نکرد. گلوله‌ای که بیخ گلویش نشسته بود راه هر حرفی را می‌بست. از ماشین پیاده شد و یقه‌کت چرمش را بالا کشید. یکی دو قدم که دور شد، مرعشی-از کنار ماشین صدا زد: بیوک!

ایستگاه حالا خلوت‌تر از قبل بود. او زیر بارش برفی که کم‌کم تند می‌شد، نگاهش کرد و مهرداد پرسید: چرا برش گردوندی؟

بیوک چانه‌اش را بالا کشید و جواب داد: نون شارلاتانی لقمه دهنم نیست.

-خواهت چی؟ دخترکوچولوش چی؟

بیوک لبخند زد؛ غمگین، اما مغرور. دستش را به سینه‌اش کوبید و کوتاه جواب داد: من که نمردم هنوز! نماند.

به سوی پراید رفت و کنار مادرش پشت فرمان نشست. وقتی راه می‌افتاد، مهرداد هنوز از کنار ماشینش او را نگاه می‌کرد. نفس بلندش را ها کرد و سوار شد. می‌رفت خانه

روستایی؛ جایی که برعکس همه این سال‌ها برای رسیدن به آنجا سر از پا نمی‌شناخت.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_سیصد\_و\_چهل\_و\_شش

نشسته بود روی نیمکت راهروی اداره آگاهی و منتظر بود درهای اتاق سرگرد زندیه باز شود و او تنها بتواند برای لحظه‌ای کوتاه هم که شده آیدا را ببیند و مطمئن شود حال دخترک خوب است!

در باز شد، اما دیدن صورت خیس از اشک آیدا چیزی نبود که بیوک منتظرش بود. از روی نیمکت بلند شد؛ زینده هم!

حالا به قشون شکست خورده‌ای شبیه بودند که امیدی ناچیز هم در وجودشان نمانده بود. آیدا با دستی که به دست زنی چادری بسته شده بود، از اتاق بیرون آمد. گریه‌اش بند نمی‌آمد. با درماندگی و نومییدی به بیوک و بعد به زینده نگاه کرد. لب‌هایش آهسته جنبیدند اما صدایی

از دهانش خارج نشد. مأمور قدمی جلورفت و آیدا به دنبالش کشیده شد، اما نگاهش هنوز به بیوک بود. این بار جان دارتر از قبل لب زد: بخدا... من کاری نکردم!

زن چادری به سوی راهپله چرخید و آیدا از نگاه بیوک محو شد. او چشم‌هایش را بست و زبینه صدا زد: بیوک!

بیوک با حالی پریشان به سوی او برگشت، دستش را بالا آورد و با لحنی دستوری گفت: تو هیچی نمی‌گی مامان؛ هیچی!

عصبی بود. نتوانست سکوت کند. با آن حال پریشانش ادامه داد: چند ماه آژگاره دختر مردمو قایم کردی؛ هیچ فکر عاقبتش بودی مادر؟

زبینه چادرش را جلو کشید و با تأسف سر تکان داد. به سوی اتاق زندیه که راه می‌افتاد زمزمه کرد: از یه طرف طاهر بود که ولش نمی‌کرد از یه طرف یه عوضی به اسم مبارک، داداش نادون و خودخواه‌شم بود. تو بودی ولش می‌کردی دختره رو؟! @Vip Roman

نماند تا حرف‌های تند بیوک را بشنود. قدم به اتاق زندیه گذاشت و همان‌جا مقابل در ایستاد. حرفی نزد. جایی برای حرف و سوال هم باقی نمانده بود. حالا همه چیز به بدترین

شکل ممکن فاش شده و او هم به اندازه دختری که ساک جواهرات پیرزن‌های مقتول تهران در دستانش کشف شده بود، مجرم بود. زندیه کاغذی میان پوشه گذاشت و آن را به دست نوربخش داد. خلاصه و موجز گفت: حکم تفتیش می‌گیری و وجب به وجب خونه رو می‌گردی. بقیه طلاها رو می‌خوام.

نوربخش پا کوبید و از اتاق خارج شد. سرگرد به زیننده نگاه کرد و نومیدانه سر تکان داد. گفت: متهمه از شما شکایتی نداشت و با توجه به سن قانونی‌ای که داره حرفش برای قانون مستنده. بنابراین نمی‌تونم نگه‌تون دارم، اما... لازمه از تهران خارج نشید. قطعا برای توضیحات باید بیایید آگاهی.

زیننده پلک زد و همان‌طور که در سکوت آمده بود، در سکوت هم از اتاق خارج شد. زندیه کیف و کتش را برداشت. باید جایی می‌رفت!

بیوک به دنبال زیننده پا تند کرد. کمی پیش افتاد و در خروج را برای مادرش باز کرد. او پا روی پله گذاشت و همان‌جا زیر سقف آسمان دستش را از جیب بارانی کهنه‌اش بیرون آورد. مشتش را باز کرد و به قرص آبی‌رنگ

مرطوبی که کف دستش بود نگاه کرد. موبایل توی جیبش می لرزید. چشم هایش را بست و دستش را دوباره مشت کرد. موبایل هنوز می لرزید. از پله پایین رفت و آن را از جیبش درآورد.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_سیصد\_و\_چهل\_و\_هفت

به شماره آشنا نگاه انداخت و بعد سرش را رو به آسمان گرفت. خدا آنجا بود؛ خدایی که او همیشه عبادتش را کرده بود، دوستش داشته بود، سجده اش کرده بود و به مهربانی اش ایمان داشت، اما...

تماس را رد کرد و وقتی با چادری که روی برف ها می سائید به سوی در می رفت، به این فکر می کرد که اگر کابوس هایش به حقیقت می رسیدند، او باز هم می توانست خدا را دوست داشته باشد؟!

از آگاهی خارج شدند و موبایل او دوباره به لرز افتاد. کنار پراید زرشکی کرای اصل ایستاد و دوباره به آن شماره آشنا

زل زد. بیوک پشت فرمان نشست و او زیر آسمانی که  
امشب مثل دل او سنگین بود، سرش را بلند کرد. خدا  
می دیدش، خدا رهایش نمی کرد، خدا آن بالا نشسته بود و  
از پشت برفی که می بارید نگاهش می کرد.

موبایل را کنار گوشش گرفت و گوش سپرد. چند لحظه  
بعد به آواری می اندیشید که حالا روی شانه هایش بود؛  
آواری به سنگینی آنچه امشب زیر این برف سفید در  
آسایشگاه روانی کهریزک اتفاق افتاده بود.

به پناه نگاه کرد. خواب بود و نور شعله های شومینه روی  
گونه های مخملی اش می لرزید. بابونه چاقو را روی  
تکه چوبی که امروز عصر از هیزم های شومینه جدا کرده  
بود کشید و بعد صدای محمدعلی بود که در گوش هایش  
پیچید: همین جوری باباجان... مُغار رو باید آروم بکشی. به  
چپ و بعد سُر بدی پایین... اینجوری چوب رو حیف و  
میل نمی کنی...!

روی جای خالی چشم های آدمکی که تراشیده بود دست  
کشید. دستش راه افتاده بود و اگر از این مخمسه جان به  
در می برد می توانست امیدوار باشد که توی پیاده روی  
ولی عصر و انقلاب آدمک های خودش را بساط کند.



کنار تن آدمک را شیار داد. حالا آدمک چوبی‌اش دو تا دست داشت که انگار جایی توی چیب لباسش پنهان‌شان کرده بود. به قوس خندان لب‌های آدمکش نگاه کرد و فکر کرد اسمش را بگذارد «پناه»!

سیاهی چشمش تا صورت خواب پناه رفت و لبخند روی لبش نشست. پناه نرم و نازک و کوچک بود. این آدمک می‌توانست عمه‌وجیهه باشد، اما...

فکرش عنان گسیخته و افساربریده می‌رفت سوی دکترمرعشی!

خنده‌اش گرفت. شیار دیگری روی چوب کشید و فکر کرد دکترمرعشی- با آن لباس‌های رسمی و کیفی که همیشه در دستش می‌گرفت، کی شبیه به این آدمک چاق خندان بود؟!

این بار روی صورت آدمک انگشت کشید و زیر لب زمزمه کرد: آقای پینوشه!

آن وقت‌ها که با متین می‌پرید، او بود که تصمیم می‌گرفت کی کجا بروند و چه بخورند! همیشه او بود که حساب می‌کرد و شاید برای همین بود که بابونه در مقابل سلیقه او

سکوت می کرد، اما گاهی هم با لجاحت صدایش می کرد:  
آقای پینوشه!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_سیصد\_و\_چهل\_و\_هشت

برعکس ماهیت این نام، تلفظ کلمه پینوشه برایش جالب بود. معجون عشقی که به متین داشت با ترکیب نام تاریخی ای مثل پینوشه شده بود آدمکی که برای او از چوب تراشیده بود.

آقای پینوشه مردی بود که زور می گفت چون پول داشت، اما او عاشقش بود!

عاشق رفتارهایی که آن وقت ها در نظرش مردانه جلوه می کردند؛ عاشق اخم های گاه و بی گاه متین و تصمیماتی که بدون آگاهی از نظر او می گرفت؛ درست مثل پالتوی آبی رنگی که به میل خودش برای دخترک خریده بود و هنوز هم بعد از این همه وقت نمی دانست دخترک بن بست لاله از رنگ آبی متنفر بود!

صدای ماشینی که جلوی در خانه توقف می کرد با نوری که در فضای پشت پنجره پخش شده بود، او را از اوهامش بیرون کشید. از کنار رخت خواب پناه بلند شد و به سوی پنجره رفت. دکتر مرعشی- را دید که داشت از ماشین پیاده می شد. همان جا روی رف نشست و شیار دیگری به چوب داد. از قیامتی که حالا در محله شان به پا شده بود، خبر نداشت. برای او دنیا همین لحظه بود؛ شومینه ای که شعله های آتش در آن می رقصیدند و اتاقی که گرم بود و چوبی که میان دستان هنرمندش شبیه به یک آدمک جان گرفته بود و او نمی دانست باید به چه نامی صدایش کند.

در اتاق باز شد و مهرداد قدم به داخل گذاشت. بابونه ایستاد. نگاه مرعشی- از رخت خواب و دختر خوابیده اش گذشت و بالا آمد. بابونه زیر لب نجوا کرد: سلام.

دکتر کیفش را همان جا کنار در گذاشت. بارانی و کتش را درآورد و به سوی او که می رفت به نشانه سلام سرش را تکان داد. پرسید: شام خوردی؟

بابونه پلک زد. مهرداد روی رف نشست و دست او را گرفت. سر جای قبلی نشاندش و آدامک را از دستش کشید. لبخندی زد و گفت: تو خیلی هنرمندی.

بابونه در نور کم چراغ گوردسوزی که روی تاقچه روشن بود به او نگاه کرد. خواست حرفی بزند، اما مهرداد به سادگی پرسید: اسمم داره آدمکت؟

بابونه به آرامی سر تکان داد و به آدامکی که در دست او بود نگاه دوخت. سنگینی نگاه او را حس می کرد. بی اراده لب زد: آقای پینوشه!

مهرداد با ابرویی بالا پریده، متعجب سوال کرد: یعنی چی؟ بابونه روی سر آدامکی که هنوز در دست او بود انگشت کشید و جواب داد: پینوشه برای من مردیه که زور می گه اما... مهربونه!

-ما به ازای بیرونی داره؟

بابونه سر تکان داد: این دومین پینوشه‌ایه که ساختم.

-اولیش دست کیه؟

بابونه نفسی- کشید و به پناه نگاه کرد. پتو از رویش کنار رفته بود. لب زد: سرما می خوره...

می خواست به سوی پناه برود، اما مهرداد مچ دستش را گرفت و در نور اندک فضا به چشم هایش زل زد. تکرار کرد: اولین آدمکت دست کیه؟

بابونه در نگاه خیره او نجوا کرد: متین... مردی که... دوشش داشتم!

-این چی؟ اینم واسه متینه؟

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت سیصد و چهل و نه

-نه!

-بابونه!

این را مهرداد با لحنی دستوری گفت و او با نگاهی گریزان جواب داد: اینو واسه شما ساختم!

و با این حرف دستش را از دست او بیرون کشید. به سوی پناه رفت و پتو را تا روی شانه هایش بالا کشید. مهرداد

نگاهی به آدمک انداخت و بعد متعجب سوال کرد: من بهت زور می‌گم؟

بابونه به سوی شومینه چرخید. هیزمی توی آتش انداخت و جواب داد: اومدنم به این خونه خواست شما بود. شما تشخیص دادید منو بیارید اینجا بدون اینکه نظر منو پرسید!

مهرداد به سوی او رفت. مقابل شومینه نشست و چانه‌اش را به جانب خود کشید. با لحنی غریبه سوال کرد: دلخوری آوردمت اینجا؟

-پا در هوام! عین یه قاتل دارم فرار می‌کنم، در حالی که من... کاری نکردم.

مهرداد لبخند بی‌جانی زد و وقتی آدمک را در دستش می‌چرخاند گفت: بازم جای شکرش باقیه که منو مهربون می‌دونی.

بابونه با سیخ فلزی هیزم‌ها را جابه‌جا کرد و جواب داد: اگه مهربون نبودید که یه لحظه هم اینجا نمی‌موندم.  
-بابونه!



مرعشی به نیم‌رخ او خیره بود. سایه‌ای از نور شومینه روی گونه‌اش راستش افتاده بود و غمی که در نگاهش نشسته بود ریشخندش می‌کرد. دخترک سیخ را جلوی شومینه رها کرد و به سوی او چرخید. مهرداد نفسی کشید و با تأنی گفت: امشب همه چیز تموم می‌شه. از این بلا تکلیفی رها می‌شی و بعد...

-یعنی چی؟

صدای ماشینی که نزدیک خانه می‌شد نگاه مرعشی را از کنار شانه بابونه به سوی پنجره کشید. پلک زد و باز هم خیره در چشم دخترک، آدمک را به سینه‌اش فشرد و گفت: اجازه بده پینوشه‌ت بمونم بابونه! مردی باشم که به صلاح تو تصمیم می‌گیره، با تو مهربونه، نگرانته، بهت فکر می‌کنه و... مواظبته!

ماشین پشت در توقف کرد و بابونه با اشکی که در چشمش می‌لرزید لب زد: بازم تنهایی تصمیم گرفتید، نه؟! -قسم می‌خورم تصمیم درست همین بود.

سایه‌ی مرد بلندقدی که به سوی ایوان می‌آمد روی تیرگی پنجره به چشم می‌خورد. لحظه‌ای بعد به در ضربه‌ای زد و مکث کرد. چانه بابونه جمع شد و سرش پایین افتاد.

مهرداد به طرفش رفت. بغلش کرد و دستش را روی موهای بلند او کشید. در خانه باز شد و بابونه وقتی صدای قدم‌های مرد را از پشت دیوار می‌شنید دستش را دور شانه مهرداد حلقه کرد. بی‌نفس و گریان لب زد: این کابوس کی تموم می‌شه؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_سیصد\_و\_پنجاه

در اتاق با ضربه‌ای آرام باز شد و مهرداد از کنار شانه او به سرگرد زندیه نگاه کرد. نفس بلندی کشید و عطر محوی از تن دخترک در مشامش پیچید. همان‌جا کنار گوش بابونه زمزمه کرد: بهت فکر می‌کنم و مواظبتم بابونه... قسم خوردم... نگران هیچی نباش.

کمی خود را عقب کشید. صورت بابونه را با دستانش قاب گرفت و در چشمان خیس او با لبخندی نیمه‌جان زمزمه کرد: کلی فحش مونده که باید خودم یادت بدم.

چشم‌های بابونه بسته شد و از میان پلک‌های لرزانش اشک آهسته روی گونه‌هایش چکید. زندیه از در اتاق فاصله گرفت. ابتدای راهرو ایستاد و از همان جا به برفی که روی شاخه‌های لخت درخت خرمالو نشسته بود چشم دوخت. چیزی به حل معماهای این پرونده نمانده بود. چند روز بعد پرونده را تحویل می‌داد و باز هم برگی از یک دفتر قطور برایش ورق می‌خورد؛ دفتری که پر بود از قصه‌ پر غصه آدم‌هایی که از روزگار و لحظاته‌ش نصیبی جز سیاهی و غم نداشتند.

\*\*\*

### فصل پنجم

مرد دامن قرمزی پوشیده بود. صورتش را با زغال سیاه کرده و با دایره‌زنگی‌ای که در دستش داشت بین ماشین‌ها می‌چرخید و می‌خواند: ارباب خودم بزیز قندی، ارباب خودم چرا نمی‌خندی...؟

او چشم از حاجی‌فیروز گرفت و به بساط تنگ و ماهی قرمزی که کنار خیابان بود نگاه انداخت. پناه از او ماهی قرمز خواسته بود. با یاد دخترکش لبخند کنج لبش نشست. راه باز شده بود. با سرعتی آرام راه افتاد و سر

تقاطع به چپ پیچید. جلوتر وارد یک کوچه فرعی شد و با دیدن مردمی که تجمع کرده بودند، توقف کرد. پیاده شد و نگاهی به اطراف انداخت. دست‌هایش را در جیب شلوارش گذاشت و از کنار مردمی که با هیجان به روبه‌رو خیره شده بودند راه باز کرد. خودش را جلو کشید و با دست‌هایی که هنوز با لاقیدی در جیب شلوارش بود به تیم فیلمبرداری خیره شد.

کارگردان با بلندگوی دستی اکشن را اعلام کرد و یک‌باره ماشینی با سرعت به راه افتاد. جلوتر آمد و بعد محکم روی ترمز کوبید. نگاه مهرداد به عاطفه بود؛ همسر—سابقش که حالا روی صندلی کنار راننده نشسته بود. گرمش کرده بودند. شال و کلاه به سر داشت و انگار توی ماشین با راننده بحث می‌کرد. راننده از ماشین پیاده شد. ماشین را دور زد و در را گشود. بازوی عاطفه را گرفت و از ماشین پایین کشیدش و با لحنی عصبی و تند گفت: مهریه‌تو دادم، طلاقتم که گرفتی. دیگه گورتو گم کن.

عاطفه به گریه افتاد، اما مرد بی‌توجه به او در ماشین را بست و دوباره پشت فرمان نشست. صدای کارگردان به گوش رسید: کات!

مهرداد به عاطفه نگاه می کرد. نشانی این لوکیشن را فروش  
برایش فرستاده بود و او حالا می توانست هنرنمایی همسر-  
سابقش را در مقام یک بازیگر ببیند. الحق که عاطفه  
خوب بازی می کرد. خوب گریه می کرد و در نقشش فرو  
رفته بود؛ آن قدر که بعد از اعلام کاتِ کارگردان هنوز  
داشت گریه می کرد. منشی- صحنه دستمالی به طرفش  
گرفت و او وقتی از کف خیابان بلند می شد چشم هایش را  
پاک کرد، اما مهرداد حالاتش را از بر بود. گریه عاطفه بازی  
نبود. واقعا داشت گریه می کرد. زن لب هایش را گزید به  
این امید که آن بغض لعنتی را پس بزند. در همان حال  
نگاهش به جمعیت افتاد. می خواست به سوی تیم  
کارگردانی برگردد، اما یک باره پاهایش خشک شد. مهرداد  
ابروی بالا انداخت و با خونسردی برایش کف زد. چند  
نفری متعجب نگاهش کردند. عاطفه بی توجه به نگاه بقیه  
به سوی مهرداد دوید و او لبخند زد. گفت: عالی بازی  
می کنی.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_سیصد\_و\_پنجاه\_و\_یک

-مهرداد!

عاطفه با این حرف بازوی او را گرفت و از میان مردم بیرون کشیدش. با اشکی که بند نمی آمد گفت: خیلی وقته می خوام ببینمت، می خوام باهات حرف بزنم.

-ما که قبلا حرفامونو زدیم.

-مهرداد... تو رو جون پناه...

-قشنگ بازی می کنی عاطی! منم که مشکلی با علاقهت به بازی نداشتم. داشتم؟!

گریه عاطفه شدت گرفت و نالید: من خیلی وقته با اون مرتیکه نیستم... بخدا نیستم مهرداد... جون پناه یه بار دیگه...

مرعشی- نفسی- کشید و با نگاهی که میان شلوغی می کاوید میان حرفش رفت: اگه پیگیری بودم چون مادر دختری. برام مهم بود که بدونم به آرزوت رسیدی، مشکل مالی نداری...

-تو رو کم دارم...

مرعشی- تأسف بار سری تکان داد و معنادار لب زد: مهریه تو دادم، طلاقتم که گرفتی!



دوباره دست‌هایش را در جیبش گذاشت. حالا دیگر آن نقاب خونسرد را به صورتش نداشت. گفت: مدت‌ها دنبال ایزدفر بودم فقط به‌خاطر اینکه تلافی زندگی داغون‌مون رو سرش دربیارم، اما... ایزدفر مقصر— نبود عاطی. مقصر. تو بودی که واسه رسیدن به این رویا به هر خواسته‌ای تن دادی.

صدایش از غم سنگین بود. گفت: من شماتت نمی‌کنم. این زندگی توئه. الآن هم اومدم اینجا که بهت یادآوری کنم پناه هنوز دخترته. یه وقتایی بیا ببینش. من مخالفت نمی‌کنم.

عاطفه با صدایی لرزان پرسید: خودمون چی مهرداد؟ او نفس حبسش را بیرون داد و وقتی به آهستگی راه می‌افتاد جواب داد: کارگردانِ قصه من و تو خیلی وقته کات داده... برو به نقشت برس عاطی. فقط این بار نقشتو خوب بازی کن. واقعی، دور از کلک!

عاطفه گریه می‌کرد. نگاهش به راهی که مهرداد از آن می‌گذشت پر از حسرت و آه بود. صدایش می‌کردند. به عقب چرخید و به طراح گریم نگاه کرد. بازیگر نقش مکمل بود، اما برای رسیدن به این آرزو خیلی چیزها را از دست

داده و حالا که اینجا میان لوکیشن ایستاده بود به این فکر می کرد که آیا ارزشش را داشت؟! .....

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سیصد\_و\_پنجاه\_دو

نشسته بود کنار پنجره و نگاهش خیره به عکسی- بود که مقابل آن دو شمع سیاه آب می شدند. چند نفری آمده بودند و بوی حلوایی که مریم خانم پخته بود خانه را پر کرده بود.

زیبنده اما نه بوی حلوا را حس می کرد و نه نوحه خوانی سرورخانم را می شنید. فقط به تصویر طاهر خیره بود؛ طاهر با آن لبخندی که توی قاب عکس زیادی مظلومانه به نظر می رسید.

سوده شیون می کرد و آوا ترسیده بود. زنی چند قطره گلاب به صورت زیبنده پاشید و او یک باره تکان خورد. چشم چرخاند و لب های خشک و ترک خورده اش از هم باز شد. پرسید: بیوک کجاست؟

دختر جوانی وقتی استکان‌های خالی را جمع می‌کرد به حیاط اشاره کرد.

زیبنده دوباره در خود فرو رفت. چشم‌هایش کویر بود اما دریغ از یک قطره اشک! آوا دست‌های سوده را چسبیده بود و حق می‌زد.

نگاه زیبنده از چشم‌های غمگین طاهر به سوی لبخند محمدعلی کشیده شد. رخشان گفته بود زن بیماری از محمدعلی به طاهر رسیده و او همه این سال‌ها دعا کرده بود چرخه آن زن بی‌صاحب جایی قطع شده باشد.

به سوده نگاه کرد و تشر زد: بچه ترسیده!

و بعد برای آوا آغوش باز کرد. دخترک به سوی مادر بزرگش دوید و سرش را در سینه او پنهان کرد. صدای فاتحه‌های زیرلی و گریه‌های بی‌صدا را می‌شنید، اما در هر فرصتی که به دست می‌آورد دور از این هیاهوی خفه به تصویر طاهر زل می‌زد؛ پسر-بیمارش که شبی با مشتی قرص که نخورده بودشان، از بام آسایشگاه پایین پریده بود.

درِ هال باز شد و چند زن که کنار در نشسته بودند در سکوت بلند شدند. زیبنده به تازه‌وارد نگاه کرد و دستش روی موهای بافته آوا خشکید.

شهناز خانم سیاه پوشیده بود و آهسته قدم برمی داشت. مریم خانم از کنار زیبنده بلند شد و نگاه بی جان زیبنده با شهناز که جای او می نشست کش آمد.

زن روی فرش جابه جا شد و بعد به زیبنده نگاه کرد. او پلک زد و بی اراده دستش به سوی گره روسری سیاهش رفت. نفس نداشت. شهناز با خیرگی نگاهش می کرد. لحظه ای بعد با صدای یخ زده گفت: از در و همساده ها شنیدم خودشو پرت کرده!

زیبنده سعی کرد نفس بکشد، اما فقط صدای شبیه به خرخر از حلقش بیرون ریخت. شهناز آه بلندی کشید و با همان نگاه خیره ادامه داد: خدا کنه درد نکشیده باشه. تو یه لحظه تموم شده باشه براش!

سوده ناباورانه و با چشم هایی خیس به او زل زده بود. زنی با صدای بلند گفت: برای شادی روح تازه درگذشته الفاتحه...!

صدای صلوات و فاتحه های زیرلی از گوشه و کنار هال بلند شد، اما شهناز نیامده بود که سکوت کند. لب هایش که از فاتحه خوانی باز ایستاد باز هم در چشم های کویر زیبنده گفت: خیلی حرفا داریم به هم بگیم زیبنده. هم باید

غمخوارت باشم سر مرگ طاهرت، هم... باید حرف بزنی درباره آیدای من... خیلی حرفا هست که باید بگیم و بشنویم.

زیبنده بی اینکه بداند به تن آوا چنگ زده و او را به خودش چسبانده بود. دلش می خواست مثل سوده شیون کند، اما نمی شد. نفس نداشت و اشکی از چشمش نمی سُرید. نگاهش از شهناز کنده شده و دوباره چسبید به تصویر خندان اما غمگین طاهر...

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت سیصد و پنجاه سه

بهیه هلش داده بود و او با شکمی برآمده پای پله های خانه ایزدفر به خون افتاده بود و طاهر بهت زده نگاهش کرده بود. بچه پنجمش را همان جا روی پارکت های خانه ستار از دست داد، اما طاهرش در غربت و وهم همان لحظه جا ماند؛ کنار مادری که هیچ کس حمایتش نکرده و او همه عمر بابت ناتوانی و بی عرضگی اش خود را شمات کرده بود.

فریادهای عصبی و فحش‌هایی که یک‌باره از حیا ط بلند شده بود، میخکوبش کرد. سوده زودتر از بقیه نیم‌خیز شد و به سوی پنجره چرخید. زینده مگ و مات نگاهش کرد و میان سکوتی که دیوانه‌وار میان ذهنش پیچیده بود، حرکت لب‌های سوده را دید: بهادره!

دست‌های زینده دور تن آوا حلقه شد، اما همان وقت نگاه خشکش چرخید سوی در. بهادر با کفش آمده بود روی فرش‌های او. فریاد می‌زد و جلو می‌آمد و او هر لحظه محکم‌تر به تن نازک نوه‌اش چنگ می‌زد.

سوده حالا مقابلش ایستاده بود. چند زن بین‌شان را گرفته بودند. آوا در آغوش او مچاله بود و نگاه کویر او بین تصویر آرام طاهر و خشم چشم‌های بهادر در گردش بود. قلبش تند می‌کوبید. دست بهادر که جلو آمد او نومیدانه به بلوز آوا چنگ زد. می‌خواست جیغ بزند، درست مثل همان روز در خانه ایزدفر. اما نشد. مرد آوا را از آغوشش بیرون کشید و او هنوز نومیدانه تقلا می‌کرد فریاد بزند. دست ناتوانش به دنبال آوا در هوا خشکید و چشم‌هایش بسته شد.



حالا انگار زیر آب بود. هیچ صدایی نمی شنید. نفس نداشت و سنگینی حجمی که همه تنش را در برگرفته بود، حس می کرد. درد همان درد بود؛ همان نومیدی و ناتوانی؛ یک وقتی در خانه ایزدفر مقابل چشمان وقزده طاهر و حالا اینجا، در خانه خودش زیر نگاه خیس و درمانده سوده!

داشت می مرد. دستش را روی حلقش گذاشت و با چشم های بسته سعی کرد نفس بکشد. کسی مشتی آب به صورتش پاشید و او مثل غرقی که روی آب آمده باشد یک باره چشم باز کرد و نفس کشید. صورتش از آب و عرق خیس بود. میان شیون سوده و فریاد همسایه ها، وقتی جای آوا در آغوشش خالی بود، چشم او به بیوک افتاد. نگاهش تا انتها باز شده و دم و بازدمش به شکنجه شبیه بود.

خیره در چشم های بیوک ضجه زد: پناه و سقف خواهرت و دخترشو داده بودم دستت... غیرت نداشتی... نداشتی! سر بیوک پایین افتاد و در سکوت از خانه خارج شد.

مهرداد ترمز دستی را کشید و بابونه ناباورانه روی صندلی به عقب برگشت. ماشین بهادر داشت به سوی خروجی

کوچه می رفت. بابونه با بغضی- سنگین نالید: سوده دق می کنه.

نگاه خیسش حالا دوخته به آوا بود که با صورتی گریان از شیشه پشت ماشین به او خیره مانده بود.

مهرداد با نگاهی متأثر دور شدن ماشین بهادر را دنبال کرد و بعد به سوی بابونه چرخید. او با لب‌هایی لرزان نجوا کرد: چرا مصیبت‌های ما تموم نمی‌شه؟

مرعشی- لب‌هایش را جمع کرد و با لحنی که سعی می‌کرد اطمینان‌بخش باشد جواب داد: دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت، دائماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور. بابونه نومید سر تکان داد و در ماشین را باز کرد. مهرداد صدا زد: بابونه!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سیصد\_و\_پنجاه\_چهار

نگاه او خیس بود. مهرداد از جعبه‌ای که روی داشبورد بود دستمالی بیرون آورد. آن را زیر پلک‌های بابونه کشید و با

لبخندی بی‌رمق گفت: با وثیقه آزادی. اگه کاری پیش اومد که ناچار شدی از تهران خارج بشی حتما بهم اطلاع بده. او به آرامی لب زد: چشم.

و بعد از ماشین پیاده شد. مهرداد با نگاه دنبالش می‌کرد. مراد پای دیوار خانه رستمی نشسته بود و گلوله‌ای از حلوی خیرات طاهر را ریزریز می‌کرد. بابونه را که دید خندید و با حماقت پرسید: بابون زخم می‌شی؟

چانه دخترک لرزید. کمی خم شد و دستش را روی موهای پرپشت او کشید. مراد اما کوتاه نیامد. گفت: برات طلا می‌آرم بابون!

بابونه از کنارش گذشت و مراد چند گلوله ریز دیگر از حلوا را جلوی لانه مورچه‌ها ریخت. حالا حجمی از مورچه‌ها دور و بر تکه‌های حلوا می‌لولیدند و او با بیلچه‌ای که در دستش بود و با لب و دهانی که بزاقش از آن شره می‌رفت، پای دیوار را می‌کند.

مهرداد از پشت شیشه ماشین با ابروهای که به هم گره خورده بود نگاهش می‌کرد. مراد در کوچه چشم چرخاند و دوباره بیلچه را به حفره خاکی کوبید. اما با دیدن غریبه‌ای که در ماشینش به او خیره شده بود اخم کرد. بیلچه را

روی زمین انداخت. بلند شد. پشت به ماشین ایستاد و زیپ شلوارش را پایین کشید. کمی بعد مهرداد خیره بود به دایره خیزی که کم کم روی دیوار خانه رستمی پخش می شد.

برای چندمین بار به کاغذی که نوربخش به دستش رسانده بود نگاه می کرد. دور چند اسم خط قرمز کشیده بودند و این تکلیفش را روشن می کرد. کاغذ را روی میز گذاشت و عینکش را به چشم زد. نام بهیّه خسروشاهی و کبرا شالی و زیننده میان شصت هفتاد اسمی که در کاغذ نوشته شده بود به دهان کجی شبیه بود.

کاغذ را روی میزرها کرد و بلند شد. مقابل برد ایستاد و ماژیک را برداشت. حالا چند سر نخ داشت که در نگاه اول بی ربط بودند و او به عنوان افسر- رسیدگی به این پرونده باید ربط شان را پیدا می کرد.

زیر عکس مرحومه مهین که یکی از مقتولان این پرونده بود نوشت: بهیّه، کبرا، زیننده!

نوربخش کنار در ایستاده بود و نگاهش می کرد. نوشته های زندیه را که دید جلوتر آمد و گفت: مرحومه مهین چند روز قبل از قتل، یه جلسه دعاخوانی داشته. ختم انعام یا روضه... خانوم زیننده دعاخون مراسمش بوده و انگار از

قبل به منزل مرحومه رفت و آمد داشته. خانوم کبرا و بهیّه هم پای ثابت مراسم دعای منزل مرحومه بودن.

زندیه از برد فاصله گرفت و به نوشته‌های آن خیره شد. سه زن مقتول با جواهراتی سرقت شده که بخشی از آن را از دست آیدا گرفته بودند و باقی را در منزل کمیل کشف کرده بودند. یک ماژیک دوسره با رنگ آبی ویلوت، فیلمی از حرم امامزاده معصوم که همراهی بابونه با مرحومه مهین را ثابت می‌کرد!

همه مدارکی که داشتند همین بود!

نومیدانه به سوی میزش رفت و پرسید: اون دختره، آیدا...

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سیصد\_و\_پنجاه\_پنج

حرفش را تمام نکرد. پرسش گرانه به نوربخش نگاه انداخت و منتظر توضیح او شد. او با لحنی تأسف بار گفت: حاضر نشد برگرده خونه. به خواست خودش به یکی از مراکز

بهزیستی منتقل شده و اون خانم روان شناس، خانم دکتر رخشان پیگیر کاراشه.

زندیه پشت میز نشست. دستانش را در هم قلاب کرد و متفکرانه گفت: چند تا مظنون داریم اما هر دو می‌دونیم قتل این پیرزنا کار اونا نیست.

-قتل دختر ایزدفر چی؟

-شبیه‌سازی.

نوربخش متفکرانه گفت: طلاهای شمیم ایزدفر پیدا نشد و این نشون می‌ده قتل اون دختر سوای قتل پیرزنا بوده.

و با این حرف به سوی برد رفت. به نام زیننده خیره شد و با صدای بلند فکر کرد: برای کشتن پیرزن‌ها دلیل داشته. وضعیت بد مالی و طلاهایی که کمیل از خونه‌ش سرقت کرده نشون می‌ده پاش تو این ماجرا درازه!

زندیه روی صندلی به سوی او چرخید و به نام زیننده چشم دوخت. میان اسامی مختلفی که روی برد نوشته شده بود بیشتر از هر کسی- به این زن مظنون بود، اما غیر از ادعاهای کمیل درباره سرقت جواهرات از منزل او، هیچ سند محکمی برای بازداشت او نداشت.



دست‌هایش را روی میز گذاشت و گفت: کمیل کلهر رو  
بیار اتاق بازجویی.

نوربخش از برد دور شد و زندیه به تصویر بازداشت کمیل  
که توی پرونده بود چشم دوخت.

صدای فریادهای ستار تا پایین پله‌ها به گوش می‌رسید.  
بهیّه نیم‌نگاهی به طبقه بالا انداخت و بعد بی‌حالت و  
به‌ظاهر خونسرد روی مبل نشست. کسی زنگ می‌زد.  
از همان‌جا که نشسته بود به آیفون نگاه کرد و صدای زد:  
مهدیس!

کبرا زودتر از او از اتاق بیرون آمد و نگاه بهیّه سراپای او را  
کاوید. حالا به موجود لاغر و مفلوکی شبیه بود که پوشیده  
در رخت سیاه عزا با هر لب‌خند و امیدی بیگانه بود.

کبرا به سوی آیفون رفت و در مانیتور به تصویر دو مرد  
غریبه چشم دوخت. بهیّه پرسید: کیه؟

کبرا از آیفون که دور می‌شد زیر لب زمزمه کرد: با من کار  
دارن!

نگاه بهیّه دوباره بالا رفت. ستار فریاد می‌زد: مرتیکه  
بی‌ناموس داری چه غلطی می‌کنی؟

در اتاق را باز کرد و وقتی از پله‌ها پایین می‌آمد با آن حال عصبی و لحن تندش ادامه داد: سه میلیارد! سه تومن می‌دم به شرطی که تا فردا دست دختره رو بذاری کف دستم!

صدای آیفون دوباره بلند شد. او موبایلش را روی میز انداخت و با آن حال پریشانش واگویه کرد: دختر زبینه رو ول کردن!

و عصبی‌تر از قبل پرسید: همه‌تون مُردید؟  
گوشی را برداشت و به تندی پرسید: چته مرتیکه انگشتتو گذاشتی رو زنگ؟

مکث کرد و بعد با حالی بهت‌زده پرسید: شما؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سیصد\_و\_پنجاه\_شش

کبرا با مانتو و روسری سیاه از اتاق خارج شد. کیف سبکی در دست داشت. به سوی در که می‌رفت ستار گوشی را سر

جایش گذاشت. به او نگاه کرد و با حیرت گفت: حکم جلب تو گرفتن!

بهیّه ناباورانه از روی مبل بلند شد و مهدیس با چمدانی نه چندان سنگین از اتاق بیرون آمد.

کبرا درِ هال را باز کرد و با نفسی - بلند لب زد: واسه آدمی مثل من چه فرقی داره کنج اتاق عاریه‌ش زار بزنه یا پشت میله‌های زندون؟

از هال خارج شد و ستار به دنبالش پا تند کرد. صدایش از پشت دیوار به گوش می‌رسید: چی می‌گی واسه خودت؟ فکر آبروی منو کردی؟

بهیّه به طرف مهدیس رفت و صدای کبرا نومید و بی‌حس به گوشش رسید: نگران آبروت نباش. من مدت‌هاست ایزدفر نیستم!

بهیّه مقابل مهدیس ایستاد و کلاه هودی او را مرتب کرد. بی‌میل و ناراضی گفت: الآن وقت خوبی برای این سفر نیست!

مهدیس خم شد و گونه‌اش را بوسید. لبخندی که زد برای آرامش مادر بود. جواب داد: از قبل هماهنگ کردیم

مامان. نگران چی هستی؟ من که مسیر و مقصد و همراه و هتل و همه این‌ها رو برات گفتم!

بهیّه سر تکان داد. نگاهی به ساعت انداخت و زیر لب نجوا کرد: خیر پیش.

مهدیس دوباره گونه او را بوسید. نگاهی به درِ باز هال انداخت ولی خیلی زود پشیمان شد. به سوی در پشتی که می‌رفت صدای ستار از حیاط به گوشش می‌رسید: واسه این پول‌ها که حکم جلب نمی‌گیرن مرد حسابی!

مردی با لحنی تند جواب داد: این پول‌ها واسه شماها پول خرده! گفته باشم... این چک نقد نشه این زن تو زندون می‌مونه!

مهدیس از پله کوتاه پایین رفت و بوت‌های سیاهش را پوشید. لبخندی به صورت مادرزد و از خانه خارج شد. نگاه بهیّه به سایه او روی طرح یخی شیشه چسبیده بود و هم‌زمان صدای کشیدن چرخ‌های چمدانی که از خانه دور می‌شد در ذهنش می‌پیچید. دستش را روی سینه‌اش گذاشت و دوبار پشت سر هم بلند و عمیق نفس کشید. غائله حیاط هنوز تمام نشده بود. او چشم‌هایش را بست و بعد وقتی آنها را باز می‌کرد ذهنش دیوانه‌وار و ناآرام در

گذشته سرگردان شده بود؛ پای همین پله‌ها، کنار جسد  
بی‌جان همسرش، جمشید!

ستار هم بود. با حالی پریشان نشسته بود کنار جسد و  
چشم به دهان پزشک دوخته بود. دکتر گفته بود: ایست  
قلبی نیست... دواخورش کردن... بره پزشک قانونی روشن  
می‌شه...!

از پله‌ها دور شد و در را بست؛ ستار هم!  
حالا در سکوت خانه با فاصله چند متر روبه‌روی هم  
ایستاده بودند. ستار ناآرام بود و عرق از سر و صورتش  
شره می‌رفت. به سوی راه‌پله حلزونی که پا تند می‌کرد  
پرسید: دسته‌چک من کجاست؟

بهیّه به دنبالش راه افتاد. قدم روی اولین پله گذاشت و باز  
هم صدای ستار خانه را پر کرد: سند ویلای سولوقون رو  
هم می‌خوام... بهیّه!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سیصد\_و\_پنجاه\_هفت

او انگار عجله‌ای برای رسیدن نداشت. گام‌هایش آرام و خونسرد بود. به سوی اتاق مشترکش با ستار چرخید و لحظه‌ای بعد از میان درگاه او را دید که گاو صندوق را به هم ریخته بود. جلوتر رفت و لب تخت نشست. ستار با حالی عصبی غرزد: این اسنادو کجا گذاشتی؟

-تو گاو صندوق نیست!

ستار بهت‌زده به عقب چرخید و ابروی بهیّه بالا پرید. ادامه داد: نمی‌ذارم یه قرون از اموال بچه‌هامو خرج عتینا کنی!

ستار ناباور از روی پارکت بلند شد و جواب داد: عتینا چیه؟ کبرا رو با حکم جلب بردن. اگه چکش پاس نشه... اگه براش سند ندارم...

-بردن که بردن! مگه زننه که براش نگرانی؟

-بهیّه! بفهم چی می‌گی!

او از روی تخت بلند شد و با لحنی که از خونسردی به خشم رسیده بود جواب داد: یه عمر مثل یه وصله ناجور تو خونه‌م تحملش کردم؛ هم خودشو هم دخترشو! هر وقت در این اتاق کوفتی بسته شد، عین گربه‌ای که از



گوشت دور مونده باشه زل زد به این در! صبح‌های جمعه  
عمدا برات معجون درست می‌کرد که بگه می‌دونه بین ما  
چه خبر بوده...

-چرا مزخرف می‌گی زن؟ اسناد این گاوصندوق کجاست؟  
-جاشون امنه. نگران اونا نباش.

ستار با چند گام بلند خود را به او رساند و با خشم گفت:  
باید کبرا رو از اون تو بکشمش بیرون. می‌فهمی اینو؟

بهیّه پوزخند زد و با خنده‌ای بی‌وقت گفت: همه این  
سال‌ها دوسش داشتی! چند دفعه رو این تخت وامونده  
اسمشو آوردی؟ جلوی چشمت بود، تو این خونه، اما  
دست تو بهش نرسید. کبرا اهل خداپیغمبر بود. تن به  
حرام نداد. اهل صیغه و این کلاه‌شرعی‌ها هم نبود...

به چشم‌های او خیره شد و با کینه‌ای عمیق حرفش را تمام  
کرد: به خاطر ثروت برادرت مجبور شدی چشم‌تو روی  
مرگش ببندی. مجبور شدی از زنی که دوستش داشتی  
بگذری. من... من مجبورت کردم...

گونه‌اش یک‌باره سوخت و او ناباور دستش را روی صورتش گذاشت. حرف در دهانش ماند و دست دیگرش مشت شد.

ستار با صدای آرام اما لحنی پر از تهدید گفت: مواظب تک‌تک حرفات باش چون آگه اون روی سگ‌مو بالا بیاری...

بهیّه میان حرفش دوید: چی کار می‌کنی؟ دهن یه دکتر دیگه رو هم با پول می‌بندی؟ مثل اون دکتره، فلاح‌زاده!

ستار انگشت اشاره‌اش را در هوا تکانی داد و با لحنی خشمگین جواب داد: لازم باشه این کارو می‌کنم. فقط فرقش اینه که من دواخورت نمی‌کنم. عین بلایی که سر برادر بدبختم آوردی! من ذره‌ذره می‌کشمت!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سیصد\_و\_پنجاه\_هشت

با تانی چشم از بهیّه گرفت و از کنار تخت به سوی در رفت، اما قبل از اینکه از اتاق خارج شود دوباره نگاهش

کرد و با آن لحن غریبه و ترسناکش گفت: پی دختر  
 زببندهم. همهٔ عمر چشمش دنبال زندگی شمیم بود.  
 حسابم و که با اون صاف کنم بعدش می‌آم سراغ تو و  
 بچه‌ها! اینو گفتم که گمون نکنی با دستهٔ کورا طرفی!  
 در را به هم کوبید؛ آنچنان محکم که در دوباره باز شد. بهیّه  
 روی تخت نشست و به حرکت رفت و برگشت درِ اتاق  
 خیره شد. حال بدی داشت؛ خیلی بد!

\*\*\*

آوا توی بالکن بود و گریه می‌کرد. سوده با جیغ و فغان به  
 در می‌کوبید، اما بهادر در را باز نمی‌کرد. آوا نالید: ماما...!  
 و سوده التماس کرد: بهادر تو رو روح مادرت... بچه‌مو  
 بده!

همسایه‌ها نگاهش می‌کردند. زنی تشر زد: هر روزمون شده  
 همین! زندگی نداریم از دست شما!  
 مردی به تندی گفت: زنگ بزن صد و ده. آسایش محله  
 رو گرفتن!

سوده بی توجه به حرف آنها محکم تر به در کوبید. صورتش از اشک خیس بود. نالید: دخترمو بده مرد... تو که داری ازدواج می کنی.

بهادر روی بالکن آمد. آوای گریان را کنار زد و بی توجه به نگاه همسایه ها با خشم جواب داد: گفتم خونه بگیر بیا بچه تو بیرا! من نمی ذارم دخترم تو اون خونه با برادرای مریض و سابقه دارت یه جا باشه!

سوده با گریه جواب داد: بهونه می گیری... می دونی ندارم... می دونی پول ندارم.

-این دیگه درد و مرگ توئه.

بهادر با این حرف دست آوا را گرفت و در بالکن را با خشم بست. سوده همان جا کنار در فرو ریخت. پیرزنی با تأسف سر تکان داد و دور شد. زنی پنجره را بست و نمایش کوچه تمام شد. سوده به حق افتاده بود. سرش پایین بود و با شلختگی اشک صورت و آب بینی اش را با شالش پاک می کرد. همان وقت از پشت پرده اشک دست مردی را دید که دستمال کاغذی را به طرفش گرفته بود. سرش را بالا آورد و وحید در حالی که پشت به نور ایستاده بود آمرانه گفت: پاشو بریم!

نگاه نومید سوده دوباره پایین افتاد. اما وحید رهایش نکرد. بازوی او را گرفت و با یک حرکت از زمین بلندش کرد. لحظه‌ای بعد پشت فرمان کنار او نشست. استارت که می‌زد گفت: گره‌ای که با دست و می‌شه تو چرا زیر دندون گرفتیش؟!

راه که می‌افتاد بهادر از پشت پنجره نگاه‌شان می‌کرد.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سیصد\_و\_پنجاه\_و\_هفت

روی پیت حلبی یخ‌زده جایی کنار پنجره نشسته بود و به قفسه‌های گلخانه نگاه می‌کرد. نگاهش آرام از قفسه‌های خاک‌گرفته پایین افتاد و دوخته شد به گلدان بزرگی که بیوک گفته بود چند شب پیش مأموران آگاهی شکسته بودنش!

با حرف‌ها و اعترافات آیدا، کمیل را گرفته بودند و ماحصل بازجویی از او رسیدن به گلخانه‌ای بود که او یک‌شب از

میان خاک به هم ریخته یکی از گلدان‌هایش ساکی پر از جواهر را یافته بود.

حال این خانه را دوست نداشت. این سکوت و یخ‌زدگی رنجش می‌داد. سرمای که قبل از مرگ محمدعلی هم بود اما حالا درست به بدپیلگی یک پیچک سمی دور پایه‌های این خانه می‌پیچید و بالاتر می‌رفت. طاهر مرده بود، مادر رنج می‌کشید، سوده برای غم‌های خود دل می‌سوزاند و بیوک برای جمع و جور کردن اوضاع متلاشی این خانه ناتوان بود و او...

در گلخانه باز شد و مهرداد آرام و در سکوت قدم به گلخانه گذاشت. دستش را پشتش گرفته و انگار چیزی را از او پنهان می‌کرد. بابونه نگاهش کرد؛ سرد و یخ‌زده. بغض داشت اما گریه‌اش نمی‌آمد.

به جایی اشاره کرد و گفت: تابستونا میز بابام اونجا بود.

مهرداد به سوی پنجره رفت و مقابل آن نشست. به جای نگاه کردن به محل خیالی بابونه، به نیم‌رخ او چشم دوخت. بابونه معلق بین خاطره و غم لب زد: زمستونا می‌رفت اتاق زیر شیروانی و من... تابستون و زمستون دنبالش بودم. زل می‌زدم به دستاش که بدونم مُغارو چطور



روی چوب می کشه. انگار فقط همون یه ابزار بود. تو دستش غیر از مُغار و سوهان چیزی ندیدم.

-بابونه!

بابونه سکوت کرد اما چشم از جای خیالی محمدعلی نگرفت. مهرداد ادامه داد: تو وارث هنر باباتی. اون هر چی که بلد بوده به تو یاد داده.

بابونه نفس بلندی کشید. دلش گریه می خواست اما دریغ از یک قطره اشک. به سوی او چرخید و با بغضی— که رهایش نمی کرد جواب داد: گاهی همه چیز خوب بود. وقتی که بابام مریضش کنترل می شد و کار می کرد، نون درمی آورد... اما بیشتر وقتا مریض بود. نمی فهمید چی می گه، چی کار می کنه. سوده زن بهادر شد که از نکبت این خونه فرار کنه. وقتی... وقتی فهمیدم متین عاشقم شده خوشحال شدم. فکر می کردم بختم از سوده بلندتر بود. فکر می کردم می رم خونه آدمی مثل متین و از این زندگی نجات پیدا می کنم اما... دیر فهمیدم آدمایی مثل من قبل از اینکه دنیا بیان گلیم بخت شون رو بافتن؛ سیاه عین قیر! مهرداد نفسی کشید و با سنگینی از لب پنجره بلند شد. به سوی او که می رفت نگاه بابونه به دسته گل سفید و

جمع وجوری افتاد که در دست‌های او بود. مهرداد مقابلش ایستاد. لبخندش نرم بود. گفت: صبح وقتی او مدم آگاهی می‌خواستم بهت بدم، اما حالت خوب نبود. بعد هم که ماجرای سوده و دخترش پیش او مد.

بابونه با غم لبخند زد. بابونه‌های سفید را مقابل بینی‌اش گرفت و نجوا کرد: خوشگلن.

به مهرداد نگاه کرد و بالاخره آن اشک لعنتی روی گونه‌اش چکید. مهرداد حرفی نزد. فاصله بین‌شان را پر کرد و سر او را در آغوش گرفت. عطر محوش در مشام بابونه پیچید و لحظه‌ای بعد در گلخانه‌ای که شیشه‌های لک گرفته و ترک خورده‌اش با نم‌نم باران خیس می‌شد، هق‌هق آرام او می‌پیچید.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سیصد\_و\_پنجاه\_و\_هشت

کمی بعد از روی پیت حلبی بلند شد. حالا از نگاه کردن به مهرداد خجالت می کشید. با نگاهی دوخته به بابونه ها گفت: می خوام برم دیدن سروش.

مهرداد انگشت شستش را روی گونه او کشید و جواب داد: باهات می آم.

بابونه سر تکان داد و در کنار هم از گلخانه خارج شدند. خانه حالا خلوت بود.

همه رفته بودند و غیر از چک چک ناودان و فس فس سماوری که چایش مشتری ای نداشت، صدایی نبود. بابونه در حال چشم چرخاند. مادر نبود. او به سوی عکس طاهر رفت و روی روبان سیاهی که گوشه قاب جا خوش کرده بود دست کشید. نفسش بوی حسرت می داد. گل های پژمرده را از گلدان خارج کرد و بابونه ها را جای آن نشاند و با گل های خشکیده به سوی آشپزخانه رفت. آنها را به سطل زباله انداخت و بعد بی اراده به سقف نگاه کرد. صدای شیون زبیده را از آن بالا می شنید. روی صورت خیشش دست کشید و از آشپزخانه خارج شد. شالی سرش کرد و کمی بعد همراه با مهرداد مرعشی- از حیاط گذشت. مهرداد در حیاط را پشت سر او بست و بابونه با نگاهی

دوخته به خیزی—کوچه راه منزل آقانعمت را در پیش گرفت. همان وقت ماشین بزرگ وحید سر کوچه توقف کرد. دست سوده به سوی دستگیره رفت اما وحید با عجله صدا زد: سوده جون!

او نومیدانه به طرفش چرخید و وحید با لبخند گفت: یادت نره چی بهت گفتم! فقط کافیه دست خواهرتو بذاری تو دست من و اون وقت به سادگی آب خوردن یه تومن کاسب بشی! فکر کن با یه تومن چه زندگی راحتی می‌تونی واسه دخترت بسازی. اسمش آوا بود دیگه؟! پدرسوخته خوشگلم هست.

سوده پلک زد. چیزی نگفت و در سکوت از ماشین پیاده شد. باران صاف روی صورتش می‌بارید. دست‌هایش را توی جیب بارانی‌اش گذاشت و به کوچه زل زد. بابونه و دکتر مرعشی-مقابل در منزل مستأجر آقانعمت بودند. در باز شد و آنها وارد شدند. در بسته شد و نگاه مات و سرد سوده به آسمان کشیده شد. باران سنگین و یکنواخت روی صورتش می‌بارید و از زخم پیشانی‌اش شره خون راه افتاده بود.

\*\*\*

روی صندلی نشسته بود و به دستبند فلزی دور دستانش نگاه می کرد. زندیه به سرباز اشاره ای کرد و او با قفل جلو آمد. دستبند را باز کرد، احترامی گذاشت و از اتاق خارج شد. زندیه پرسید: چای می خوری بگم برات بیارن؟

کمیل به نشانه منفی سرش را تکان داد و بعد لب های خشکش را روی هم مالید. پرسید: چرا منو نگه داشتین؟ من که گفتم گناهم فقط دزدی از خونه رستمی ها بود. اونا شکایت کردن ازم؟

زندیه نفس بلندی کشید. از روی صندلی بلند شد. خودکاری را در دستش بازی می داد. مقابل کمیل به میز تکیه داد و گفت: نه! شکایت نکردن البته... می تونستن این کارو بکنن!

کمیل پوزخندی زد و به تلخی جواب داد: به چه جرمی؟ سرقت طلای چند تا پیرزنی که کشته شدن؟

-ورود غیر قانونی به خونه شون!

کمیل با خشم مشتش را روی پایش کوبید و با غیظ جواب داد: به نفع شون بود شکایت می کردن چون من پام برسه بیرون دمار از روزگار شون درمی آرم. به جرم آدم ربایی...

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سیصد\_و\_پنجاه\_و\_نه

زندیه سر خودکار را چند بار فشار داد و میان حرف او گفت: آدم ربایی در کار نبوده. خواهرت اعتراف کرده با میل و خواسته خودش با خانوم زیبنده همراه شده.

صدای کمیل چندان بلند نبود، اما از خشم لبریز بود. جواب داد: گردن شو می شکنم. حالا بین سرگرد!

-هی هی! بین بچه! صدات داره ضبط می شه. می فهمی که؟!

-خواهر خودتم اگه فرار می کرد و چند ماه آژگار تو رو منتر خودش می کرد همینو می گفتی؟

-من غلط می کردم خواهرمو واسه یه افغانی پنجاه ساله لقمه بگیرم! حالا هم تا نگی چطور و کجا اون پیرزن ها رو کشتی وضعت همینه. یه لنگه پا نگهت می دارم تا حرف بزنی!



کمیل چشمانش را بست و با درماندگی نالید: به پیر، به پیغمبر من کسی رو نکشتم. اینو چند بار بگم؟

تلفن به صدا درآمد. زندیه میز را که دور می زد جواب داد: اینجا ننه من غریبم به کارت نمی آد. تو بازداشتگاه نگفتن اینجا ته دنیا ست؟!

گوشی را برداشت و گفت: بله.

مردی از آن سوی خط جواب داد: الو... سرگرد!

زندیه کمی از گوشی فاصله گرفت و بلند صدا زد: سرباز مولایی!

و بعد رو به کمیل با لحنی دستوری ادامه داد: برمی گردی بازداشتگاه و خوب فکر می کنی. دفعه بعد که رو این صندلی نشستی می خوام عین بلبل حرف بزنی.

به سرباز اشاره ای کرد و بعد وقتی قدم های سست کمیل را با نگاه دنبال می کرد در تلفن جواب داد: سلام نوری جان. خوبی

-به خوبی شما. مزاحم شدم انگار.

-این چه حرفیه. تونستی به جایی برسی؟

نوری با مکثی کوتاه جواب داد: سر مازیکی که دادی اولاً خیلی گرونیه ثانیاً به مشاغل خاصی ارزش استفاده می‌کنن.

-گرون بودنش به کار ما مربوطه؟

-گمون کنم آره. مثلاً مناسب بچه‌های مدرسه‌ای نیست. اونا که کار تخصصی-انجام می‌دن معمولاً می‌رن سراغ این نوع برندها. این مارک هم مدت‌هاست وارد نمی‌شه. مگه سفارش از دبی یا ترکیه باشه.

-بیشتر به درد چه مشاغلی می‌خوره؟

-معمارها، دانشجوهای معماری، گرافیک‌ها، خطاط‌ها، خصوصاً کالی‌گرافیک‌ها، طراح‌ها...

-زیاد شد که!

-می‌دونم. برای همین کارتو راحت کردم. از بچه‌های کارشناسی خواستم لیست فروشگاه‌هایی که این برند رو دارن برام آماده کردن. شاید از روی اونا بتونی به چیزی برسی.

-محبت کردی.

-برات ایمیل می‌کنم.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سیصد\_و\_شصت

زندیه خداحافظی کرد و گوشی را سر جایش گذاشت. کشو را باز کرد و کاور پلاستیکی را بیرون کشید. به در مازیکی که رنگ آن نوع خاصی از آبی بود چشم دوخت. در این مازیکی را در منزل یکی از مقتولین یافته بود و عجیب تر اینکه جسد مقتول را جایی در حاشیه شهر پیدا کرده بودند و حالا شاید مهم ترین سر نخش سر همین مازیکی آبی رنگ بود.

روی صندلی به طرف پنجره برگشت. گربه ای پشت حصار پنجره قدم می زد.

نشسته بود لب تخت و با چشمی کبود به آن دو نگاه می کرد. نتوانست جلوی پوزخندش را بگیرد. خواست چیزی بگوید، اما زود پشیمان شد. بابونه با دلسوزی پرسید: الآن بهتری؟

سروش به تلخی جواب داد: هنوز زنده ام!

گوشه یک چشمش از زخم و بخیه کمی جمع شده و کبودی تا روی گونه اش پخش شده بود. با آن نگاه زخمی

و پر از درد به بابونه چشم دوخت و پرسید: تو چطوری؟  
ولت کردن؟

او به مهرداد نگاهی انداخت و حق شناسانه جواب داد: با  
وثیقه‌ای که دکتر گذاشتن موقتاً ولم کردن.

سروش با مسخرگی طعنه زد: پسرعمه ما قلبی از طلا داره!  
مهرداد طعنه او را نشنیده گرفت. عینکش را که پاک می کرد  
گفت: می تونی ازش شکایت کنی.

سروش بی حوصله جواب داد: مگه فایده‌ای هم داره؟ فوق  
فوقش چند وقت می ره تو. بالاخره می آد بیرون و جری تر  
می شه... فکری ام از اینجا بلند شم!

نگاهی به بابونه انداخت و با لحنی نومید ادامه داد: برم یه  
جا که کسی نشونی ازم نداشته باشه.

به اطراف نگاه انداخت و به تلخی گفت: این خونه هم که  
معلوم شد از سر چه نیتی واسه من اجاره کرده بودی  
پسرعمه... راستی اون نشونی به دردت خورد؟

مهرداد عینک را به چشمش زد و از روی صندلی پلاستیکی  
سفید بلند شد. به تکان سر بسنده کرد اما سروش با

شیطنت پرسید: آخرش نگفتی چرا دنبال نشونی مادر دخترت می گشتی؟

نگاه بابونه به سوی مهرداد کشیده شد و او موبایلش را چک کرد. در همان حال با لحنی غریبه جواب داد: چون مادر دخترمه!

سیاهی چشم سروش به سوی بابونه دوید و او در سکوت بلند شد. نگاهی که به سروش انداخت سرشار از حس قدردانی بود. گفت: بهت خیلی مدیونم.

او شانهای بالا انداخت و به سردی جواب داد: همه رو مادرت و پسرعمه حساب کردن. دینی به گردنت نیست.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت سیصد و شصت و یک

مهرداد به راه اشاره کرد و بابونه بالاخره چشم از سروش گرفت. او از جایش بلند نشد. حالا هر دو دستش را روی تخت ستون کرده و نگاهش دوخته بود به پایه های صندلی سفیدی که همین چند لحظه پیش مهرداد مرعشی روی

آن نشسته بود. صدای بسته شدن در را که شنید نفس حبسش را بیرون داد. به عادت همیشه و این بار با حسی- شبیه به خودآزاری دوربینش را برداشت. به سوی پنجره رفت و لنز دوربین را روی قدم‌های دختر همسایه تنظیم کرد. باران بند آمده بود، اما آن حس و حال شاعرانه شاید هم عاشقانه‌اش در قدم‌های بابونه و مهرداد خودنمایی می‌کرد. سروش عکس گرفت؛ دیوانه‌وار و عصبی و باز هم عکس گرفت. در حاشیه آن قاب عاشقانه مراد هم بود؛ کنار حفره‌ای که پای دیوار خانه رستمی باز شده بود.

او دگمه را فشار داد؛ دوبار، سه بار، چند بار و بعد با نگاهی باریک به دست مراد که پشت کمرش پنهان کرده بود زل زد.

پیراهن بلندی به تن کرده بود که تا قوزک پایش را می‌پوشاند. روسری ساده‌ای هم به سر داشت که گیس بافته‌اش از زیر آن معلوم بود. ابتدای نیمکتی نشسته و به نمای آجری ساختمان مقابلش زل زده بود.

بیوک کنار نیمکت ایستاده و نگاهش می‌کرد. هیچ کدام حرفی نمی‌زدند؛ نه آیدا که حتی گریه‌ها و التماس‌های شهناز دلش را به رحم نیاروده بود. با لجاجت در مرکز



بهزیستی مانده و روزه سکوت گرفته بود و نه بیوک؛ مرد سیاه‌پوشی که ته‌ریش نامرتبش نشان از عزای برادر داشت. نفسی- کشید و نگاهش با پرواز کلاغی به آسمان کشیده شد. نتوانست خونسرد باشد. صدا زد: آیدا!

دخترک پلک زد، اما جوابی نداد. بیوک جلوتر رفت. حالا از فاصله کوتاه‌تری نگاهش می‌کرد. با حالی پریشان پرسید: نمی‌خوای نگام کنی؟ نمی‌خوای حرف بزنی؟

آیدا باز هم سکوت کرد و بیوک بی‌رمق و نومید لب زد: منو ببین آیدا! یه مرد خسته عزادار که حتی بلد نیست برای آشتی با دختری که دوشش داره چی کار کنه!

آیدا این بار پوزخند زد. حالا او هم به کلاغی که روی بلندترین شاخه درخت صنوبر نشسته بود، نگاه می‌کرد. تلخ و سوزاننده جواب داد: اگه تو خونه رستمی‌ها یه مرد دیده باشم، اون فقط زیبنده بود؛ مادرتون!

نگاهش را از سیاهی کلاغ گرفت و با حالی غریبه به بیوک چشم دوخت. لحنش از خشم آکنده بود. گفت: از مردی فقط این ریش و سبیل و داری همسایه. فقط همین! -آیدا! نکن این کارو. بذار حرف بزنینم.

نگاه آیدا دوباره به سوی صنوبر چرخید و لب زد: آیدا مرد! آیدا تموم شد. تو که سیاه طاهر تنته. واسه منم عزاداری کن.

صدای قدم‌های کسی. نگاه بیوک را به عقب کشید، اما آیدا چشم از کلاغ و لانه خیشش نگرفت. رخشان با ساکی در دست به سوی دخترک می‌رفت. با دیدن بیوک سرش را تکان داد و بعد ساک را روی نیمکت گذاشت؛ بین بیوک و آیدا. لحنش هولکی و شتاب‌زده بود. گفت: برات لباس آوردم. این لباسا رو از تنت دربیار.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت سیصد و شصت و دو

منتظر جواب او نبود. ادامه داد: دنبال کاراتم دخترم. به زودی برمی‌گردیم خونه.

آیدا باز هم حرفی نزد. سیاهی چشمش دوباره بالا رفت و در آسمان ابری چرخ زد. رخشان ساک را باز کرد. یک ژاکت از داخل آن بیرون آورد و آن را روی شانه‌های

دخترک انداخت. دو لبه آن را جلو کشید و از همان فاصله اندک گفت: موندنت اینجا طولانی نیست آیدا جان. خیلی زود می آم دنبالت.

پیشانی او را بوسید و با کیف دستی و کاور طلقی پر از کاغذ از آنها دور شد. بیوک نگاهی به آیدا کرد و بعد به دنبال رخشان راه افتاد. نزدیک پله های ساختمان که بودند او صدا زد: خانوم دکترا!

رخشان در حین راه رفتن به او نگاه کرد و بیوک پرسید: ممکنه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟  
-اگه درباره آیدا است که...

بیوک بی حوصله میان حرفش رفت: معلومه که درباره آیدا است!

رخشان در ساختمان را باز کرد. جلوتر از بیوک وارد شد و همان جا کنار شیشه ایستاد. حالا آیدا به فاصله چند ده متری در تیررس نگاهشان بود؛ در قابی زمستانی و سرد. بیوک مقابل رخشان ایستاد. اول از پشت شیشه نگاهی به آیدا انداخت و بعد بی حاشیه گفت: می خوامش!  
رخشان نگاهش می کرد؛ خیره و طولانی.

محمد علی بیمار بود و زینده برای کشیدن بار آن زندگی پر از عائله زیادی ناتوان به نظر می‌رسید. بیوک رفته بود سر کار؛ عملگی!

و زینده نالان و گریان دست به دامن رخشان شده بود و او برایش در یک مدرسه شبانه جا گیر آورده بود. بیوک آن سال‌ها یک نوجوان پانزده شانزده ساله مغرور بود. دو سه هفته بعد از شروع کلاس‌های شبانه، شبی با کتاب‌هایش رفته بود دفتر رخشان. کتاب‌ها را روی میز او گذاشته و با خستگی گفته بود: از تو خونه درب و داغون ما دکتر مهندس در نمی‌آد خانوم دکتر. من دارم سعی می‌کنم با کارگری نون حلال بپریم سر سفره. همین بسه دیگه. مگه قراره همه معلم و وکیل و وزیر بشن...؟!

رخشان نفسی- کشید و پلک زد و تصویر بیوک نوجوان با تأنی جایش را به برادری داد که در رثای برادر کوچک‌ترش سیاه به تن کرده بود. دستی به شانه او زد و گفت: رو من حساب کن. و رفت.

بیوک به قدم‌های تند او چشم دوخت. جمله کوتاه رخشان مثل چراغی کم‌نور میان تاریکی آینده‌ای که او برای

خود ترسیم کرده بود، سوسو می زد. لحظه ای بعد دوباره از پشت شیشه به آیدا چشم دوخت؛ دختری که قصه بن بست لاله گره خورده به عشق او بود؛ با همه سادگی، نادانی و حتی حماقت هایش!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سیصد\_و\_شصت\_و\_سه

صدای پیجر در سالن فرودگاه پیچیده بود: مسافران پرواز شماره هشتصد و نود و سه به مقصد بندرعباس...

مهدیس لبخند زد. کوله اش را پشتش انداخت و رو به شهاب پرسید: لیلی کو؟

شهاب به کانتر اشاره کرد و وقتی از مهدیس دور می شد گفت: دیر نکنی!

مهدیس لبخند زد. چشم از شهاب گرفت و به سوی پارسا برگشت. او با اشاره به چمدان مهدیس غرزد: وسط این همه کار، تور جنوب چی بود؟

مهدیس ابروی بالا انداخت و جواب داد: برام لازم بود.  
باید از محیط خونه دور می شدم.

-می اومدی پیش من و زهره. واقعا درکت نمی کنم. سفر  
اونم حالا؟

و با این حرف دستش را جلو برد و گیره طلایی رنگ موی او  
را محکم کرد. در همان حال ادامه داد: خیلی کار داریم. لطفا  
زودتر برگرد.

مهدیس خندید: برای کارایی که می گی اصلا به حضور من  
نیاز نیست.

پارسا شماتت بار پرسید: حتی انحصار وراثت؟

او شانه بالا انداخت: همه چیز به نام مادرمه. بعد از مرگ  
شمیم باز هم صاحب همه اموال مادرمه!

-نمی خوای تکلیف این موضوع روشن بشه؟

مهدیس دسته چمدانش را گرفت. راه که می افتاد جواب  
داد: الان فقط می خوام برم سفر. می خوام چند روز فقط تو  
حال خودم باشم.

-کی برمی گردی؟

-هفته بعد.



-دیره!

مهدیس اخم آلود جواب داد: مثل بچه‌ها دل‌نازک شدی!  
نزدیک کانتر بودند. پارسا خیره در نگاه مهدیس جواب داد:  
می‌خوام زودتر تکلیف خودمونم روشن کنیم. زهره قراره با  
مادرت تماس بگیره.

مهدیس اخم آلود به خنده افتاد: الآن چه وقت این  
حرفاست بچه؟

واژه آخر او پارسا را ناراحت کرد. نفسی- کشید و گفت:  
خیلی وقته می‌دونی تو دل این بچه چه خبره!

او دستش را روی کراوات پارسا کشید و با لحنی دلجووانه  
گفت: دم آخری ناراحت‌م نکن. وقتی برگشتم حرف می‌زنیم.  
پارسا سکوت کرد و مهدیس با لبخندی نرم از او دور شد.  
مادامی که دخترک مدارکش را به مسئول کانتر تحویل  
می‌داد، پارسا شماره عماد را می‌گرفت، اما او در دسترس  
نبود.

اعضای تور جنوب میان خنده و شوخی دور شدند و  
مدت‌ها بعد وقتی پارسا از پشت شیشه‌های بلند سالن

پرواز هواپیما را نظاره می کرد، باز هم صدای زنی در گوشش می پیچید: مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سیصد\_و\_شصت\_و\_چهار

منتظر جواب او نبود. ادامه داد: دنبال کاراتم دخترم. به زودی برمی گردیم خونه.

آیدا باز هم حرفی نزد. سیاهی چشمش دوباره بالا رفت و در آسمان ابری چرخي زد. رخشان ساک را باز کرد. یک ژاکت از داخل آن بیرون آورد و آن را روی شانه های دخترک انداخت. دولبه آن را جلو کشید و از همان فاصله اندک گفت: موندنت اینجا طولانی نیست آیدا جان. خیلی زود می آم دنبالت.

پیشانی او را بوسید و با کیف دستی و کاور طلقی پر از کاغذ از آنها دور شد. بیوک نگاهی به آیدا کرد و بعد به دنبال رخشان راه افتاد. نزدیک پله های ساختمان که بودند او صدا زد: خانوم دکتر!

رخشان در حین راه رفتن به او نگاه کرد و بیوک پرسید:  
ممکنه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟  
-اگه درباره آیداست که...

بیوک بی حوصله میان حرفش رفت: معلومه که درباره آیداست!

رخشان در ساختمان را باز کرد. جلوتر از بیوک وارد شد و همان جا کنار شیشه ایستاد. حالا آیدا به فاصله چند ده متری در تیررس نگاهشان بود؛ در قابی زمستانی و سرد.  
بیوک مقابل رخشان ایستاد. اول از پشت شیشه نگاهی به آیدا انداخت و بعد بی حاشیه گفت: می خوامش!  
رخشان نگاهش می کرد؛ خیره و طولانی.

محمد علی بیمار بود و زینده برای کشیدن بار آن زندگی پر از عائله زیادی ناتوان به نظر می رسید. بیوک رفته بود سر کار؛ عملگی!

و زینده نالان و گریان دست به دامان رخشان شده بود و او برایش در یک مدرسه شبانه جا گیر آورده بود. بیوک آن سال ها یک نوجوان پانزده شانزده ساله مغرور بود. دو سه هفته بعد از شروع کلاس های شبانه، شبی با کتاب هایش

رفته بود دفتر رخشان. کتاب‌ها را روی میز او گذاشته و با خستگی گفته بود: از تو خونه درب و داغون ما دکتر مهندس در نمی‌آد خانوم دکتر. من دارم سعی می‌کنم با کارگری نون حلال بیرم سر سفره. همین بسه دیگه. مگه قراره همه معلم و وکیل و وزیر بشن...؟!

رخشان نفسی کشید و پلک زد و تصویر بیوک نوجوان با تانی جایش را به برادری داد که در رثای برادر کوچک‌ترش سیاه به تن کرده بود. دستی به شانه او زد و گفت: رو من حساب کن.

و رفت.

بیوک به قدم‌های تند او چشم دوخت. جمله کوتاه رخشان مثل چراغی کم‌نور میان تاریکی آینده‌ای که او برای خود ترسیم کرده بود، سوسو می‌زد. لحظه‌ای بعد دوباره از پشت شیشه به آیدا چشم دوخت؛ دختری که قصه بن‌بست لاله گره‌خورده به عشق او بود؛ با همه سادگی، نادانی و حتی حماقت‌هایش!

#آقای\_پینوشه

## #آزیتا\_خیری

## #پارت\_سیصد\_و\_شصت\_و\_پنج

صدای پیجر در سالن فرودگاه پیچیده بود: مسافران پرواز شماره هشتصد و نود و سه به مقصد بندرعباس...

مهدیس لبخند زد. کوله‌اش را پشتش انداخت و رو به شهاب پرسید: لیلی کو؟

شهاب به کانتر اشاره کرد و وقتی از مهدیس دور می‌شد گفت: دیر نکنی!

مهدیس لبخند زد. چشم از شهاب گرفت و به سوی پارسا برگشت. او با اشاره به چمدان مهدیس غرزد: وسط این همه کار، تور جنوب چی بود؟

مهدیس ابروی بالا انداخت و جواب داد: برام لازم بود. باید از محیط خونه دور می‌شدم.

-می‌اومدی پیش من و زهره. واقعا درکت نمی‌کنم. سفر اونم حالا؟

و با این حرف دستش را جلو برد و گیره طلایی رنگ موی او را محکم کرد. در همان حال ادامه داد: خیلی کار داریم. لطفا زودتر برگرد.

مهدیس خندید: برای کارایی که می‌گی اصلاً به حضور من نیاز نیست.

پارسا شماتت‌بار پرسید: حتی انحصار وراثت؟

او شانه بالا انداخت: همه چیز به نام مادرمه. بعد از مرگ شمیم باز هم صاحب همهٔ اموال مادرمه!

- نمی‌خوای تکلیف این موضوع روشن بشه؟

مهدیس دستهٔ چمدانش را گرفت. راه که می‌افتاد جواب داد: الآن فقط می‌خوام برم سفر. می‌خوام چند روز فقط تو حال خودم باشم.

- کی برمی‌گردی؟

- هفتهٔ بعد.

- دیره!

مهدیس اخم‌آلود جواب داد: مثل بچه‌ها دل‌نازک شدی! نزدیک کانتر بودند. پارسا خیره در نگاه مهدیس جواب داد: می‌خوام زودتر تکلیف خودمونم روشن کنیم. زهره قراره با مادرت تماس بگیره.



مهدیس اخم آلود به خنده افتاد: الآن چه وقت این حرفاست بچه؟

واژه آخر او پارسا را ناراحت کرد. نفسی- کشید و گفت: خیلی وقته می دونی تو دل این بچه چه خبره!

او دستش را روی کراوات پارسا کشید و با لحنی دلجوینانه گفت: دم آخری ناراحتم نکن. وقتی برگشتم حرف می زنیم. پارسا سکوت کرد و مهدیس با لبخندی نرم از او دور شد. مادامی که دخترک مدارکش را به مسئول کانتر تحویل می داد، پارسا شماره عماد را می گرفت، اما او در دسترس نبود.

اعضای تور جنوب میان خنده و شوخی دور شدند و مدت ها بعد وقتی پارسا از پشت شیشه های بلند سالن پرواز هواپیما را نظاره می کرد، باز هم صدای زنی در گوشش می پیچید: مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد!

\*\*\*

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سیصد\_و\_شصت\_شش

هیچ صدایی نبود؛ نه خرت خرت تراشیدن آدمک‌های طاهر و نه قرچ قرچ پفک خوردن آوا و این آخری سوده را دیوانه می‌کرد. به دفتر نقاشی دخترش نگاه کرد و بغضش یک باره شکست. روی فرش خم شد و از ته دل زار زد. بیوک شرمگین و خجل نگاهش می‌کرد. بابونه به سوی خواهرش رفت. کاری از دستش بر نمی‌آمد. تنها توانست او را در آغوش بگیرد و گریه کند. سوده با حالی پریشان نالید: من بچه‌مو می‌خوام.

بیوک دستش را روی سرش گذاشت و به سوی پنجره رفت. زینده دستمالی به سرش بسته بود. از نربان که پایین می‌آمد زیر لب چیزی می‌گفت؛ ناله بود، کفر بود، فغان بود؛ همه این‌ها بود و نبود.

کسی- زنگ می‌زد. زینده به سوی سوده رفت و بیوک درِ هال را باز کرد. سوده بی‌نفس و بی‌حال در نگاه مادرش زار زد: من دخترمو می‌خوام... تو رو روح طاهر... یه کاری بکن... من می‌میرم ماما... یه کاری بکن...

بابونه به حق‌حق افتاده بود و زینده با چشمانی خشک و صورتی بی‌حالت دخترش را نوازش می‌کرد. کمی بعد درِ هال باز شد و مهرداد با یاالله‌ای زیر لب وارد خانه شد. ظروف

یک بار مصرف غذا در دستش بود. با دیدن چهره گریان آنها و هوای گرفته خانه ظرف‌ها را روی فرش گذاشت. سوده با دیدن او باز هم نالید: من دخترم می‌خوام... آقای دکتر... تو مرد قانونی... کدوم قانون گفته باید بچه‌مو از من مادر جدا کنن؟!

مرعشی— جلو رفت. با فاصله کمی مقابل او روی زانو نشست و جواب داد: به زودی این مشکل رو حل می‌کنم سوده خانم. قول می‌دم.

او میان گریه زار زد: تا خونه جدا نگیرم بچه‌مو بهم نمی‌ده... می‌دونه ندارم... می‌دونه دستم خالیه... برای همین خونه رو بونه کرده دست منو از دخترم کوتاه کنه.

زیبنده موهای طلایی سوده را کنار زد و سر او را در آغوش گرفت. نگاه مهرداد به آرامی به سوی بابونه لغزید. دیدن چشم‌های خیس او و گریه‌ای که به سختی سعی می‌کرد بی‌صدا باشد حالش را دگرگون می‌کرد. بلند شد. به سوی در که می‌رفت گفت: بیا بیوک!

سوده با چشمانی خیس به بابونه نگاه کرد. حرف‌های وحید از ذهنش کنده نمی‌شد. اگر پولی را که وحید حرفش را زده بود به دستش می‌رسید زندگی خودش و آوا زیر و رو

می شد. با دستپاچی روی صورتش دست کشید و پرسید:  
می آی بریم آوا رو ببینیم؟ تو بیای اون مرتیکه نه نمی آره!  
بابونه به سادگی سر تکان داد و گفت: می آم عزیزم. حتما  
می آم.

بیوک در حال را پشت سرش بست و از ایوان پایین پرید.  
مهرداد کنار باغچه منتظرش بود. فکر می کرد و آرام قدم  
می زد. روی پاشنه پا به عقب برگشت و به بیوک خیره شد؛  
طولانی و عمیق.

او متعجب سر تکان داد و مهرداد گفت: روزی که  
فرستادمت بازار، طلاهای خیرین رو جمع کنی می خواستم  
یه چیزی به خودم ثابت بشه!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سیصد\_و\_شصت\_هفت

بیوک تأسف بار نفس بلندش را ها کرد. یادآوری آن روزها،  
درماندگی و شرم و ترسی که در مواجهه با جای خالی آن  
ساک سیاه دچارش شده بود اعصابش را به هم می ریخت.

مهرداد دسته کلیدی از جیبش درآورد و آن را کف دست بیوک گذاشت و گفت: کلید یه سوله تو خاورانه. مال پدرم بود. می خواستم بفروشمش چون بعد از پدرم آدم امین نبود که اونجا رو بسپرم دستش، اما... الآن دیگه می دونم از تو امن تر پیدا نمی کنم.

بیوک بهت زده به کلیدی که دستش بود نگاه کرد و بعد با حیرت دوباره به مرعشی— زل زد. او ادامه داد: یه زمونی چاپخونه بود. دستگاه ها هنوز سر پا هستن. یه کم آچارکشی و روغن کاری می خواد که دوباره روشن شون کنی. یه واحد جمع و جور هم داره که یه زمونی سرایدار با پنج شیش تا بچه ش اونجا ساکن بود.

دست بیوک را مشّت کرد و گفت: برو واسه کار کن. خواهرتم بیر. هر چی درآوردید بیست درصدش خیرات پدرم، مابقی نوش جون تون!

بیوک آب دهانش را بلعید و سیب گلوش لرزید. نفس هایش تند و صدادار شده بود و با هر بازدمش بخار سرد از حلقش بیرون می ریخت. خواست حرفی بزند، اما نتوانست. هیچ حرفی روی زبانش نیامد. تنها در نگاه مرعشی— چشم هایش را بست. چشم که باز کرد مهرداد

مرعشی- از او دور شده بود. نگاه بیوک به آسمان کشیده شد. ابر بود، تاریک بود، سرد هم بود، اما رگه‌هایی از انوار ماه از پشت ابرها پیدا بود؛ درست مثل کورسوی نوری که کم‌کم زندگی‌شان را روشن می‌کرد.

مهرداد در حیاط را بست و مراد از دیوار خانه رستمی عقب کشید. خنده‌اش نجسب و ساختگی بود. پیژامه‌ای را که به پا داشت بالا کشید و با ناز و عشوه‌ای که به صورت زمختش نمی‌آمد به سوی خانه‌شان دوید. ابروهای مهرداد بالا پریده بود. یک چیزی در رفتار این بچه بود که متعجبش می‌کرد. با تانی چشم از او گرفت و پشت فرمان نشست. دور زد و وقتی به سوی خیابان می‌راند از آینه باز هم مراد را دید که آهسته از میان در خانه‌شان توی کوچه می‌خزید.

تنها صدای پاشنه بوت‌های بلندش بود که میان سکوت وهم‌آور گوش‌هایش می‌پیچید. نه پرواز هواپیماها را می‌شنید و نه پیام‌های عربی و انگلیسی پیجر فرودگاه را و نه همه‌مسافرانی را که با چمدان و ساک از کنارش می‌گذشتند.



قدم‌هایش تند و محکم بود و نگاهش صاف دوخته به روبه‌رو.

روسی نداشت. بارانی‌اش را هم با یک کت سفید عوض کرده بود. موهای بلندش با موجی نرم روی شانه‌هایش رها بود و یک چمدان سبک به همراه داشت. میان شلوغی مسافران اروپایی و زنان بی‌حجاب و مردانی که دشداشه به تن داشتند نگاه او فقط دوخته به عماد بود! مرد قدبلندی که با یک کت بلند و جین زغالی ایستاده کنار کانتر به او چشم دوخته بود!

مهدیس لبخند زد. سرعتش را بیشتر کرد و دو سه قدم آخر را تقریباً دوید. عماد برای او آغوش گشود و لحظه‌ای بعد میان شلوغی سالن سر او را به سینه چسبانید و مهدیس وقتی با ولع عطر او را نفس می‌کشید از شیشه بلند سالن به فرود نیمه‌شب یک هواپیما خیره شد. پیجر فرودگاه حالا به انگلیسی- شماره پرواز پاریس از مبدأ دبی را اعلام می‌کرد!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

## #پارت\_سیصد\_و\_شصت\_هشت

گوشی را روی میز انداخت و زیر لب غرزد: جواب نمی‌ده!  
 بهیّه توجه‌ای به حرف پسرش نکرد. نشسته بود روی مبل  
 و اخبار پرونده‌شان را از کانال‌های تلگرامی دنبال می‌کرد.  
 متین با صدای بلندی پرسید: الآن چه وقت سفر بود؟ این  
 سرگرده، زندیه، اگه احضارمون کنه بگیم مهدیس کجا  
 رفته؟!

بهیّه با خونسردی جواب داد: بگو خواهرت رفته سفر!  
 -الآن وسط این مصیبت؟!

بهیّه پوزخند زد: کدوم مصیبت؟ مرگ شمیم یا بازداشت  
 مادرزنت! این ماجرا واسه هر کی نون نداشت واسه تو که  
 آب داشت!

متین با خشم سر تکان داد: من به مرگ شمیم راضی نبودم!  
 بهیّه دوباره روی صفحه موبایلش انگشت کشید و زمزمه  
 کرد: نمی‌شه هم خدا رو بخوای هم خرما رو!  
 گوشه چشم او جمع شد و با تردید پرسید: تو چیزی  
 می‌دونی که من ازش بی‌خبرم؟!

بهیّه در حال خانه چشم چرخاند و بی ربط به سوال پسرش گفت: بعد از سال ها هیچ کدوم شون نیستن؛ نه عموت، نه کبرا، نه شمیم!

به چشم های متین زل زد و با لحنی بیمارگونه گفت: امشب مزاحم نداریم!

متین کتش را از روی مبل برداشت. به سوی در که می رفت با طعنه ای تلخ جواب داد: این مزاحم ها رو تو روی سرمون آوار کردی! یادت که نرفته؟!

در خانه را بست و نگاه بهیّه به در بسته دوخته شد. حالا این خانه بزرگ در نظرش خوفناک جلوه می کرد. هیچ صدایی توان شکستن سکوت ممتد فضا را نداشت؛ نه چک چک بارانی که همین حالا باریدن گرفته بود و نه صدای خروج ماشین متین از پارکینگ. از روی مبل بلند شد و به سوی پنجره رفت. درهای حیاط به آرامی در حال بسته شدن بودند و باریکه ای از نور سرخ چراغ ماشین متین روی خیزی— کف حیاط افتاده بود. نگاه بهیّه بی اراده به آسمان کشیده شد. همان وقت پهنه آسمان شکافت و رعد و برقی یک باره و بی امان ترسانندش. او قدمی از پنجره

دور شد و ناگهان در تاریکی شیشه تصویر جمشید را دید؛  
همسر مرده‌اش!

وحشت‌زده به عقب چرخید. کسی- در خانه نبود. قلبش  
حالا تند می‌کوبید. دوباره به شیشه نگاه انداخت. جمشید  
حالا درست پشت سرش بود. بهیّه بی‌امان جیغ کشید و از  
پنجره دور شد. به سوی راه‌پله که می‌دوید در آینه بلند  
دیوار باز هم جمشید را دید؛ با آن پیراهن چهارخانه‌ای که  
شب آخر به تن داشت؛ قبل از اینکه کنار پله‌ها دستش را  
روی قلبش بگذارد و نفس آخر را بکشد!

رعد و برق دوباره شیشه‌ها را لرزاند و بهیّه روی آخرین  
پله زمین خورد، اما بی‌نفس و وحشت‌زده خود را به سوی  
اتاق کشید. کوبیده شدن در اتاق میان خلوت و هم‌ناک  
خانه آخرین صدایی بود که به گوش رسید.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سیصد\_و\_شصت\_نه

به اطراف نگاه انداخت. فردا روز پرکاری در پیش داشت. باید سمسار می آورد و وسایل خانه را رد می کرد و بعد می رفت دفتر املاکی و اجارنامه این واحد را فسخ می کرد. با این فکر لبخند زد. روی مبلی نشست و دستش را روی کوسن مخمل کشید. همه چیز همان طور که خواسته بودند پیش رفته بود.

چک های شمیم برگشت خورده بود! حساب مشترکش با حکمت لیزینگ مسدود شده و حالا آن چند صد میلیون در انحصار دادگستری بود. مال باختگان از شمیم چک داشتند و تمام برگه های شکایت به نام دختر ایزدفر صادر شده بود.

کارهای خروج عماد را خودش انجام داده بود. وثیقه ای که گرو گذاشته بودند در مقابل پولی که حالا در حساب ارزی عماد بود به چشم نمی آمد. موبایلش را روشن کرد و با لبخند به آخرین پیام برادرش چشم دوخت.

عماد کوتاه و ساده نوشته بود: نیم ساعت دیگه می پریم! مقصدش پاریس بود؛ به قول خودش شهر عشاق!

پارسا با لبخندی که به صورتش سنجاق شده بود نوشت:  
همه پول تو حساب ارزی قابل برداشته. کارهای این طرف  
رواکی کنم منم می‌آم!

و لبخندش عمیق‌تر شد. کارهایی داشت که به قول خودش  
باید اکی‌شان می‌کرد؛ از ملاقات با بهیّه خسروشاهی گرفته  
تا راضی کردن مهدیس برای سفر! همه چیز طبق برنامه  
پیش رفته و او حالا برای رفتن بی‌قرار بود. کوسن را  
برداشت و روی پایش گذاشت. زهره را هم با خودش  
می‌برد؛ اگر کوتاه می‌آمد و به سفر تن می‌داد. اینجا دیگر  
کاری نداشتند؛ نه وقتی همه اموال بر بادرفته حکمت حالا  
در حساب آن دو برادر بود؛ او و عماد!

با یادآوری نسبت برادری‌شان لبخندش پرزد و بی‌اراده  
مشتش را روی کوسن کوبید. نصیب و قسمت او و عماد  
سیاه‌روزی پدرش بود و ورشکستگی و خودکشی—  
غیرمسئولانه او و سپردن او و عماد به پرورشگاه. چند  
سالش بود که زهره و صالح او را در اتاق بازی مرکز  
دیدند؟!

روی خواب مخمل دست کشید و صافش کرد. به سادگی  
آب خوردن از برادر جدایش کردند و او با یک پالتوی قرمز



بادی وقتی گوشه نگاهش دوخته به عماد بود، میان صالح و زهره از مرکز گذشته بود.

زندگی شان به فنای رفاقت رفته بود. مجید حکمت صاحب بازرگانی حکمت بود که بعد از ورشکستگی و برای فرار از مسئولیت چک‌هایی که به دست مردم داده بود، همه اموالش را به نام شریکش، جمشید ایزدفر سند زده بود. به خیال خامش روی امانت‌داری جمشید حساب باز کرده بود. بی‌خبر بود از حضور زنی مثل بهیّه و طمع‌کاری جمشید. جمشید آن اموال بادآورده را به نام بهیّه سند زد تا ادعای مجید را روی اموال باطل کند و خیلی زود سردر بازرگانی حکمت جای خود را به تجارت‌خانه ایزدفر داد؛ بماند که سنگینی آن مال شبهه‌دار به جمشید هم وفا نکرد و جاننش را پای همان ثروت گذاشت، اما...

پارسا به برق گل سری که گوشه مبل افتاده بود خیره شد. هنوز هم نمی‌دانست چه شد که بهیّه به صلح همه ثروت بادآورده‌اش آن‌هم به نام دختر ستار ایزدفر تن داد.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

## #پارت\_سیصد\_و\_هفتاد

خم شد و گیره طلایی را برداشت. آن را میان دو انگشتش بازی داد و یک باره گوشه چشمش چین خورد. با ابرویی که بالا پریده بود دقیق تر به گیره نگاه کرد و بعد چشم هایش را بست. نمی خواست تصویر آخر مهدیس را با گل سری که جفت همین گیره بود به یاد آورد، اما ذهنش با سماجت چهره مهدیس را از شلوغی سالن فرودگاه بیرون می کشید و مقابل نگاه او می کشید.

لحظه ای بعد بی فکر وارد صفحه چت عماد شد و به آخرین جمله او زل زد: نیم ساعت دیگه می پریم! می پریم!

کوسن را کنار انداخت و بلند شد. روی نام مهدیس کلیک کرد و وقتی میان هال قدم می زد به صدای اپراتور گوش سپرد: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

همه صورتش به عرق نشسته بود. دوباره و دوباره شماره مهدیس را گرفت، اما دختر ایزدفر خاموش بود.

با عجله وارد نت شد و نام هتل محل اقامت تور جنوب را سرچ کرد. شماره‌اش را گرفت و بی‌توجه به لحن پر از غمزه تلفن‌چی، با حالی عصبی پرسید: خانم مهدیس ایزدفر...

حرف در دهانش ماند. شک مثل خون در وجودش می‌جوشید و ماحصل آن تهوعی بود که به جانش چنگ زده بود. نفسی—گرفت و سعی کرد آرام باشد. با لحن شمرده‌تری گفت: ممکنه با خانم مهدیس ایزدفر صحبت کنم؟ همراهشون در دسترس نیست.

زن پرسید: شماره اتاقشون رو می‌دونید؟

-نه! یکی دو ساعتی هست از تهران رسیدن.

زن سکوت کرد و پارسا به صداهای حاشیه تماس‌شان گوش سپرد. قلبش تند می‌کوبید و هر لحظه آرزو می‌کرد تماس وصل شود و او با یک دنیا شرمندگی و خجالت از شک بی‌دلیلش به صدای مهدیس گوش بسپارد، اما این‌طور نشد!

زن بی‌خبر از حال پریشان او جواب داد: چنین اسمی در سیستم هتل ثبت نشده.

صدای پارسا ناخواسته بالا رفت: یعنی چی؟

-اتاقی به نام ایشون ثبت نشده.

این را زن گفت و بدون توضیح دیگری تماس را قطع کرد. نگاه پارسا در حال منزل عماد به گردش درآمد. عماد مدت محدودی پارتنر شمیم بود؛ بعد از جدایی از متین!

کارشان به حاملگی کشیده بود و همه این مدت مهدیس بود که مثل یک دخترعموی نگران به دنبال مرکز مطمئنی برای سقط گشته بود؛ بماند که آخرش عماد دست دختر ستار را گرفته و جایی در زیرزمین‌های جنوب شهر به دست تیغ مامایی سپرده بود که برای همین کارهای ممنوعه پروانه فعالیتش را باطل کرده بودند.

گل سر طلایی را دوباره بالا آورد. مهدیس اینجا بود؛ در خلوت عماد و حالا... حالا داشتند با هم می‌پریدند!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سیصد\_و\_هفتاد\_و\_یک

پارسا دستش را روی حلقش گذاشت و یک باره ذهنش به گردش افتاد. عماد روی پله‌های مرکز بهزیستی بود وقتی او

دست در دست زهره و صالح ترکش کرده بود. نمی‌خواست باور کند، اما رشته برادری‌شان همان‌جا پاره شده بود و او حالا داشت می‌پرید!

ایستاده بود زیر طاق مغازه سر خیابان و با فندکی که با یک بند بلند به قفسه آویزان بود سیگارش را روشن می‌کرد. باران می‌بارید و گاهی رعد و برقی هم به ترس و وهم شب می‌افزود.

دود سیگارش را ها کرد و روی گردن کبودش دست کشید. جای مشّت و لگدهای وحید هنوز درد می‌کرد. کارش را از دست داده و غم هما و پگاه هنوز با او بود. میان نومییدی و افسوس به باکس‌های نوشابه تکیه داد و به ماشین بزرگی که دورتر از کوچه پارک شده بود چشم دوخت. چراغ‌های ماشین روشن بود و برف پاک‌کنش کار می‌کرد.

سروش پک دیگری به سیگارش زد و نگاهش از پشت دود به ماشین سیاهی که آهسته پیش می‌آمد دوخته شد، اما بعد با دیدن دو زن جوانی که از بن‌بست لاله خارج می‌شدند چشم‌هایش باریک شد. سیگار را میان دو انگشتش از دهان دور کرد و دقیق‌تر نگاه کرد. این وقت شب زیر باران دو دختر رستمی کجا می‌رفتند؟!

بی اراده به ماشین بزرگی که برف پاک کنش هنوز کار می کرد نگاه انداخت و یک باره مغزش از کار افتاد.

فکر نکرد. بی هوا و یک باره شروع به دویدن کرد. فروشنده پشت سر او به سوی در آمد. یکی از باکس های نوشابه را بلند کرد. وقت پایین کشیدن کرکره بود، اما قبل از اینکه به مغازه برگردد به سروش نگاه انداخت. او با پایی که هنوز می لنگید می دوید و فریاد می زد: نه... بابونه... نه!

متین از پشتِ خیسی- شیشهٔ ماشین سوده را دید و ناخواسته سرعتش را کم کرد. آمده بود با بابونه حرف بزند، اما با دیدن او زیر باران آن هم در این بی وقتی حیرت کرد. از کنار ماشین روشن و بزرگی که کنار خیابان پارک شده بود گذشت و در همان وقت ناخواسته به راننده نگاه انداخت. در ماشین باز شد و نگاه متین به راننده چسبید. وحید را در نور کم تیر برق کوچه هم می شناخت. نگاه منگش دوباره دوید سوی دخترها و بعد باز هم به وحید نگاه کرد که با لبخندی چندشناک داشت ماشین را دور می زد. صدای سروش هم بود؛ در پس زمینهٔ آن شب بارانی نام بابونه را فریاد می زد و بابونه دو سه قدم مانده به ماشین وحید ایستاد. به مرد درشت اندامی که به سویش می آمد



نگاه کرد و بی‌اراده تلخی مادهٔ بیهوشی در کامش پیچید. قدمی به عقب برداشت، اما سوده دستش را چسبید. اشک‌هایش با خیسی- باران در هم آمیخته بود. نگاه بابونه به حرکت لب‌های او دوخته شد. زیر بارانی که بی‌محابا می‌بارید او تنها توانست نام آوا را لبخوانی کند و بعد دست آن مرد غریبه بود که دور مچ دستش قفل شد.

ترسید. خواست خودش را عقب بکشد، اما نشد. پاهایش با شدت به جلو کشیده شدند و از کنار اندام درشت مرد که بوی تند سیگار می‌داد سروش را دید و متین را و بعد خیابان تاریک و خیس یک‌باره شلوغ شد.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سیصد\_و\_هفتاد\_و\_دو

غریبه رهایش کرد و او به کندی فیلم‌های صامتی که یک‌وقتی بیوک می‌آورد و روی پردهٔ سیاه می‌انداخت، به صحنهٔ مقابلش خیره شد. حالا نه گریه‌های سوده را می‌شنید و نه فریادهای پراز نالهٔ سروش را. فقط خیره بود

به برق چاقویی که در تاریکی بالا می‌رفت و با خشم پایین می‌آمد. فرشندۀ مغازه حالا وسط خیابان بود؛ زیر باران و ناباور به جدال فروش و وحید و متین نگاه می‌کرد. جرأت نداشت نزدیک‌تر برود. فقط فریاد می‌زد و بعد انگار یک‌باره به خود آمد. به سوی خانه‌ای دوید و پشت به در کوبید. بعد زنگ در خانه دیگری را زد و در همه این مدت فریاد می‌زد: کشت... جوون مردم و کشت...!

سروش میان خون و باران دست و پا می‌زد. متین با شرۀ خونی که از کتفش جاری بود هنوز تقلا می‌کرد وحید را عقب براند اما نشد. او آخرین ضربه را هم به تن خونین سروش زد و به سوی ماشینش دوید. خیابان حالا ناآرام بود. مردی با کتی روی شانه و پیژامه‌ای بر تن، خواب‌زده و منگ به آنها نگاه می‌کرد و دیگری ناباورانه فریاد می‌زد: یکی زنگ بزنه پلیس!

وحید در ماشین را باز کرد. فرصتی برایش نمانده بود. نگاه پر از خشمی به بابونه انداخت و در چشم‌های خیس سوده غرید: بلایی به سرت بیارم..

سوار شد و با سرعت دنده عقب گرفت. بابونه ناباور به سوی سروش دوید. بغضش آب شده بود. کنار او نشست

و به صورت خونی و دریده او نگاه کرد. متین به سختی سعی داشت با اورژانس تماس بگیرد. بابونه دستش را روی پارگی گلوی سروش گذاشت و با چانه‌ای لرزان نالید: تو چی کار کردی... سروش... ای خدا... من چی کار کردم...؟!

دست سروش روی دست او نشست. می لرزید یا جان می داد؛ هر چه که بود بابونه را به جنون می کشید. با صدایی که خون آلود از حلقش بیرون می ریخت لب زد: حالا دیگه... هما... ازم رو... برنمی گردونه...!

بابونه هق زد. سرش را روی سینه او گذاشت و در سیاهی شب زار زد. انگار باران هم توان شستن خونی را که کف خیابان جاری بود نداشت. صدای آژیر می آمد و سرخی چراغ ماشین‌های امدادی روی خیزی— خیابان منعکس می شد، اما بابونه نه می دید و نه می شنید. تنها مسخ وجود جوانِ مردی بود که سینه‌اش دیگر تکان نمی خورد؛ نه دمی بود نه بازدمی؛ انگار که از اول نبود.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

## #پارت\_سیصد\_و\_هفتاد\_و\_سه

لباس‌هایش را عوض نکرده بود. خیزی. باران خشک شده و بارانی‌اش حالا چروک بود؛ چروک و البته خون‌آلود. یادش نمی‌آمد کی بابونه را از تن خونین همسایه دور کرده بود، اما رد دست‌های خواهرش روی سفیدی بارانی‌اش جا مانده بود. آن مرد جوان را مقابل چشم‌های او توی کاور سیاه گذاشته بودند و او از دیشب تا حالا می‌لرزید. دندان‌هایش به هم می‌خورد و می‌لرزید.

کسی. لیوانی آب مقابلش گرفت. سوده سرش را بالا آورد و بیوک به سردی گفت: بخور.

او لیوان را گرفت، اما به آن لب نزد. لیوان پلاستیکی را تکان داد و خیره به موج‌های کوچک آب زمزمه کرد: صورت خونیش از جلوی چشمام کنار نمی‌ره.

بیوک حرفی نزد. کنار نیمکت او به دیوار تکیه داد و به سربازهایی که دور هم جمع شده و حرف می‌زدند زل زد. آمده بودند اداره آگاهی. درواقع احضار شده بودند؛ مطلع، متهم... چه فرقی می‌کرد؟!

دیشب ورودی بن‌بست لاله یک جوان کشته شده بود و او حالا با هر دو خواهرش اینجا بود. به درِ بسته اتاق

زندیه نگاه کرد. بابونه پشت آن در روی صندلی نشسته بود و اظهاراتش را امضا می کرد. لباس های او هم خیس خون بود و با هر حرفی چشم هایش می جوشید و به اشک می نشست.

زندیه کنار پنجره ایستاده بود و سیگار می کشید. از همان جا نگاهش کرد و پرسید: چرا اقدام قبلی اون مرد... وحید رو گزارش نکردی؟ مگه نمی گی برای بیهوشی تو اقدام کرده بود؟

نگاه سرد بابونه پایین افتاد. از پشت پرده اشک حتی نمی توانست نوشته های خودش را بخواند. زندیه جلوتر آمد و کاغذ را برداشت. حالا می دانست وحید، برادر فروش، سوده را برای همکاری در ربایش بابونه مجاب کرده بود. فقط دلیل این اقدام را نمی دانست.

پرسید: از خواهرت شکایتی نداری؟

بابونه به سردی سر تکان داد و بلند شد.

حالش بد بود؛ بد با همه معانی مختلفی که می توانست داشته باشد.

برادرش مرده بود، خودش با قید وثیقه آزاد بود و شب گذشته مقابل چشمانش یک جوان را سلاخی کرده بودند. انگار پوستش خیلی کلفت بود که تا الآن توانسته بود سر پا بماند. از اتاق خارج شد و از مقابل بیوک گذشت. سوده با دیدن او از روی نیمکت بلند شد و درمانده و ناتوان لب زد: بابون!

پای او سست شد و سوده با بغضی شکسته نالید: به خاطر آوا بود.. به خدا به خاطر دخترم بود.

او به عقب برنگشت و با بی حالی دوباره به راه افتاد. بیوک به دنبالش قدمی برداشت و پرسید: کجا می‌ری؟

صدای او به نجوا شبیه بود: بیمارستان!

باید به دیدن متین می‌رفت. شب گذشته دو مرد قربانی شرافت او شده بودند و او هنوز منگ بود. چشم که می‌بست باران می‌آمد و زمین خون‌آلود می‌شد. اما چشم که می‌گشود واقعیت مرگ سروش مثل کشیده توی صورتش می‌خورد.

#آقای پینوشه



## #آزیتا\_خیری

## #پارت\_سیصد\_و\_هفتاد\_و\_چهار

نگاهش از کتانی‌های خونی‌اش کنده شد. مهرداد با عجله از پله‌ها بالا می‌آمد. او را که دید سرعتش کم شد. نفس بلندی کشید و پرسید: خوبی؟

بابونه از کنار او هم گذشت. نگاه مهرداد به سوی بیوک کشیده شد اما بعد جسارت به خرج داد و به دنبال بابونه پا تند کرد.

بیوک آنها را تا وقتی از نظرش دور شدند دنبال کرد و بعد به سوی اتاق زندیه رفت. از میان در نیمه‌باز پرسید: ما می‌تونیم بریم؟

زندیه بی‌حالت نگاهش کرد. حرفی برای گفتن نداشت. سری تکان داد و کشور را بیرون کشید. درِ مازیک آبی‌رنگ توی کاور پلاستیکی به نگاهش پوزخند می‌زد.

بیوک به طرف سوده رفت. بازوی او را گرفت و از روی نیمکت بلندش کرد. او با بی‌حالی نالید: منو کجا می‌بری؟

بیوک او را که به دنبال خود می کشید با لحنی عصبی و غریبه جواب داد: می ریم یه جایی که یادت بدم چطوری نون حلال جلوی دختری بزاری!

مهرداد برای بابونه در ماشین را باز کرد و لحظه ای بعد کنار او نشست. به سر و وضع آشفته او نگاهی انداخت و با سرعت کمی راه افتاد. کمی جلوتر توی خیابان مختاری پیچید و مقابل مغازه ای ایستاد. سوالی نپرسید. اصلاً حرفی نزد. پیاده شد و نگاه بی نور دخترک با او کش آمد.

با فروش توی خیابان های همین شهر فلافل خورده بودند، پشت موتور او نشسته و زیر باران خیابان ها را چرخیده بودند. با فروش سر مزار مادر و خواهران جوان مرگش فاتحه خوانده بود. با فروش شبی را در خانه ای مخروبه کنار والوری که همزمان گرما و امنیت به جانش می ریخت به صبح رسانده بود.

دستش را روی حلقش گذاشت و سعی کرد نفس بکشد. اما به جای آن به هق هق افتاد؛ آرام و بعد بی امان و وحشیانه.

سروش مرده بود؛ مرد همسایه برایش جان داده بود و این واقعیت تا روز مرگ رهایش نمی کرد.

مهرداد با چند نایلکس سنگین از پالتو و شال کنارش نشست. به صورت خیس او نگاه کرد و بعد در سکوت او را در آغوش کشید. هیچ حرفی برای آرام کردن روح زخمی این دختر نداشت؛ نه وقتی او ناظر مرگ یک مرد جوان بود و نه وقتی مدت‌ها با یک اتهام واهی به زندگی پنهانی روی آورده بود.

بابونه به یقهٔ کت او چنگ زد و مهرداد کنار گوش او زمزمه کرد: من هستم بابونه... تا هر وقت که تو بخوای هستم. حق بابونه حالا به ناله‌ای درمانده شبیه بود. مهرداد از کنار شانهٔ لرزان او به پیاده‌رو نگاه کرد. زنی اسفند می‌فروخت و مرد جوانی سطل زباله را جستجو می‌کرد. او چشم‌هایش را بست و دور از سیاهی روزگاری که هیچ روزنهٔ امیدی برای آن متصور نبود روی موهای بابونه دست کشید.

این دختر کی راه به قلبش باز کرده بود؟! .....

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

## #پارت\_سیصد\_و\_هفتاد\_و\_پنج

یک وقتی دلش رفته بود برای هوپی‌هایی که این مرد برایش می‌خرید و دور از احم مدیر و ناظم توی کیف او جا می‌داد. بعدها اما عاشق خودش شد؛ عاشق لبخندها، حرف‌های عاشقانه و آن نگاه گرمی که دلش را آب می‌کرد. دل‌دادگی‌شان طولانی نبود. به اندازه برگ‌ریزان پاییزی که به برف زمستان رسید، اما بهارِ بعدش را ندیدند. متین تن به ازدواج با شمیم داد و او کنار بساط خیابان پیر شد.

حالا اما باز هم مقابل آقای معلم بود؛ با این فرق که انگار آقای معلم بود که این بار پای ورقه امتحانی نشسته بود.

دیشب شب امتحان بود؛ شب شرافت و مردانگی و البته که بهایش به سنگینی و درد زخمی بود که به ناچار زیر تیغ جراحی رفته بود. نگاه بابونه در اتاق بستری دوری زد. ستار خشمگین نگاهش می‌کرد، اما بهیّه با خونسردی عرق پیشانی متین را می‌زدود و متین...

بابونه لبخند زد.

با غم لبخند زد و زیر لب، شرمگین و آرام گفت: دیشب گرد و خاک کردی آقا معلم!

متین پلک زد و رد خون سروش در سیاهی نگاهش پخش شد. صدایش زخم داشت وقتی که جواب داد: تهش چی شد؟ سروش...

حرفش ناتمام ماند و چشم‌هایش را بست. بهیّه آرام صدا زد: متین جان... گریه برات خوب نیست پسر.

بابونه نفس کشید؛ پردرد و غمگین. می‌خواست برود، اما ستار مهلت نداد. از مقابل پنجره به عقب چرخید و بی‌ملاحظه، به تندی گفت: هر کسی - رو بتونی با این اداها فریب بدی منو نمی‌تونی!

قدمی جلو آمد. انگشت اشاره‌اش را در هوا تکانی داد و گفت: من از خون دخترم نمی‌گذرم و تو... تهش همه می‌فهمن کار خودت بود.

بابونه غم‌زده و منگ نگاهش می‌کرد. کسی - آرام تکانش داد و او با سستی به عقب چرخید. مهرداد اخم کرده بود. بازوی او را گرفت، اما نگاه خیره‌اش دوخته به ستار ایزدفر بود و در نی‌نی چشمان خشمگین او خانه‌ای را می‌دید که آتش گرفته بود؛ خانه‌ای که بانویش از میان خاکستری سراب رفته بود و کودکش با عروسکی در بغل، ترسیده و الکن به راه عبور مادر خیره مانده بود.

بابونه را عقب کشید و با لحنی یخزده گفت: موکل من می‌تونه بابت اتهام بی‌اساس ازتون شکایت کنه.

سیاهی چشم ستار به سوی او چرخید. حرفی نزد. فقط نگاهش کرد؛ طولانی و عمیق به آن چشم‌های پر از کینه نگاه کرد.

بابونه از تخت دور شد، اما به در نرسیده متین با همه رمقی که برایش مانده بود صدا زد: بابونه!

دخترک سرش را بالا آورد. حالا درست مقابل در اتاق بود و مردی با خیرگی به او نگاه می‌کرد. بابونه در چشم‌های غریبه پلک زد و یک‌باره پرت شد به روزهای دبیرستان! روزهای بی‌خبری و عاشقی و امیدواری!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سیصد\_و\_هفتاد\_و\_شش

به عقب نگاه نکرد. امیدش را شب عروسی متین پشت در تالار جا گذاشته بود و حالا از هر امید و آرزویی تهی بود. جلوتر از مهرداد از اتاق خارج شد و وقت عبور از راهروی



بیمارستان با دیدن چند دختر دبیرستانی ناخواسته پوزخند زد. امید هر بار به شکلی خود را نشان می داد. یک وقتی می شد هوبی های کاکائویی توی کیف مدرسه او و یک وقتی می شد دسته گل میخی که با پول چند دختر دبیرستانی خریده شده بود؛ شاید به هوای یک نگاه گرم از معلمی که اگر می خواست عاشقی کردن را خوب بلد بود.

پارسا از جلوی در اتاق با نگاه دنبال شان کرد و بعد وارد اتاق شد. ستار خشمگین بود. قدمی می زد و فحش می داد و بهیّه در تمام این مدت آرام و باطمأنینه لب های خشک متین را مرطوب می کرد. پارسا جلورفت. کیفش را به دست دیگر داد و پرسید: بهتری؟

متین حرفی نزد. به سوی پنجره برگشت و به ابرهای تیره زل زد.

پارسا لب هایش را تو کشید و به بهیّه نگاه انداخت. سعی کرد صدایش محکم باشد. پرسید: از مهدیس چه خبر؟ چند بار تماس گرفتم اما در دسترس نبود.

بهیّه دستمال خیس را به لب‌های پسرش مالید و در همان حال جواب داد: باهاش حرف زدم. تو کوه و کمر آنتن نداره.

-از وضعیت متین خبر داره؟

-نه!

بهیّه بدون مکث این را گفت و ستار با خشم پرسید: چرا بهش نگفتی؟ الآن باید کنار برادرش باشه. چه وقت سفره میون این همه بدبختی!

بهیّه با آرامشی که مخصوص خودش بود جواب داد: بعد عمری رفته سفر. چرا اذیتش کنیم؟ این جا هم که باشه کاری ازش برنمی‌آد.

پارسا به نیم‌رخ او نگاه می‌کرد و هم‌زمان آن گل سر طلایی را توی جیبش با قدرت فشار می‌داد.

ابروی بالا انداخت و بی‌مقدمه پرسید: قولنامه فروش مغازه‌های بازار آهن با رضایت شما امضا شده؟

حرفش ناگهانی و البته سنگین بود. متین یک‌باره چشم از پنجره گرفت و ستار کنار تخت از قدم زدن باز ایستاد.

دست بهیّه روی لب‌های متین خشک شد، اما خیلی زود خودش را جمع‌وجور کرد. به سوی روشویی که می‌رفت با لحنی معنادار جواب داد: چه خوبه که در آن واحد حواست به همه چیز هست... وکیل!

ستار مهلت پاسخ به پارسا نداد و رو به بهیّه با تردید و ناباوری پرسید: مغازه‌ها رو فروختی؟

بهیّه شیر آب را بست و به سوی مبل رفت. کیفش را باز کرد و جواب داد: اتفاق عجیبی نیست. مغازه‌ها به نام من بود. بعد از شمیم هم که... صلح‌نامه باطل بود.

متین روی تخت به سختی جابه‌جا شد و ناباورانه صدا زد: مامان!

بهیّه اخم‌آلود نگاهش کرد و گفت: حواسم به میراث پدرت هست. نمی‌خواد نگران باشی!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سیصد\_و\_هفتاد\_و\_هفت

ستار اما با این حرف‌ها آرام نمی‌گرفت. با خشم گفت: تو حق نداشتی بدون اجازه من...

بهیّه به تندی میان حرف او رفت: من برای فروش اموال خودم به اجازه تو نیاز ندارم.

متین نالید: اونا اموال من و مهدیس هم هست.

ستار غرید: نمی‌ذارم مهریه دخترمو سگ‌خورش کنین!

پارسا به بحث تندی که میان آنها درگرفته بود نگاه می‌کرد و همزمان باز هم آن گل سر طلایی میان مشتش فشرده می‌شد.

صدای ستار که بلند شد او به سوی در چرخید. دختران دانش‌آموز هنوز پشت در بودند و برای ورود به اتاق آقای معلم استخاره می‌کردند. پارسا از راهرو گذشت و اندکی بعد کنار نیمکت حیاط دستش را از جیبش بیرون آورد. گل سر مهدیس ریشخندش می‌کرد. برای هزارمین بار شماره او را گرفت و تمام مدتی که اپراتور از دسترس نبودن مشترک مورد نظر حرف می‌زد، او به گل سر طلایی دختری نگاه می‌کرد که شب پیش آن را از زیر کوسن خانه مجردی برادرش یافته بود.

مهدیس «بچه» صدایش می کرد و اختلاف سنی شان مایه شیطنت او بود. اما او همه رفتارها و حرف های دخترک را پای صمیمتش گذاشته بود. روی نیمکت نشست و به گل سر خیره شد.

واقعیت همین بود!

بهیه بعد از مرگ شمیم آسیمه سر و با عجله در حال نقد کردن اموالِ بازمانده از همسرش بود و مهدیس با عماد رفته بود و او...

او احمق بود که هنوز امید داشت مهدیس از جایی در ساحل خلیج فارس جواب تماسش را بدهد و بابت شک و تردیدش او را شمات کند.

واقعیت فریبی بود که از مهدیس و عماد خورده بود. نفس بلندش را فوت کرد و از روی نیمکت بلند شد. وقتی به سوی درهای خروجی بیمارستان می رفت گل سر طلایی مهدیس را توی سطل زباله انداخت؛ علاقه عجیب و غریبش به صاحب گل سر را هم!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سیصد\_و\_هفتاد\_و\_هشت

میان آن جاده باریک محلی که هم لغزنده بود و هم برفی،  
فقط یک ترانه نرم و عاشقانه می توانست آن حال غریب  
را تکمیل کند:

زده عشق تو بد به سرم

واسه دیدنت گل بخرم

می شه حرف بزнім

تو یه زنگ بزنی

تا سه بشمری پشت درم...

نزدیک غروب بود. هوا سرد بود و بین شان هیچ حرفی  
نبود؛ نه وقتی بابونه همین چند ساعت پیش ناظر مرگ  
یک جوان بود!

مهرداد از کنار دره کاج که می گذشت سرعتش را کم کرد.  
نگاهش ناخواسته به حاشیه خیابان کشیده شد و باز هم  
بی اراده عاطفه را دید؛ با کلاهی سفید و عینکی تیره و  
خنده هایی که پژواک شان تا همین حالا میان این کوهستان  
برفی جا مانده بود.



بابونه با سستی پرسید: چرا اومدیم اینجا؟  
 مهرداد چشم از خاطره‌های عاطفه گرفت و به سادگی  
 جواب داد: چون تو حالت خوب نبود.  
 او روی خیزی- شیشه انگشت کشید و نجوا کرد: چه  
 اهمیتی داره؟

-برای من مهمه!

این را مهرداد گفت و بابونه سکوت کرد، اما مهرداد با  
 سماجت پرسید: نمی‌پرسی چرا؟

-نه!

-برات مهم نیست؟

-نه!

-بابونه!

او خیره به برفی که روی برگ‌های سوزنی درختان حاشیه  
 جاده جا خوش کرده بود نجوا کرد: دل من دیگه گرم  
 نمی‌شه. نه با هیچ حرفی، نه با هیچ نگاهی!

مهرداد آرام می‌راند. جاده به نرمی می‌پیچید و مه کم‌کم به زمین می‌چسبید. هوا تاریک شده بود و نور چراغ‌های ماشین نهایتاً تا نیم‌متر می‌توانست فضا را روشن کند.

مهرداد زمزمه کرد: حالی رو که الآن داری من قبلاً تجربه کردم. بعد از رفتن عاطفه... فکر نمی‌کردم بتوانم به زندگی عادی برگردم، اما...

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سیصد\_و\_هفتاد\_و\_نه

-ادامه ندید.

-بابونه! با کی قهری؟ من یا خودت؟

اشک دخترک روی گونه‌اش چکید و لب زد: دیشب یه آدم تو بغلم مرد... به خاطر من مرد.

مهرداد وارد روستا شده بود و کم‌کم نور چراغ‌های سردر خانه‌ها میان سنگینی مه پدیدار می‌شدند. به آرامی جواب داد: گاردی رو که بستی بشکن. اجازه بده کمکت کنم.

صدای بابونه بی‌رمق و خسته بود: خاطره خوبی از اعتماد کردن... از دل بستن ندارم.

-منم ندارم!

حرف صریح مهرداد نگاه او را به سوی خود کشید، اما مهرداد کوتاه نیامد. ادامه داد: گذشته رو نمی‌شه پاک کرد، اما... بذار آینده رو با هم بسازیم.

نگاه بابونه با کنجکاو بی‌شتری روی نیم‌رخ او می‌چرخید. موهایش کنار گوش‌ها به سفیدی رسیده و کنار چشم‌هایش چین‌های ریز و درشت میان‌سالی جا خوش می‌کرد. بی‌اراده پرسید: چرا من؟ با موقعیتی که دارید...

دوباره به جاده روستایی چشم دوخت. نفس بلندش بی‌شبهت به آه نبود. نجوا کرد: خونواده من به شما نمی‌آن آقای دکتر.

مهرداد بدون اینکه به سوال او جواب دهد پرسید: خودت چی؟ فکر می‌کنی به من نمی‌آی؟

او شانه بالا انداخت. دست‌هایش را در هم مشت کرده و بی‌اینکه بداند انگشتانش را محکم فشار می‌داد. جواب داد: نمی‌دونم...

مکشی کرد و بعد با حسرتی تمام نشدنی لب زد: نشد برم دانشگاه. کسی- نبود خرج درس و مشقمو بده. بابام مرده بود، بیوک هم زندون بود. کار و هنر خاصی بلد نیستم.

خندید؛ با غم خندید و گفت: یه زمونی عاشق پسر- ایزدفر بودم. بین من و ارث باباش، دومی رو انتخاب کرد. عاقل بود خب. منم جای اون بودم شاید... نمی دونم. این آخری ها هم که متهم شدم به قتل هر چی پیرزن نفله تو تهرونه!

مهرداد مقابل خانه قدیمی اش توقف کرد و بابونه با نگاهی به او، غمزده اما متبسم گفت: اینا رو گفتم چشاتونو باز کنین آقای دکتر. ما وصله تن هم نیستیم. نه خونواده هامون به هم می خورن نه خودمون! اگه... اگه واسه خاطر علاقه پناه به منه که... هر وقت بگید می آم می بینمش. اما...

مهرداد میان مه ای که هر لحظه غلیظ تر می شد نگاهش می کرد. او که حرفش را ناتمام رها کرد، مهرداد با ابروهایی پرگره پرسید: اما چی؟ تو گمون کردی با یه پسر بچه نوجوون طرفی؟ فکر کردی این چیزایی رو که شمردی برام، من نمی دونم!

بابونه پلک زد و به سادگی پرسید: پس چرا من؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سیصد\_و\_هشتاد

مهرداد ابروی بالا انداخت و پرسید: عجیبه اگه بگم بهت  
علاقمند شدم؟!

نگاه او پایین افتاد و زمزمه کرد: خیلی!

-چی این موضوع عجیبه؟

بابونه حرفی نزد. دستش به سوی دستگیره چرخید و وقتی  
پا روی زمین می گذاشت لب زد: حتما مامانم می دونه منو  
آوردید اینجا!

مهرداد از میان در باز ماشین نگاهش می کرد. او به سوی  
پرچین خانه روستایی رفت و از همان جا به نمای کاهگلی  
خانه چشم دوخت. مهرداد نفسی کشید و به صندلی تکیه  
داد. به آسمان مه گرفته زل زد و فکر کرد فردا چقدر کار  
داشت!

نشسته بود روی آن تخت فلزی و دگمه پیراهن طاهر را می دواخت!

گربه‌ای کنار پایش می لولید و خود را به دامن او می سائید. زیبنده با دندان نخ اضافی را جدا کرد و گفت: رو سنگ قبرت نمی نویسم ناکام!

خندید: کاجی زفاف تو خودم برات پختم!

اشک در چشم هایش جمع شد و خیره به پیراهنی که روی پاهایش بود گفت: واقعی نبود، اما تو باورش کردی. تا قیام قیامت دلم به همین خوشه مادر... دلم خوشه که با عشقت زندگی کردی... مگه زندگی چیه جز همین دلخوشی های کوچیک؟ طاهر...

گربه خاکستری صدای کرد و زیبنده با اشکی که گونه اش را خیس کرده بود روی سر او دست کشید. بلند شد. پیراهن را به میخ روی دیوار آویزان کرد؛ جایی که قبلا پیراهن محمدعلی را به آن آویزان کرده بود. هر دو پیراهن را با وسواس مرتب کرد و چند قدمی عقب تر آمد. گفت: چه زندگی سیاهی داشتیم!



گربه کنار پاهایش ایستاده بود. زینده دوباره به سوی تخت رفت. پتوی پلنگی را کنار زد و به آدمکی که یک وقتی خودش برای طاهر درست کرده بود چشم دوخت...

آیدا را برده بود خانه پیرزنی در طالقان. دخترک افسرده بود، ترسیده بود و آگهی‌های مفقودی که زینده برایش می‌برد وحشت‌زده‌اش کرده بود. زینده ازش خواسته بود برگردد، اما او نمی‌خواست.

قیچی را خودش گذاشته بود بیخ موهایش و زینده یک وقتی رسیده بود که نیمی از موهایش را بریده بود...

آدمک را بغل گرفت و از پله‌های نردبان پایین رفت. گربه خاکستری زودتر از او کف آشپزخانه پریده بود. او با آن عروسک بزرگ به سوی حیاط رفت و هنوز خاطرات آیدا و موهای قیچی‌شده‌اش با او بود. خودش موهای دخترک را مرتب کرده بود، خودش شماتتش کرده بود، خودش از هزار سو هزار مصیبتی را که بر سرشان آوار شده بود حل کرده بود.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

## #پارت\_سیصد\_و\_هشتاد\_و\_یک

از ایوان گذشت و میان حیاط ایستاد. به هیزمی که سر شب جمع کرده بود نگاه انداخت و بعد آدمک را روی هیزم انداخت. پیت نفت را روی آدمک ریخت و یک باره کبریت کشید. لحظه‌ای بعد آتش شعله‌ور شد و روشنائی آن میان تاریکی مه گرفته حیاط نگاه کمیل را به سوی خود کشید. او در اتاقک پشت بام بود؛ در لانه گربه‌هایی که دیگر خبری ازشان نبود.

زیبنده کنار آتش نشست و زانوهایش را بغل گرفت و خیره شد به آتشی که انگار یک جا آرزوهای طاهرش را در خود می‌سوزانید. می‌خواست چهار تا بچه داشته باشد؛ آن‌هم از آیدا! می‌خواست گلخانه پشت حیاط را کارگاه مجسمه‌سازی‌اش کند و به قول خودش نان سفره آیدا را با هنرش در بیاورد. می‌خواست ماه‌عسل‌شان بروند مشهد؛ با همان پراید که‌های اصل زرشکی! خیلی چیزها می‌خواست؛ چیزهایی که یک شب همه‌شان را پشت دیوارهای بی‌روح آسایشگاه جا گذاشت و با مشتی قرص کف دستش از روی بام پرید.

چقدر گذشته بود که کسی به در زد!

او بی میل از حضور یک غریبه به سوی در رفت و لحظه‌ای بعد شعله‌های آتش آدمک آیدا در چشمان شهناز می‌رقصید.

دو زن در سکوت کنار آتش ایستادند. آدمک آیدا می‌سوخت و خاکستر می‌شد و هم‌زمان هزار خاطره و هزار آرزو با آن دود می‌شد و به هوا می‌رفت.

شهناز چادرش را جمع کرد و کنار آتشی که زبانه می‌گرفت نشست. چوبی را میان آتش جابه‌جا کرد و خیره به رقص شعله‌ها گفت: آیدای من اگه اینجا مونده بود الآن اونی که میون این آتیش می‌سوخت خودش بود نه عروسکش...

نگاهش بالا رفت و خیره به زینده لب زد: ممنونم! زینده حرفی نزد. آن سوی آتش روی زانو نشست و به موهای جزغاله‌شده آیدا که خودش روی سر عروسک نصب کرده بود زل زد.

روسی را دور صورتش بسته بود و با همه انرژی‌ای که داشت جارو می‌کشید. واحد سرایداری جمع‌وجور اما کامل بود؛ آن قدر کامل که او از حالا برای بازی آوا میان حیاط پر از درخت این کارگاه ذوق‌زده بود.

کمر صاف کرد و با هیجان گفت: این اتاق پایینه مال من و آوا باشه. بالا کامل تره. ایشالله زن گرفتی با خانومت همون جا می‌شینین.

بیوک در حال تعویض قفل در جواب داد: فکرِت تا کجاها رفت! حالا کی خواست زن بگیره!

سوده خندید و گفت: تو که راست می‌گی!

و بعد وقتی دوباره جارو را به زمین می‌کشید، گفت: کارای اینجا که تموم بشه خودم برات می‌رم خواستگاری آیدا. غصه نخوریا. هر جور شده بله رو برات می‌گیرم!

بیوک حرفی نزد. ذهنش یک‌باره گریزد سوی آیدا. دخترک امروز عصر- برگشته بود به خانهٔ رخشان. این را رخشان تلفنی به او اطلاع داده بود. نفسی- کشید و گفت: قبل از همهٔ اینا باید با دکتر صحبت کنیم. باید حضانت دخترتو بگیری؛ هر جوری شده!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سیصد\_و\_هشتاد\_و\_دو

سوده با اطمینان جواب داد: همین جا تو این کارگاه مشغول می شم، بیمه می شم، حقوق می گیرم. قانون هم ببینه دارم آبرومندانه کار می کنم دخترمو بهم می ده؛ مگه نه داداش؟! موبایل بیوک کوتاه صدا کرد و خاموش شد. او پیچی را میان لب هایش نگه داشته بود. آن را توی قفل برد و جواب داد: تو فقط عاقل باش، سرت به کار و زندگیت گرم باشه. من دخترتو هر جور شده واسه ت می آرم. -داداش!

-جان داداش!

-می گم خوب می شه یکی دو تا سرسره و تاب هم تو حیاط اینجا بذاریم. آوا دوست داره.

بیوک کلید را در قفل چرخاند و وقتی از صحت آن مطمئن شد با خنده جواب داد: چه برنامه هایی داری واسه اون فسقلی.

سوده خندید. به سوی پنجره رفت و روی رف دستمال کشید. قرآن کوچکی را از کیفش درآورد و بوسیدش. آن را روی رف که می گذاشت جواب داد: بچه م از اول عمرش

فقط دعوا و فحش و کتک کاری دیده. می‌خوام وقتی  
آوردمش پیش خودم یه زندگی خوب براش بسازم.

بیوک موبایلش را از جیبش درآورد. به سوی دیوار رفت.  
سیگاری گیراند و گفت: منم که همینو می‌گم. فقط باس به  
فکر دخترت باشی. هر آشغالی رم دور و برت راه ندی!

حرف بی‌پرده‌اش سوده را خجالت‌زده کرد. آینه جیبی‌اش را  
هم کنار قرآن گذاشت و با لبخند به خودش نگاه کرد.

بیوک با ابروهایی پرگرمه به پیامک رسول چشم دوخت. او  
نوشته بود: داداش یه چی می‌فرستم ولی شک دارم واقعی  
باشه. حالا خودت ببین!

بیوک پکی به سیگارش زد و فیلمی را که به گوشی‌اش رسیده  
بود پلی کرد. صدای گوشی زیاد بود و لحظه‌ای بعد سوده  
وقتی به شیشه دستمال می‌کشید حس کرد جریان تند برق  
از بندبند وجودش گذشت.

وحشت‌زده و ناگهانی به عقب چرخید و بیوک بی‌اراده کنار  
دیوار روی زانو نشست. اینکه در فیلم عریان و لوند روی  
تن ستار ایزدفر آب می‌پاشید خواهرش بود!



با چشمانی فراخ و مبهوت به سوده زل زد و او ناباور و  
 منگ به دیوار پشت سرش چسبید. دستانش را مقابل  
 دهانش گرفت و همان وقت صدای خودش در اتاق لخت  
 سرایداری پیچید: ستار... نکن سینه‌هام کبود می‌شن...!  
 چشمانش را محکم بست و وقتی بازشان کرد، تنها توانست  
 لب بزند: ما... حلال هم بودیم... بخدا حلال بودیم!  
 سیگار از میان انگشتان بیوک روی زمین افتاد اما موبایل  
 هنوز میان مشتش بود. با گوش‌هایی داغ‌شده و سری که  
 همه عروقتش یک‌باره دنگ‌دنگ می‌کوفتند به تصویر لخت  
 خواهرش و آن مردک بی‌ناموس نگاه می‌کرد و در هر  
 صحنه‌ای با هر لوندی و حرفی انگار کسی- محکم به قلبش  
 خنجر می‌زد؛ بی‌امان و کشنده!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سیصد\_و\_هشتاد\_و\_سه

لحظه‌ای بعد وقتی توانست چشم از آن کثافت بگیرد، به  
 سختی بلند شد. نگاه سوده خیس و ناباور به او بود و او

وقتی از اتاق خارج می‌شد کمرش خمیده بود؛ مچاله و درهم!

و سوده به یاد نداشت حتی شب مرگ پدرش هم برادر بزرگش را تا این حد شکسته و فرتوت دیده باشد!

با چانه‌ای لرزان کنار دیوار آوار شد و نالید: چرا هر بار می‌آم زندگی کنم که می‌خوره تو زندگیم...؟!؟

سرش پایین افتاد، دستش را محکم روی موزایک کوبید و لحظه‌ای بعد با همه توانی که برایش مانده بود ضجه زد.

روی ایوان نشسته بود، دستانش را زیر چانه زده و به روشنائی کم‌سوی ماه پشت ابرهای آسمان چشم دوخته بود. لحظه‌ای بعد سنگینی پتویی که روی شانه‌هایش افتاد او را از آن خلسه رهانید. روی پله کمی جابه‌جا شد و مهرداد کنارش جا گرفت. سرحال‌تر از قبل بود. گفت: سفره رو چیدم. نمی‌آی؟

بابونه از آن فاصله اندک نگاهش کرد و به سادگی پرسید: چی درست کردی؟

مهرداد لبخند زد. بعد از ساعات سختی که پشت سر گذاشته بودند، این سوال می‌توانست نویدبخش یک

آرامش نیم‌بند باشد و این برای دختری مثل بابونه خوب بود. خود را پشت بابونه کشید. بی‌تعارف دستش را میان موهای بلند او برد و دسته‌ای را جدا کرد. در همان حال جواب داد: می‌خواستم برات جوج بزمن که... تو این هوا امکانش نبود... تن‌ماهی با برنج داریم.

بابونه سکوت کرد. نگاهش دوخته به پرچین‌های دور حیاط بود و همهٔ تنش کم‌کم از لغزش انگشتان مهرداد میان تار موهایش گرم می‌شد. بی‌اراده زمزمه کرد: یه کم دیگه با موهام بازی کنی خوابم می‌بره.

مهرداد در حال بافتن موهای او شیطنت کرد: خوبه که قلقت بیاد دستم.

و بعد وقتی کمی سر او را به سوی خود می‌کشید آرام‌تر ادامه داد: عاشق موی بلندم. عاشق اینم که تو و پناه رو بنشونم رو صندلی نوبتی موهاتونو ببافم.

بابونه درمانده از آرزوهای سادهٔ این مرد زمزمه کرد: آقای دکتر...

مرعشی-میان حرفش رفت. فشار دستش روی موهای او بیشتر شد و با لحن جدی‌تری گفت: اسممو تکرار کن یاد بگیری.

بابونه در سیاهی شب پلک زد. توان وارد شدن در یک رابطه بی‌انتهای نامعلوم دیگر را نداشت. می‌خواست از روی پله بلند شود، اما مرعشی-موهای او را رها نکرد. با همان حربه او را به سوی خود کشید و بی‌توجه به ناله دردآلود دخترک، وقتی دست‌هایش را دور شانه‌های او حلقه می‌کرد، با لحنی آرام کنار گوشش گفت: اصلاً همون دکتر مرعشی! مهم اینه تو راحت باشی.

سیاهی چشم بابونه در نگاه او می‌کاوید. حالا به اندازه یک نفس فاصله داشتند. بعد از بی‌رحمی متین و رهاشدگی‌اش حس می‌کرد می‌تواند در قلبش را به روی هر غریبه‌ای ببندد، اما...

دستش را روی ته‌ریش او کشید و بی‌رحمانه گفت: ریشت داره سفید می‌شه آقای دکتر!

مهرداد تار مویی را از صورت او کنار زد و حق‌به‌جانب جواب داد: مهم دلمه که جوونه.

-کنار چشات چین افتاده!

#آقای پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سیصد\_و\_هشتاد\_و\_چهار

-با یه بوتاکس حله. دیگه!

بابونه سکوت کرد. حرف‌هایی که می‌زد بهانه‌های واهی بودند. او از عاقبت این رابطه می‌ترسید و این را مهرباد خوب می‌فهمید.

دستش را دور کمر او حلقه کرد و لحظه‌ای بعد میان مه‌ای که هر لحظه بیشتر به زمین می‌نشست، او را به آغوش کشید. بابونه چشم‌هایش را بست. میان سرمای هوا نفس‌های مهرباد صورتش را گرم می‌کرد. با چشم‌های بسته زمزمه کرد: یه بار بین زمین و هوا رها شدم. اگه تو هم بخوای ولم کنی...

-بابونه! منم به اندازه تو می‌ترسم از شروع یه رابطه تازه. اما... به من نگاه کن!

بابونه چشم باز کرد و مهرباد با دست دیگرش موهای او را از صورتش کنار زد. نفسی- که کشید مثل بخار از دهانش بیرون ریخت. گفت: ازت خیلی بزرگ‌ترم، یه بچه دارم، شناسنامه تعویضیه، اما اینا باعث نمی‌شه که برای

آرامش تو صدمو ندارم وسط؛ کافیه تو بخوای بابونه...  
می‌خوای؟ منو با همه شرایطی که دارم می‌خوای؟  
-شرایط منم...

مهرداد دستش را روی لب‌های او گذاشت و میان حرفش رفت: من می‌خواهم! با خونواده‌ای که داری، با اتهامی که بهت زدن، همه چیزت برای من قابل قبوله. تو چی؟ منو می‌خوای یا نه؟

نگاه بابونه در صورت او می‌چرخید. لحظه‌ای بعد خود را عقب کشید و نومید و سرد زمزمه کرد: نمی‌دونم... همه چیز خیلی یهوپی پیش اومد. من... من نمی‌دونم می‌خوام چی کار کنم!

مهرداد آب دهانش را بلعید و پلک زد. دستش را از کمر او کنار کشید و سرش را تکان داد. بابونه حق داشت. آسیب‌هایی که به روحش وارد شده بود به این سادگی درمان نمی‌شد و این بی‌رحمی بود که می‌خواست به بهانه یک پرس پلو و تن ماهی از او بله بگیرد!

نگاهش در حیات نیمه‌تاریک چرخ می‌زد و بعد وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت، به سردی گفت: بیا غذا تو بخور. یه کم دیگه باید برگردیم.



بابونه بی هدف دوباره روی پله نشست. حالا میان سنگینی  
مه فقط روشنایی محو چراغ‌های بالای پرچین را می‌دید.  
زندگی و آینده‌اش بی‌شباهت به این مه نبود؛ همه چیز  
پوشیده در تیرگی و سیاهی بود و او درست حالا، روی پله  
خانه روستایی وکیل برادرش هیچ امیدی به فردا نداشت.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت سیصد و هشتاد و پنج

توی خانه شمیم بود!

سیگار می‌کشید.

قدم می‌زد و بهت‌زده به فیلمی که دوستی برایش فرستاده  
بودند نگاه می‌کرد.

خاکستر سیگارش را روی زمین تکاند. فیلم را دوباره پلی کرد  
و دوباره به آن زل زد. گوش‌هایش داغ شده بود. قلبش تند  
می‌کوبید و دهانش طعم زهرمار می‌داد. کسی—زنگ زد.  
بی‌توجه به نام تماس را رد کرد و باز هم فیلم را پلی کرد.  
دوباره کسی—تماس گرفت و او دیوانه شد. موبایل را به

دیوار کوبید و نعره کشید. مشّت به میز کوبید و نعره کشید. موبایلش از نفس افتاده بود، اما او هنوز دیوانه‌وار و وحشیانه می‌کوبید و می‌شکست و فریاد می‌زد. این‌ها راضی‌اش نکردند. کتش را از روی صندلی ریلکسی—که یک‌زمانی دخترش روی آن می‌نشست و قهوه می‌نوشید برداشت و با قدم‌هایی بلند به سوی در راه افتاد. در را که به‌هم کوبید، روشنا ایستاده بود پشت در واحدش و با ترس گوش می‌داد. سکوت نیمه‌شب آپارتمان درهم شکسته بود و چراغ پنجره‌ها یکی‌یکی روشن می‌شد. روشنا اندکی بعد به سوی پنجره دوید و از پشت پرده به ستار ایزدفر چشم دوخت. او با قدم‌های بلندی از محوطه می‌گذشت و هنوز سیگار میان انگشتانش دود می‌شد. دورتر از آپارتمان شمیم، سوده به خانه بازگشته بود. نشسته بود میانهٔ هال، دستش را روی فرش نخ‌نمای لاکی می‌کوبید و زار می‌زد.

بیوک نخ‌ی از پاکت سیگار بیرون کشید. آن را میان لبش گذاشت و با نگاهی عصبی به خواهرش، از هال گذشت. زینده دورتر نشسته بود و بچه‌هایش را نگاه می‌کرد. چه زندگی نکبتی داشتند!

صدای کوبیده شدن در حیاط تکانش داد. چشم از سوده گرفت و از پنجره به حیاط نگاه انداخت. خاکستر آدمک آیدا میانه حیاط نگاهش را ریشخند می کرد. حرفی نزد؛ نه شماتی نه غرغری نه حتی نصیحتی!

چادرش را دور کمر گره زد و به سوی حیاط رفت. از ایوان که می گذشت به آسمان نگاه انداخت. برف می بارید و این خوب بود. بیل را از کنار دیوار برداشت و به سوی تلی از خاکستری که زیر حجمی از برف جا خوش کرده بود رفت. آن را با بیل جمع کرد و روی خاک باغچه ریخت. امیدوار بود با بهار آینده توی این باغچه ها گل بکارد؛ زنبق و داودی و رز. امیدوار بود خاطرات طاهرش سبز شود و نور بیاورد. بی توجه به برف همان جا لب باغچه نشست و دستش را زیر چانه اش زد و بی اراده به اتاقک گربه های آیدا نگاه کرد. کمیل آنجا بود؛ روی چهارپایه ای نشسته بود و بی تعارف و بی حاشیه نگاهش می کرد. زینده نفس بلندی کشید و دوباره بلند شد. کارهایش از روی فکر نبود. فقط آن لحظه اگر کاری نمی کرد دیوانه می شد. بیل را به خاک خیس و سنگین باغچه کوبید و با خشم پرسید: تو هم اون فیلمو دیدی، آره؟!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سیصد\_و\_هشتاد\_و\_شش

منتظر جواب نبود. دوباره خاک را زیر و رو کرد و با خشمی که هر لحظه عمیق‌تر می‌شد گفت: حلال هم بودن. محرم هم بودن...

دوباره خاک را شخم زد و بلندتر تکرار کرد: محرم هم بودن!

وسط حیاط ایستاد و دور خودش چرخید و بلندتر فریاد زد: محرم بودن... حرام نبودن!

کمیل از روی چهارپایه بلند شد و جلوتر آمد. زیر برف ایستاده بود و لباس‌هایش خیس شده بودند. بی‌ربط به حرف‌های زینده گفت: خاله...

دست زینده روی بیل خشک شد. پسر-شهناز بچه‌تر که بود خاله صدایش می‌کرد. بعدها که پشت لبش سبز شد و شاشش کف کرد، خاله و عمه از یادش رفت. شدند غریبه‌هایی که خانه‌هایشان به هم چسبیده بود. کمیل

بی خبر از درون پر آشوب او دوباره گفت: خاله... بریم آیدا  
 رو برگردونیم... حرف شما رو می خونه. بریم برش گردونیم.  
 زیننده باغچه را دور زد. همه هیكلش خیس برف بود.  
 محكم تر بیل را به برف و خاك كوبيد و طعنه زد: این بار  
 براش كیو لقمه گرفتی؟ كدوم بی پدری...

كمیل میان حرفش رفت: بیوك می خوادش!  
 نگاه زیننده بالا رفت و كمیل با صورتی خیس، درمانده و  
 غمزده به او زل زد.

همان وقت صدای نزدیک شدن ماشینی به خانه نگاه  
 زیننده را به سوی در حیات کشید. انتظارش طولانی نبود.  
 کسی در ماشین را به هم كوبيد و بعد وحشیانه به در حیات  
 مشت زد. ابروهای زیننده به هم چسبید. بیل را توی بغلش  
 گرفت و به سوی در پا تند كرد. كمیل بی دعوت توی حیات  
 پرید و پشت سر او راه افتاد. کسی- دوباره و محكم تر به در  
 كوفت و او يك باره در را گشود. مشت ستار در هوا ماند.  
 برف وحشیانه و بی امان می بارید. زیننده بیل را مقابل او  
 گرفت و به تندی پرسید: هوی... چته؟

ستار بیل را كنار زد و قدمی جلو آمد، اما زیننده باز هم  
 راهش را سد كرد. ستار با خشم فریاد زد: اون دختر بی...

زیبنده بیل را به هوا برد و میان حرف او فریاد زد: بفهم چی می‌خوای بگی! دختر من هنوز محرم توئه!

ستار خشمگین و بلند جواب داد: محرمم بود و فیلم خودش و منو پخش کرد؟

زیبنده قدمی جلو آمد و او ناخواسته توی کوچه به عقب رفت. نگاه ستار از کنار شانه او به پنجره خانه کشیده شد. سوده وحشت زده و گریان آنجا ایستاده بود. ستار فریاد زد: می‌کشمت... می‌کشمت زن!

زیبنده با فشار بیل به عقب راندش و بی‌توجه به همسایه‌هایی که تک و توک توی کوچه سرک می‌کشیدند، فریاد زد: تو اگه قد این حرفا بودی، اون بی‌ناموسی رو می‌کشتی که فیلمو پخش کرده...

حالا کنار ماشین ستار بود. چشم در چشم همسایه‌ها، زیر برفی که بی‌امان می‌بارید، فریاد زد: آی جماعت... حرام نبودن... زنش بود، حلالش بود، محرمش بود... کسی— بخواد لغز بخونه واسه بچه من، جوابش منم و این بیل...

#آقای\_پینوشه



## #آزیتا\_خیری

## #پارت\_سیصد\_و\_هشتاد\_و\_هفت

ستار با خشم در کوچه چشم چرخاند. مرد جوانی از پشت پنجره فیلم می گرفت و دیگری با زیرشلواری جلوی در ایستاده بود و نگاه شان می کرد. کمیل هم حالا توی کوچه بود و زبینه با بیلی که به سوی ستار نشانه رفته بود، انگار منتظر وقوع حادثه ای بود. ستار روی زمین تف انداخت و بعد وقتی به سوی ماشینش می رفت، با لحنی تند گفت: لیاقت دخترت همون بهادر بی پدره که تا می خورد زدش! لیاقت شماها یه نکبتی عین خودتونه.

پشت فرمان نشست و وقتی راه می افتاد، مراد پابرهنه و با زیرپراهنی چرک به دنبال ماشینش دوید و فریاد زد: هوووی...!

خروج او از کوچه با ورود ماشین مهرداد همزمان شد. زبینه با چشمانی باریک به روبه رو نگاه می کرد. مهرداد که نزدیک تر شد، آقا اسماعیل وقت برگشتن به خانه اش طعنه زد: این میره اون می آد... محله رو به گه کشیدن!

زیبنده عصبی بود. مقابل ماشین مرعشی-ایستاد و بابونه با نگرانی کمربندش را باز کرد. مهرداد جلوتر از او پیاده شد. نگاهی در کوچه چرخاند و پرسید: چیزی شده؟

زیبنده بیل را در یک دستش گرفت. به سوی بابونه رفت و بازوی او را چسبید. او را که به سوی خانه هل می داد، خیره در چشم مهرداد گفت: تقصیر من مادری که واسه خوشبختی این دو تا احمق اجازه دادم هر کی از راه رسید دستشونو بگیره. تقصیر منه که دخترام عین خودم خرن! بابونه بی خبر از همه جا خواست اعتراضی کند، اما زیبنده به او مجال نداد. جلوی او میان درگاه حیاط ایستاد و چشم در چشم مرعشی-گفت: دفعه بعد یا با بزرگترت بیا یا دیگه پا تو این محل نذار!

در را در چشم مرعشی- و کمیل و همه اهل کوچه بست؛ محکم!

مهرداد متحیر از آنچه پیش آمده بود، لحظه‌ای به در آهنی و خیس نگاه کرد و بعد به سوی ماشینش رفت. در فکر بود. پشت فرمان نشست و به حرکت مداوم برف پاک‌کن زل زد. کمیل لحظه‌ای مکث کرد و بعد از روی دیوار خود را توی حیاطشان انداخت. کوچه کم‌کم خلوت

می شد و مهرداد هنوز فکر می کرد. اندکی بعد با سرعت کمی دنده عقب گرفت، اما نگاه باریکش دوخته به مراد بود که از میان در نیمه باز خانه شان توی کوچه سرک می کشید. مرعشی- مکث کوتاهی کرد، اما با سرعت بیشتری از کوچه خارج شد. مراد خندید؛ شلوارش را بالا کشید و باز هم پابرهنه توی کوچه دوید. پای دیوار خانه رستمی برف نشسته بود. مراد کنار دیوار نشست. با دست برفی را که سنگین شده بود کنار زد و بعد سنگی را که آنجا کار گذاشته بود برداشت. خاک سفت شده بود و هوا برای ناخن کشیدن به خاک بی رحمانه سرد بود. با این همه مکث نکرد. به سختی خاک را هم پس زد و بعد کیسه پلاستیکی را از زیر خاک بیرون کشید. آن را بالا آورد و زیر نور تیر برق با لبخندی راضی نگاه شان کرد، اما یک باره لبخند روی لبش خشکید. وحشت زده به عقب چرخید و همان وقت مهرداد مچ دستش را گرفت!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سیصد\_و\_هشتاد\_و\_هشت

عصبی بود. پایش را محکم تکان می داد و نمی توانست تمرکز کند. مأمور پلیس پخش فیلم را متوقف کرد و پرسید: مدرکی برای محرمیت تون دارید؟

ستار عصبی شد و به تندی جواب داد: اگه صیغه نامه نباشه کارمو پیگیری نمی کنید؟

مأمور فتا لب هایش را جمع کرد و با آرامش جواب داد: البته که اینکارو می کنیم، فقط برای سهولت در کار...

-داریم آقا... همه چی داریم. فقط می خوام این بی ناموس رو بگیرید. آبرو برام نمونده.

-می دونید کار کی بوده؟

ستار با خشم سرش را تکان داد و با حالی پریشان به تصویر خودش روی مانیتور پلیس فتا زل زد.

مأمور از پشت میز بلند شد. به سربازی چیزی گفت و از ستار دور شد. اندکی بعد سرباز استکانی چای مقابل ستار گذاشت، اما او با کلافگی سرش را پایین انداخت. تهوع رهایش نمی کرد.

دورتر از مرکز فتا، نوربخش با عجله به سوی اتاق زندیه می رفت. پا کوبید و زندیه پرسید: به کجا رسیدین؟

او کیسه نایلونی را بالا آورد و جواب داد: با گزارش وکیل  
خونواده رستمی این جواهرات از یکی از همسایه‌های منزل  
رستمی ضبط شد.

-خودش کجاست؟

مراد را می‌گفت و نوربخش جواب داد: منتقل شده آگاهی.  
البته حال خوشی نداره. کم‌توان ذهنیه.

-نگفته این طلاها رو کی بهش داده؟

نوربخش به نشانه مثبت سرش را تکان داد و با مکث کوتاه  
پرسید: فیلمی که از ستار ایزدفر و ایرال شده دیدین؟  
زندیه با حالی ناخوشیاند سری تکان داد و گفت: نه. به کار  
ما مربوط نمی‌شه. همسایه رو بیار اتاق بازجویی.

نوربخش پوشه‌ای را که در دست داشت زیر بغلش جا داد  
و گفت: فیلمو ارسال کردم رو سیستم‌تون. گفتم شاید لازم  
باشه.

و با این حرف از اتاق زندیه دور شد.

او فایل فلزی را بست و به سوی پنجره رفت. پنجره را به  
آهستگی باز کرد و گریه‌ای را که پشت نرده‌ها پناه گرفته  
بود بغل کرد. پنجره را بست و دستی روی سر گریه کشید.

در اتاق چشم چرخاند و بعد به طرف کمد رفت. موکتی را که برای نماز آنجا لوله کرده بود برداشت و به سوی شوفاژ برگشت. موکت را روی زمین پهن کرد و گریهٔ سرمازده را روی آن گذاشت. گریه در خود جمع شد و چشمانش را بست. زندیه نفسی کشید و پشت میز نشست. سیستم را روشن کرد و بی‌میل به فایلی که نوربخش برایش ارسال کرده بود نگاه انداخت. دیدن خصوصی‌ترین لحظات افراد یقیناً آزاردهنده بود. فایل را پایین کشید و روی فایل دیگری رفت. می‌خواست بازجویی متهمی را بخواند، اما تمرکز نداشت. فایل نوربخش را بالا کشید و با حالی عصبی آن را پلی کرد. تصویر اول فیلم فوکوس دورین روی تابلوی دیوار بود. بعد دورین روی دست کسی به سوی حمام پیش می‌رفت.

ابروهای زندیه به هم چسبید و با عجله فیلم را به عقب کشید. عینکش را به چشم زد و به تابلویی که دورین روی آن زوم شده بود زل زد. پخش را متوقف کرد و دقیق‌تر نگاه کرد. تابلویک اثر کاللیگرافی بود که روی فرم دایره روی بوم اجرا شده بود.



#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سیصد\_و\_هشتاد\_و\_نه

زندیه با حیرت کشوی میزش را بیرون کشید و کاوری را که درِ مازیک آبی ویولت در آن بود بیرون آورد. نگاهش بین مانیتور و کاور پلاستیکی در گردش بود. لحظه‌ای بعد موبایلش را برداشت. آن را بین گوش و شانه‌اش نگه داشت و وقتی کتش را می‌پوشید با عجله گفت: الو...  
نجاتی دو تا حکم جلب بگیر... به نام ستار ایزدفر و سوده رستمی!

- من کار بدی نکردم!

-طلاها رو کی بهت داد؟

مراد آستینش را به چشم‌هایش کشید. ترسیده بود و صدایش از بغض و ترس نازک شده بود. گفت: اون خانومه... همون قدبلنده... ماشین سفید داره.  
نوربخش کلافه شد. آلبومی را مقابل او گذاشت و گفت:  
اینا رو خوب نگاه کن بین عکسش تو این آلبوم هست؟

مراد این بار دستش را به دماغش کشید و شره لزج آن را روی آستینش گرفت. با حق‌هق به تصاویر چند زن نگاه کرد و نومید و گریان سر تکان داد. نوربخش پشت میز ایستاد و با بی‌حوصلگی پرسید: بهت چی گفت؟ کی تو رو دید؟ کی اومد تو کوچه‌تون؟

-اون روز سر صبح اومد. هیشکی تو کوچه نبود. جلوی خونه رستمی‌ها واستاده بود.

-بهت چی گفت؟

-گفت... گفت اینا رو بندازم تو چاه خونه رستمی!

-تو هم انداختی؟

مراد تندتند سرش را تکان داد و نالید: به‌خدا هیچی ازشون برنداشتم. فقط همین یه انگشتر و انگورو برداشتم بدم... بدم به بابونه زنم بشه.

نوربخش دست‌هایش را روی میز ستون کرده بود. کمی به جلو خم شد و با تردید پرسید: بقیه طلاها الآن تو چاه خونه رستمیه؟

-ها... آره به‌خدا.

-کی رفتی خونه‌شون؟

مراد با شدت بیشتری به گریه افتاد و نوربخش عصبی و بی‌حوصله تکرار کرد: کی رفتی تو حیاط اونا؟

او میان زاری جواب داد: زینده‌خانوم داشت از وانی پرتقال می‌خرید... در حیاط‌شون وا بود...

-چاه کجاست؟

-وسط حیاط کنار باغچه‌ها... روش تخته گذاشتن.

-بریم!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سیصد\_و\_نود

مراد با صدای بلندی گریه می‌کرد. از روی صندلی که بلند می‌شد باز هم آستین چرک و کثیفش را به چشم‌ها و صورتش کشید. نوربخش در اتاق را باز کرد و سربازی جلو دوید. دستبند در دستش بود، اما نوربخش به نشان منفی سر تکان داد و خود بازوی مراد را گرفت. زنی با دیدن آنها آسیمه سر جلو دوید. پیر بود و اندامش زیر چادر نیمه‌خیسش لاغر و فرتوت دیده می‌شد. با درماندگی گفت:

آقا این بچه مریضه... به خدا آزارش به مورچه هم نمی‌رسه.  
 تو کوچه کسی ازش شاکی نیست... تو رو خدا ولش کنین.  
 نوربخش همان‌طور که مراد را با خود پیش می‌برد، جواب  
 داد: همه چی معلوم می‌شه. نگران نباشید.

و با این حرف از مقابل مهرداد مرعشی—هم عبور کرد. او  
 کنار نیمکت ایستاده بود و ریموتش را بازی می‌داد. اندکی  
 بعد به پیرزن گریان نگاه کرد و نه‌چندان محکم گفت: من  
 شما رو می‌رسونم.

زن با گریه وقتی با او هم‌قدم می‌شد، باز هم نالید: این بچه  
 مریضه... کار به کار کسی نداره... ای خدا...!

مرعشی—بدون اینکه به ناله‌های او جوابی بدهد به مراد  
 خیره مانده بود. گوشه‌ای از جواهرات شمیم ایزدفر را در  
 دست مراد یافته و نتیجه گزارش او به آگاهی، بازداشت  
 مراد بود؛ احتمالاً بی‌ربط‌ترین آدم به قتل دختر ستار  
 ایزدفر!

سوده ترسیده بود!

زیبنده مقابل او ایستاده بود و خیره در نگاه زندیه منتظر  
 ارائه حکم بازداشت دخترش بود. بیوک کاپشنش را تن کرده

و کنار سوده ایستاده بود. بابونه با پالتوی در دست روی ایوان آمد. آن را روی شانه‌های سوده انداخت و زن بی‌نوا با چشمانی خیس نگاهش کرد. زندیه حکم را مقابل زینده گرفت و آخرین امید او هم پوچ شد. با سستی از مقابل سوده کنار رفت و او ناتوان و رنجور جلو آمد. همسایه‌ها مقابل در خانه تجمع کرده و بازار شایعات داغ بود.

در همین زمان ماشین نوربخش هم از راه رسید. چند سرباز برای او و مراد راه باز کردند. مادر پیرش ناله کنان قصد ورود به حیاط منزل رستمی را داشت، اما مأموری راهش را سد کرد. مرعشی- با نشان دادن کارت وکالتش وارد حیاط شد و نوربخش با قدم‌هایی بلند به سوی زندیه رفت. مأمور زن دست سوده را به دست خودش دستبند زده و او با بیچارگی گریه می‌کرد. بیوک به طرفش رفت. مأمور خواست راهش را ببندد، اما بیوک دست‌های خالی‌اش را بالا آورد و زن لاجرم قدمی عقب رفت. بیوک مقابل خواهرش ایستاد. حالش از او بهتر نبود، فقط گریه نمی‌کرد. دولبه پالتوی او را به هم آورد و گفت: ما بدتراشو از سر گذروندیم سوده. مرگ بابا رو یادته؟ یادته فکر می‌کردیم اون شب سحر نمی‌شه؟!

چانه سوده لرزید و به هق هق افتاد. بیوک دگمه پالتوی او را که می بست ادامه داد: اینم می گذره. بعدش می ریم کارگاه دکتر... کلی برنامه دارم برای اونجا... تو نت سرچ کردم. تاب سرسره های قشنگی هست که می خوام واسه دخترت بخرم... سوده منو نیگا!

او چشم های خیسش را به برادرش دوخت و بیوک بی توجه به اخم زنی که کنار خواهرش ایستاده بود، پیشانی او را بوسید.

زیبنده حیرت زده بود. بابونه با عجله به سوی مهرداد دوید و بهت زده پرسید: چه خبر شده؟

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سیصد\_و\_نود\_و\_یک

او دست بابونه را گرفت و عقب کشید. جوابش را نداد و نگاه مات و منگ دخترک دوخته شد به سربازی که با طناب بلندی توی چاه خشکیده حیاطشان می رفت. مراد کنار ایستاده و گریه می کرد. مادرش می نالید و به دنبال



اجازه بود تا به پسرش نزدیک شود، اما کسی توجه‌ای به او نداشت.

زینده قدمی جلورفت، اما سربازی راهش را سد کرد. او با اخم و عصبانیت گفت: تو اون چاه خشکیده هیچی نیست... هیچی نیست!

حرفش به انتها نرسیده سرباز با طنابی که دور کمرش محکم شده بود از چاه خارج شد. ساک کوچکی در دستش بود. آن را روی زمین انداخت و لباس فرمش را با شدت تکاند. از هزارپای بزرگی که روی بازویش راه می‌رفت چندشش شده بود.

زینده ناباورانه خواست جلوتر برود، اما باز هم راهش را بستند. زندیه ساک را برداشت و نوربخش با نگاه به مراد پرسید: خودشه؟

او گریان و ترسیده جواب مثبت داد. زندیه ساک کوچک را باز کرد و لحظه‌ای بعد زینده و بابونه و بقیه با دیدن جواهراتی که از کیسه بیرون ریخته می‌شد حیرت کردند.

زینده خشمگین و دیوانه‌وار فریاد زد: اینا واسه ما نیست... به پیر به پیغمبر مال ما نیست!

بیوک با درماندگی روی صورت یخ زده اش دست کشید و نومیدانه سرش را تکان داد. سوده باز هم به گریه افتاد و بابونه مقابل مهرداد ایستاد. ترسیده بود. نفس نفس می زد و صدایش می لرزید. بی حاشیه پرسید: اینا مال کیه؟

مهرداد نفس بلندی کشید و روسری او را کمی جلو کشید. انگشتش را روی نم برفی که روی صورت او نشسته بود کشید و به سادگی جواب داد: طلاهای شمیم ایزدفره. بابونه وحشت زده پلک زد و شمرده تر از قبل سوال کرد: تو خونه ما چی کار می کنه؟

نگاه مهرداد نومید بود. لب زد: نمی دونم.

بابونه با چشمانی فراخ پرسید: تو که فکر نمی کنی...

مهرداد میان حرفش رفت: برو تو... هوا خیلی سرده.

بابونه بی نفس، منگ و حیران نگاهش کرد، اما مهرداد نایستاد. به دنبال زندیه و سوده که از حیاط خارج می شدند راه افتاد و بابونه را پشت سر جا گذاشت. زیبنده پشت سر سوده می رفت و همچنان حرف می زد؛ نفرین می کرد، قسم می خورد، ناله می کرد و بهت و ناباوری و خشم میان تک تک کلماتش موج می زد.

بابونه اما هنوز ناباورانه به مهرداد خیره مانده بود. او که از در گذشت، نفس حبس بابونه هم بالا آمد. بیوک کنارش ایستاد. دستش را روی شانه خواهرش انداخت و بابونه با بغضی که بیخ گلویش نشسته بود، ناباورانه پرسید: چرا هر چی بدبختی و مصیبت می آید ما رو پیدا می کنه؟

خنده بیوک از غم آکنده بود. لب زد: شانس مونه دیگه! -داداش!

از لبخند بیوک غم می چکید. این بار زیپ هودی او را بالا کشید و گفت: بالاخره تو کوچه مام عروسی می شه آجی! غمت نباشه!

نماند. رفت سراغ پراید و کمی بعد همراه با زیبنده، پشت سر ماشینی که خواهرش در آن نشسته بود، راه افتاد.

بابونه خیره در چشم همسایگانی که با شماتت نگاهش می کردند در را بست. منگ و نومید بود. به نمای نم زده و فرسوده خانه شان نگاه کرد و بعد با سستی جلورفت. چاه قدیمی حیاط مقابلش دهان باز کرده بود. همان جالب چاه روی زانو نشست و به تاریکی عمیق آن نگاه کرد. اشک

از چشمش سرید و میان برفی که آهسته و مداوم می بارید  
توی چاه سقوط کرد. کمی بیشتر خم شد و دقیق تر به  
تاریکی زل زد. لحظه ای بعد صدای نعره بلندش میان چاه  
پیچید؛ دردآلود و غریبانه.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت سیصد و نود و دو

روی صندلی آرام و قرار نداشت. در کنار ترسی که بر  
وجودش سایه انداخته بود، بسیار شرمگین بود. با  
حماقتش حالا فیلم خصوصی ترین لحظاتهش دست به  
دست می شد و این رنجش می داد. سرش را به زیر انداخته و  
به موزائیک های کف اتاق خیره بود. زندیه پرینت ثانیه  
سوم فیلم را از روی میزش برداشت. نگاه دقیقی به آن  
انداخت و بعد به سوی سوده رفت. آن را مقابلش گرفت  
و پرسید: این خونه متعلق به شماست؟

نگاه خجل سوده بالا آمد. نگاهی به تابلویی که تصویرش را  
از روی فیلم گرفته بودند انداخت و بعد با حالی درمانده

جواب داد: من اگه خونه داشتم که... محرم یه عوضی مثل ایزدفر نمی شدم.

-خونه مال کیه؟

-مال خودش.

-خودش یعنی کی؟

سوده عصبی شد و به تندی جواب داد: یعنی ستار ایزدفر. خونه خودش بود. ما محرم بودیم، به خدا...

-نشونی خونه کجاست؟

حرف سوده ناتمام ماند. لحظاتی کوتاه فکر کرد. تمرکز نداشت. جواب داد: حوالی جردن... اینجوری نمی تونم... اسم کوچه رو نمی دونم.

-می تونی ما رو بیری اونجا؟

سوده به تندی سر تکان داد و بعد با تردید پرسید: الان مشکل تون این خونه ست؟ چی شده؟

زندیه جوابش را نداد. به سوی میزش که برمی گشت متفکرانه به تصویر آن تابلو نگاه می کرد.

لحظاتی بعد مأمور زنی وارد اتاق شد و سوده با دیدن او بی میل بلند شد. در همین لحظه ستار همراه با نوربخش قدم به اتاق گذاشت. با دیدن سوده عصبی تر از هر وقت دیگری غرید: بین تو چه مصیبتی انداختی ما رو!

سوده با اخم نگاهش را از او گرفت، اما ستار کوتاه نیامد. به سوی او که خیز برمی داشت، دوباره نعره زد: آبرو برام نداشتی زنیکه...!

نوربخش و یک سرباز راهش را سد کردند و مأمور زن مقابل سوده ایستاد. زندیه بی حوصله و به تندی گفت: آقای ایزدفر! فراموش نکنید کجا ایستادید!

ستار با آن حال عصبی اش جواب داد: شمام اگه فیلم خوابیدنت با زنت پخش می شد الان بهتر از من نبود!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سیصد\_و\_نود\_و\_سه

زندیه اخم کرد. نگاه تندش در اتاق چرخ زد و بعد به مأمور زن اشاره ای کرد. سوده کنار زن از اتاق خارج شد و



نگاه خیره و ترسناک ستار با او کش آمد. زندیه به میز تکیه داد و گفت: وقتی تنوع جای تعهد رو بگیره، اتفاقای قشنگی نمی افته جناب ایزدفر!... به هر حال چیزی که الان به خاطرش اینجا هستید ماهیت اون فیلم نیست.

ستار مدعی و اخم آلود پرسید: پس چرا منو آوردین اینجا؟ زندیه به مانیتور اشاره کرد. نمایی از فیلم او و سوده روی صفحه معلوم بود. گفت: نشونی این خونه رو می خوام! ستار پوزخندی زد و به طعنه جواب داد: لوکیشن حال و حول ما چرا باید براتون مهم باشه سرگرد؟ جای این حرفا بگردید قاتل دختر منو پیدا کنین!

-به اونم می رسیم. الان فقط می خوام ما رو ببرید به این آدرس!

نگاه ستار باریک شده بود. کنار صندلی ایستاده و با تردید به او چشم دوخته بود. زندیه موبایلش را برداشت و به نوربخش اشاره ای کرد. او در را گشود و ستار وقتی به سوی در می رفت چشمش به پارسا افتاد. او به آرامی و به نشانه سلام سری تکان داد، اما ایزدفر واکنشی نشان نداد. سوده روی نیمکت نشسته بود و کمی آن سوتر بیوک و زینده هم بودند. زندیه که از اتاق خارج شد یک باره همه چیز روی

دور تند افتاد. سوده همراه با زن مأمور راه افتاد و پارسا با کیفی در دست و نگاهی متفکر به ستار پشت سر او پا تند کرد.

اندکی بعد ستار روی صندلی ماشین پلیس با فاصله از سوده نشسته بود. زندیه جلو بود و نوربخش رانندگی می کرد. آژیر پلیس که بلند شد، ستار اخم آلود گفت: مگه قاتل و جانی گرفتید سرگرد؟ این آژیر واسه چیه؟ یکی چشمش بهمون می افته تو خیابون حیثیت مون به باد می ره. زندیه کمی روی صندلی به عقب چرخید و معنادار جواب داد: به قتل هم می رسیم. اینجا که می ریم خونه خودتونه یا اجاره ست؟

-واسه شما چه فرقی داره؟

زندیه ابروی بالا انداخت و بدون اینکه پاسخی به ایزدفر بدهد روی صندلی صاف نشست.

آرامش جردن با آژیر ماشین های پلیس در هم شکسته بود. مهرداد در ماشین را بست و به بیوک اشاره ای کرد. بیوک نگران سوده بود و قصد داشت هر طور شده وارد آپارتمان شود، اما مأموری راهش را بست.

اندکی بعد در واحد طبقه چهارم با کلیدی که ستار به دست نوربخش داده بود باز شد. سوده با درماندگی پلک زد. دیدن این فضا برایش آسان نبود. کنار زنی که مثل سایه همراهی اش می کرد قدم به آپارتمان گذاشت و به کانتر و پنجره و گلدان نگاه انداخت. یک وقتی ساده لوحانه گمان می کرد می تواند با فیلمی که از لحظات خصوصی شان می گیرد مردی مثل ستار را برای باج خواهی تحت فشار بگذارد. می خواست پولی جمع کند و خانه ای بگیرد و آوا را نزد خودش نگه دارد، اما نشد!

با همان فیلم آبرویش رفت، مقابل چشم برادر و مادرش رسوا شد و پایش به آگاهی کشیده شد. حالا که باز هم میان این خانه ایستاده بود از یادآوری آن لحظات شرمگین بود. نگاهش با سربازی که موزیانه در حمام را گشوده بود کش آمد. سرش را پایین انداخت. نمی خواست به تصویرسازی دقایق آن فیلم زشت توسط کسانی که حالا در این لوکیشن بودند فکر کند.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

## #پارت\_سیصد\_و\_نود\_و\_چهار

زندیه برعکس بقیه به دنبال چیز دیگری بود. روی در و دیوار چشمی چرخاند و سرآخر به سوی پنجره رفت. روی دیوار درست کنار پنجره مقابل تابلوی کالیگرافی ایستاد و به خطنوشته روی بوم چشم دوخت. گوشه چشم ستار جمع شد و با تردید گفت: یه شعر از مولاناست. من غلام قمرم...

زندیه بی توجه به حرف او بوم را از روی دیوار برداشت. نگاهی به امضای پایین تابلو انداخت و بعد تابلو را خم کرد. نشان خطاط روی دیواره بوم حک شده بود. صدا زد: نوربخش!

نوربخش با عجله به سوی او رفت و زندیه به نشان اشاره کرد. بوم را به دست او داد و خود به سوی ستار رفت. پرسید: این خطاطی کار کیه؟

او شانهای بالا انداخت و مردد جواب داد: چه فرقی می کنه؟ شما فکر کنید...

-پرسیدم کار کیه؟

-یه خانوم خطاط... این سوالا برای چیه؟

-اسم کامل و نشونی این خانوم رو می‌خواییم.

نگاه ستار با تردید بین زندیه و نوربخش که با عجله در حال سرچ چیزی در موبایلش بود، می‌گشت. خواست حرفی بزند، اما نشد. نوربخش به سوی زندیه آمد و گفت: نشونی پیجش رو پیدا کردیم سرگرد.

زندیه خیره به ستار سری تکان داد و زمزمه کرد: خیلی هم خوب!

دورتر از آنها پارسا کنار در ورودی ایستاده بود. دستش را روی برگ‌های گلدان پتوس که روی پایه‌ای قرار داشت کشید و بعد با سستی از در فاصله گرفت. موبایلش را درآورد و به تصویر مهدیس نگاه انداخت. شمارش تعداد تماس‌های بی‌جوابی که با او گرفته بود از دستش خارج شده بود. با کمی مکث این بار به تصویر عماد نگاه دوخت. انگار باید باور می‌کرد برادری‌شان به اندازه روزهای زندگی در خانه پدری بود. محبتی که بعدها بین‌شان جریان پیدا کرد، مثل بندی بود که میان تکه‌های خردشده یک کاسه چینی کشیده باشند؛ عاریه و غیرواقعی.

روی پاشنه کفش به عقب برگشت و ستار ایزدفر را که در معیت دو مأمور از واحد خارج می‌شد دید. اینجا «مکان»

ایزدفر بود! جایی برای به قول خودش حال و حول پنهانی‌اش و او خوب می‌دانست لو رفتن ناگفته‌های زندگی آدمی مثل ایزدفر برای آینده کاری او چقدر ترسناک بود.

عجله‌ای برای دنبال کردن ایزدفر نداشت. آخرین مأمور را هم با نگاه بدرقه کرد و بعد با حوصله از پله‌ها پایین رفت. اگر به کارما و قانون جذب و مسائلی از این دست اعتقاد داشت باور می‌کرد که ستار ایزدفر کارمای بدی‌هایش را پس می‌داد؛ تاوان همه پدر سوخته‌بازی‌ها و زیرآبی رفتن‌هایش را.

روی پله‌های خروجی خانه باز هم خیره به ایزدفر بود. مهدیس گفته بود از عمویی که یک‌باره همسرش را طلاق داده و با ژست خیرخواهی پا به زندگی آنها گذاشته بود بیزار بود. مهدیس گفته بود از مادری که مقابل چشمان او و برادرش راه به راه به خلوت عمو پا می‌گذاشت و یکی دوباری او برایش قرص‌های سقط پیدا کرده بود بدش می‌آمد. مهدیس از برادرش هم متنفر بود؛ برادری که از دید او در دنیای فانتزی عاشقانه‌هایش با دختر کارگر خانه‌شان جا مانده بود، اما وقتش که رسید درست مثل



عمو حسابگرانه تصمیم گرفت و پشت پا زد به هر چه  
عشق و عاشقی و دلدادگی.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سیصد\_و\_نود\_و\_پنج

از پله‌ها که پایین می‌آمد فکر می‌کرد مهدیس از همه بیزار  
بود و او درست حالا مقابل «مکان» ستار ایزدفر باید این  
را می‌فهمید؛ اگرچه تلخ اما شاید به موقع!  
پشت فرمان نشست و تماس متین را بی‌جواب گذاشت.  
می‌رفت آگاهی. کارهای بسیاری داشت که باید انجام‌شان  
می‌داد.

.....  
با تردید به تابلویی که روی میز زندیه بود نگاه کرد و بعد  
سرش را تکان داد. این بار با اطمینان جواب داد: بله، این  
یکی از کارهای منه.

به این هم بسنده نکرد. بوم را بالا آورد و به نشانی که روی  
دیواره بوم پرس شده بود اشاره کرد و ادامه داد: این لوگوی  
آتلیه منه.

زندیه پرسید: به سفارش چه کسی این تابلو رو کار کردید؟  
ابروی روشنا بالا پرید و به جای جواب سوال کرد: این  
تابلو رو از کجا آوردید؟

-سوال منو با سوال جواب ندید خانوم!

روشنا اخم آلود جواب داد: من حق دارم بدونم برای چی  
احضار شدم آگاهی! اگه مشکل تون خطاطی و کالیگرافیه  
که آتلیه من مجوز داره. نمایشگاه‌هایی که برگزار کردم...

-سوال من درباره این تابلوی خاصه. این خطاطی رو برای  
کی کار کردید؟

روشنا نگاه دقیق‌تری به بوم انداخت و جواب داد: این  
طرح پرتکراره. من اسم همه مشتری‌ها رو که یادم نیست،  
اما...

-شما آقای ایزدفر رو می‌شناسین؟ ستار ایزدفر!

روشنا مردد نگاهش کرد، سری تکان داد و گفت: بله. دختر  
مرحوم‌شون با من همسایه بودن.

این را که گفت مکثی کرد و بعد با اشاره به بوم ادامه داد:  
فکر کنم این تابلوی ایشون باشه. یادمه ایشون اصرار  
داشتن از مولانا براشون بنویسم.

زندیه لحظاتی کوتاه در سکوت نگاهش کرد و بعد متفکرانه به سوی میزش رفت. کشور را بیرون کشید و کاور پلاستیکی را برداشت. به سوی روشنا برگشت. در ماژیک آبی ویولت را از کاور بیرون آورد و پرسید: این برای شماست؟

روشنا گیج بود. متعجب در ماژیک را از او گرفت و با دقت نگاهش کرد. شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد: نمی‌دونم... من با این برند کار می‌کنم اما نمی‌تونم با اطمینان بگم این برای منه.

-چنین چیزی گم نکردین؟ ممکنه در یکی از ماژیکاتون رو به کسی داده باشین؟

نگاه مات روشنا بالا آمد. به چشم‌های زندیه خیره شد، اما حرفی نزد. زندیه تعلل او را که دید نفسی کشید و آرام‌تر از قبل گفت: خوب فکر کنید خانوم. حرف شما می‌تونه گره از یه پرونده سریالی باز کنه.

حالا نگرانی به وضوح در نگاه روشنا مشهود بود. با اضطراب جواب داد: من نمی‌تونم با اطمینان چیزی بگم. -باشه... هر چیزی رو که می‌دونید بگید، راستی آزمائش با ما!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_سیصد\_و\_نود\_و\_شش

روشنا در مازیک را بالا آورد و دوباره نگاهش کرد. اندکی بعد با لحنی نگران گفت: آقای ایزدفر اومده بودن کارگاه. اونجا متوجه شدن من دنبال این برند می‌گردم. بهم گفتن به زودی می‌خوان برن دبی. ازم خواستن هر چیزی که کم و کسر- دارم بهشون سفارش بدم. من... در یکی از مازیکامو که خشک شده بود بهشون دادم و...

حرفش را تمام نکرد. در مازیک را به زندیه پس داد و با آن حال نگرانش گفت: هنوزم می‌گم... مطمئن نیستم این همون مازیک باشه.

زندیه لبخند زد و جواب داد: ممنون خانوم. کمک بزرگی کردید.

روشنا به در اشاره کرد و مردد پرسید: می‌تونم برم؟

زندیه سر تکان داد و روشنا چند قدمی به سوی در برداشت، اما درست جلوی در به عقب چرخید و با نگاه به زندیه گفت: آقا!

او منتظر نگاهش کرد و روشنا با حالی معلق بین تردید و یقین ادامه داد: من درِ ماژیک آبی رنگمو به آقای ایزدفر دادم... آبی ویولت! مشابه همون رنگی که دست شماست. زندیه با لبخند سر تکان داد و گفت: ممنونم خانوم.

روشنا نفسی- کشید و این بار از اتاق خارج شد. در را که می بست برای لحظه ای کوتاه نگاهش در نگاه پارسا قفل شد، اما بعد چشم از او گرفت و در راهروهای شلوغ آگاهی پا تند کرد.

پارسا کیفش را برداشت و از روی نیمکت بلند شد. به سوی اتاق زندیه که می رفت برای آخرین بار شماره مهدیس را گرفت. انگار باید از رفتن این دختر مطمئن می شد و تنها خودش می دانست که بابت این یقین چقدر غمگین بود.

تماس به اپراتور که متصل شد، او موبایل را توی جیبش انداخت. در زد و میان درگاه ایستاد. زندیه عجله داشت. کتش را برداشت و وقتی میز را دور می زد، گفت: هر کاری هست بمونه برای بعد لطفا.

پارسا بی توجه به عجله او، کوتاه و بی حالت گفت:  
اطلاعاتی درباره قتل خانم شمیم ایزدفر دارم!

سر زندیه بالا آمد. داشت پرونده‌ای را از کیفش بیرون می آورد، اما حیرت زده به او زل زد.

پارسا نفس بلندی کشید. انگار سنگینی بار حرف‌هایی که روی دلش مانده بود یک جا از وجودش کم شده بود.

لب‌هایش خشک بود و باید به دستشویی می رفت. همه وجودش بوی دارو می داد و حالش از خودش به هم می خورد. به سختی روی تخت خود را بالا کشید و در اتاق چشم چرخاند. کسی نبود. دستش را روی پانسمان کتفش گذاشت و با حالی دردمند صدا زد: مامان!

صدایی نبود. درد داشت. پتو را کنار زد و به سختی از تخت پایین آمد. سرگیجه‌ای گذرا باعث شد دستش را به لبه تخت بگیرد. دوباره صدا زد: مامان!

بهیّه نبود انگار.

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری



## #پارت\_سیصد\_و\_نود\_و\_هفت

متین نفسی گرفت و به سوی در راه افتاد. در راهرو چشمی چرخاند به امید اینکه بهیّه را آن حوالی ببیند، اما جز دختری هفده هجده ساله که با دیدن او دستپاچه شده بود کسی را ندید. دخترک جلو آمد و نگاه متین سرپای او را کاوید. لباس فرم مدرسه تنش بود؛ سورمه‌ای و آبی. دستش را به پیشانی‌اش گرفت و با حالی تب‌دار دوباره به صورت دختر نگاه کرد. تأثیر داروها بود شاید؛ نمی‌دانست! هر چه که بود در قامت این دختر به دنبال ردی از بابونه می‌گشت؛ شاگرد روزهای دبیرستان، اما صدای دختر او را از او هاشم جدا کرد: حال تون خوب نیست آقای ایزدفر؟ پرستار و صدا کنم؟

او چند بار پلک زد و بعد وقتی به سختی به سوی ایستگاه پرستاری می‌رفت گفت: می‌خوام برم!

این جمله را مقابل پرستار بلندتر تکرار کرد و او با تردید به متین چشم دوخت. سرگیجه او هر لحظه بیشتر می‌شد. دستش را روی کانتر کوبید و بلندتر و بی‌حال‌تر گفت: به مادرم بگید... کارای ترخیص مو بکنه... می‌خوام برم خونه!

دخترک دانش آموز به سوی متین دوید و قبل از اینکه او روی زمین سقوط کند، دستش را دور کمر او حلقه کرد. پرستار کانتر را که دور می زد، نومیدانه گفت: مادرتون رفتن... بهیار!

متین میان تقلای بقیه برای حفظ تعادلش، از میان پلک های نیمه بازش به پرستار نگاه کرد. بهیّه رفته بود؟! روی تخت گذاشتنش و او این بار خسته و نومید به مهتابی های روشن سقف نگاه کرد. لحظه ای بعد چشم هایش بسته شد، اما قبل از آن گرمای دستی که میان انگشتان دستش قفل شده بود سرمای را که میان بندبند استخوان هایش خلیده بود، از تنش زدود.

وانتی آقامحمود میان کوچه بود و زن اصغر آقا داشت پیاز می خرید. آقامحمود کیسه پیاز را به دست زن داد و رو کرد به مراد که مادر پیرش بازویش را گرفته بود و با خود به جلو می کشید و با خنده پرسید: احوال آقامراد؟ دیگه رفتی قاطی بزرگون! آش بازداشتگاه خوب بود؟

مراد با صدایی که وقت های درماندگی نازک می شد دوباره به گریه افتاد. بازوی آزادش را به چشم هایش کشید و بلندتر

زار زد. پیرزن با چادری که میان دندان گرفته بود به محمود تشر زد: اگه دلت می‌خواد خدا قسمت کنه!

مرد وانتي خندید و زن اصغراقا وقتی به سوی خانه‌شان می‌رفت هنوز به مراد و مادرش نگاه می‌کرد. پیرزن کلید را در قفل در چرخاند و مراد را که با گریه به در منزل رستمی زل زده بود، توی خانه کشید. در را بست و صدای گریه‌های مراد از کوچه جمع شد.

باد می‌وزید و خاک و برگ‌های پوسیده را با خود به جلو می‌کشید. پراید زرشکی کراهی توی کوچه پیچید و سرعتش را کم کرد. سوده روی صندلی پشت نشسته بود. سرش را به صندلی تکیه داده اما دیگر گریه نمی‌کرد. زینده کمی به عقب چرخید. خواست حرفی بزند اما پشیمان شد. بیوک مقابل خانه توقف کرد. نفس بلندش بوی سیگار می‌داد. لحظه‌ای به در خانه نگاه کرد و بعد بی‌ربط لب زد: عید داره می‌آد!

نگاه زینده به نیم‌رخ او کشیده شد و بیوک این بار با جان بیشتری نجوا کرد: باید در و پنجره رو رنگ کنم.

#آقای\_پینوشه

## #آزیتا\_خیری

## #پارت\_سیصد\_و\_نود\_و\_هشت

پیاده شد و زیبنده وقتی با نگاه دنبالش می کرد واگوپه کرد:  
از این خونه بدم می آد.

بیوک درهای پارکینگ را که باز می کرد صدای ماشینی که  
نزدیک می شد توجه اش را جلب کرد. دستش روی در ماند  
وقتی رخشان را دید!

زیبنده نگاه خیره او را که دید به عقب برگشت و یک باره  
ضرب قلبش تند شد. از ماشین پایین آمد. رخشان در  
ماشین را بست و از کنار آن برای زیبنده و بیوک سر تکان  
داد؛ به نشانه سلام.

اما نگاه بیوک مانده بود روی چشم های آیدا. جلو نشسته  
بود؛ سرش پایین بود و تلاشی برای پیاده شدن نمی کرد.

زیبنده خواست به سوی ماشین برود، اما بیوک صدا زد:  
مامان!

رخشان حالا مقابل در خانه کلهر بود. آقا حشمت با دو تا  
بربری به سوی خانه اش می رفت. آنها را که دید بی دلیل

تعلل کرد و وقتی دنبال کلیدش جیب‌هایش را می‌گشت هنوز به آنها خیره بود.

بیوک در نیمه‌باز پارکینگ را رها کرد و با قدم‌هایی نه‌چندان محکم به سوی آیدا رفت. لب‌هایش خشک شده بود. بی‌توجه به حشمت و رخشان و بقیه در را باز کرد و از بالا به نیم‌رخ دختری که مدت‌ها پیش از این خانه گریخته بود چشم دوخت. براق مانده دهانش را بلعید و روی زانو کنار صندلی آیدا نشست. به درک که کمیل همین حالا در خانه‌شان را باز کرده بود و به درک که صدای گریه‌های شهناز کم‌کم کوچه را پر می‌کرد.

دستش را روی دست آیدا گذاشت و دید که دخترک لبش را زیر دندانش کشید. بیوک نفس کشید. کلماتش جور نمی‌شدند. پریشان‌احوال و ناآرام گفت: بچه که بودی آقام جلوی در خونه‌مون می‌خک کاشته بود. یادته؟!

بغض آیدا آب شد، اما هنوز سرش پایین بود. بیوک لحظه‌ای به آسمان دم‌غروب نگاه کرد به این امید که جلوی ریزش آن اشک سمج را بگیرد. فشاری به دست آیدا داد و گفت: آقام کشیک می‌کشید بفهمه کیه که باغچه جلوی خونه رو کچل می‌کنه. آخرشم...

خندید؛ با غم خندید و گفت: دخترک کوچه‌مون عاشق میخک بود. واسه خودت، واسه عروسکات، واسه مامانت... هر چی میخک قرمز و سفید داشتیم می‌کندی می‌بردی آیدا؛ یادته؟!

آیدا بالاخره نگاهش کرد. اشک باریک و آرام از گونه‌اش کش آمد تا جایی روی پر شالش گم شد. بیوک دماغش را بالا کشید و سوز هوا گلویش را سوزاند. صدایش پر از تمنا بود. گفت: یه سبد میخک، همون جوری سرخ و سفید، باشه طلبت، همین امشب... قبول می‌کنی آیدا؟

نگاه خیس آیدا در چشمان او می‌کاوید. چانه‌اش می‌لرزید و بغض رهایش نمی‌کرد. شهناز جلو آمد. صدای گریه‌هایش میان غروب سرد اسفند می‌پیچید. سیاهی چشم آیدا به سوی مادرش دوید و شهناز وقتی دست دخترش را می‌گرفت، در نگاه بیوک شماتت بار پرسید: کت شلوار که داری؟!

آیدا از ماشین پیاده شد و بدون نگاه به پشت سر به سوی خانه‌شان راه افتاد. کمیل کنار در ایستاده بود. آیدا نگاهش نکرد. از در که گذشت، بغض کمیل آب شد. روی زانو



نشست و صورتش را با دستانش پنهان کرد. رخشان لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد در سکوت به سوی ماشینش رفت. سوده با حالی غم‌زده به سوی حیاط رفت و بابونه که حالا جلوی در ایستاده بود با شادمانی او را در آغوش گرفت. بیوک درهای پارکینگ را دوباره بست و زیبنده با حیرت پرسید: مگه نمی‌آی تو؟

او در پراید را که باز می‌کرد با شعی کودکانه گفت: نه... باید میخک بخرم؛ میخک قرمز و سفید!

زیبنده ایستاده میان درگاه حیاط با نگاهی محزون بدرقه‌اش کرد. حالا و این لحظه نمی‌خواست به آرزوهای کال طاهر فکر کند؛ به نازی که از خیال آیدا کشیده بود، به غذایی که با رویای او در یک ظرف خورده بود، به رخت‌خوابی که مدت‌ها با آرزوی دختر همسایه در آن خوابیده بود. طاهر مرده بود و این واقعیتی بود که با عاقبت‌به‌خیری بقیه بچه‌هایش از تلخی آن کم نمی‌شد.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

## #پارت\_سیصد\_و\_نود\_و\_نه

زندیه با حرکتی آهسته به سویش رفت و لیوان آب را مقابلش گذاشت. او لب‌هایش را با زبان ترک کرد و لیوان را جلو کشید. دست‌هایش را دور آن حلقه کرد و به حلقه سفیدی که در انگشت دست چپش بود خیره شد. این حلقه را یک وقتی مهدیس برایش خریده بود؛ با این شیطننت که زنی، دختری، هیچ جنس ماده‌ای به او نگاه چپ نیندازد. نفسش بوی حسرت می‌داد؛ پر بود از حس تلخ فریب. زمزمه کرد: دوشش داشتم!

زندیه مقابلش آن‌سوی میز نشست و با نفسی بلند و لحنی معنادار گفت: اون قدر زیاد که اگه ترک‌تون نمی‌کرد، هرگز لب باز نمی‌کردید!

پارسا لیوان را بی‌هدف تکان داد و بدون نگاه به زندیه نجوا کرد: قرار نبود برای کسی—اتفاقی بیفته. قرار بود فقط باهاش حرف بزنن. برای همین حاضر شدم همراه‌شون برم.

-و رفتی!

-آره، ولی لحظه آخر بعد از اینکه زنگ واحد خانم شمیم روزدم، عماد ازم خواست تو ماشین بمونم.

-چرا؟

پارسا سرش را تکان داد و جواب داد: گفت می‌خواه با همسر سابقش تنها حرف بزنی.

-درباره چی قرار بود حرف بزنی؟

-مهدیس می‌گفت می‌خوان راضیش کنن بره دفترخونه صلح‌نامه رو فسخ کنه.

زندیه با تأسف گفت: و شما، آقای وکیل، این ادعا رو باور کردید!

پارسا لب‌هایش را تو کشید و جواب داد: بله، باور کردم. چون چک‌های شمیم برگشت خورده بود و شکوائیه زیادی علیه‌ش ثبت شده بود. اون دختر تو موقعیتی بود که برای خلاصی هر کاری می‌کرد.

-چطور با عماد آشنا شد؟

پارسا جرعه‌ای آب نوشید. عرق از صورتش شره می‌رفت. جواب داد: مهدیس رو عماد نشونم داد؛ خیلی سال پیش. من پیش زهره بزرگ شده بودم اما عماد ارتباطشو با من قطع نکرده بود. خودِ عماد بود که هلم داد سمت مهدیس و مهدیس در نهایت منو به خونواده ایزدفر معرفی کرد.

طول کشید تا خانوم بهیّه منو قبول کرد. درواقع یه هدف مشترک همه ما رو کنار هم نگه داشته بود. وگرنه در حالت عادی زنی مثل بهیّه از من متنفر بود. یه وکیلی که می‌تونست برای اون صلح‌نامه کوفتی راه علاج پیدا کنه قطعاً بهتر از وکیلی بود که فقط به راه قانون می‌رفت!

-و شما هم عامل آشنایی عماد با شمیم شدید!

-درواقع مهدیس این آشنایی رو جور کرد و عماد...

پارسا به اینجا که رسید با تأسف مکشی کرد، سری تکان داد و گفت: عماد قصد نداشت برای شمیم قدم مثبتی برداره. تو مدت آشنایی و ارتباطشون اون دختری که تو پایین‌ترین سطح نگه داشت تا بتونه تحقیرش کنه و عجیب اینکه شمیم اون قدر بهش وابسته شده بود که مقابل همه اون رفتارهای ناجور کوتاه می‌اومد.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_چهارصد

-برگردیم به شب قتل شمیم... گفتید تو ماشین موندید؟

پارسا با حالی غم‌زده سر تکان داد و کمی بعد گفت: من درست نمی‌دونم بالا توی خونه چه اتفاقی افتاد! فقط وقتی برگشتن از دستای خونی مهدیس و عماد متوجه شدم برنامه به هم خورده! ازشون خواستم برگردیم شاید بشه کاری کرد، اما عماد مکث نکرد. راه افتاد و مهدیس توی مسیر کیسه‌ای که جواهرات شمیم توی اون بود رو نشونم داد. اونجا بود که فهمیدم عماد و مهدیس از مدت‌ها قبل برای قتل شمیم برنامه‌ریزی کرده بودن. درواقع هدف این بود که از قتل پیرزن‌های شهر برای پوشش قتل شمیم سوءاستفاده کنن.

زندیه همهٔ نفسش را جمع کرد و یک‌باره بازدمش را بیرون داد. اندکی بعد پرسید: قتل کار کی بود؟ عماد یا مهدیس؟  
پارسا با نومییدی سر تکان داد و لب زد: نمی‌دونم... اینو هیچ‌کدوم گردن نگرفتن.

-و خانوم بهیّه؟ نقش ایشون تو این ماجرا چی بود؟  
پارسا لیوان نیم‌خوردهٔ آب را تکانی داد و گفت: خانم بهیّه از ایزدفرها متنفر بود، اما بیشتر از اونا از من و عماد بیزار بود. بهر حال پای پول وسط بود، اونم پول کلان. اما اینم می‌دونم که تو ماجرای قتل شمیم ایشون هم مثل من تو

عمل انجام شده قرار گرفت. بردن طلاهای شمیم به کوچه لاله فکر مهدیس بود و خانم بهیّه عملیش کرد.

زندیه به صندلی تکیه داد و دست‌هایش را به سینه زد. نگاهش به پارسا خیره و طولانی بود. کسی- به در ضربه‌ای زد و او به ناچار از روی صندلی بلند شد. نجاتی پشت در بود. زندیه در را بست و او برگه‌ای به دستش داد و گفت: ماشین خانوم بهیّه خسروشاهی نیم‌ساعت پیش در ورودی زنجان توقیف شده. دارن برش می‌گردونن تهران.

زندیه سری تکان داد و پرسید: مهدیس ایزدفر و اون جووون... عماد... از اون‌ها چه خبر؟

نگاه نجاتی نومید بود. جواب داد: خروج‌شون از مرز هوایی ایران تأیید شده. مگه اینکه از طریق پلیس بین‌الملل اقدام کنیم.

زندیه در سکوت نگاهش کرد. هر دو می‌دانستند این راه مستلزم طی مراحل قانونی داخلی و بین‌المللی بود و زمان بسیاری می‌طلبید. پرسید: آقای ایزدفر رو به اتاق بازجویی انتقال دادی؟

-بله سرگرد.



#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_چهارصد\_و\_یک

زندیه سرش را تکان داد و از میان در نیمه باز نگاهی به پارسا انداخت. اندکی بعد وقتی در سکوت از اتاق دور می شد به عشقی فکر می کرد که آوار شدنش روی شانه های این مرد جوان قفل دهانش را باز کرده بود.

سرعت قدم هایش را بیشتر کرد. باید با ستار حرف می زد. باید زودتر نقطه ای بر پایان این پرونده می گذاشت و تمامش می کرد.

اینجا سرد بود؛ درست به سردی روزهایی که پدرش را به خاک سپرده بودند. از سیاهی و رخوت این خانه بدش می آمد. از سکوت و سکونی که در جای جای این خانه حاکم بود بدش می آمد و از دقایقی که هر لحظه اش باردار حادثه بود.

در این خانه کم خندیده بود؛ خاطره پرنگی از شادمانی به یاد نداشت. همه اش بیماری پدر بود و کار کردن های مادر

و توهم و خیالات طاهر و سگ دوزدن بیوک و کاسه‌های  
چه کنمی که همه عمر در دستان سوده دیده بود.

خودش هم که احمق بود!

احمق بود که دلش را به سرابِ متین خوش کرد و بعد با  
سر به دیوار خورد.

با پا به گونی آدمک‌های چوبی‌اش ضربه‌ای زد و گونی روی  
کف گلخانه وا رفت و چند تایی آدمک از آن بیرون افتاد.

بابونه کنار گونی روی زمین نشست. به دیوار سرد گلخانه  
تکیه داد و یکی از آدمک‌ها را برداشت. رد انگشتان هنرمند  
برادرش را روی شیار موهای آدمک می‌دید و روی یقه  
پیراهنی که رنگ نشده بود و روی کفش‌هایی که پایپون  
داشتند و همه این‌ها نشان می‌داد طاهر شاگرد خوب  
محمد علی بود؛ آن قدر خوب که هنرش از پدر پیشی گرفته  
بود.

سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و آدمک را در  
دستانش چرخاند. کاش زندگی‌شان جور دیگری رقم  
می‌خورد. کاش آن زن معیوب در چرخه خلقت‌شان نبود.  
کاش پدرش را هنوز داشت؛ سالم و کاری و مهربان. کاش  
طاهر هم بود؛ بی‌خیالِ دختر همسایه‌ای که دل به برادر

دیگرش سپرده بود. کاش سوده خوشبخت می شد. کاش تنها دغدغه مادرش کم و زیاد شدن نمک و رب و زردچوبه غذایی بود که اهل خانه را دور یک سفره جمع می کرد. کاش...

از روی زمین بلند شد و آدمک را در جیب شلوارش گذاشت. از حیاط که می گذشت زینده هنوز با وسواس داشت خاکستر به جای مانده از آدمک سوخته آید را جارو می کرد. با جاروی در دست سرش را بالا آورد و اخم آلود پرسید: کجا؟

بابونه لبخند زد. از روی باغچه برفی گذشت و محکم گونه سرد مادرش را بوسید. اخم زینده غلیظ تر شد و غرزد: می دونی بدم می آد از ماچ و بوس! ولم کن...!...

بابونه اما کوتاه نیامد. محکم تر بغلش کرد و کنار گوشش گفت: ممنونم مامان... ممنونم که هم برادرم بودی هم خواهرم هم پدرم... ممنونم مامان!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

## #پارت\_چهارصد\_و\_دو

اخم ساختگی زیننده جای خودش را به غمی ماندگار بخشید؛ همان غمی که همه سال‌های عمر در دلش بود اما او میان کم و زیاد زندگی فرصتی برای ابرازش پیدا نکرد بود. بابونه نماند. از روی باغچه خشکیده پرید و اندکی بعد زیننده خیره به در بسته حیاط فکر می‌کرد مگر یک آدم چقدر ظرفیت داشت؟!

جارو را روی برف‌های یخ‌زده انداخت و به سوی بند رخت رفت. چادر سیاهش آنجا بود. سرش کرد و وسط روز سرد اسفندماه از خانه بیرون زد.

به اندازه همه عمر تلخی که از سر گذرانده بود، غم روی دلش مانده بود و دیگر، دیگر توانی برای کشیدن این بار نداشت.

پا توی کوچه که گذاشت با شهناز چشم در چشم شد. زن نان خریده بود و چشم‌هایش می‌خندید. زیننده مات و سرد در حیاط را بست و شهناز بی‌خبر از حال پریشان او نان سنگک را مقابلش گرفت. گفت: چای مون دمه. آیدا سفره انداخته. بیا پیش ما.

زینده لب‌هایش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما نشد. بغض به حلقش چنگ زده بود و صدایی از گلویش بیرون نمی‌آمد. شهناز نفس بلندی کشید و با حال خوشی که حاصل بازگشت آیدا بود گفت: تو که غریبه نیستی. گل‌هایی رو که دیشب آوردید برایش گذاشته جلوی پنجره و... تو خوبی زینده؟

چانه زینده لرزید و شهناز وحشت‌زده دست او را گرفت. زن بینوا یخ زده بود. شهناز دست او را رها نکرد. او را به سوی خانه‌شان کشید، در را باز کرد و وقتی نان‌ها را لب باغچه می‌گذاشت با صدای بلندی گفت: آیدا... مادر بیا صبونه داداش تو بده. من می‌رم تا یه جایی و برمی‌گردم. آیدا از پشت پنجره نگاهش می‌کرد. شهناز در حیاط را بست و نگاه او در حیاط به چرخش درآمد. به خانه برگشته بود؛ خانه!

سیاهی چشمش روی صورت کامل مکث کرد. خانه نمی‌توانست فقط یک چهاردیواری باشد تا وقتی که معنای امنیت نمی‌داد.

از پنجره دور شد و کامل را با نگاه شرمگینش تنها گذاشت. دنیا به آخر هم که می‌رسید او برادرش را نمی‌بخشید.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_چهارصد\_و\_سه

نوربخش آوردش به اتاق و او در همان بدو ورود، ایستاده کنار در با صدایی نامطمئن گفت: من کسی رو نکشتم! زندیه ایستاده بود کنار میز و با خودکاری که مرتب و عصبی دگمه‌اش را فشار می‌داد به او نگاه می‌کرد.

نوربخش به صندلی اشاره کرد و ستار با لب‌هایی خشک اما نگاهی عصبی گفت: من الآن خودم شاکی‌ام. دخترمو کشتن اون وقت شما جای اینکه دنبال قاتلش بگردید منو آوردید اتاق بازجویی!

زندیه ابرویی بالا انداخت و میز را دور زد. روی صندلی نشست و کاغذهایش را جلو کشید. حاشیه نرفت. نگاهی به کاغذی انداخت و بعد خیره در چشم ستار گفت: خانم روشنا حبیبی، استاد خطاطی و البته همسایه دختر مرحوم تون بود. شما با ایشون در آپارتمان دخترتون آشنا شدید...



ستار به تندی میان حرفش رفت: آشنایی با یه خانوم جوون گناهه؟ مادر این خانوم مریض بود. نیاز به درمان داشت. گناه کردم کمک شون کردم؟

زندیه شماتت بار نگاهش می کرد. حرف او که تمام شد، بدون جواب به صحبت های او ادامه داد: هدف تون هر چی که بود، با نیت نزدیک شدن به ایشون پاتون به آتلیه باز شد. تابلوی کالیگرافی غلام قمر حاصل همین آشنایی بود...

-پول شو دادم آقا! همه املاک منو بگردید پر از تابلوهای خطاطی و نقاشی و نفیسه. حالا شما پيله کردی به یه تابلو که تازه فیلمش شانسکی دیدی و بهش رسیدی!

زندیه نفسی کشید و باز هم بی توجه به حرف های پراکنده و عصبی او گفت: در آتلیه متوجه نیاز خانم حبیبی برای خرید نوع خاصی از ماژیک های خطاطی شدید و ...

-دکی! یعنی این همه وقت پی این قاتل بی پدر می گردید و هیچ سندی گیرتون نیومده؟ واس خاطر همین روی من فوکوس کردید؟ با کی رفتم، با کی اومدم، به کی کمک کردم...

زندیه میان حرف‌های او کاور پلاستیکی را از کشو درآورد و مقابلش گذاشت. نگاه ستار باریک شد و با تردید پرسید: این چیه؟

-در همون ماژیک خشک‌شده‌ای که از خانوم حبیبی گرفتید تا نمونه‌ش رو از دبی براشون تهیه کنید!

ستار به خنده افتاد و پرسید: از این ماژیک یه‌دونه بوده اونم عدل درش افتاده دست من؟!

-اثر انگشت شما از روی این در استخراج شده!

این را زندیه گفت و ابروی نوربخش بالا پرید. زندیه بلوف می‌زد، اما حرفش ستار را نگران کرد. سرش را محکم تکان داد و با لحنی طلب‌کار گفت: خب!

زندیه نفسی— کشید و جواب داد: به جمال‌تون جناب ایزدفر!

و بعد عکسی- را از پرونده بیرون کشید. آن را مقابل ستار گذاشت و ادامه داد: در این ماژیک از منزل یکی از مقتولان پیدا شده. خانم معصومه... تنها پیرزنی که جسدش خارج از منزل کشف شد.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_چهارصد\_و\_چهار

زندیه لبهایش را با زبان تر کرد و دوباره گفت: تنها این نیست.. رد کفش تون روی فرش های خونه مشخصه.

صدای ستار برعکس چند لحظه پیش ابدًا محکم نبود. پرسید: از کجا با این اطمینان می گید کفش مال منه؟

زندیه عکس دیگری را مقابل او گذاشت و جواب داد: شماره پا و وزن صاحب کفش مشخصه. به سادگی آب خوردن هم می شه آج کفش رو با کفش های شما تطبیق داد و البته... مهم تر از همه این ها اثر انگشت تونه جناب ایزدفر!

ستار به صندلی تکیه داد و چشم هایش را بست. زندیه دست هایش را به سینه زد و منتظر به او چشم دوخت. حالا هیچ کدام حرف نمی زدند. اما لحظاتی بعد ستار نومید و نگران، خیره به موزائیک های زمین زمزمه کرد: کار من نبود... من کسی رو نکشتم!

نفس بلند زندیه در اتاق پیچید. مقاومت ستار ایزدفر شکسته می شد و این خوب بود!

مردد به در بزرگ منزل مرعشی— نگاه می کرد. هنوز مطمئن نبود بخواهد زنگ بزند. خودش هم نمی دانست اینجا چه می کرد. نفسش از حسرت سنگین بود. سرش را پایین انداخت و سنگ ریزه‌ای را شوت کرد. اولین بار سروش آورده بودش اینجا؛ سروش!

تکرار نام او بغضش را آب کرد. کف کفشش را روی سنگ ریزه‌های کوچه می کشید و اشک بی‌امان اما بی صدا گونه‌هایش را خیس می کرد. به مستأجر آقانعمت بدهکار بود؛ به اندازه همراهی اش در خیابان‌های بی رحم این شهر به او بدهکار بود و به اندازه امنیتی که در شب‌های بارانی این شهر از او و موتورش گرفته بود.

زنگ زد و قدمی عقب رفت. دلش یک زندگی آرام می خواست؛ دور از هیاهویی که همیشه در خانه‌شان به پا بود. بلندپرواز نبود. همین که پلیس و آگاهی و قانون به سراغشان نمی آمد و سقفی بالای سرشان بود برایش کفایت می کرد. اما در زندگی کسی— مثل او این می توانست یک آرزوی بعید باشد.

صدای قدم‌هایی که به در حیات نزدیک می‌شد توجه‌اش را جلب کرد. دستش را زیر پلک خیسش کشید و لبخندی هرچند بی‌حالت را به لب‌هایش سنجاق کرد. وجیهه‌خانم در را گشود و لبخند بابونه یک‌باره جان گرفت. بغض هم آمد و نشست بیخ گلویش. نتوانست خوددار باشد. وقتی بی‌حرف و سخن به چشم‌های مهربان وجیهه نگاه می‌کرد، اشک از چشم‌هایش سر خورد. چانه وجیهه هم لرزید. دستش را پیش برد و دور گردن او انداخت و لحظه‌ای بعد هر دو نفرشان در آستانه حیات قدیمی خانه مرعشی- به یاد جوانک بداقبالی که همه آرزویش رسیدن به کم‌ترین استانداردهای زندگی بود، از ته دل اشک می‌ریختند.

وجیهه دستش را گرفت و وقتی به سوی خانه می‌بردش دماغش را بالا کشید. نگاه خیس بابونه به پرده‌هایی افتاد که روی بند حیات پهن بودند. وجیهه رد نگاهش را دنبال کرد و با صدای زخمی از گریه گفت: عید نزدیکه. دارم خونه‌تکونی می‌کنم...

حرفش به انتها نرسیده پناه در را گشود و روی ایوان دوید. بابونه با دیدن او جان گرفت. به سویش که می‌دوید با شادمانی پرسید: چطوری شیطونک؟

پناه بدون دمپایی و کفش از پله‌ها پایین آمد و با ذوق زدگی  
جواب داد: خوبم بی‌ناموس!  
وجیهه با اخم و حیرت صدا زد: پناه!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_چهارصد\_و\_پنج

پناه مچاله شده در آغوش بابونه خندید و در نگاه  
مادر بزرگش با التماس گفت: به هیشکی نمی‌گم. فقط  
بابون!

وجیهه شماتت بار سر تکان داد و از کنارشان گذشت.  
بابونه محکم‌تر پناه را در بغلش فشار داد و بعد وقتی  
موهای بلندش را نوازش می‌کرد با خنده گفت: دختر  
قشنگ خودمی؛ مشتی و پرطرفدار!

پناه با شک پرسید: مشتی و چی؟  
بابونه بلندتر به خنده افتاد و جواب داد: هیچی بابا! تو  
آبرو واسه مون نداشتی!



پناه دستش را گرفت و وقتی به سوی خانه می کشیدش پرسید: چرا این همه نبودی؟ مگه دوست نبودیم؟ قهر بودی بابونه؟

-دوست بودیم قربونت برم. فقط یه کاری بود که باید انجامش می دادم.

پناه ابتدای راهروی خانه روی پنجه پایش ایستاد. دوباره او را بغل گرفت و با شادمانی کودکانه ای گفت: خوبه اومدی بی ناموس!

بابونه به شیرینی اخم کرد و گفت: این حرف خوبی نیست. نگو.

پناه با لبه های آویزان جواب داد: خودت یادم دادی.

-می دونم، اما اشتباه کردم. دیگه نگو، باشه؟

-باشه، اما یه چیز دیگه یادم بده.

بابونه لحظه ای فکر کرد و بعد مشتش را جلو برد. پناه مشتش را به مشت او کوبید و بابونه با لبخندی شیطنت بار گفت: مشتی هستی، ملوان کشتی هستی، عشقی هستی، تو بنز مشکی هستی!

پناه با ذوق زدگی خندید و کش دار و لات مآبانه جواب داد:  
جوون!

بابونه اخم کرد. خود را جمع و جور کرد و صاف ایستاد.  
گفت: بسه دیگه! حالا ما رو می‌دیم بهت آسترشو نخواه  
فنجول!

و با این حرف راه افتاد. وجیهه با سینی چای از آشپزخانه  
بیرون آمد. فضای خانه به هم ریخته بود. ملحفه‌های  
سفید را روی مبل‌ها پهن کرده و شمع‌دان‌های برنجی حالا  
مقابل شومینه روی زمین بودند. وجیهه به سوی میز که  
می‌رفت، گفت: بیا برات چای ریختم. پناه واسه تو هم  
کشمش آوردم.

پناه کودکانه و شادمان جواب داد: مشتی هستی و  
پرطرفدار... سلطان!

وجیهه ناباورانه به نوه‌اش نگاه کرد و بابونه با تظاهر به  
نادانی نگاهش را به پنجره‌های بدون پرده دوخت. صدای  
کش دار وجیهه که لااله الا الله می‌گفت در حال پیچید.

#آقای پینوشه

## #آزیتا\_خیری

## #پارت\_چهارصد\_و\_شش

سیگاری کشید و دستش را به پیشانی اش زده بود. زندیه مقابلش نشست و نگاهش می کرد. ستار با صدای گرفته گفت: دوسش داشتم! کبر رو می گم. وقتی زنم شد که هنوز «ستار ایزدفر» نشده بودم! معروف و پولدار نبودم. به پام نشست. مستأجریا، بی پولیا، بدبختیا و فلاکت با کبرا بود. بهش قول داده بودم یه روزی پولدار می شم براش جبران می کنم، اما...

با درماندگی چانه اش را بالا کشید و دود حلقش را بیرون داد. گفت: به پول رسیدم، اما نه با کبرا! وقتی داداشم مرد... به شک افتادم. داداشم حالش خوب بود. سگته و این حرفا تو کارش نبود. رفتم سراغ دکتری که گواهی فوت شو امضا کرده بود. بی پدر از بهیّه پول گرفته بود که دلیل مرگ داداشمو لو نده.

زندیه زیرسیگاری را مقابل او کشید و ستار سیگارش را توی آن تکاند. پوزخندی زد و گفت: چه دنیای بی پدریه. بین عین بچه آدم نشستم جلوت دارم حرف می زنم!

زندیه جوابی نداد و ستار بعد از پک عمیقی به سیگار ادامه داد: من بی پدرم واسه خاطر پول داداشم دهن مو بستم، اما بهیّه... بهیّه!

تکرار این نام با آه بلندی همراه شد. ادامه داد: چند تا شرط داشت. باید عقدش می کردم، اما زیر بار نرفت اسم کبرا تو شناسنامه بمونه. فهمیده بود من واسه خاطر اون پول دهن و نمی کنم. مجبورم کرد زن بی نوار و طلاق دادم، اما هر جوری بود تو خونه خودمون نگهش داشتم.

با درماندگی سر تکان داد و نالید: جایی رو نداشت بره. پول و درآمدی هم نداشت. موند تو اون خونه وامونده و جلوی چشم پیر شد. عذاب می کشید، اما جایی رو نداشت بره. به عشق شمیم مونده بود... شمیم ناز من!

به اینجا که رسید گریه اش گرفت. سرش را بالا آورد و ناباورانه پرسید: کار کدوم شون بود؟

زندیه نفسی کشید و نومیدانه جواب داد: به اونم می رسیم. می خوام بدونم سرگرد. بهم بگید دخترم به جور کدوم گناه من جوون مرگ شد؟

زندیه پلک زد و خیره به چشم‌های او جواب داد: نقشه قتل شمیم رو عماد و مهدیس طراحی کردن. این که دقیقا کار کدوم شون بود هنوز مشخص نیست، اما جابه‌جایی جواهرات دخترتون برای فریب پلیس کار... کار خانوم بهیّه بود!

اشک از چشم ستار پایین چکید و لحظه‌ای بعد غم‌آلود لبخند زد. زمزمه کرد: چیزی از اون اموال به نام من نزد، برای همین مجبورش کردم اموال داداشمو به نام شمیم صلح کرد.

لبش را زیر دندان گرفت و با چانه‌ای که از زور بغض می‌لرزید ادامه داد: اون فکر همه چیزو کرده بود. اولش می‌خواست با ازدواج پسرش و دخترم اموال رو برگردونه، اما نشد. بچه‌ها با هم نساختن و برنامه بهیّه به هم خورد. تهاش اما نقشه رو از نو چید. طفلی شمیم من...!

زندیه با کمی مکث گفت: از خانوم کبرا حرف می‌زدید! ستار پک دیگری به سیگارش زد و با لحنی کسل و بی‌حال جواب داد: مدت‌ها بود می‌خواست از اون خونه بره. عذاب می‌کشید. می‌دونستم دنبال خونه‌ای با قیمت خوب می‌گرده. یکی دو جا رم دیده بود. اینا رو از شمیم شنیده

بودم، اما نفهمیدم کی تو دام کلاهبرداری یه از خدا بی خبر افتاد. طرف یه خونه‌ای رو بهش انداخته بود که قبل از کبرا به چند نفر دیگه هم پیش فروش کرده بود. طرف در رفت و چک‌های کبرا تو دست شرخرا افتاد. به من حرفی نمی‌زد. شمیم هم اون روزا درگیر عماد و سقط و هزار تا بدبختی دیگه بود. یه وقتی فهمیدم که... که...

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_چهارصد\_و\_هفت

به گریه افتاد. سیگار را توی زیرسیگاری انداخت و به هق‌هق افتاد. زندیه برایش لیوانی آب ریخت و آن را مقابلش گذاشت. ستار ناآرام و آشوب‌زده چند جرعه نوشید و با همان خرابی و پریشان‌حالی ادامه داد: تو دفترم بودم که اومد سراغم.

-کی؟

-کبرا! حالش بد بود. ترسیده بود. می‌خندید، گریه می‌کرد، جیغ می‌زد. فکر کردم با بهیّه دعواش شده، اما اون حالی



که ازش دیدم بیشتر از این حرفا بود. هر چی خواستم بگه چش شده، لب از لب وا نکرد. فقط دستمو گرفت با خودش برد... برد یه خونه‌ای تو محله فاطمی! مات مونده بودم اینجا رو از کجای شناسه که با کلید در خونه رو وا کرد رفت تو! خونه ویلایی بود. هیچ کس نبود. هر چی پرسیدم اینجا کجاست جواب نداد. منو کشید تو خونه و...

زندیه خیره در چشم او پرسید: خونه خانوم معصومه بود؟ ستار با درماندگی سر تکان داد: اسمشو که نمی‌دونستم، فقط یه وقتی به خودم اومدم که کنار جسد یه پیرزن نشسته بودم. یعنی اولش فکر کردم مرده، اما زنده بود. نفس کشیدن شو دیدم، تکون خوردن شو دیدم. خوشحال شدم. به کبرا گفتم می‌رسونیمش بیمارستان، اما نداشت حرفم تموم بشه. یه شمعدون اونجا بود. با همون کوبید تو سر زن بدبخت و گفت این پاش بیرون برسه لوش می‌ده. اونجا بود که فهمیدم کبرا واسه خاطر چک‌هایی که دست مردم داشت افتاده بود به آدم کشی. واسه طلاهاشون! ازم خواست جنازه رو از خونه ببریم بیرون. می‌گفت بچه‌های زنه شب از سفر برمی‌گردن و اون می‌خواست تا پیدا شدن

جسد یه مدتی بگذره بتونه رد پاشو پاک کنه. من... من گنج بودم. کبرا بهم التماس کرد کمکش کنم. مادر دخترم بود، در حقش بدی کرده بودم. مجبور شدم کمکش کنم. جسدو من از خونه بردم بیرون...

-و اونجا بود که در اون ماژیک از جیب پیرهن تون افتاد روی زمین!

ستار غم آلود لبخند زد و لب زد: کی فکرشومی کرد با دریّه ماژیک کوفتی لو برم؟!

زندیه با نگاه به پرونده متفکرانه گفت: همه پیرزنهایی که کشته شدن پای ثابت جلسات دعا بودن. تقریباً همه شون تو جلسات مختلف با هم دیدار کرده بودن و البته... خانوم کبرا هم یکی از مدعوین ثابت این جلسات بود.

-وقتی فهمیدم کبرا چه غلطی کرده برای رد گم کنی مجبور شدم یه شب برم خونه زیننده. زندگی شون داغون بود و خود زیننده روضه خون دعاها ی اون پیرزنا بود. طلاها رو من گذاشتم تو گلخونه، نقشه هم نقص نداشت اما...

زندیه نفسی کشید و رو به ستار پرسید: می خواهید خانم بهیّه رو ببینید؟ یا خانوم کبرا رو؟!

ستار سیگار دیگری روشن کرد و سرش را به آرامی تکان داد. زندیه زودتر از او بلند شد و چند لحظه بعد ستار در معیت او و نوربخش از اتاق بازجویی خارج شد. راهروهای آگاهی شب و روز نداشت. متهمی را با دست‌های بسته از پله‌ها بالا می‌بردند و زنی برای دیدن پسر- بازداشتی‌اش به افسری التماس می‌کرد. زندیه جلو افتاد و اندکی بعد در اتاقش را گشود. نجاتی پا کوبید و او از مقابلش گذشت. ستار قدم به اتاق گذاشت و همان دم نگاهش در نگاه بهیّه مکث کرد. دستان بهیّه بسته بود، اما در نگاهش هنوز آن غرور ریشه‌دار دیده می‌شد. سیاهی چشم ستار به گردش درآمد و این بار کبرا را دید؛ با دست‌های بسته و روسری سیاهی که نشان از سوگ شمیم داشت روی صندلی کنار پنجره نشسته بود و مثل همه وقت‌هایی که ستار به یاد داشت از نگاهش غم چکه می‌کرد. ستار جلو رفت. بی‌دعوت روی صندلی‌ای نشست و دستانش را مقابل صورتش گرفت و چند لحظه بعد صدای خرد شدن مردی به معروفیت ستار ایزدفر سکوت اتاق زندیه را می‌شکست.

#آقای\_پینوشه

## #آزیتا\_خیری

## #پارت\_چهارصد\_و\_هشت

زندیه پشت میزش ایستاده بود و نگاهش می کرد. از ستار ایزدفر چند سریال به یاد داشت و چندین گفتگو و تصاویری مغرور روی جلد مجلات، اما خرد شدن این چهره پشت میز بازجویی چیزی نبود که از پایان یک مرد تصور کرده باشد.

وحید هنوز تحت تعقیب بود و دستگیر نشده بود مثل عماد و مهدیس.

حال ناخوشی داشت؛ نه مثل افسری که از بسته شدن یک پرونده سنگین سریالی خوشحال باشد!

پیرمرد قرآن می خواند و شهناز اصرار داشت شعله شمعها رو روشن نگاه دارد، اما عاقبت خسته شد. کنار مزار تازه طاهر نشست و وقتی پیرمرد درست و غلط «یاسین» می خواند، او به شمع خاموش زل زد.

زیبنده چهارزانو نشسته بود. چادرش را روی صورتش کشیده و بی صدا زار می زد. اندکی بعد پیرمرد قرآنش را بوسید و بلند شد. شلوار کهنه ای به تن داشت و کیسه

برنج محسن را که توی آن چند جلد کتاب و چند پرس غذای نذری بود از کنار مزار برداشت. شهناز اسکانسی. به دستش داد و پیرمرد دعایی خواند. او که دور می شد شهناز زیر نور خورشیدی که این روزها تیزتر می تابید، نگاهش کرد. بعد نفس بلندی کشید و دستش را توی کیسه گندم برد. مشتی گندم روی خاک طاهر ریخت و زیر لب فاتحه ای نثار روحش کرد.

زیبنده با چادری که هنوز روی صورتش کشیده بود زمزمه کرد: اولین بار پونزده سالش بود که اسم آیدا رو آورد... بچه دلش رفته بود برا دخترت!

شهناز انگشتش را روی دانه های خاک مرطوب کشید و زیر لب جواب داد: آیدا هم اولین بار پونزده سالش بود که اسم بیوک رو آورد... کار خدا رو می بینی زیبنده؟

با تأسف سر تکان داد و گفت: می دونستم این بچه پسر تو می خواد، اما بیوک هم دستش خالی بود.

زیبنده سرش را بالا آورد. چشم هایش کویر بودند. غم زده و نادم نجوا کرد: آیدا رو اون شب نمی بردم، یا فرار می کرد یا یه بلایی سر خودش می آورد. می دونم بد کردم اما...

زیبنده حرفش را ناتمام رها کرد و شهناز وقتی با دانه‌های گندم بازی می‌کرد لب زد: کاش بهم می‌گفتی. غم آیدا پیرم کرد. شبی نبود که غصه جا و غذای بچه‌مو نخورم.

آه بلندی کشید و در نگاه زیبنده گفت: ازت مکدرم زیبنده، اما نمی‌خواستم پای آژان و آگاهی بیاد وسط. اگه جلوی در و همساده حرف نزدم به حرمت نون و نمکی بود که خوردیم، به حرمت امنیتی بود که به دخترم داده بودی، اما حالا... حالا که پسرِت ساعت سعد دیده نمی‌ذارم همین‌جوری دست دخترمو بگیری بیری عروست بشه.

شهناز چادرش را جلو کشید و گلبرگ‌های خشکیده گلی را که از چند روز پیش روی مزار مانده بود به بازی گرفت. زیبنده با درماندگی پرسید: چی کار کنم ببخشی. شهناز؟ من و تو کم نکشیدیم. حالا که داره تو کوچه‌مون عروسی می‌شه، ان قُلت نیا شهناز.

شهناز زیر نور آفتاب نگاهش می‌کرد. اندکی بعد نه‌چندان بلند جواب داد: جلو پاشون سنگ نمی‌ندازم، فقط... فقط چی شهناز؟ بگو. بتونم نه نمی‌آرم.



#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_چهارصد\_و\_نه

شهناز خیره شد به مورچه‌ای که دانه گندم برایش بزرگ بود. گفت: به بیوک بگو کمیل رو هم بیره با خودش! بگو داداش باشه براش. از فعلگی تا آقایی، هر کاری که بود انگار کنه این بچه هم برادرشه. جای طاهر که... خدا رحمتش کنه. از بی کاری هزار تا بلا می‌آد. نمی‌خوام دیگه این بچه بی‌کار بمونه. به بیوک بگو سر هر کاری که رفت دست این بچه رم بگیره.

زیبنده نفس بلندش را ها کرد؛ مثل غرق‌ی که یک‌باره روی آب آمده باشد؛ همان‌قدر عمیق.

چانه‌اش می‌لرزید. دستش روی خاک خیس مزار طاهر مشت شد و آن اشک لعنتی بالاخره روی گونه‌اش چکید. صدای اذان از بلندگوهای بهشت زهرا فضا را پر کرده بود.

در را با پا بست و در فضای خالی خانه چشم چرخاند. هیچ‌کس نبود؛ نه صدای فس‌فس سماوری که همیشه کبرا روشنش می‌کرد و نه بوی غذایی که مهدیس می‌پخت.

نگاهش تا بالای پله‌ها رفت و همان‌جا میان اوهام دور و درازش مادرش را دید؛ با سینی قهوه و بیسکویت، به هوای رفتن به خلوت ستار!

جلو رفت و روی اولین پله نشست و با دردمندی زخم شانه‌اش را نوازش کرد. یک وقتی او بود و مهدیس و شمیم. میان این خانه می‌لولیدند و بیشتر وقت‌ها دعوای‌شان می‌شد. شمیم آتشی- بود و او زیر بار حرف‌های غیرمنطقی دختر عمو نمی‌رفت. مهدیس آرام‌تر از همه‌شان بود و او حالا باور می‌کرد پشت آن چهره آرام و کم حرف خواهرش یک شخصیت پرهیاهو، کینه‌ای و البته خشمگین جا خوش کرده بود؛ آن قدر خشمگین که بعد از این همه سال زهر توبیخ‌ها و دعوای عموستار را از یاد نبرده بود.

از روی پله بلند شد و بی‌هدف بالا رفت. انگار باید سکوت و سکون این خانه را می‌دید تا باور می‌کرد خانواده‌شان از هم پاشیده بود. مادرش حالا در بازداشت آگاهی بود، عموستار به اختفای جسد یکی از پیرزن‌ها اعتراف کرده و زن عموکبرا...

ذهنش به او که رسید سکوت کرد. کبرا را همیشه در دورترین کنج این خانه دیده بود. نه کسی- به حرفش

می گرفت نه در تصمیمات مهم این خانه نقشی - داشت. درست وصله عاریه‌ای بود که به زندگی‌شان خورده بود؛ نه می رفت و نه ماندنش بوی واقعیت می داد.

ابتدای هال طبقه بالا ایستاد و چشم چرخاند. هنوز می توانست عموستار را روی مبل زرشکی اینجا ببیند؛ با عینکی روی چشم و مجله‌ای که تصویر خودش روی جلدش چاپ شده بود. معروفیت روح عمو را جلا می داد. مصاحبه‌ها خوشحالش می کرد و از اینکه در رستوران و کافه و خیابان ازش امضا می خواستند شاد می شد. متین پوزخند زد. عمو حالا سرتیتر اخبار کانال‌های تلگرامی بود و این هم شاید می توانست شادمانش کند؛ اگرچه معروفیتِ الانش آزاردهنده بود.

به سوی اتاق مشترک مادر و عمو رفت. به یاد نداشت آخرین بار کی در این اتاق را باز کرده بود. همیشه از آمدن به اینجا واهمه داشت. اینجا یادش می آورد که غرور مردانه‌اش از خلوت مادرش و مردی غیر از پدرش زخم خورده بود. شب‌های زیادی صدای رابطه آنها را شنیده بود. انگار نوعی سادیسم در وجودشان بود که باعث می شد بیشتر شب‌های جمعه او از خانه بیرون بزند و مهدیس با

هدفونی روی گوش و ماگی قهوه به خلوت اتاقش پناه برد  
و کبرا...

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_چهارصد\_و\_ده

کبرا حتما بیشتر از بقیه رنج کشیده بود و او حالا درست  
روی تهی‌ترین وضعیت این خانه چقدر دلش برای مادر  
شمیم می‌سوخت.

در اتاق را گشود و به تخت دونفره با روتختی سورمه‌ای‌اش  
خیره شد. ذهنش در شلوغ‌ترین حالت ممکن شور  
می‌بافت؛ چیزهایی را تصور می‌کرد که ماحصلش جز آزار  
روحي و سردرد چیز دیگری نبود. می‌خواست در را ببندد،  
اما چشمش به پاکتی افتاد که روی میز آرایش بود. متعجب  
جلو رفت و پاکت را برداشت. بی‌اراده در آینه نگاهی به  
خودش انداخت. رنگش پریده بود و نزار و بی‌حال به نظر  
می‌رسید. پاکت را باز کرد و با ابروهایی پرگره قولنامه‌ای را از  
آن بیرون کشید. وقتی سعی می‌کرد تمرکز کند و آن را

بخواند، عقب رفت و لب تخت نشست. وقتی سیاهی چشمانش روی کلمات می چرخید گره‌ای که بین ابروهایش بود هر لحظه محکم‌تر می شد. لحظاتی بعد بهت زده و ناباور از ابتدا کاغذ را خواند و بعد حس کرد همه تنش یک باره داغ شد. چند بار محکم نفس کشید و دوباره به کاغذ چشم دوخت.

مادرش همه اموال پدرش را فروخته بود؛ دقیقا همه چیز را!

موبایلش را درآورد و بی فکر روی نام پارسا کلیک کرد، اما بعد با فحشی— زیر لبی تماس را قطع کرد. این بار روی نام برزگر ضربه زد و اندکی بعد مردی با لحنی شادمان جواب داد: سلام آقای آقامهندس. خوبی؟ شنفتم بیمارستان بودی. بلا دوره ایشالله...

متین بی حوصله و تند میان حرفش رفت: واسه احوال‌پرسی زنگ نزدم آقای برزگر... این قولنامه که... قضیه این قولنامه چیه؟

-کدوم قولنامه؟

متین محکم چشم‌هایش را بست و با حالی عصبی جواب داد: خونه ما رو به کی فروختی؟ مغازه‌های پدرمو... تو چی کار کردی مرتیکه؟

لحن برزگر تغییر کرد و با صدایی بلند جواب داد: درست حرف بزن. مرتیکه باباته!

-حرف می‌زنی یا پیام مغازه‌تو به هم بریزم؟

-صداتو بیار پایین! گذشت اون دوره که منم منم می‌کردین و یه محل واسه تون خم و راست می‌شدن. خبر داری عموت کجاست؟ از مادرت خبر داری؟

-زر نزن! فقط بگو خونه ما رو با اجازه کی فروختی؟

-با اجازه مادرت! ازم خواست هر چی دار و ندارشه تو سیم‌ثانیه آب کنم بره. منم کوتاهی نکردم. مغازه‌ها، خونه، ویلاهای شمال و حاشیه تهران، همه رو به قیمت دادم رفت. پولشم دلاری کردم ریختم به حسابی که خواهرت شماره‌شو داده بود. یه حساب ارزی تو فرانسه. اشکالیه؟

متین ناباورانه چشم‌هایش را بست. حرف‌های این مرد ترسانده بودش، اما برزگر با بی‌رحمی ادامه داد: اینم بگم؛



خونه رو باس زودتر خالی کنی. مالک شرط کرده بود تا آخر ماه می‌خواد بازسازی رو شروع کنه...

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_چهارصد\_و\_یازده

متین میان حرف‌های تند او تماس را قطع کرد و دوباره به قولنامه زل زد. باورش سخت بود، اما باید قبول می‌کرد از همه دارایی پدرش حالا فقط همان آپارتمانی را داشت که این اواخر مادرش با وساطت عموستار با منت به نامش کرده بود.

از لب تخت بلند شد و به سوی آینه رفت. حالا کسی که توی آینه نگاهش می‌کرد موجود بدبخت و فریب‌خورده‌ای بود که هیچ چیز نداشت؛ نه خانواده، نه دارایی پدری که همه عمر به آن نازیده بود و نه حتی عشق دختری که یک روزی به همین میراث پرمصیبت فروخته بودش.

فکر نکرد. مشتش محکم شد و یک‌باره توی چهره‌اش فرود آمد. درد زخمی که ماحصل شب مرگ سروش بود با پارگی

پوست دستش که تکه‌های آینه میان زخم‌های آن نشسته بود نعره‌اش را به هوا برد.

با پناه سفره را می‌چیدند؛ جایی میان مبل‌هایی که جابه‌جا شده بودند و مرغی‌هایی که از توی بوفه درآمده و باید شسته می‌شدند؛ کنار شومینه.

پناه پارچ آب را میان سفره گذاشت و رو به بابونه لبخند زد. بابونه لپ او را کشید و با صدایی آرام گفت: خوشگلو ببین!

پناه خندید و کودکانه گفت: بعد ناهار بریم مرغا رو ببینیم. بابونه اخم شیرینی کرد و گفت: آخه قربونت برم چند تا مرغ حنایی که دیدن نداره.

وجیهه با دیس پلو سر رسید و همان وقت در حال باز شد. بابونه متعجب به عقب چرخید و مهرباد با کیفی در دست ناباورانه نگاهش کرد. بابونه دستپاچه شد. رو کرد به وجیهه و با کلافگی گفت: گفته بودید کسی نمی‌آد!

وجیهه با پای دردمندش کنار سفره نشست. یک پایش را دراز کرد و غرزد: اینکه بچه همین خونه‌ست. غریبه منظورم بود.

مهرداد از بهت درآمد. لبخندی به لب نشاند و وقتی جلو می‌آمد به طعنه گفت: اگه مزاحمم برم!

بابونه تأسف بار سر تکان داد. دیدن مهرداد مرعشی-یک حس دوگانه عجیب را به وجودش جاری می‌کرد.

همه اشتهايش برای عدس پلوي که وجيهه با عجله درست کرده بود، پرزد. بی‌میل کنار او نشست و نگاهش را به انگشتر وجيهه دوخت. او خود برای بابونه غذا کشید و با لحنی دستوری گفت: بعد از غذا کمکم کن این پرده‌ها رو بزnm.

بابونه بهت‌زده پرسید: با منید؟

وجيهه بشقابی غذا مقابل پناه گذاشت و مدعی و طلبکار پرسید: با کی ام پس؟ با توام دیگه.

بابونه قاشقش را میان پلو برد، اما اشتهايي برای خوردن نداشت. مهرداد با دست‌های شسته کنار سفره نشست و پناه با چشمکی به بابونه، رو به پدرش گفت: مشتی هستی و پرترفدار!

ابروهای مرعشی-به هم چسبید، اما بعد با خنده‌ای پراخم به بابونه نگاه کرد و او سرش را پایین انداخت.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_چهارصد\_و\_دوازده

مهرداد در حال کشیدن سالاد با خنده جواب داد: بازم بابونه رو دیدی حرفات عوض شد!

پناه با قاشقی ماست که در دهانش بود خندید، اما بابونه با ناراحتی به مهرداد نگاه کرد. لبش را تو کشید و بی ربط گفت: من... من اومده بودم به عمه وجیهه سر بزنم. فقط همین!

لبخند مهرداد از صورتش کنده شد و با لحن جدی تری گفت: کسی طور دیگه ای فکر نکرده بابونه.

بابونه قاشقش را کنار بشقاب گذاشت و با نگاهی دوخته به عدس پلو ادامه داد: تقصیر منه که هر بار می آم اینجا پناه بی ادب می شه...

شانه ای بالا انداخت و با لجاجت ادامه داد: اشکال از منم نیست؛ اشکال از این بالا و اون پایین مائیناست. شما اینجا

می‌گید بفرما بشین، اما اون پایین از وقتی یادم می‌آد به ما گفتن بتمرگ!

-بابونه!

این را مهرداد با لحنی اخم‌آلود گفت، اما دخترک لبخند زد. گفت: خواستم بدونید ما با هم فرق داریم. شبیه هم نیستیم!

می‌خواست بلند شود، اما وجیهه با لحنی دستوری گفت: بفرما بشین ناهارتو بخور!

لحنش و البته آن جمله‌ای که به طعنه تکرار کرده بود، لبخند غم‌آلود بابونه را پیش کشید. بشقاب را عقب زد و در نگاه پیرزن زمزمه کرد: دلم می‌خواست می‌تونستم کمک‌تون کنم پرده‌ها رو نصب کنین، اما... از این پرده‌ها هیچ‌وقت نداشتیم عمه... بلد نیستم!

این را گفت و بلند شد. مهرداد ناباورانه صدا زد: بابونه! من چیزی نگفتم که تو دلخور شدی.

لبخند او از سر رفع تکلیف بود. شالش را روی سر انداخت و وقت رفتن بوسه‌ای به موهای بلند پناه زد. مهرداد ناباورانه به دنبالش رفت و روی ایوان بازویش را گرفت.

توان بابونه تمام شد. با چشمانی که خیس شده بود نگاهش کرد و گفت: اومده بودم خونه پدری تو ببینم و برای هزارمین بار به خودم بگم ما مثل هم نیستیم! اومده بودم یادم بیاد قصه زندگی آدما با کارتون‌های پرنسی فری داره...

چانه‌اش می‌لرزید. دستش را روی صورتش کشید و بغض‌آلود لب زد: من پرنسس نیستم آقای دکتر.

مهرداد خواست دوباره دستش را بگیرد، اما بابونه خود را عقب کشید و با قدم‌هایی بلند از پله‌ها پایین دوید. مهرداد ناباور و منگ به راه عبور او زل زد. مرغ‌های پناه وسط حیاط قدم می‌زدند و باد ملحفه‌های مادر را به بازی گرفته بود. زندگی با همه قدرتش جریان داشت، فقط انگار برای او زمان از حرکت ایستاده بود؛ درست همان وقتی که خیانت عاطفه را فهمید و دنیا روی سرش ویران شد. بابونه در حیاط را پشت سر بست و او با حسرت به یاد عشقی افتاد که انگار جوانه‌نزده در دلش خشکیده بود.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری



## #پارت\_چهارصد\_و\_سیزده

نفهمید مادر کی کنارش آمد. صدای او را که شنید از در بسته حیات چشم گرفت. می خواست از پله ها پایین برود اما وجیهه مهلت نداد. بی حاشیه گفت: هنوز بچه ست... خیلی از تو کوچیک تره.

مهرداد دست هایش را در جیبش گذاشت و آرام راه افتاد. در همان حال که دور می شد با لحنی غم زده زمزمه کرد: دوستش دارم... دوست داشتم تفاوت سنی حالیش نیست مادر.

وجیهه دستوری و محکم صدا زد: مهرداد! او بی حوصله جواب داد: گشتم نیست. شما برو ناهارتو بخور.

-بیا بالا... کارت دارم.

-حوصله...

وجیهه میان حرف او دمپای هایش را از پا درآورد و با صدای بلندتری گفت: منتظرم!

مهرداد با درماندگی به عقب چرخید. چه کسی— جرأت داشت روی حرف وجیهه خانوم حرف بزند؟! .....

دفتر نقاشی آوا را ورق می زد که صدایش را شنید. فکر کرد اشتباه کرده، اما اشتباه نبود. آوایش آمده بود. ناباورانه از روی فرش بلند شد و به سوی پنجره دوید. آوا روی ایوان با عجله پوتین هایش را از پا درمی آورد. سوده هیجان زده به سوی در دوید و لحظه ای بعد با بغض و حیرت تن نازک دخترش را در آغوش گرفت. آوا دست هایش را محکم دور شانه او حلقه کرد و بلندتر از مادرش به گریه افتاد. سوده وقتی موهای او را نوازش می کرد، نالید: دورت بگرده مامان... گریه نکن.

و بعد چشم های اشک آلودش را به بیوک دوخت. او درحالی که آن سوی ایوان ایستاده بود، لبخند زد و با چشمکی ریز، نه چندان بلند زمزمه کرد: مایه ش چند تا تراول بود که دهن بهادرخان رو ببنده!

سوده لب هایش را تو کشید و آوا را محکم تر توی بغل کشید. زیبنده با کفگیری در دست از خانه بیرون آمد. با دیدن آوا لبخندی کم رنگ روی لبش نشست و کوتاه، اما گرم تر از همیشه گفت: پیاز سرخ کردم برا لوبیاپلو، اما... ماکارونی می خوری؟!

آوا میان گریه خندید و از بغل مادرش بیرون آمد. به سوی زینده که می‌دوید گفت: از اون درازا باشه.

زینده عمیق‌تر خندید و دست او را گرفت. سوده با نگاهی خیس دنبال‌شان کرد و بعد سنگین از بغض گفت: چقدر شرمنده‌تم داداش.

حرفش معنا داشت و این را بیوک خوب می‌فهمید. نفسی- کشید و چشم از خواهرش گرفت. جلو که می‌آمد جواب داد: بالاسرت می‌مونم تا زندگیت پا بگیره... کسی- چه می‌دونه؟! شاید این میون یه شیر پاک‌خورده‌ای هم پیدا شد که واسه دخترت پدری کنه.

نایلکسی- را لب ایوان گذاشت و وقتی به سوی شیر آب می‌رفت ادامه داد: پول نداشتم طلا بخرم. علی‌الحساب اینو ببر واسه آیدا. خیاطی بلده...

کنار شیر آب نشست و وقتی شروع به ادامه صحبت کرد، سوده ذوق‌زدگی را میان تکتک کلمات او می‌شنید: گل‌گلیه... قشنگه... خودش بلده چی بدوزه دل منو باهاش بیره.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_چهارصد\_و\_چهارده

لبخند سوده جان دارتر از قبل بود. خواست حرفی بزند اما فرصت پیدا نکرد. در حیاط باز شد و بابونه قدم به حیاط گذاشت. بیوک وقت شستن دست‌هایش به او نگاه کرد و او بی‌حوصله و به نشان سلام دست و سری تکان داد. بیوک صاف ایستاد و معنادار گفت: اوقور به‌خیر آجی کوچیکه.

او از میان باغچه‌ها که عبور می‌کرد لب زد: مخلصیم داداش بزرگه.

-کجا می‌ری؟

این را سوده پرسید و بابونه وقتی راه پشت ساختمان را در پیش گرفته بود گفت: می‌رم بساط کنم.

بیوک مردد پرسید: پول می‌خوای؟ چقدر می‌خوای؟

و با این حرف دست توی جیبش برد، اما بابونه بدون نگاه به او جواب داد: واسه پولش نیست. فقط...

حرفش را تمام نکرد. فقط خودش می دانست چه دردی داشت. باید برای آخرین بار می رفت و با آدمک های طاهر بساط می کرد تا یادش می ماند اختلاف بین او و مردی مثل دکتر مهرداد مرعشی— به اندازه زمین تا آسمان بود. نمی توانست برای خودش رویا ببافد. وکیل برادرش تک پسر یک خانواده اصیل و خوش نام بود و او...

گونی آدمک های چوبی طاهر را برداشت و کوله اش را روی دوشش انداخت. از گلخانه که خارج می شد می دانست امشب با آدمک های دست ساز برادر ناکامش آنچه که در پیاده روی های انقلاب بساط می کرد آرزوهایی بود که برای دختری با موقعیت او زیادی دور از ذهن بودند. آروزهایی به زیبایی زندگی در خانه مردی مانند دکتر مرعشی—؛ مردی که اگر سهم و نصیب او می شد یقیناً خانواده اش هم از این فلاکت به در می شد، اما این نشدنی بود. برای رسیدن به مهرداد مرعشی— یا باید او به آسمان می رسید یا مهرداد به زمین می آمد. اما نه او بالی برای پریدن داشت و نه مهرداد آدم این پایین بود. قصه او و مهرداد شروع نشده تمام شده بود؛ درست آنجا که یکی بود و یکی نبود!

از حیاط که می‌گذشت بیوک با نگرانی نگاهش می‌کرد. بابونه در حیاط را پشت سرش بست و یک‌باره چشمش به مراد افتاد. پسرک با پیژامه راه‌راهش جلوی در خانه‌شان نشسته بود و با چوب بلندی خاک زمین را جابه‌جا می‌کرد. بابونه را که دید چانه‌اش لرزید. او اخم کرد. فقط مانده بود این پسرک بی‌نوا را به یک امید واهی دلخوش کند! از مقابل منزل آقانعمت که عبور می‌کرد، بی‌اراده لحظه‌ای قدم‌هایش سست شد. به در بسته خانه نگاه کرد و چهره‌ی سروش مقابل چشمانش جان گرفت. آب دهانش را بلعید و گونی را روی دوشش بالا کشید. انگار یک قرن از روزی که پشت موتور سروش پا به این خانه گذاشته بود می‌گذشت. نمی‌خواست به هماهنگی سروش و مادرش فکر کند. برایش همین بس بود که کنار آن جوان بی‌گناه امن‌ترین و آرام‌ترین لحظات را سپری کرده بود؛ آن‌هم وقتی یک شهر به دنبالش می‌گشتند.

از کوچه خارج شد و بدون خساست برای یک تاکسی- دست تکان داد. اندکی بعد روی صندلی جلو کوله‌اش را روی پایش گذاشت و بی‌هدف آدمکی را که از زیپ آن آویزان بود نوازش کرد. امشب، شب رها کردن بود؛ شب فنگ‌شویی یا هر اسم کوفتی که داشت. باید همه چیز را



رها می کرد؛ هم حسرت های مثل عشق نافرجامش به متین  
ایزد فر را و هم آرزوی محالی مثل داشتن مردی مانند  
مهرداد مرعشی را!

او بابونه رستمی بود؛ دخترک بن بست لاله و همین لوکیشن  
به تنهایی برای آوار شدن هر آروزی روی شانه هایش  
کفایت می کرد.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_چهارصد\_و\_پانزده

مقابل آینه ایستاده بود و به خودش نگاه می کرد. موهایش  
بلند شده و ته ریشش نامرتب بود، اما چه فرقی می کرد؟!  
در این شرایط نه حالی برای عطر زدن داشت و نه با آن  
زخم های عمیقی که از شکستن آینه روی دستش نشسته  
بود می توانست دوش بگیرد. با درد جانکاهی که روی  
شانه اش بود کتش را به تن کرد و ریموتش را از روی میز  
برداشت. به سوی در که می رفت در خانه چشم چرخاند.  
تصمیمش را گرفته بود. هر طور شده بابونه را راضی

می کرد و دور از فریادهای عموستار و اخم های عمیق بهیّه با دخترک رستمی زندگی اش را می ساخت.

در را پشت سرش بست و موبایل را به گوشش چسباند. موبایل بابونه خاموش بود. عصبی شد و دوباره شماره اش را گرفت، اما بی فایده بود. وارد کابین آسانسور که شد لحظه ای در آینه به خودش خیره شد، اما وقتی برای تعلل و تردید نداشت. بی فکر و یک باره روی نام بیوک ضربه زد و اندکی بعد قبل از اینکه گرفتار رودروایی- و شرم شود، گفت: ببخش مزاحم شدم بیوک جان... بابونه خانوم خونه ست؟

پیشانی اش از عرق خیس شده بود. در آینه به ابروهای پرگرفته اش نگاه کرد و با تردید پرسید: انقلاب؟

بعد سری تکان داد و با لبخندی گذرا جواب داد: آقایی! موبایل را توی جیبش انداخت و قدم به پارکینگ گذاشت. پشت فرمان نشست و راه افتاد. می رفت خیابان انقلاب، جای همیشگی بساط دست فروشی بابونه!

صدای بیل که به خاک باغچه ها می خورد تا حال به گوش می رسید. سوده نشسته بود کنار آوا و وقتی او با هیجان کارتون می دید و پفک می خورد، سوده هم با عشق موهایش

را می‌بافت. زیبنده گوشت چرخ‌کرده را تفت می‌داد، اما میان کار بی‌اراده به سقف نگاه کرد. دیدن آن دریچه و آن نردبان رنجش می‌داد. به سوی پنجره رفت و به بیوک که باغچه‌های خشکیده را بیل می‌زد نگاه انداخت. خاصیت جواب مثبت آیدا بود یا امیدی که در عروق پسرش جاری شده بود؛ نمی‌دانست. هر چه که بود بیوک زودتر از آنها به تغییر تن داده بود و این...

خوب بود!

از پنجره دور شد و قاشقی رب توی گوشت‌های تفت داده‌شده ریخت. آن را که به هم می‌زد باز هم ناخواسته به پرده‌چرک پنجره نگاه کرد. تا عید دو هفته مانده بود و او درست همین حالا وقت درست کردن ماکارونی برای نوه‌اش فکر می‌کرد عید معنا نداشت وقتی ته دلش از غم سنگین بود.

شعله را خاموش کرد و باز هم به سوی پنجره رفت. بیوک دیدش و وقت بیل زدن خاک خیس عرق‌ریزان و نفس‌بریده گفت: می‌خوام همه باغچه‌ها رو بنفشه بکارم.

زیبنده بی‌توجه به حرف او کمی پرده را کشید. این راهش نبود و خودش این را خوب می‌دانست. یک‌باره انگار

تصمیمش را گرفت. با عجله به سوی نردبان رفت و آن را به سختی به سوی پنجره آورد. از نردبان که بالا می‌رفت یقین داشت غمی که ته دلش نشسته بود با هیچ پرده تمیز و فرش شسته شده‌ای زدوده نمی‌شد، اما...

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_چهارصد\_و\_شانزده

پرده را کشید و با پارچه‌ای که گل‌هایش زیر حجمی از چرک و خاک مدفون شده بود، موجی از تار عنکبوت و گرد و خاک هم روی سرش ریخت. نمی‌توانست به مرگ تدریجی تن بدهد؛ آن‌هم حالا که قرار بود عروس بیاورند، برای سوده و آوا امیدوار بود و بابونه...

یاد بابونه آه بلندش را پیش کشید. با بغلی پرده کثیف از نردبان پایین آمد و وقتی از پنجره آشپزخانه توی ایوان می‌رفت فکر می‌کرد برعکس سوده که لنگ خانه‌ای امن و درآمدی ناچیز بود، اما دختر کوچکش حسرت عاشقی داشت؛ چیزی شبیه به همان حس تندی که باعث شد

شب عروسی پسر- ایزدفر با تنی تب کرده توی رخت خواب  
بیفتد و تا صبح هذیان بگوید.

لگن قرمز را از گوشه حیات برداشت و شلنگ آب را توی  
آن گرفت. با پاهایی عریان روی پرده رفت و وقتی آب رنگ  
چرک و کثیفی به خود می گرفت او به بیوک نگاه می کرد.  
سوده روی ایوان آمد و با حیرت پرسید: خونه تکونی رو  
شروع کردی مامان؟

زیبنده سر تکان داد و لبخند نرم تر از قبل روی لب هایش  
نشست. شهناز از آن سوی دیوار سرش را بالا آورد و با  
دیدن زیبنده خندید. گفت: به سلامتی باشه.

زیبنده با انرژی بیشتری لگد به کف و آب زد و جواب داد:  
کارام تموم بشه می آم کمکت... خونه تو هم یه خونه تکونی  
حسابی می خواد.

شهناز روی نردبان بالاتر آمد و با نگاهی به پشت سر بلند  
صدا زد: آیدا... یه سینی چای بیار رو دیوار.

بیوک بهت زده و شرمگین به شهناز و بعد به سوده نگاه  
کرد. سوده خندید و وقتی به سوی مادرش می آمد با  
شیطنت گفت: این چای خوردن داره داداش!

اخم بیوک دیدنی بود. شهناز در حیاط چشم چرخاند و پرسید: بابونه کجاست؟

زیننده خواست جوابی بدهد اما با شنیدن ضربه‌هایی که به در حیاط می‌خورد، رو به بیوک با تردید پرسید: بابون مگه کلید نداره؟

او شانه بالا انداخت. جواب سوال مادرش را نمی‌دانست. با شلواری که تا زانو تا کرده بود و با عرقی که از سر و صورتش شره می‌رفت به سوی در رفت و بدون تعلل آن را گشود، اما با دیدن مهرداد مرعشی شوکه شد.

سیاهی چشمش بدون اینکه توانی برای تعقل و تفکر داشته باشد از چهره مهرداد گذشت و روی صورت زن میان سال و محجبه‌ای که همراه او بود دوری زد و بعد به دخترک پنج شش ساله‌ای دوخته شد.

مهرداد لبخند زد و پرسید: تو الآن نباید کارگاه باشی؟

بیوک از جلوی در عقب کشید و با دستپاچی جواب داد: فردا... از فردا با آبی خانوم می‌ریم... بفرمائید... خوش اومدین.



زیبنده دامنش را پایین انداخت و با پاهای خیسش از لگن قرمز بیرون آمد. دست‌های خیس و یخ‌کرده‌اش را با پر روسری خشک کرد و مردد جلو رفت. مهرداد با دیدن او سلام کرد و وجیهه تبسمی روی لبش نشان داد. نگاهش روی در و دیوار نم‌زده خانه دوری زد و سر آخر روی زن همسایه که از بالای دیوار توی حیاط را نگاه می‌کرد مکث کرد. زیبنده جلو که می‌رفت با دستپاچگی گفت: سلام... خوش اومدین.

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_چهارصد\_و\_هفده

و در لحظه هزار فکر و خیال از سرش گذشت. وجیهه خانم غریبه نبود. یکی دو باری خودش روضه‌خوان ختم‌های انعام و سفره‌های حضرت رقیه‌اش شده بود، اما دیدن او در خانه محقرش چیزی نبود که به آن فکر کرده باشد.

مهرداد کلافگی و تعجب او را که دید، با شیطنتی کم‌رنگ گفت: دفعهٔ آخری که دیدم‌تون گفتید برم با بزرگ‌ترم پیام.

زیبنده ناباورانه لب زد: خوش اومدین.

و با این حرف به خانه اشاره کرد. آوا با بسته‌ای پفک روی ایوان ایستاده بود و به پناه نگاه می‌کرد. سوده شالش را که جلو می‌کشید گفت: بفرمائید... خوش اومدین.

فضای سنگینی بود. وجیهه جلو که می‌رفت با نگاه به لگن و پردهٔ خیس گفت: مبارک باشه خانوم دعایی!

زیبنده نفس بلندی کشید و سعی کرد خود را جمع‌وجور کند. وجیهه با وقت‌شناسی پرسید: دخترا کمک‌تون نمی‌کنن؟ بابونه‌جون...

حرفش را تمام نکرد و به هوای دیدن او چشم چرخاند. زیبنده با دستپاچگی جواب داد: چرا بچه‌م خیلی کاریه، فقط... الان نیست... بیوک!

با درماندگی به پسرش نگاه کرد و او پشت سر وجیهه سعی کرد چیزی به مادرش بگوید. وجیهه با همراهی زیبنده از پله‌ها بالا رفت و مهرداد به سوی بیوک برگشت. او کلافه

بود. تای شلوارش را که باز می کرد، با کلافگی گفت: کاش اطلاع می دادین آقای دکتر.

-بابونه... خانوم کجا رفتن؟

بیوک صاف ایستاد. عصبی بود. با غیظ گفت: چه می دونم! گونی آدمک های طاهر رو برداشت و یا علی مدد، رفت انقلاب!

ابروهای مهرداد به هم چسبید و با تردید پرسید: برای چی؟ بیوک پلک زد و نگاهش را از او گرفت. گفتن از دست فروشی و بساط و خیابان ابدکار ساده ای نبود. مهرداد تعلل او را که دید ریموت را در مشتش گرفت و گفت: می رم دنبالش.

بیوک با سادگی پرسید: می خواهید پیام؟

مهرداد با لبخندی شماتت بار از او دور شد و نگاه بیوک به سینی چایی دوخته شد که روی دیوار جا خوش کرده بود. از باغچه دور شد. نگاهی به کفش های روی ایوان انداخت و بعد به سوی دیوار رفت. پا روی نردبان گذاشت و قبل از اینکه سرش از دیوار بالاتر برود، استکانی از توی سینی

برداشت و قندی گوشهٔ لپش نشاند. دیدن غنچهٔ گلی که روی چای شناور بود، حال خوشی داشت.

---

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_چهارصد\_و\_هجده

بابک با تعجب نگاهش می کرد. بابونه آدمک هایش را روی گونی چیده بود و داشت مرتب شان می کرد. بابک ناباور پرسید: چطوری ولت کردن؟

بابونه از کنار آدمک هایش با خونسردی جواب داد: چون فهمیدن کاری نکردم.

لبخند زد و با نگاهی سرزنش بار به او پرسید: تو انگار بیشتر از من ترسیده بودی!

-خدای شوخی نبود. چند تا ماشین مأمور دنبالت بودن.

-تو هم نامردی نکردی صاف آوردی شون سمت خونه ما!

بابک خم شد و کتابی را از میان بساطش برداشت. آن را به سوی بابونه که می‌گرفت لبخند زد و گفت: مهم اینه گذشت. تونستی خونه پیدا کنی؟

بابونه کتاب را از او گرفت و با نگاه به جلدش جواب داد: هنوز نه.

-من هنوزم سر حرفم هستم. اگه بخوای می‌تونیم با هم...  
-آخه هنوزم بی‌ناموسی!

این را بابونه گفت و کتاب را میان بساط او انداخت. بعد کتاب دیگری را برداشت و آن را به سوی بابک گرفت و با لحنی پر از طعنه گفت: هر روز دو صفحه هم از این کتاب بخونی برات خوبه.

بابک اخم‌آلود به نام «بی‌شعوری» روی جلد کتاب نگاه کرد. بابونه حرف دیگری نزد. روی نیمکتی که مقابلش بساط کرده بود نشست و کوله‌اش را روی پایش گذاشت. آقای پینوشه از زیپ کیفش آویزان بود و هر بار دیدنش او را به یاد متین می‌انداخت؛ متین با همه بی‌وفایی‌هایش.

سیاهی چشمانش از آدمک گذشت و با کفش‌های سیاهی که کنار بساطش می‌ایستاد کش آمد. دلشوره یک‌باره به

جانش چسبید. پلک زد و بعد گوش‌هایش پر شد از صدای  
مهرداد: این چنده؟

نگاه او با درماندگی بالا آمد و مهرداد مرعشی— با ابروی  
بالا پریده، شماتت‌بار و اخم‌آلود به او خیره شد. بابونه اما  
کم نیاورد. با زبان‌درازی جواب داد: اینا به درد شما  
نمی‌خورن!

مهرداد سری تکان داد و کنار بساط روی زانو نشست.  
آدمک دیگری را برداشت و پرسید: این چی؟ این یکی؟  
کدوم‌شو برای من ساختی؟  
-هیچ کدوم!

-اونکه به کیفیت آویزونه چی؟ اون واسه کیه؟  
بابک با حیرت به مرد غریبه نگاه می‌کرد. بابونه لب‌هایش  
را تو کشید و با لحن آرام‌تری گفت: اینجا چیزی که به درد  
شما بخوره نیست آقای دکتر.  
-اینو تو تعیین می‌کنی؟

مهرداد با این حرف‌گونی را دور زد. کنار او ایستاد و منتظر  
جواب به چشم‌های او زل زد. بابونه از روی نیمکت بلند  
شد. نگاه کردن به چشم‌های مهرداد مرعشی. آن‌هم حالا و



کنار بساط خیابانی اش کار سختی بود. گفت: حالا که اومدید خوب نگاه کنید... این زندگی منه... زندگی همه خونواده... همه زندگی همین جوری گذشته... بابام یه وقتایی همین جا بساط می کرد و بعدش من...

مهرداد میان حرفش رفت: خب!

-خب که خب! ما با هم فرق داریم!

#آقای پینوشه

#آزیتا خیری

#پارت\_چهارصد\_و\_نوزده

مهرداد عصبی شد و به تندی گفت: فرق داریم و کوفت! هی اینو تکرار می کنه! زندگیت همینی باشه که تو می گی باز هم جای تغییر هست... اصلا همه این بساط رو همین جا رها کن، دستتو بده به من بریم!

آن سوی خیابان متین از ماشین پیاده شد. نگاه ناباورش به بابونه بود و آن مردی که مقابلش ایستاده بود و با تحکم حرف می زد. با قدمهایی سست از عرض خیابان گذشت.

باید با بابونه حرف می‌زد، اما حضور آن غریبه عصبی‌اش کرده بود.

بابونه با نومی‌دی گفت: به این آسونیا هم نیست!  
-از اینم آسون‌تره، اگه... اگه تو بخوای بابونه... اگه تو...  
مهرداد چانه بابونه را بالا کشید و در نگاه نگران او با لحنی شمرده ادامه داد: اگه تو منو بخوای! الآن فقط جوابم یه کلمه ست دختر... منو می‌خوای؟  
نگاه بابونه از چشم‌های او گریز می‌زد. به جلد بی‌شعوری بساط بابک زل زد و با دستپاچگی گفت: خب... یه چیزایی هست که عوض نمی‌شن... مثلاً گذشته من...  
-گذشته مال خودت، مثل گذشته من! اما بذار آینده رو با هم بسازیم.  
-آخه...

نگاه بابونه با درماندگی بالا آمد و کودکانه پرسید: آخه اینجا... کیو دیدین کنار بساط یه دست‌فروش ازش خواستگاری کنه؟

حرفش مهرداد را به خنده انداخت و جواب داد: خودش کلی جسارت می‌خواد! می‌خوای همین‌جا جلوی همه زانو بزنم ازت درخواست ازدواج کنم؟  
بابونه با عجله جواب داد: نه!

و بعد زیر لب ادامه داد: از جلب توجه بقیه بدم می‌آد. متین حالا در چند قدمی آنها بود. مهرداد جایش را عوض کرد و چشم او به وکیل بیوک افتاد. ربط حضور او را کنار بساط دختر رستمی درک نمی‌کرد.  
قدم‌هایش را تندتر کرد به این امید که زودتر به بابونه برسد.

همان وقت مهرداد با لحن نرم‌تری گفت: همین حالا اون گذشته‌ای رو که ازش حرف می‌زنی با همه این آدمک‌ها کنار همین خیابون رها کن، دستتو بده به من و ببریم!  
بابونه با ناباوری نگاهش کرد. تصور رسیدن به آینده‌ای که مهرداد از آن گفته بود، برایش سخت بود. با صدایی لرزان لب زد: وسط راه ولم نمی‌کنی؟

مهرداد دستش را جلو آورد و بابونه به دست بزرگ او نگاه کرد. متین سر جا خشکش زد. نگاه ناباورش دوخته به

دست مردانه‌ای بود که به سوی بابونه دراز شده بود. زیر لب زمزمه کرد: نه...!

#آقای\_پینوشه

#آزیتا\_خیری

#پارت\_چهارصد\_و\_بیست

بابونه آب دهانش را بلعید و دستش را در دست مهرداد گذاشت.

مهرداد لبخند زد و بابک با حیرت نگاهش کرد. مهرداد مکث نکرد. دخترک را از بساط آدمک‌های چوبی کنار کشید و لحظه‌ای بعد دوشادوش او به راه افتاد. دور که می‌شدند، دستش را دور شانه بابونه انداخت و کنار گوشش گفت: من به سویی خشنودم و به بوئیدن یک بوته بابونه...!

بابونه با لبخند نگاهش کرد و فشار دست مهرداد دور شانه او محکم‌تر شد.

متین منگ و مات به آن دو نگاه کرد و بعد سیاهی چشمانش تا آدمک‌ها پایین آمد. کوله بابونه روی نیمکت

بود؛ با آدمکی که یک وقتی بابونه به یاد او صدایش می کرد  
«آقای پینوشه»!

نگاه منگ و متحیرش بالا آمد و باز هم دوخته شد به دختر  
ریزنقشی- که کنار مردی مثل مهرداد مرعشی- از پیاده‌رو و  
شلوغی شب‌های قبل از عید دور می شد.

عید نزدیک بود، اما متین ایزدفر میان خزان جا مانده بود.

پایان

بهمن هزار و چهارصد و دو  
برای هزار و دویست و چهارده نفرتان، به پاس اعتماد و  
مهرتان

#تمام

@Vip Roman



# Vip Roman

## حاصل تلاش تیم

exchange group



self-consciously, but no else seemed to have children were spread throughout the car, catnapping by the window, or playing cards. I was not starting to lose it.

"Do you have nightmares?" asked Millard. "You should see the entrance. He's good at sussing hidden meanings."

"You sure you're all right?"

"I said, and because I don't like being fussed over, I'm not the subject. Seeing that Millard had the *Tales of the Peculiar* on his lap, I said, "Doing some light reading?"

"Lying," he replied. "And to think I once dismissed these as children's for children. They are, in fact, extraordinarily complex—even in the way they conceal secret information about the world. It would take me years, probably, to decode them all."

"But what good is that to us now?" Emma said. "What good are loops if they can be breached by hollowgast? Even the secret ones in that book will be found out eventually."

"Maybe it was just the one loop that was breached," I said hopefully. "Maybe the hollow in Miss Wren's loop was a freak, somehow."

"A peculiar hollow!" said Millard. "That's amusing—but no. He was no accident. I'm certain these 'enhanced' hollows were an integral part of the assault on our loops."

"But how?" said Emma. "What's changed about hollows that they can get into loops now?"

"That's something I've been thinking about a great deal," said Millard. "We don't know a lot about hollows, having never had the chance to examine one in a controlled setting. But it's thought that, like normals, they lack something which you and I and everyone in this train car possesses—some essential peculiarity—which is what allows us to interact with loops; to bind with and be absorbed into them."

"Like a key," I said.

"Something like that," said Millard. "Some believe that, like blood or spinal fluid, our peculiarity has physical substance. Others think it's inside us but insubstantial. A second soul."

"Huh," I said. I liked this idea: that peculiarity wasn't a deficiency, but an abundance; that it wasn't we who lacked something normals had, but they who lacked peculiarity. That we were more, not less.

"I hate all that crackpot stuff," said Emma. "The idea that you could capture the second soul in a jar? Gives me the quivers."

"And yet, over the years, some attempts have been made to do just this," said Millard. "What did that wight soldier say to you, Emma? 'I wish I could bottle what you have,' or something to that effect?"

Emma shuddered. "Don't remind me."

"The theory goes that if somehow our peculiar essence could be distilled and captured—in a bottle, as he said, or more likely a petri dish—then perhaps that essence could also be transferred from one being to another. If this were possible, imagine the black market in peculiar souls that might spring up among the wealthy and unscrupulous. Peculiarities like your spark or Bronwyn's great strength sold to the highest bidder!"

"That's disgusting," I said.

"Most peculiars agree with you," said Millard, "which is why such research was outlawed many years ago."

"As if the wights cared about our laws," said Emma.

"But the whole idea seems crazy," I said. "It couldn't really work, could it?"

"I didn't think so," said Millard. "At least, not until yesterday. Now I'm not so sure."

"Because of the hollow in the menagerie loop?"

"Right. Before yesterday I wasn't even certain I believed in a 'second soul.' To my mind, there was only one compelling argument